..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 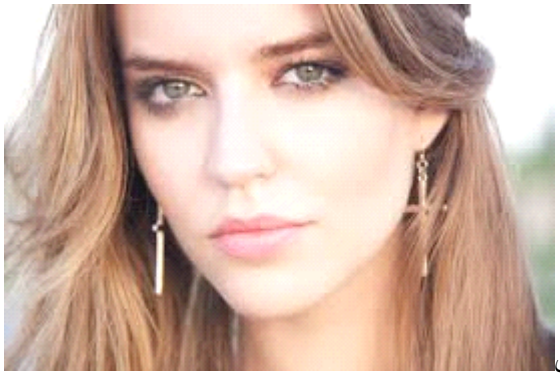 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

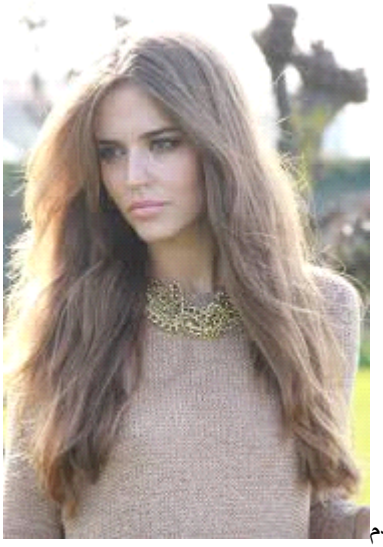

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 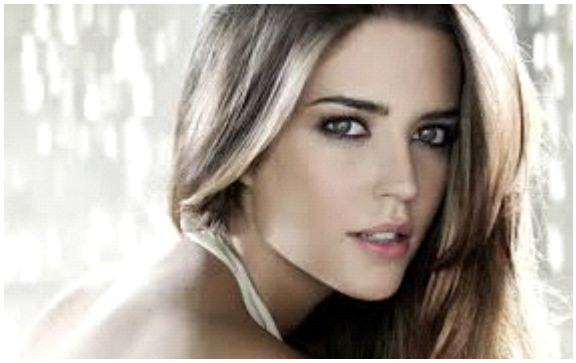
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

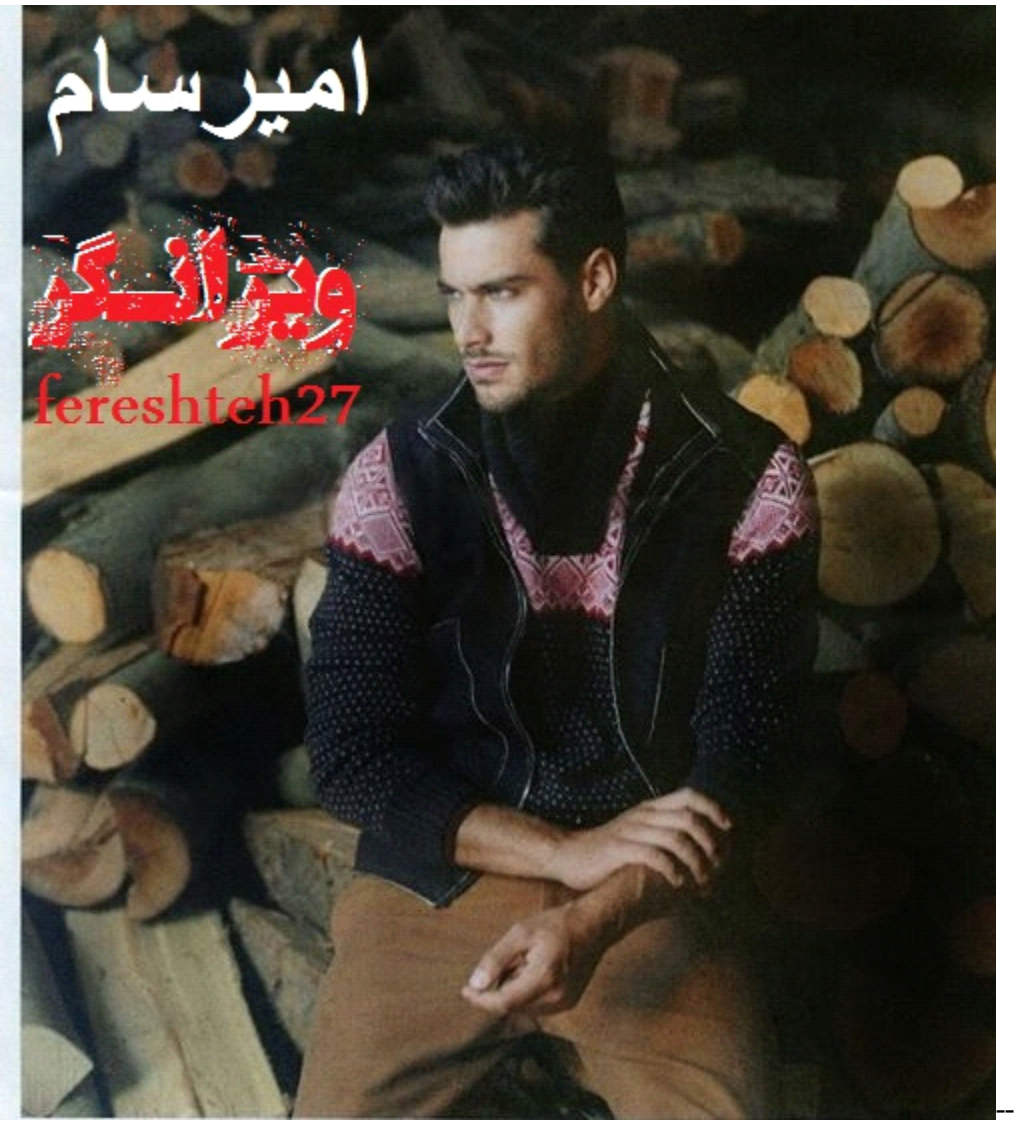

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

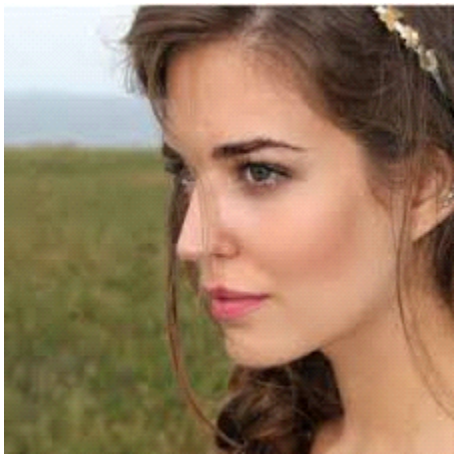

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

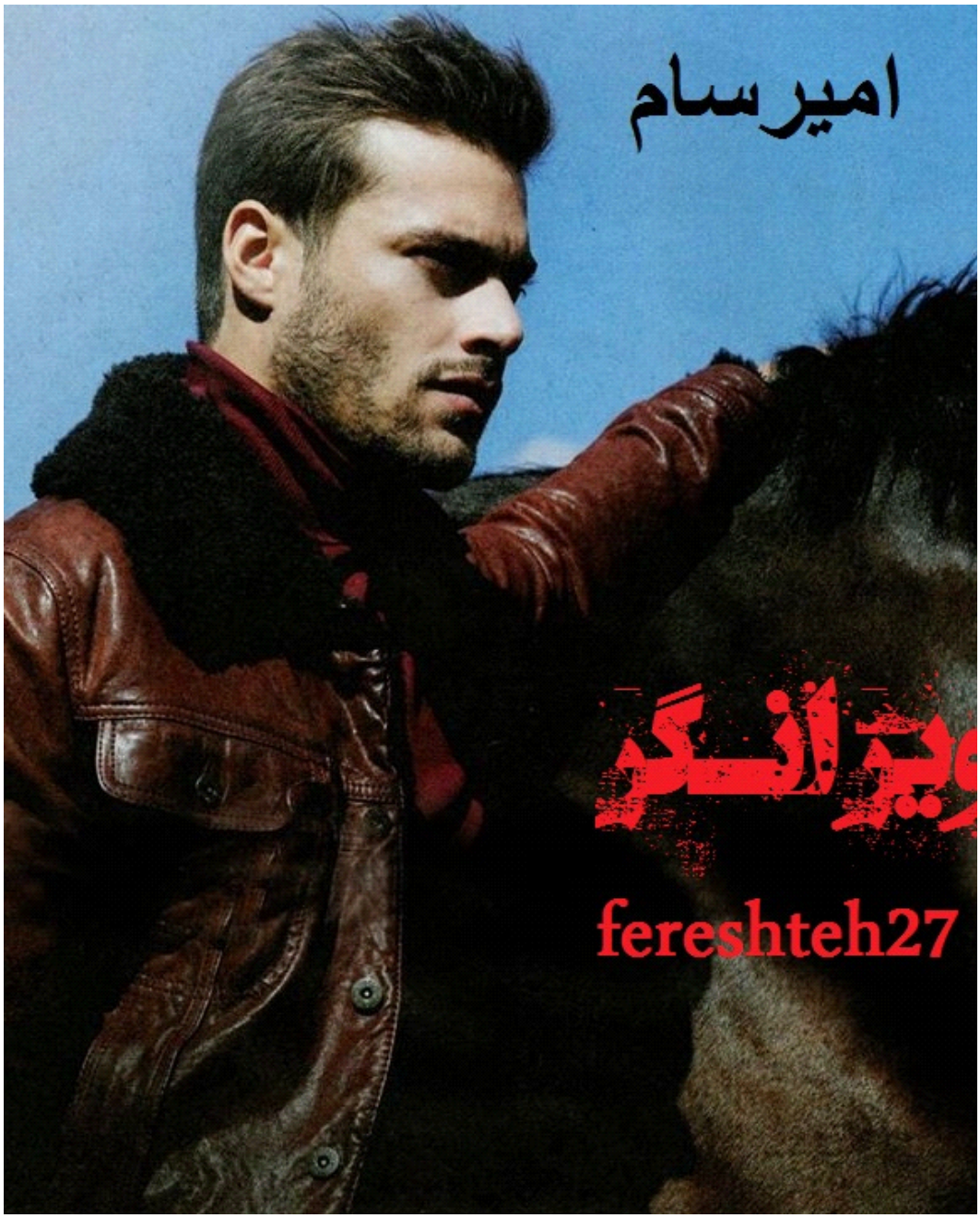

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

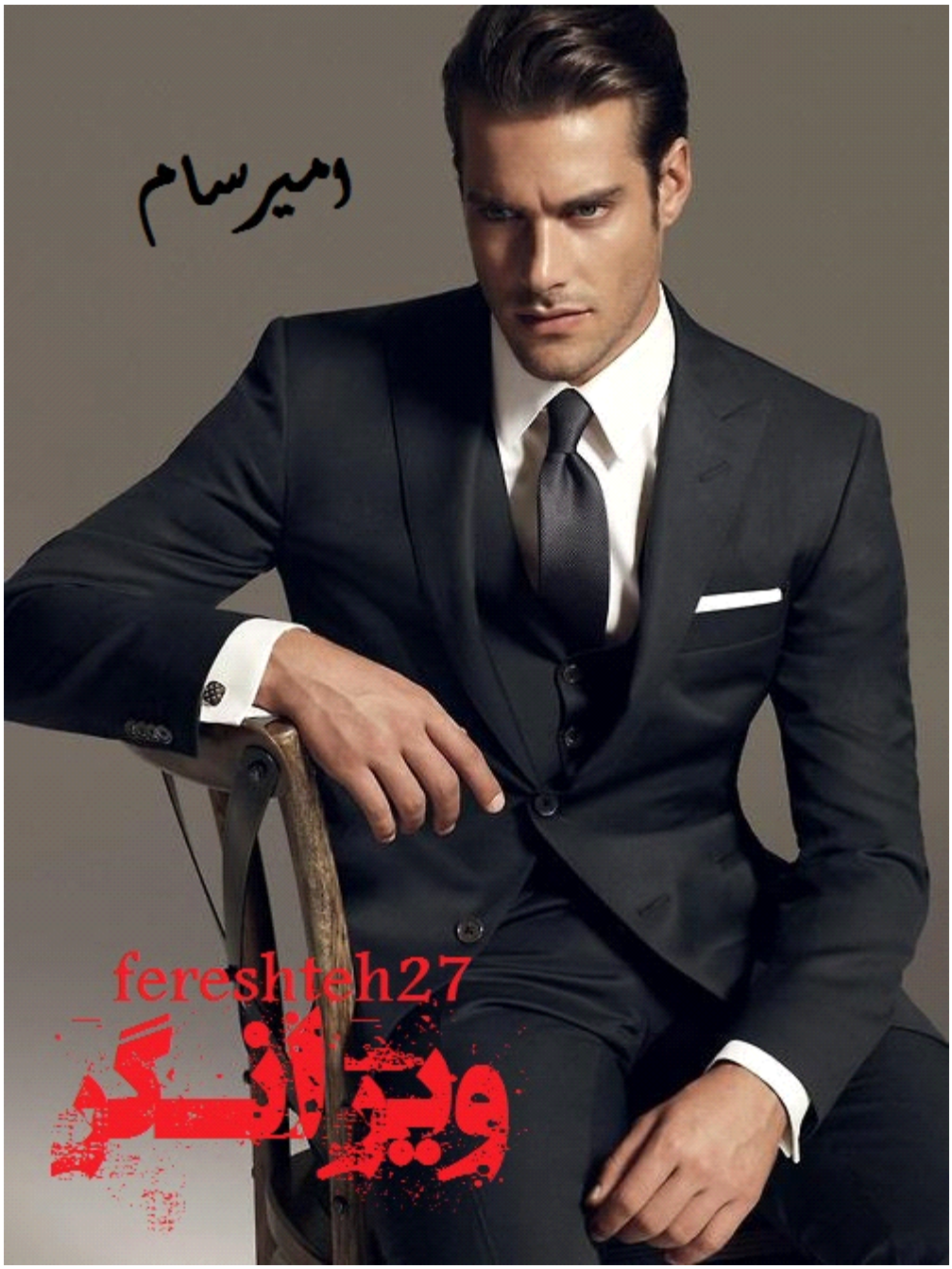

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

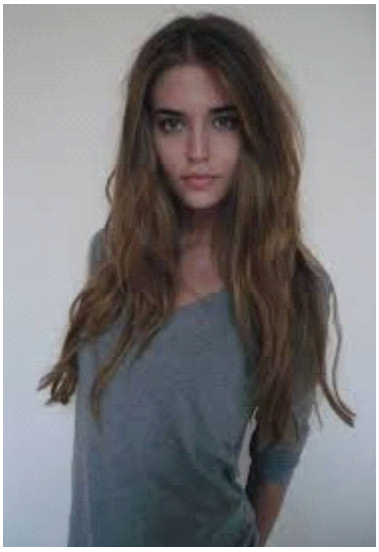

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 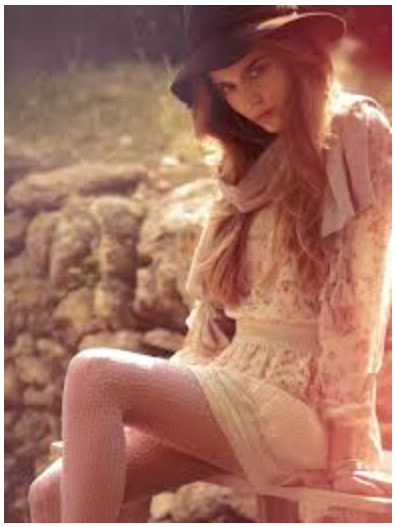

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 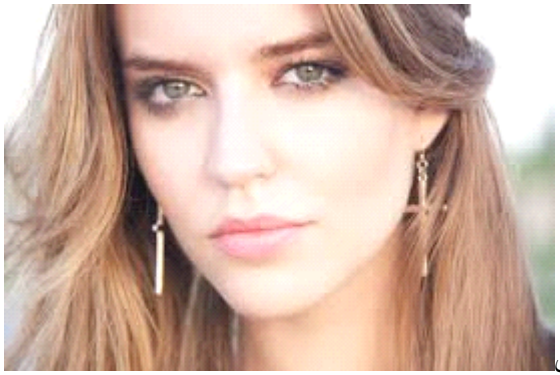 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

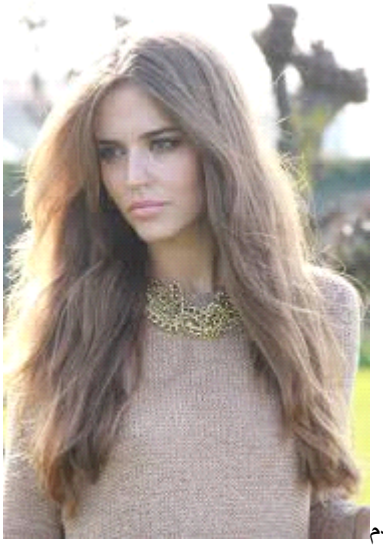

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 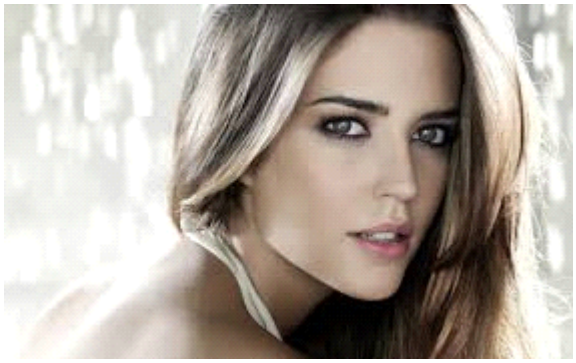
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

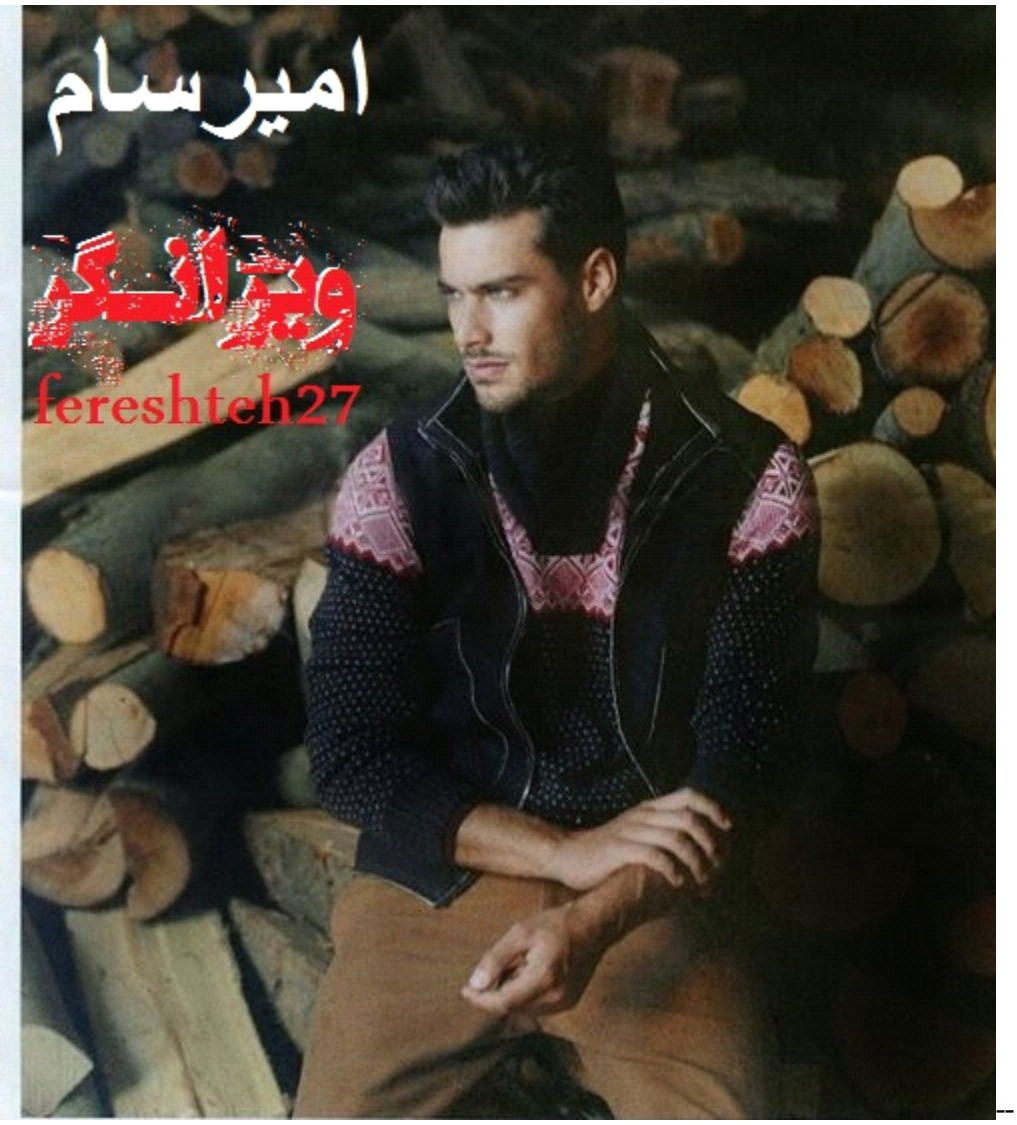

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

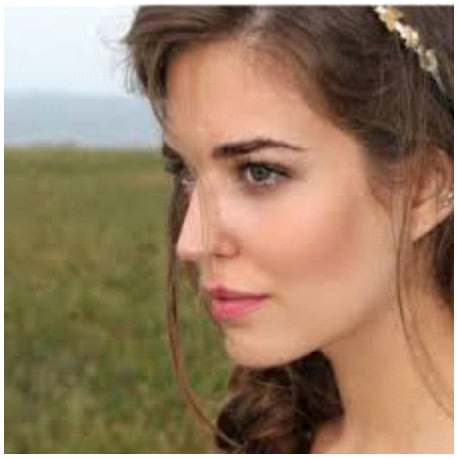

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

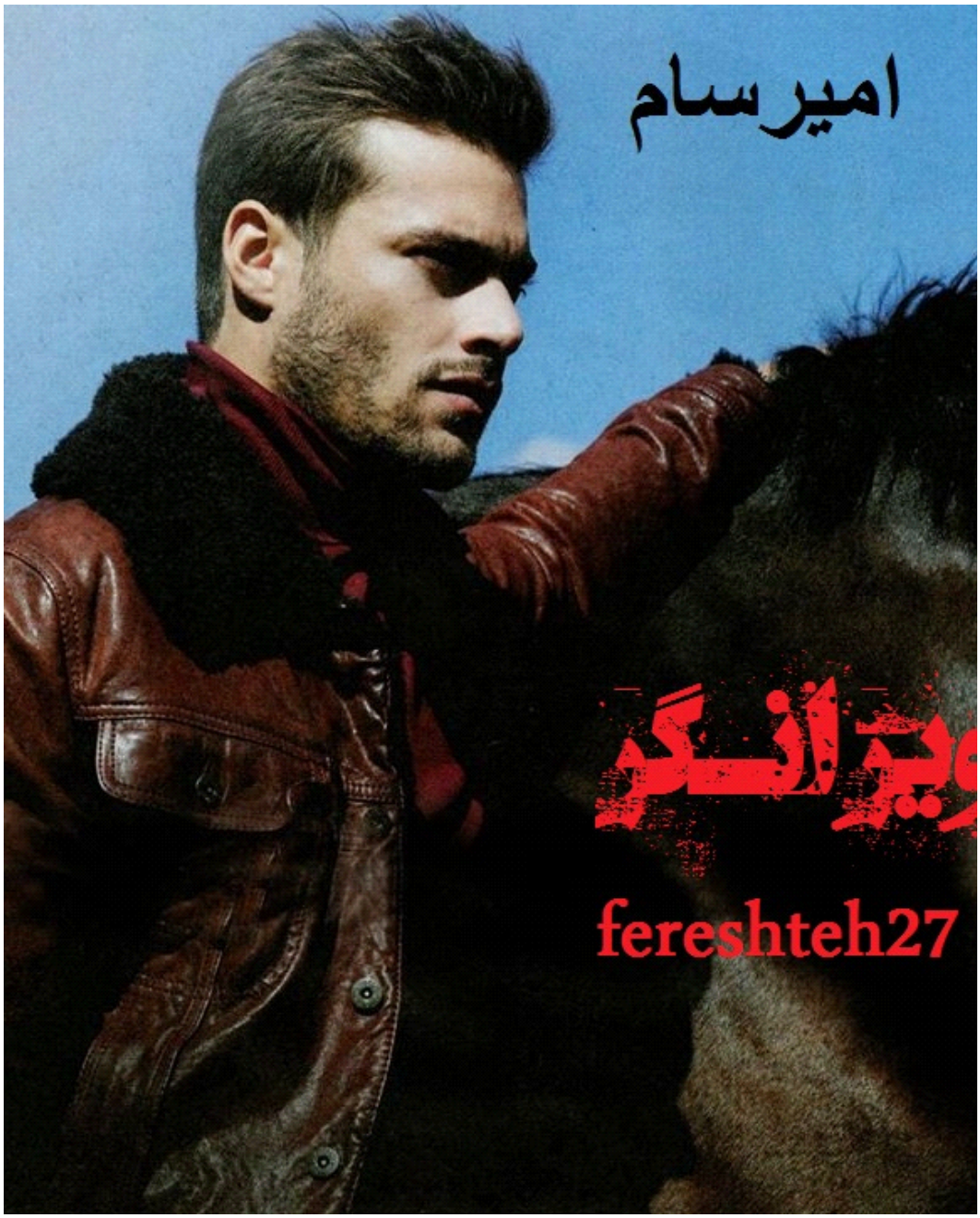

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

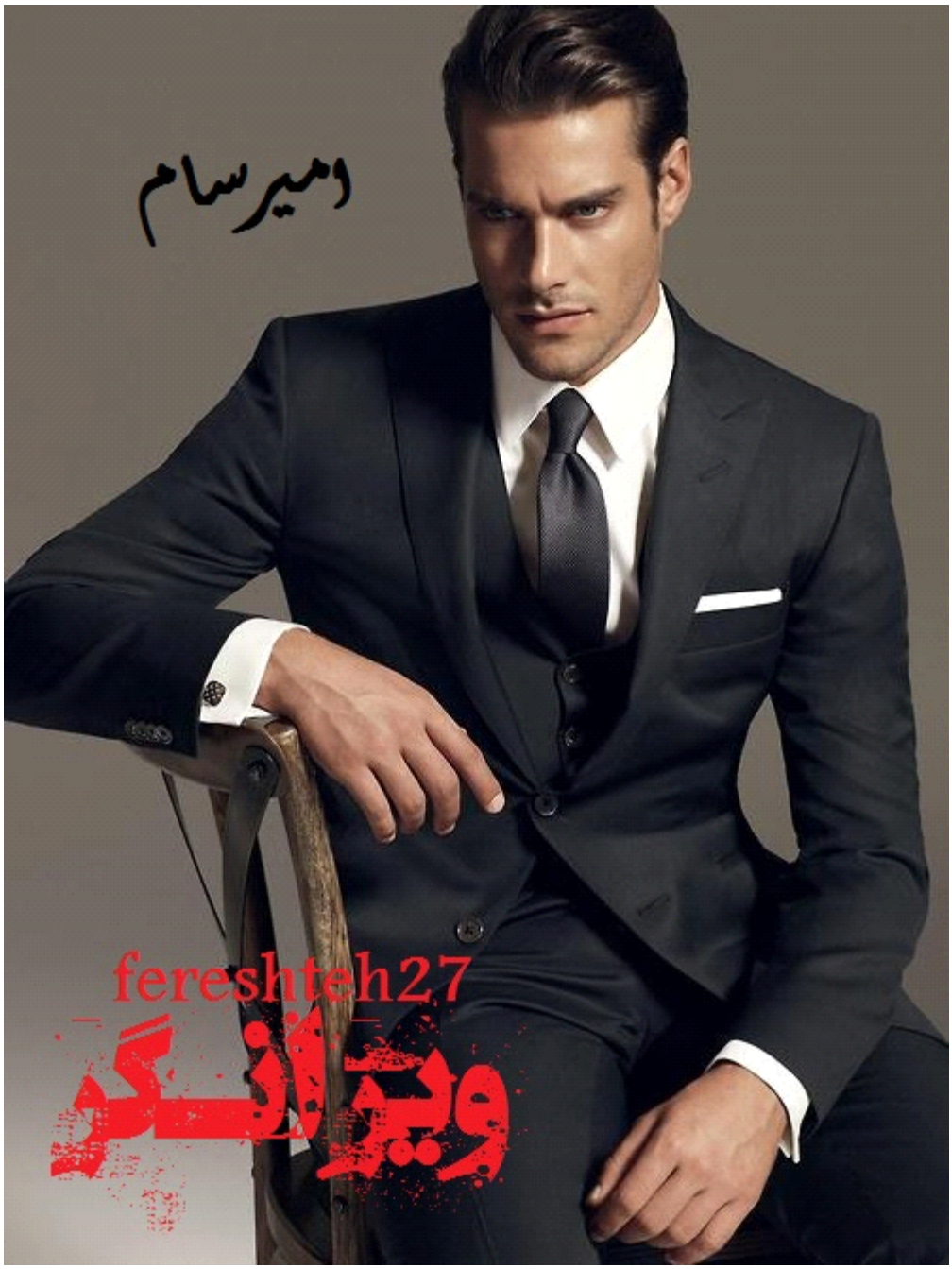

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

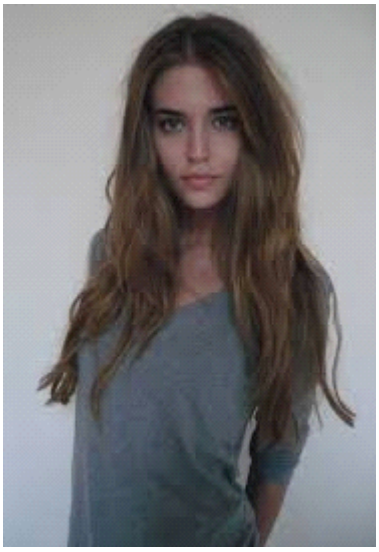

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 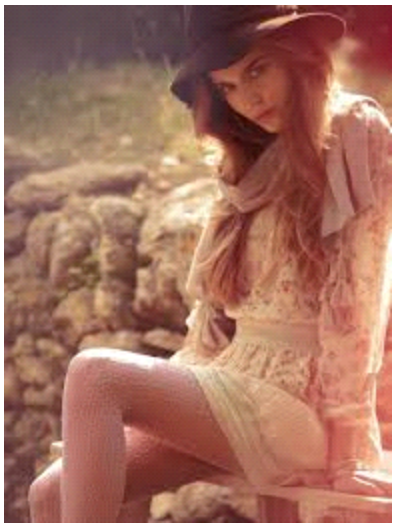

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 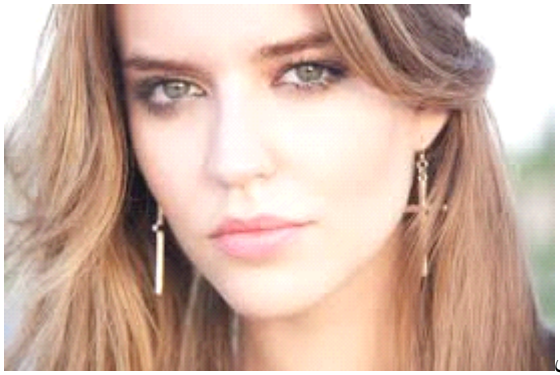 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

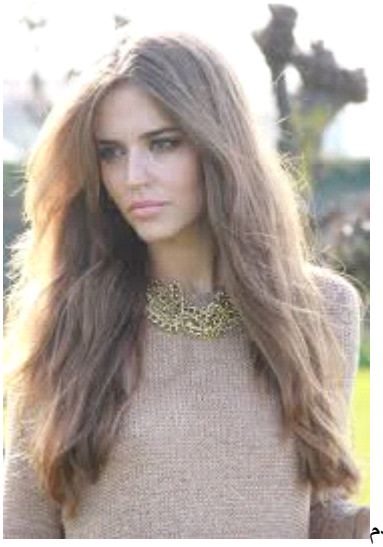

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 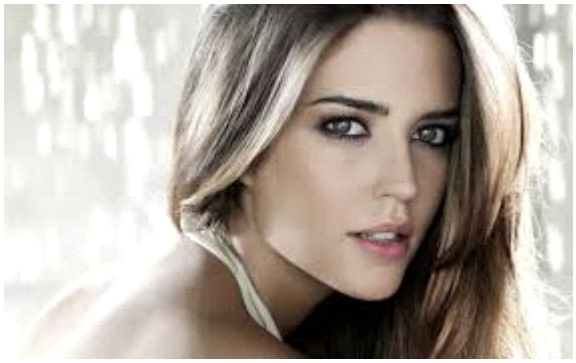
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

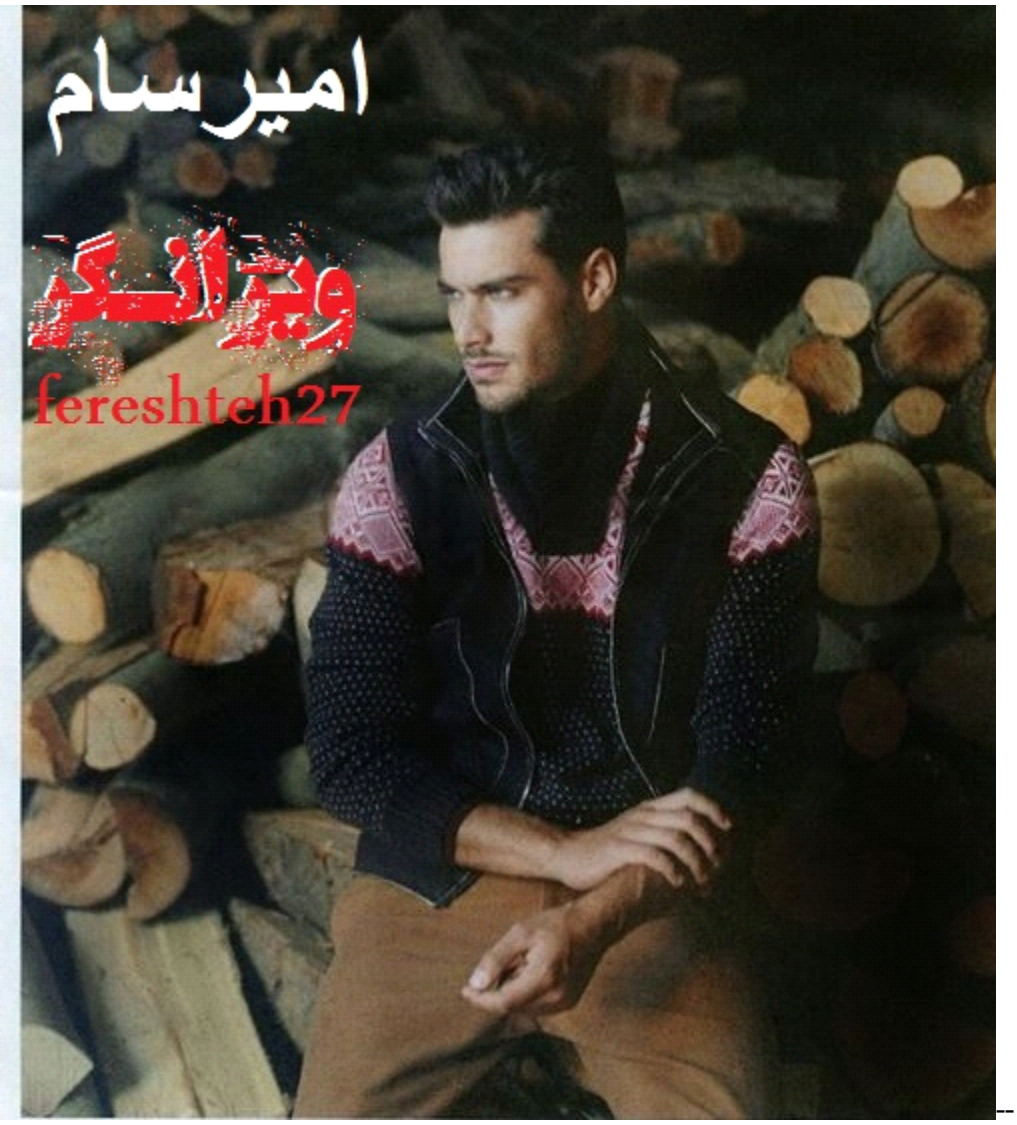

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

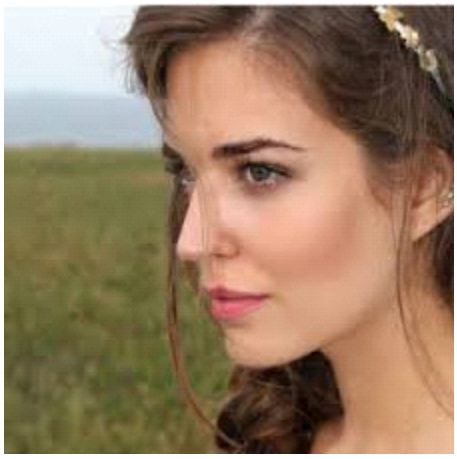

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

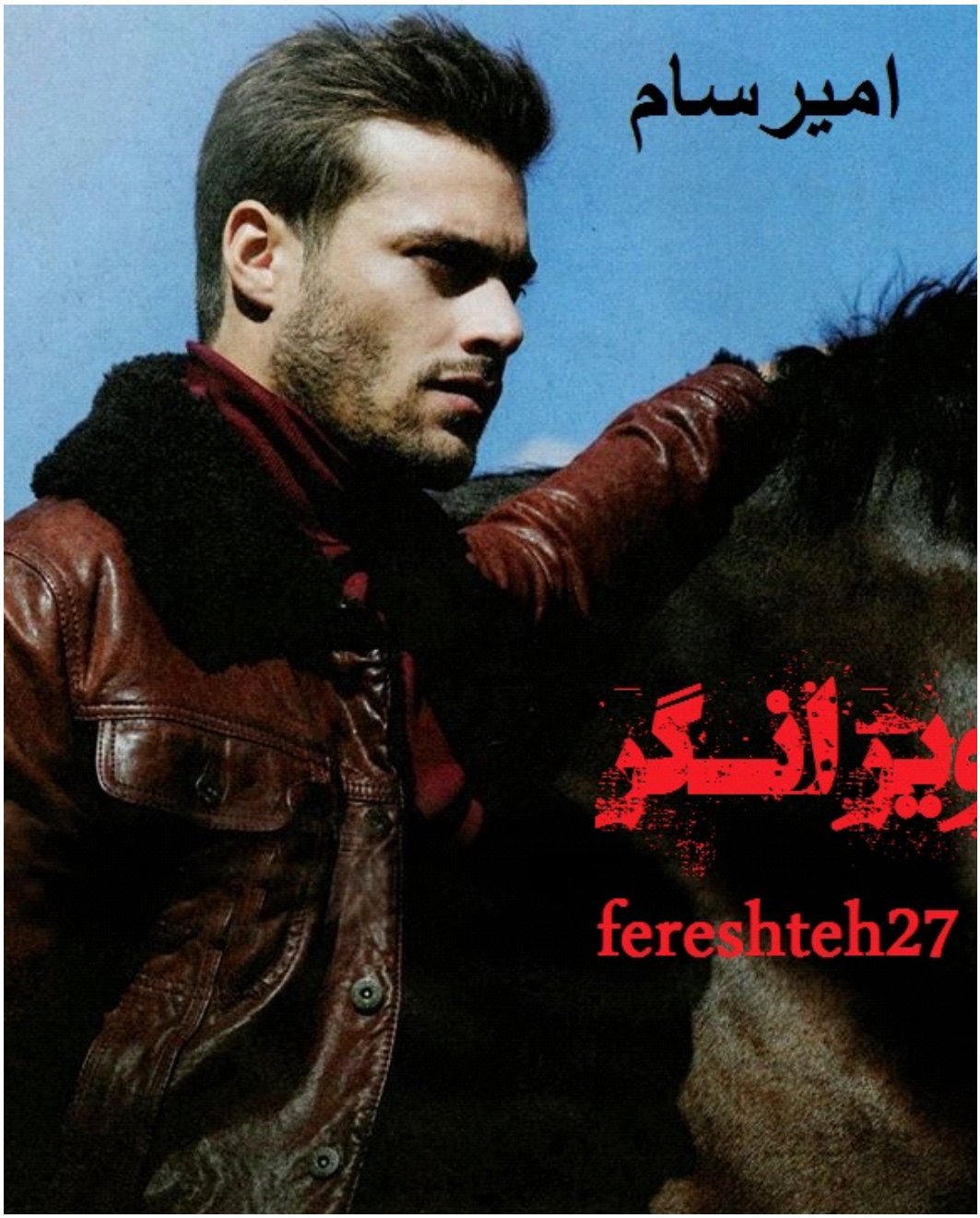

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

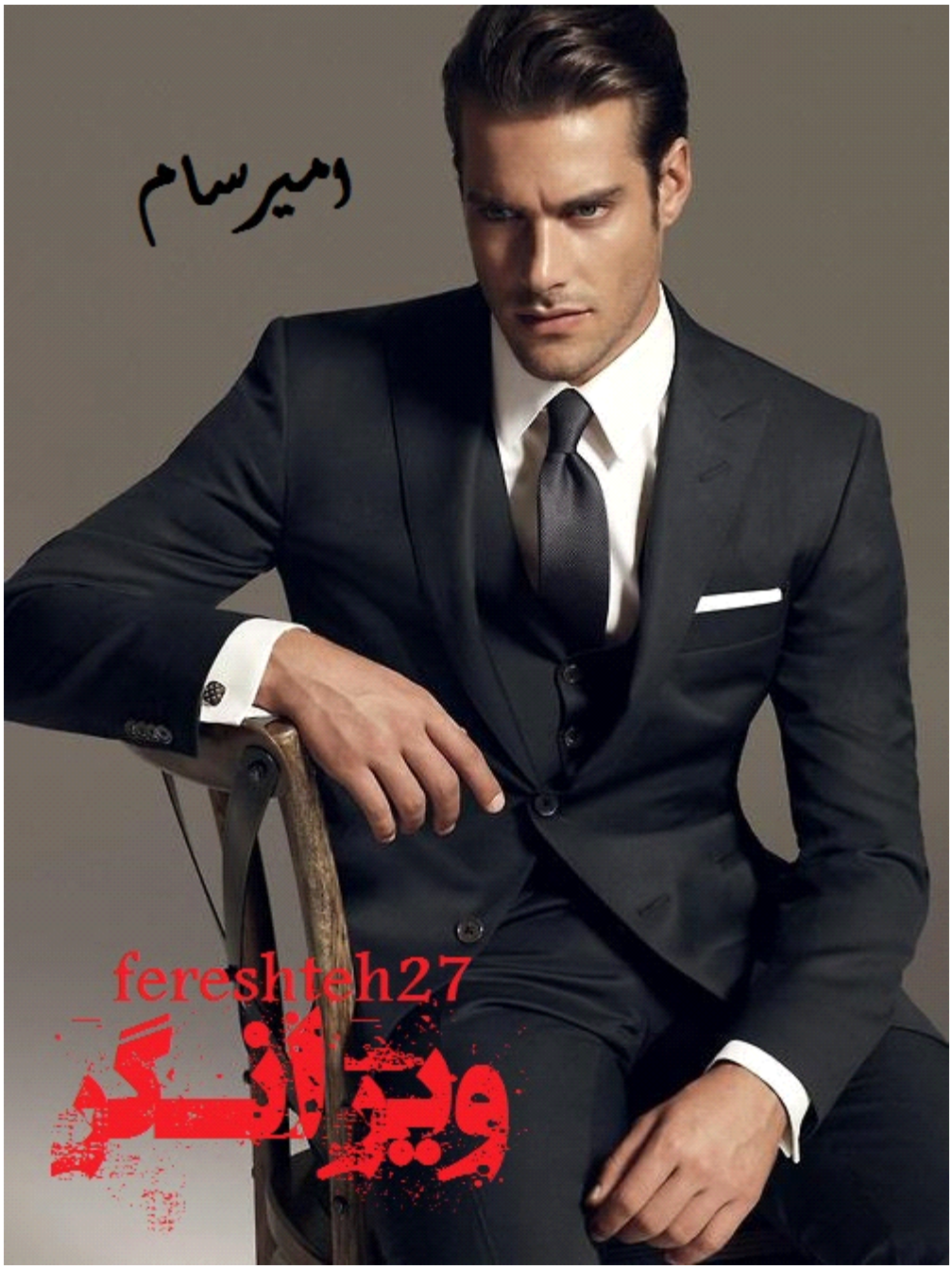

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

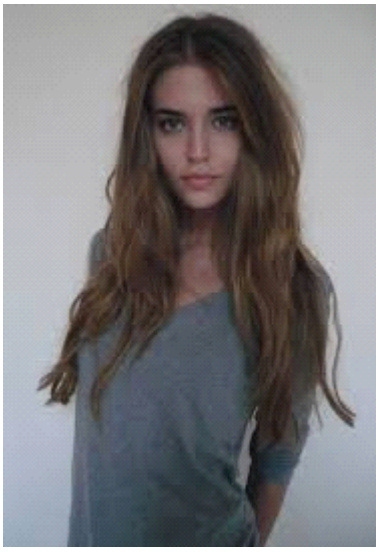

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 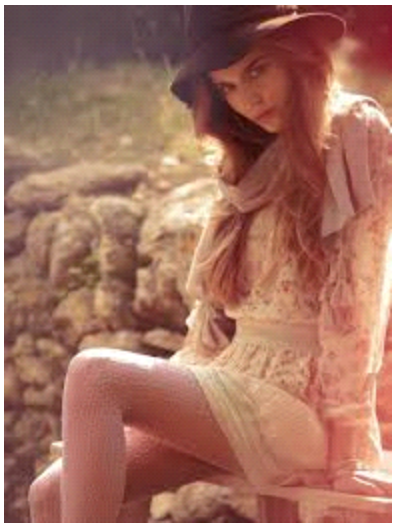

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 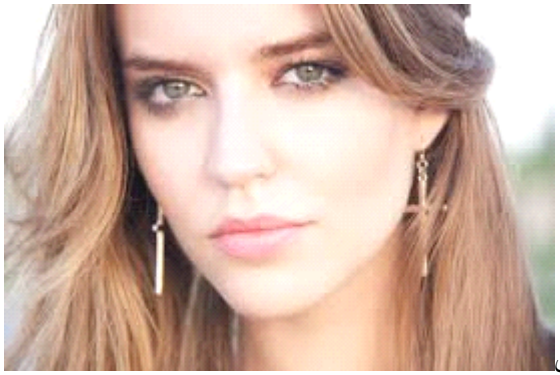 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

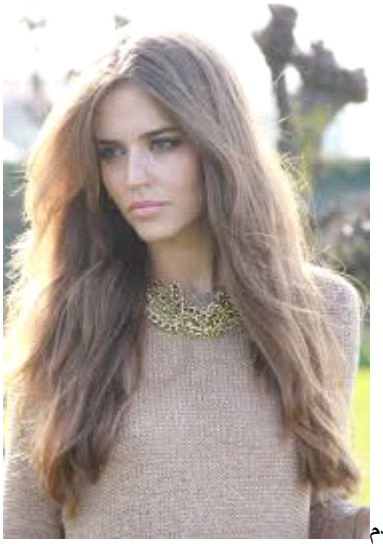

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 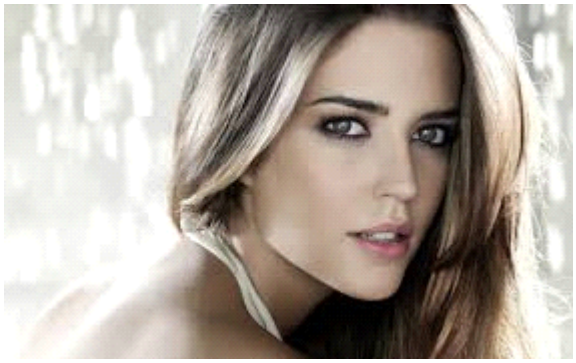
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

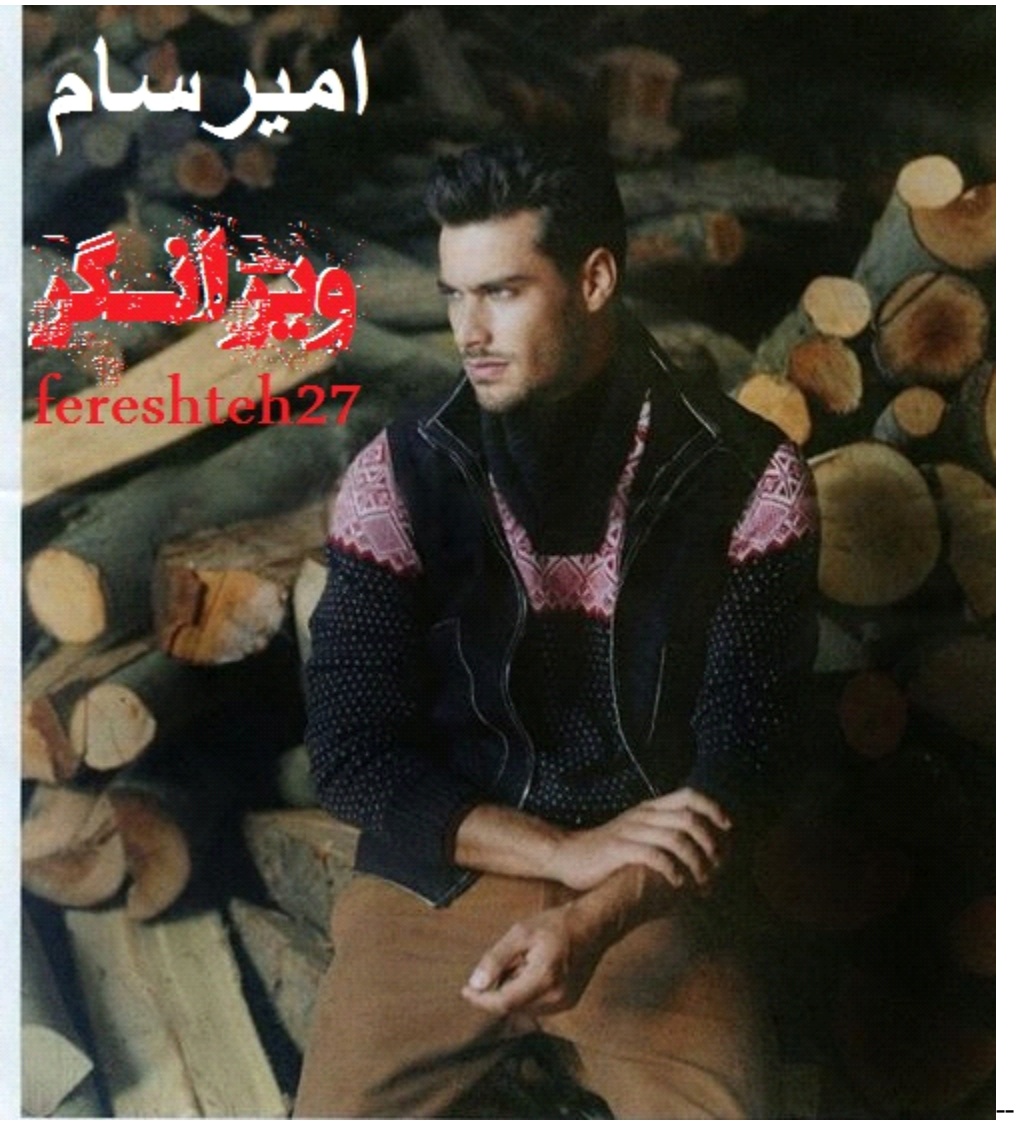

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

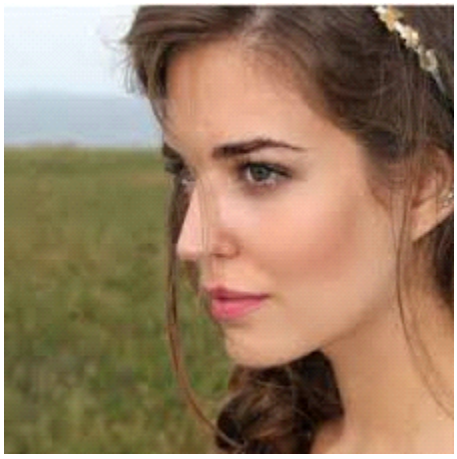

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

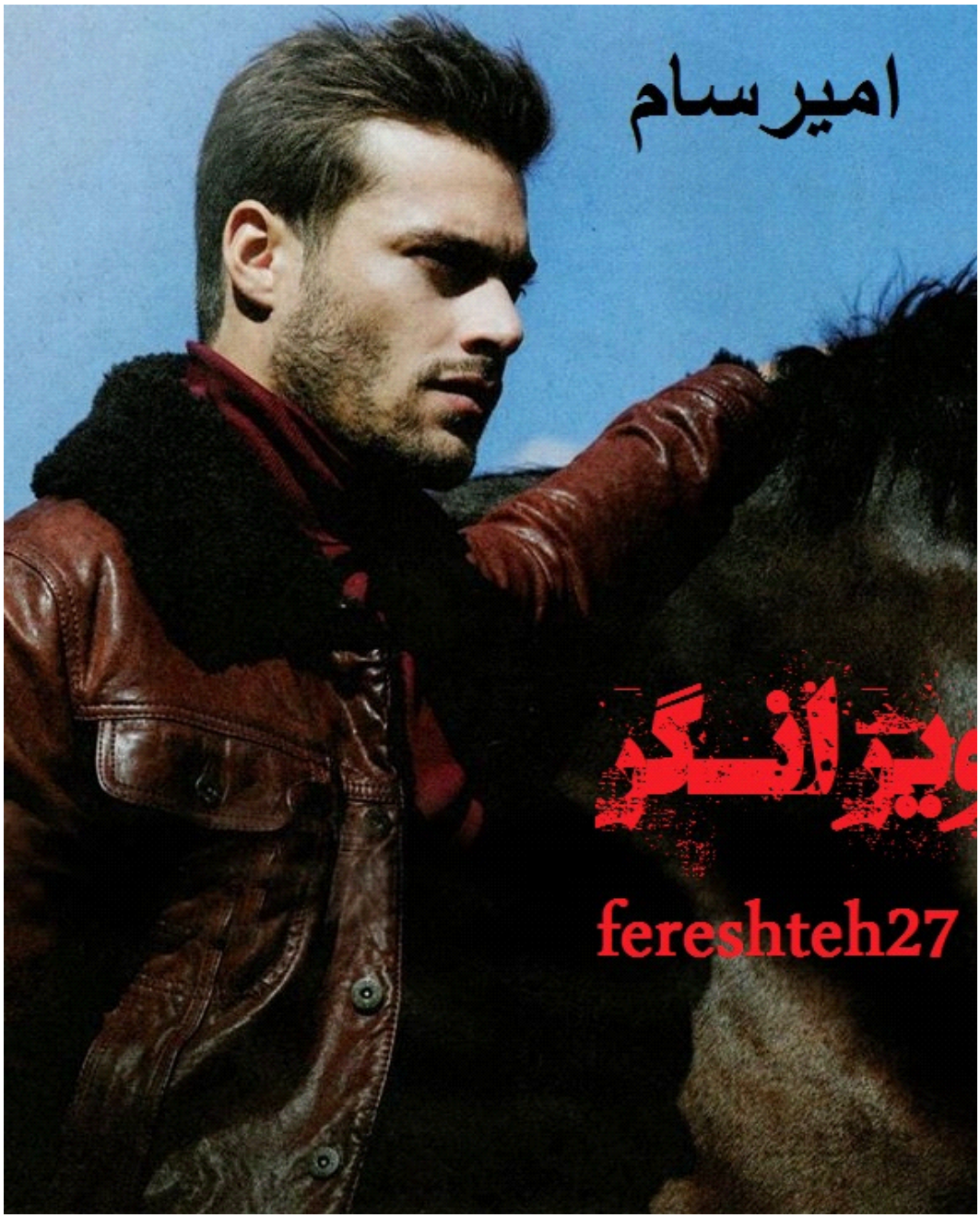

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

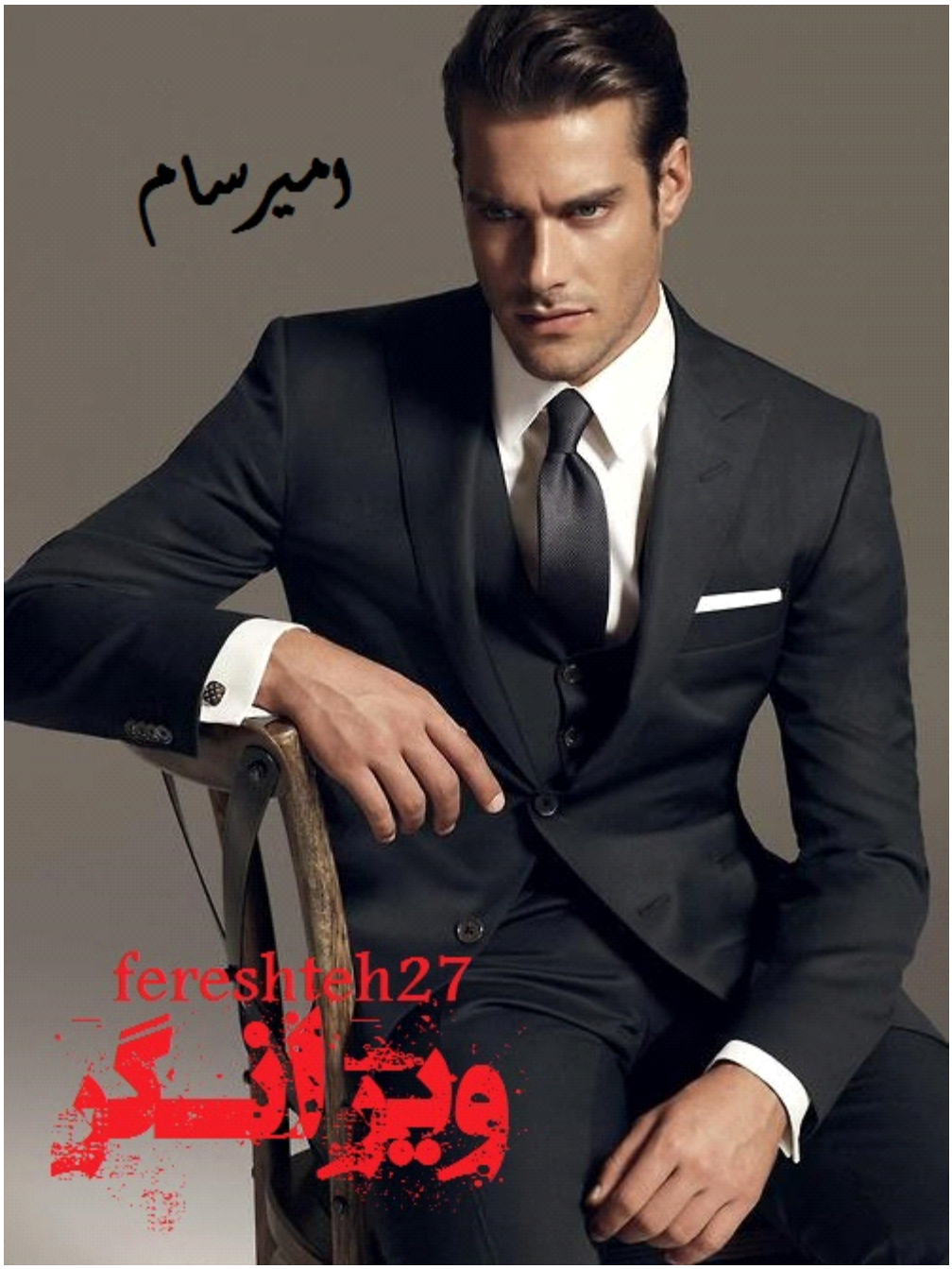

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

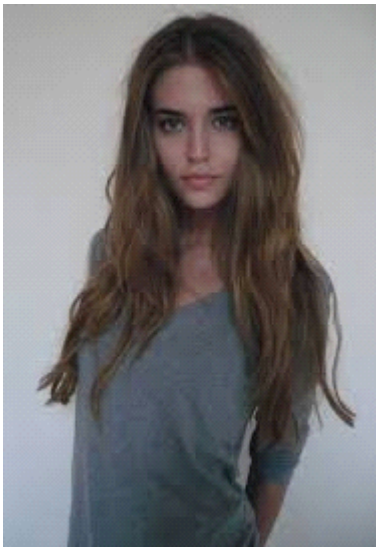

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 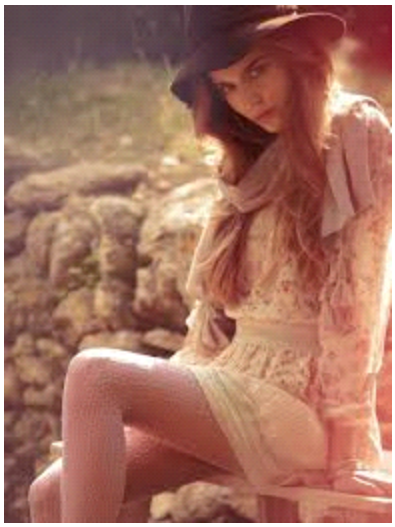

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 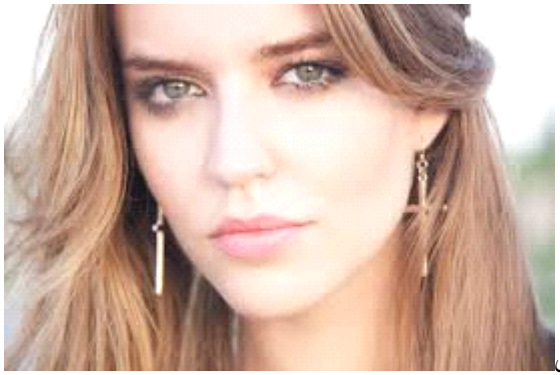 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

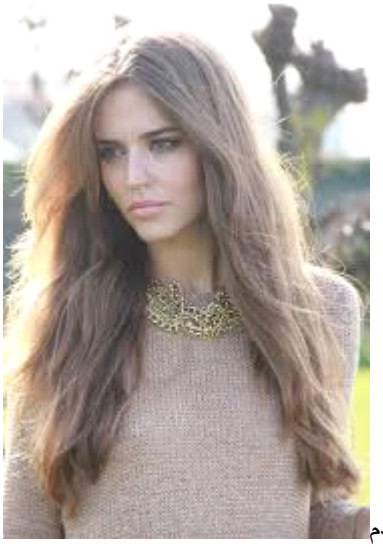

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 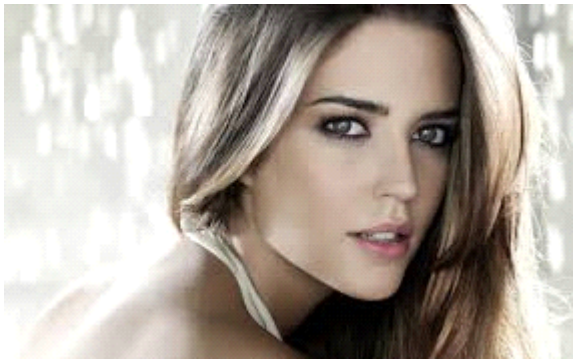
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

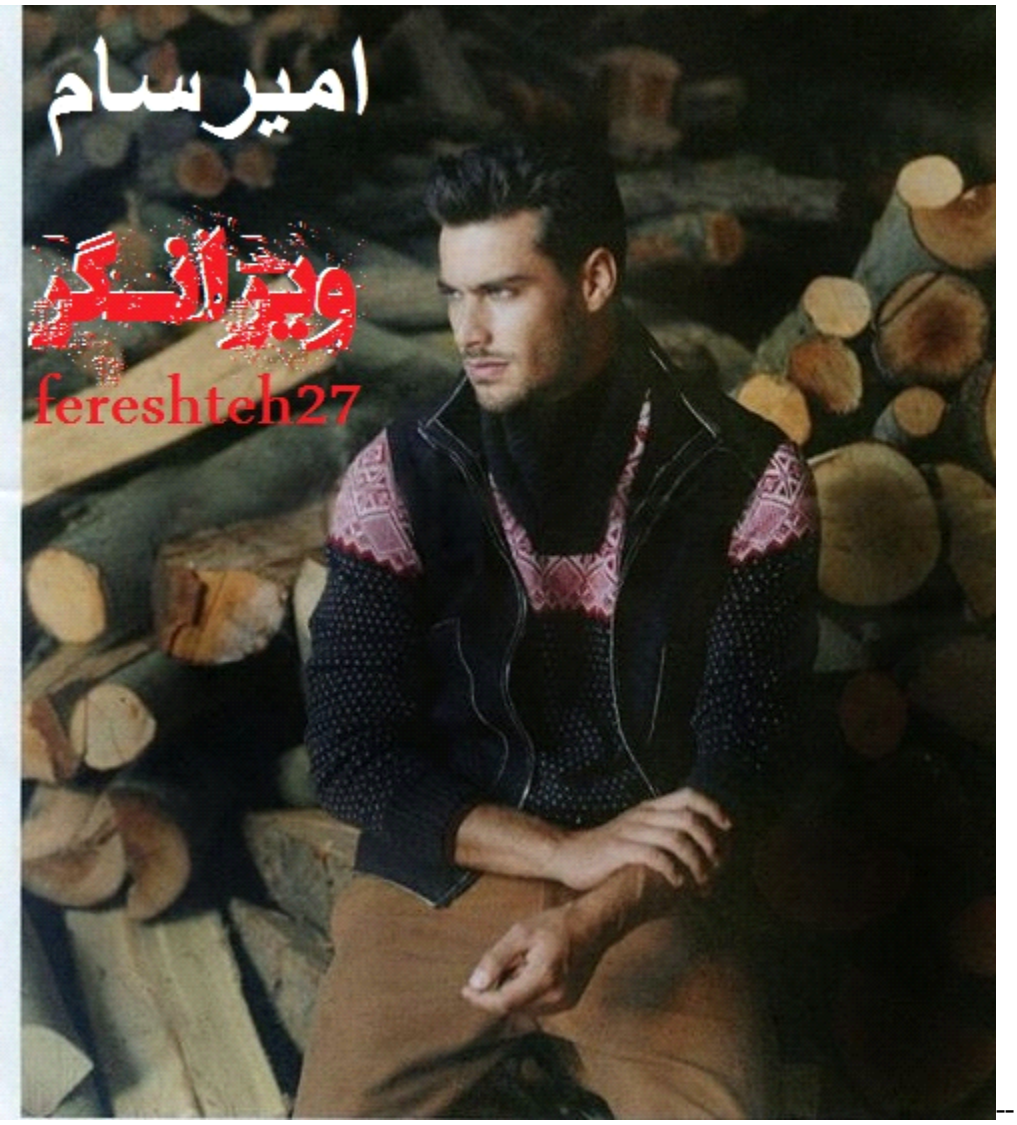

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

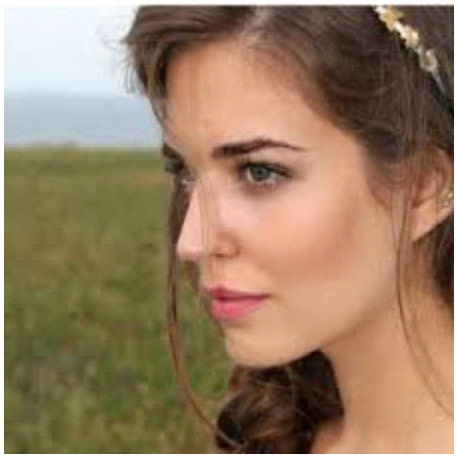

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

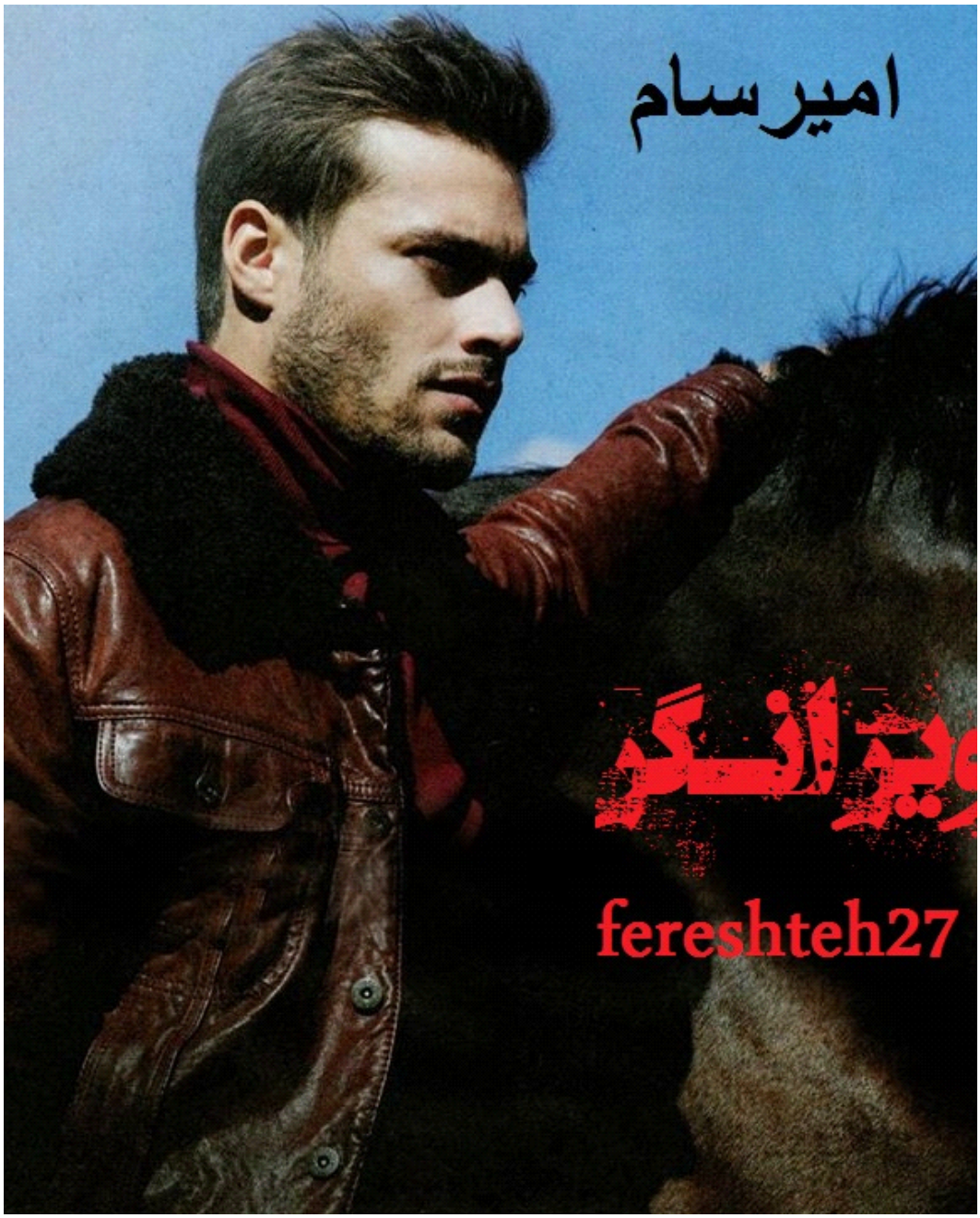

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

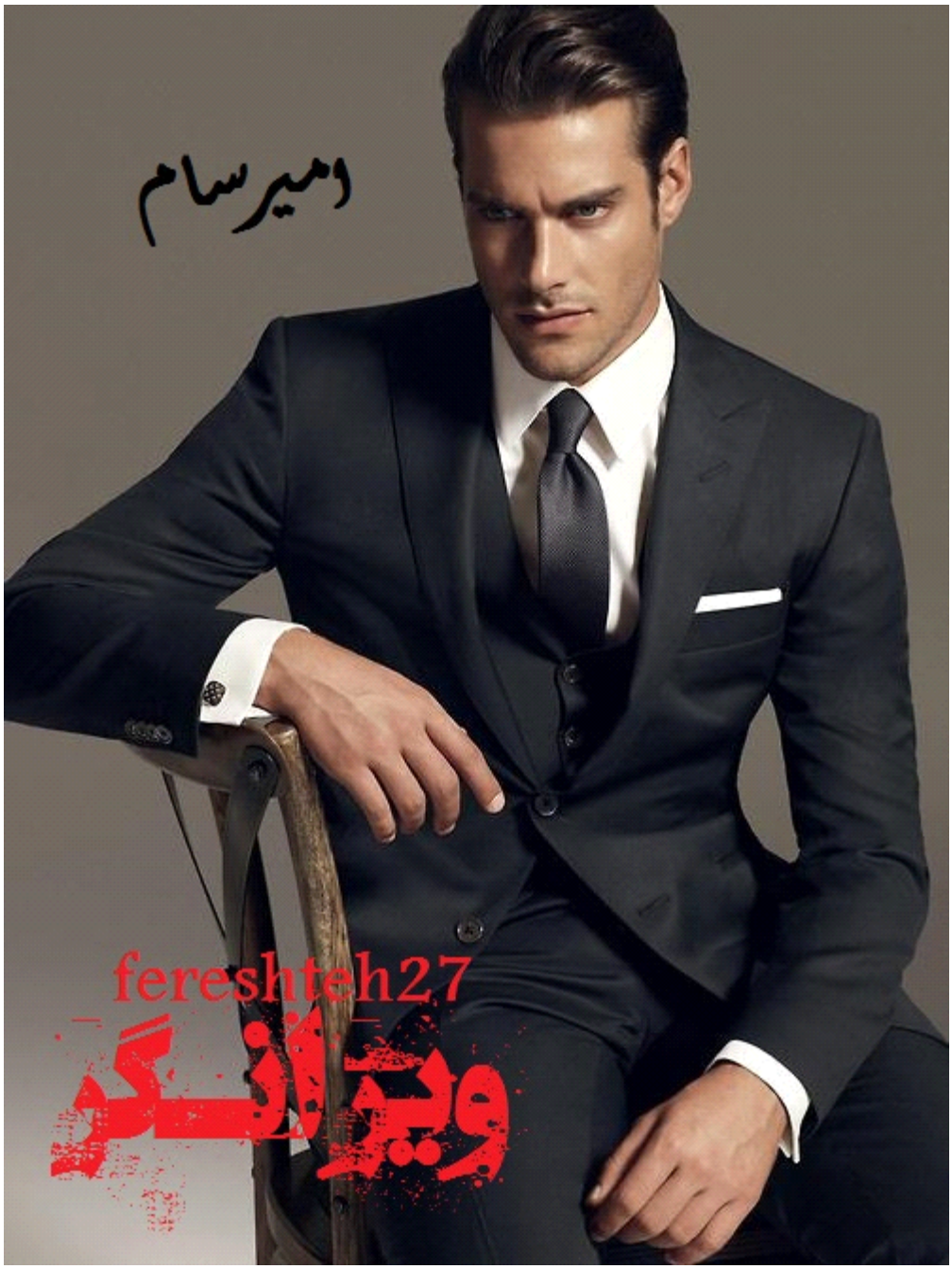

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

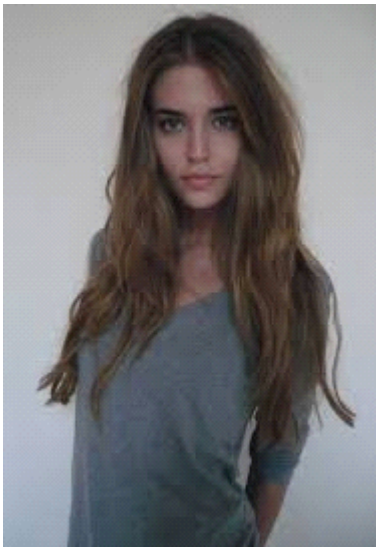

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 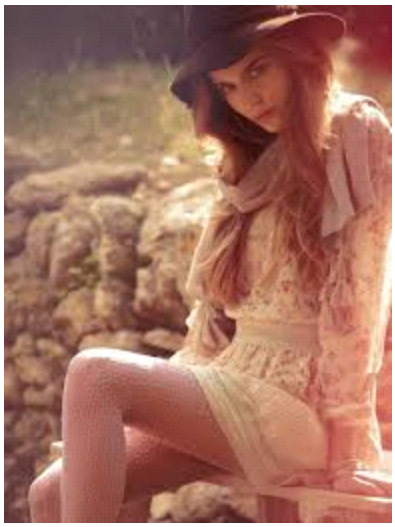

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 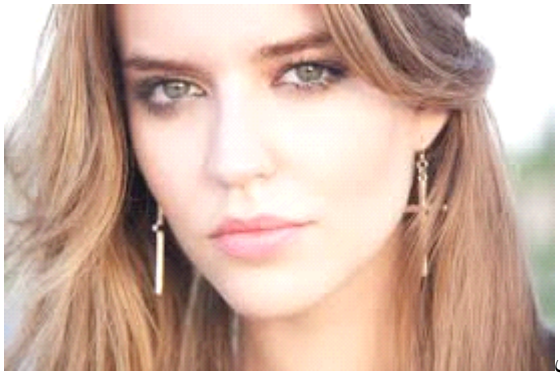 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

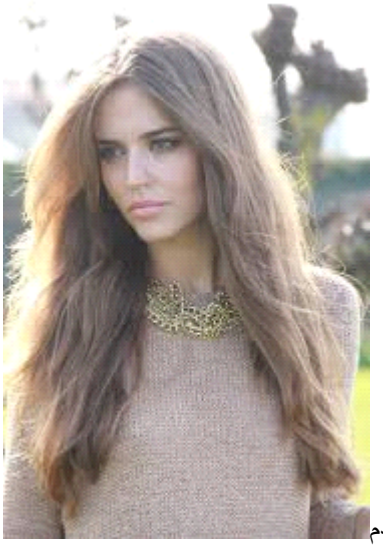

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 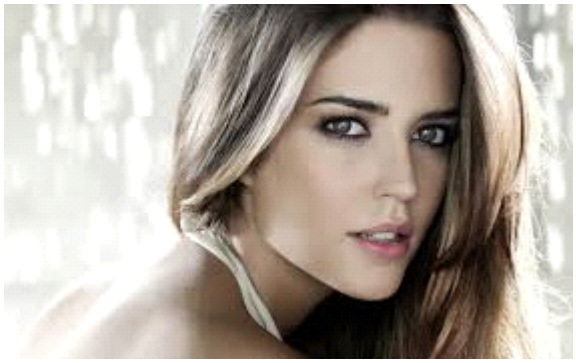
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

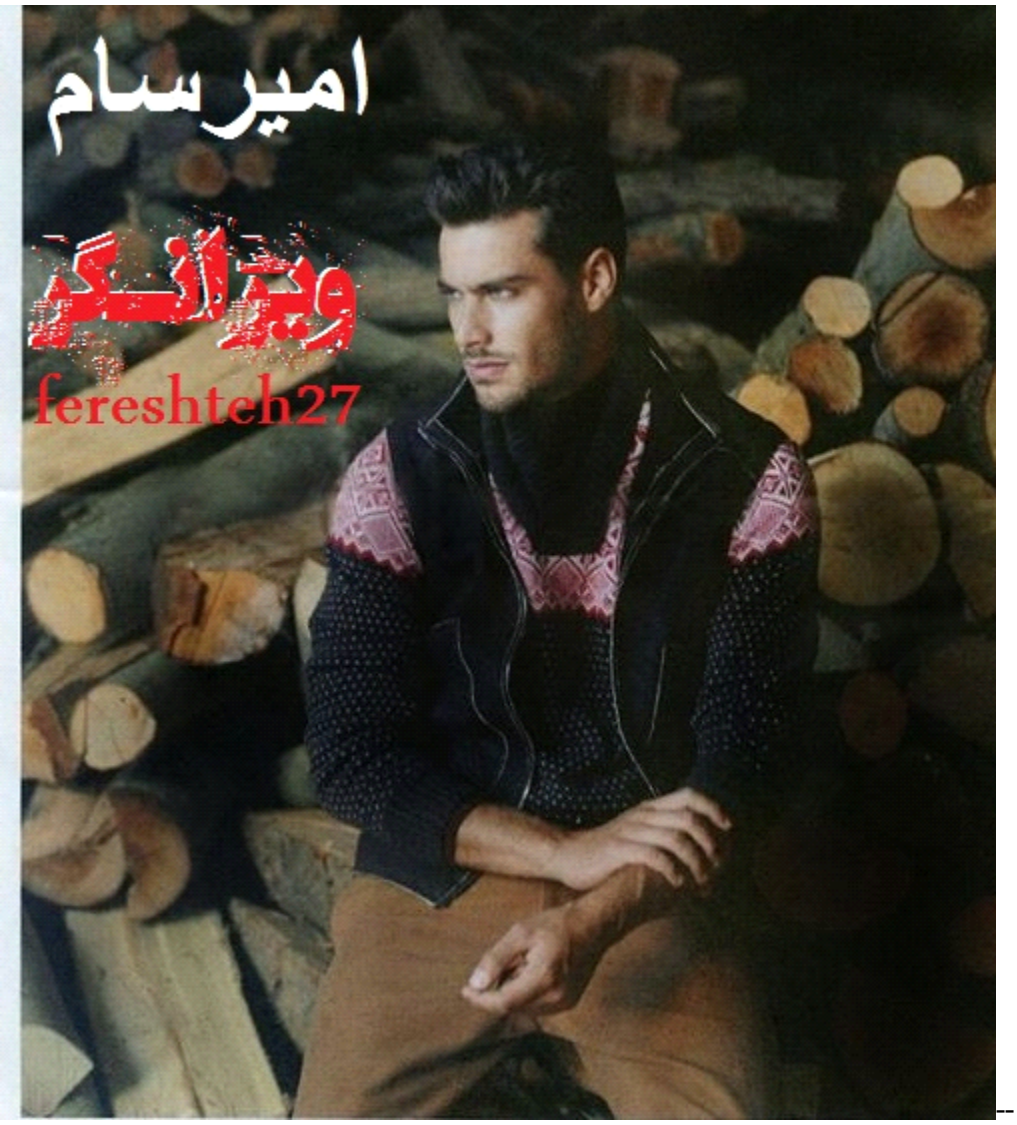

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

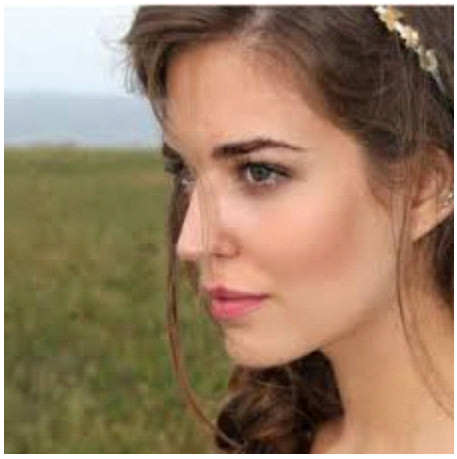

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

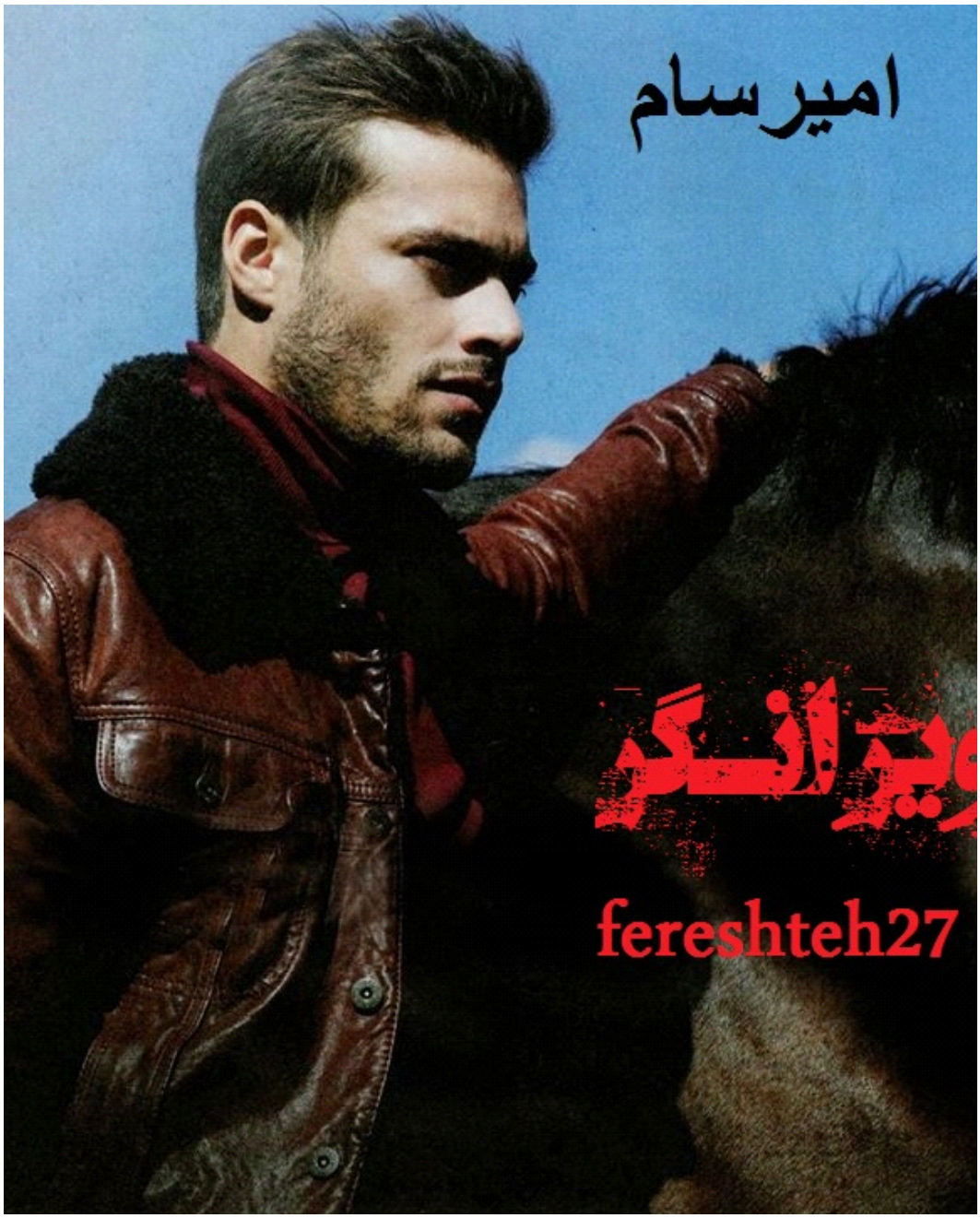

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

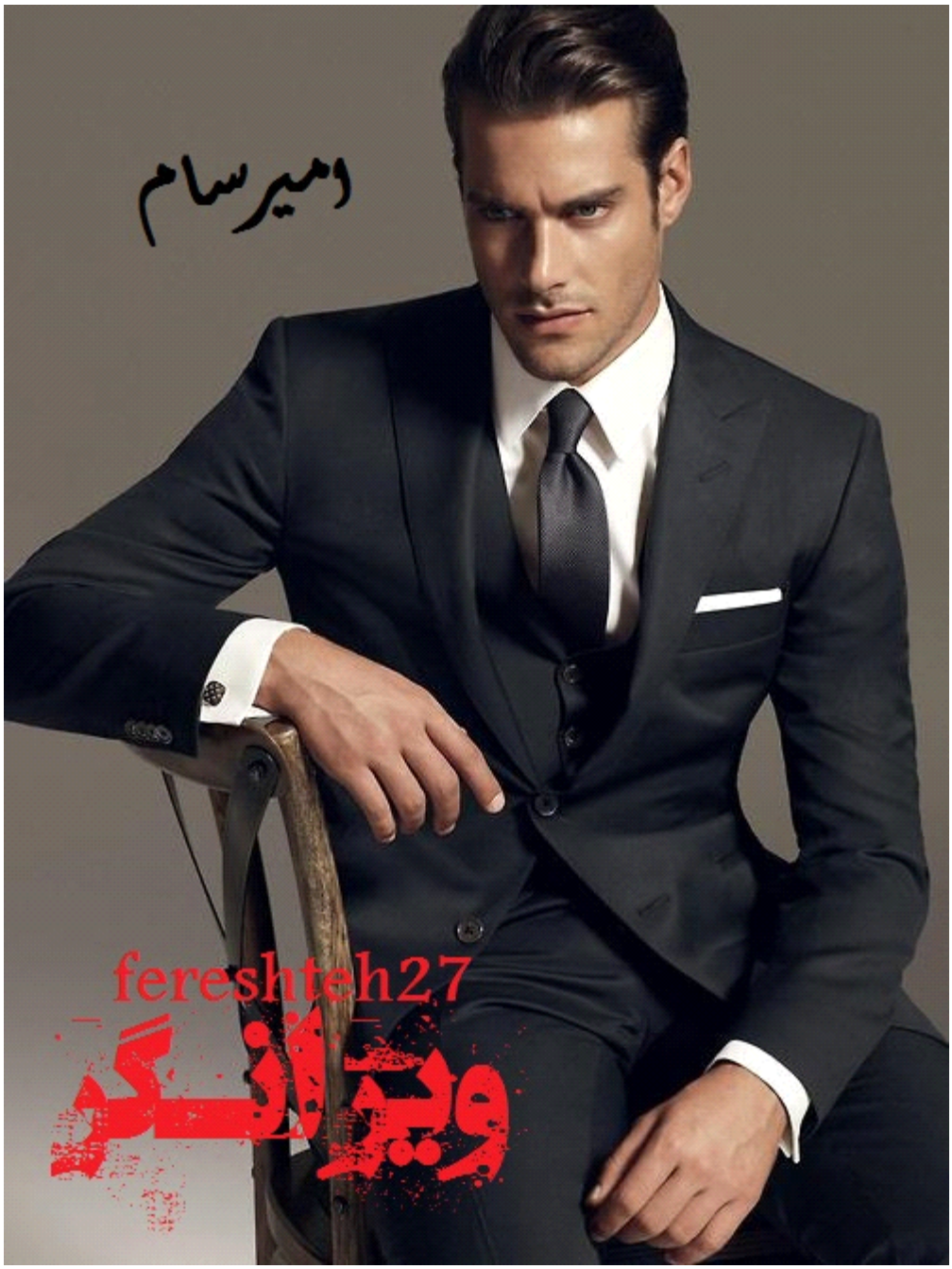

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

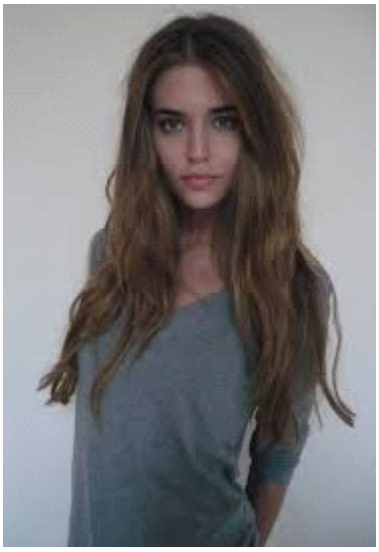

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 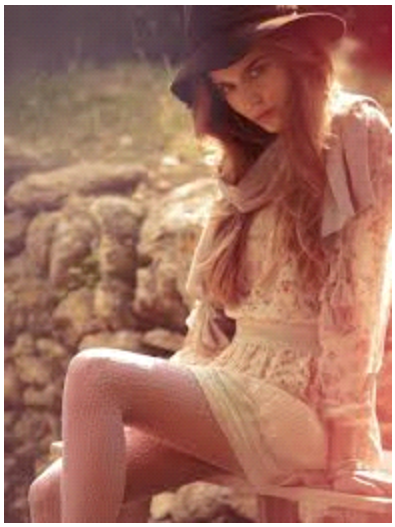

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 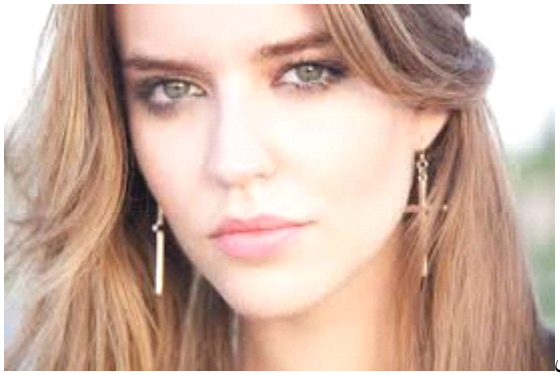 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

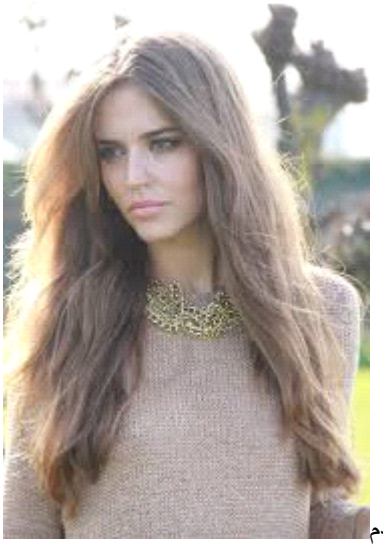

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 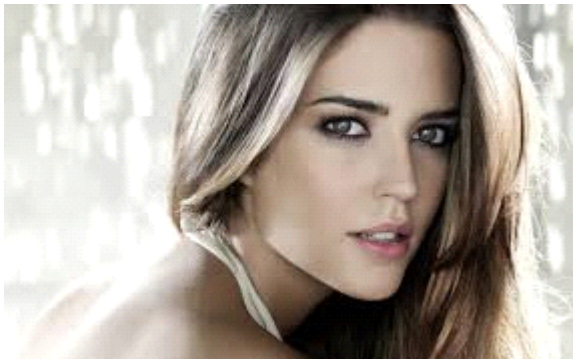
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

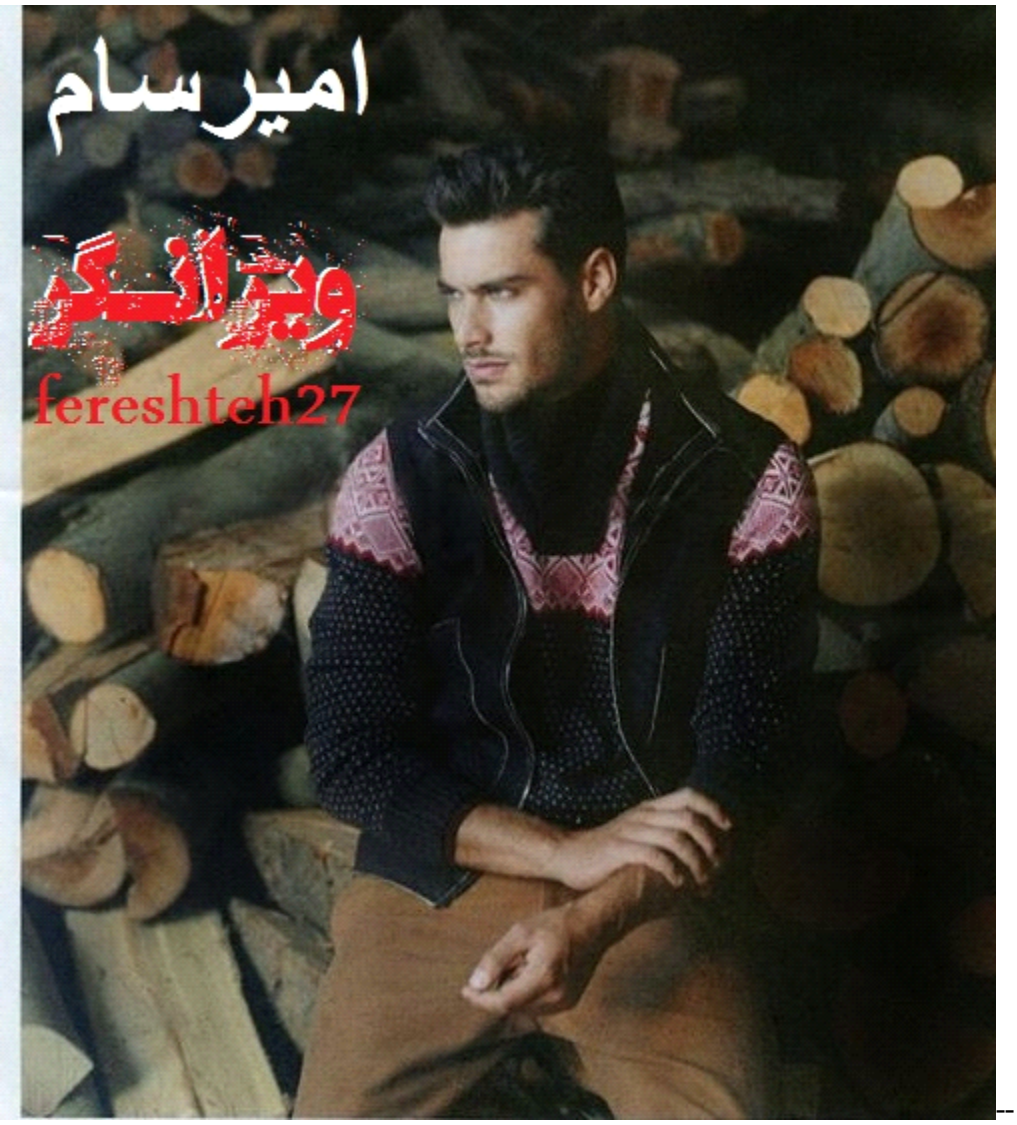

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

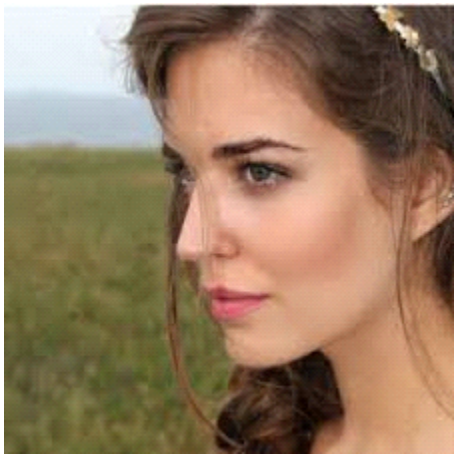

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

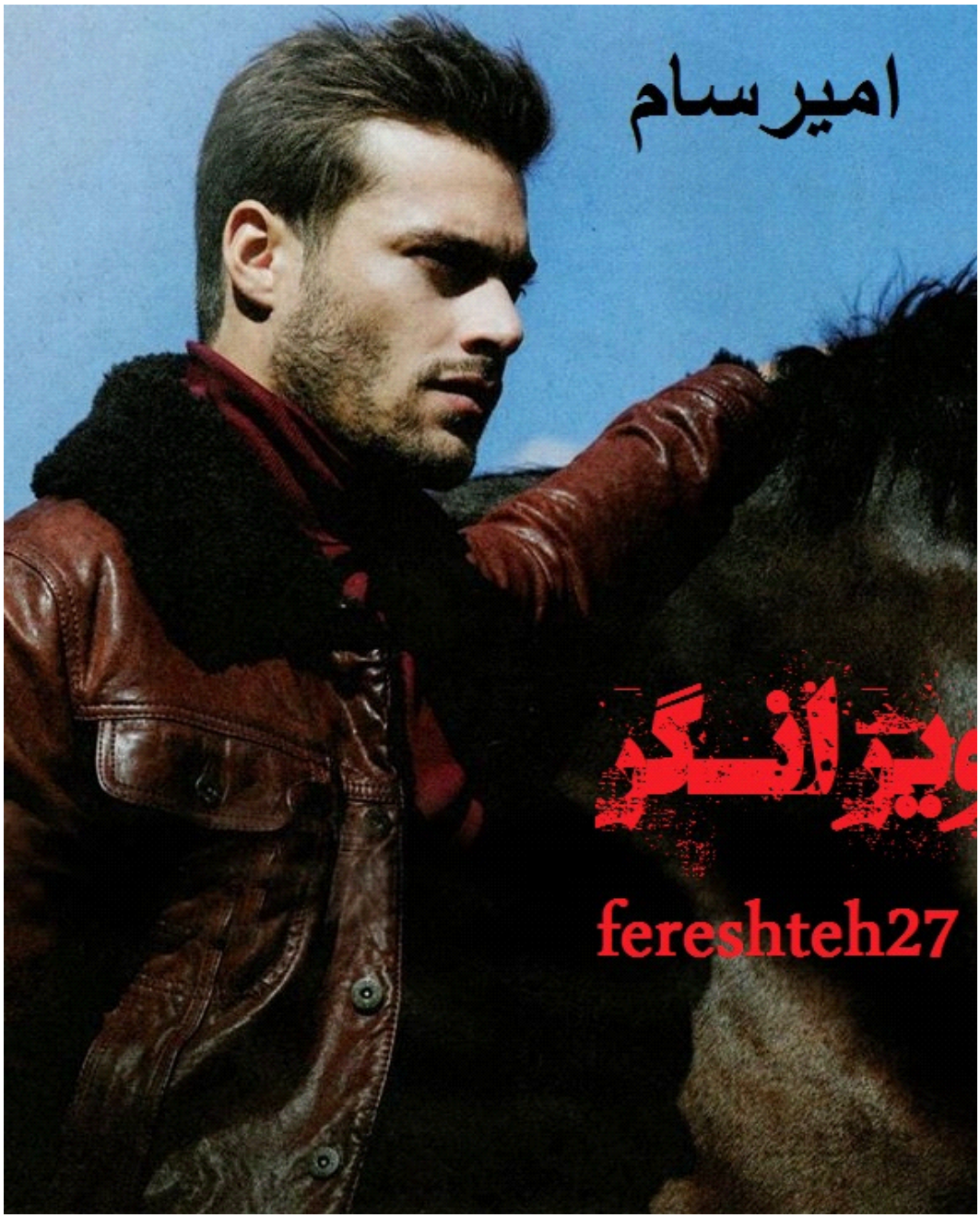

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

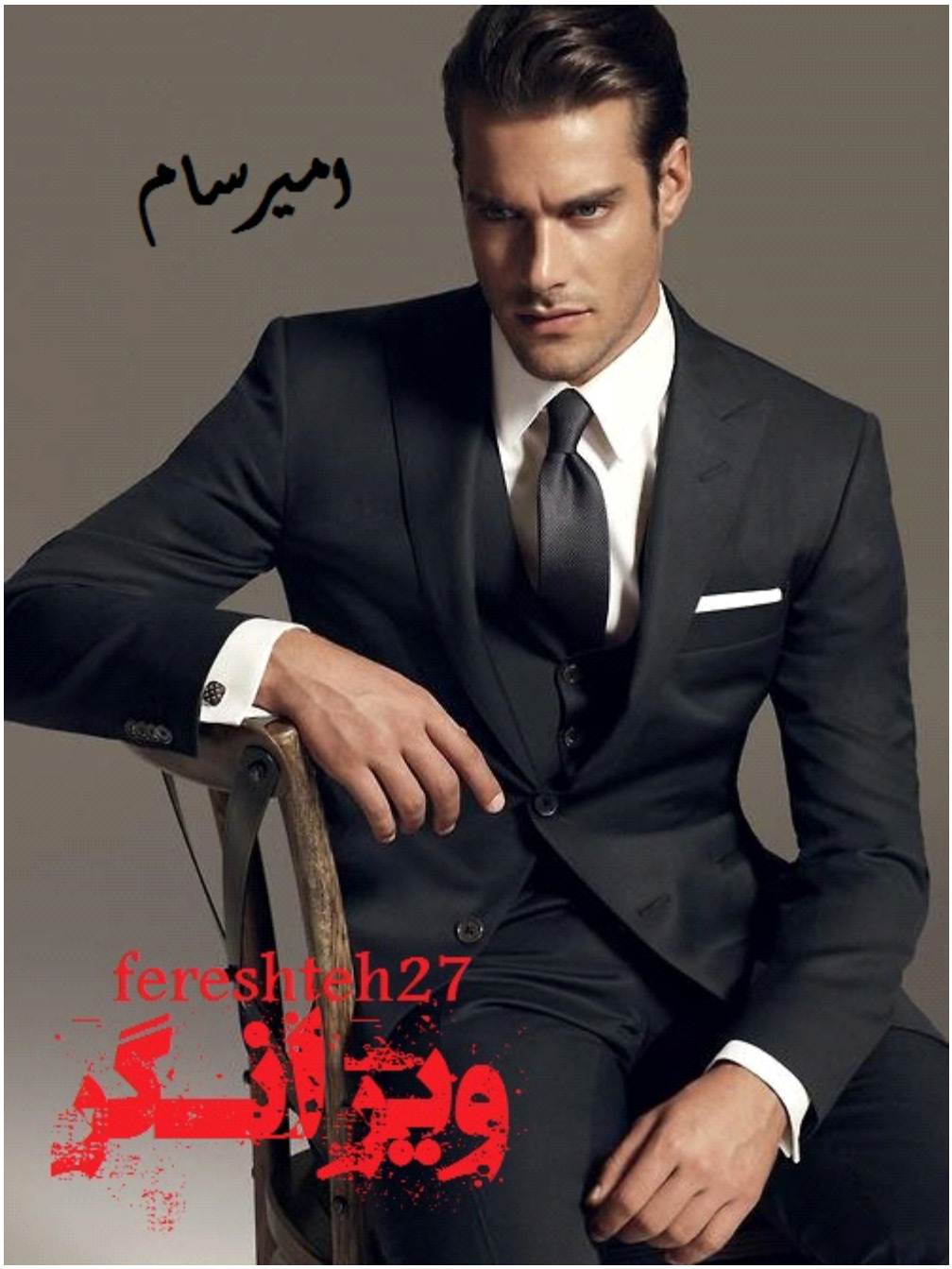

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

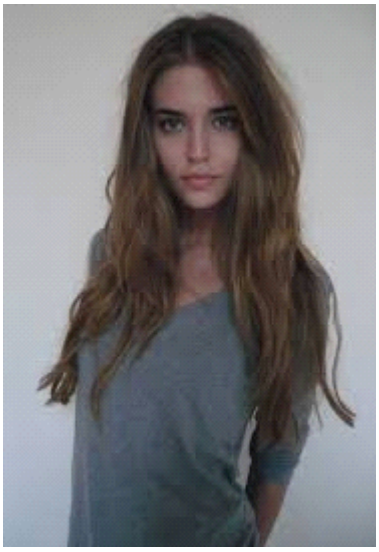

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 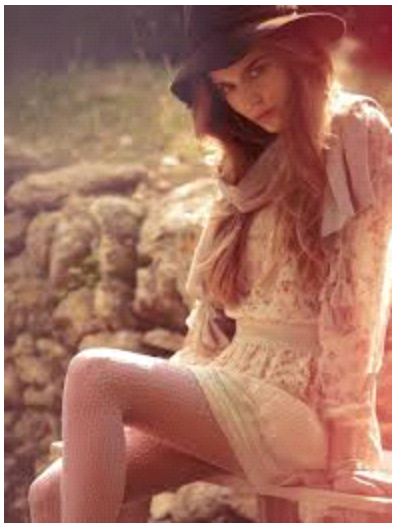

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 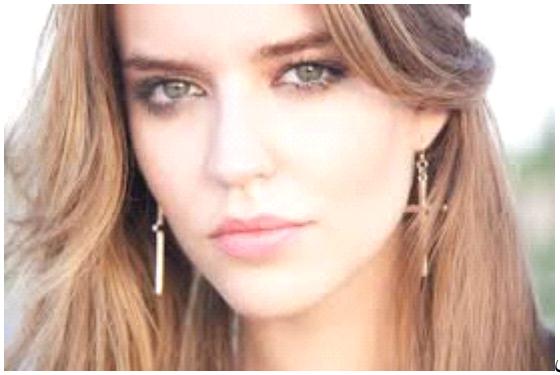 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

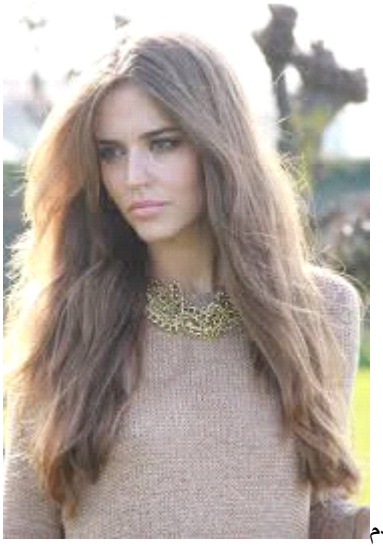

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 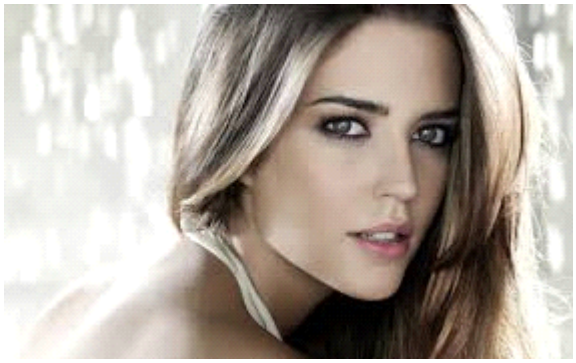
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

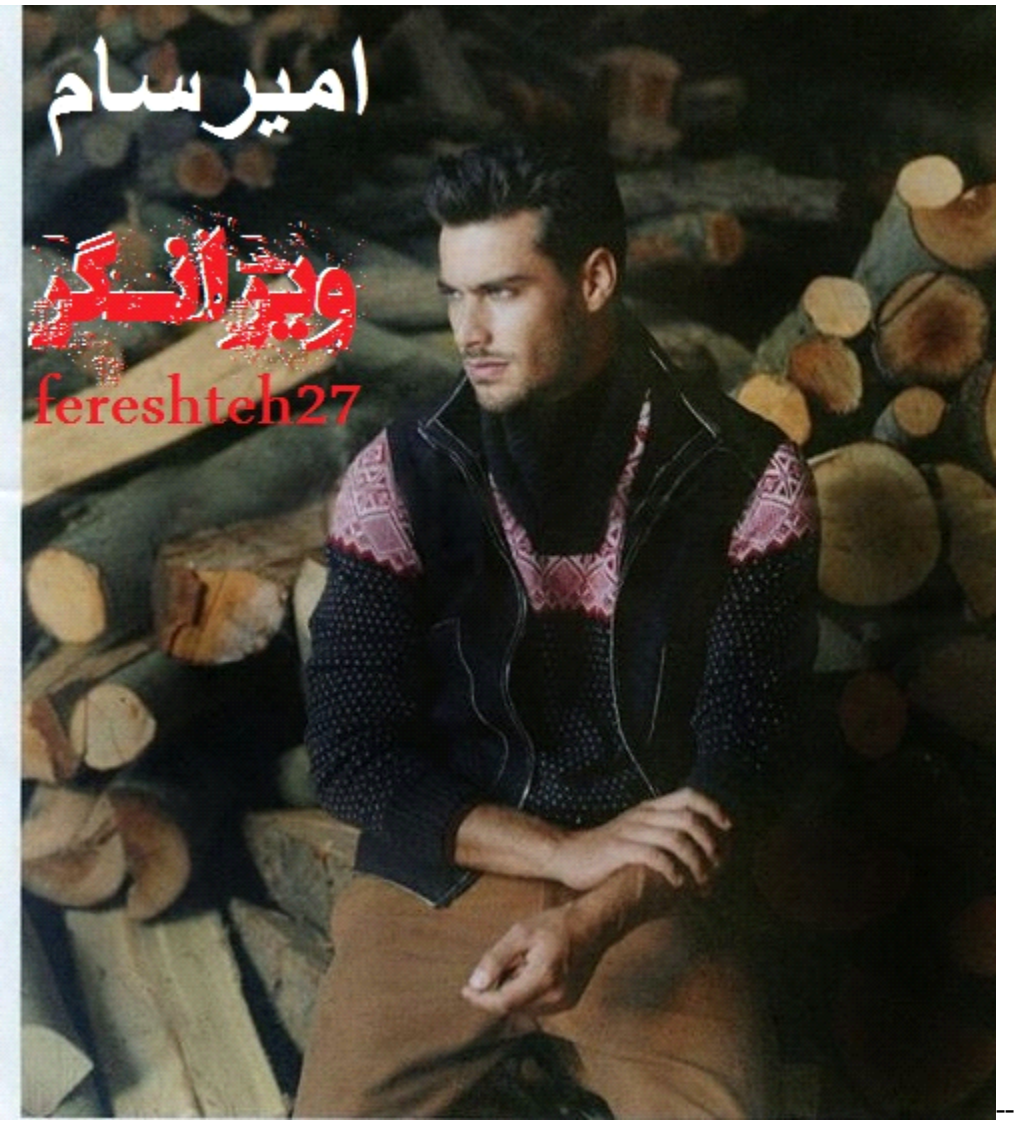

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

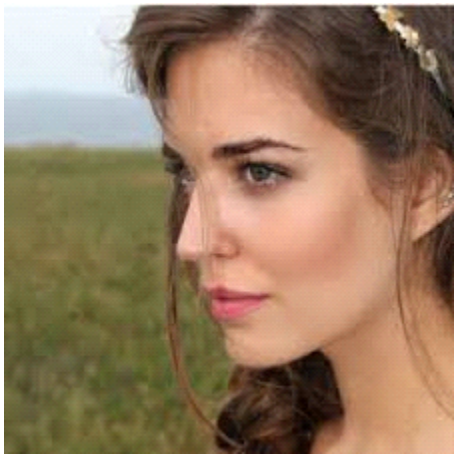

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

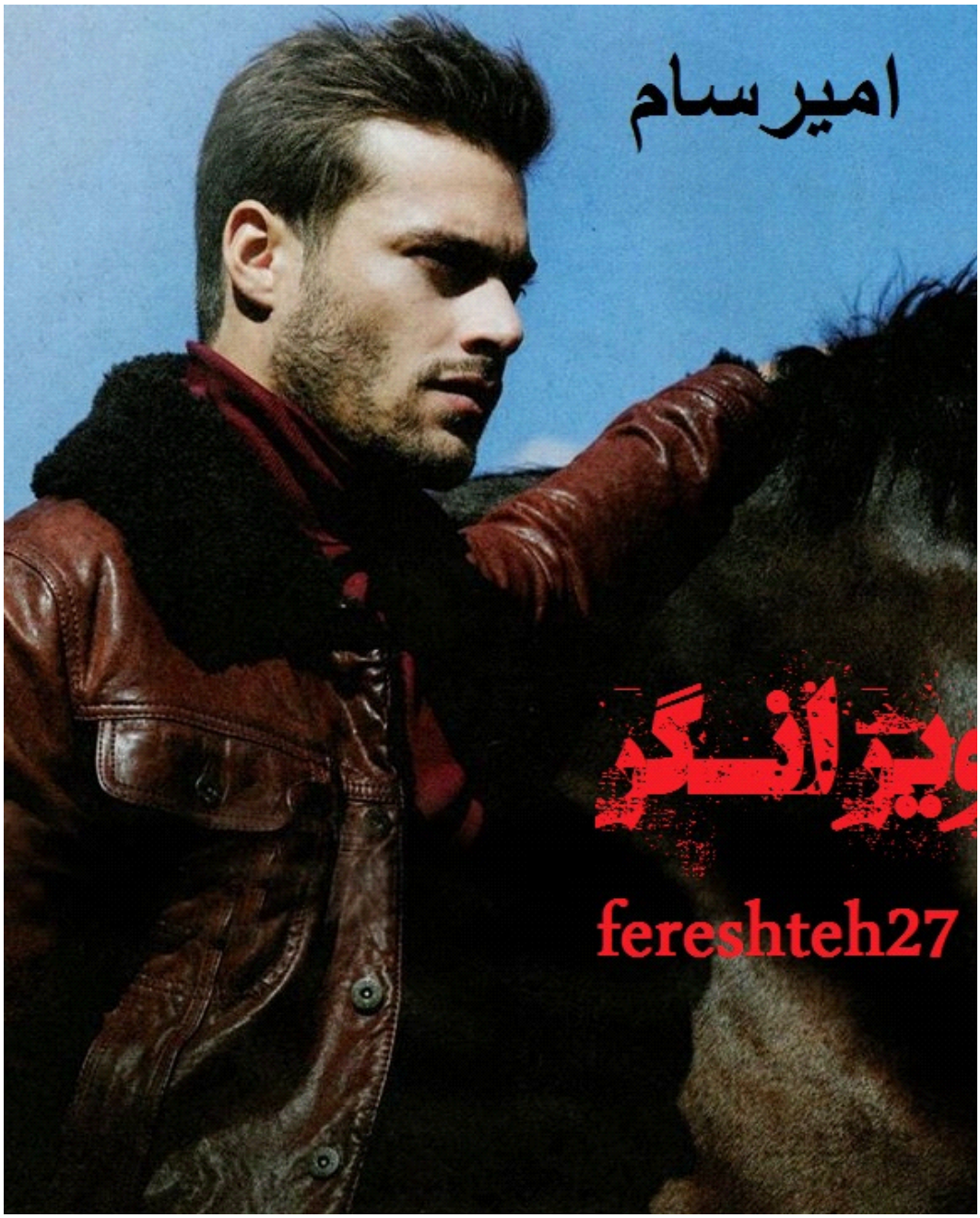

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

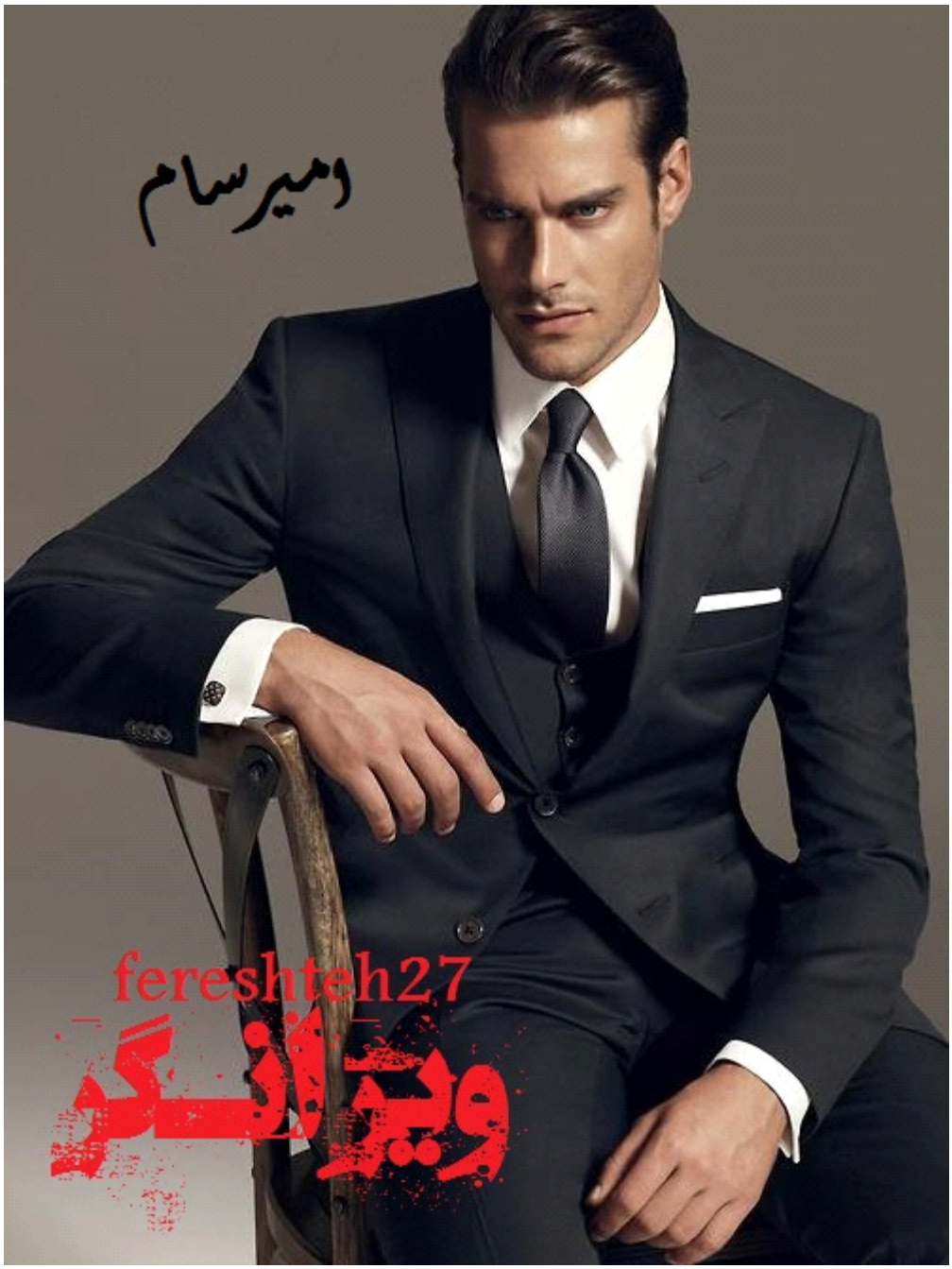

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

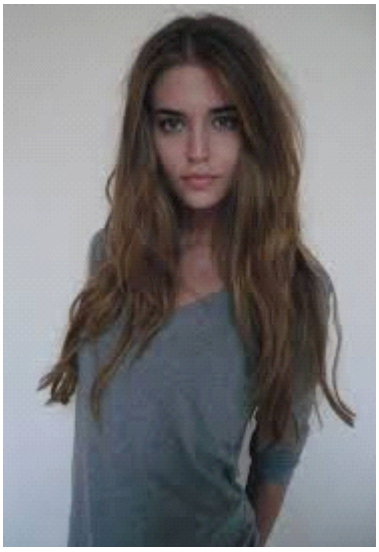

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 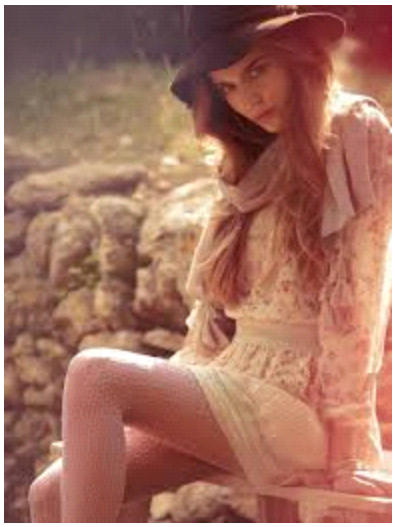

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 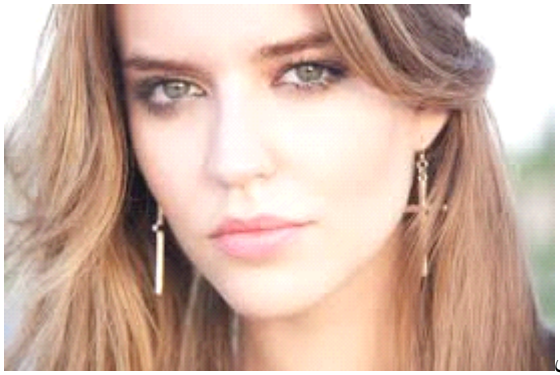 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

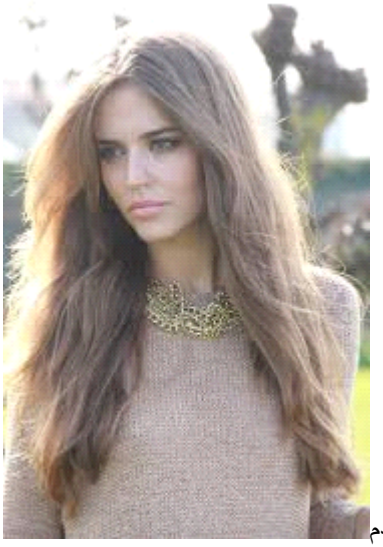

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 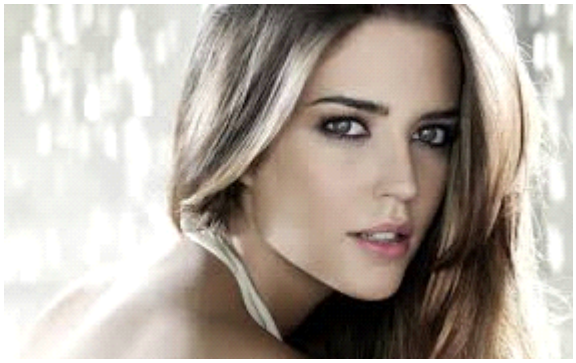
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

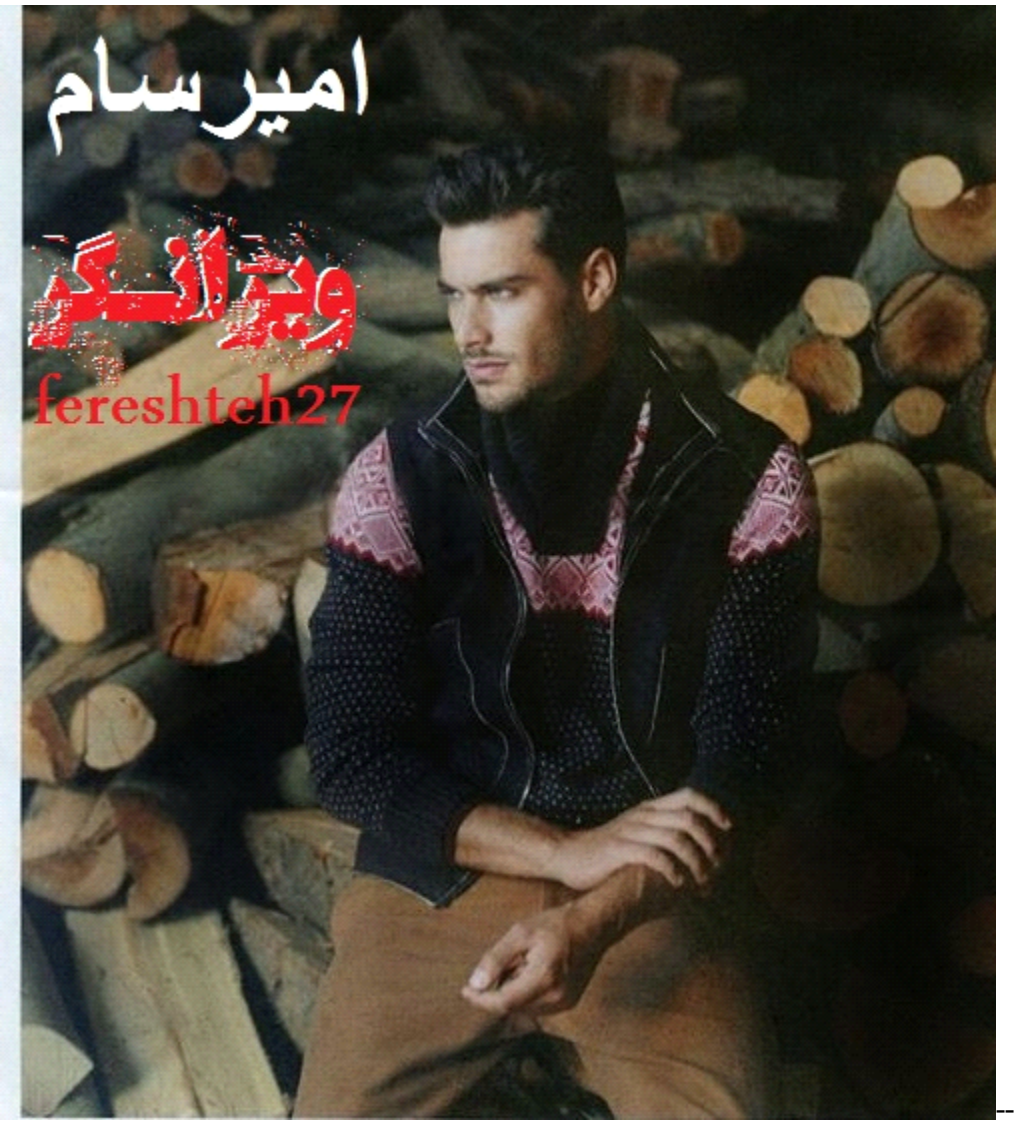

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

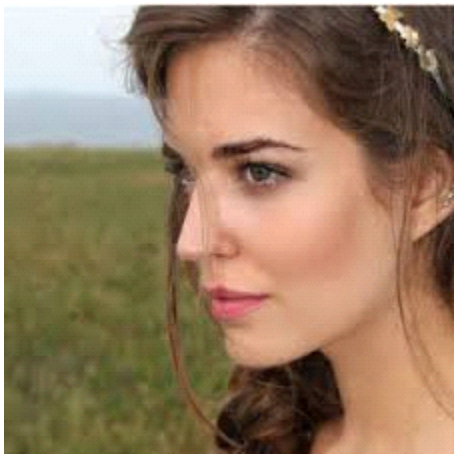

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

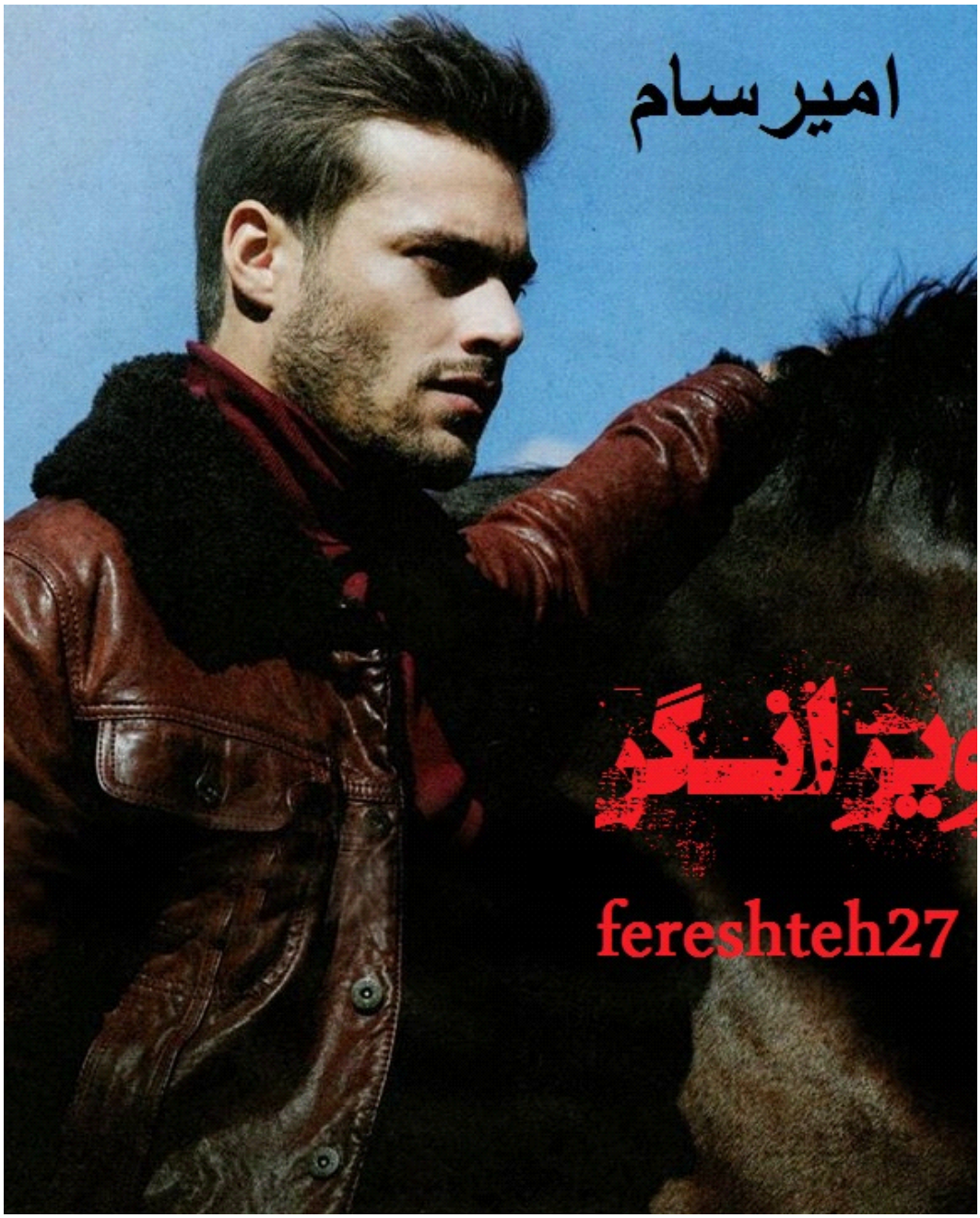

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

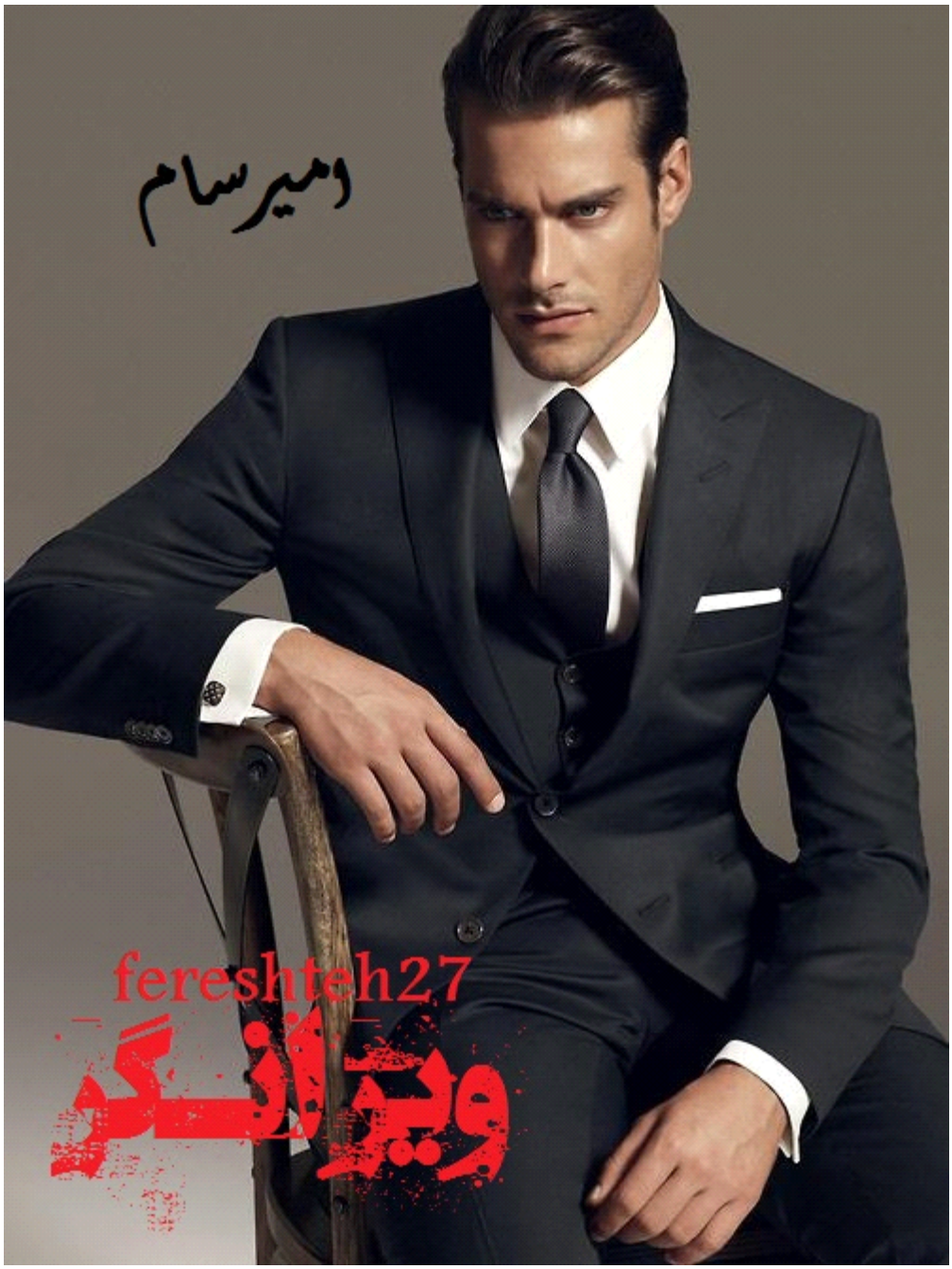

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

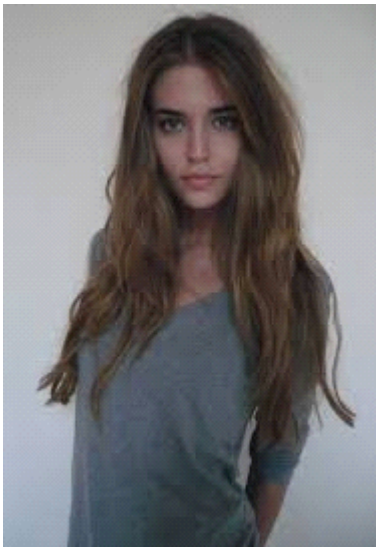

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 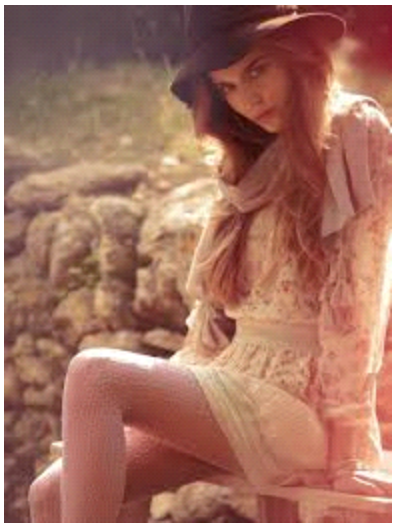

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 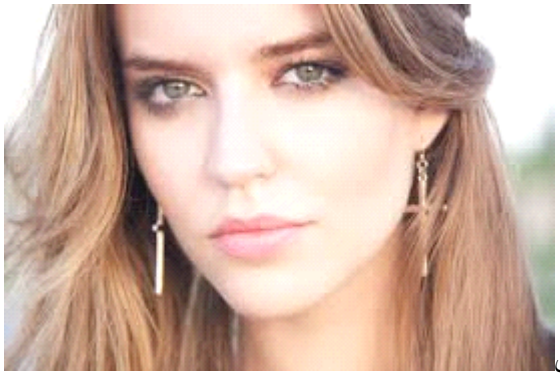 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

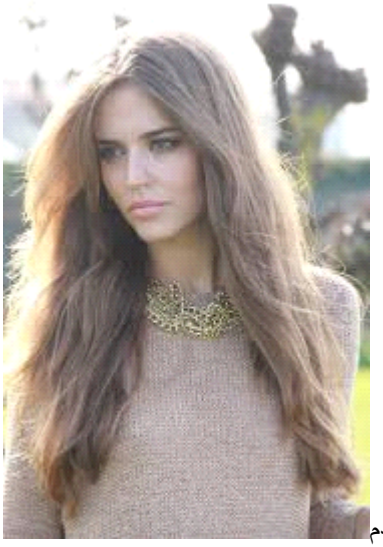

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 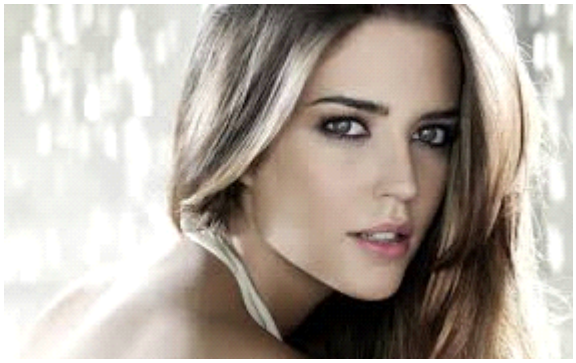
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

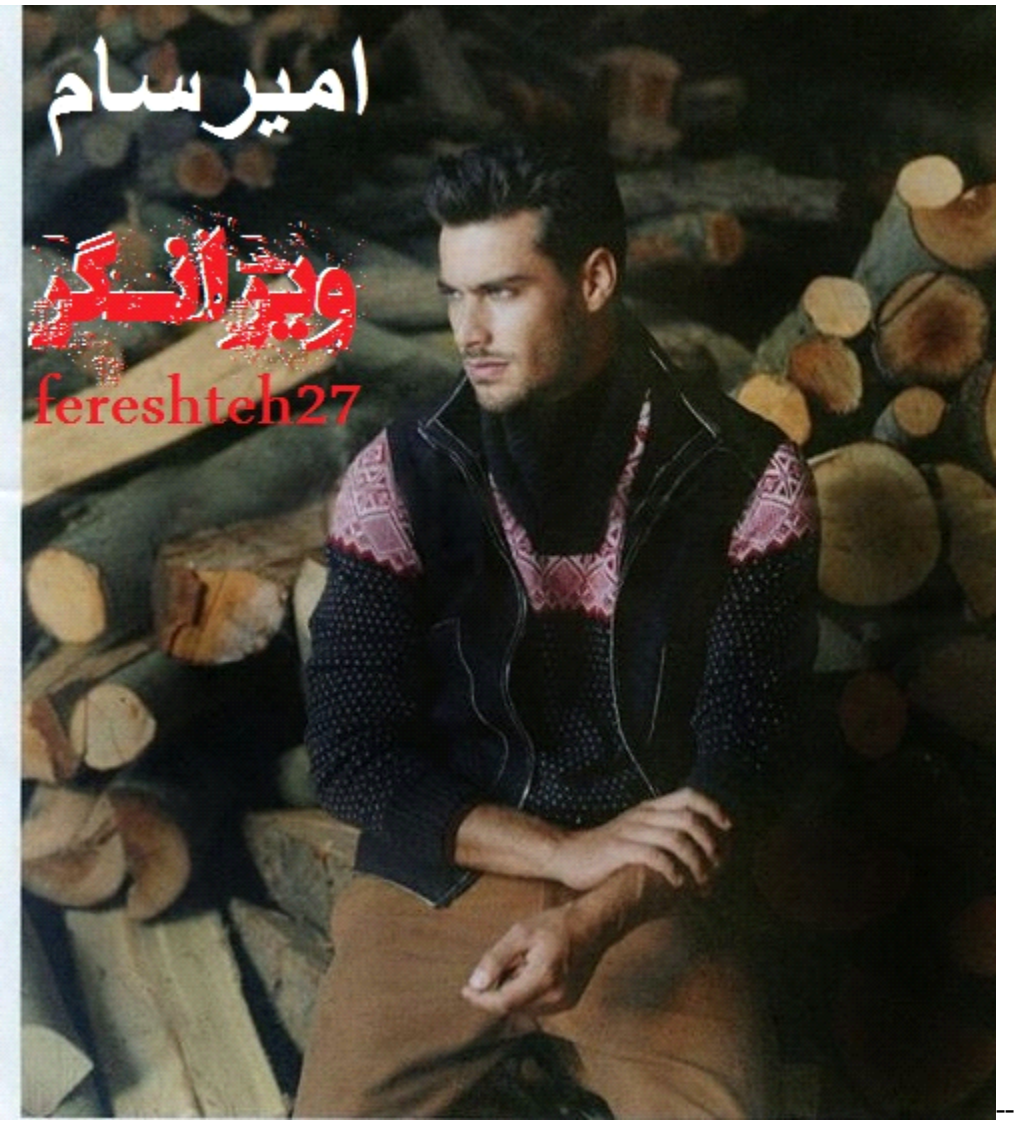

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

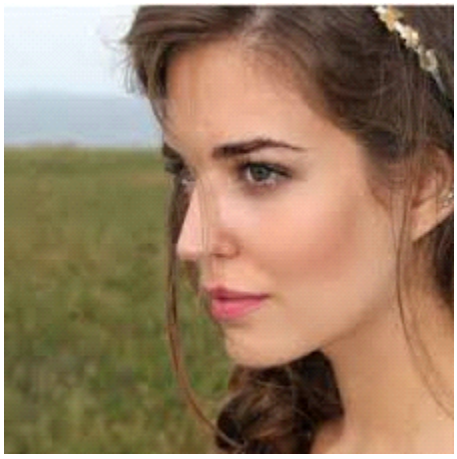

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

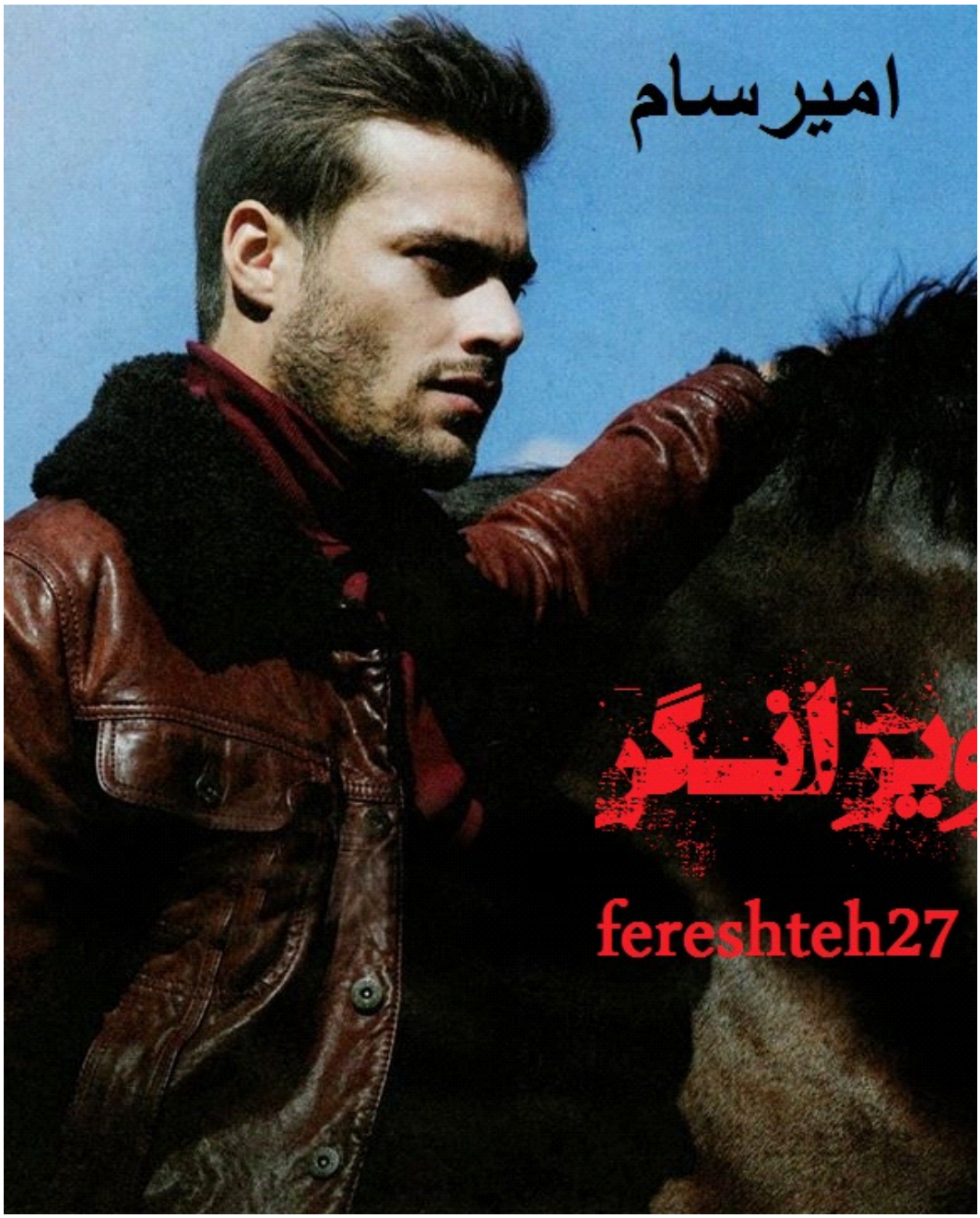

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

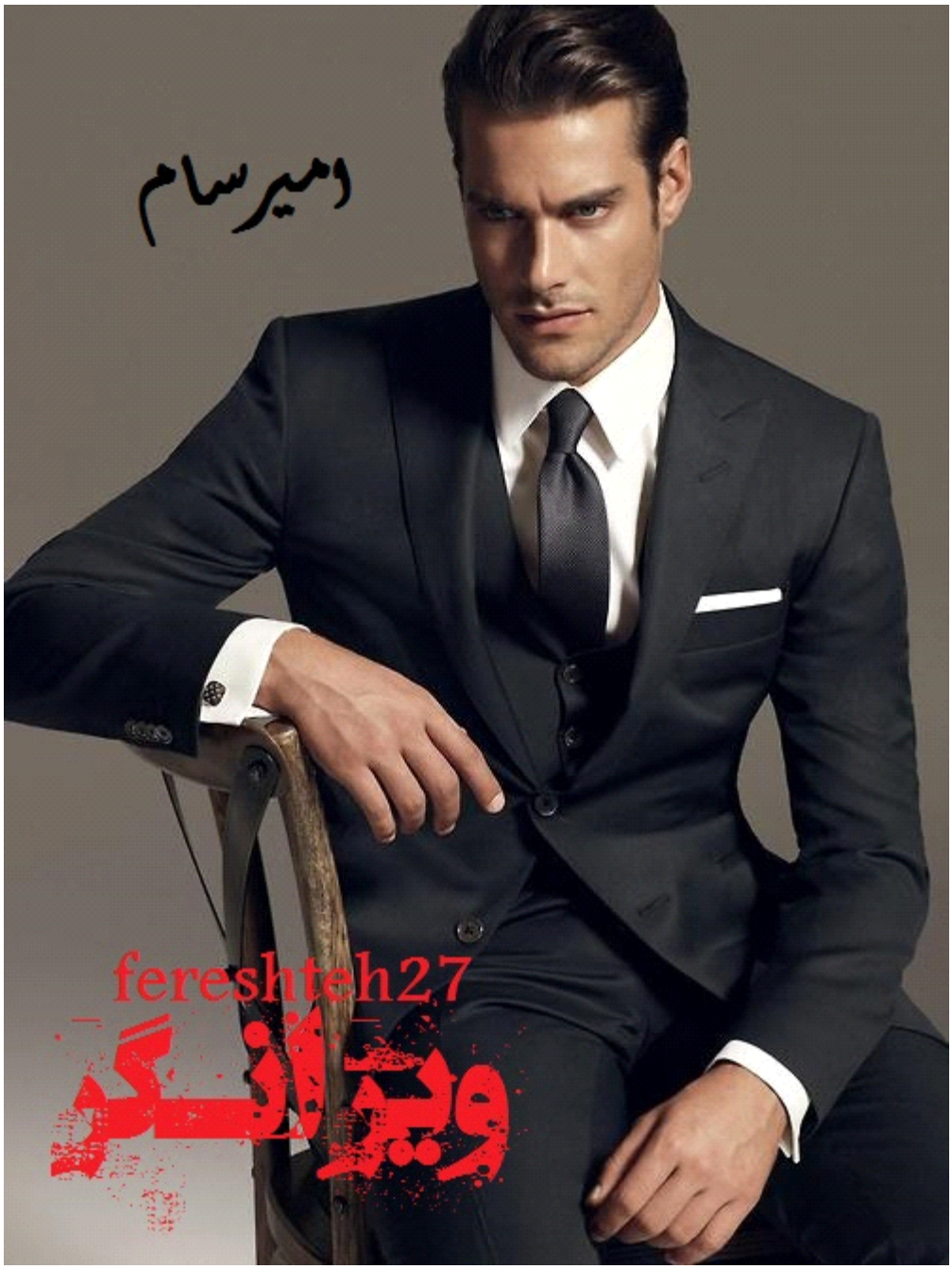

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

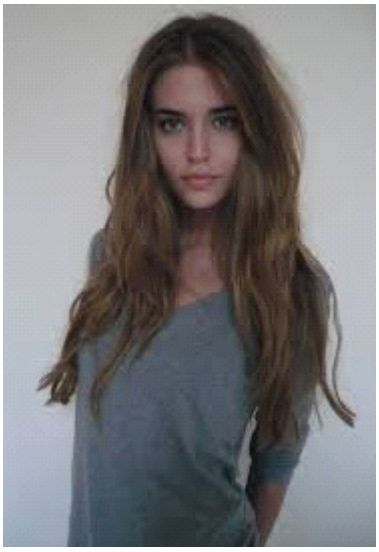

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 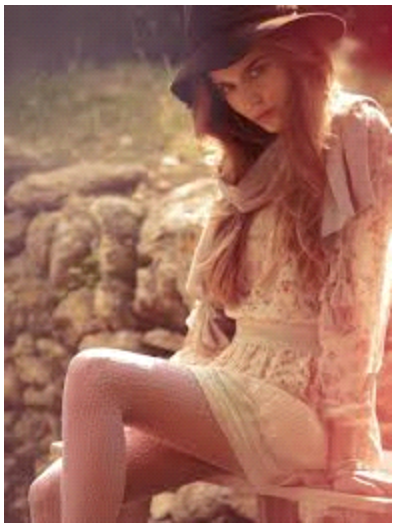

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 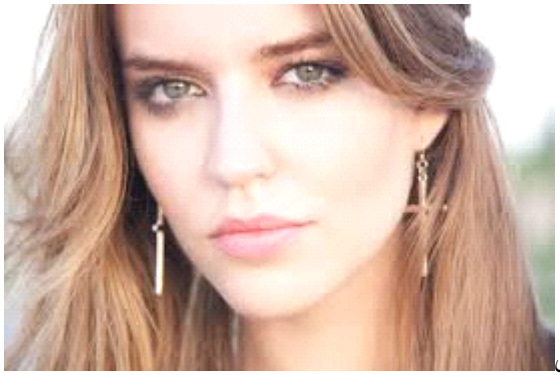 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

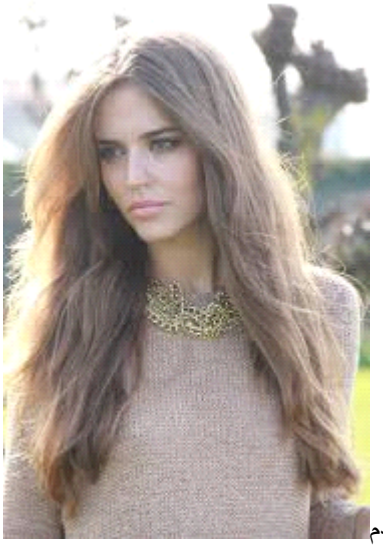

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 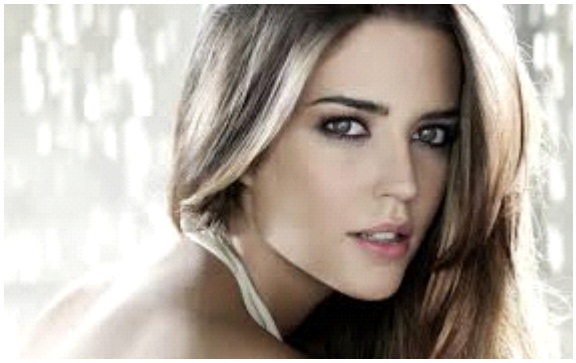
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

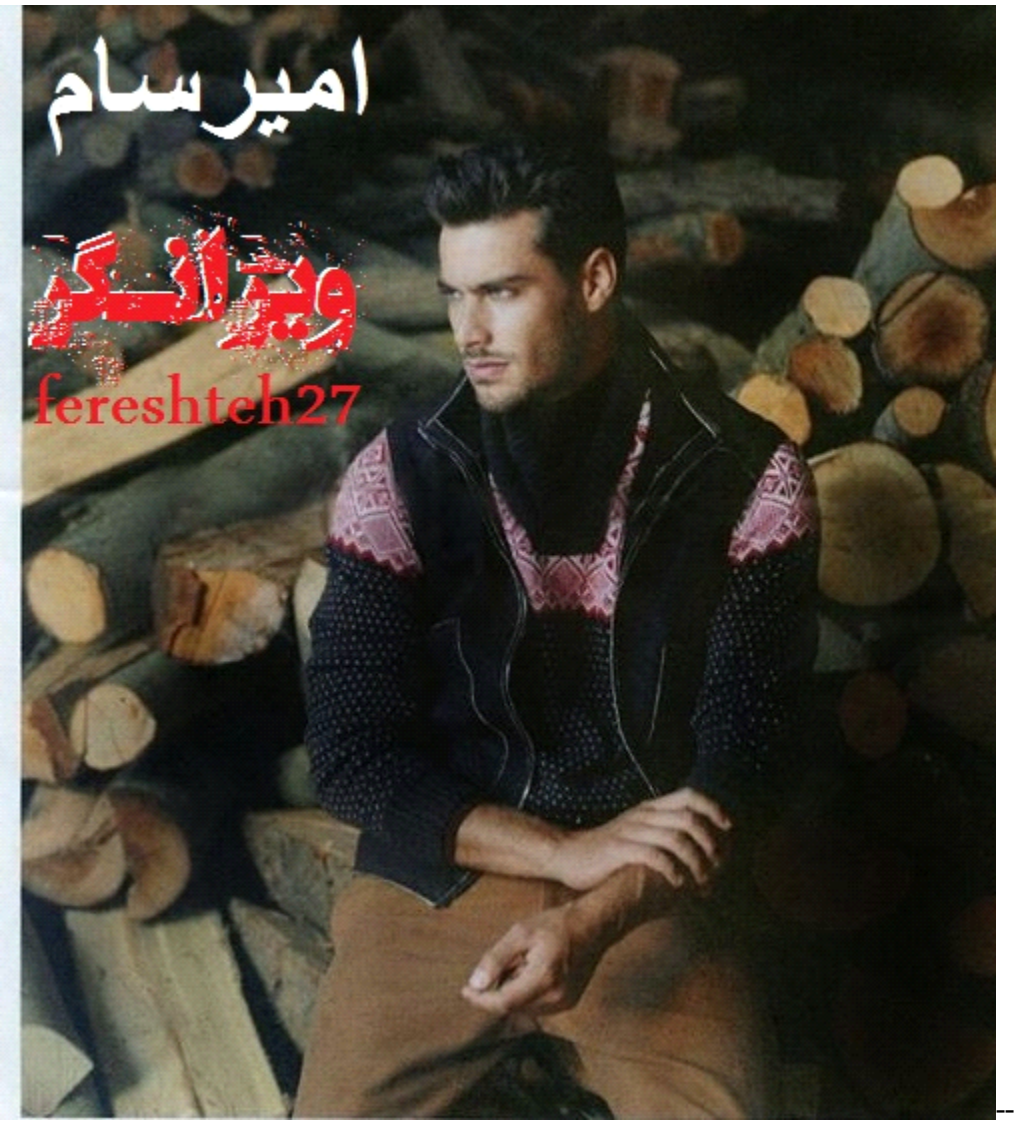

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

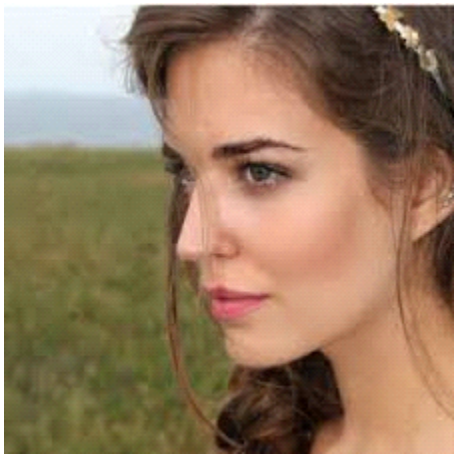

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

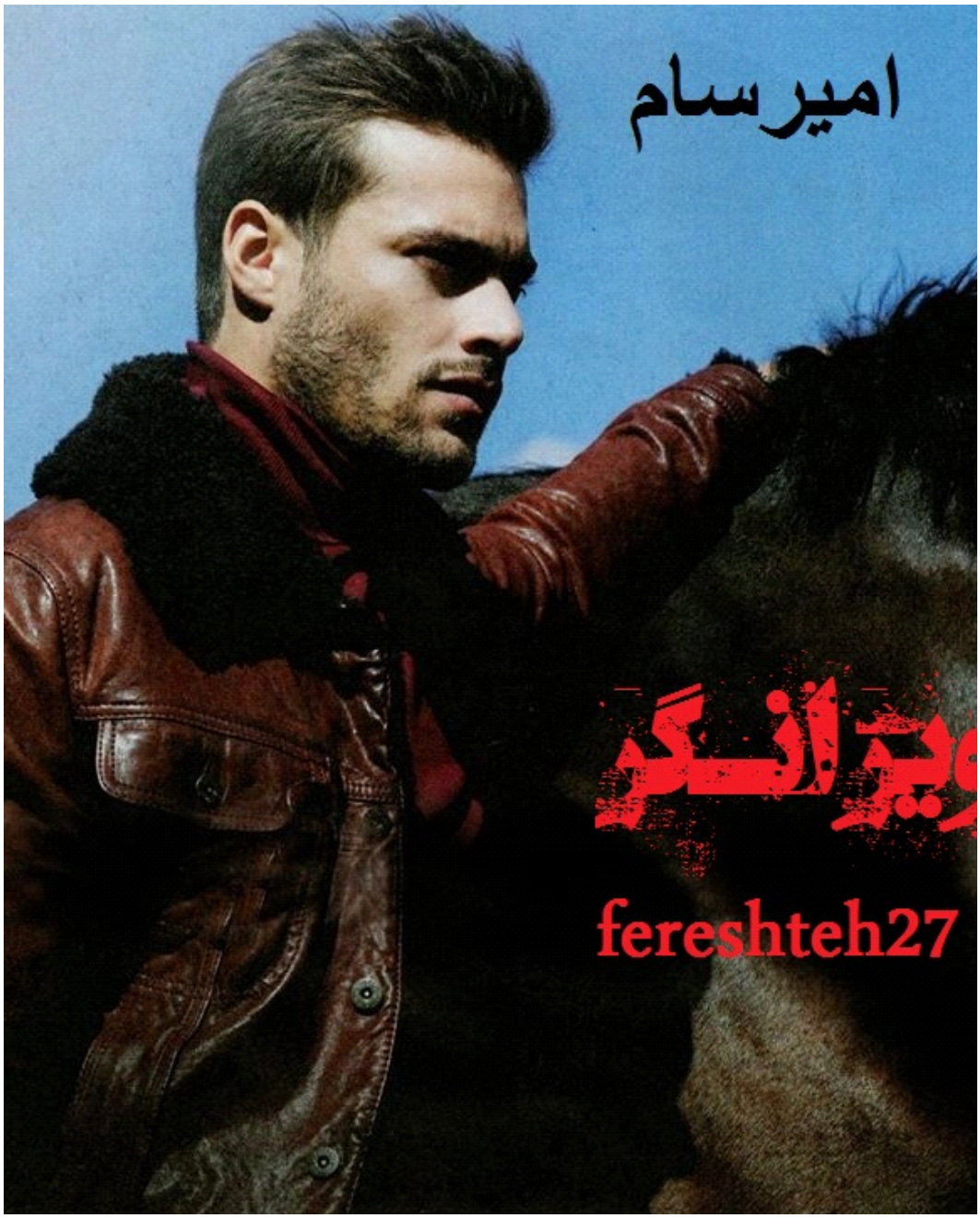

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

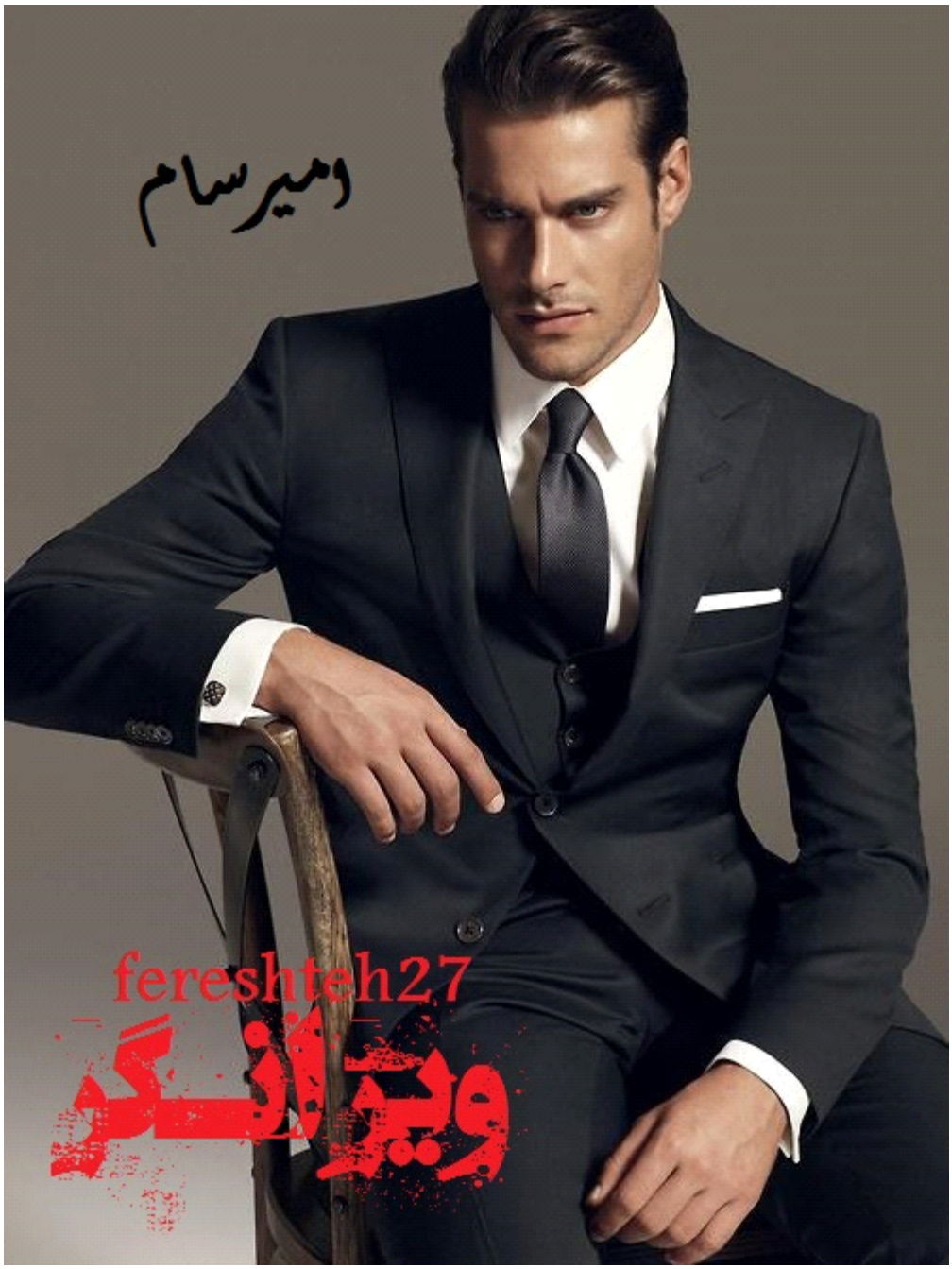

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

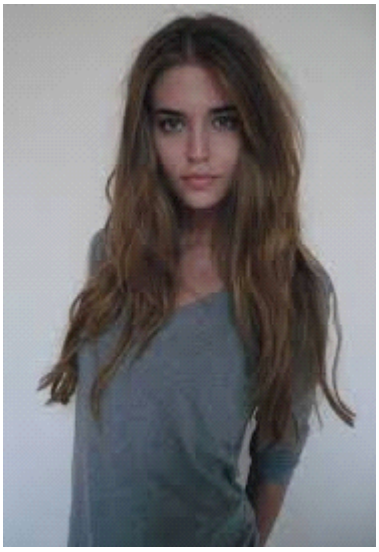

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 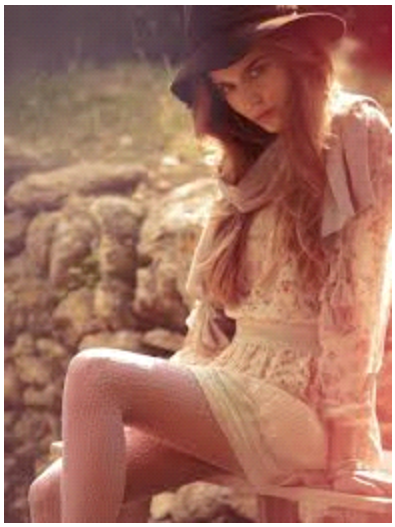

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 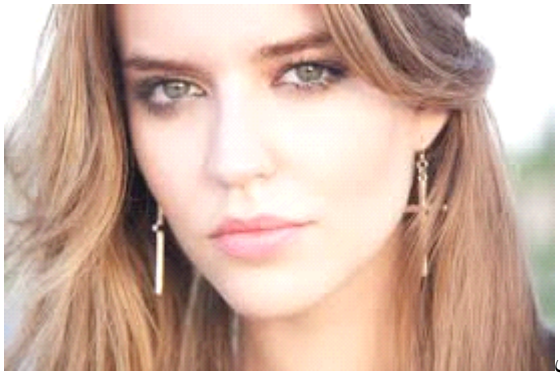 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

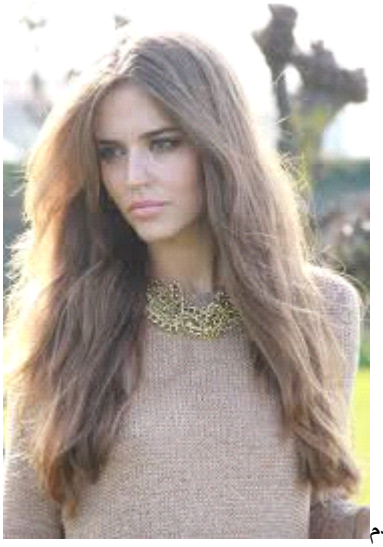

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 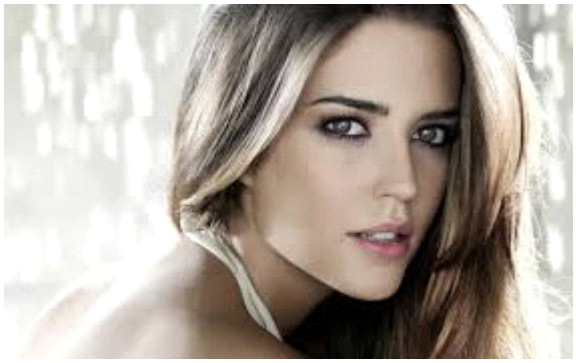
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

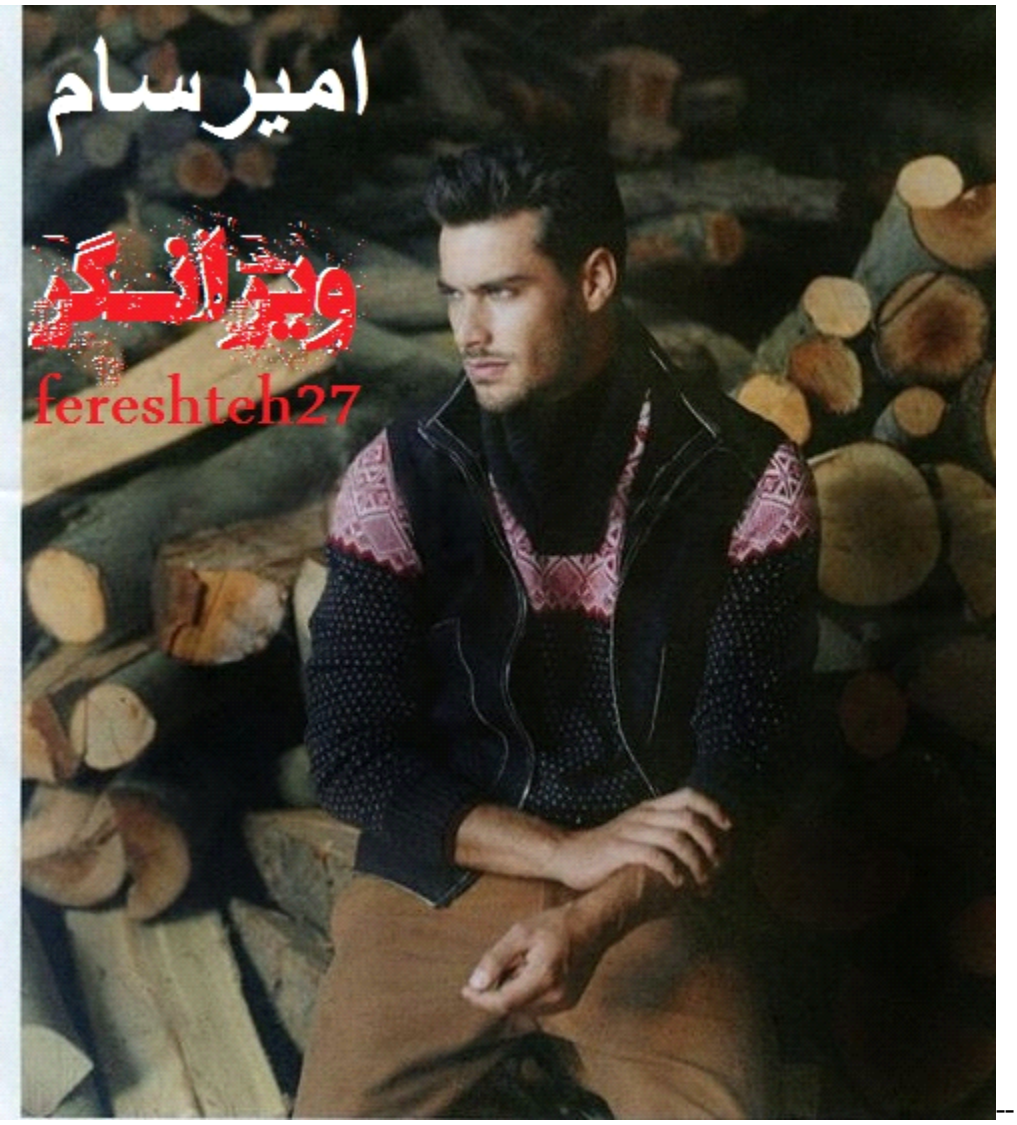

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

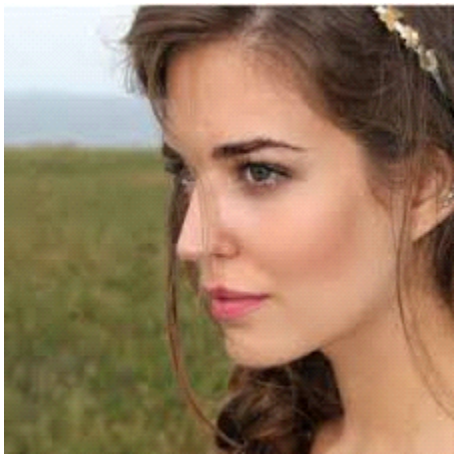

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

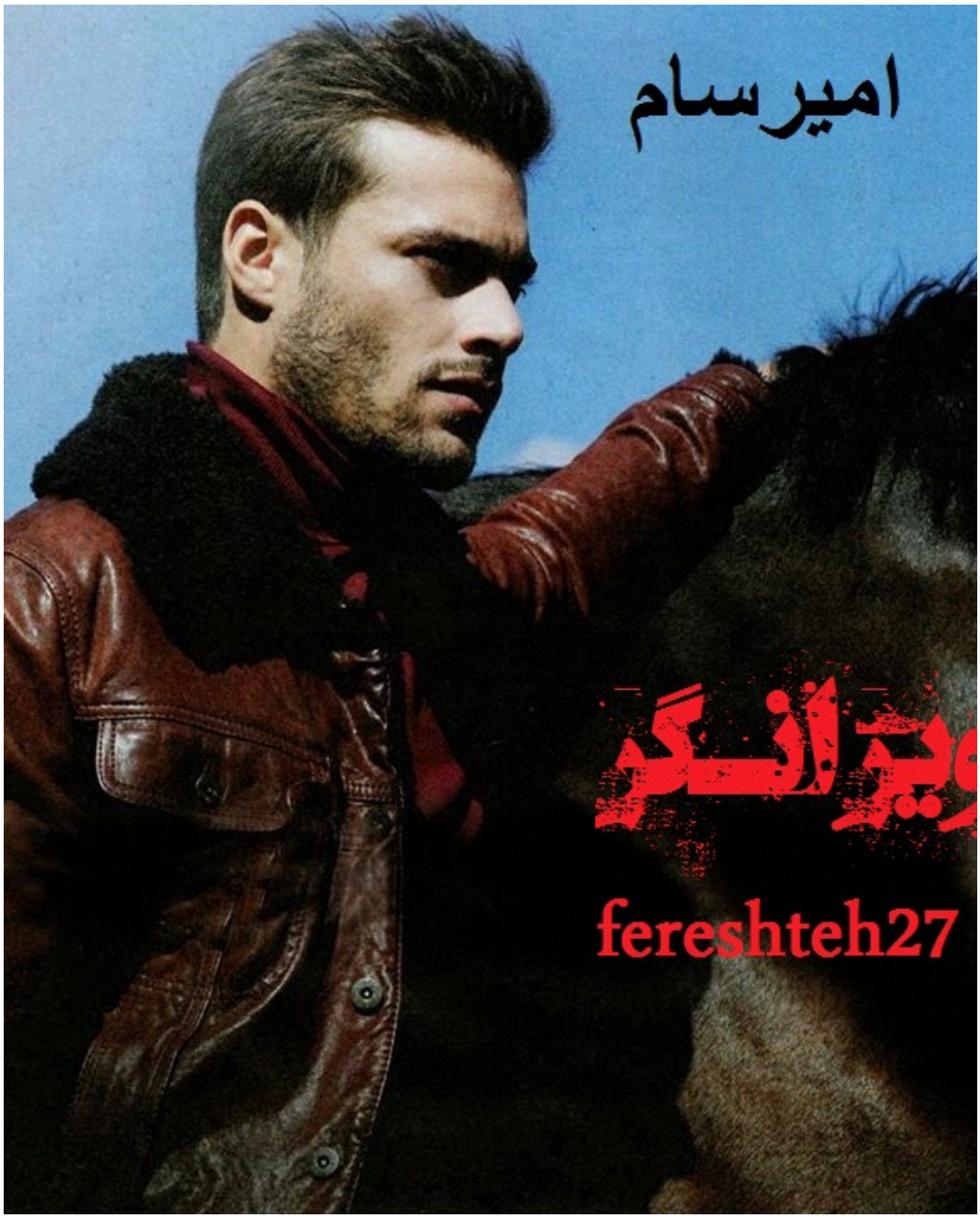

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

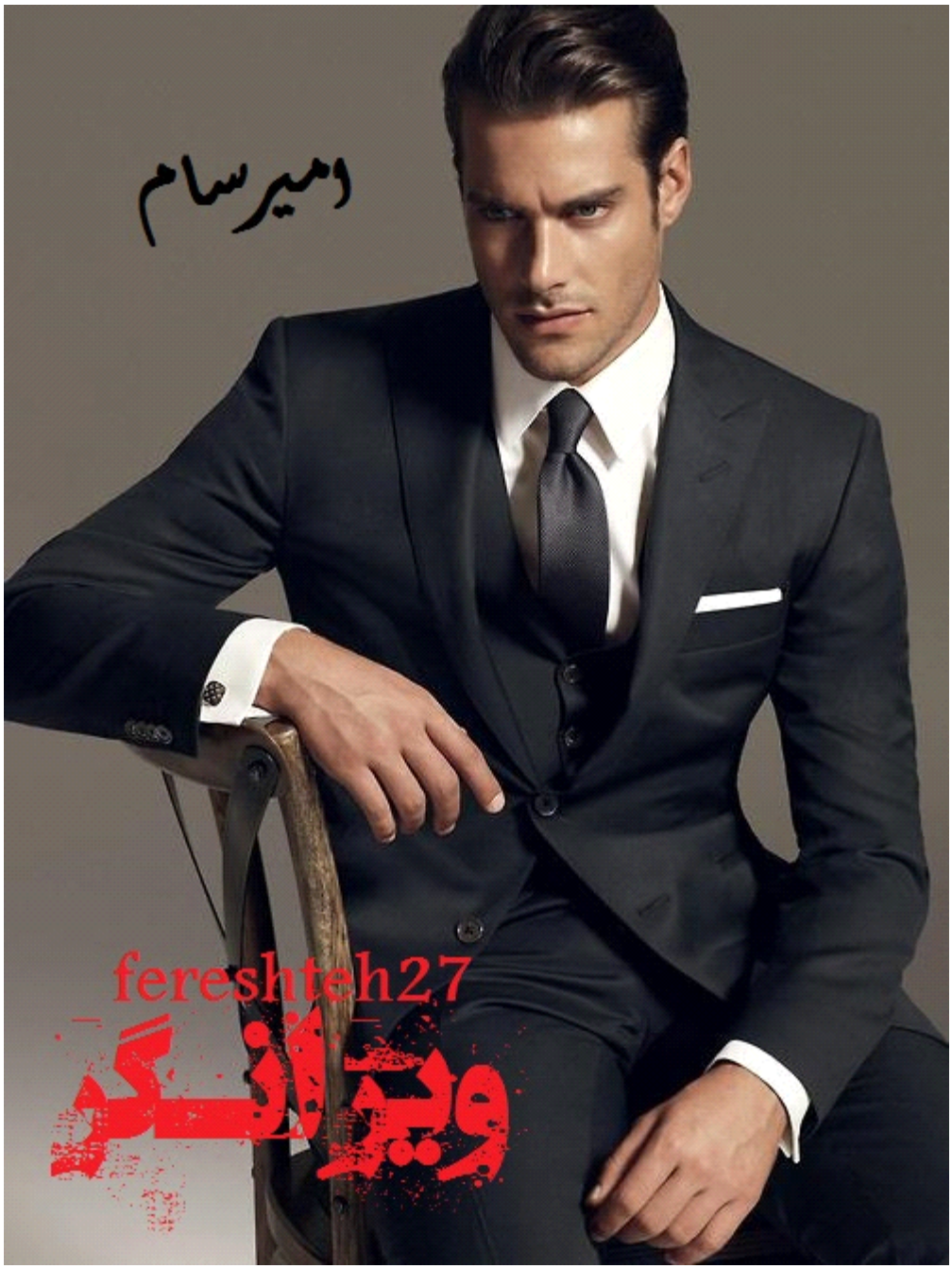

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

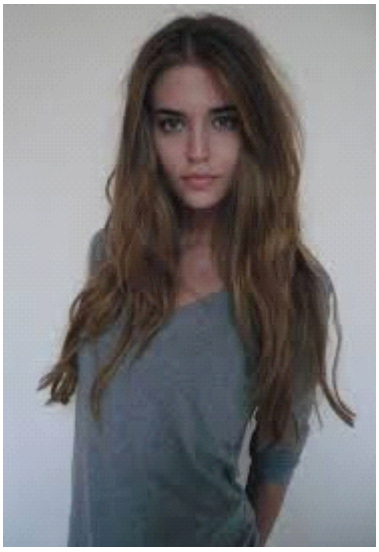

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 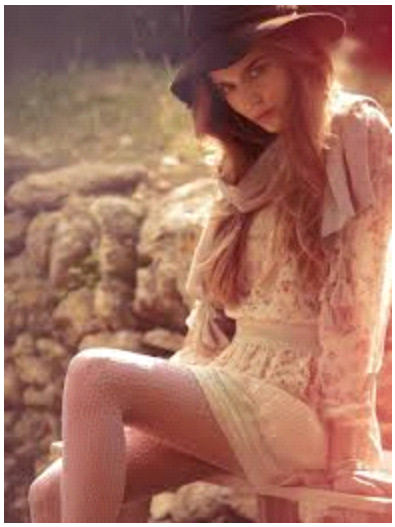

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 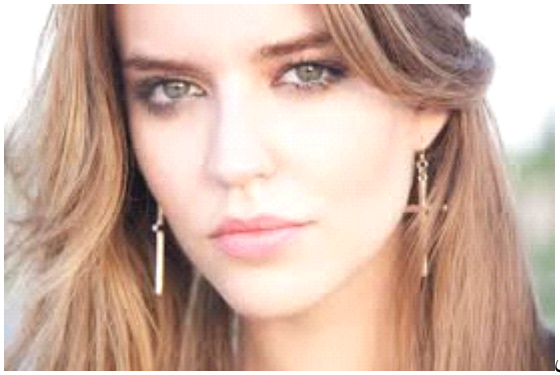 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

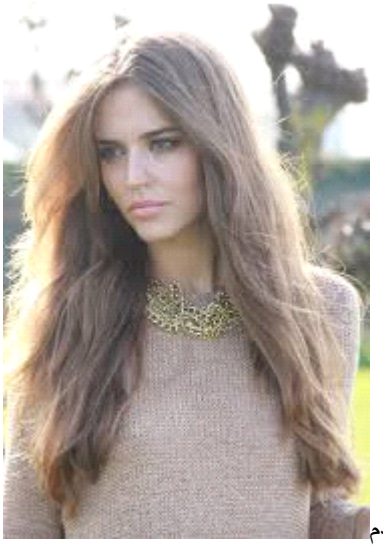

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 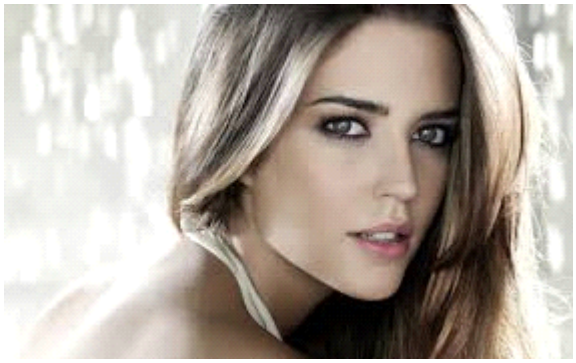
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

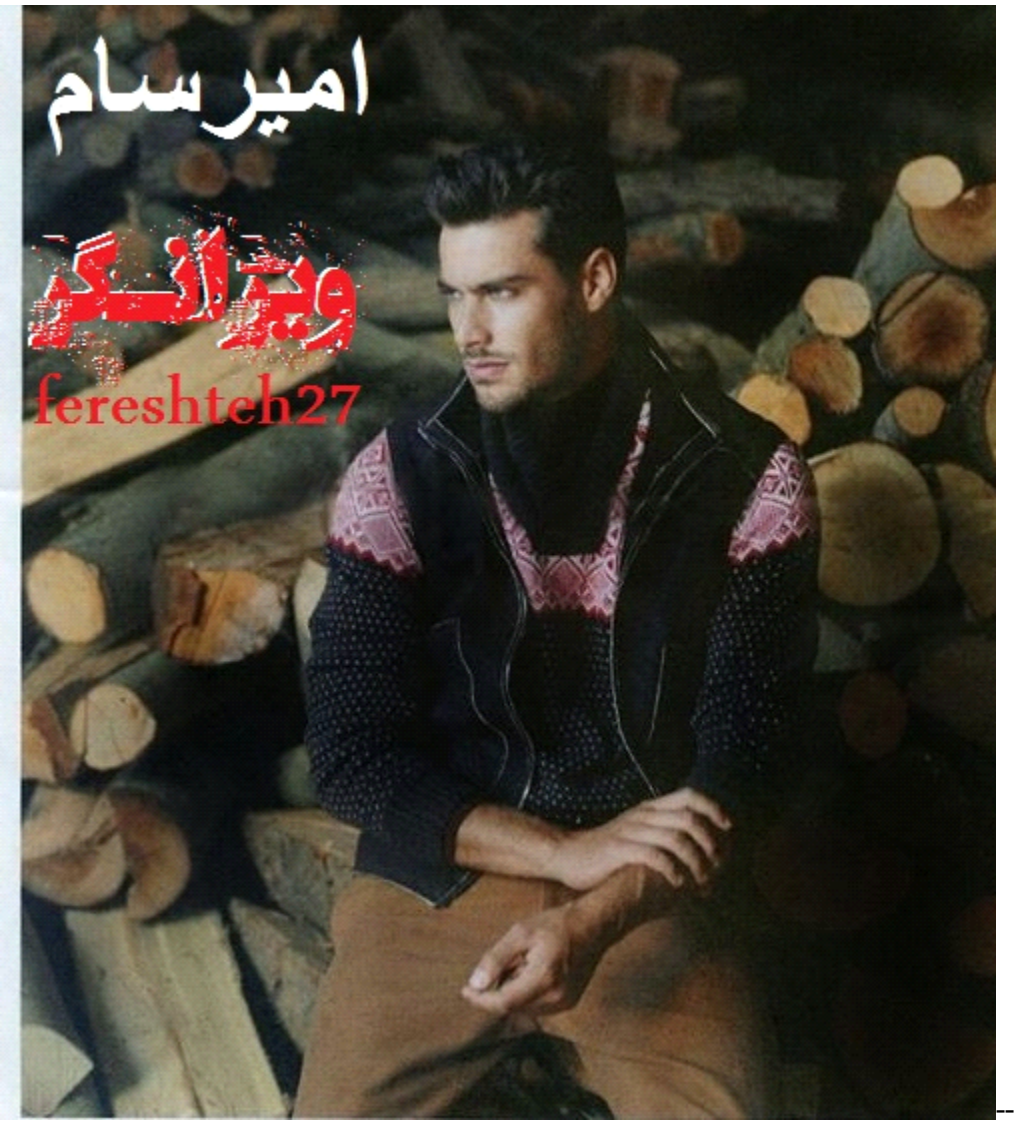

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

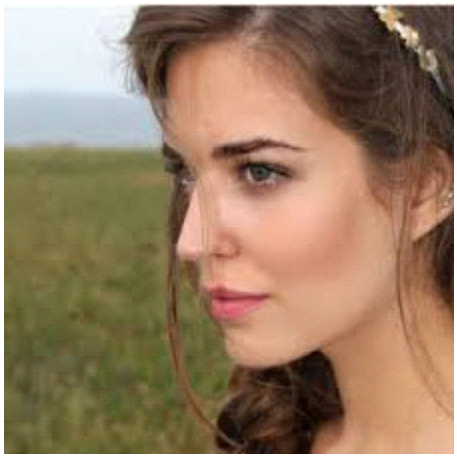

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

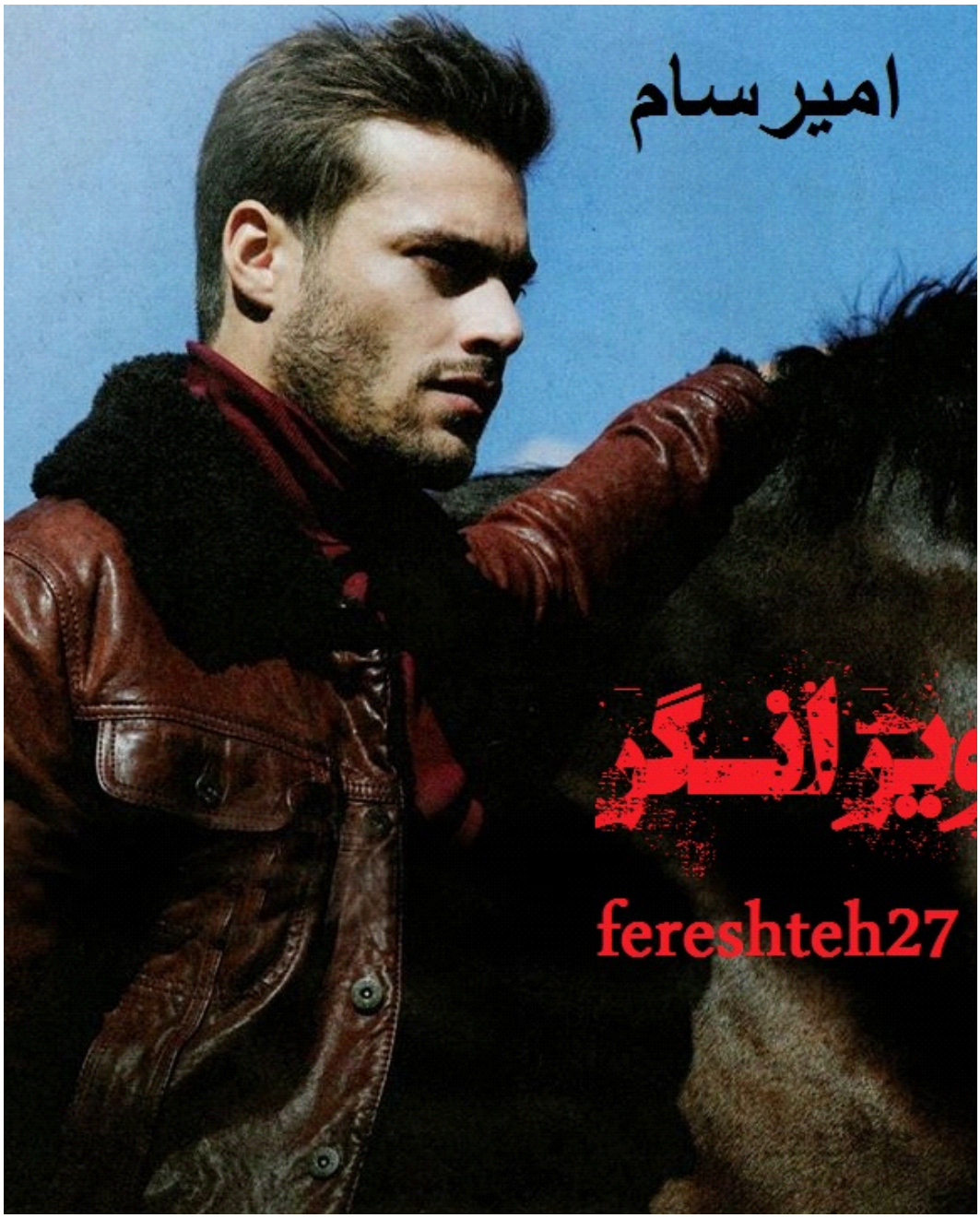

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

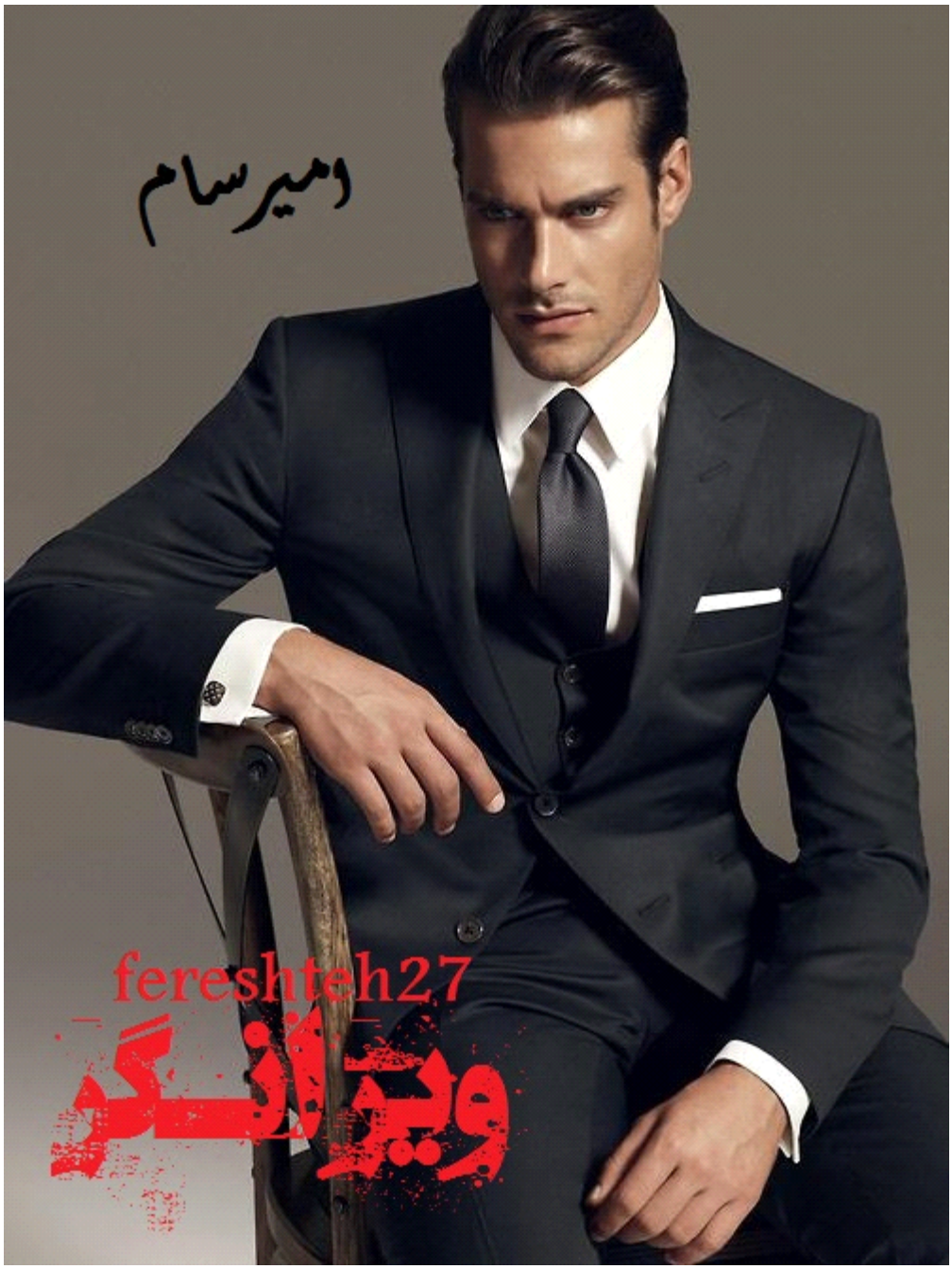

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

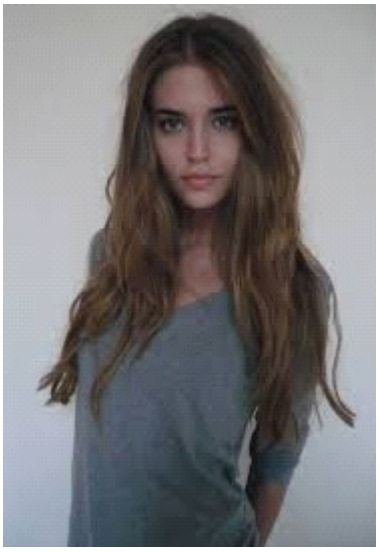

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 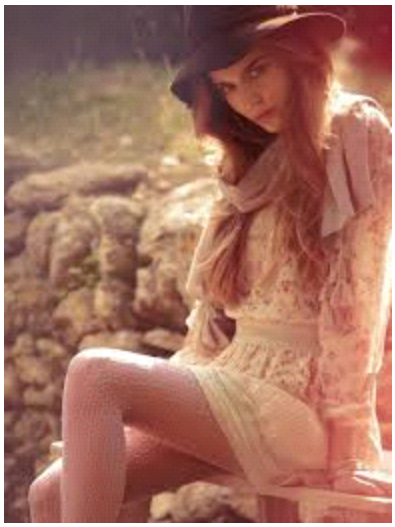

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 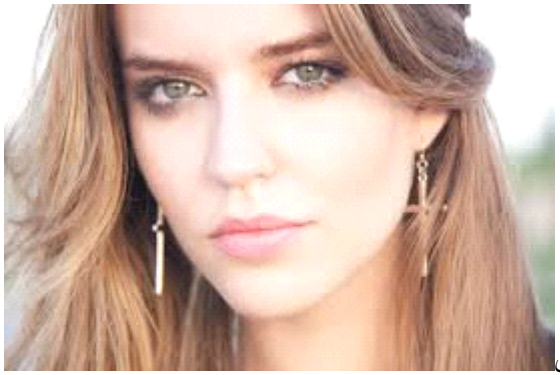 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

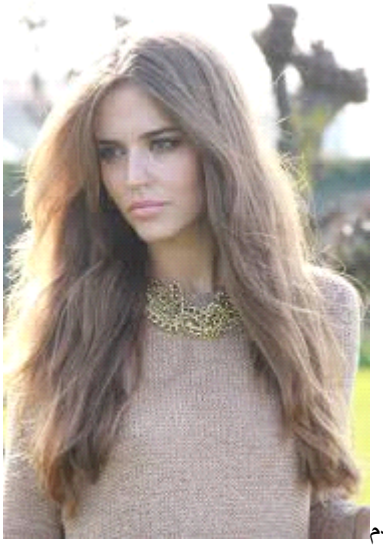

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 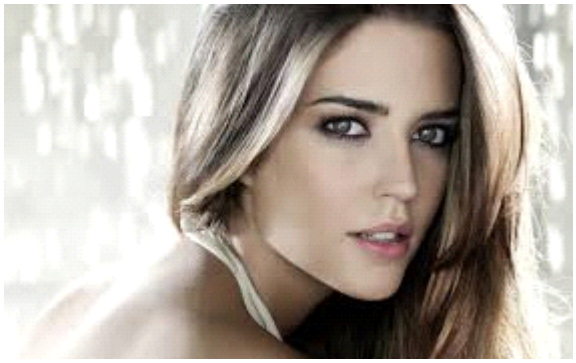
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

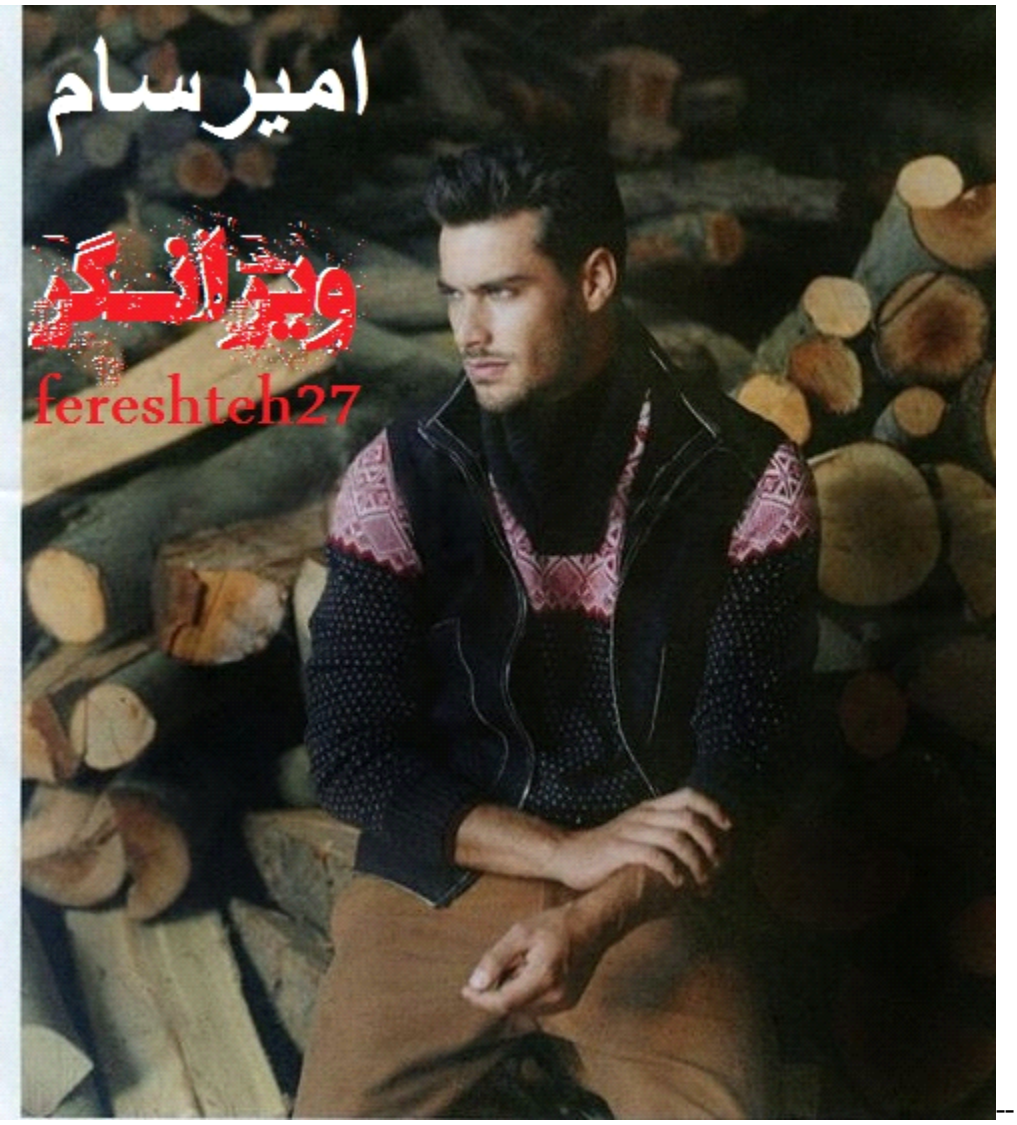

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

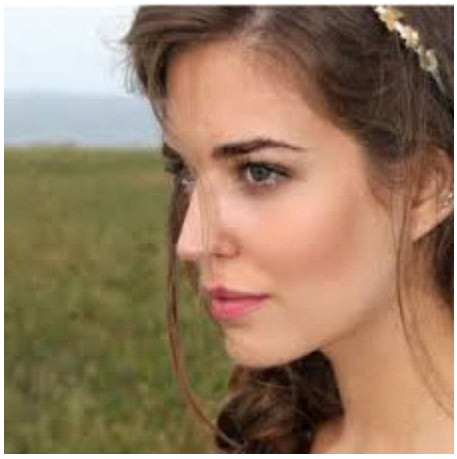

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

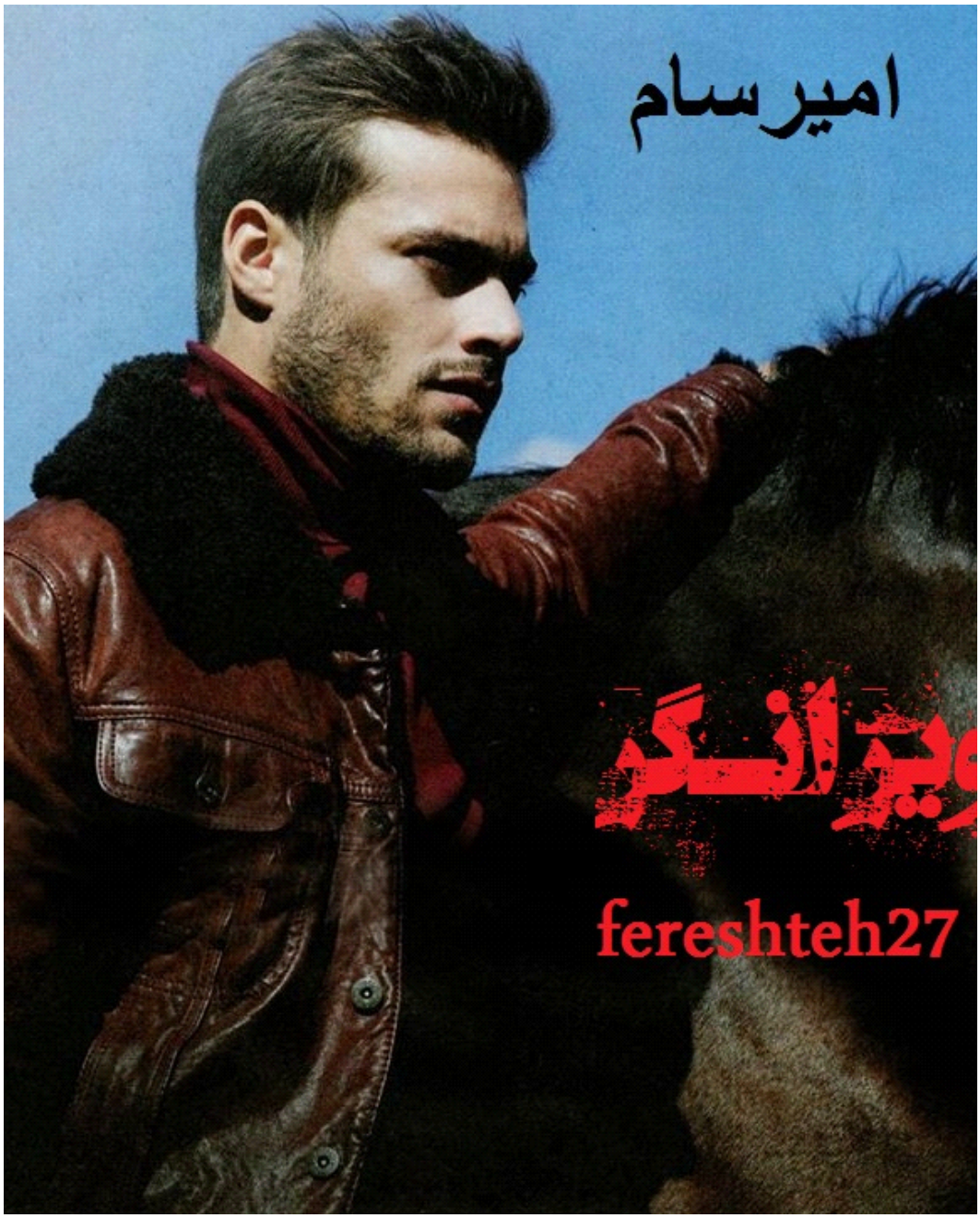

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

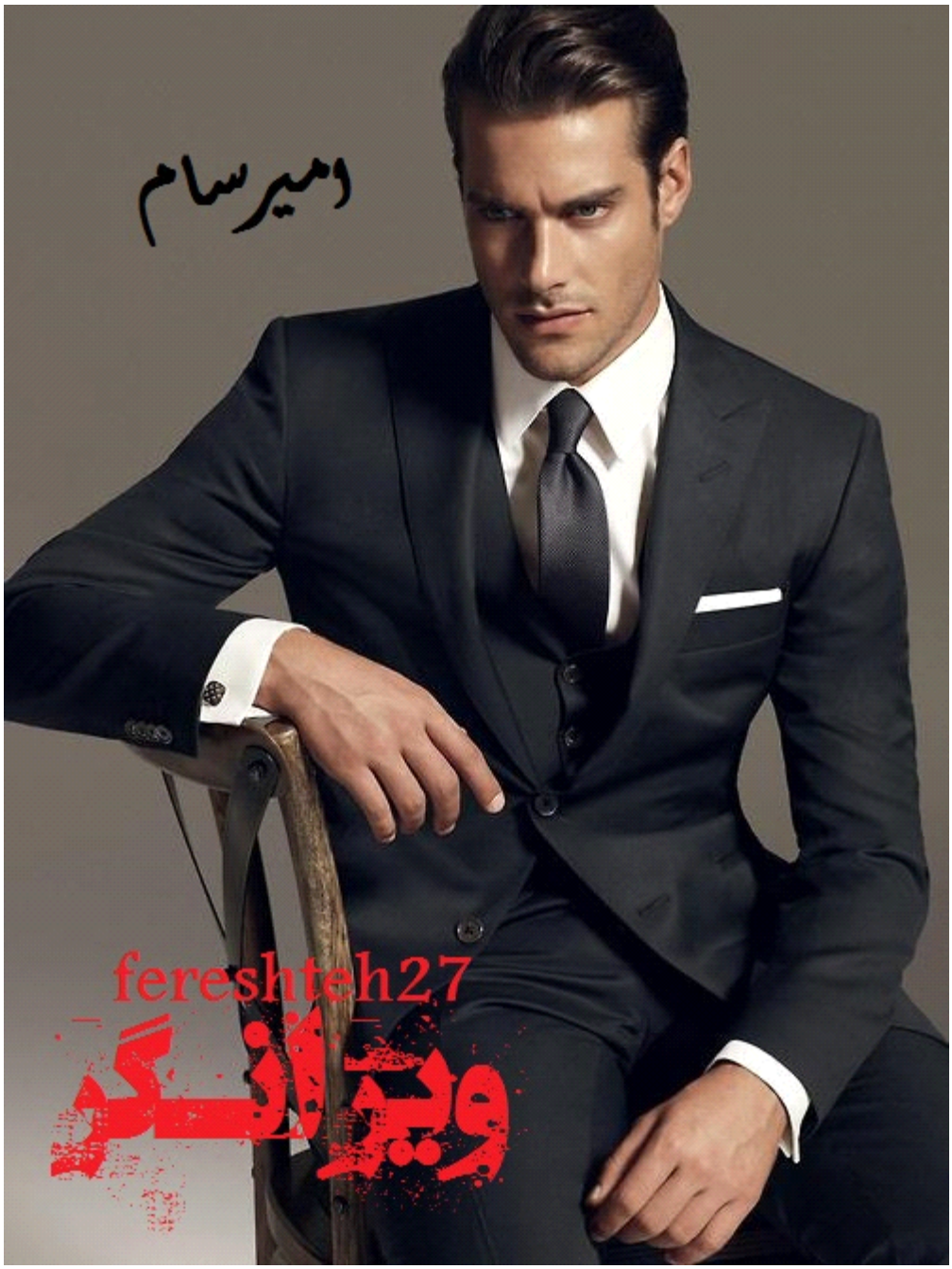

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

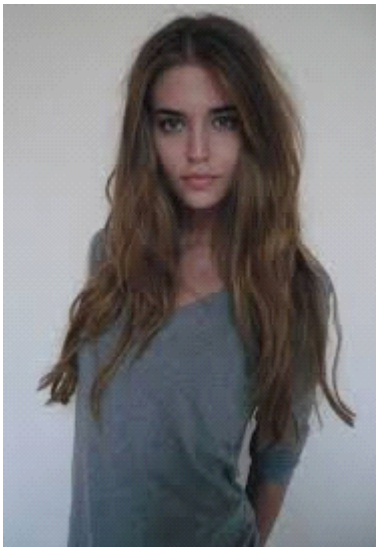

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 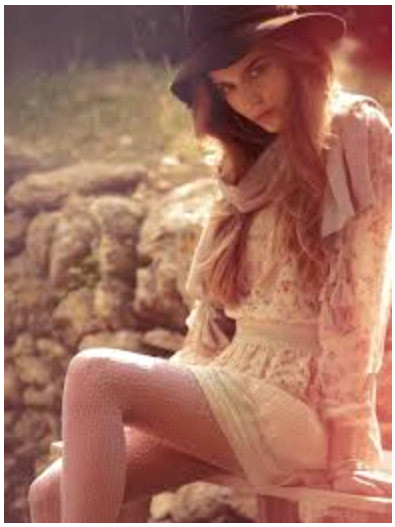

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 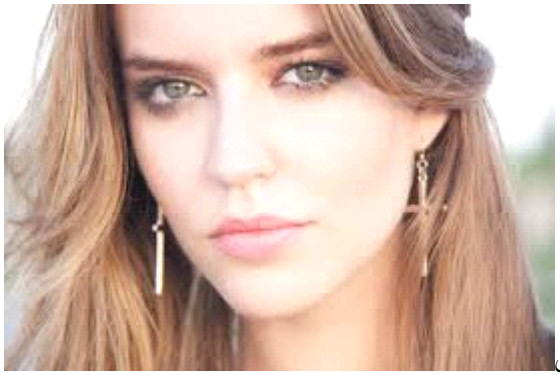 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

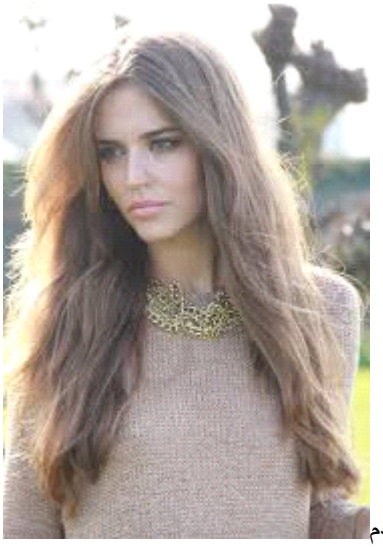

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 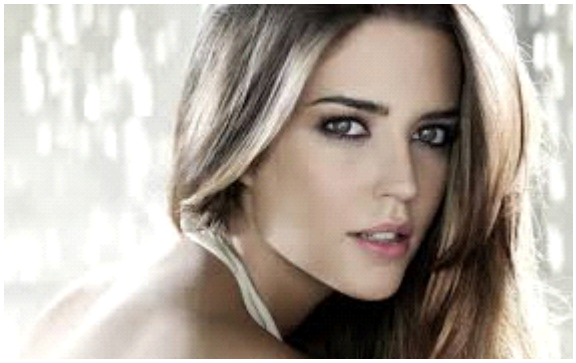
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

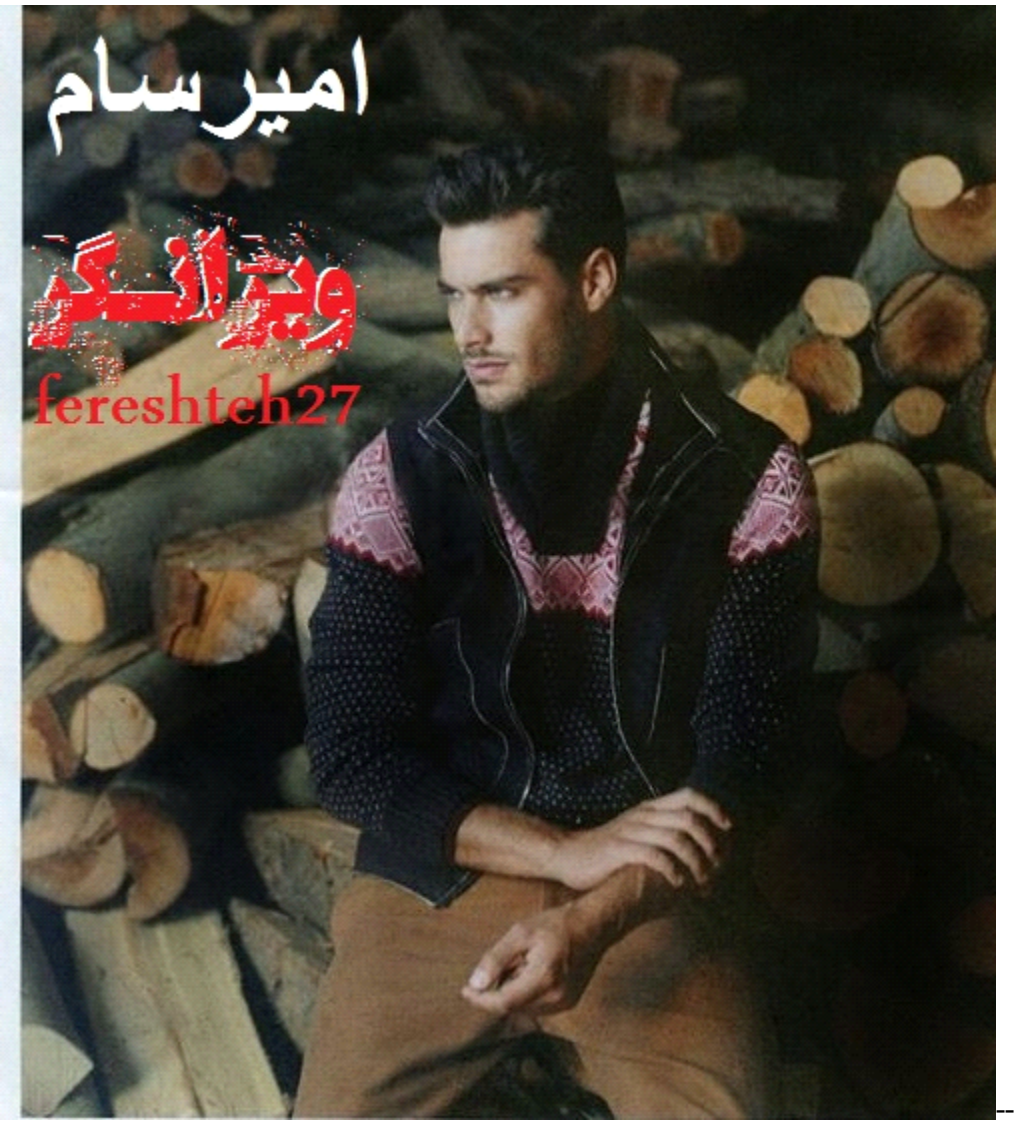

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

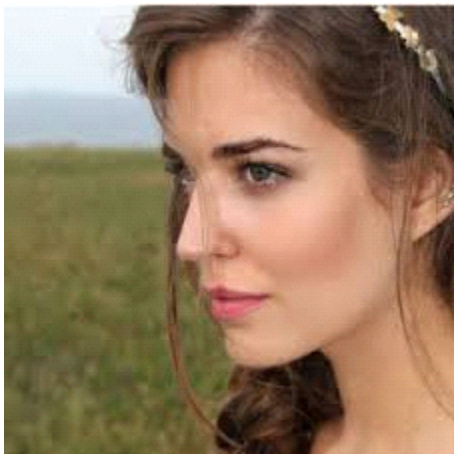

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

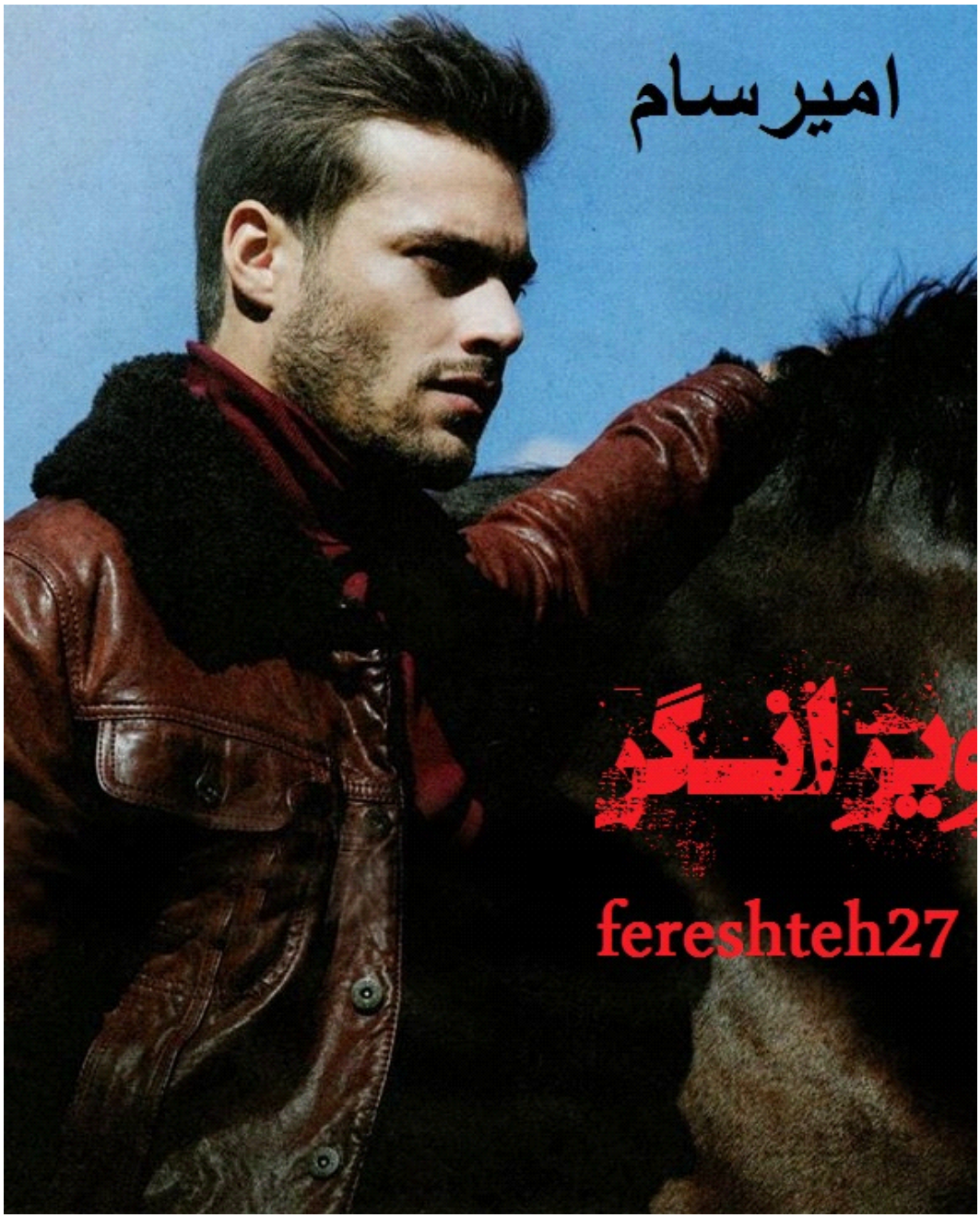

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

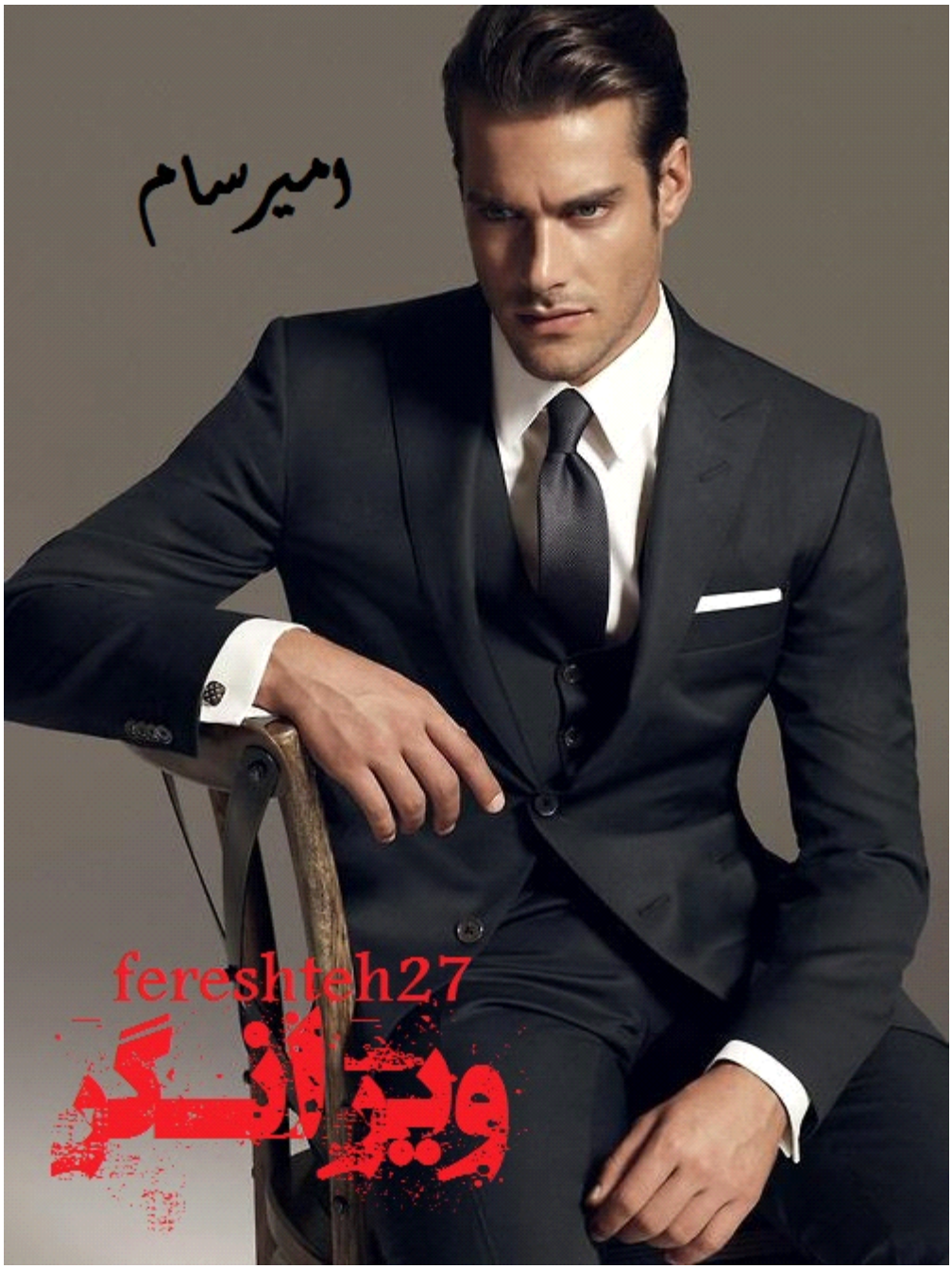

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

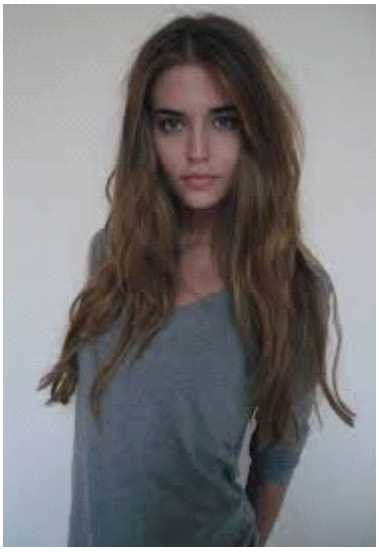

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 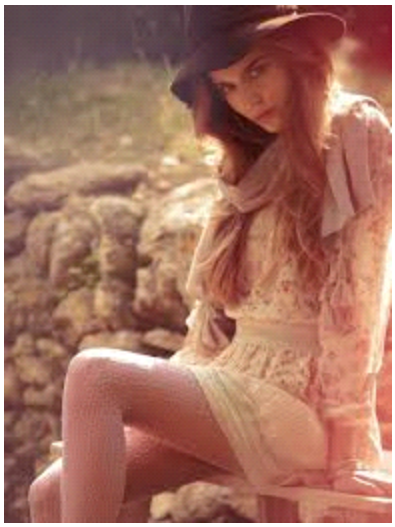

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 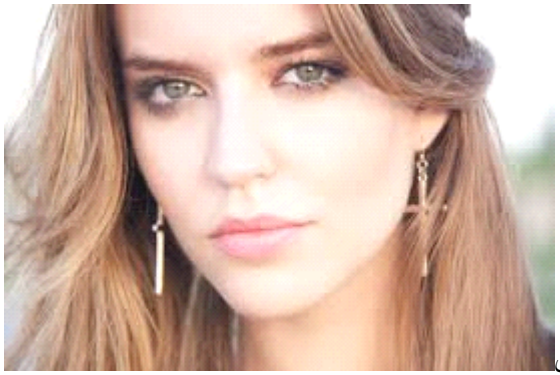 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

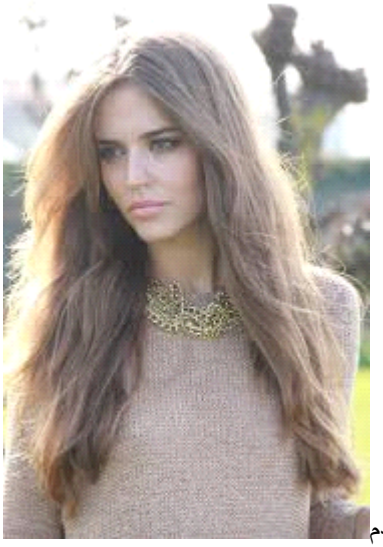

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 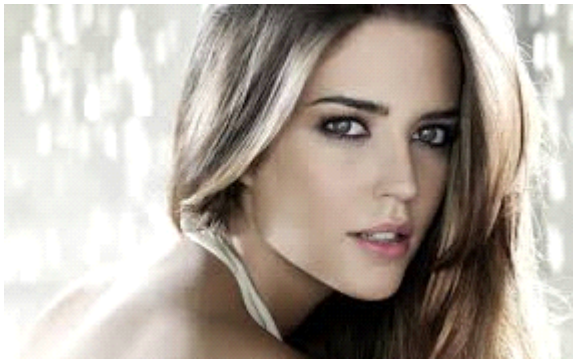
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

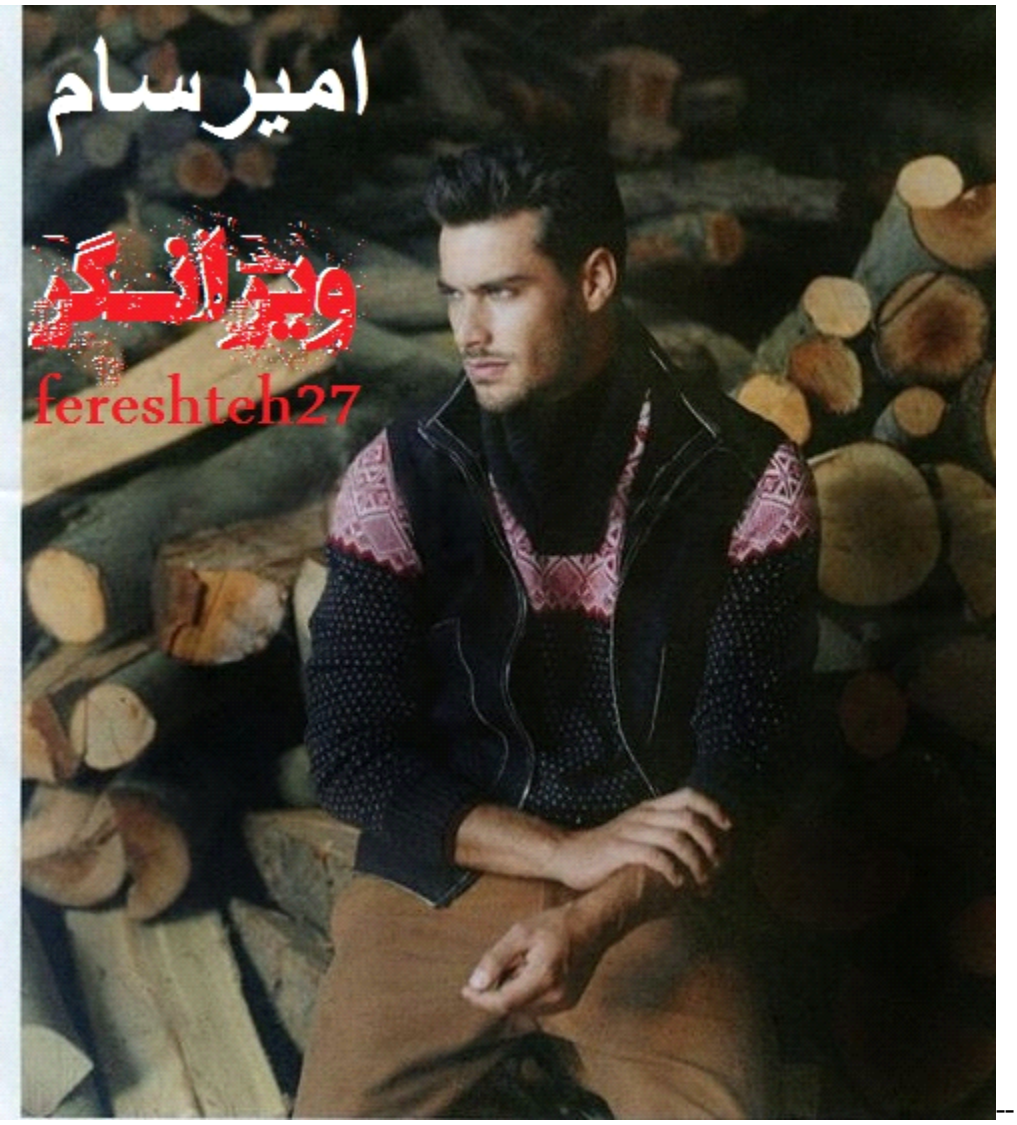

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

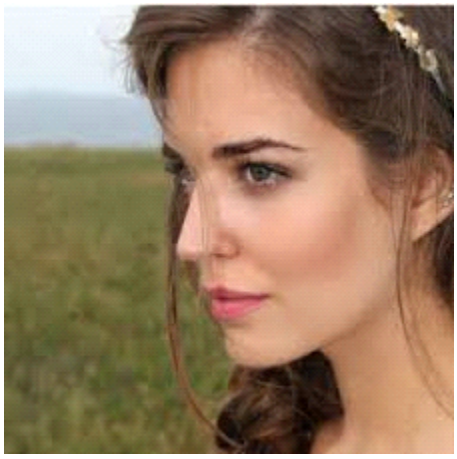

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

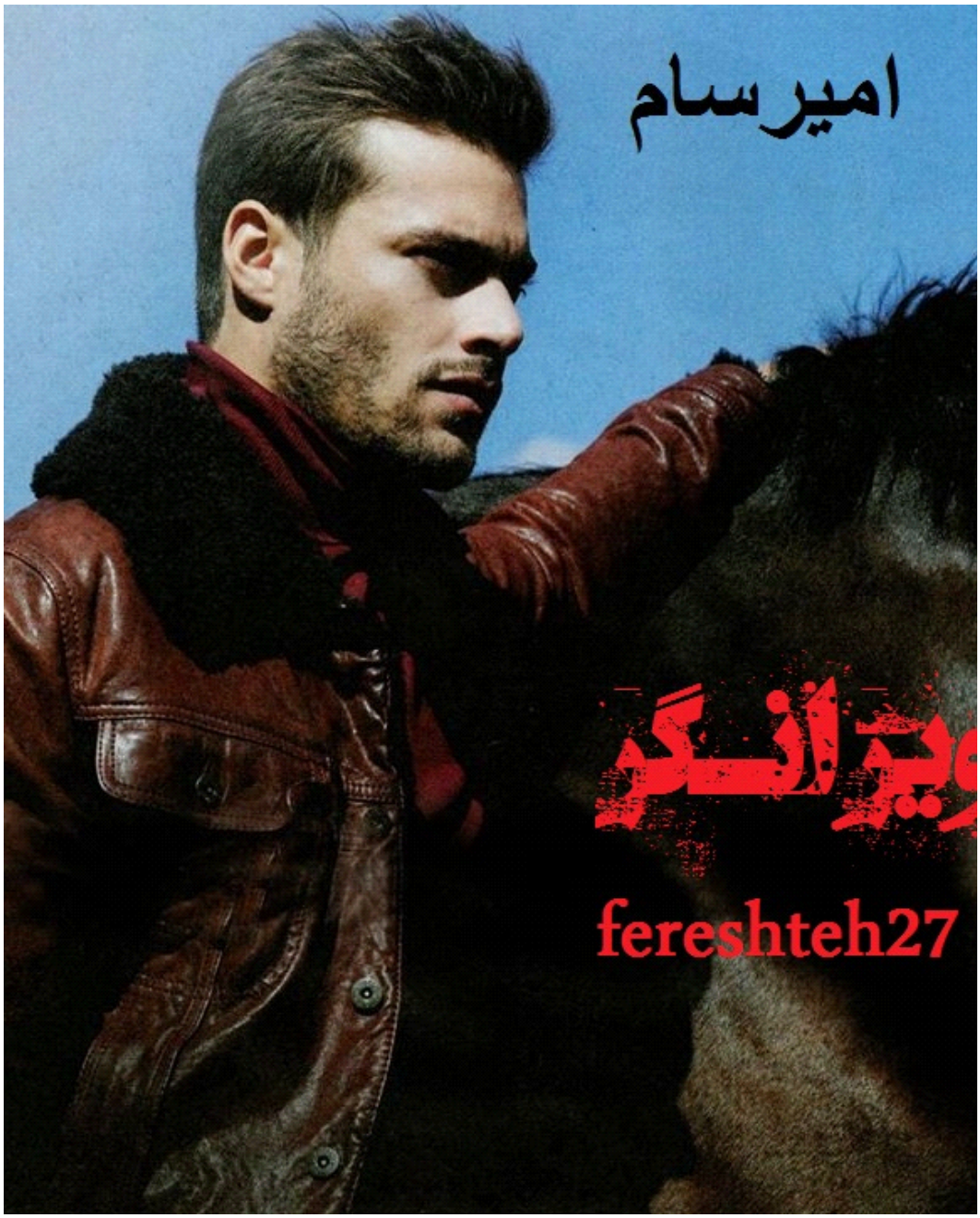

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

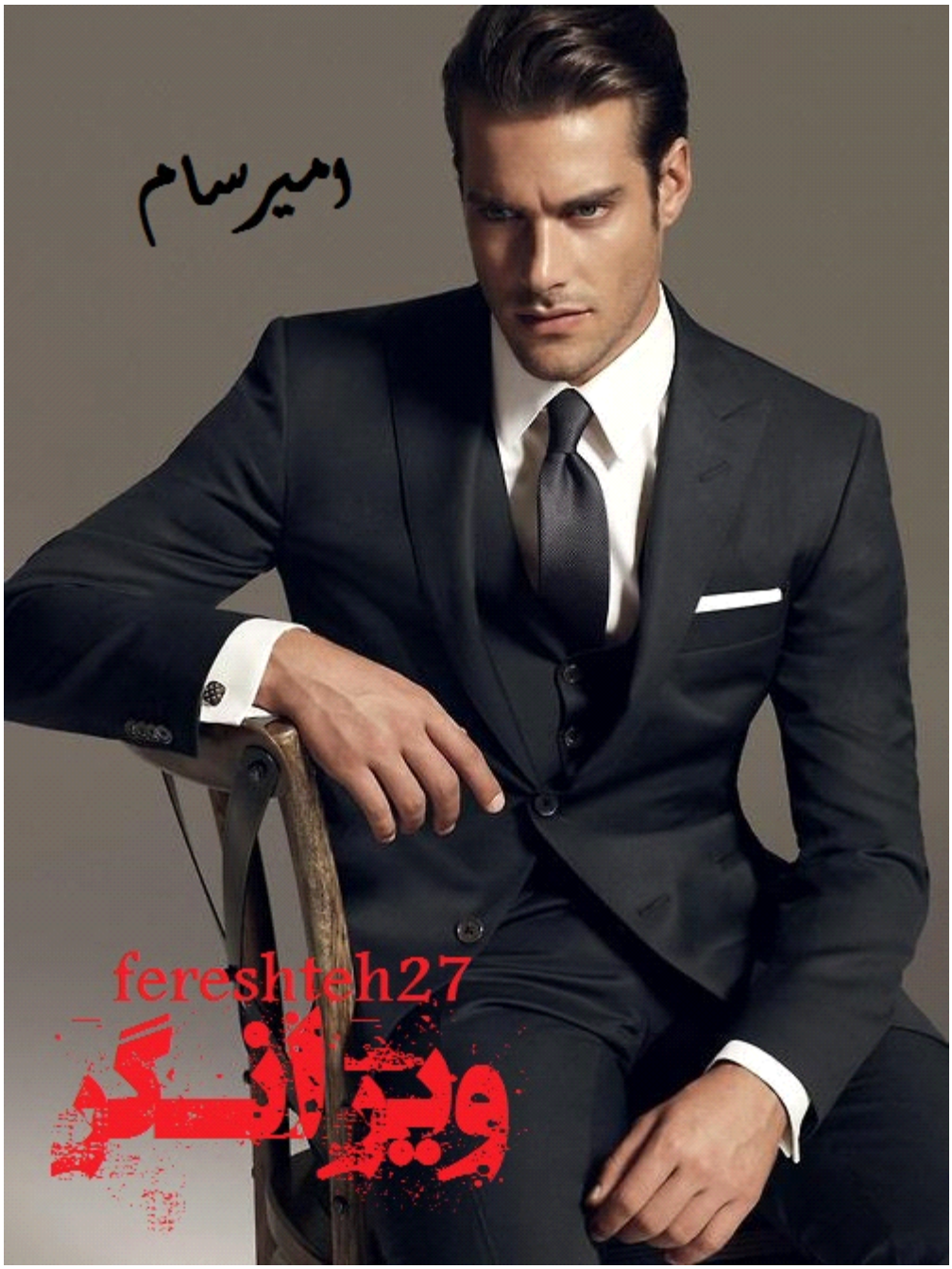

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

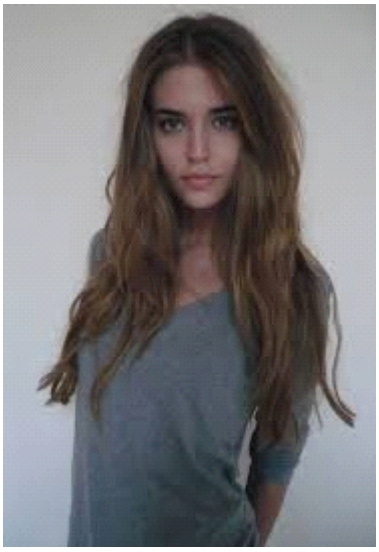

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 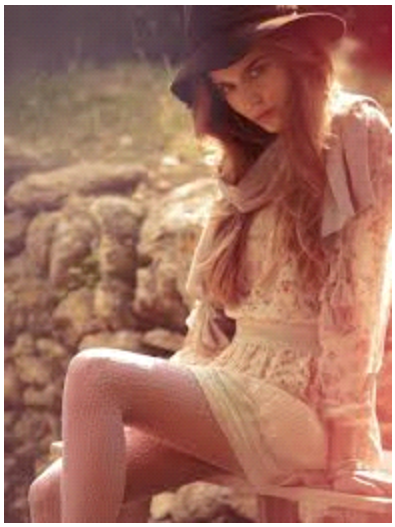

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 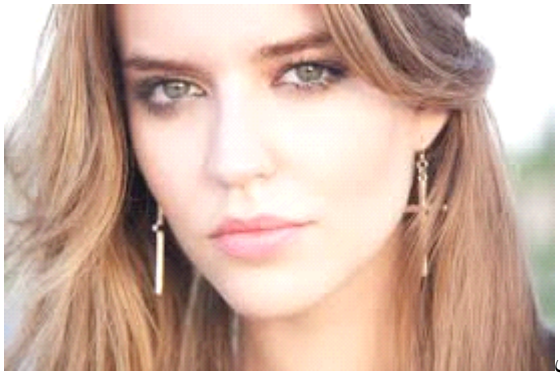 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

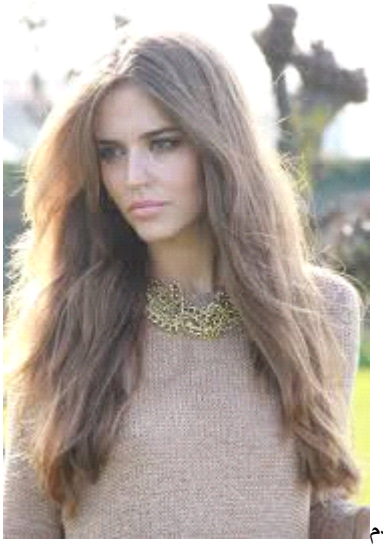

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 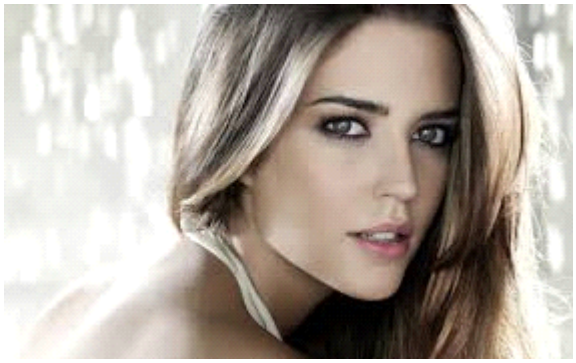
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

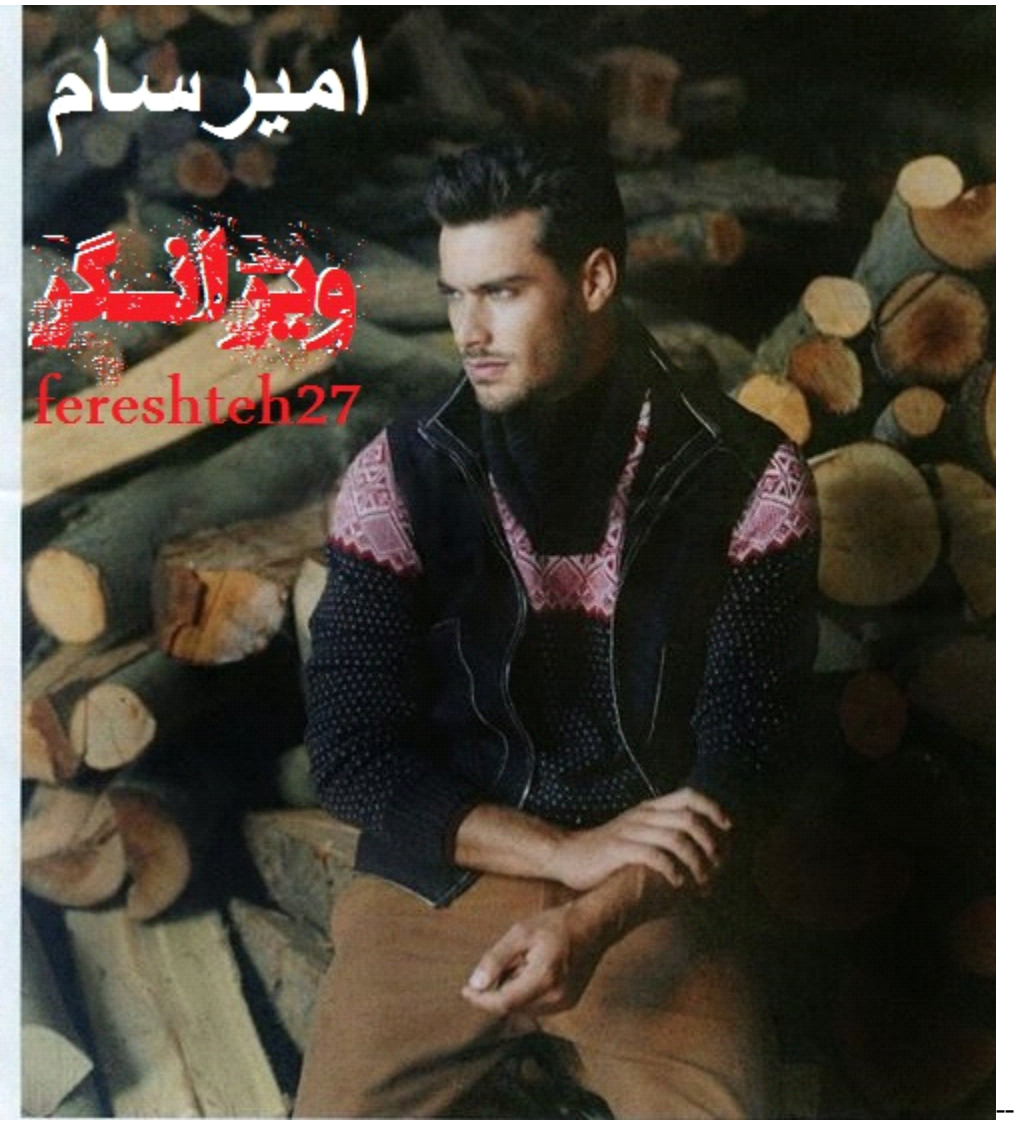

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

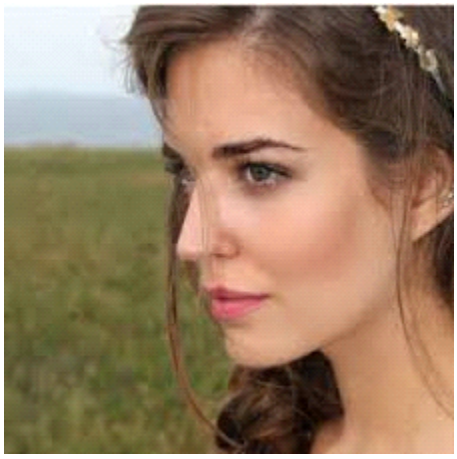

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

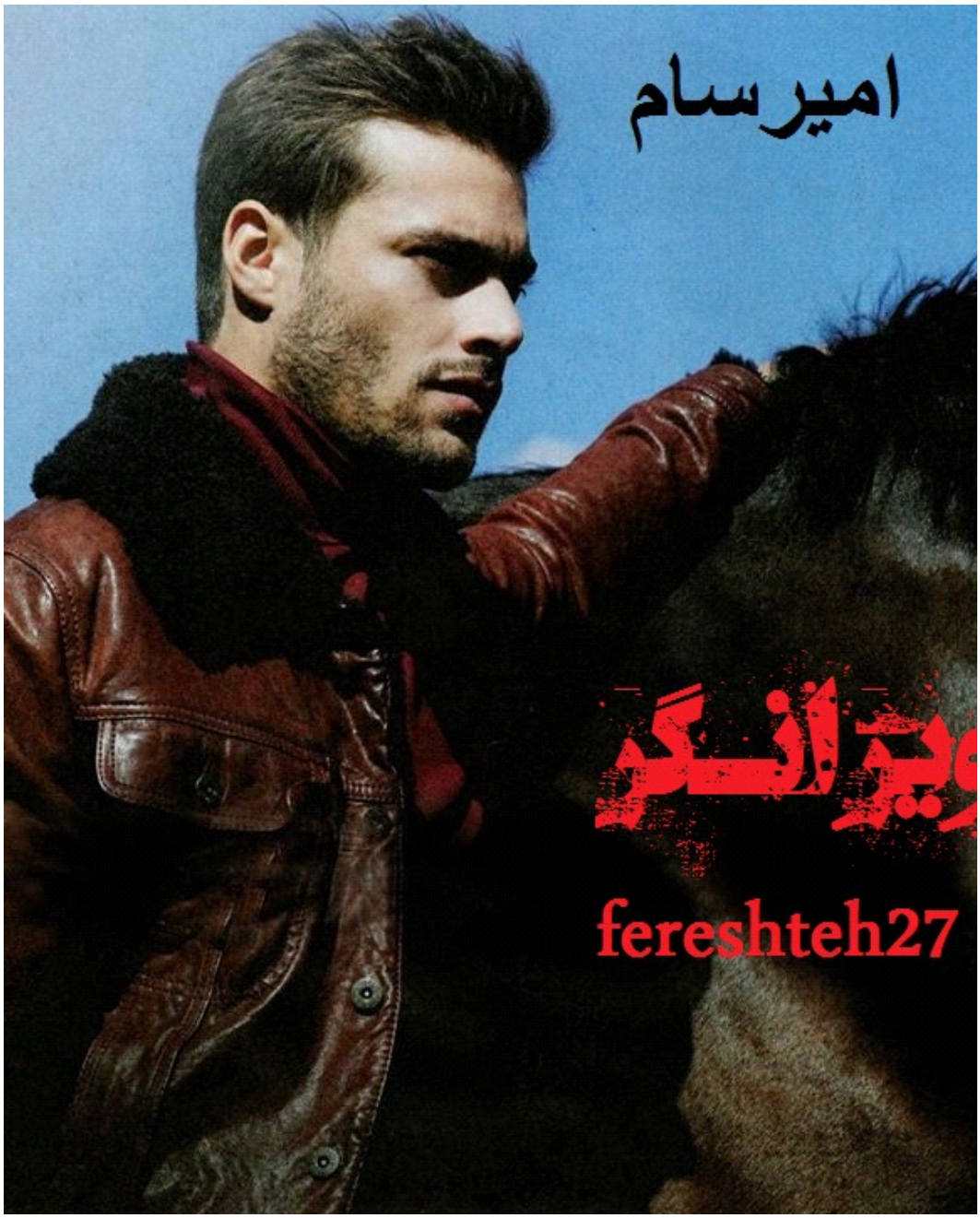

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

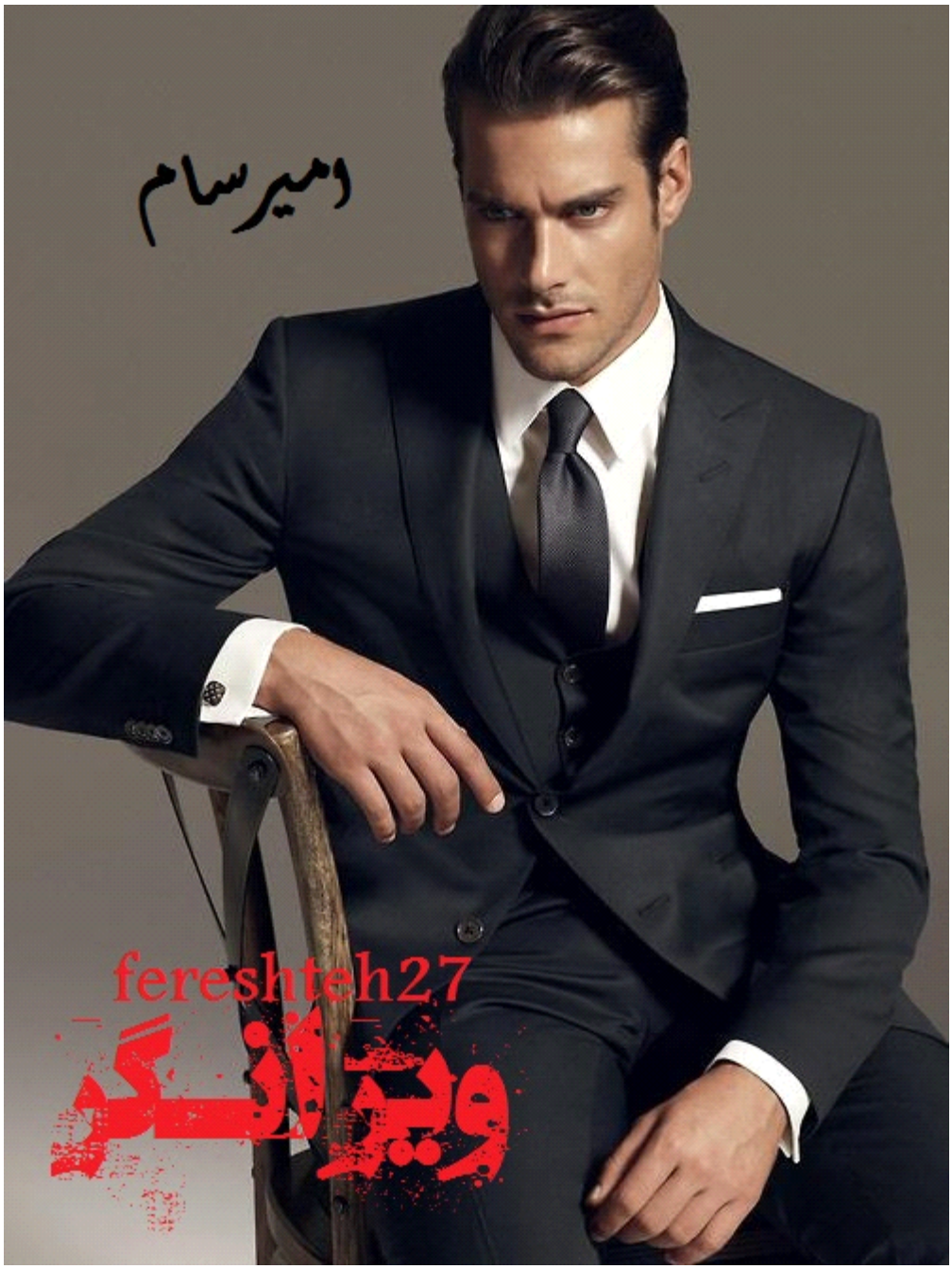

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

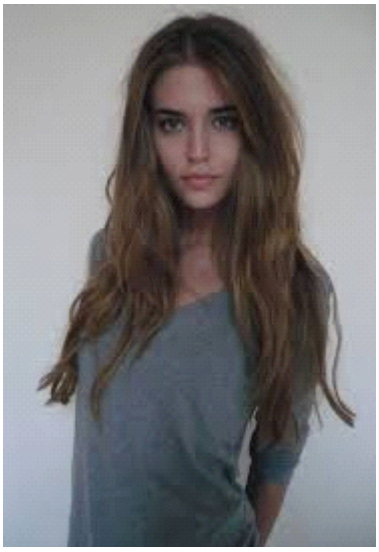

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 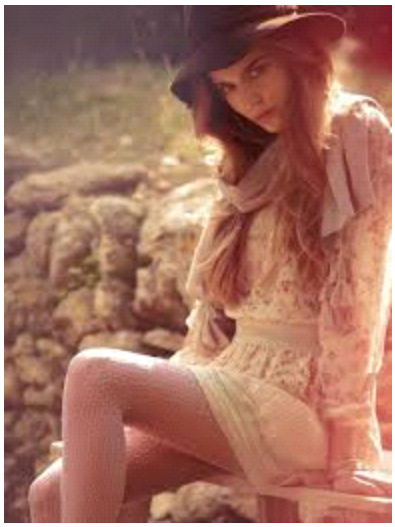

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 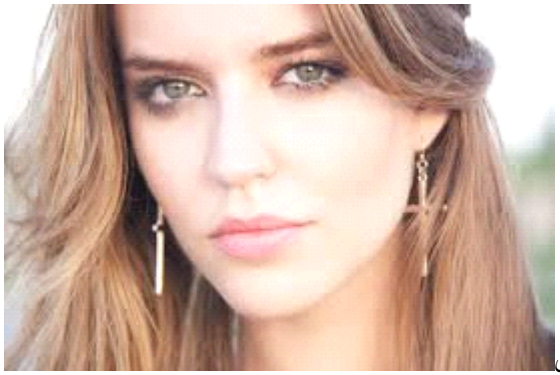 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

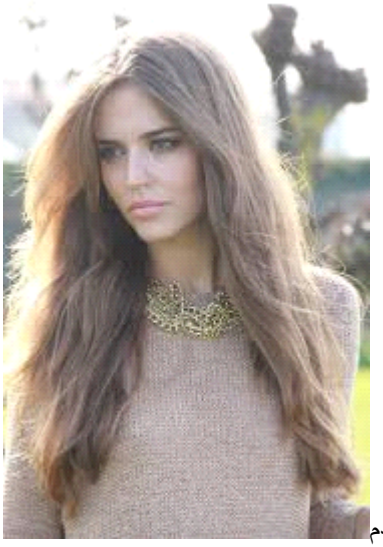

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 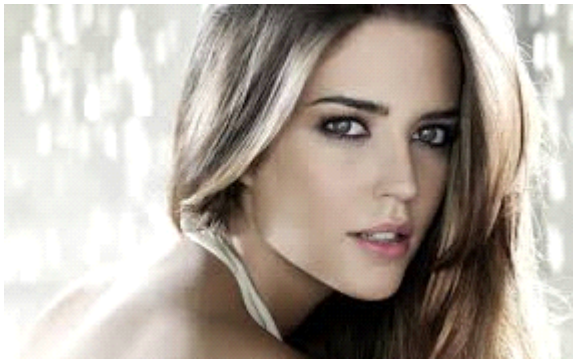
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

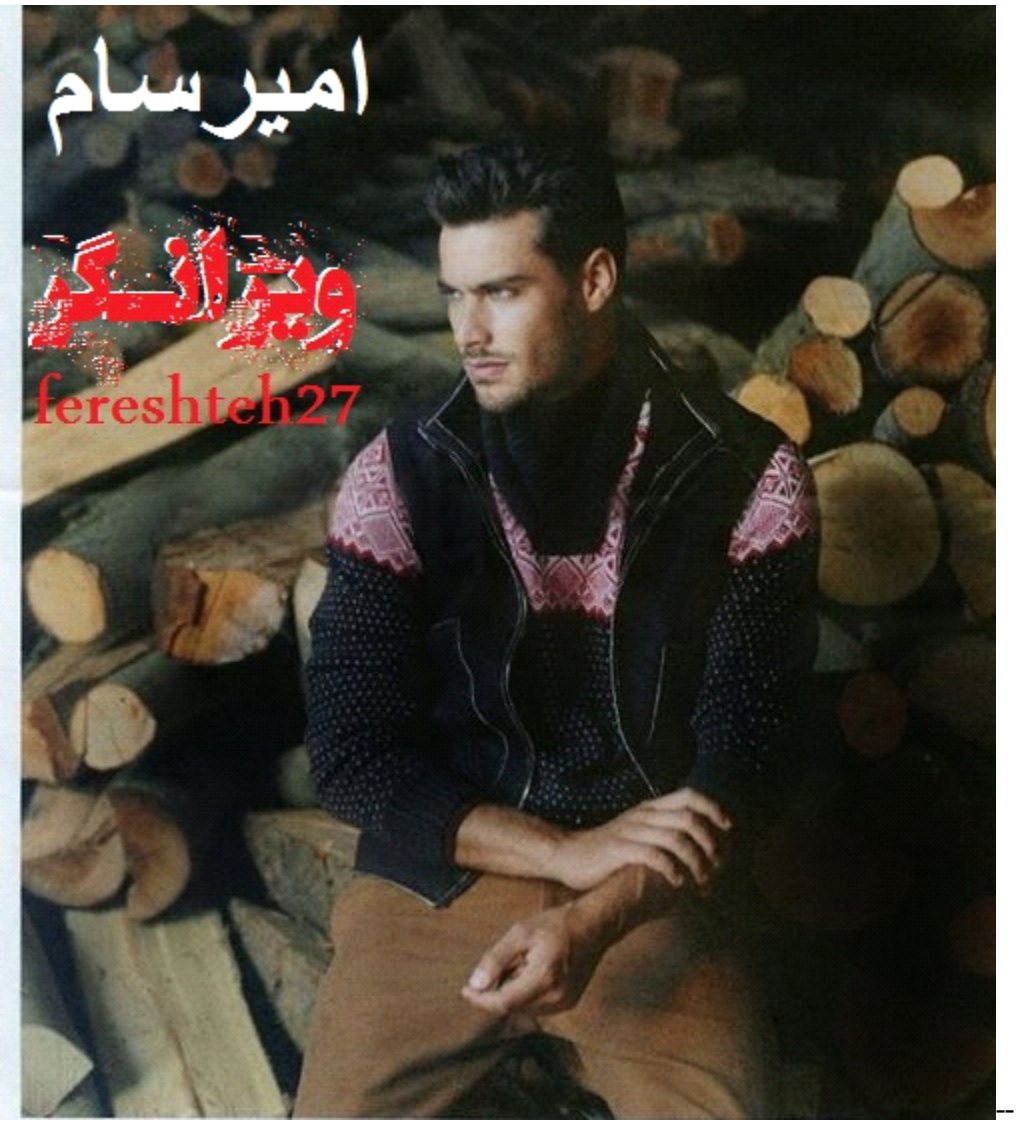

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

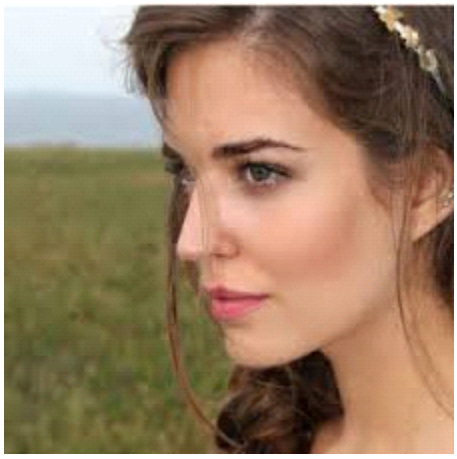

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

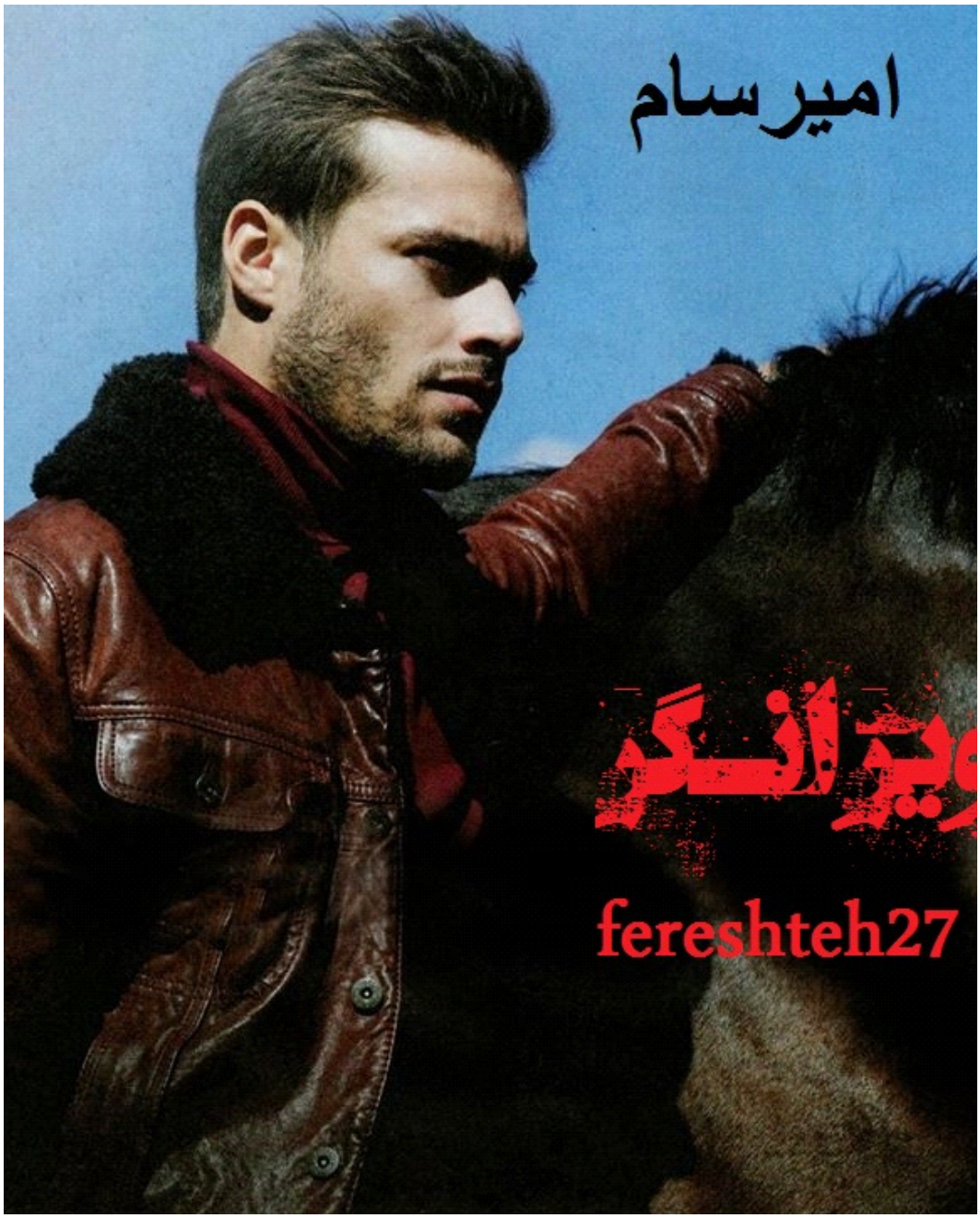

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

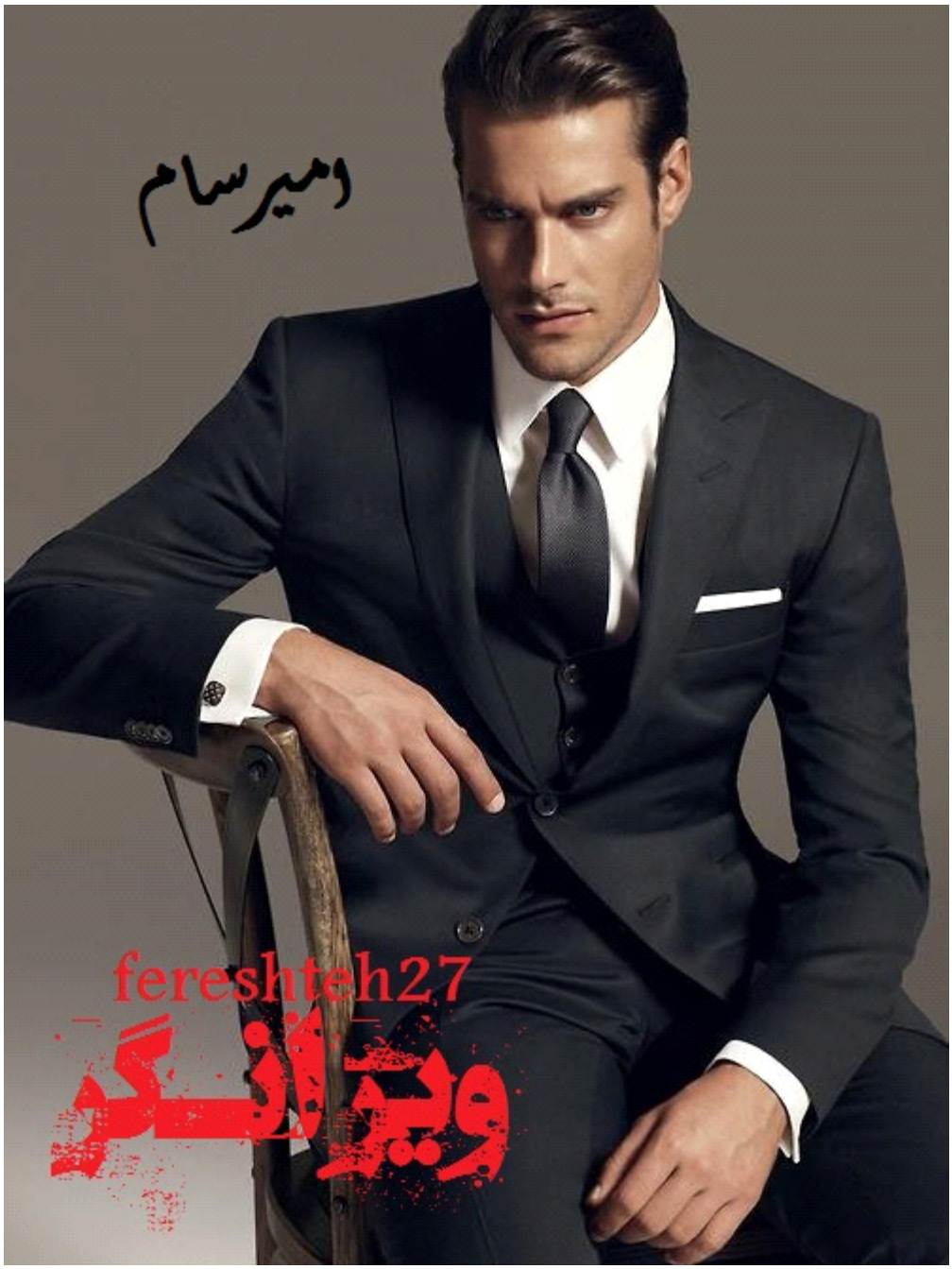

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

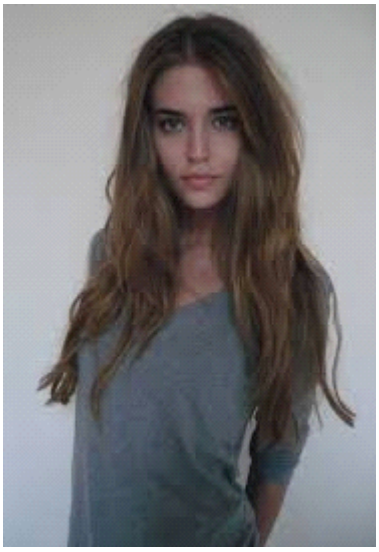

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 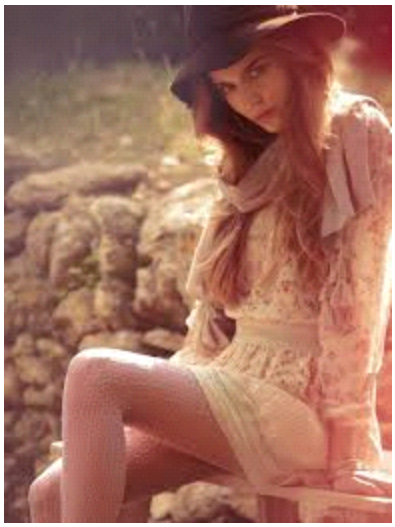

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 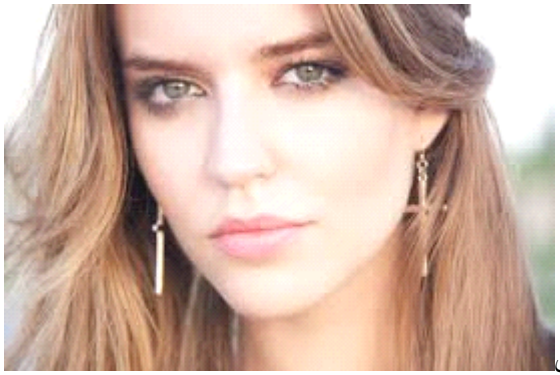 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

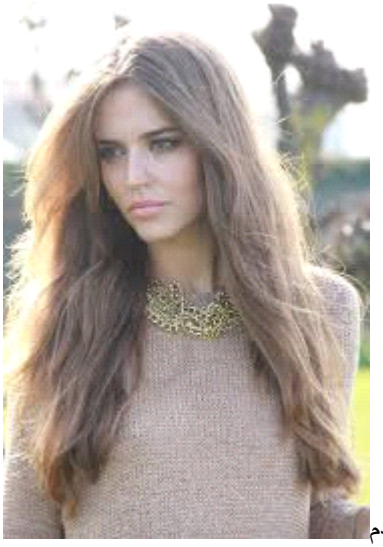

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 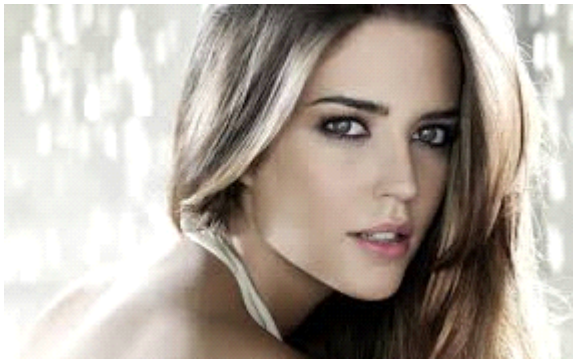
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

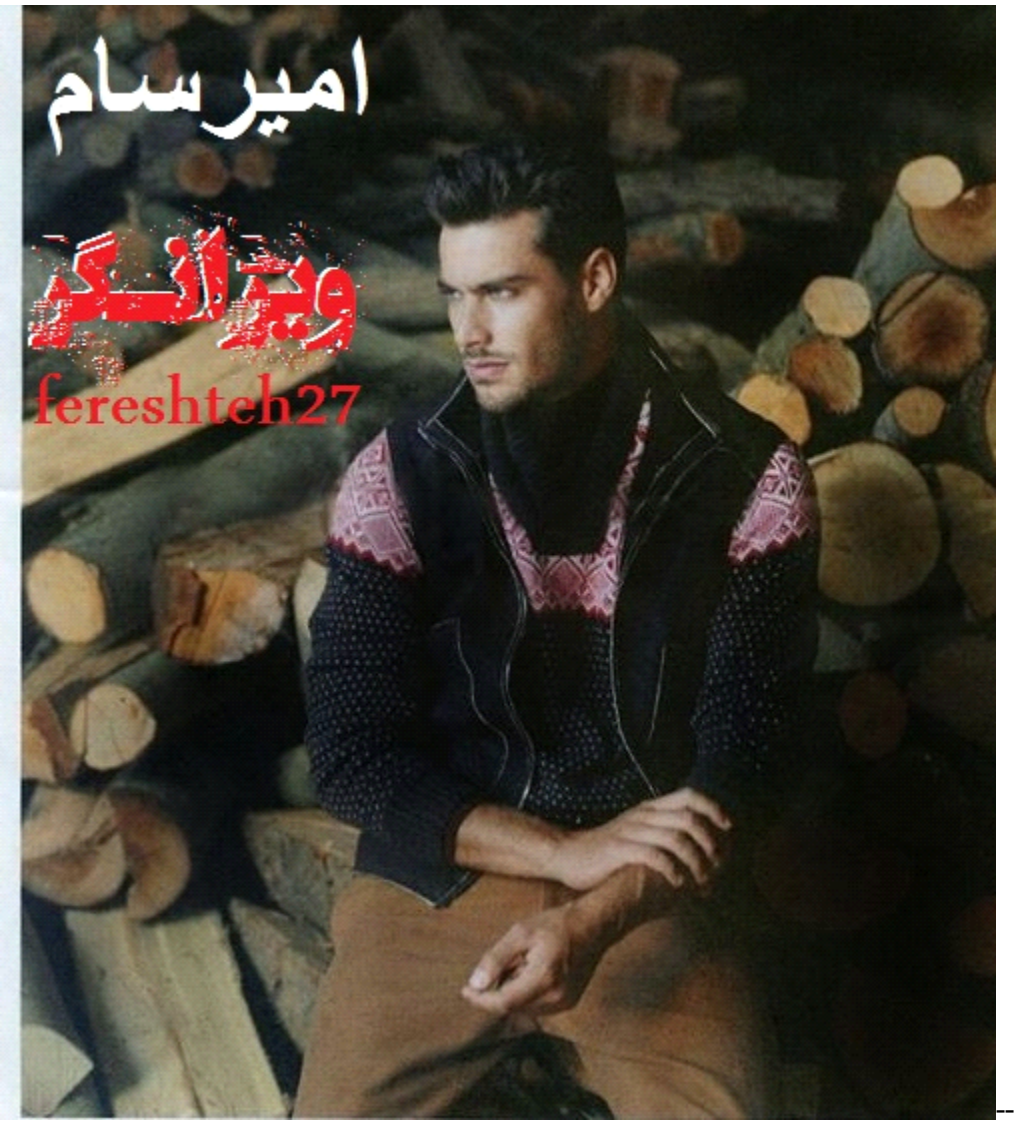

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

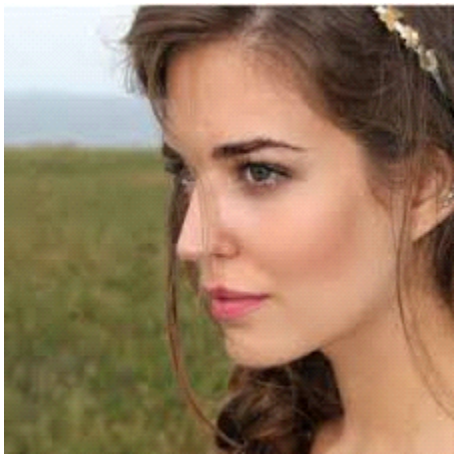

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

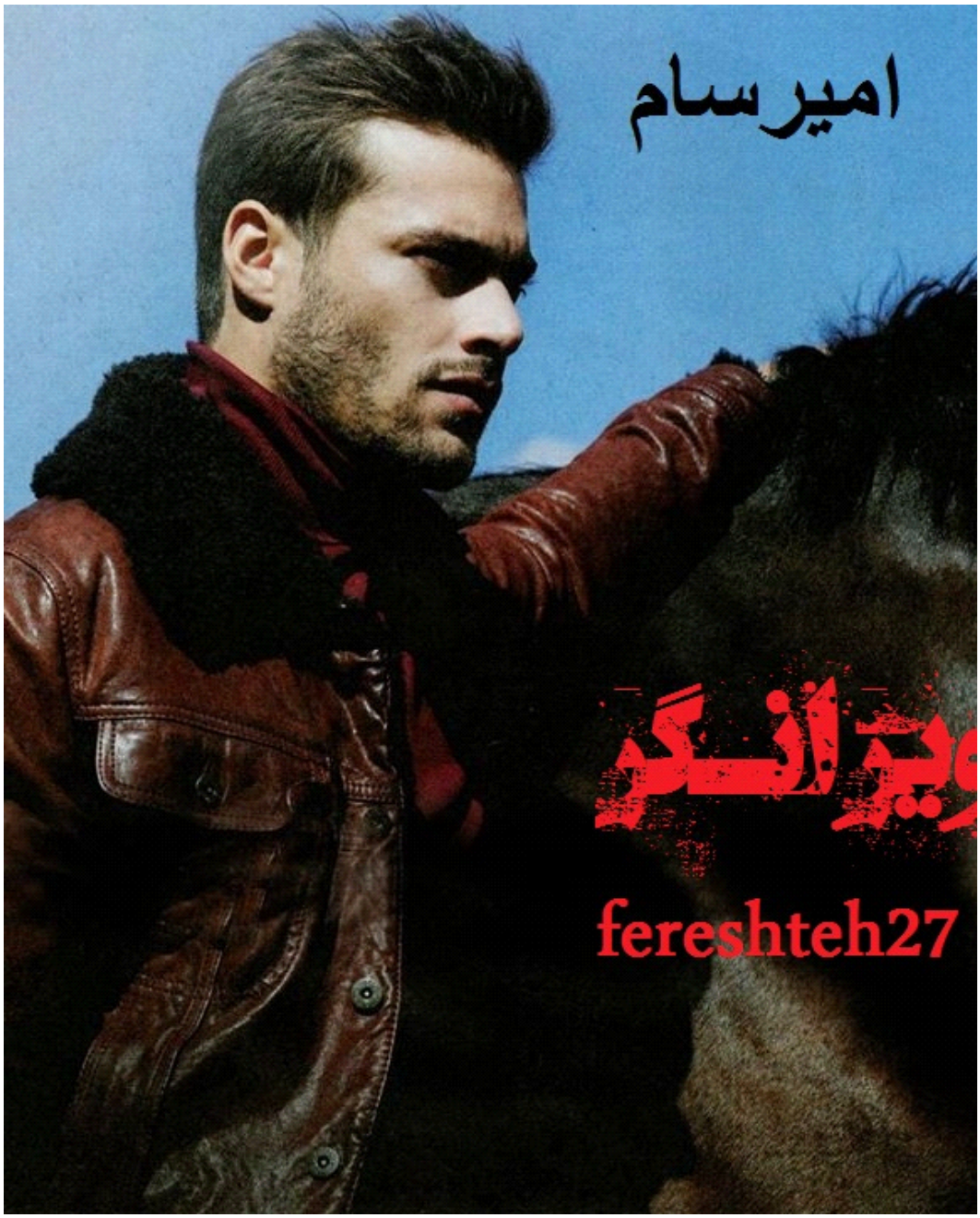

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

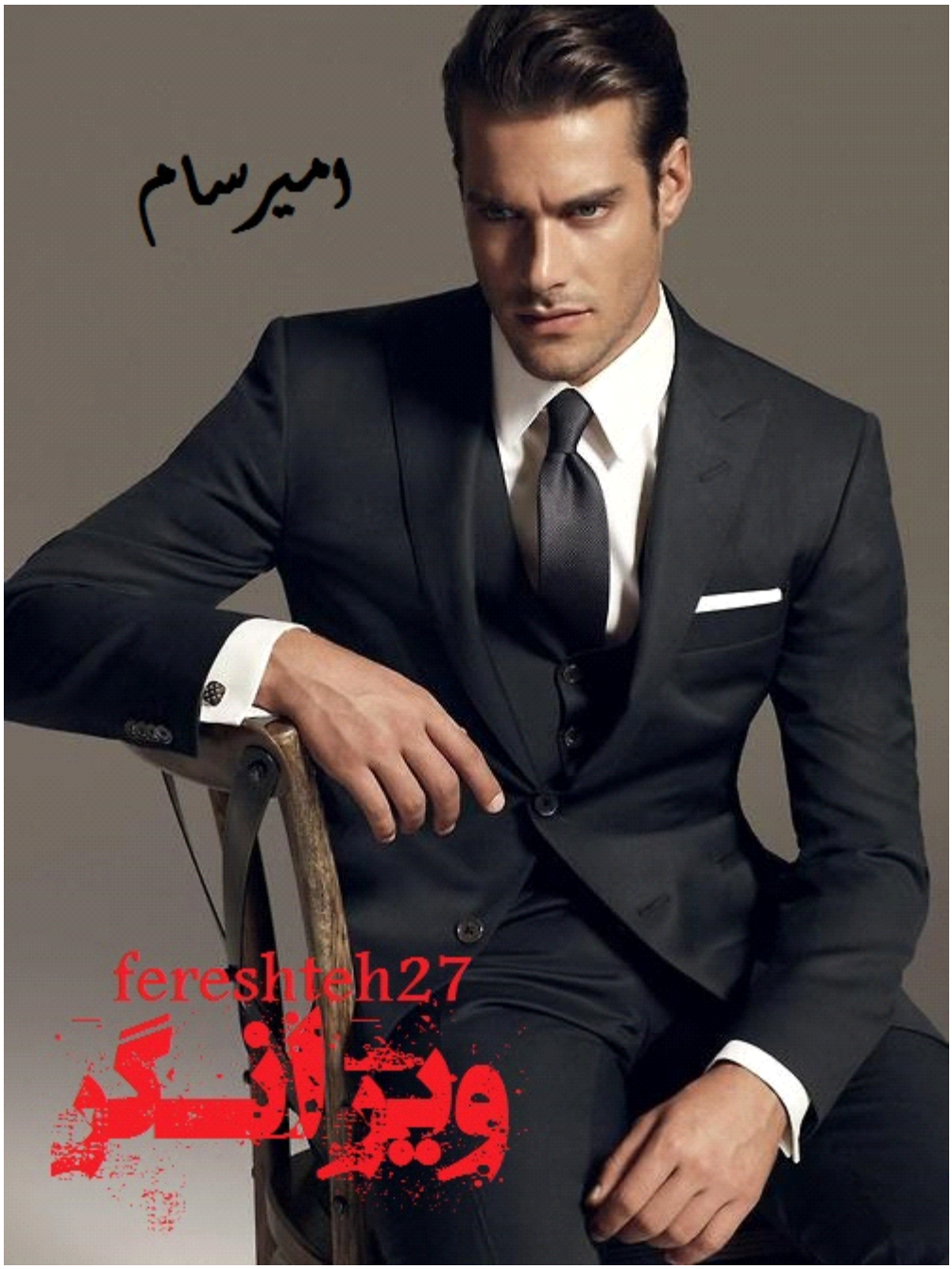

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

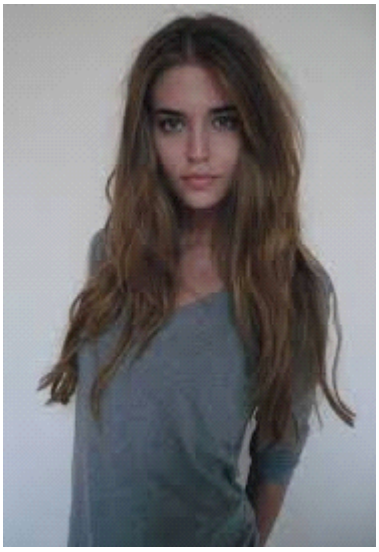

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 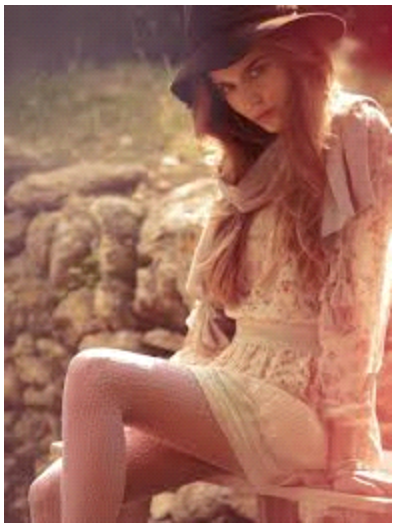

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 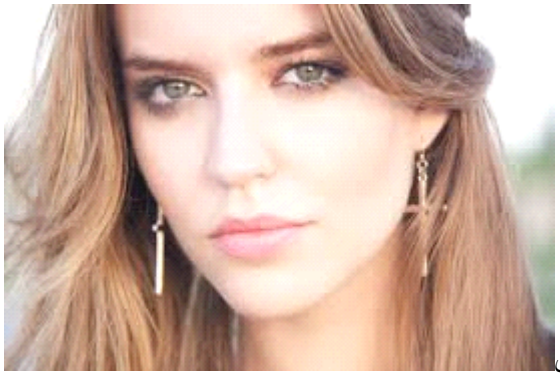 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

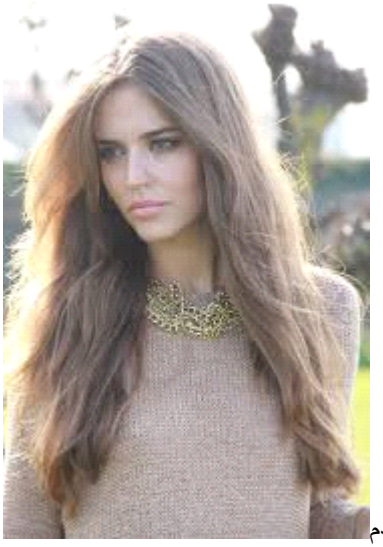

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 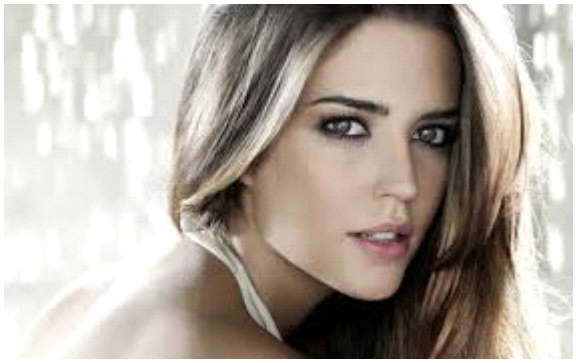
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

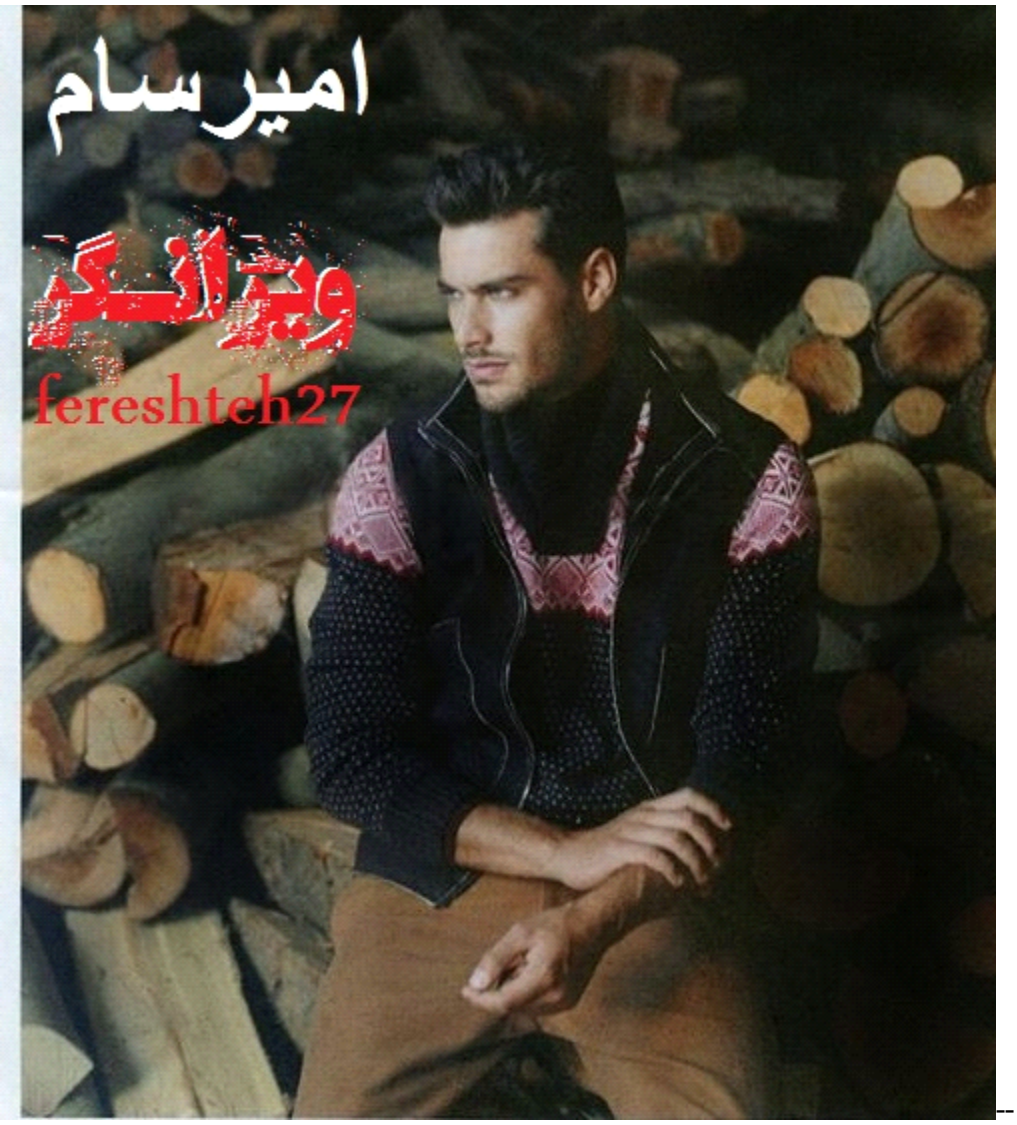

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

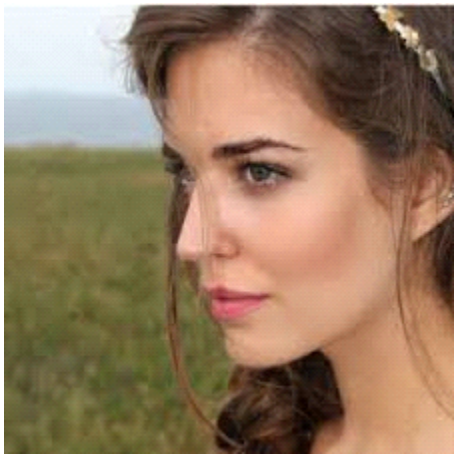

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

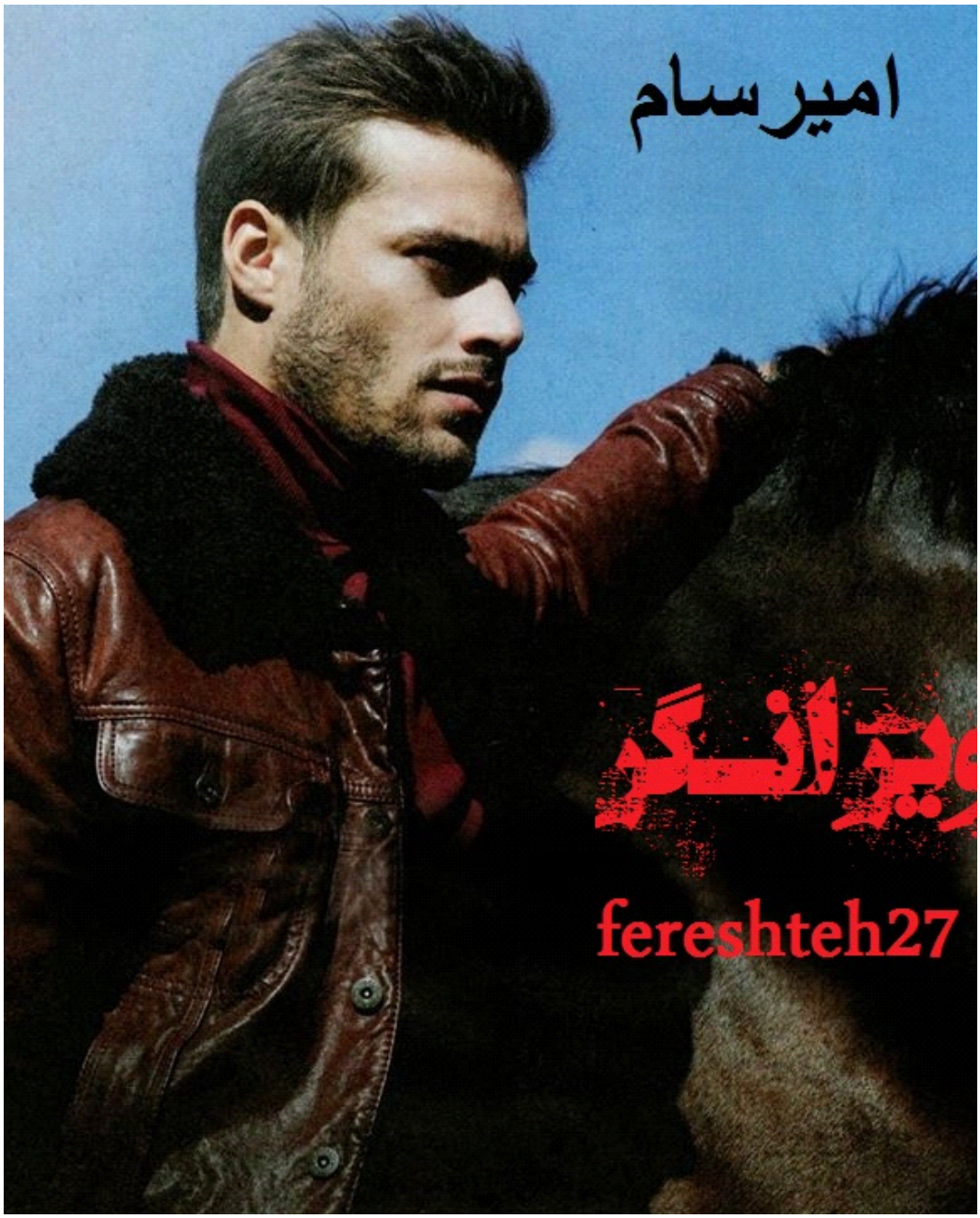

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

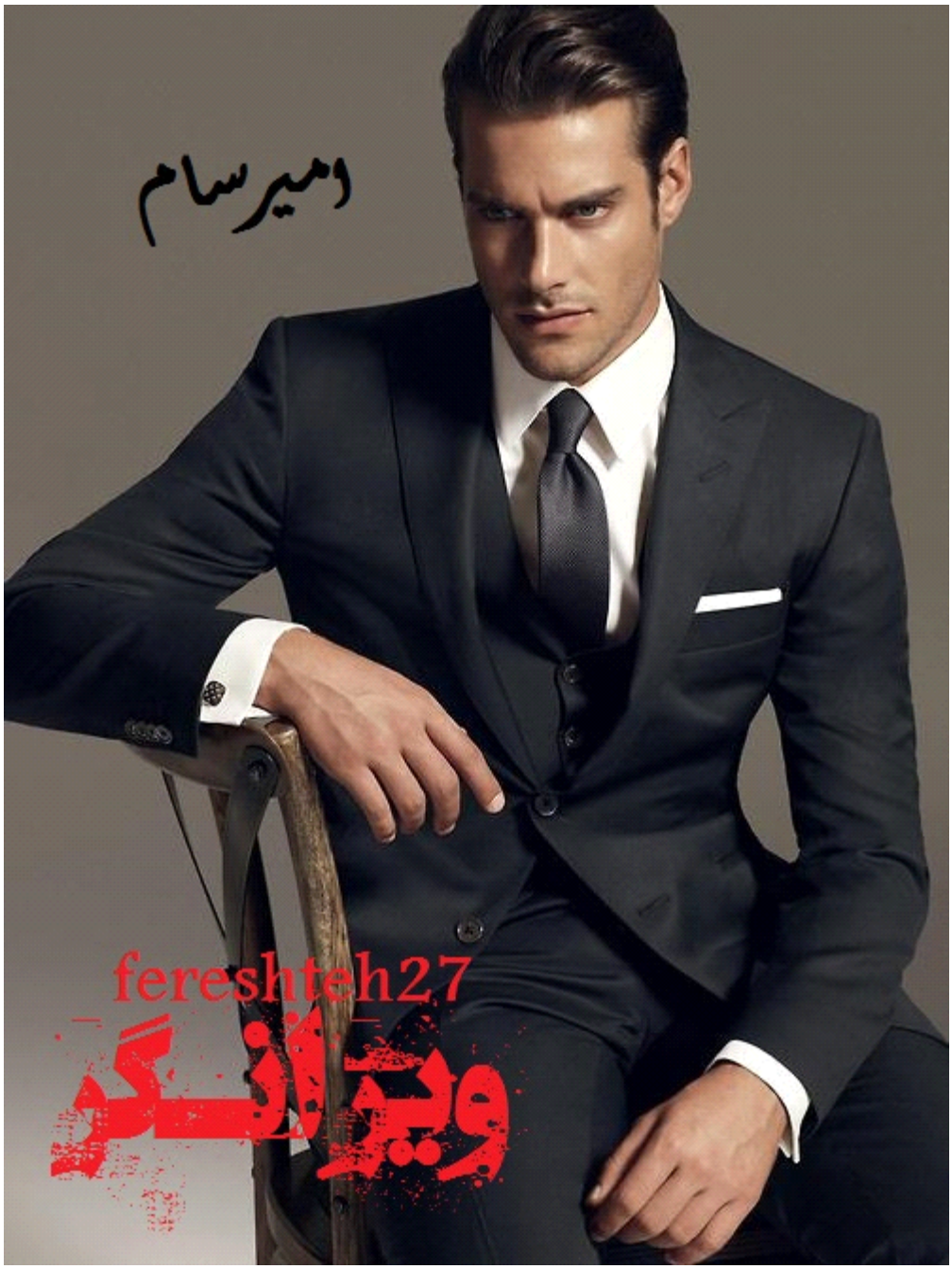

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

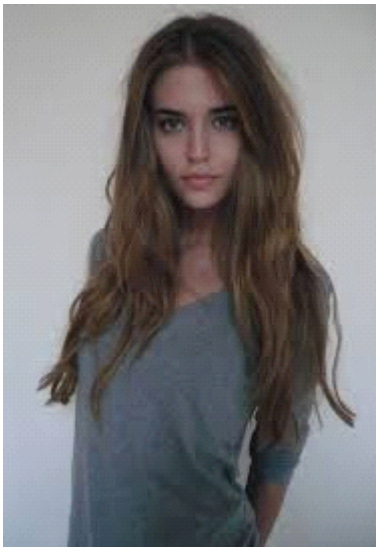

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 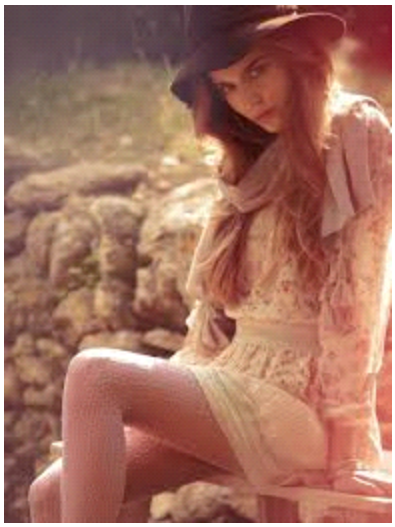

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 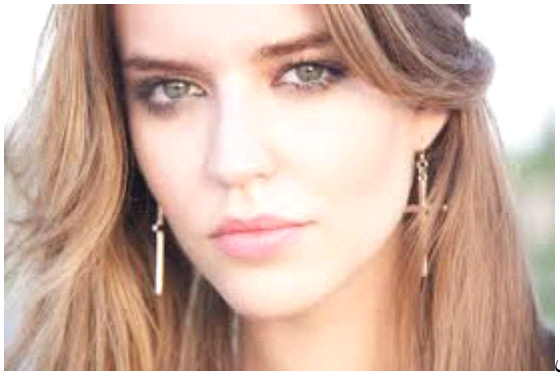 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

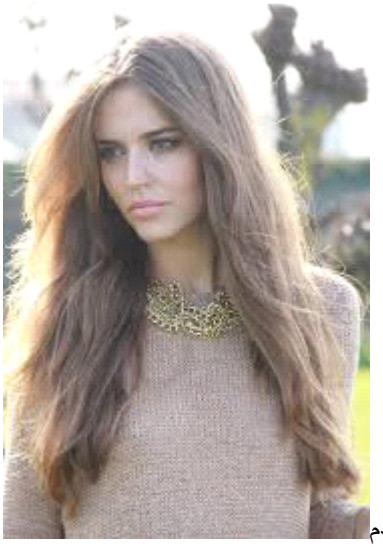

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 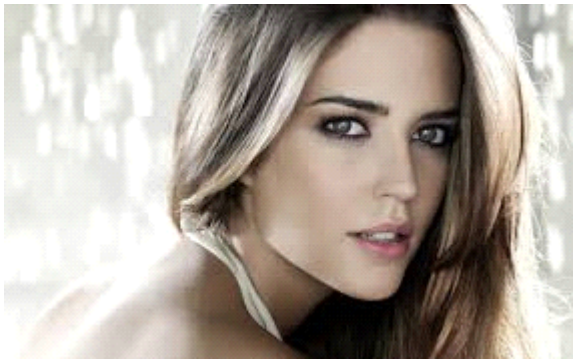
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

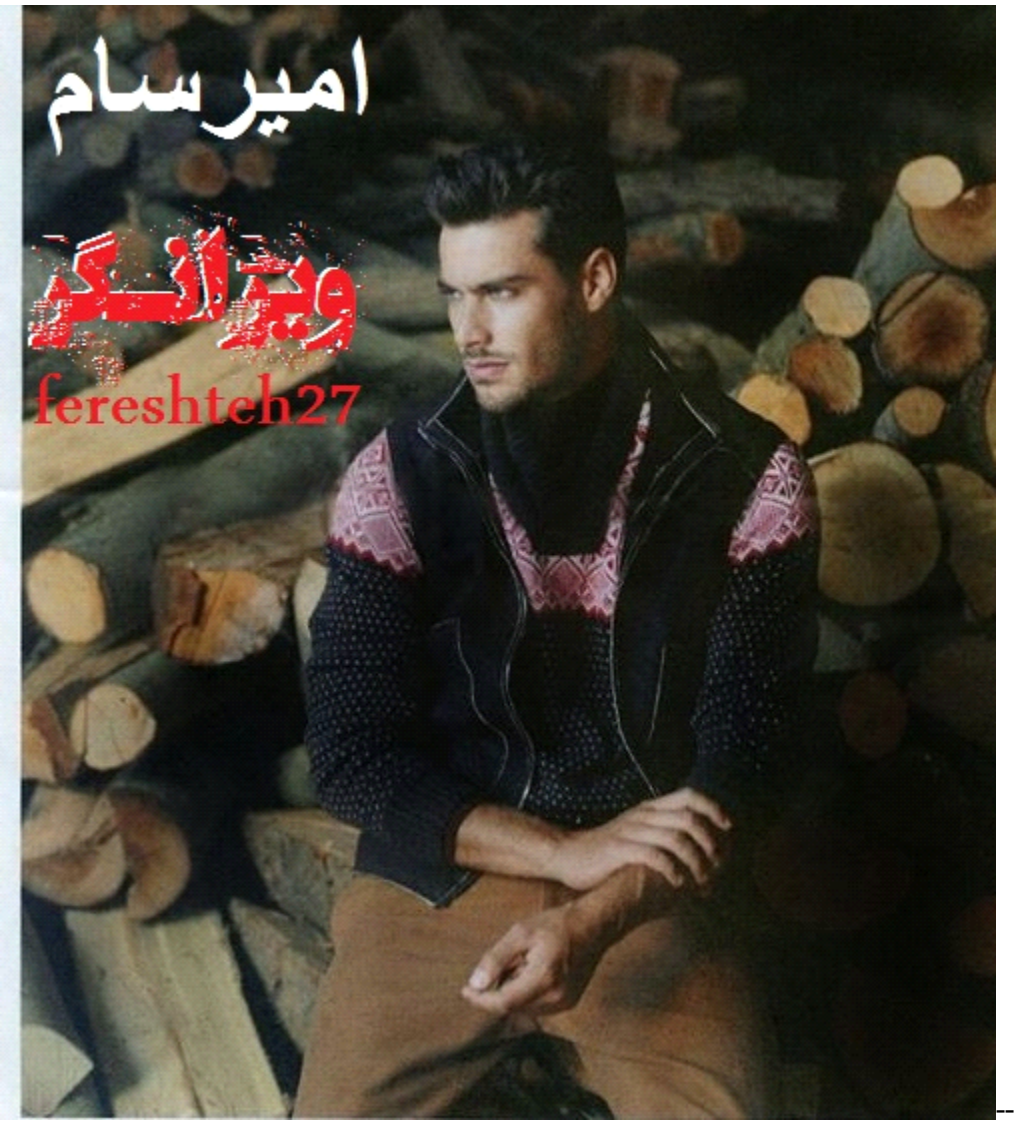

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

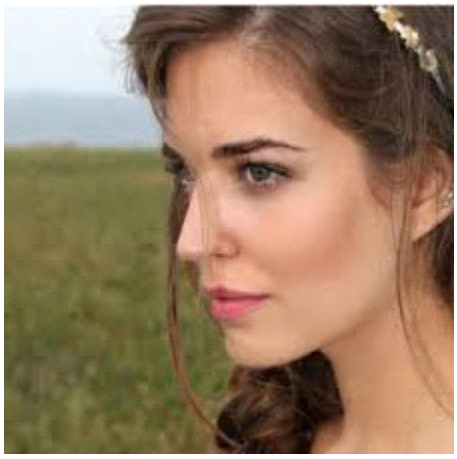

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

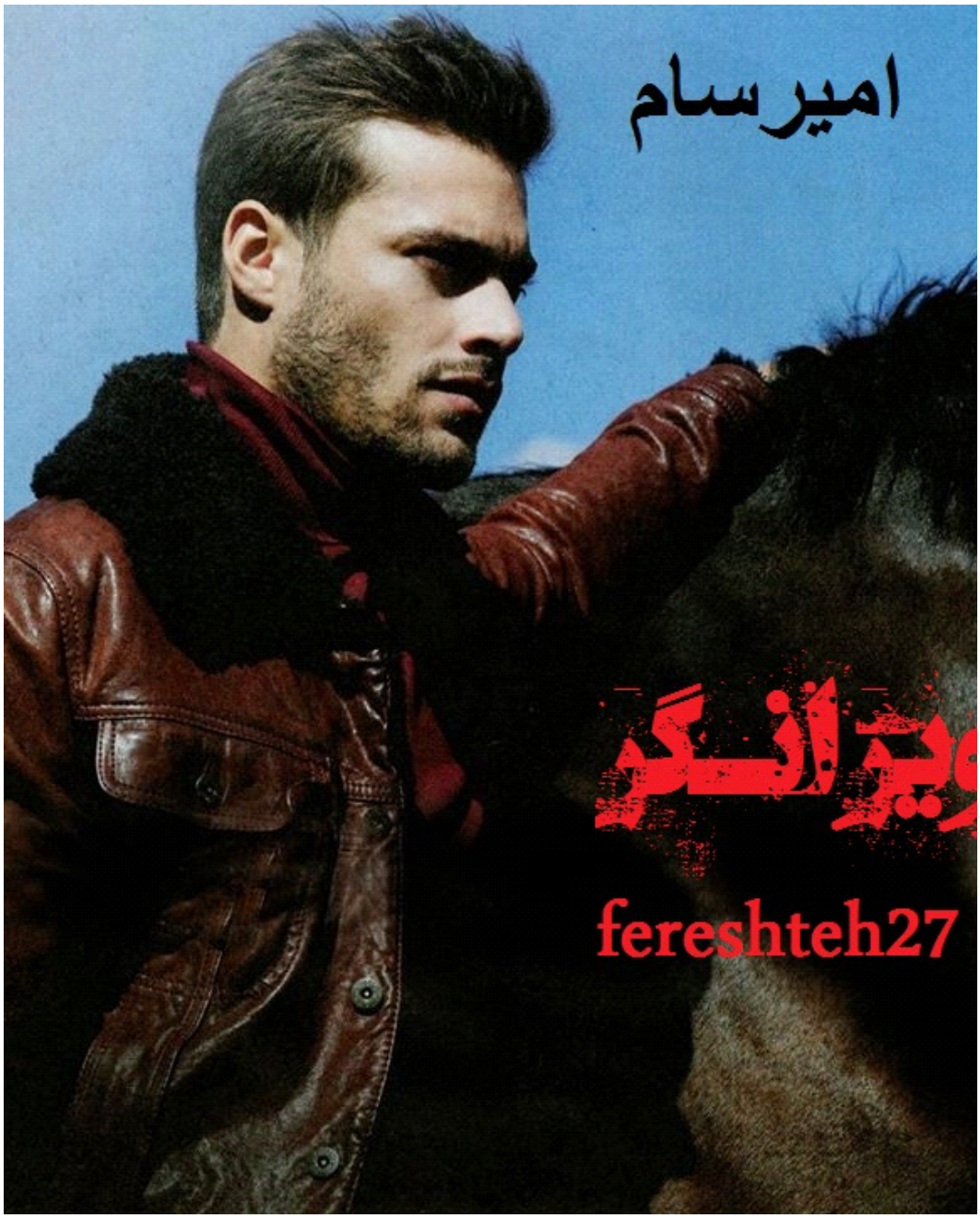

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

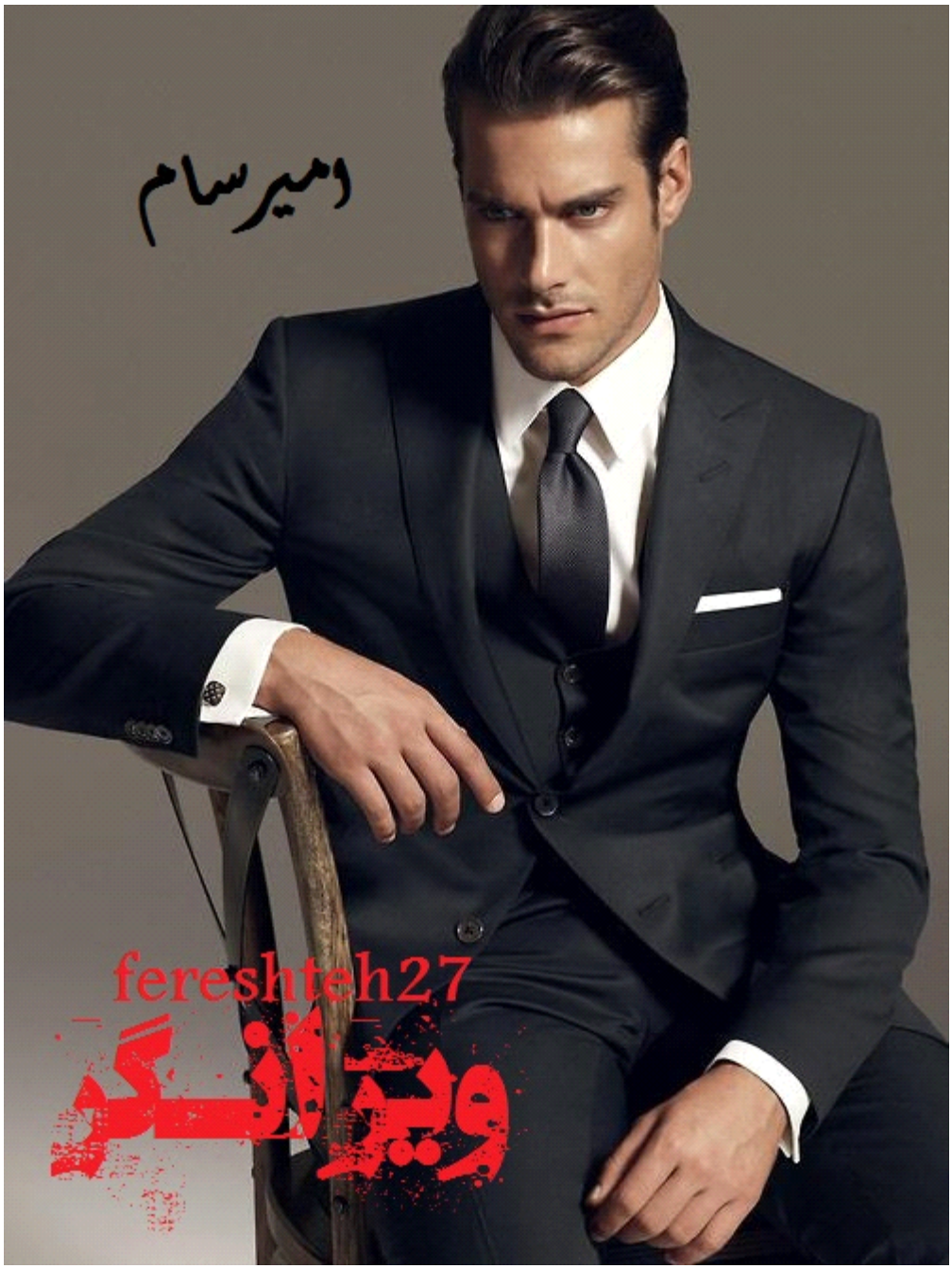

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

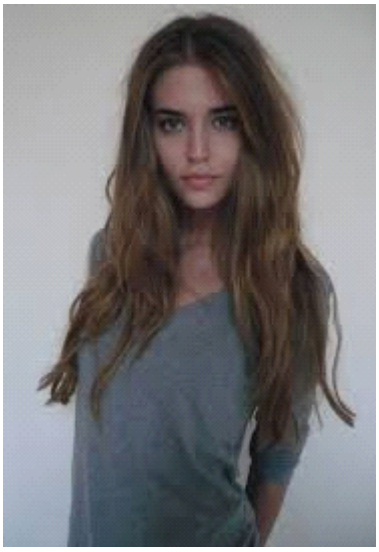

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 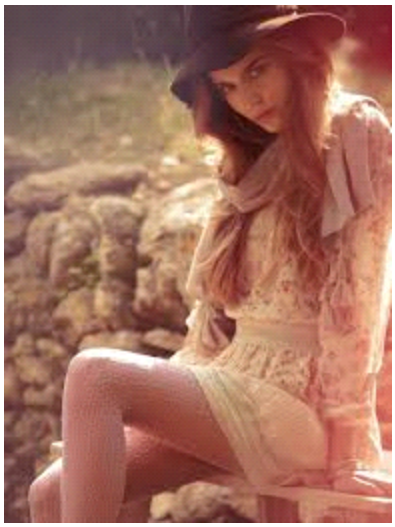

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 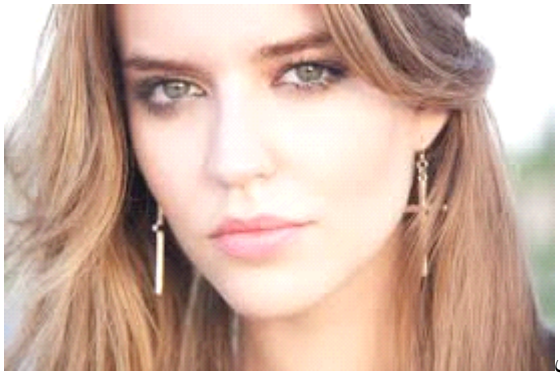 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

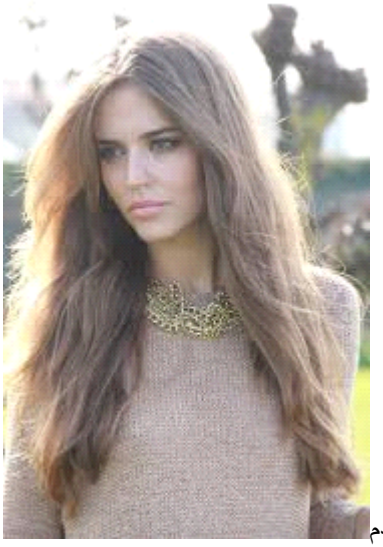

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 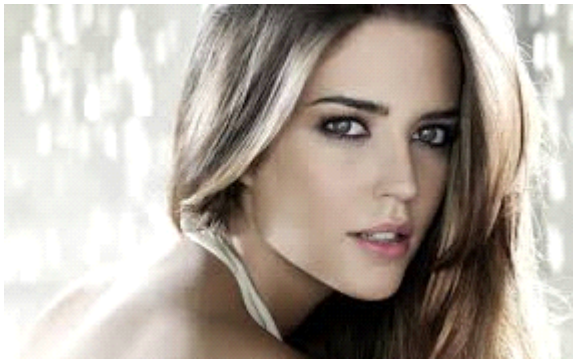
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

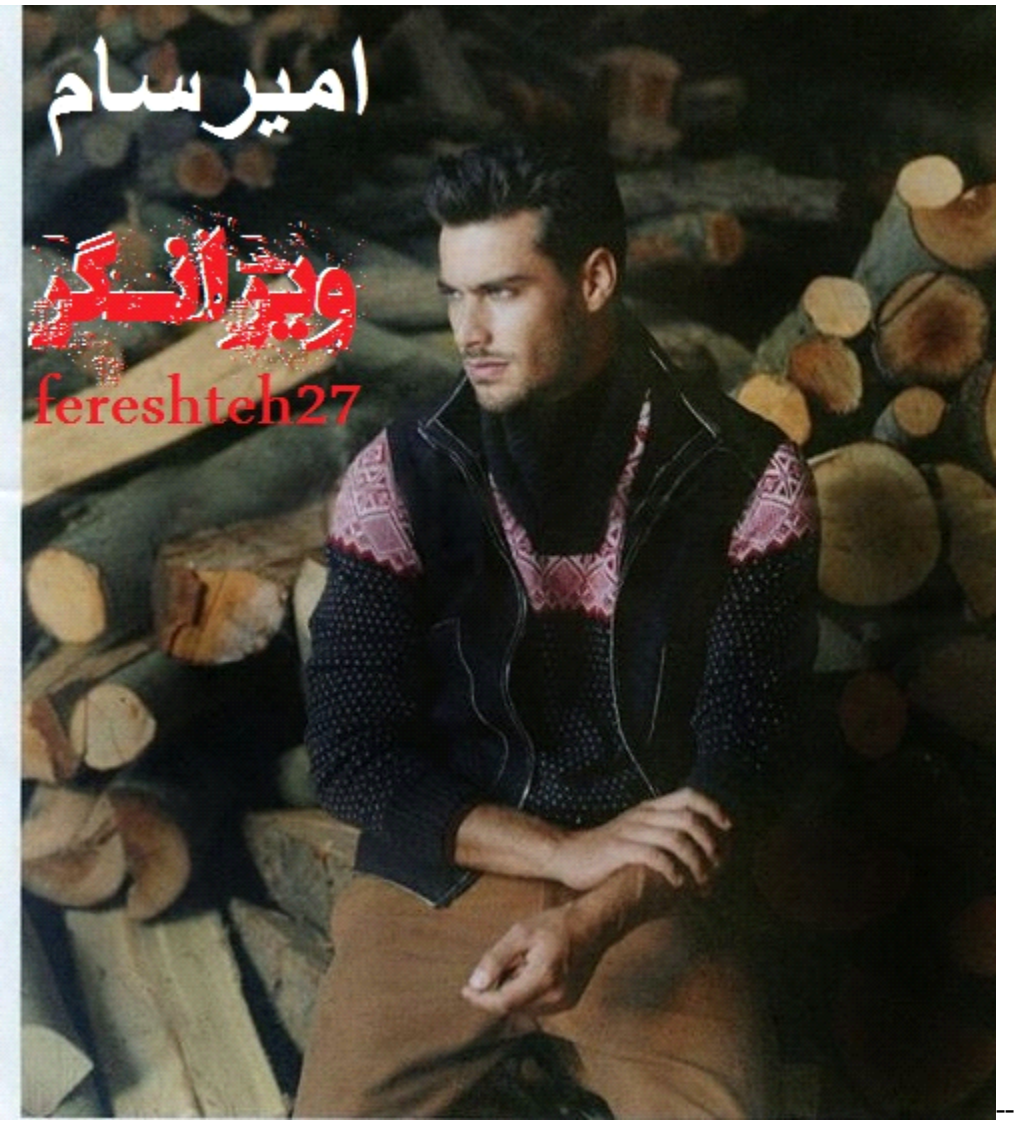

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

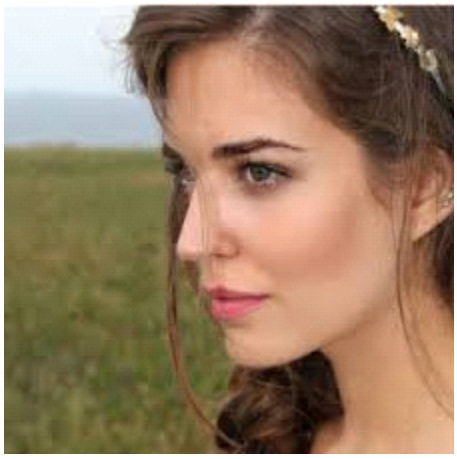

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

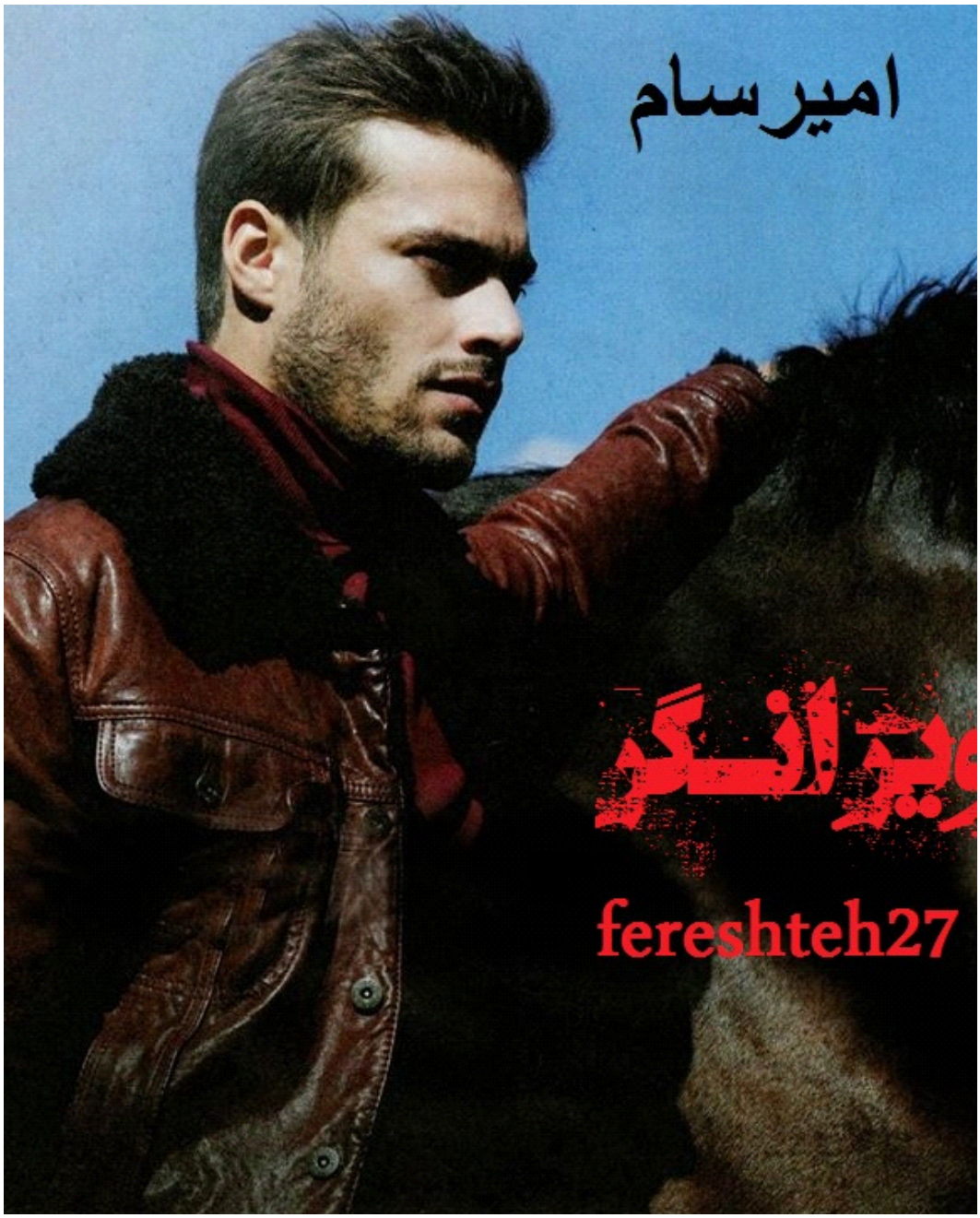

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

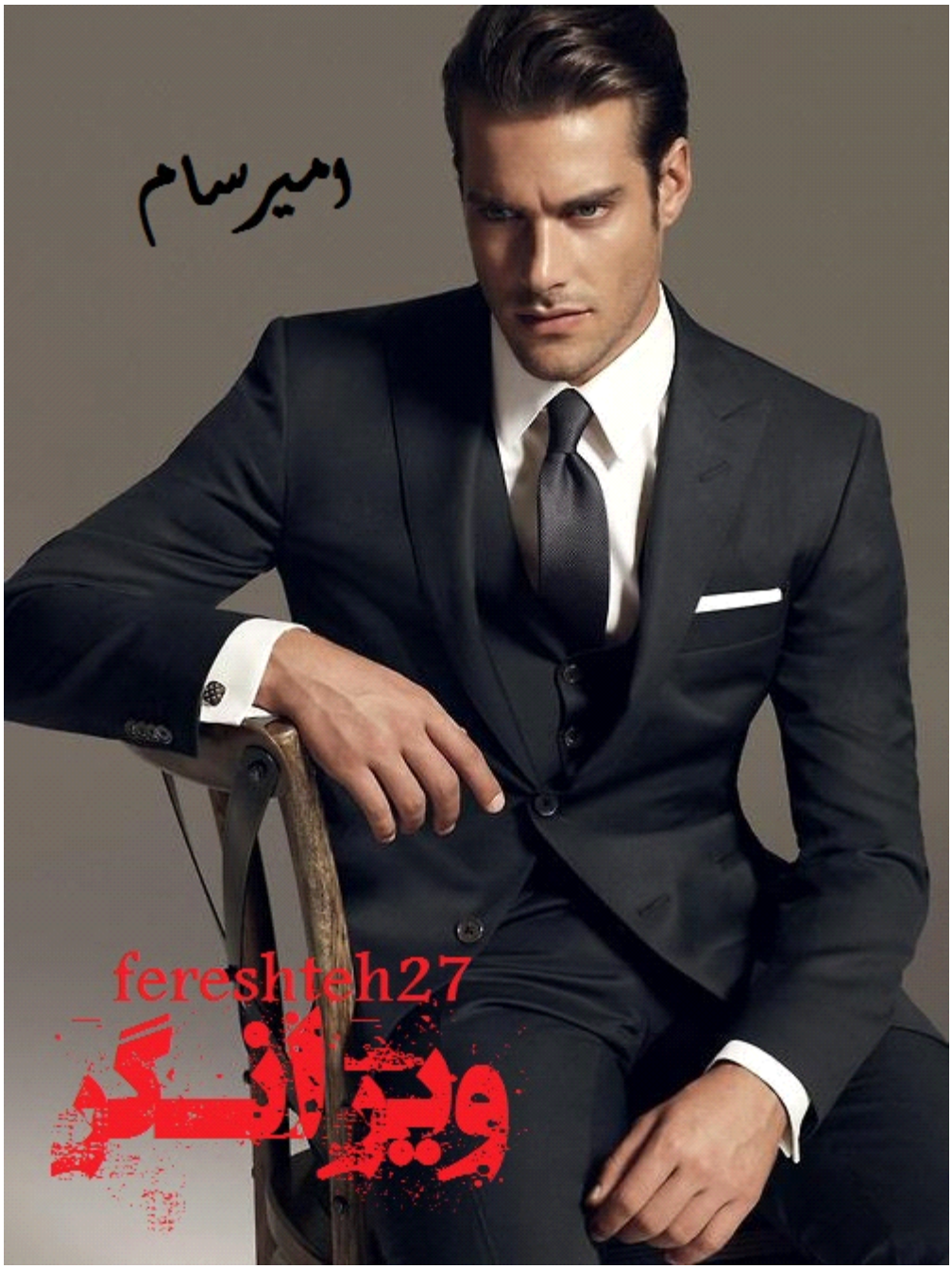

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

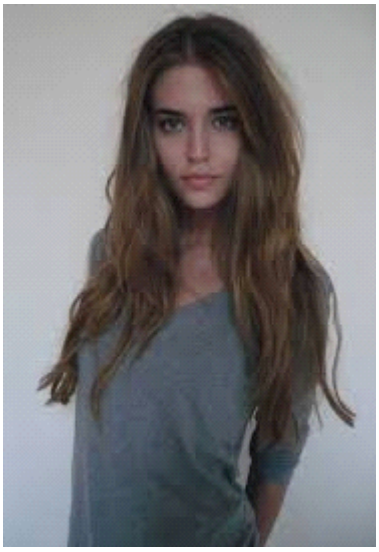

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 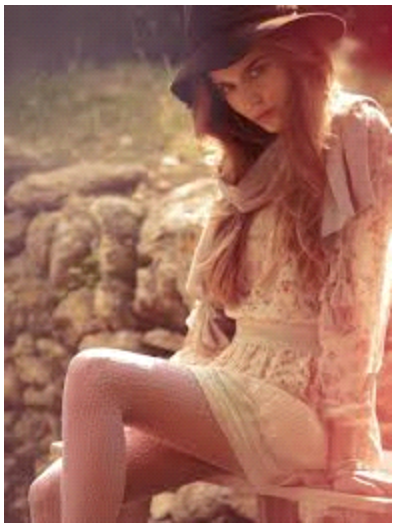

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 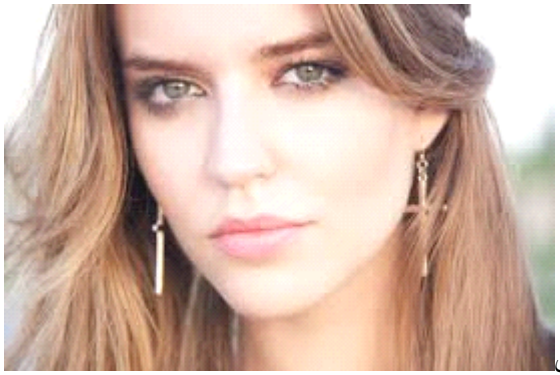 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

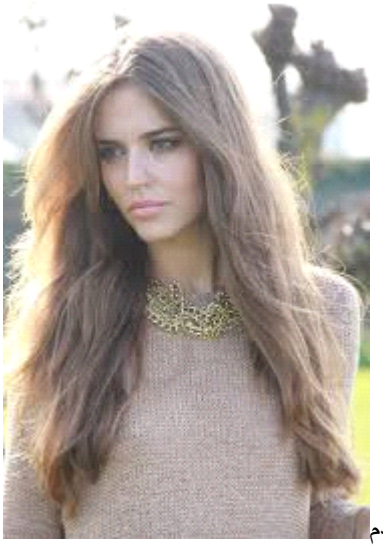

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 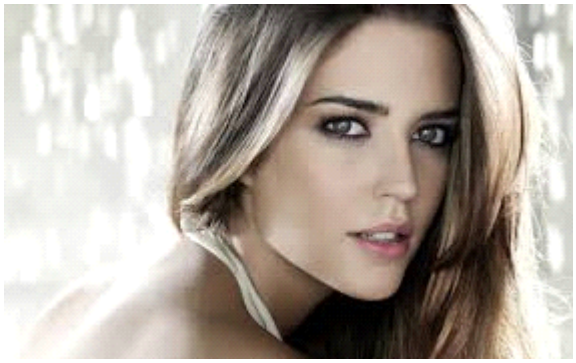
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

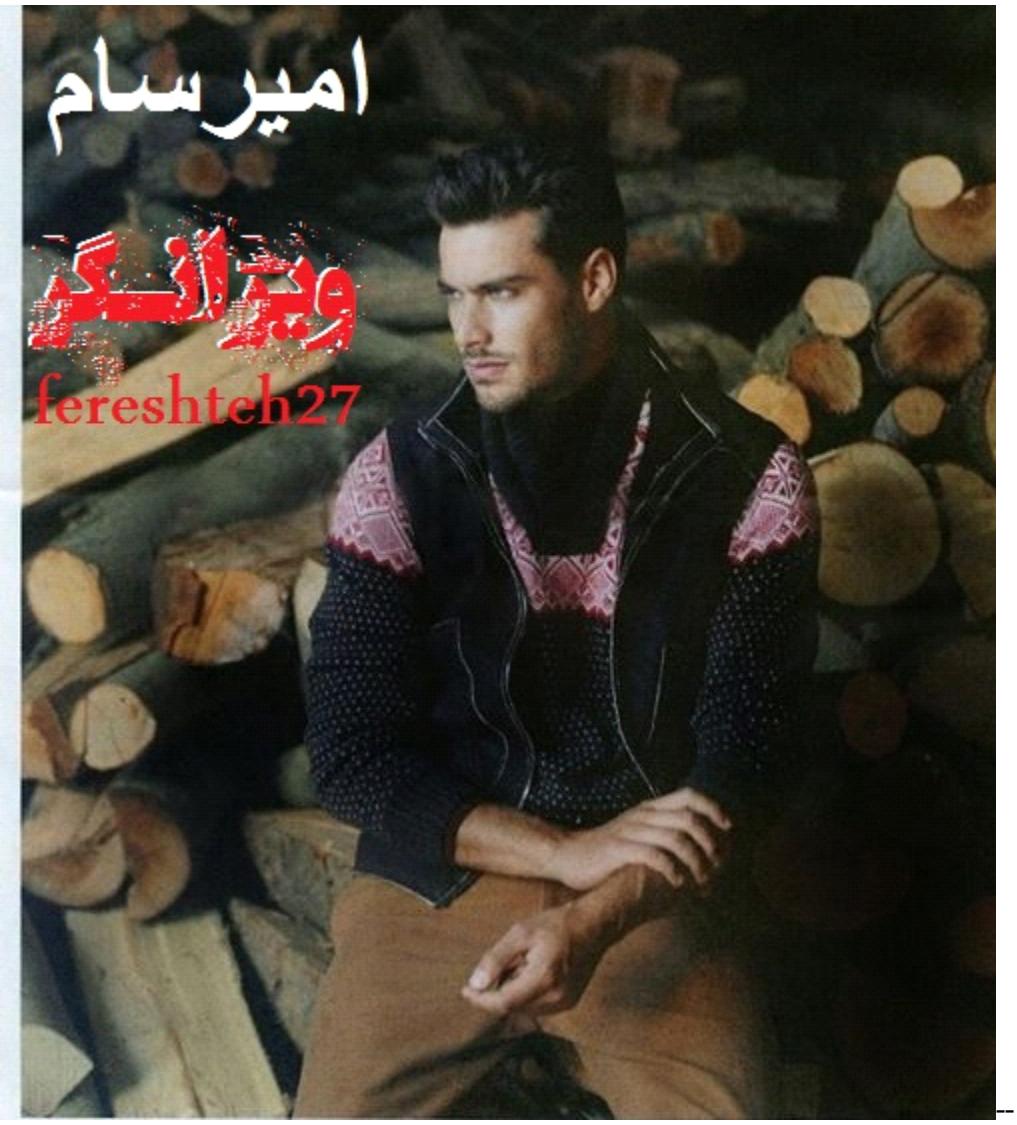

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

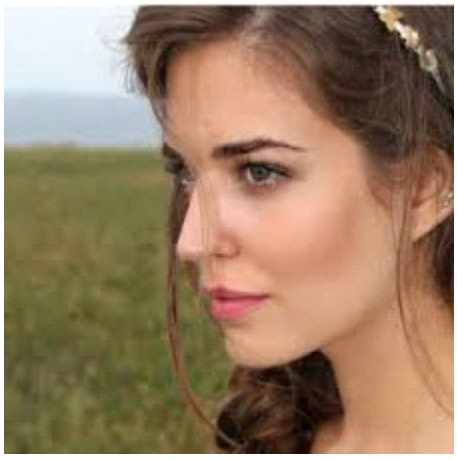

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

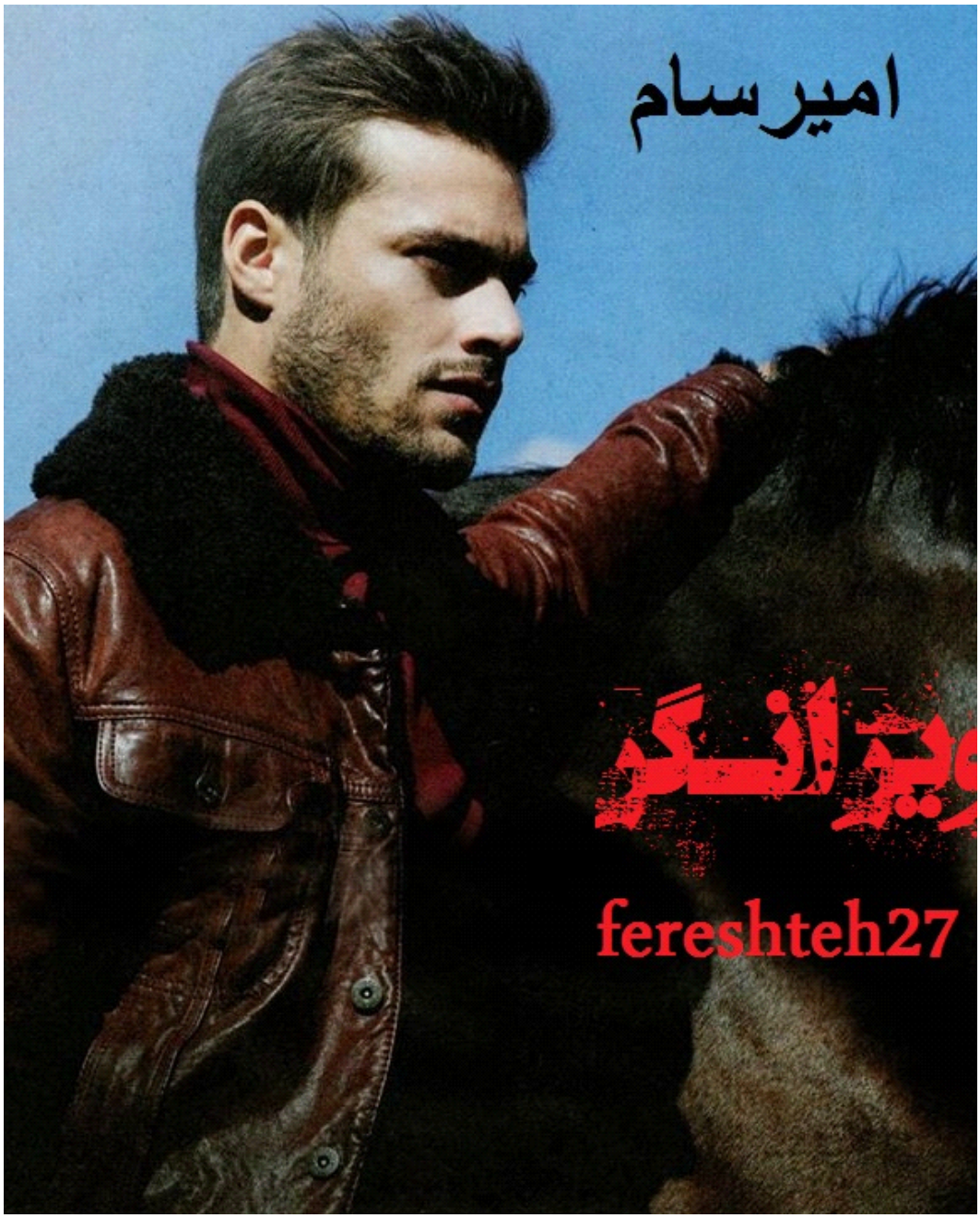

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

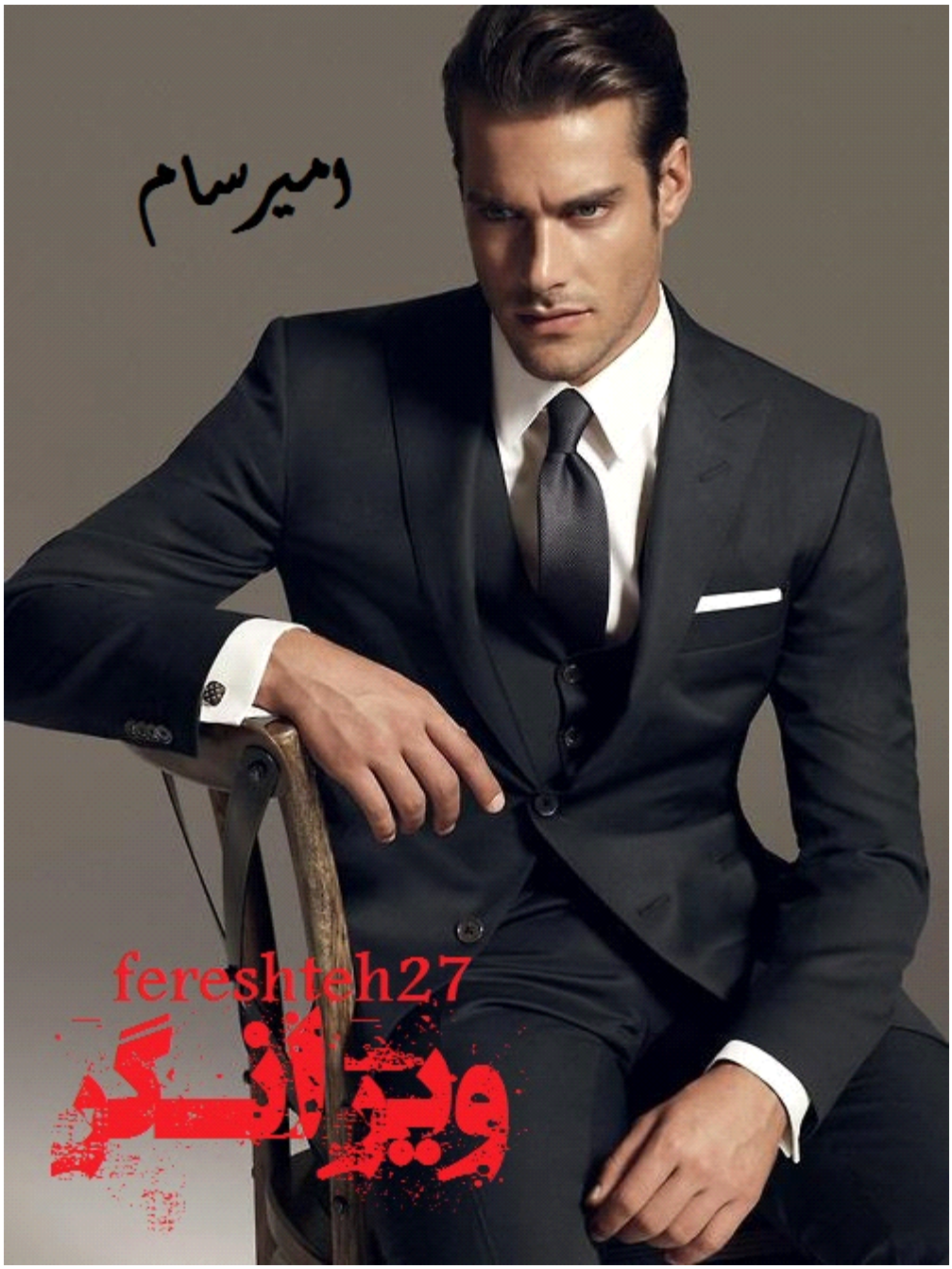

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

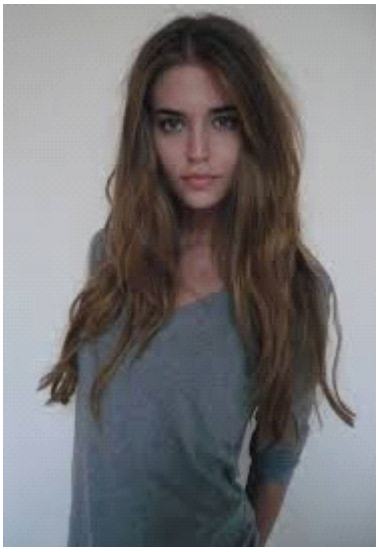

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 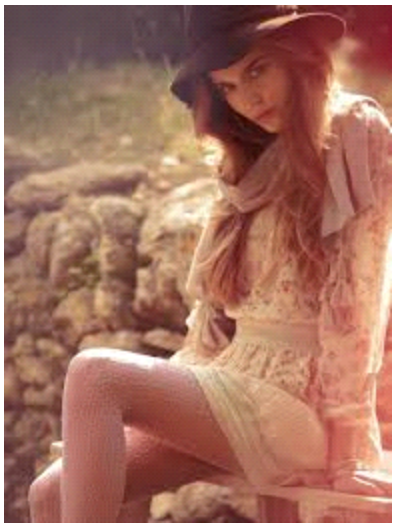

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 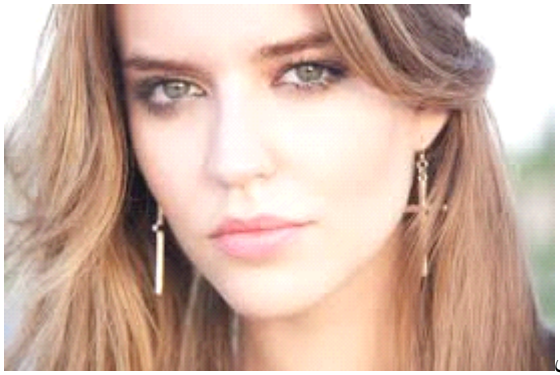 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

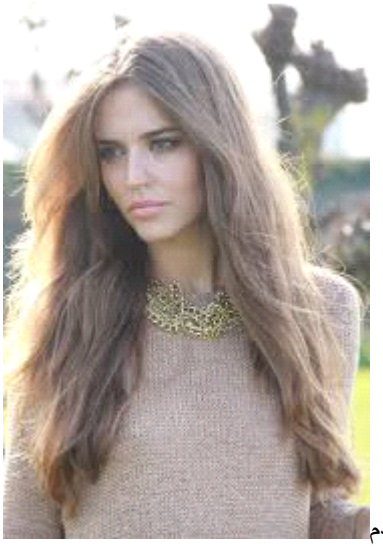

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 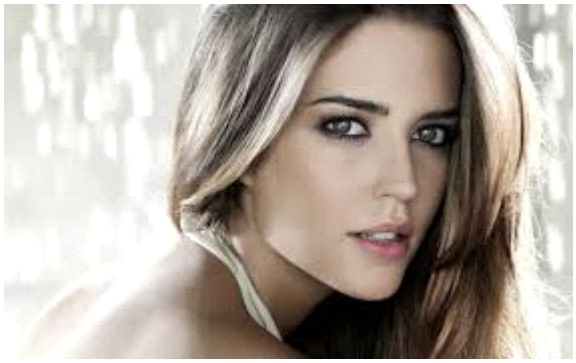
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

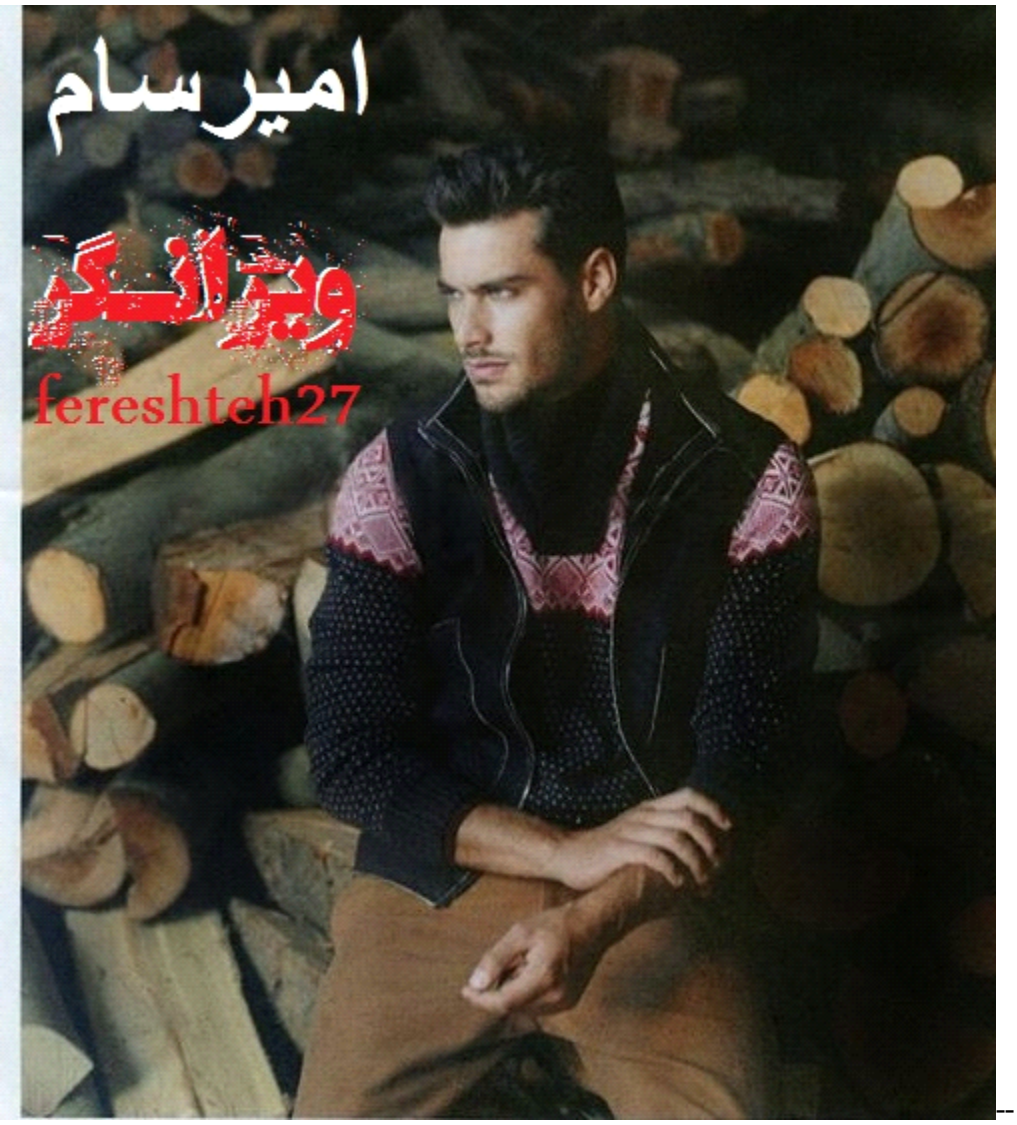

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

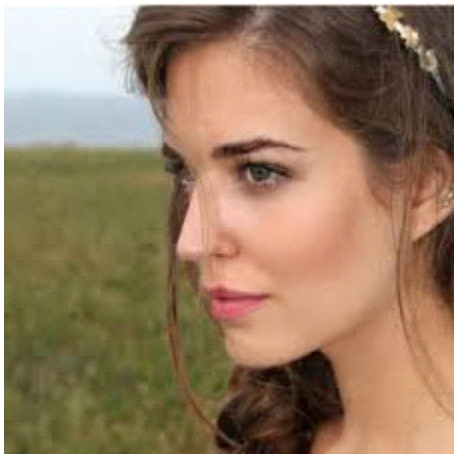

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

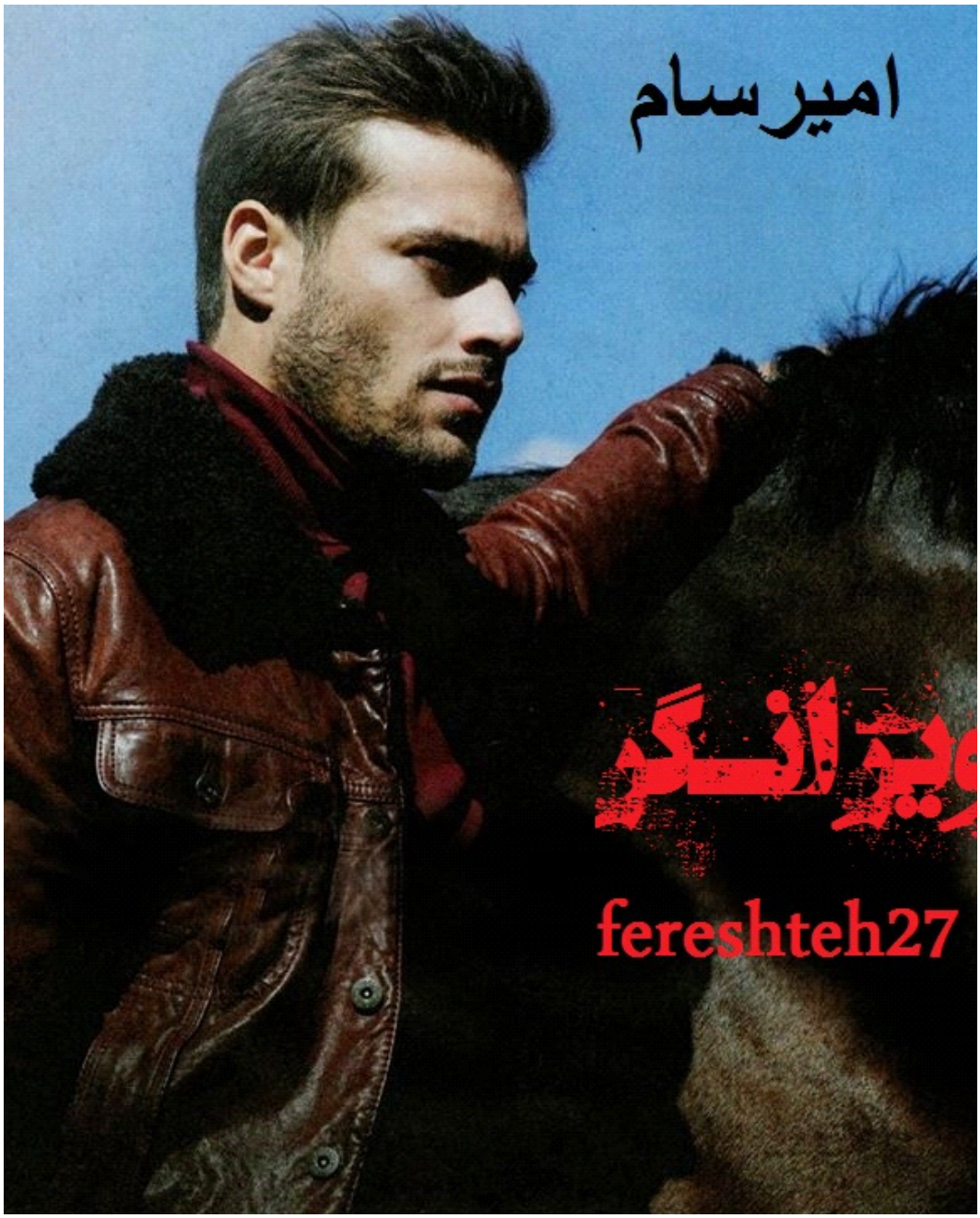

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

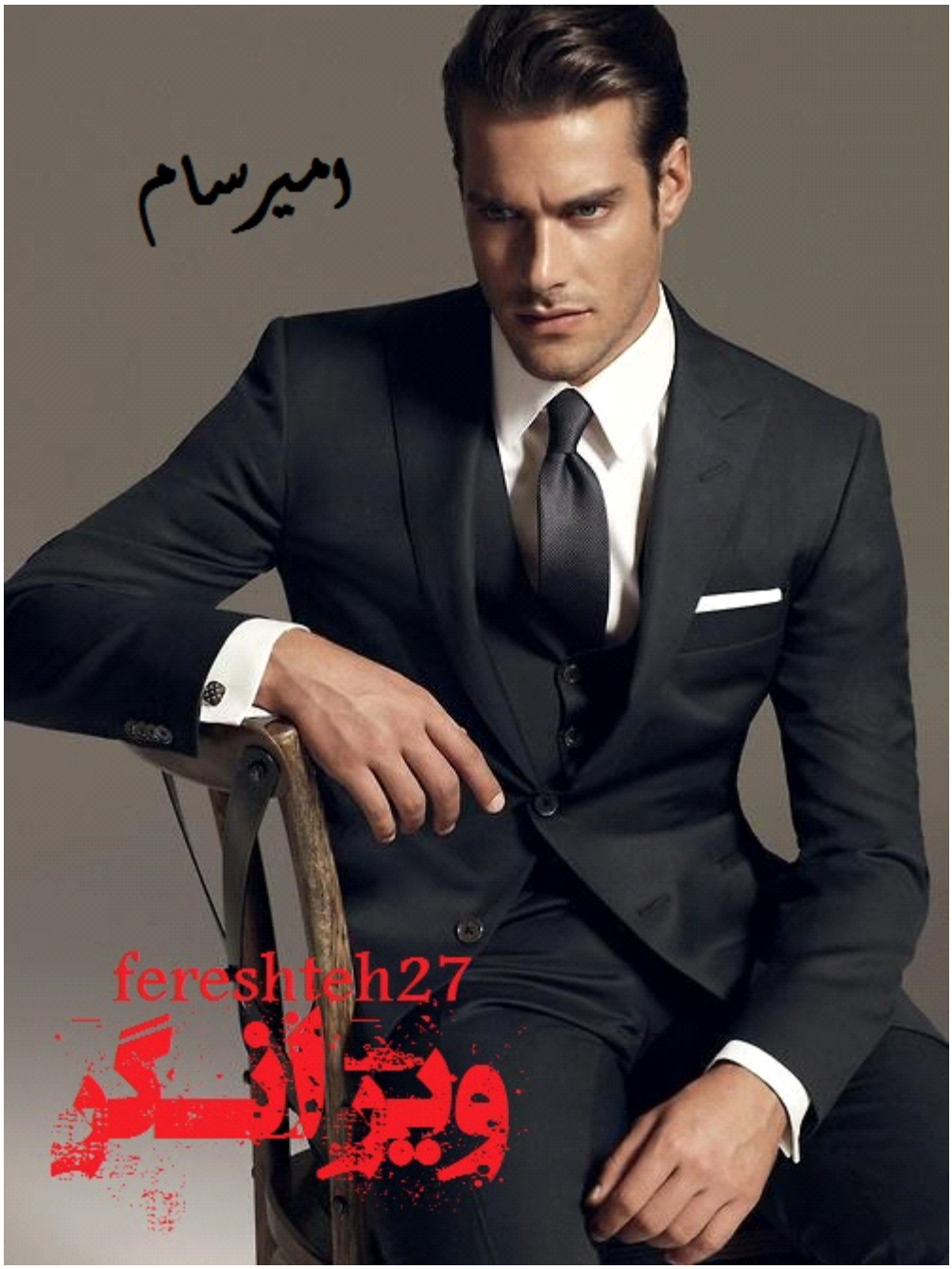

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

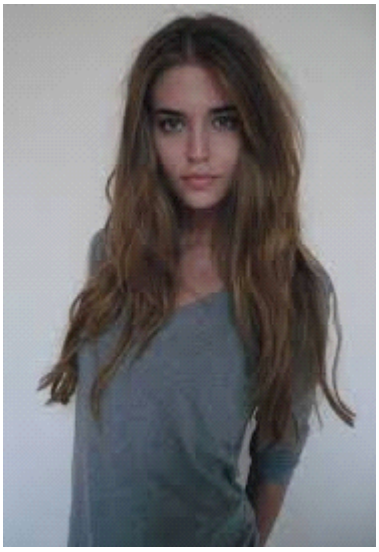

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 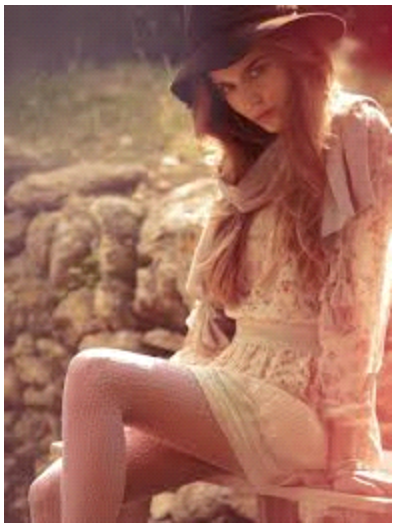

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 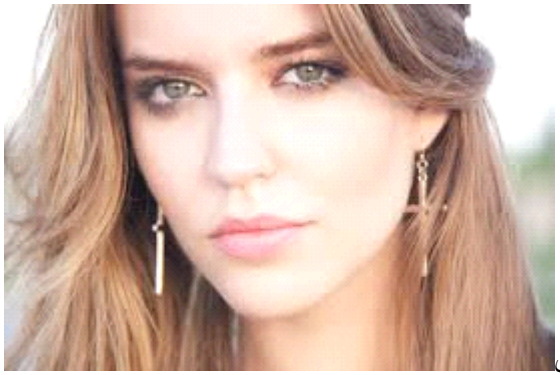 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

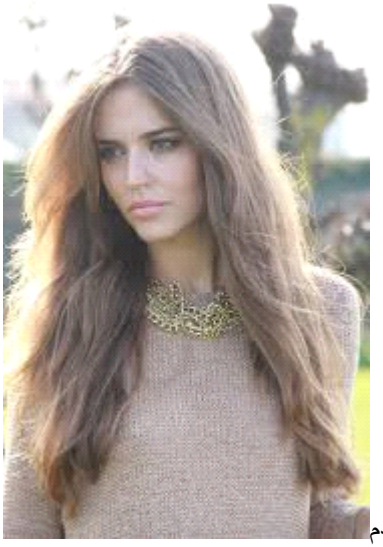

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 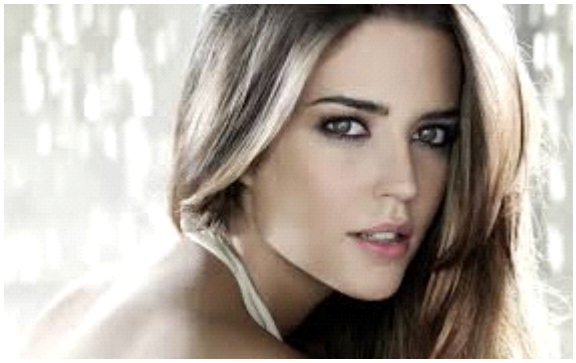
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

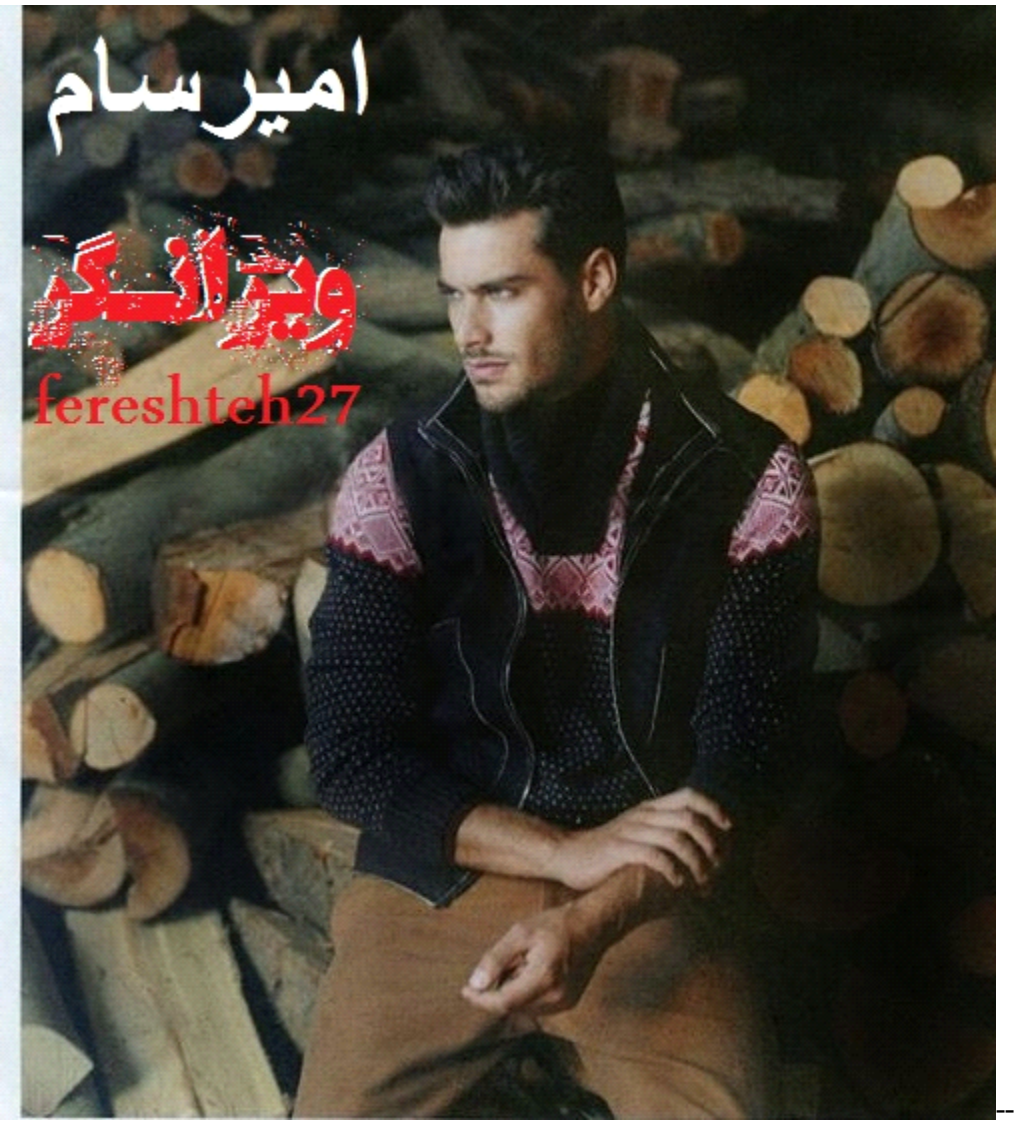

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

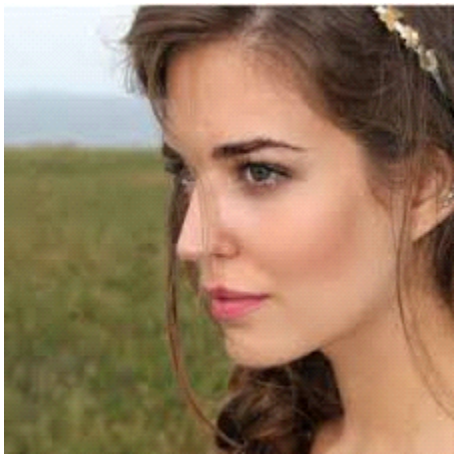

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

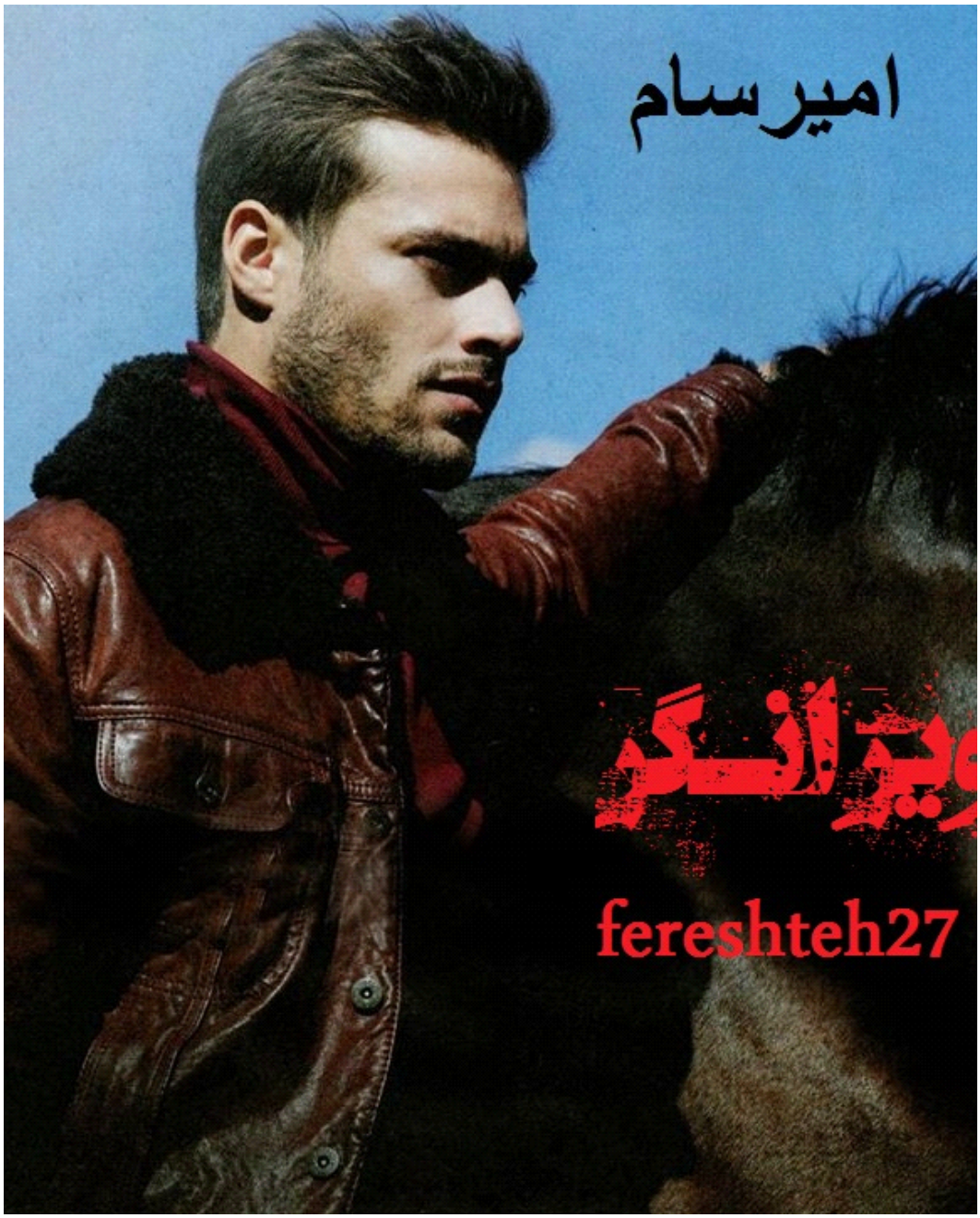

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

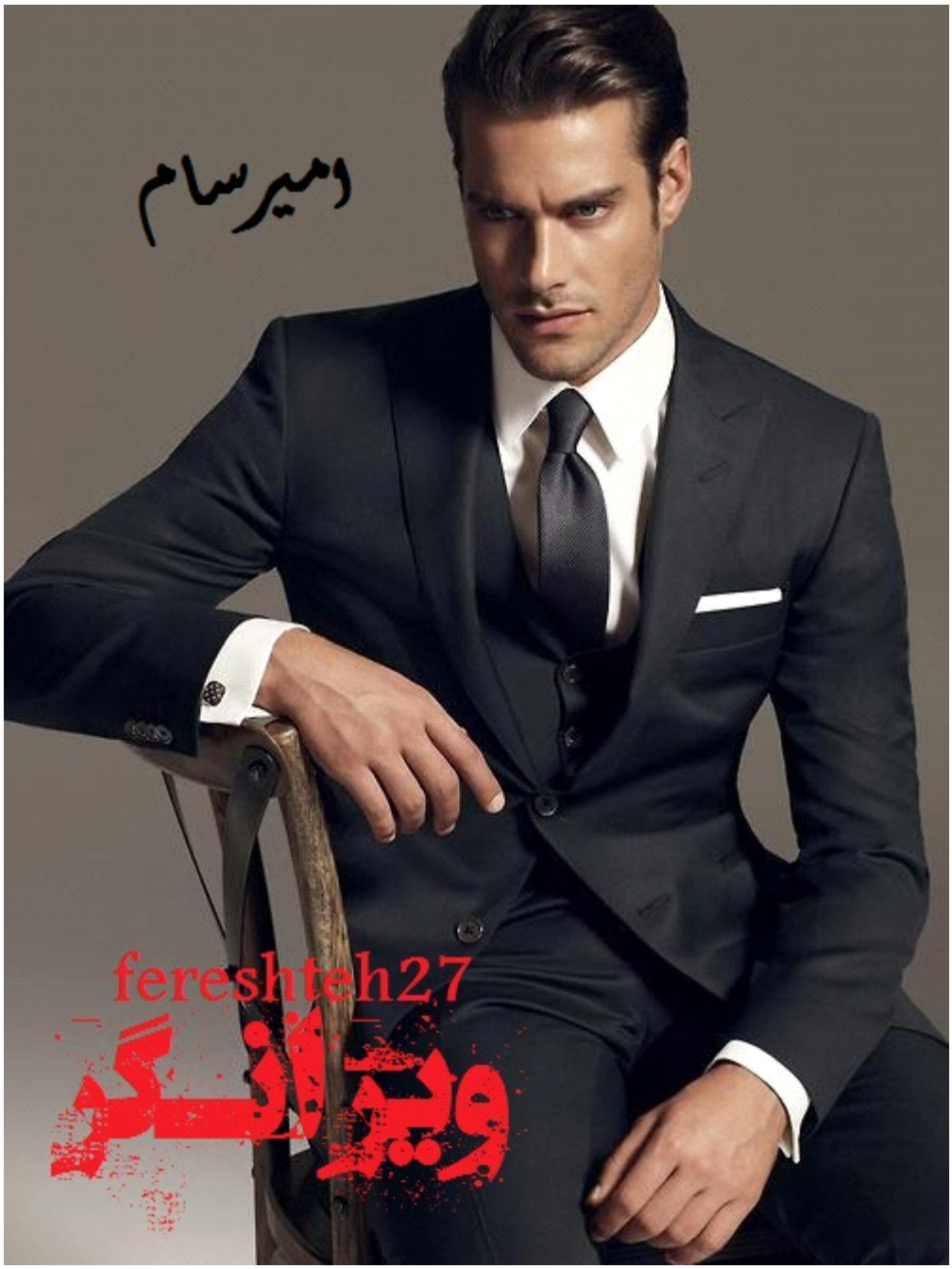

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

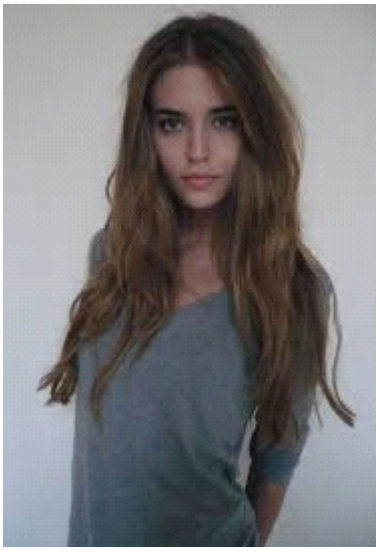

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 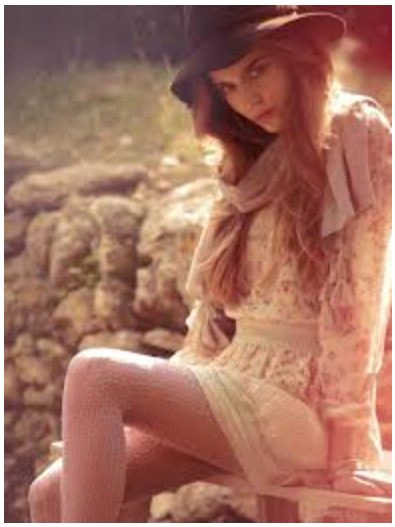

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 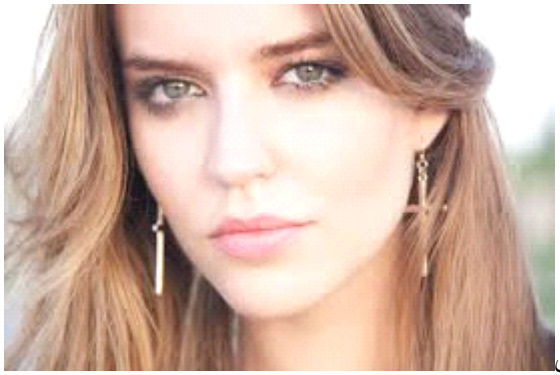 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

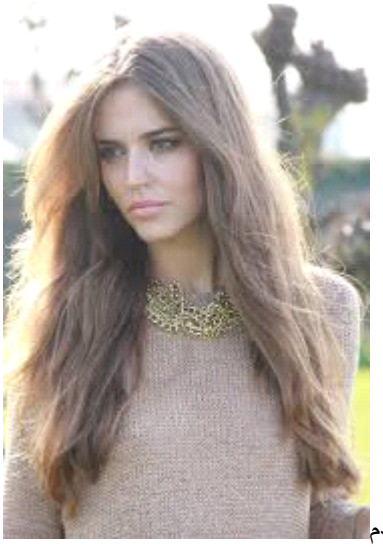

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 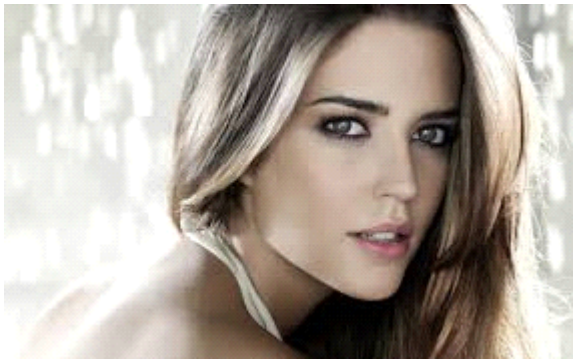
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

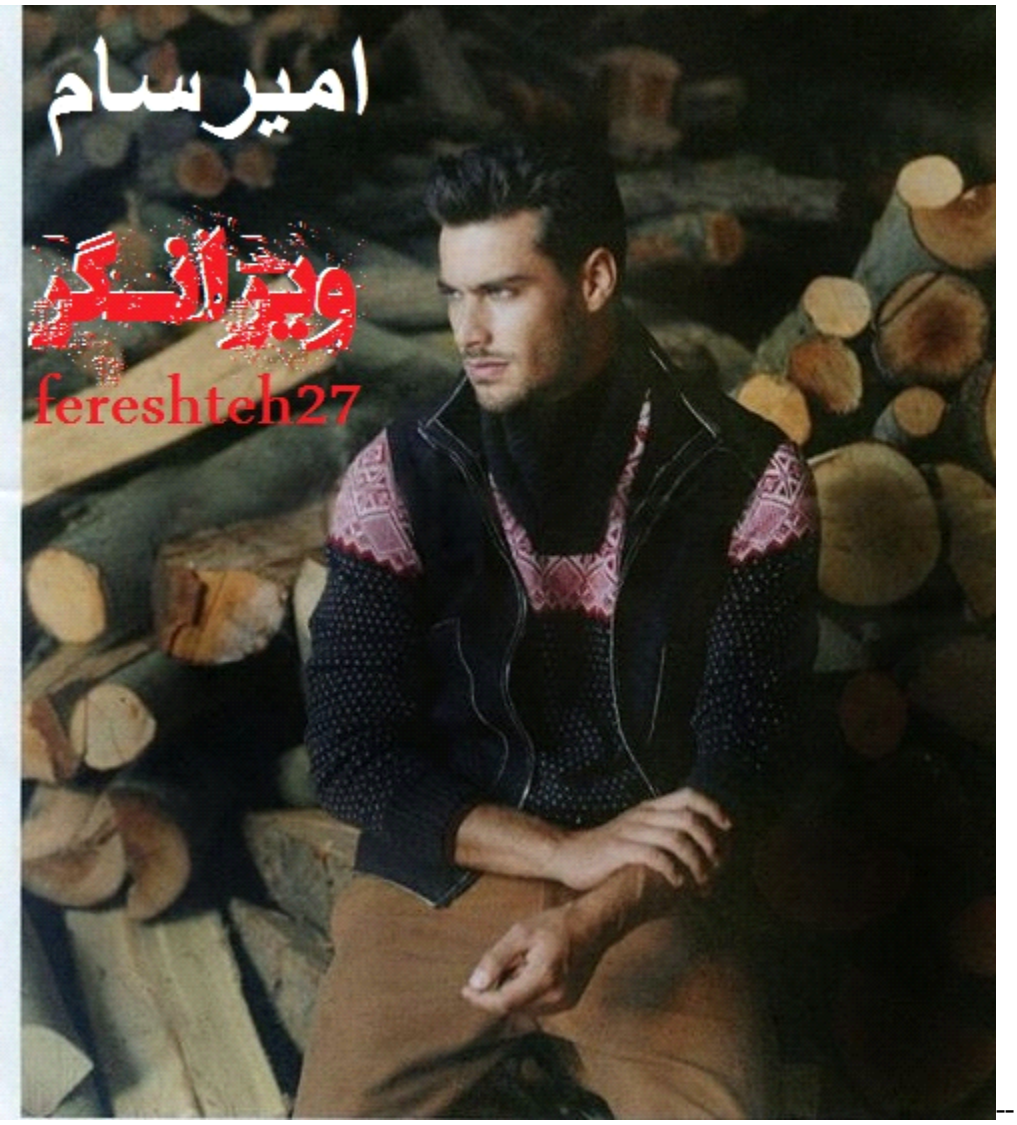

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

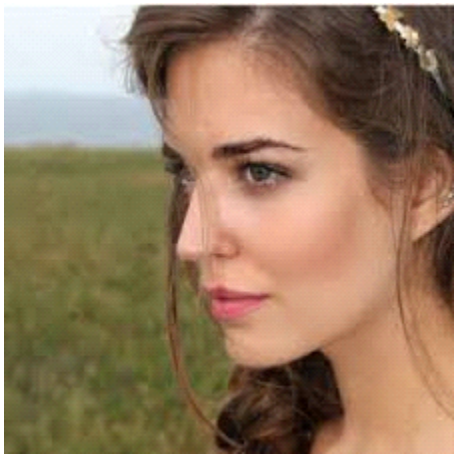

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

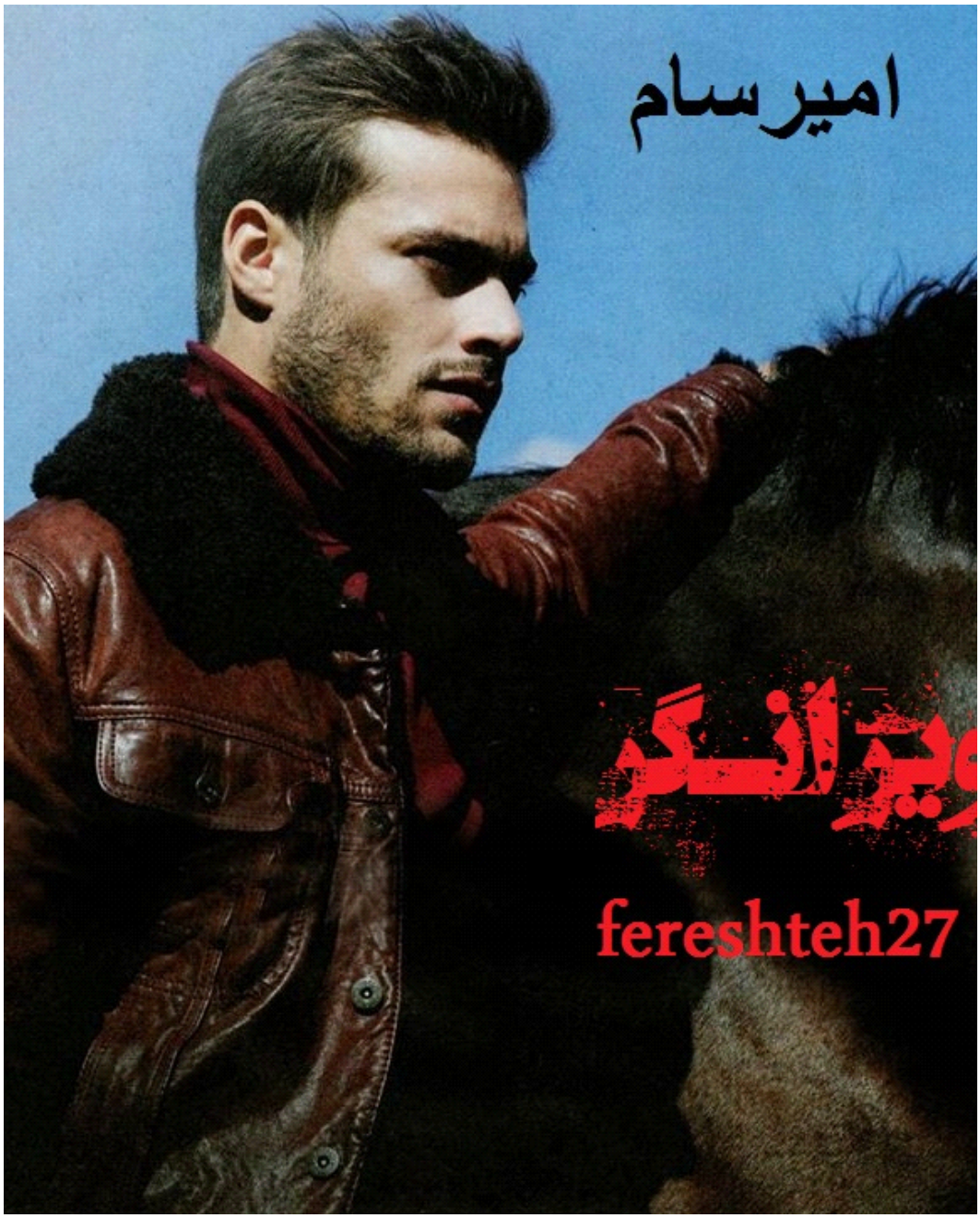

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

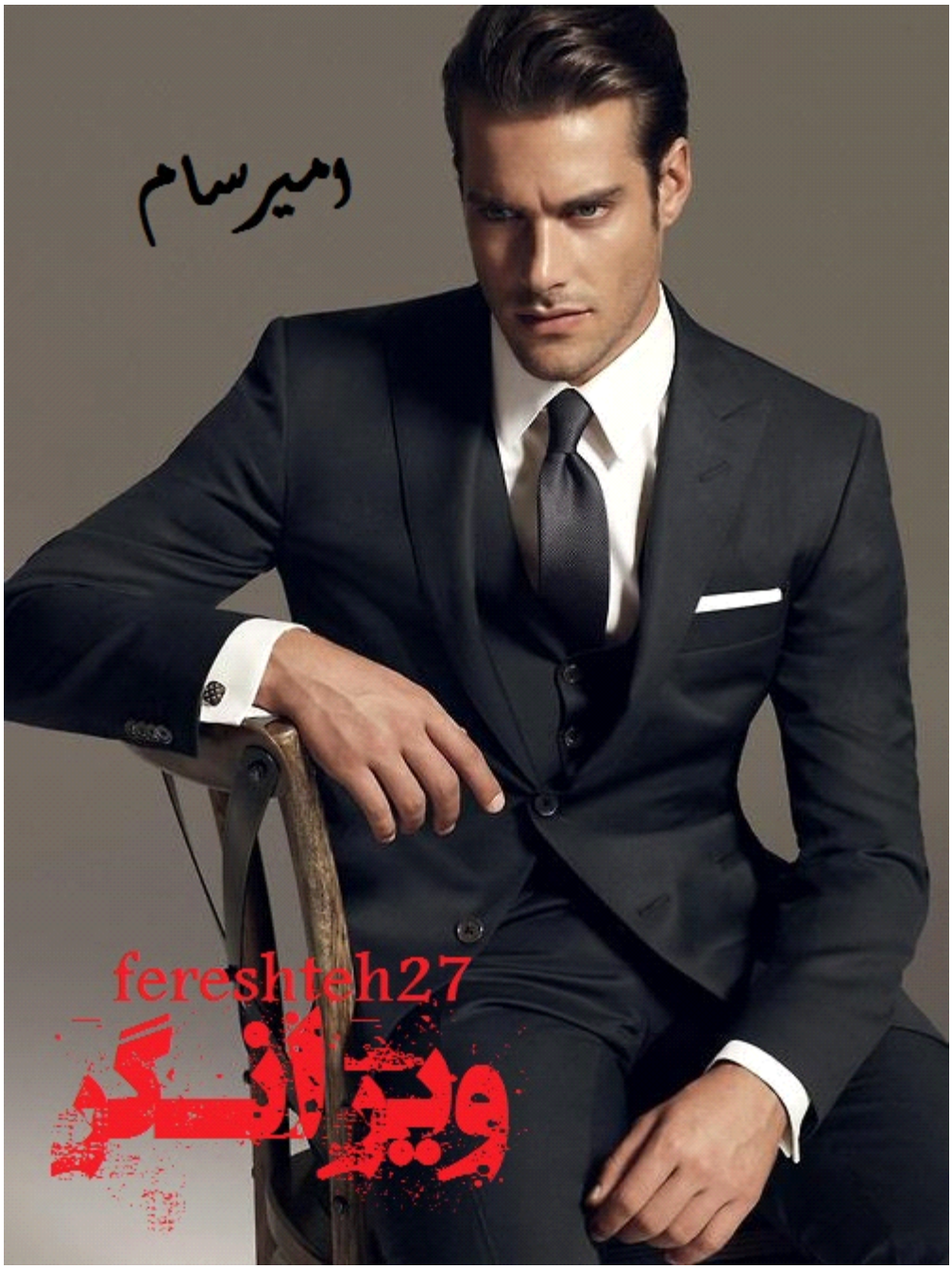

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

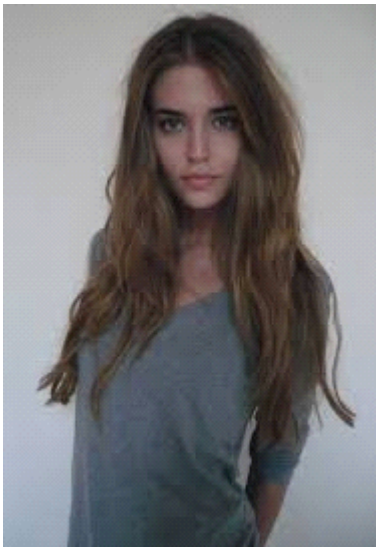

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 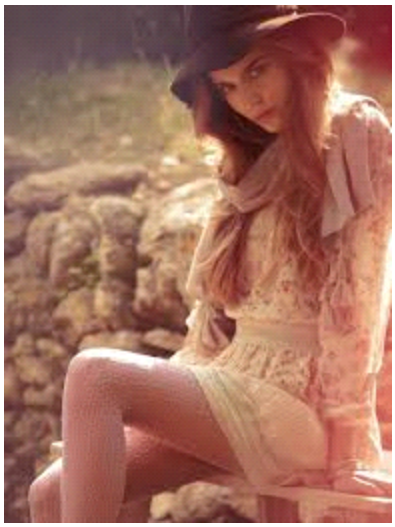

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 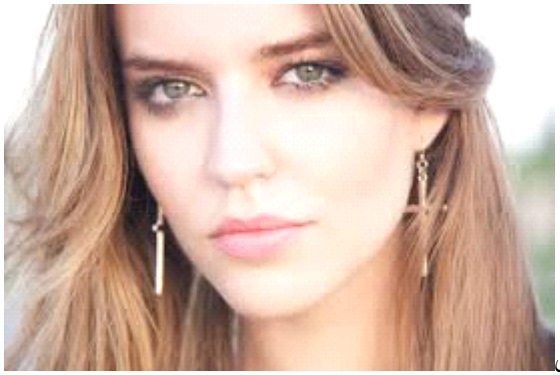 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

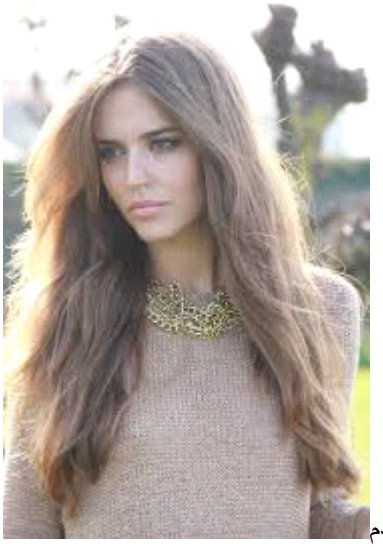

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 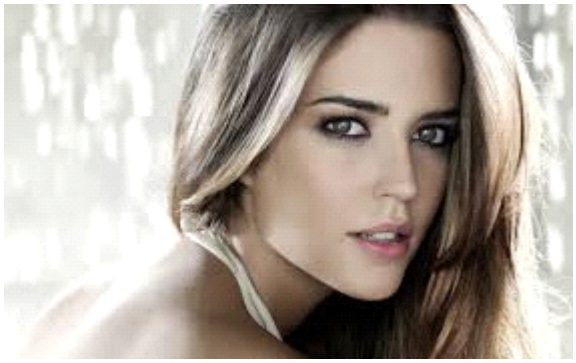
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

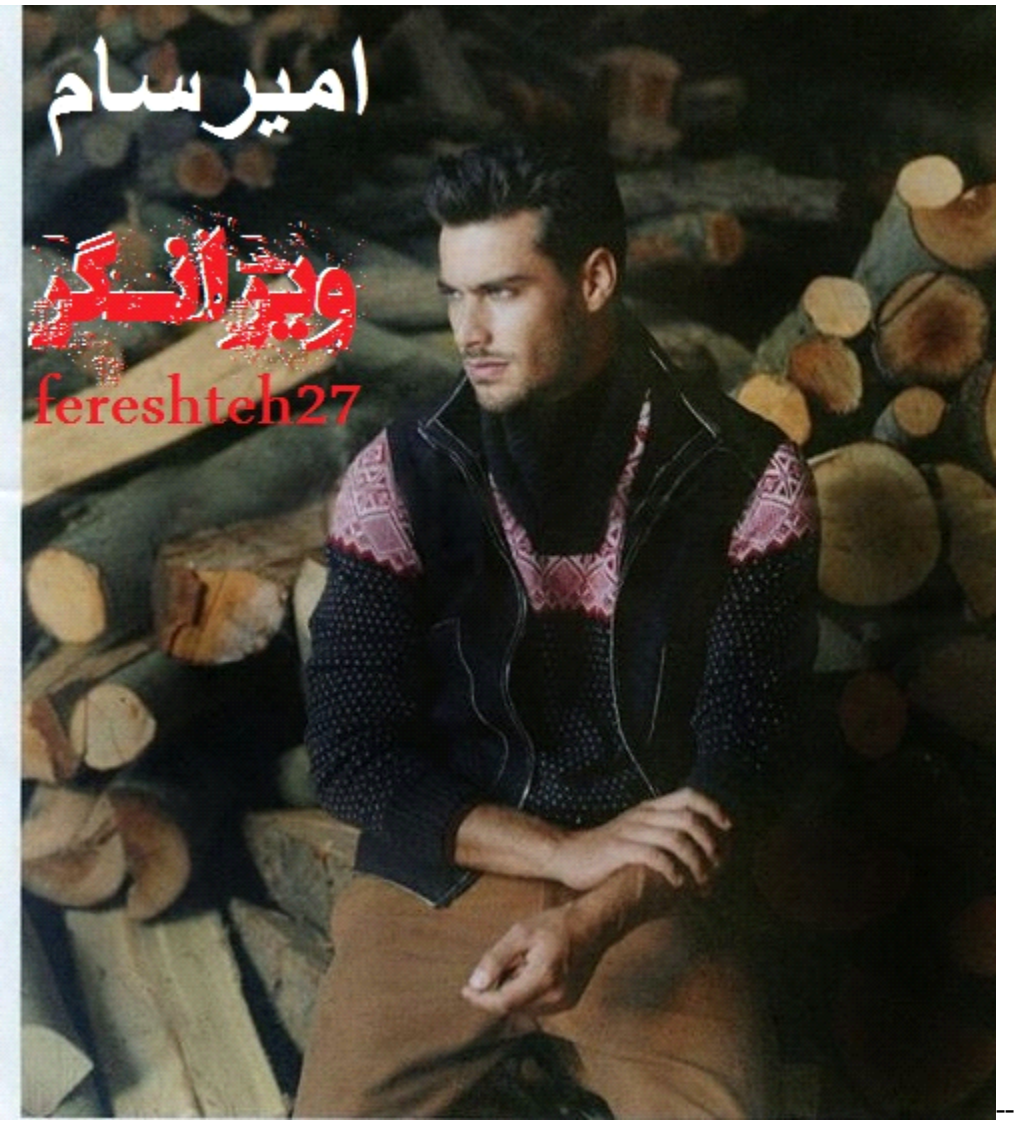

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

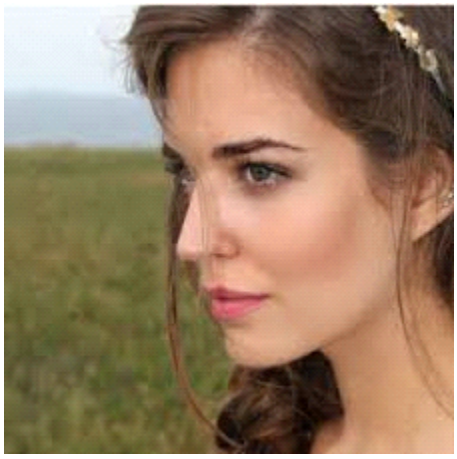

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

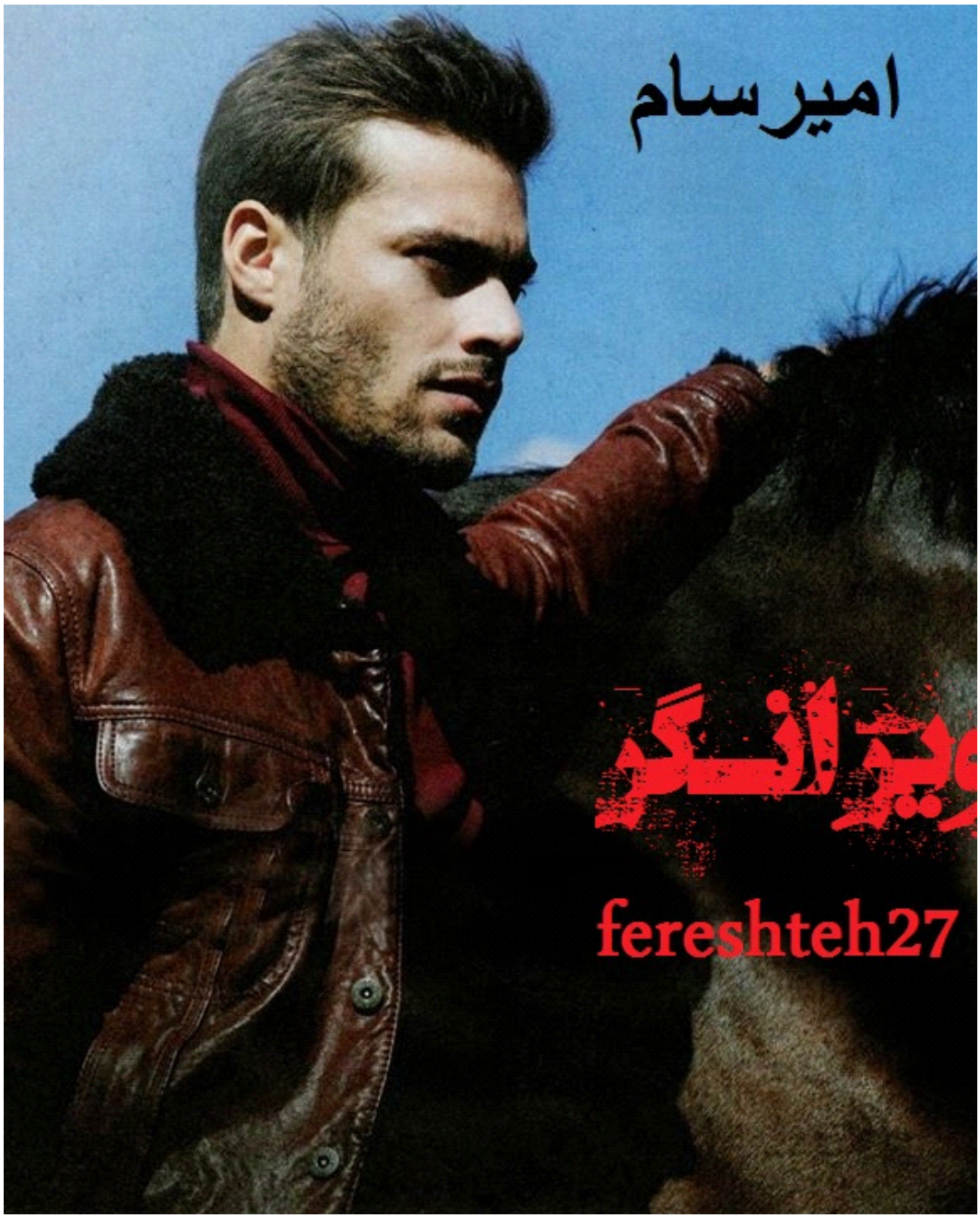

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

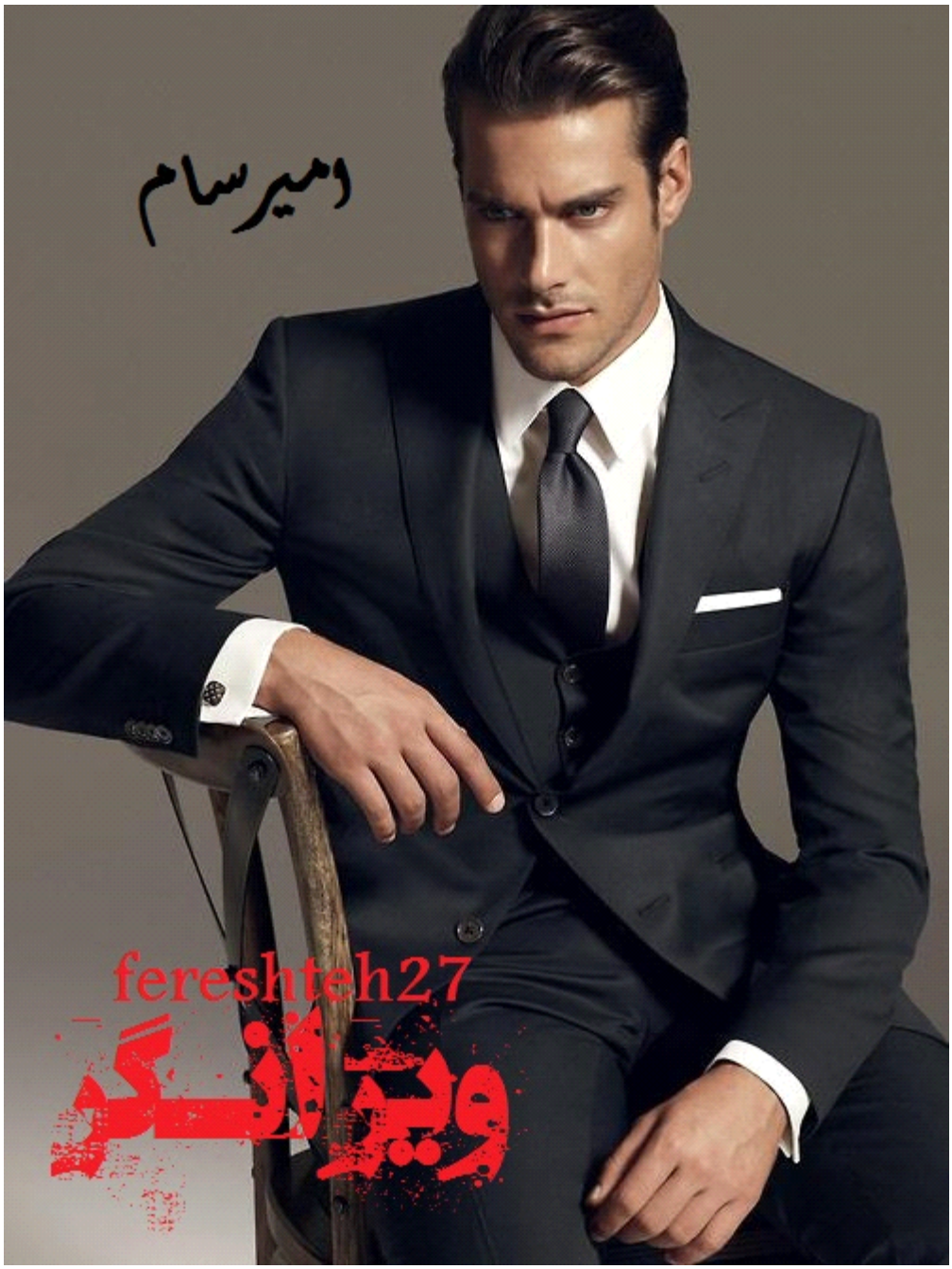

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

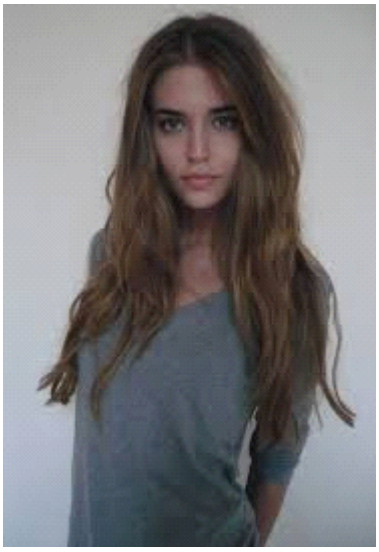

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 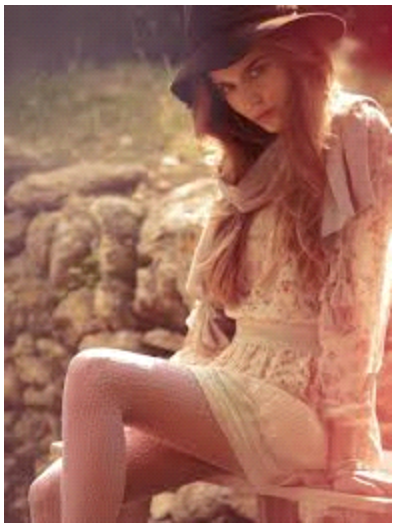

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 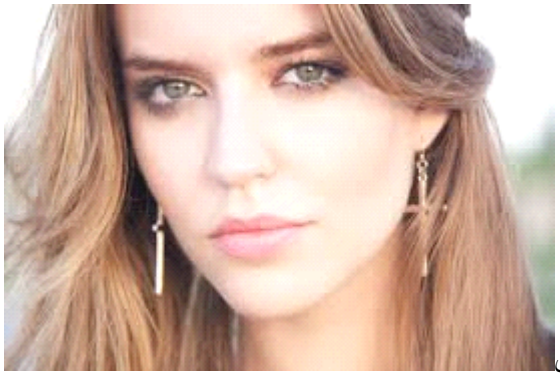 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

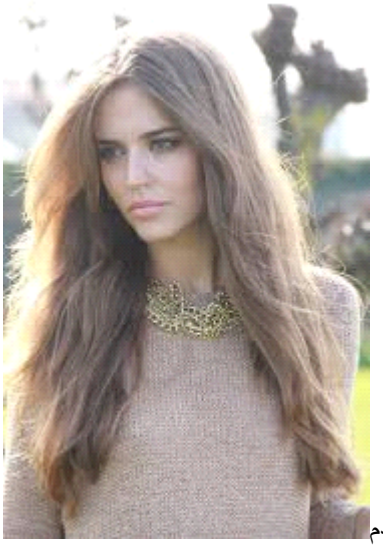

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 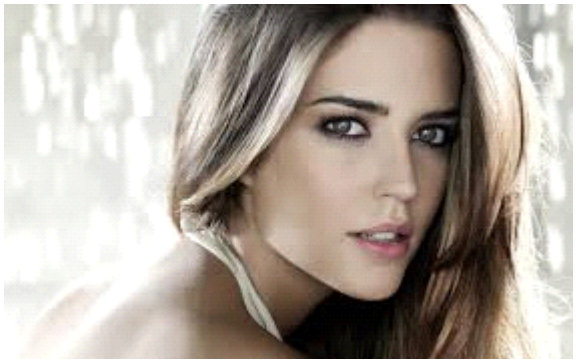
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

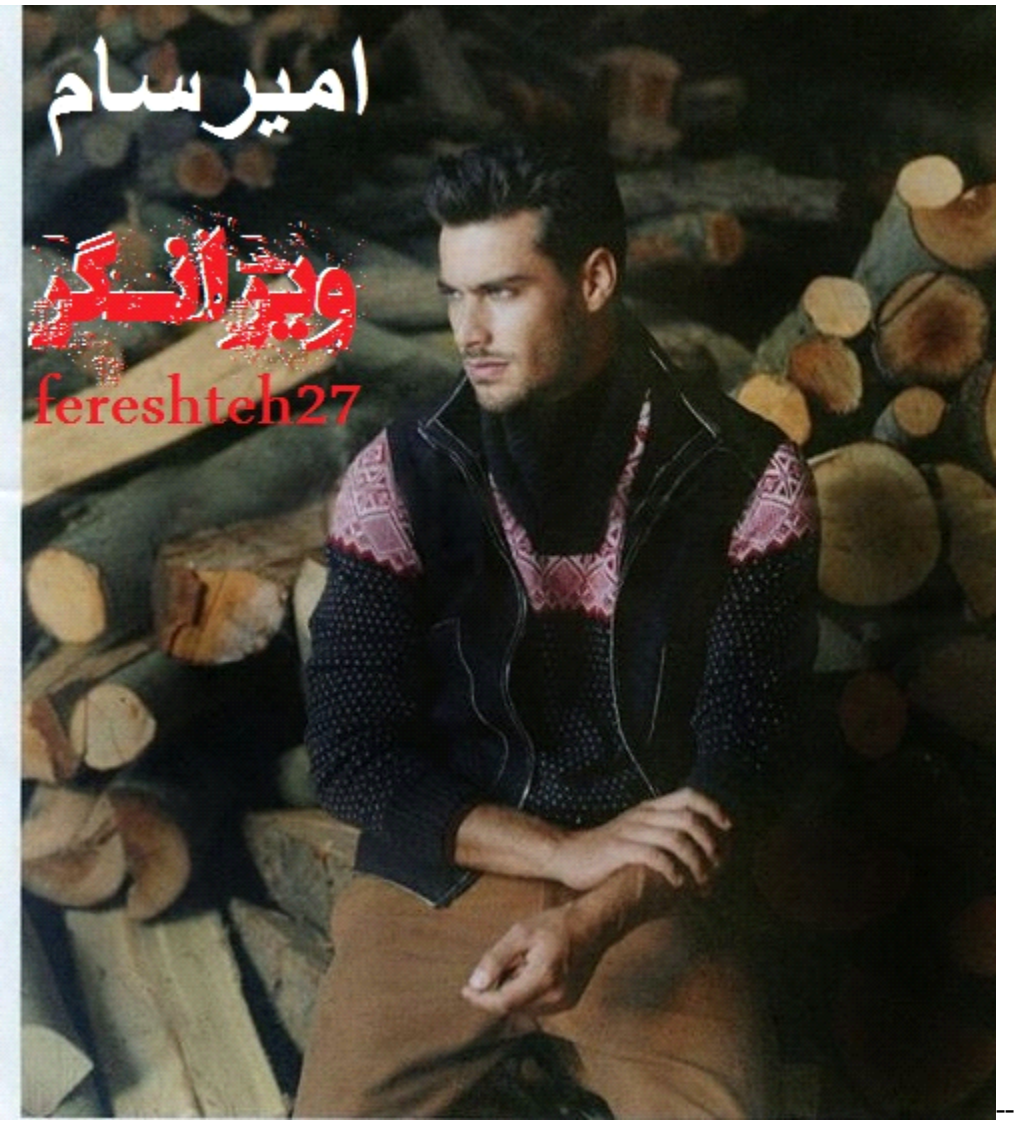

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

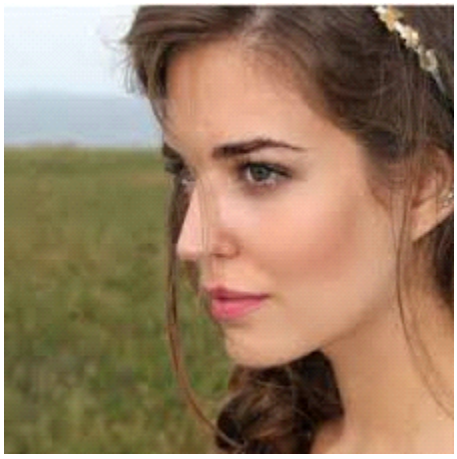

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

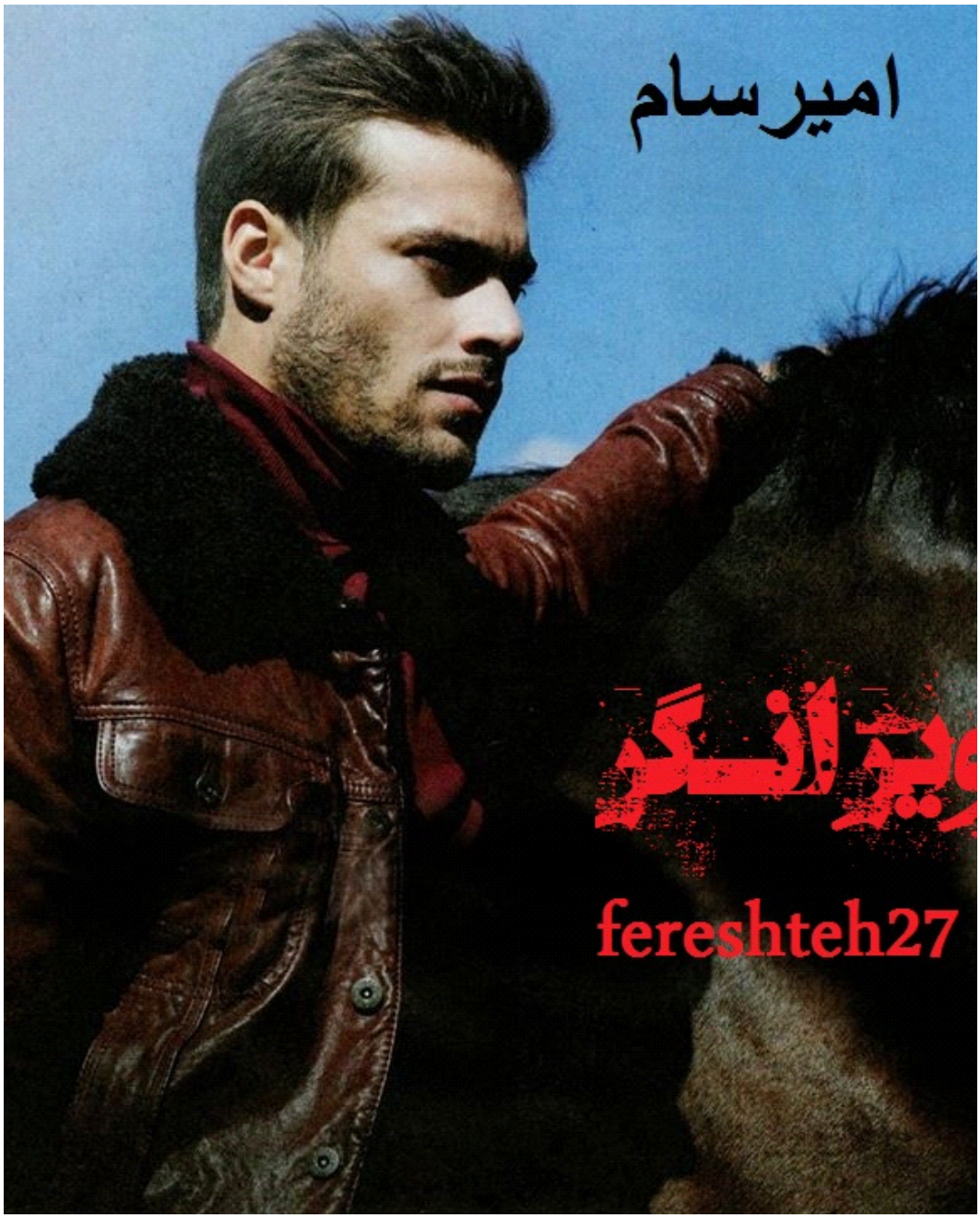

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

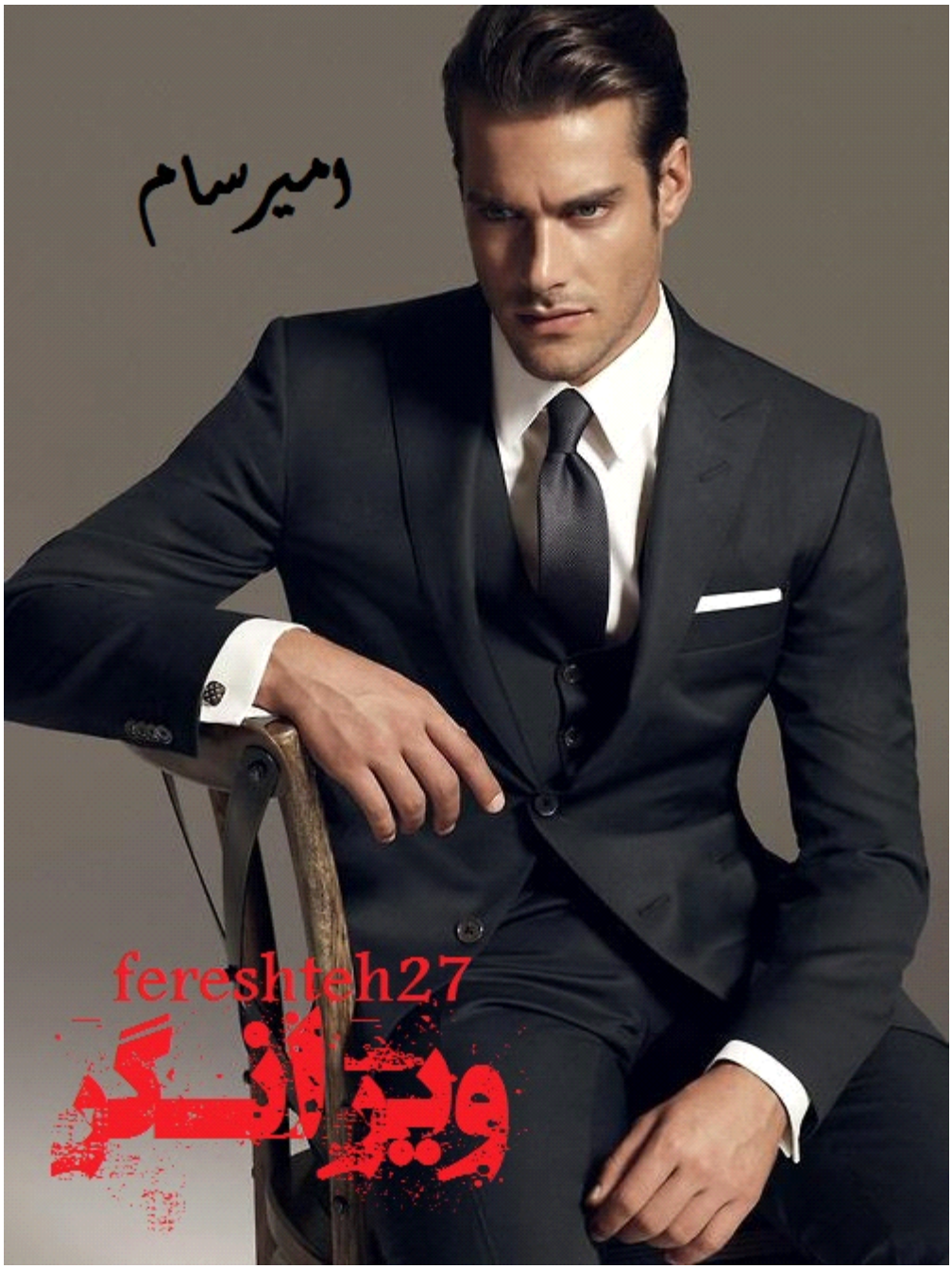

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

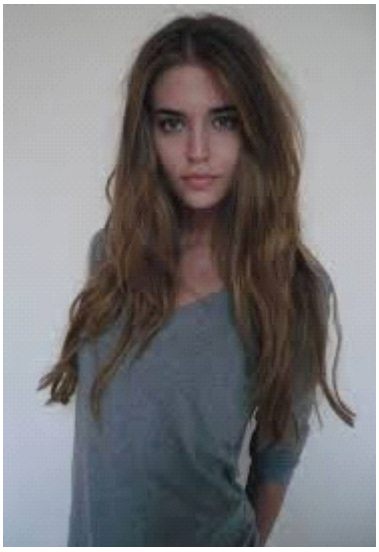

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 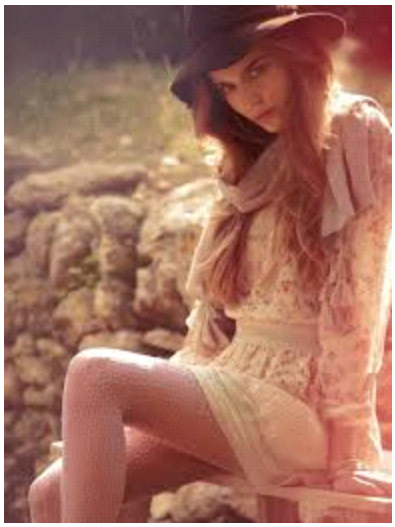

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 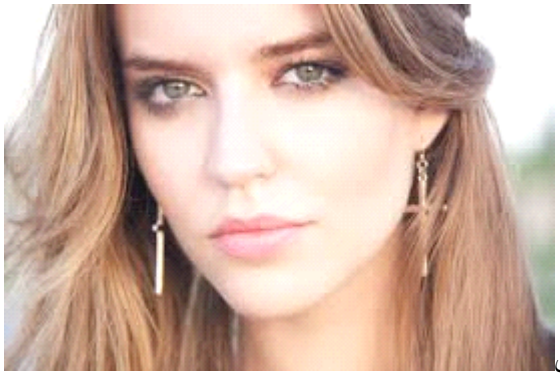 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

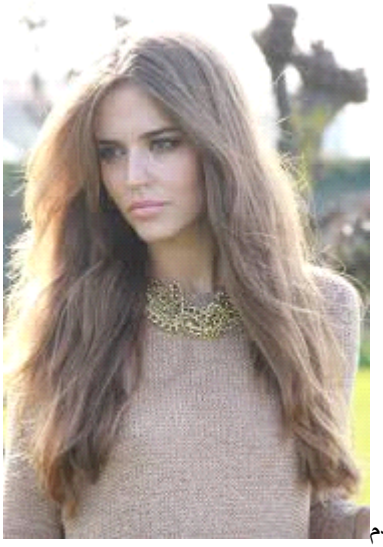

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 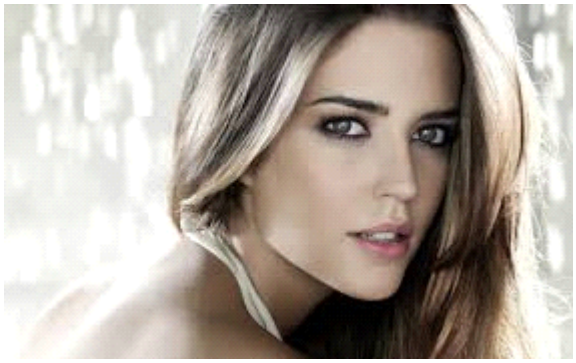
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

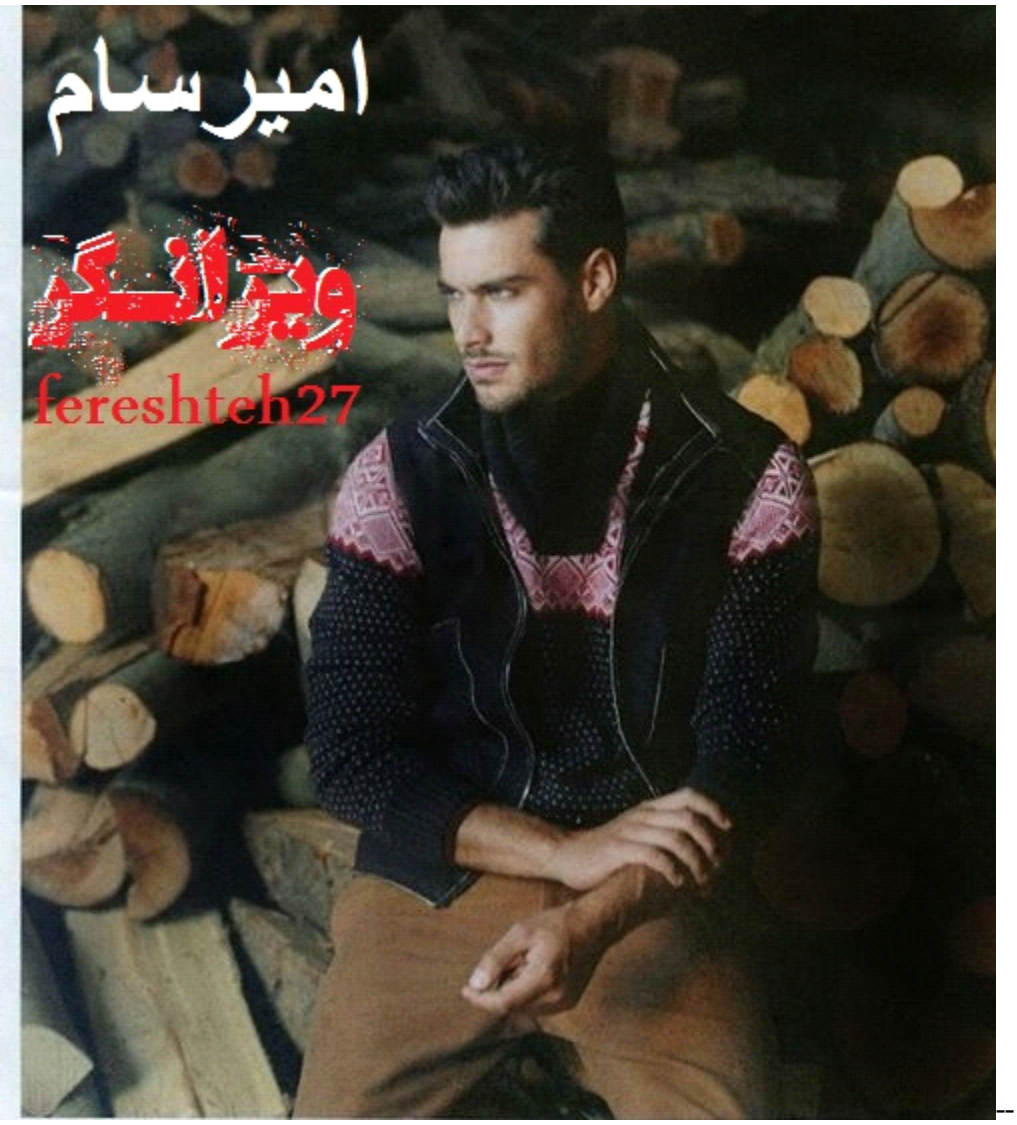

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

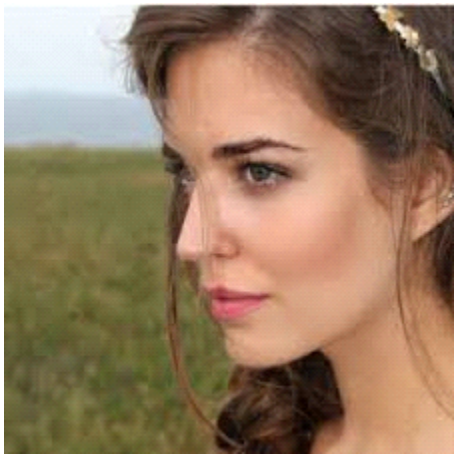

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

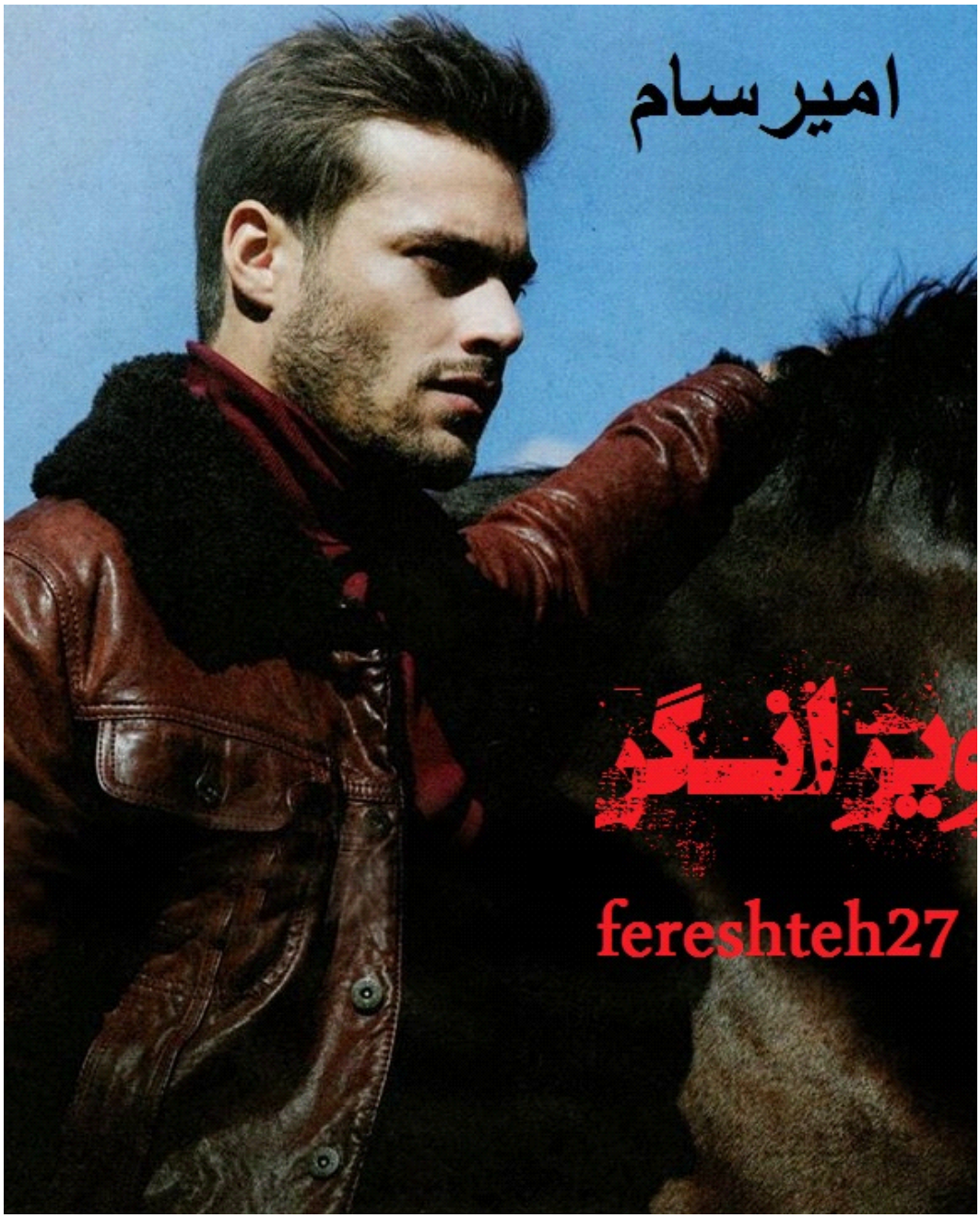

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

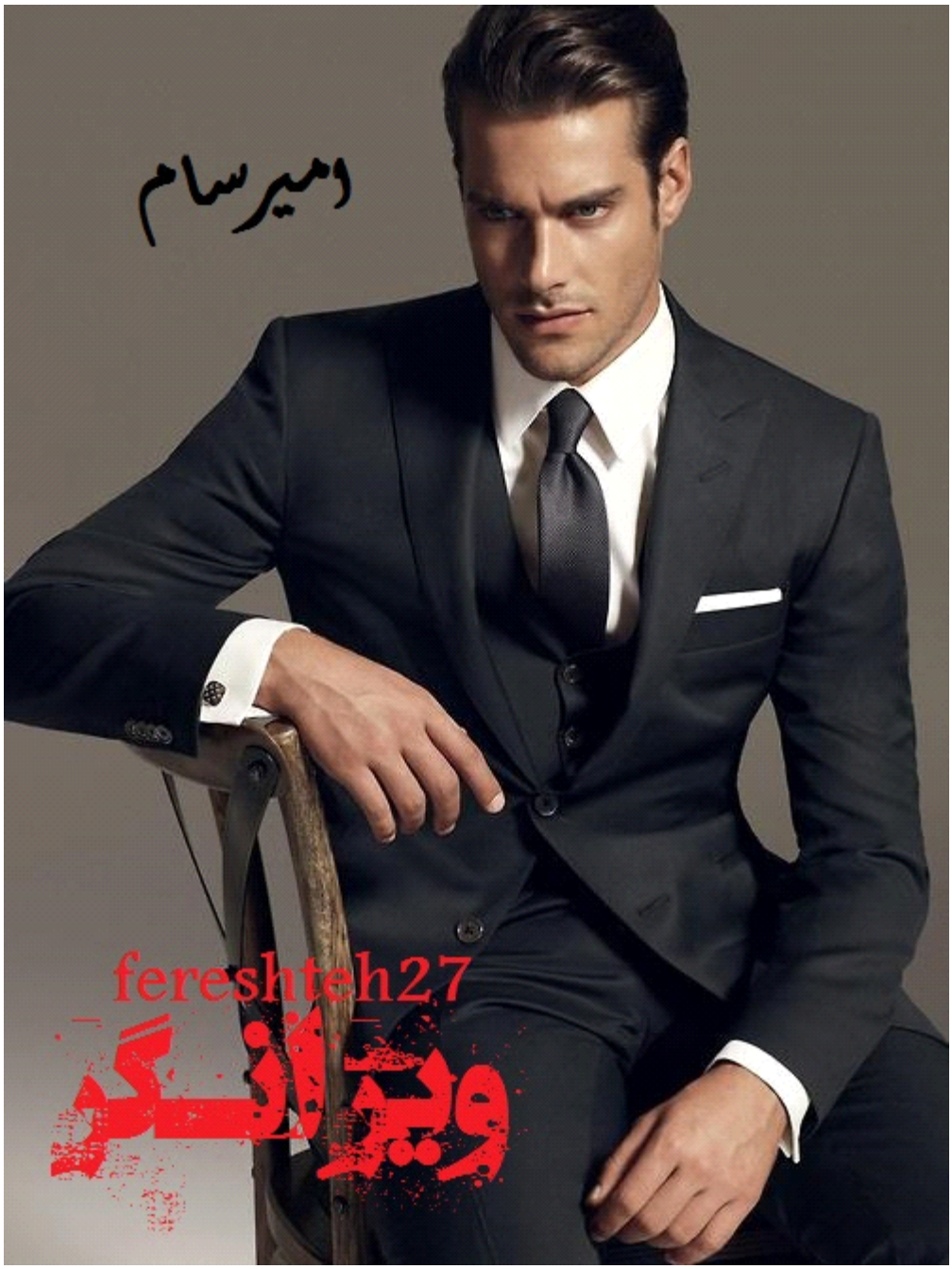

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

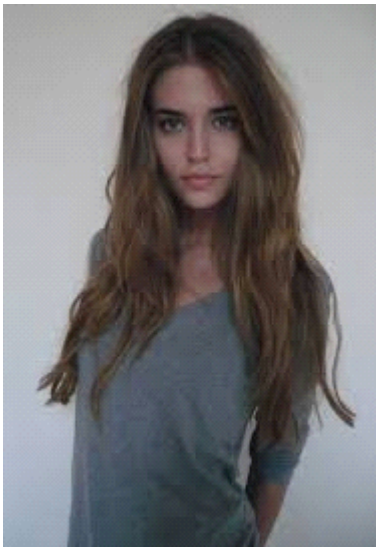

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 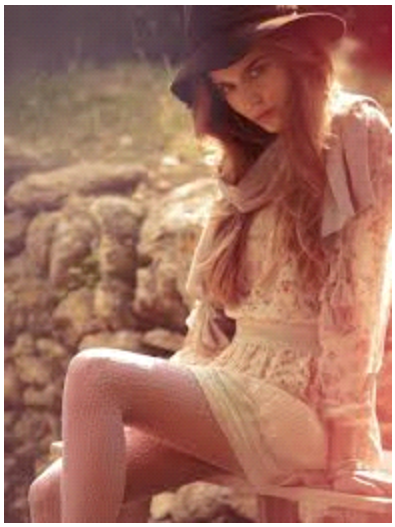

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 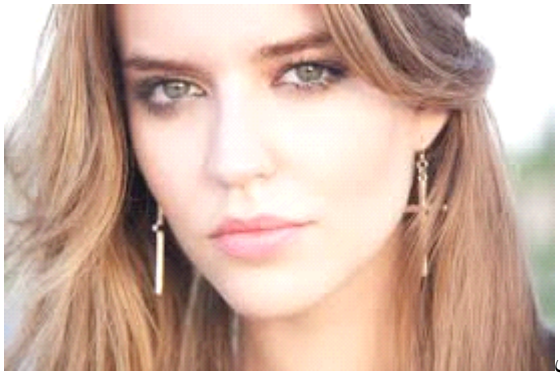 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

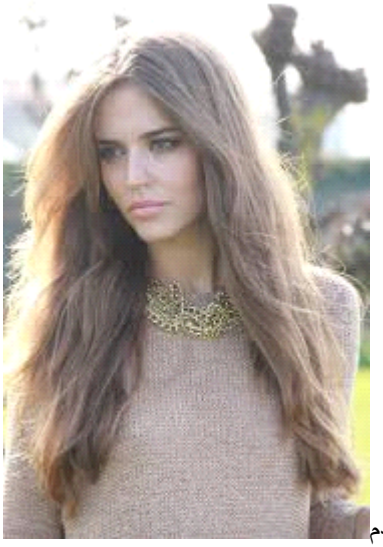

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 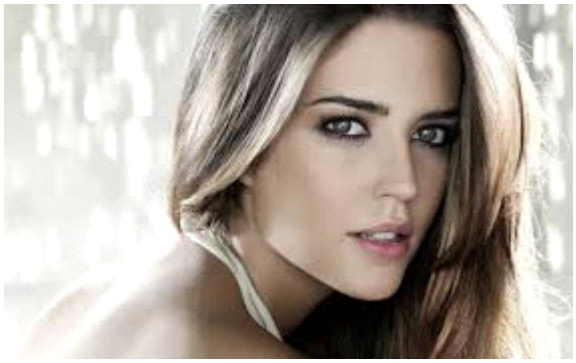
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

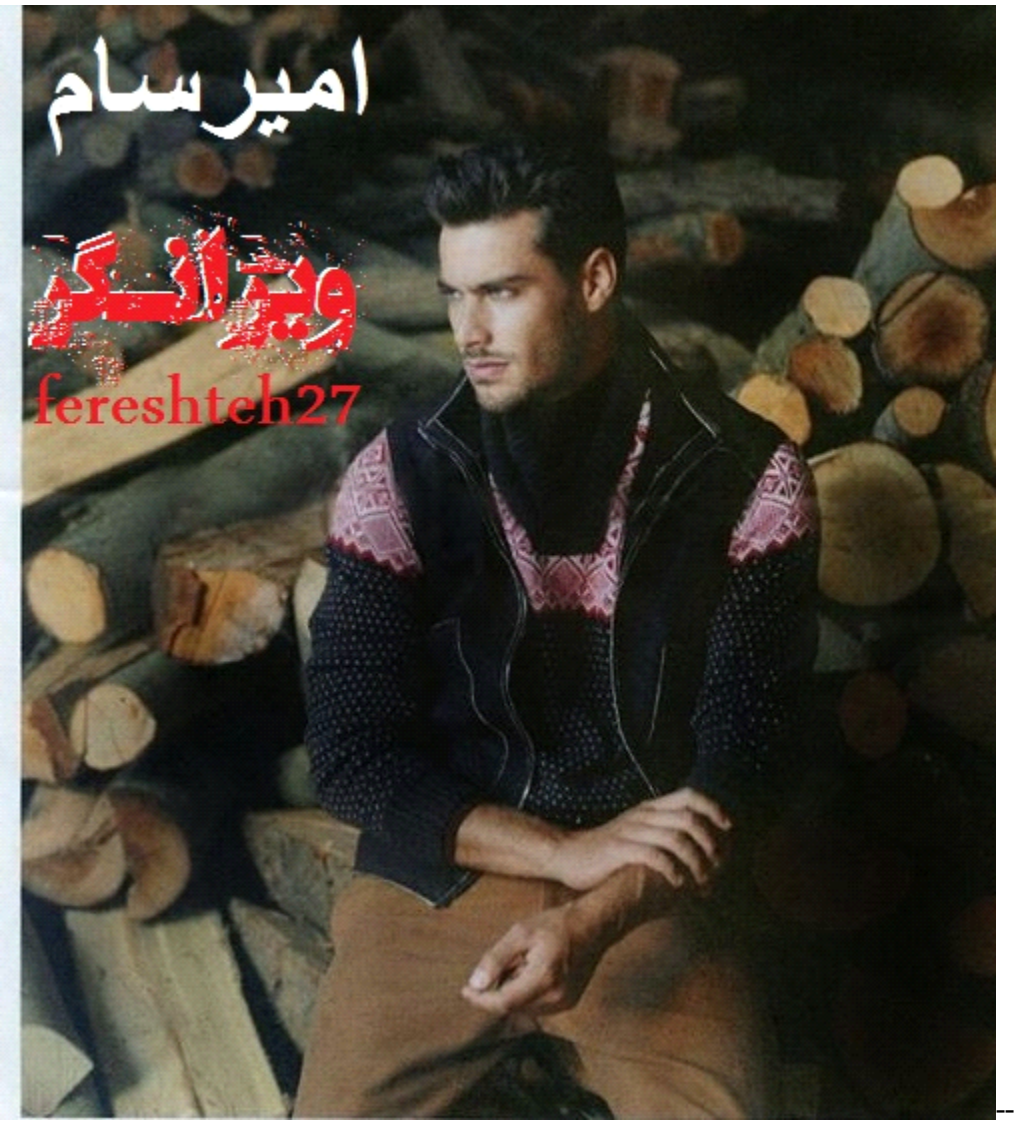

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

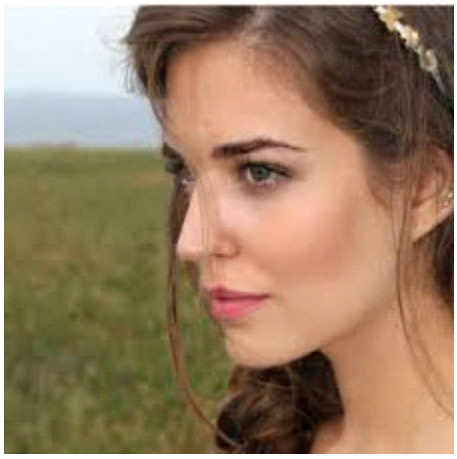

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

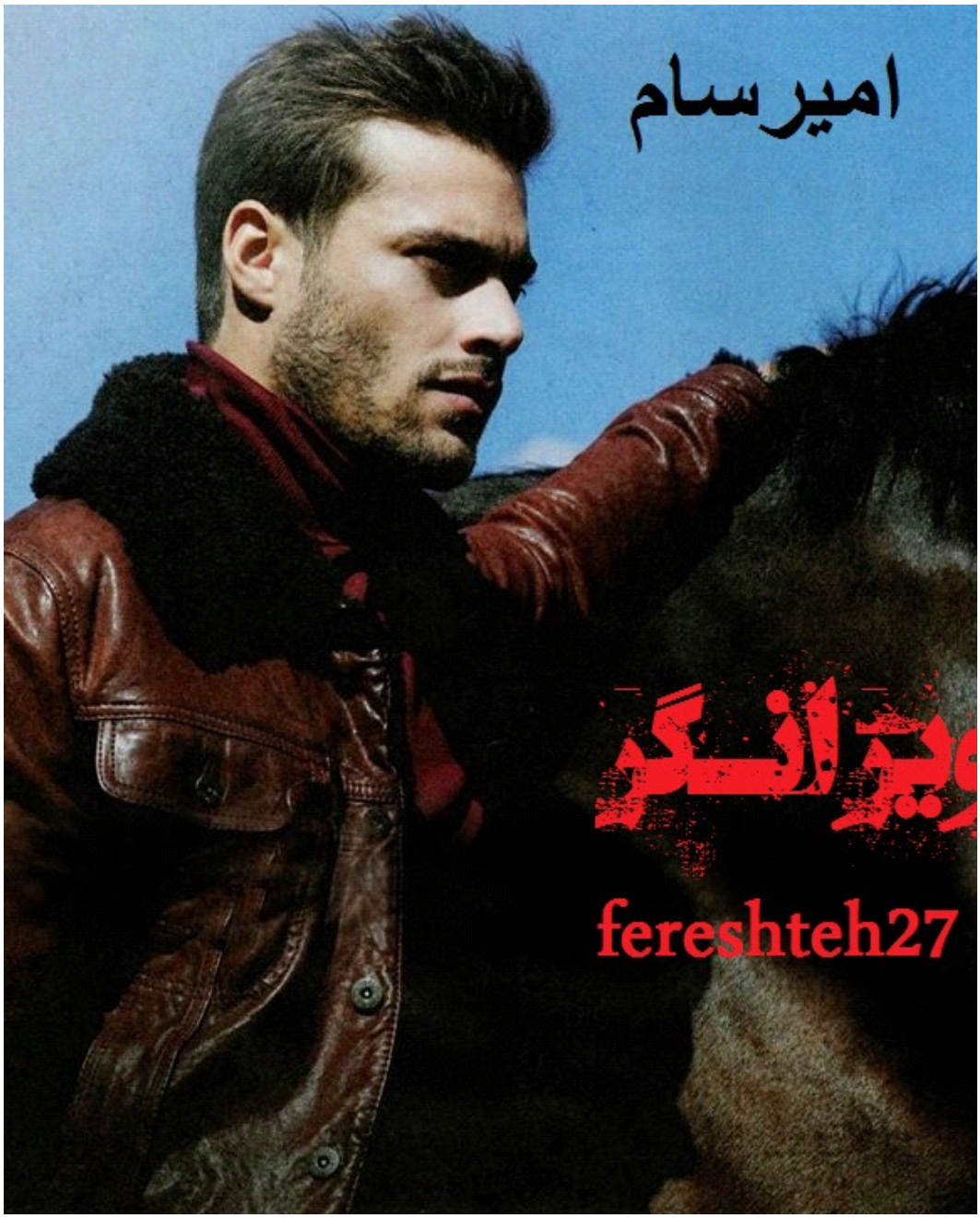

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

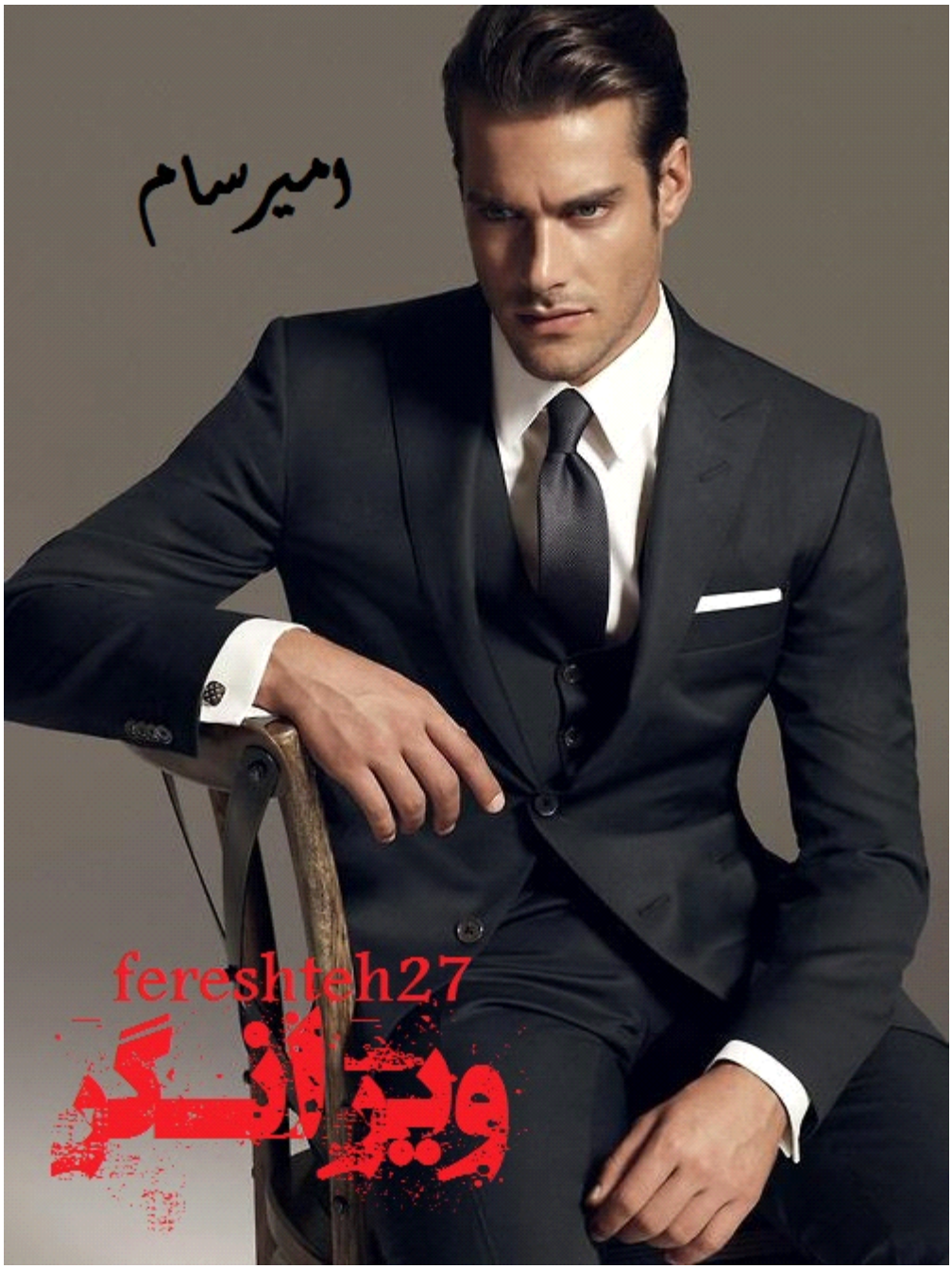

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

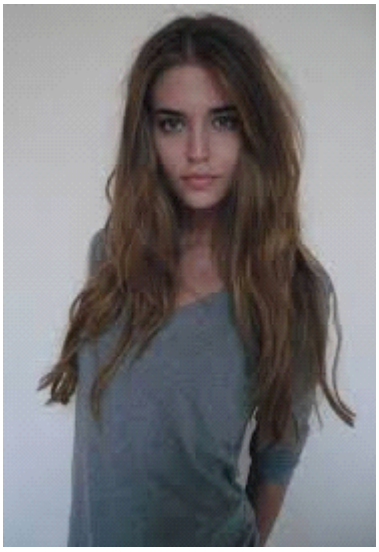

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 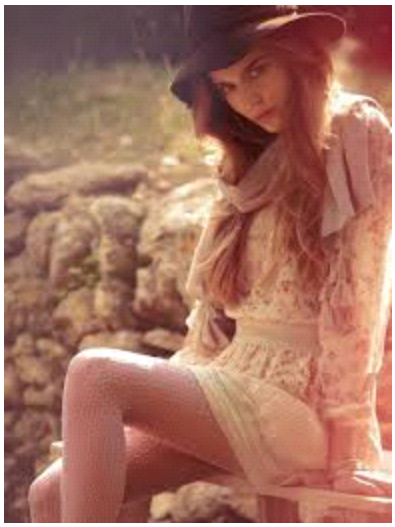

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 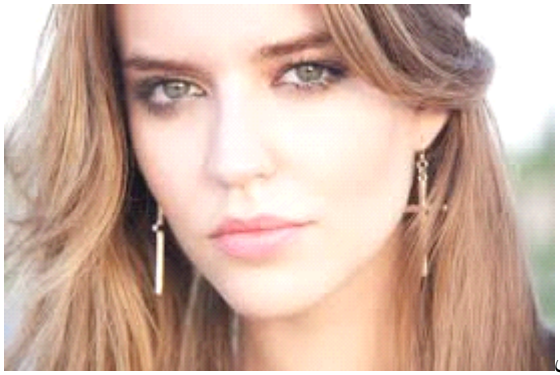 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

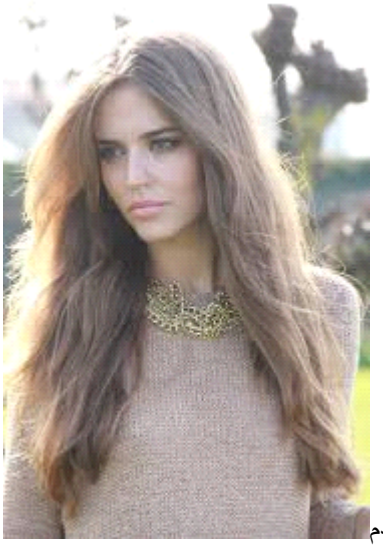

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 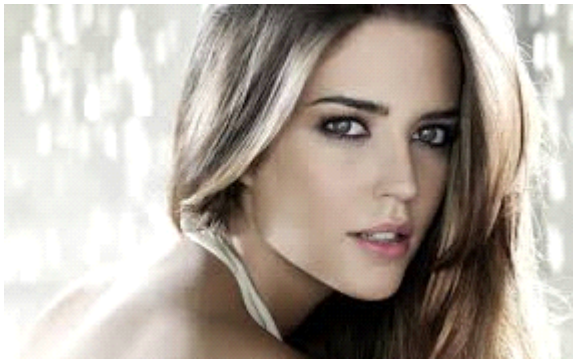
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

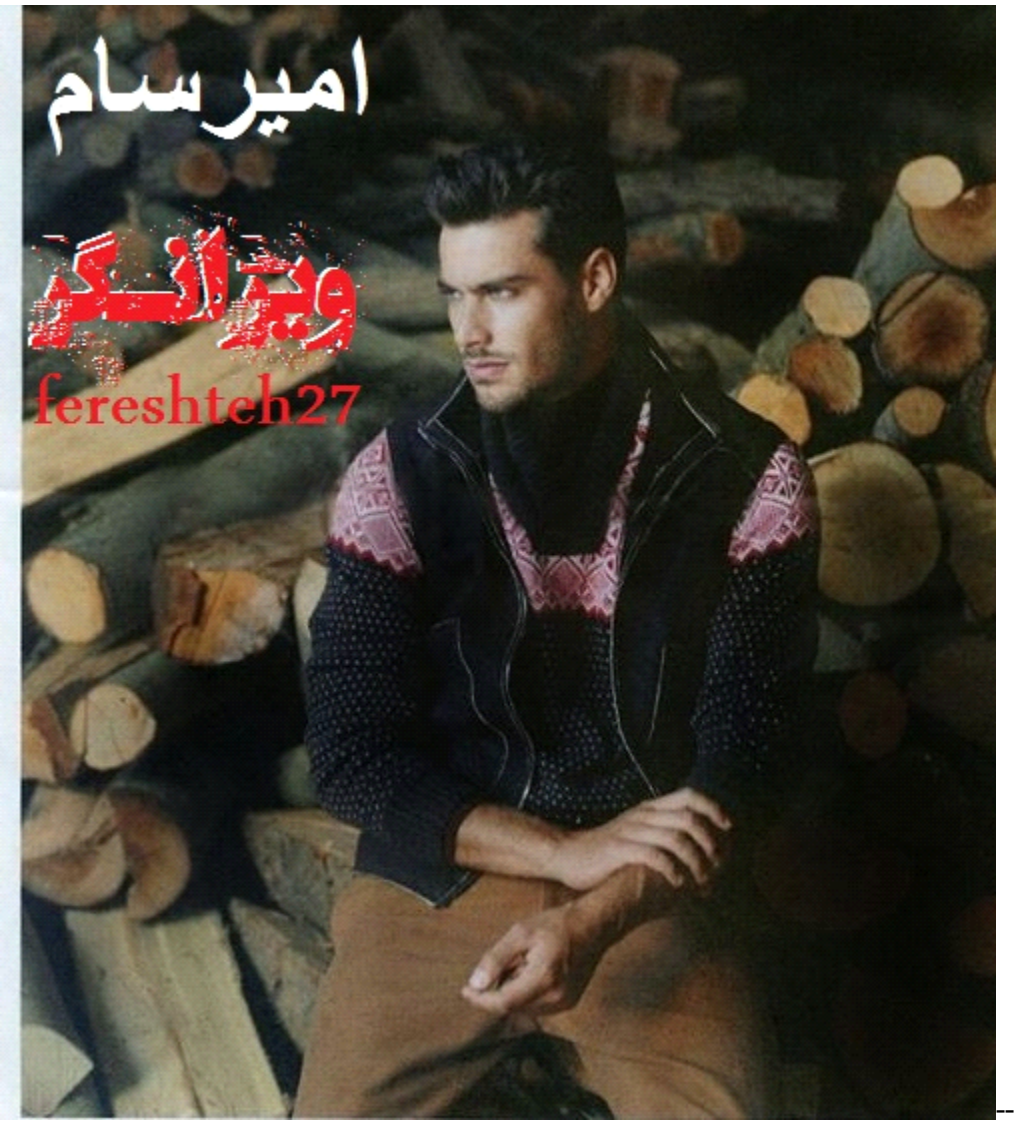

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

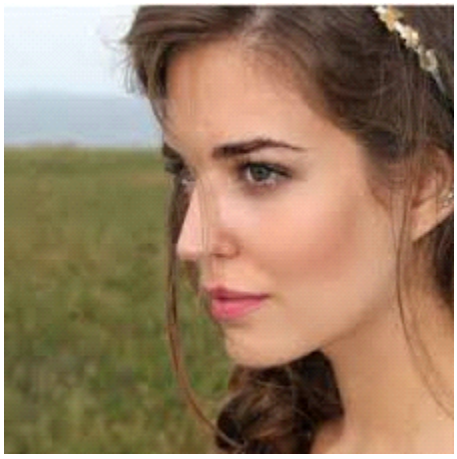

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

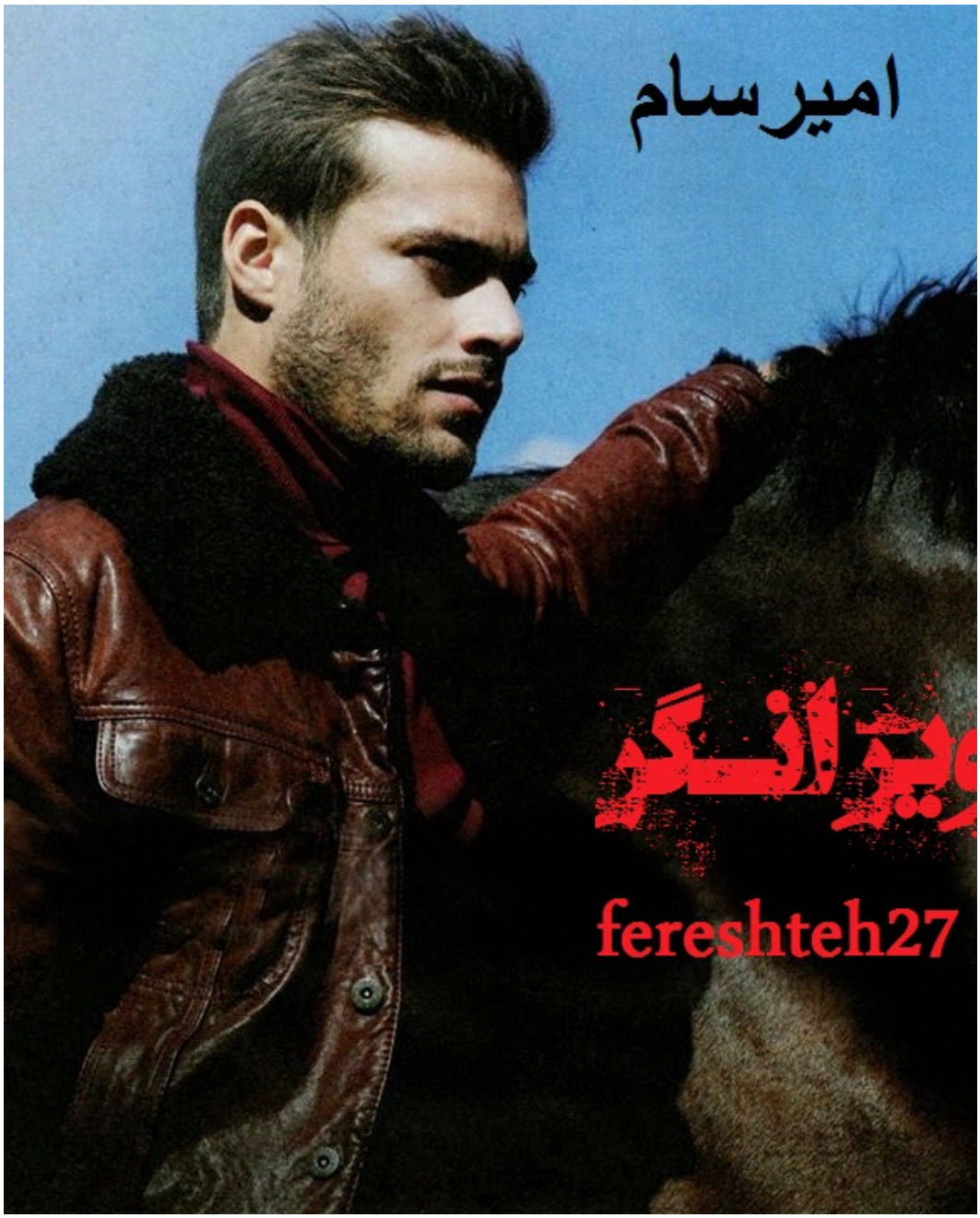

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

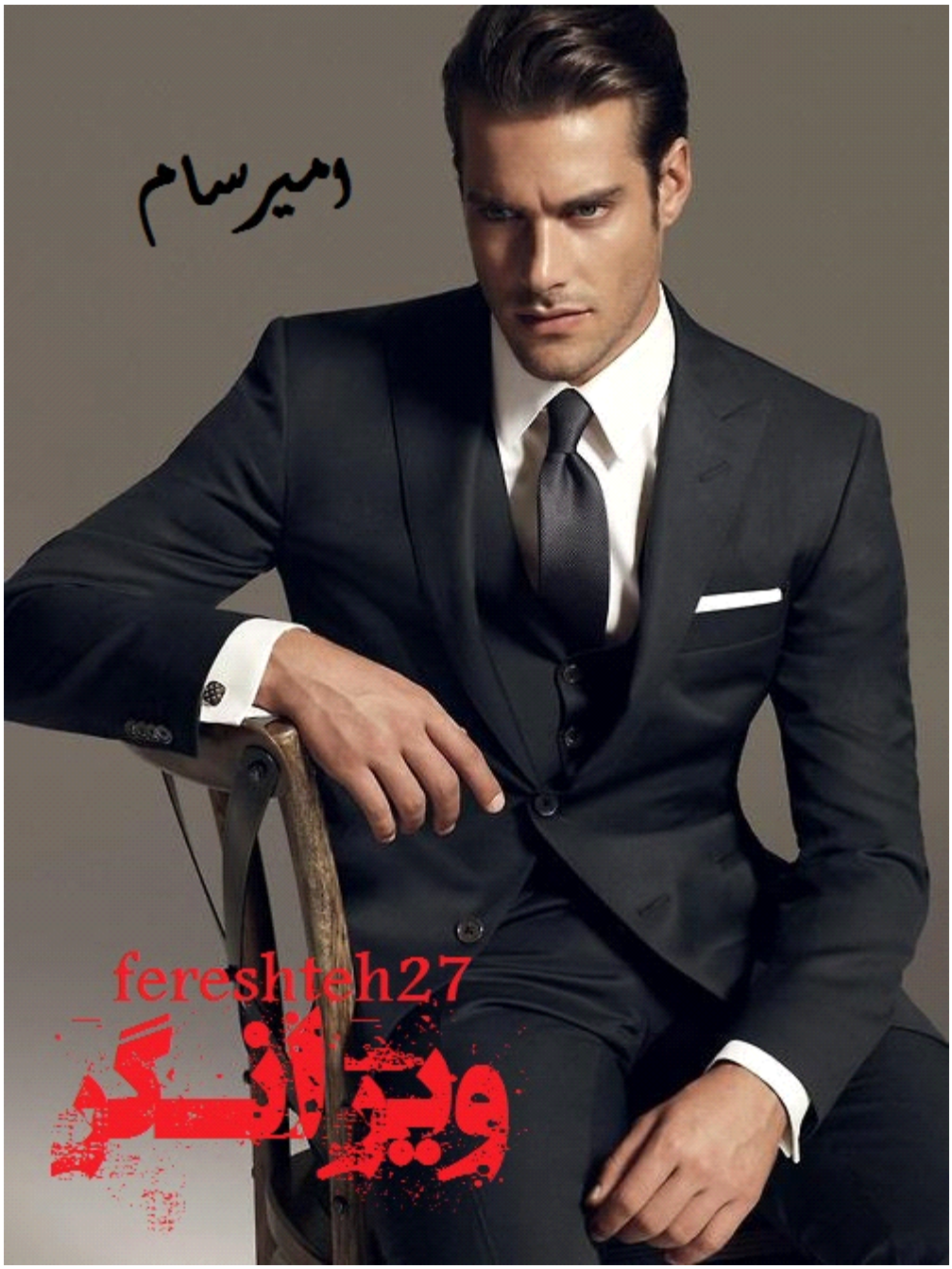

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

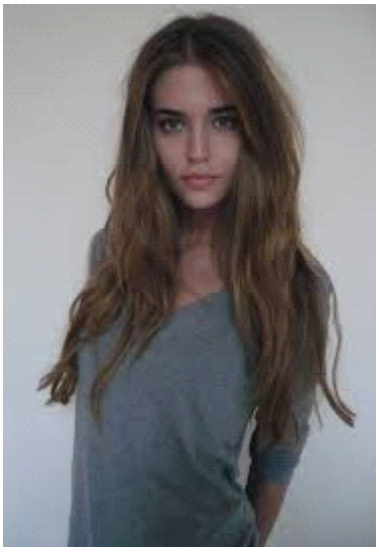

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 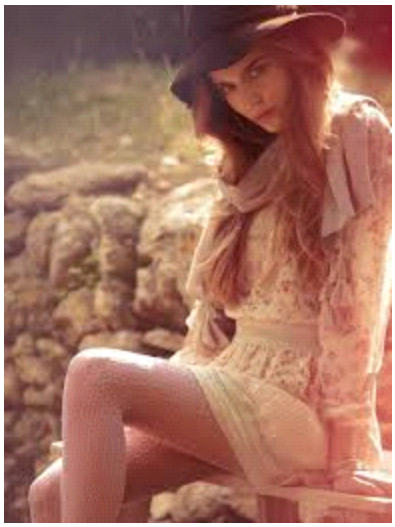

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 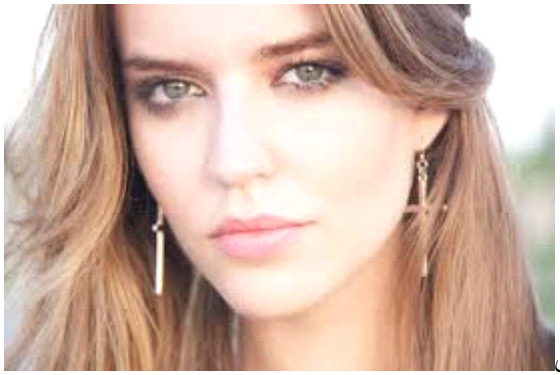 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

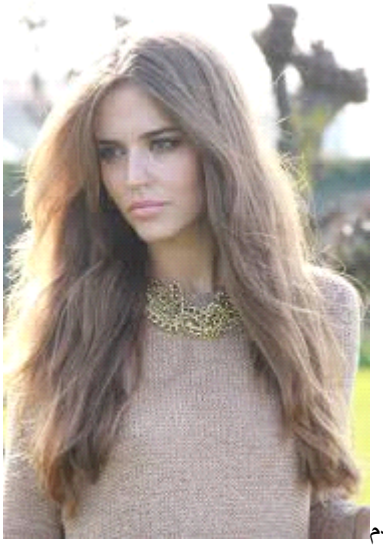

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 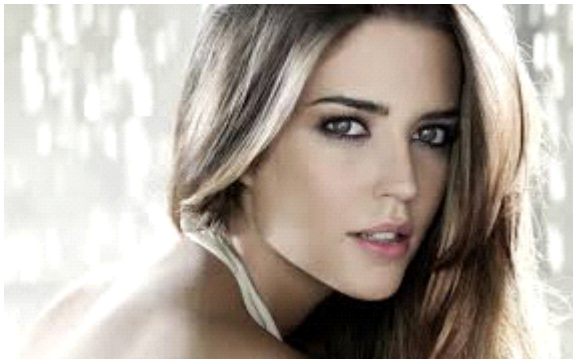
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

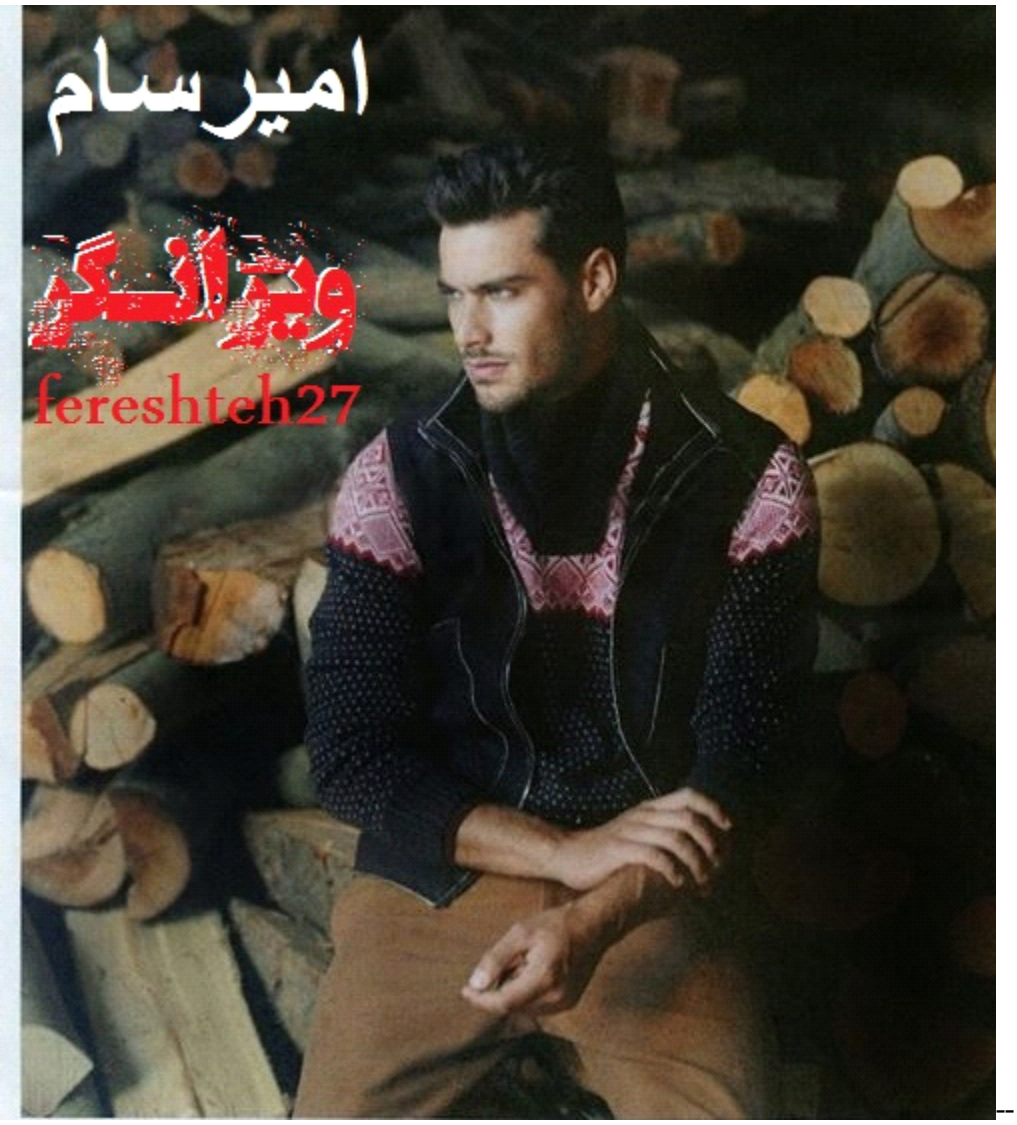

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

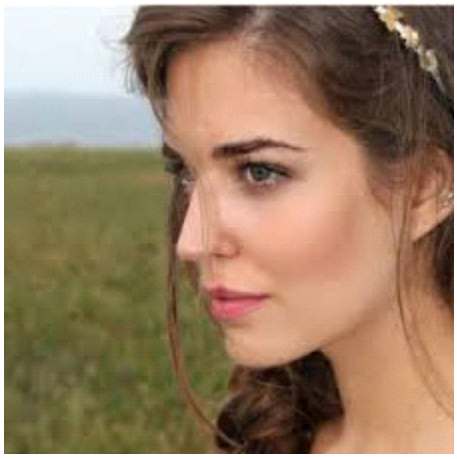

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

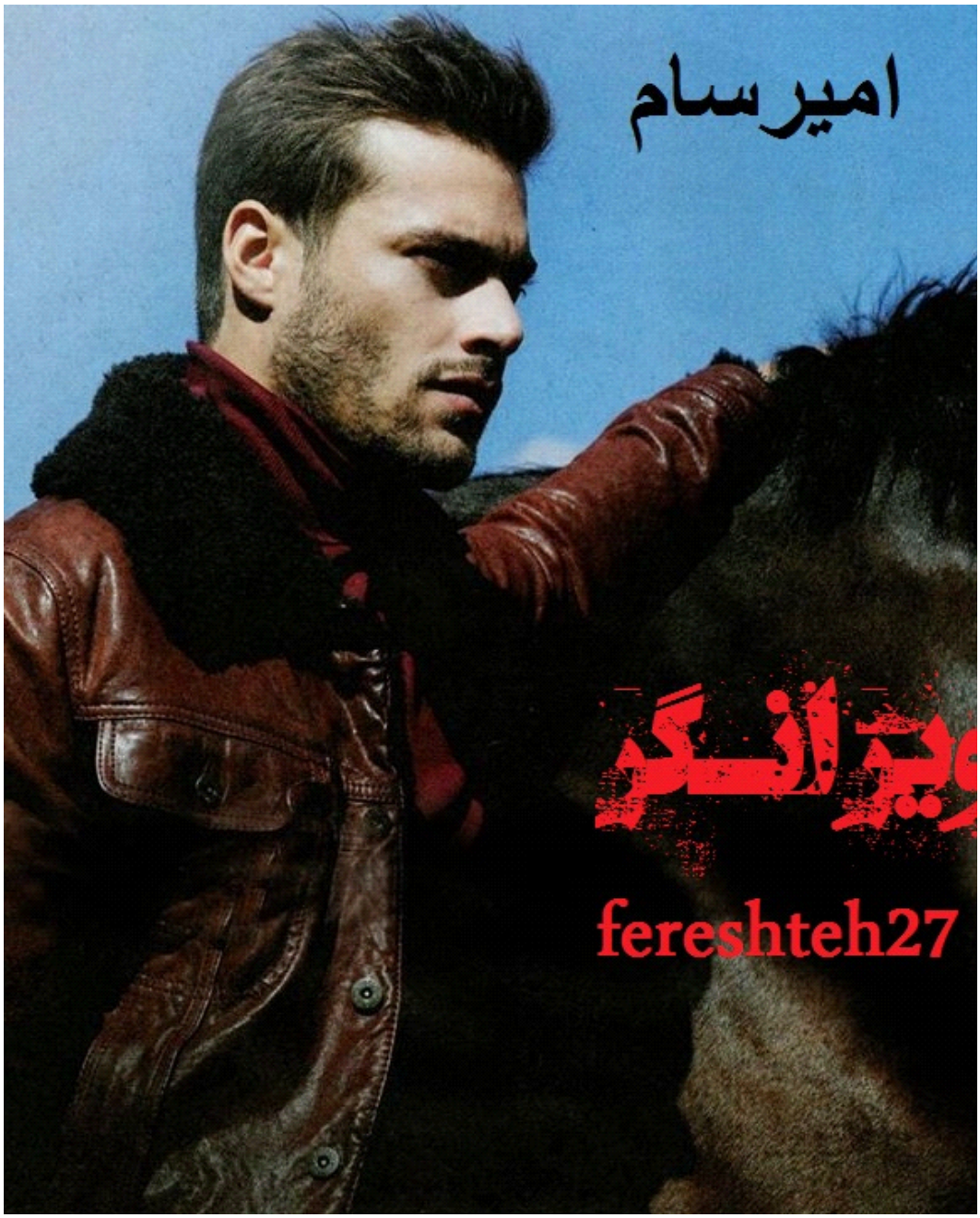

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

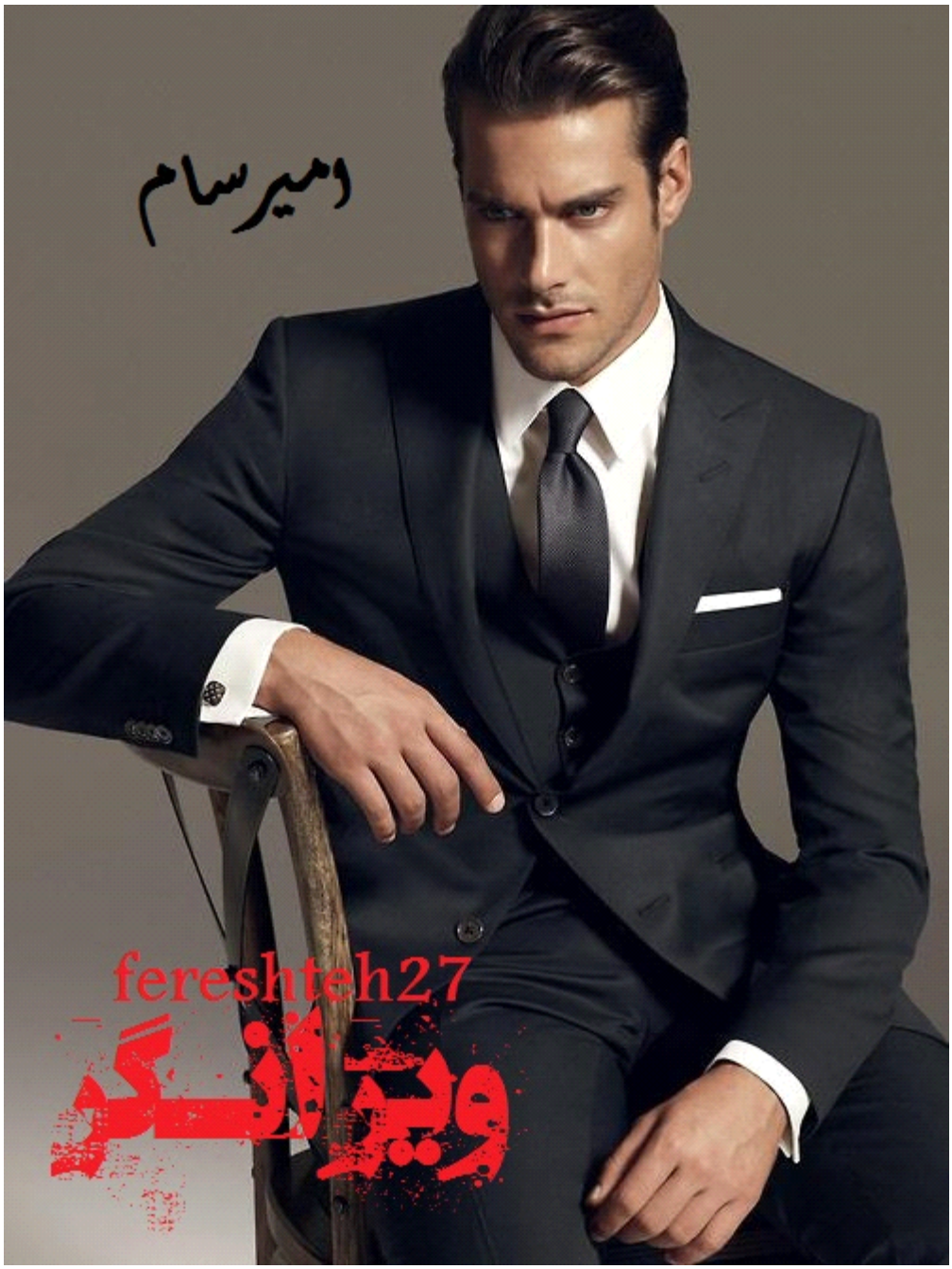

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

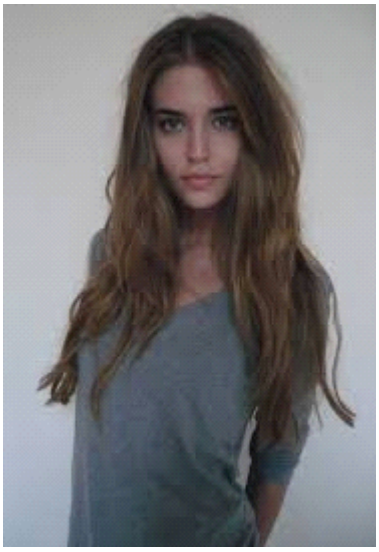

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 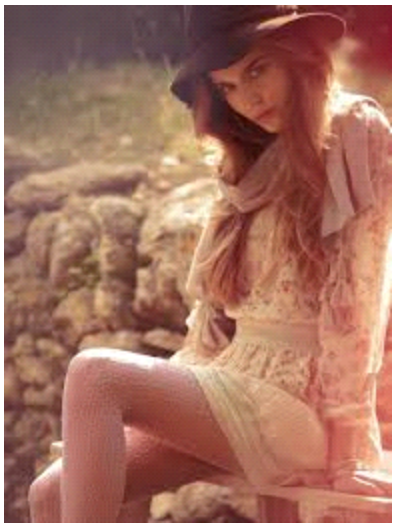

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 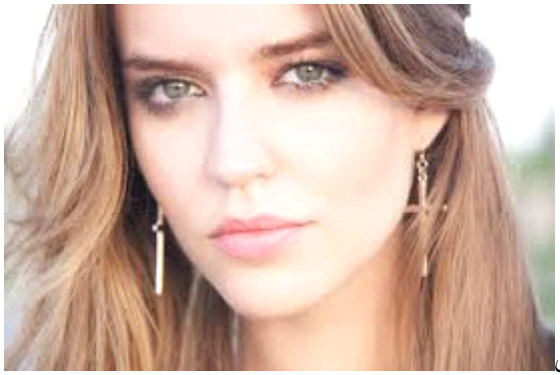 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

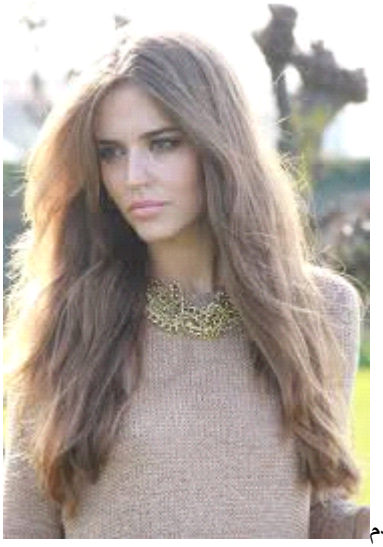

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 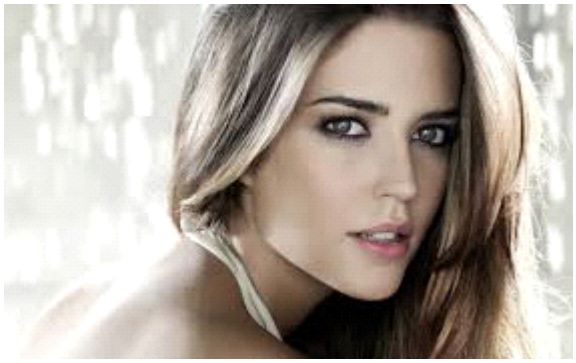
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

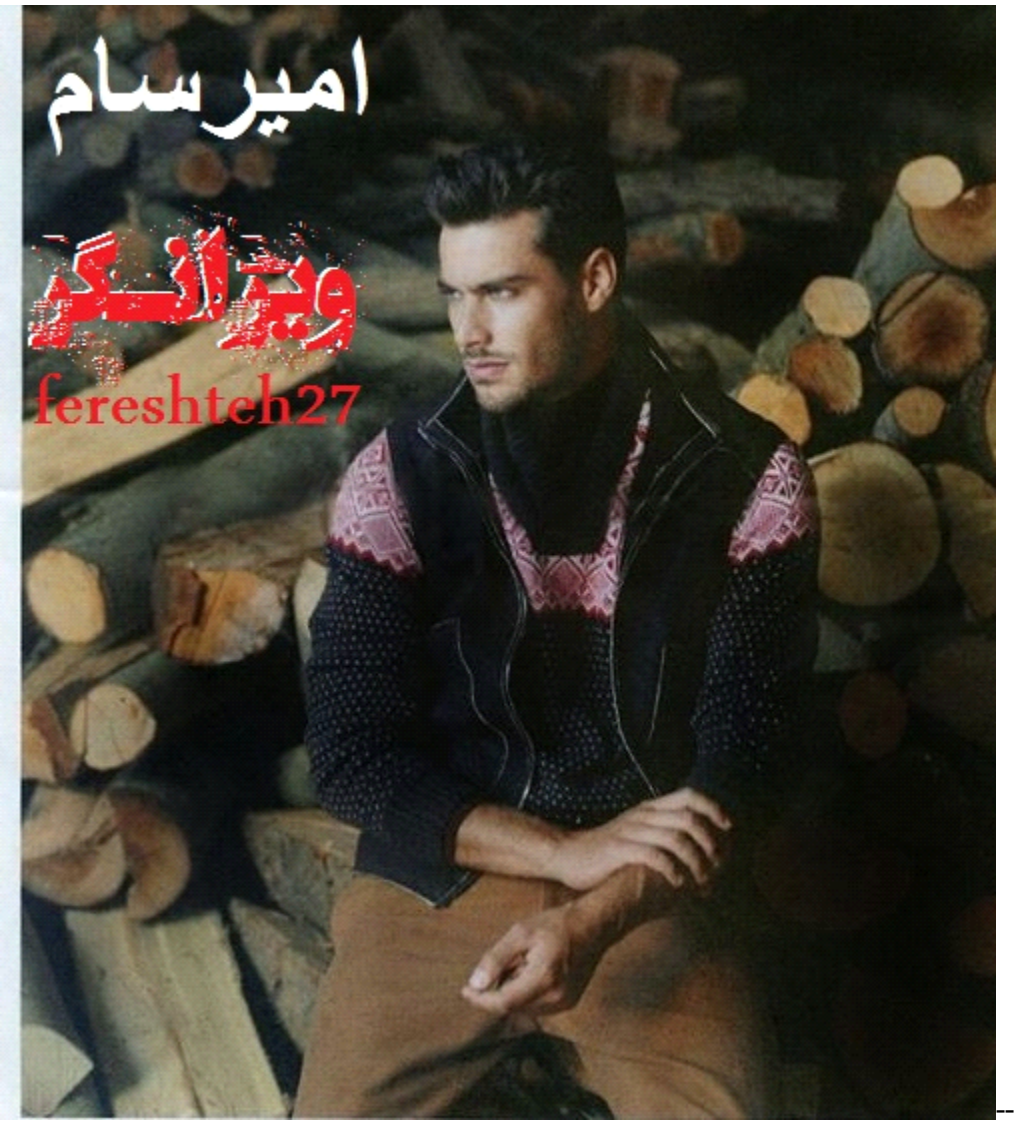

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

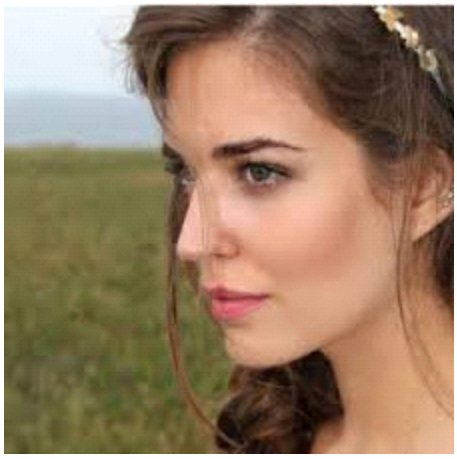

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

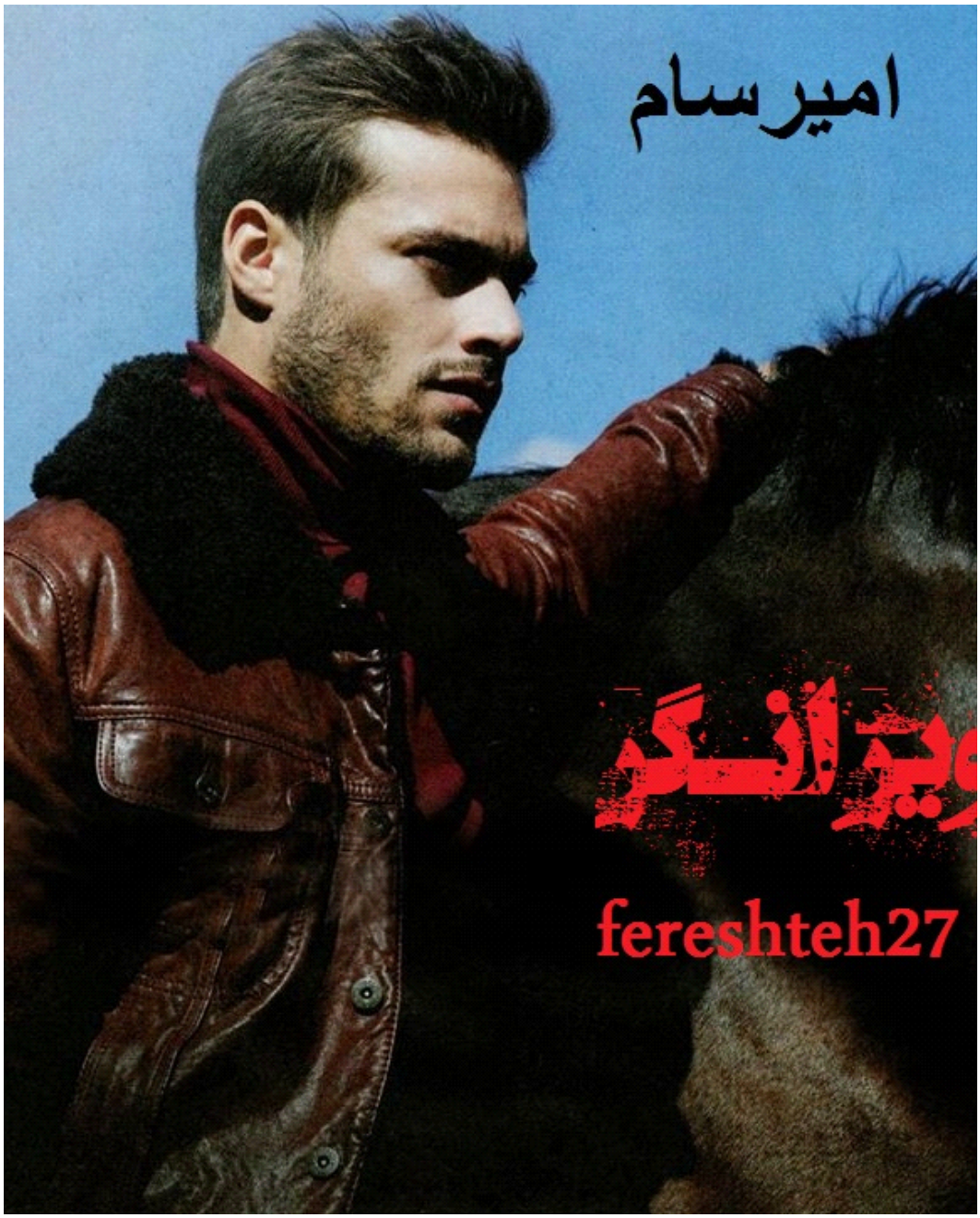

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

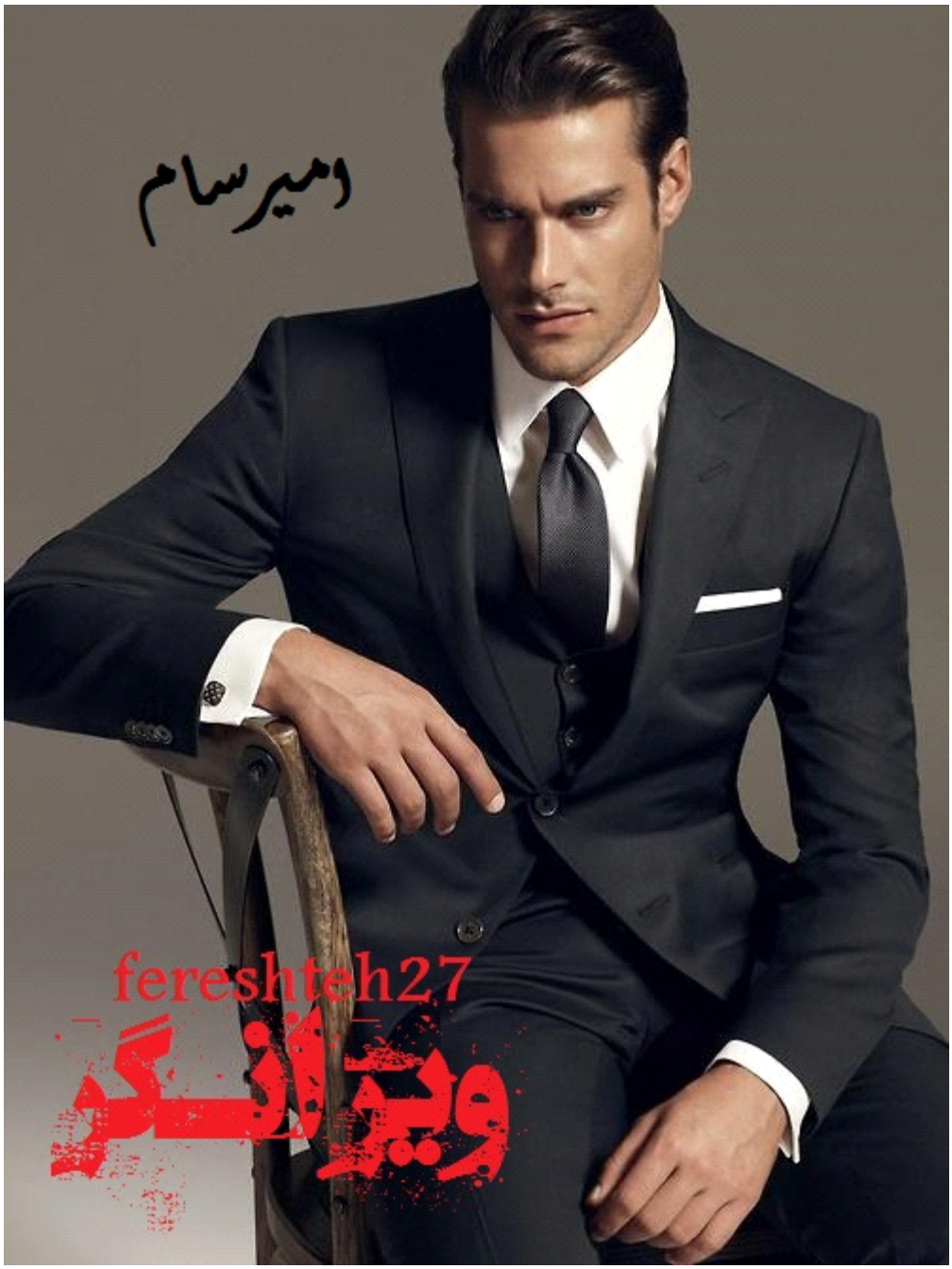

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

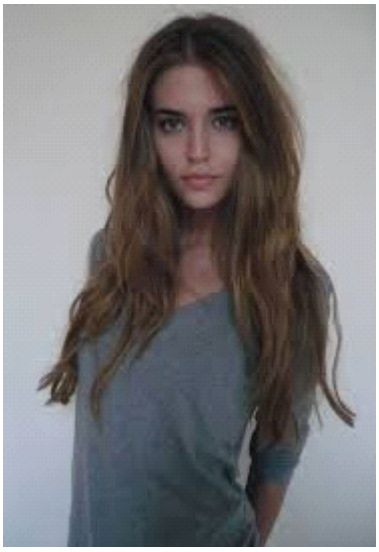

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 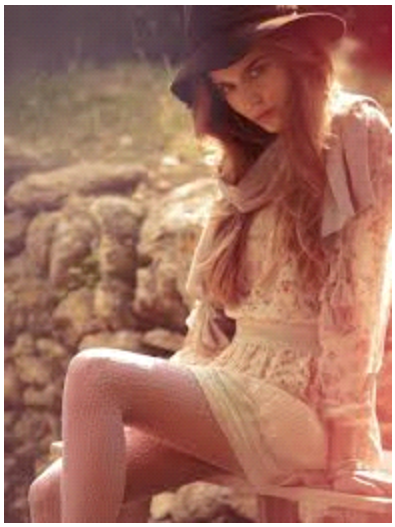

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 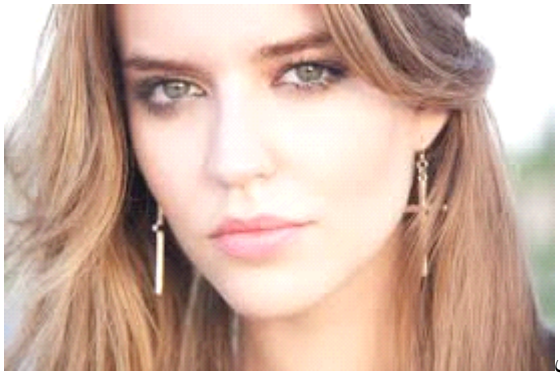 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

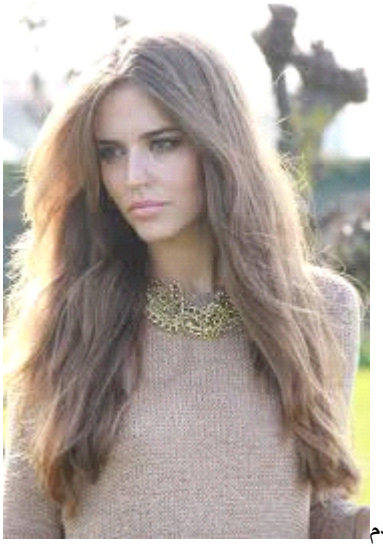

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 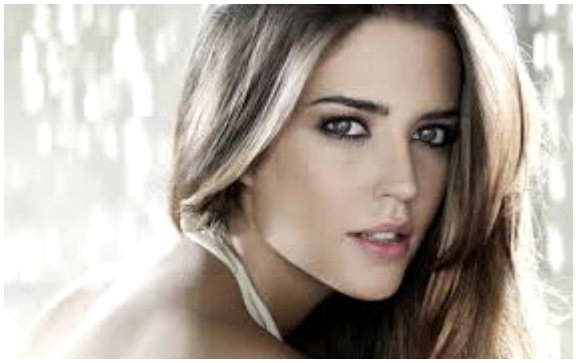
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

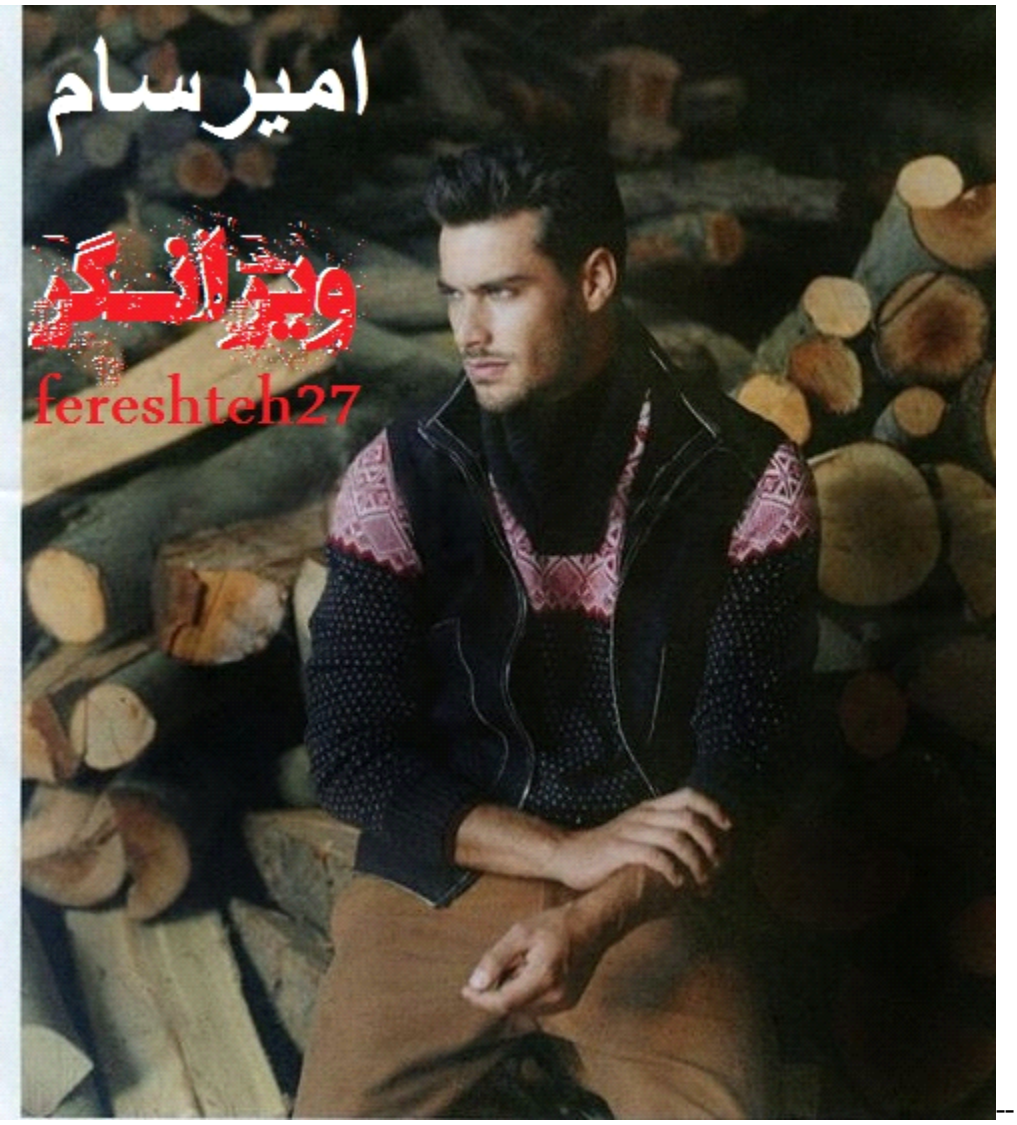

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

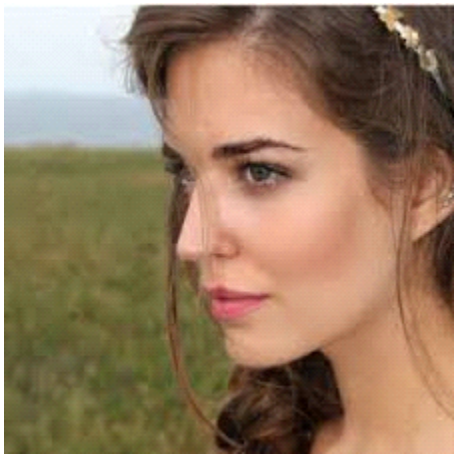

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

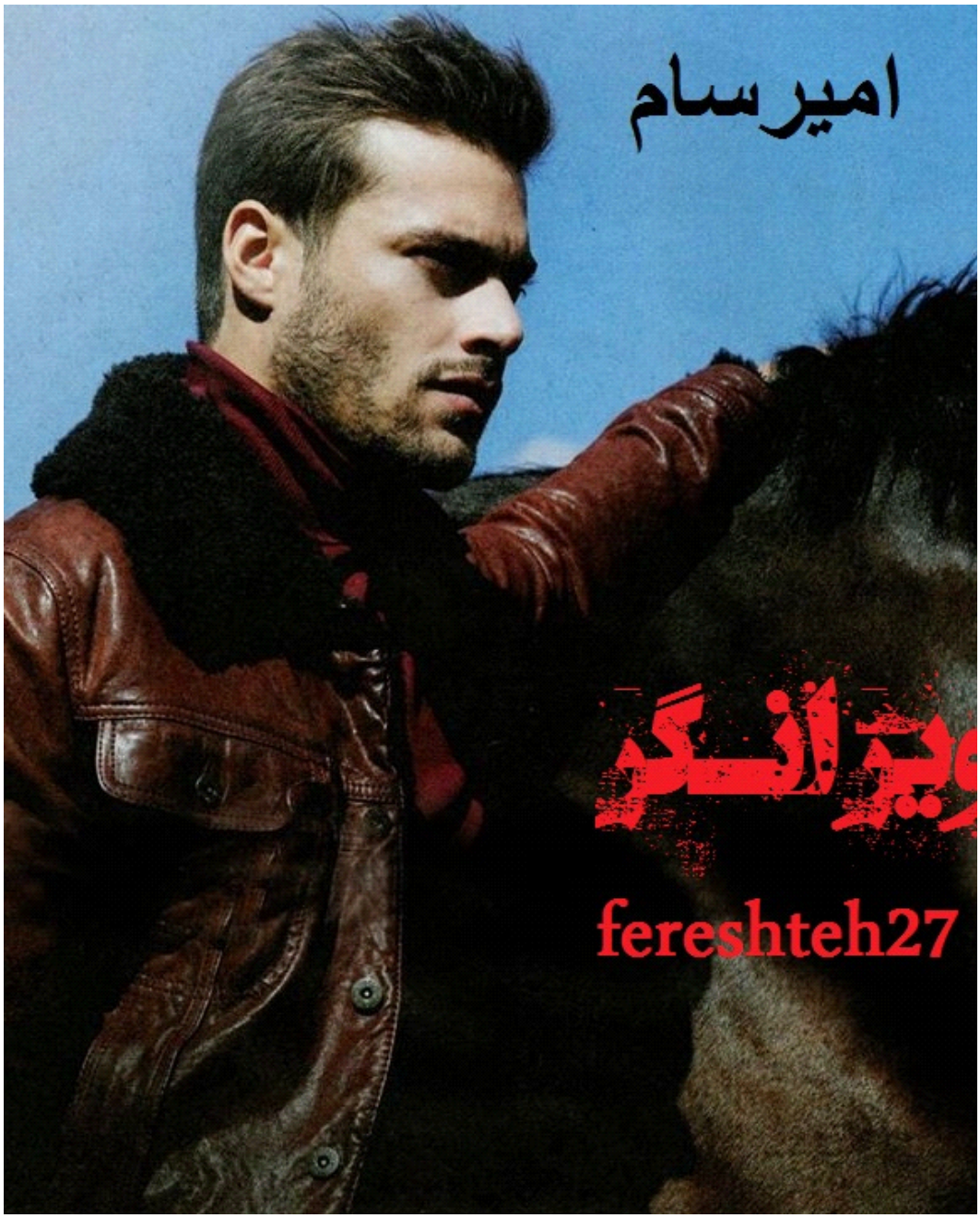

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

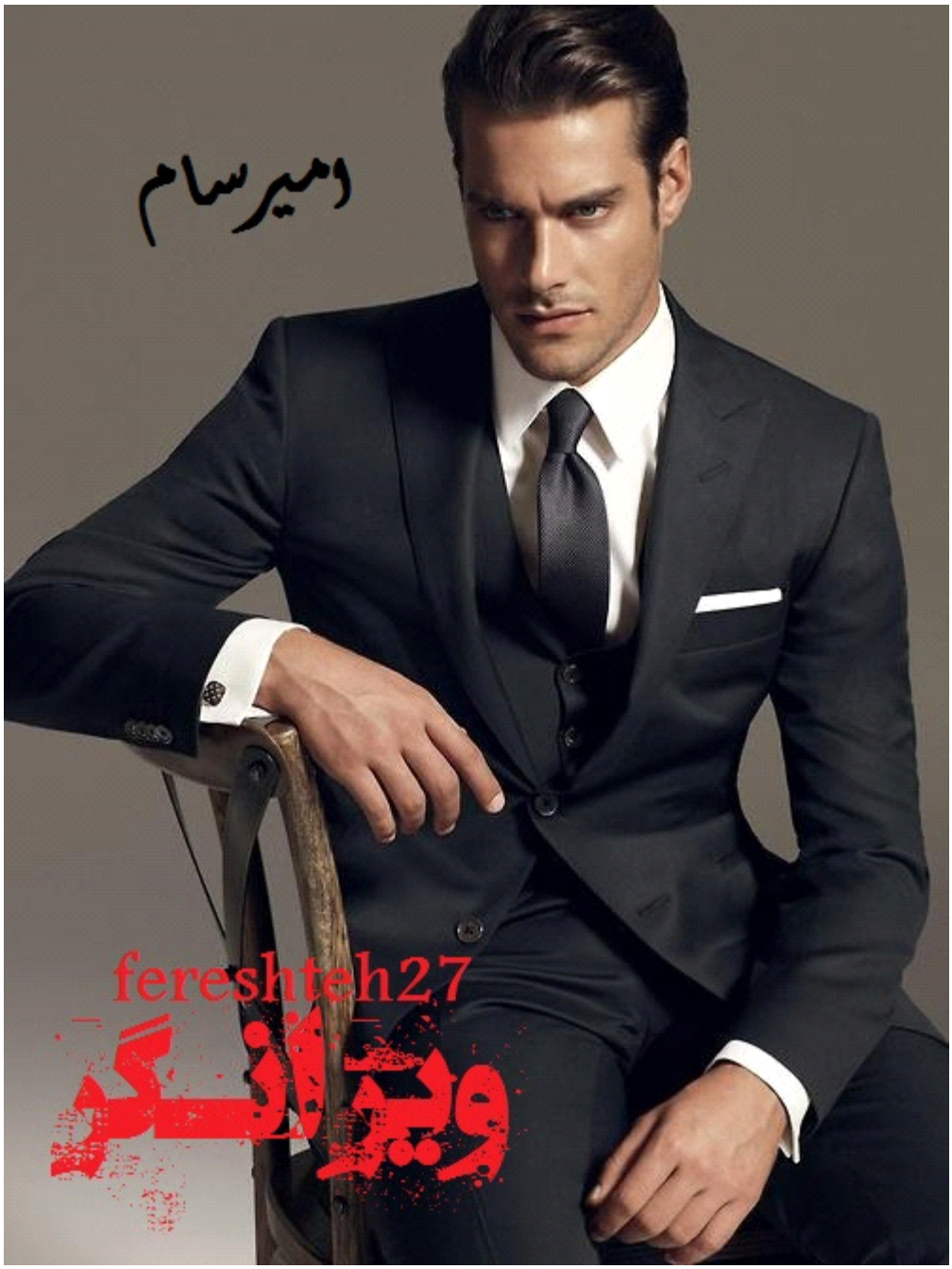

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

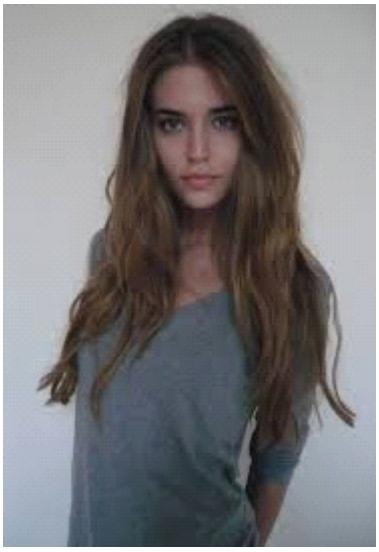

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 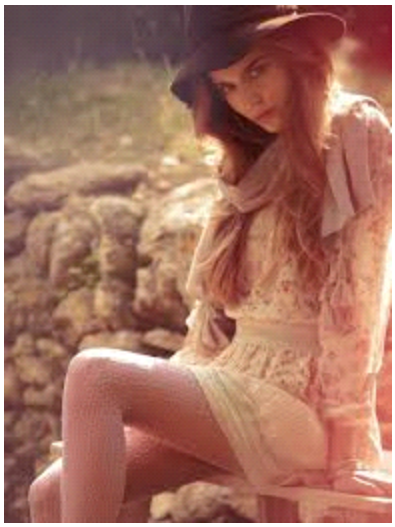

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 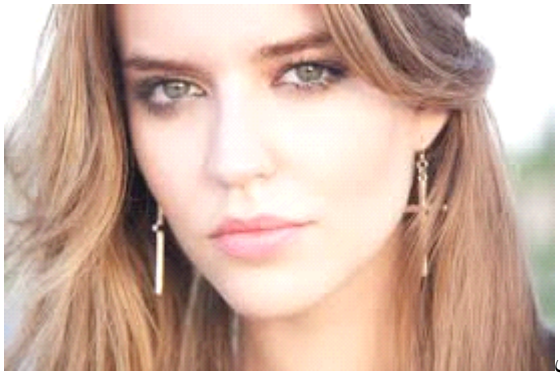 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

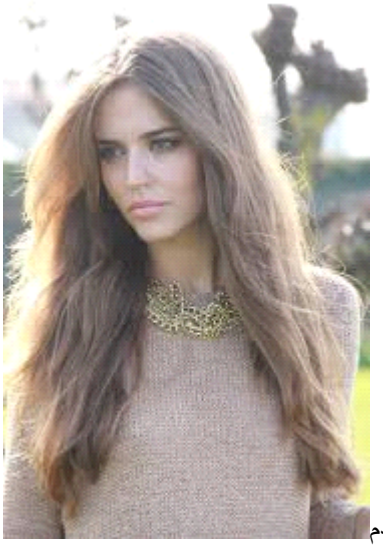

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 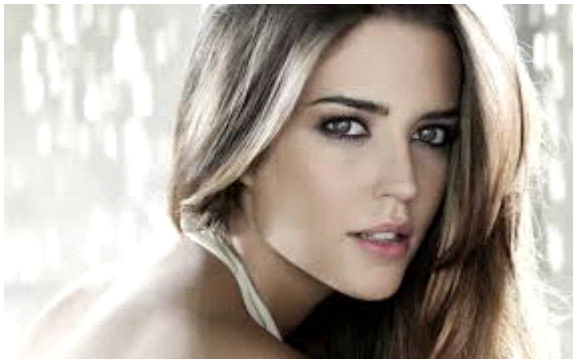
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

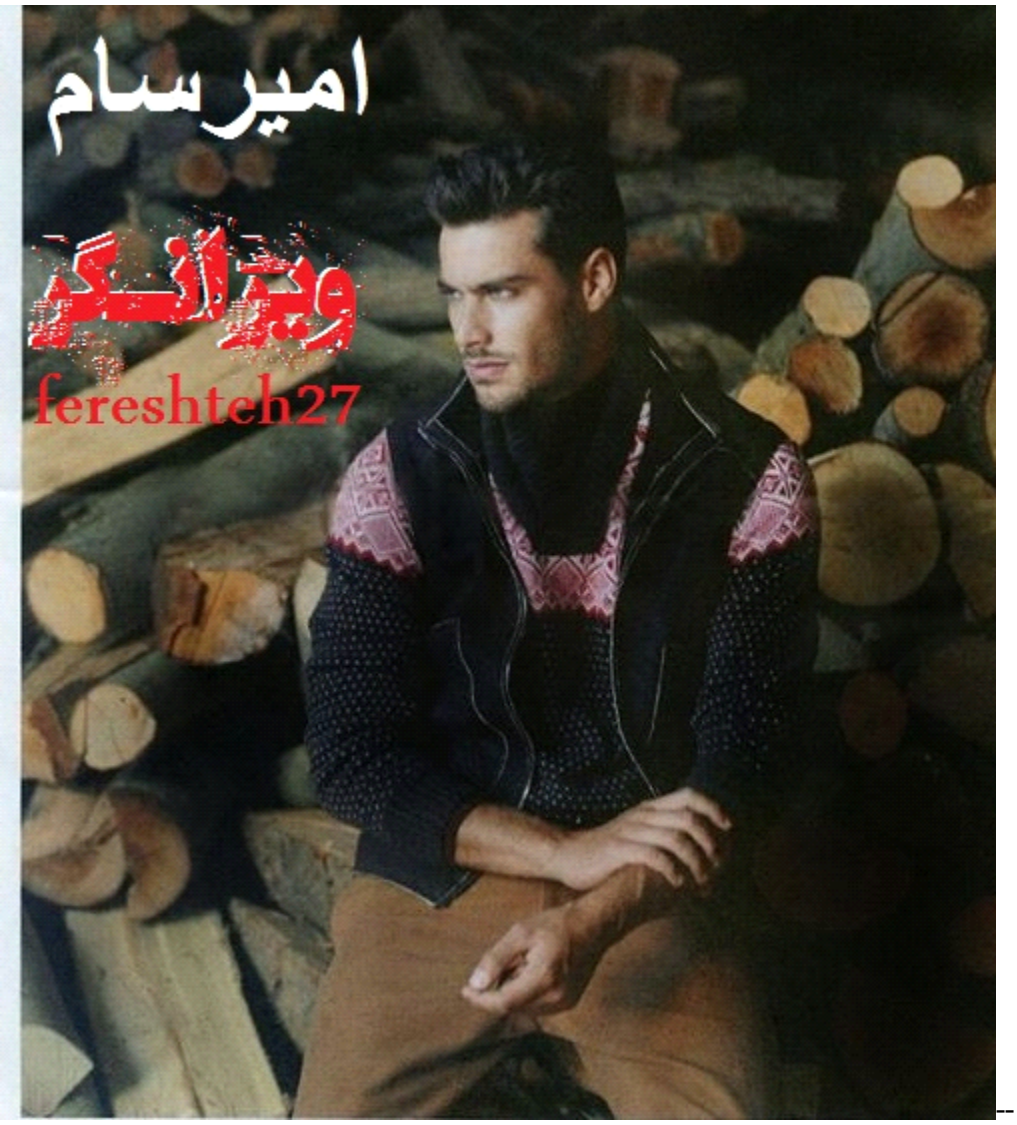

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

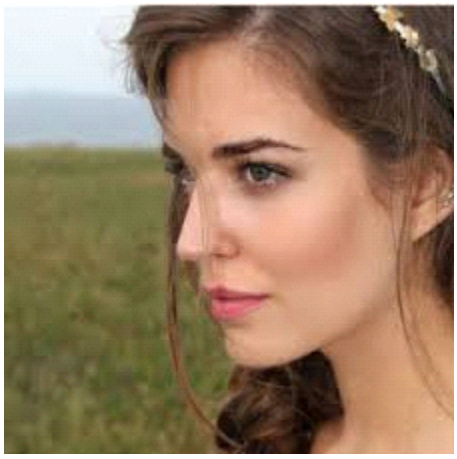

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

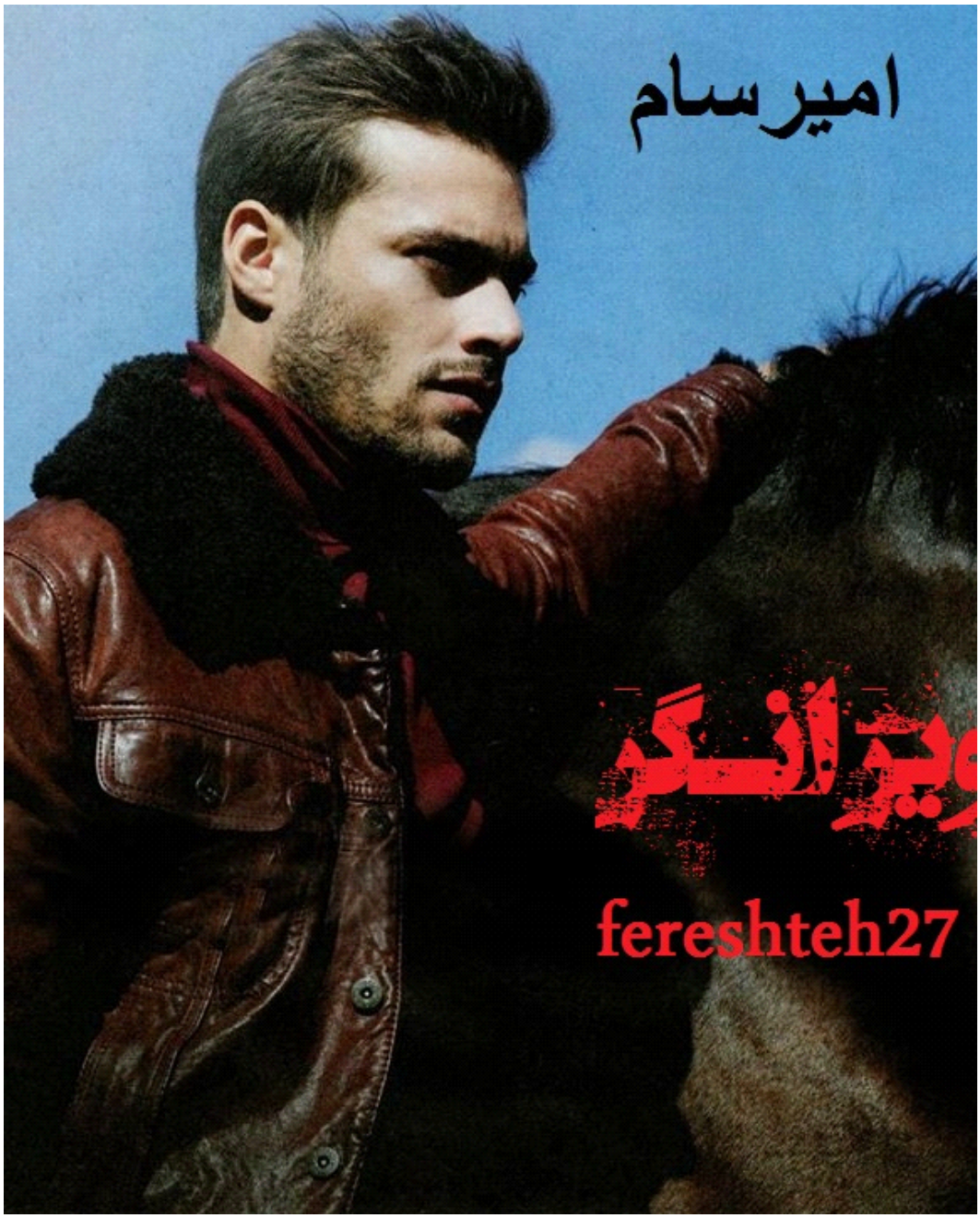

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

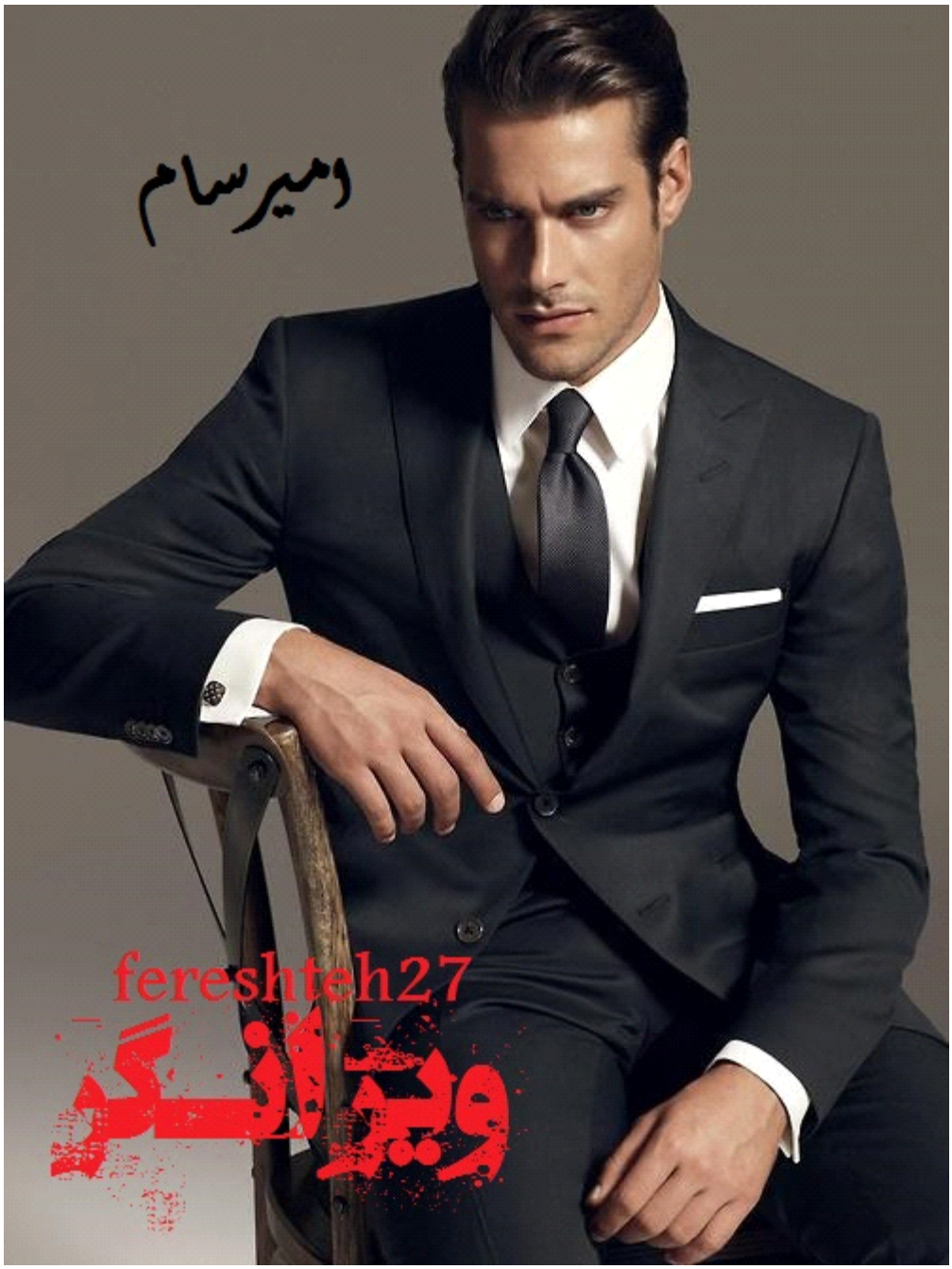

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

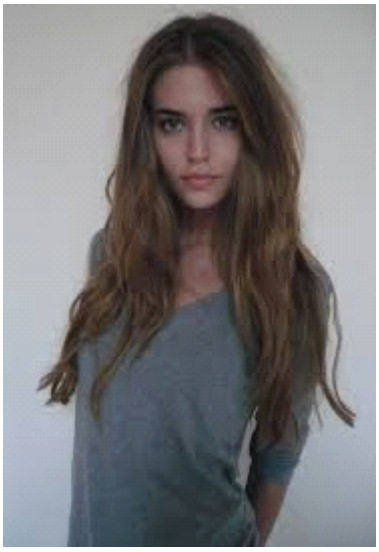

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 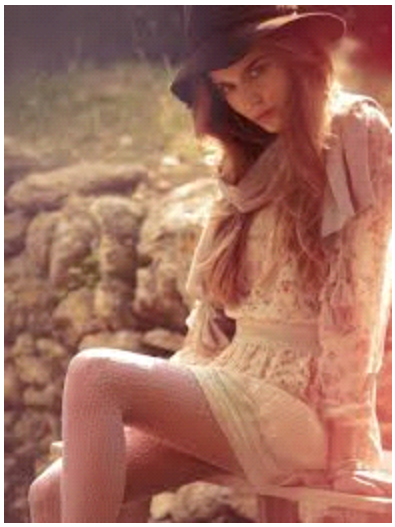

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 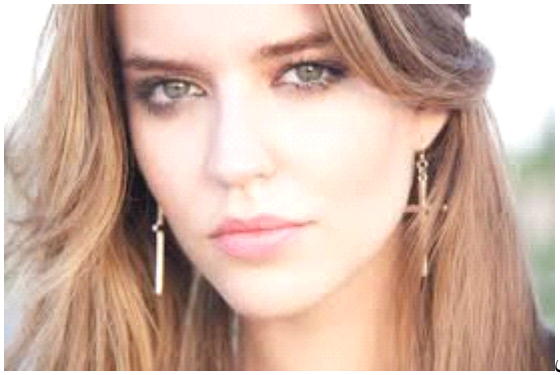 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

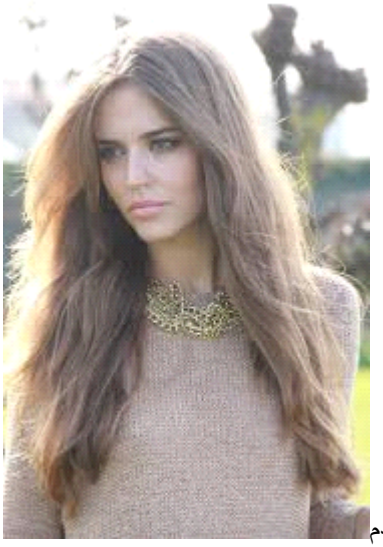

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 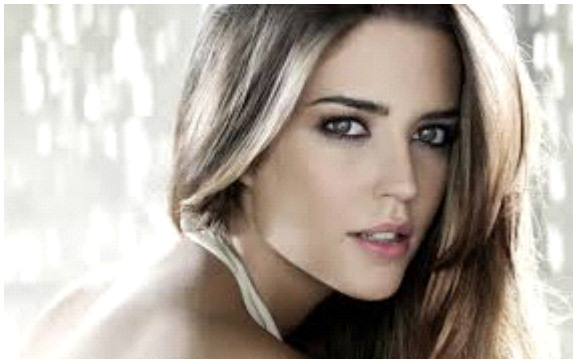
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

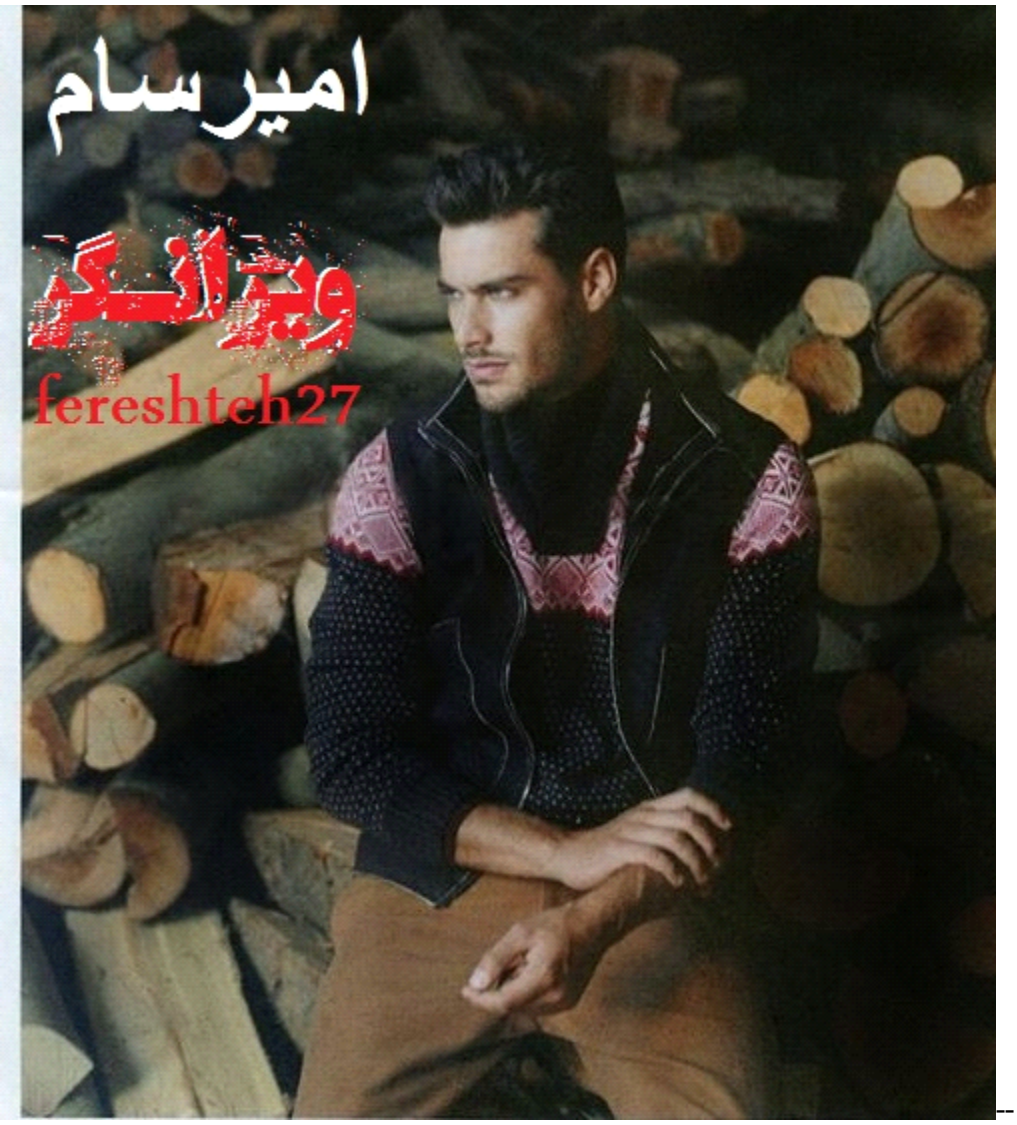

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

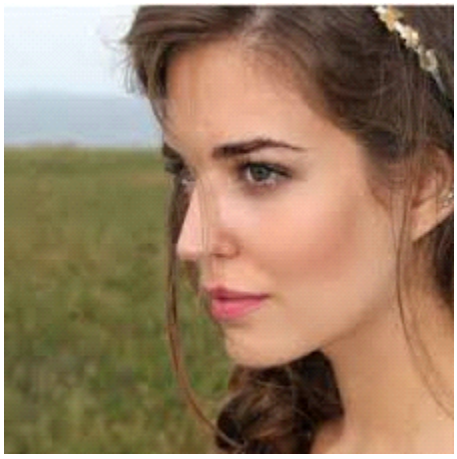

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

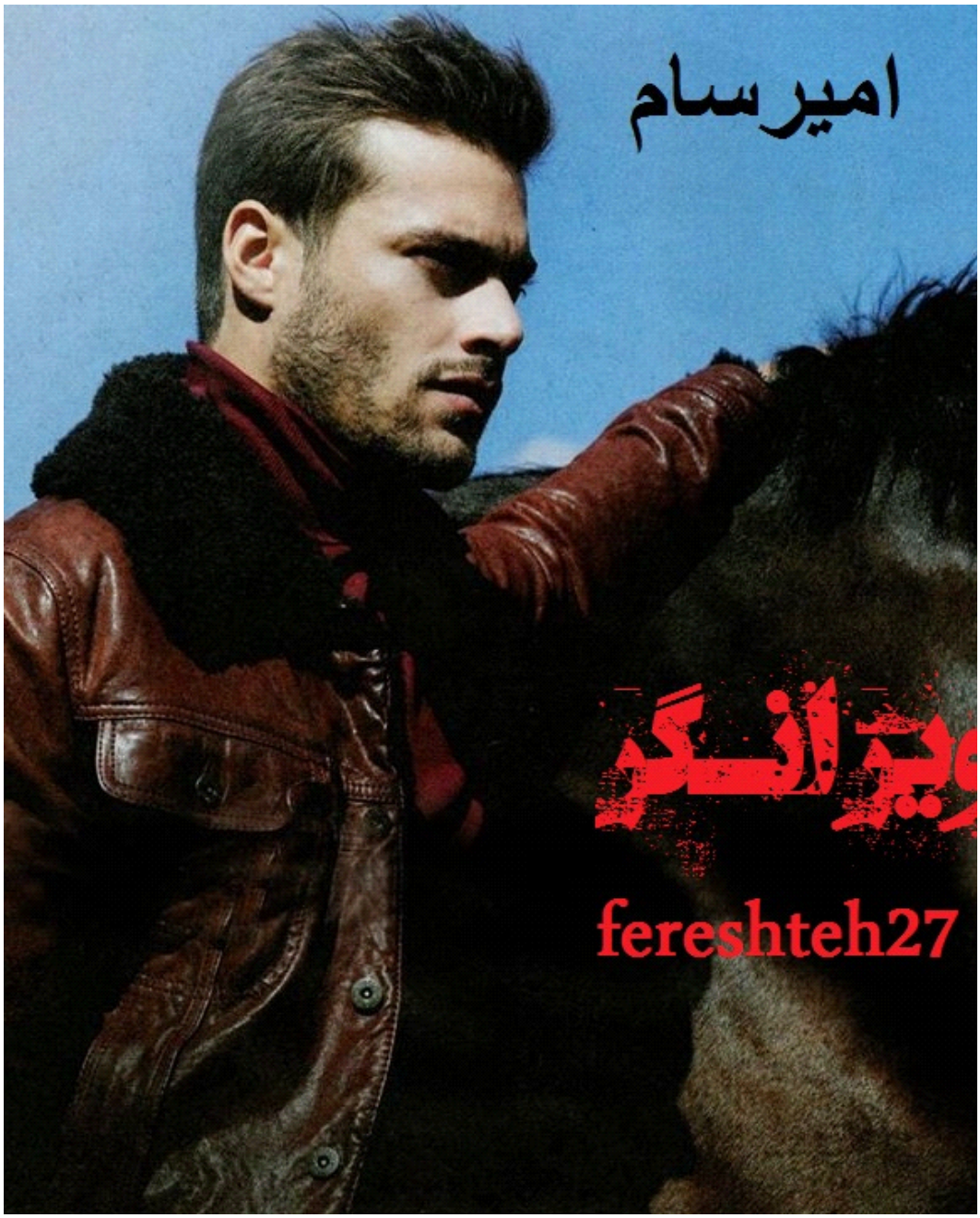

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

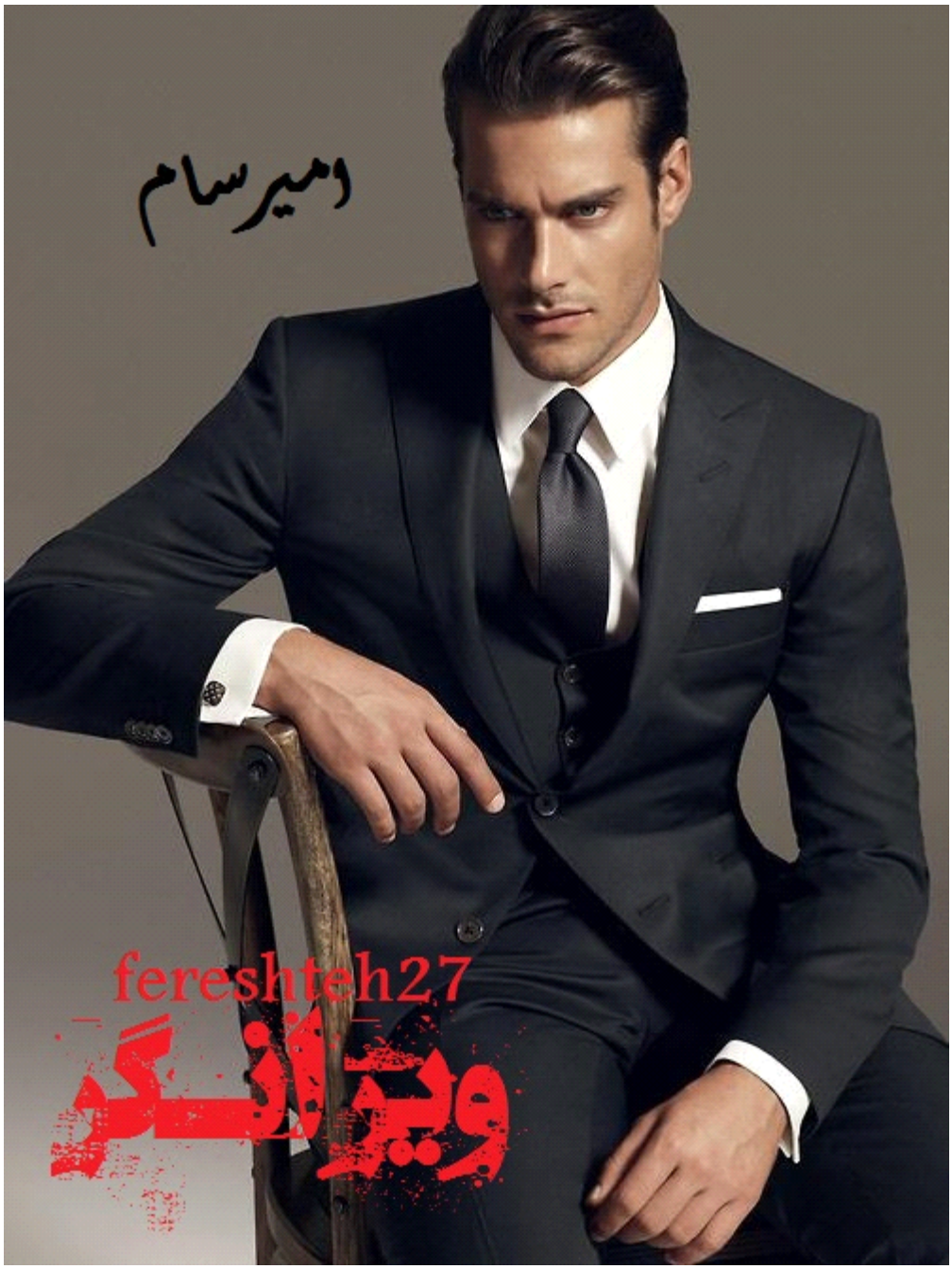

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

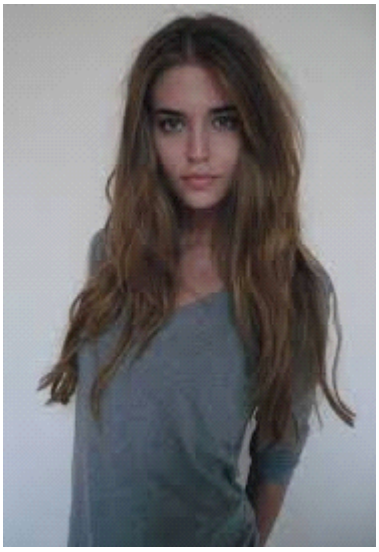

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 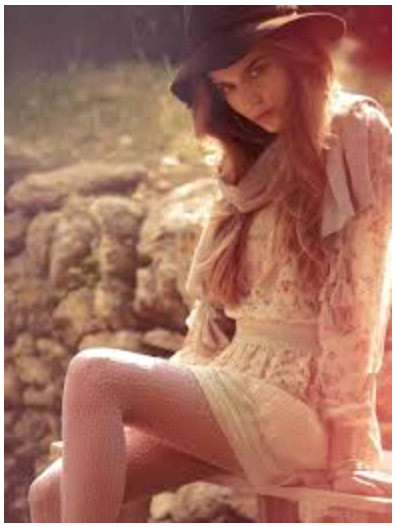

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 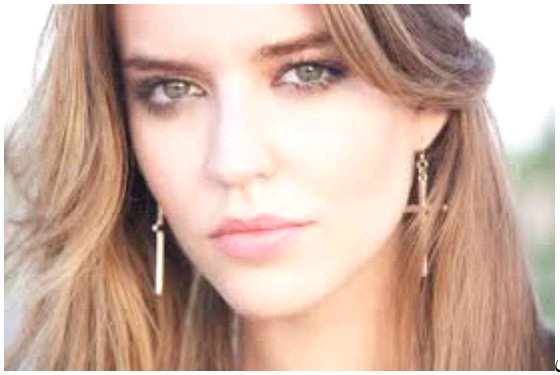 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

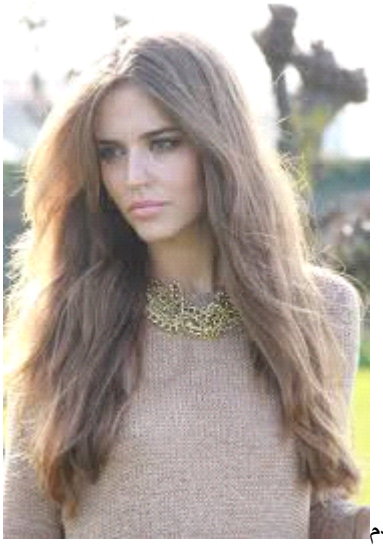

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 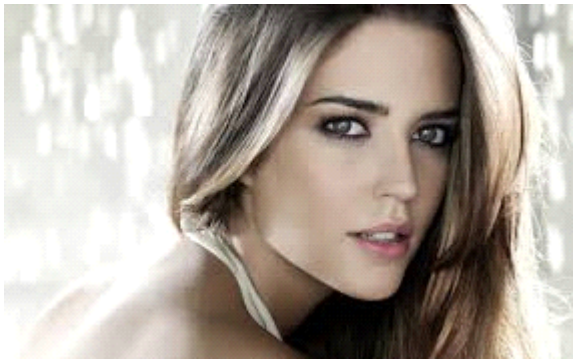
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

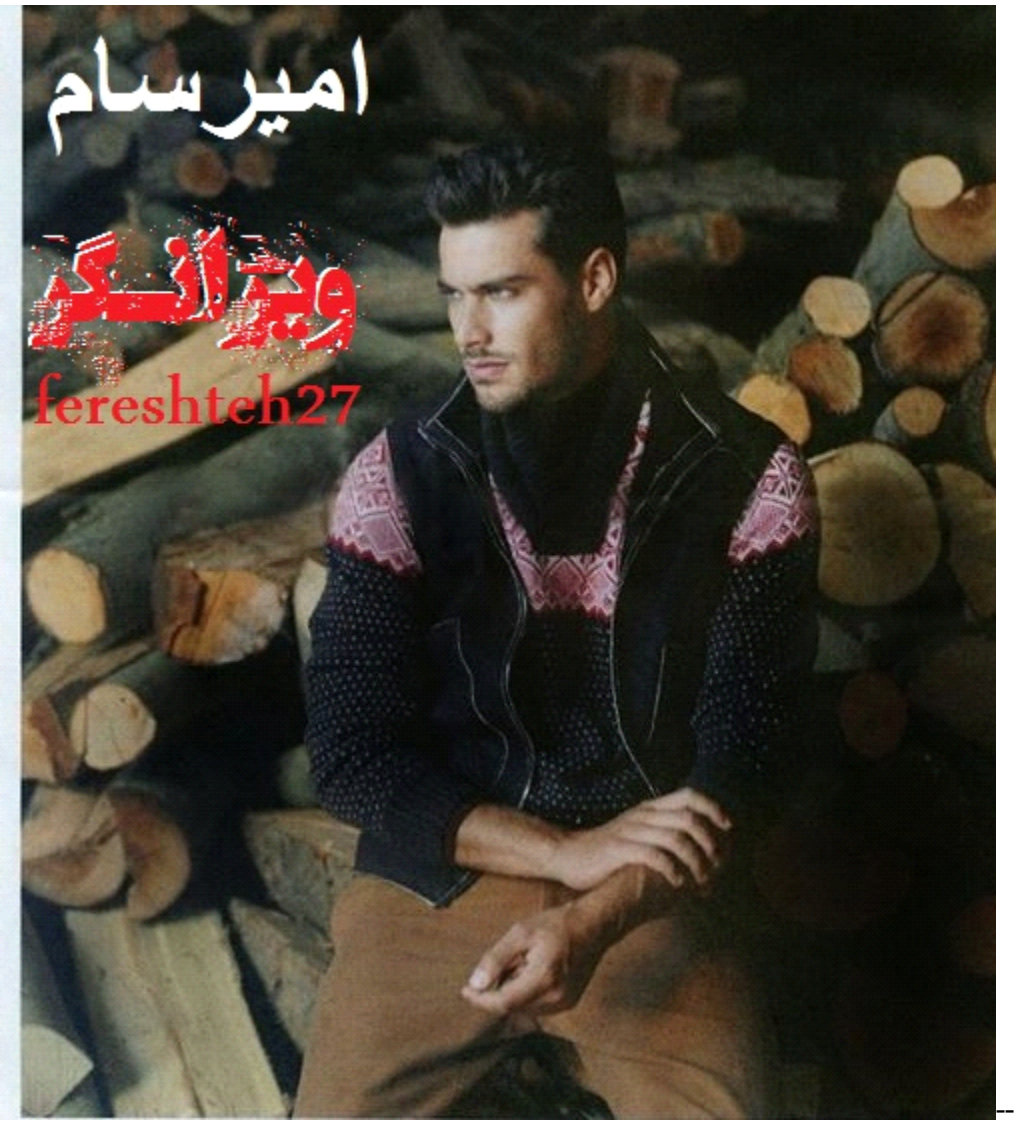

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

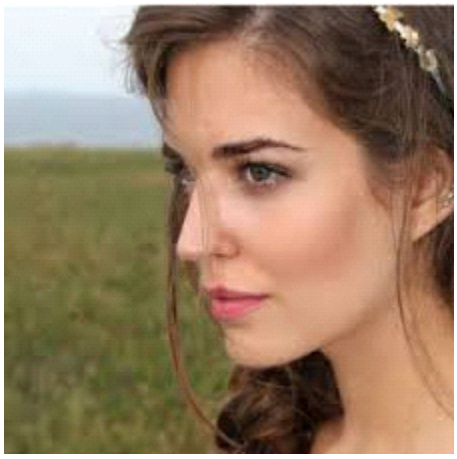

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

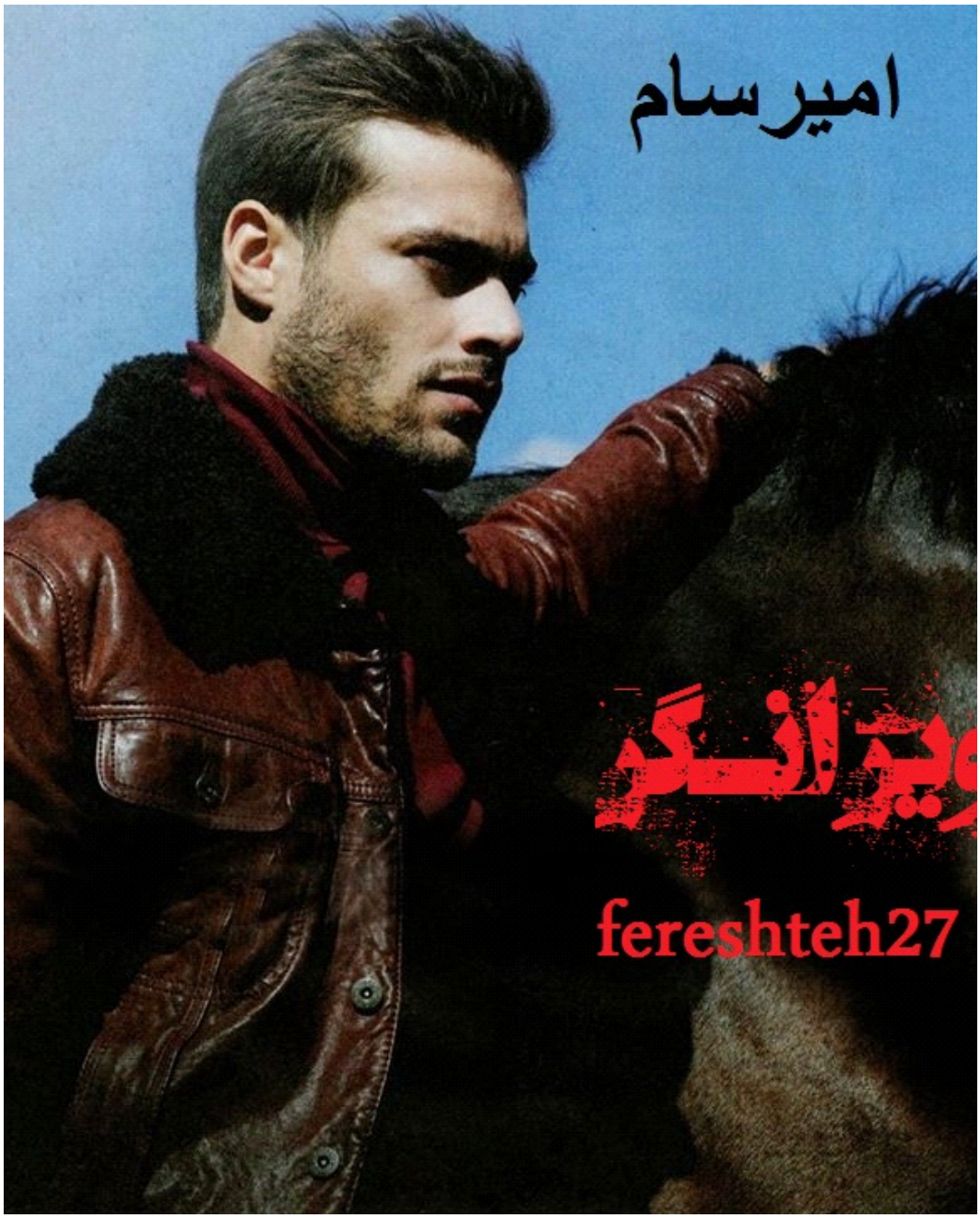

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

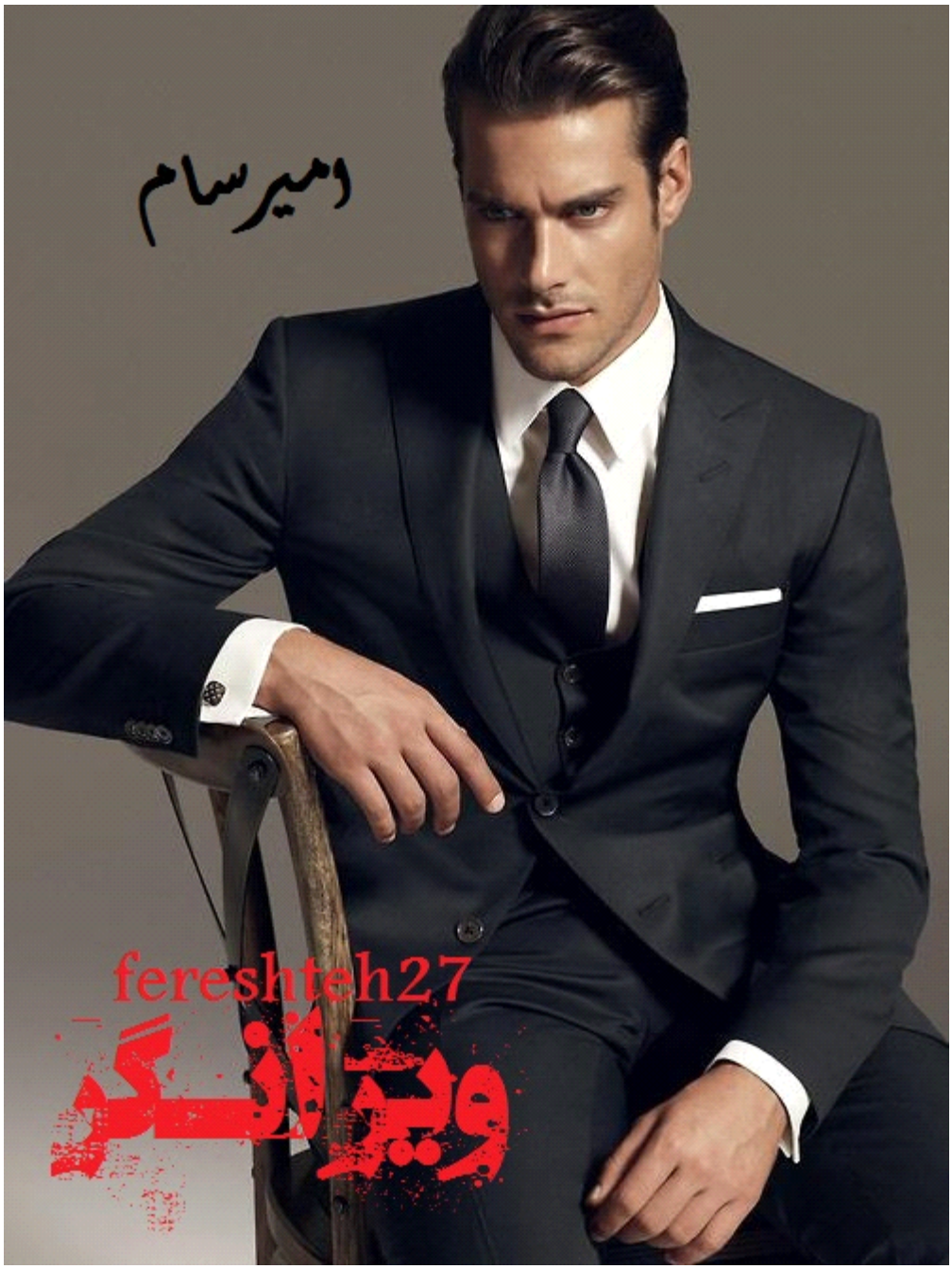

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

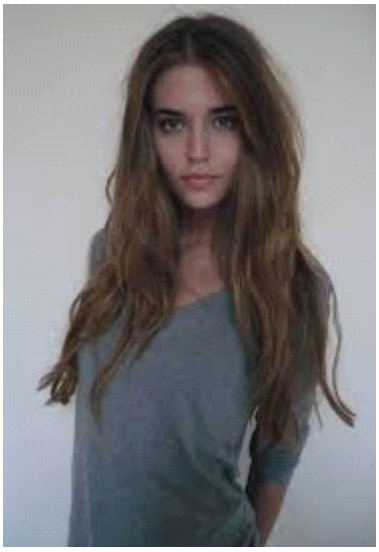

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 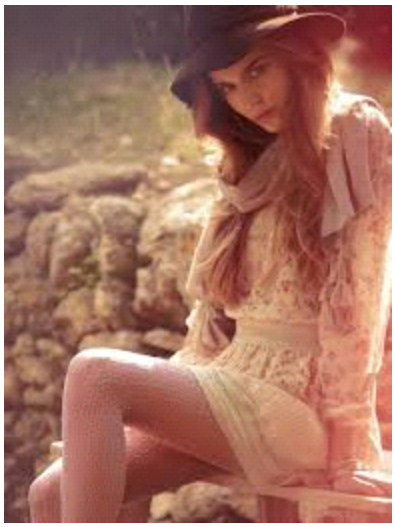

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 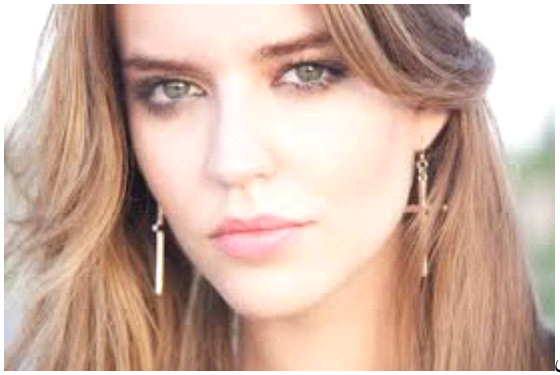 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

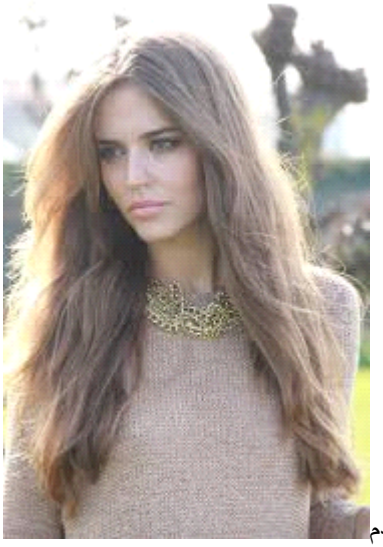

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 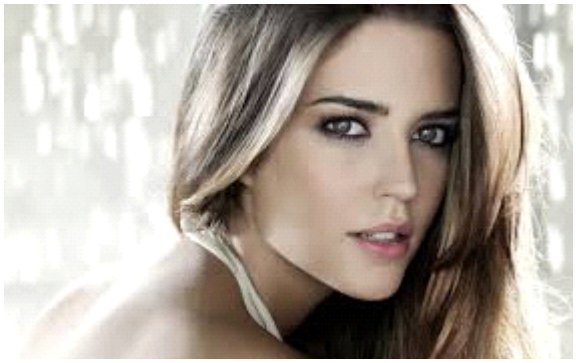
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

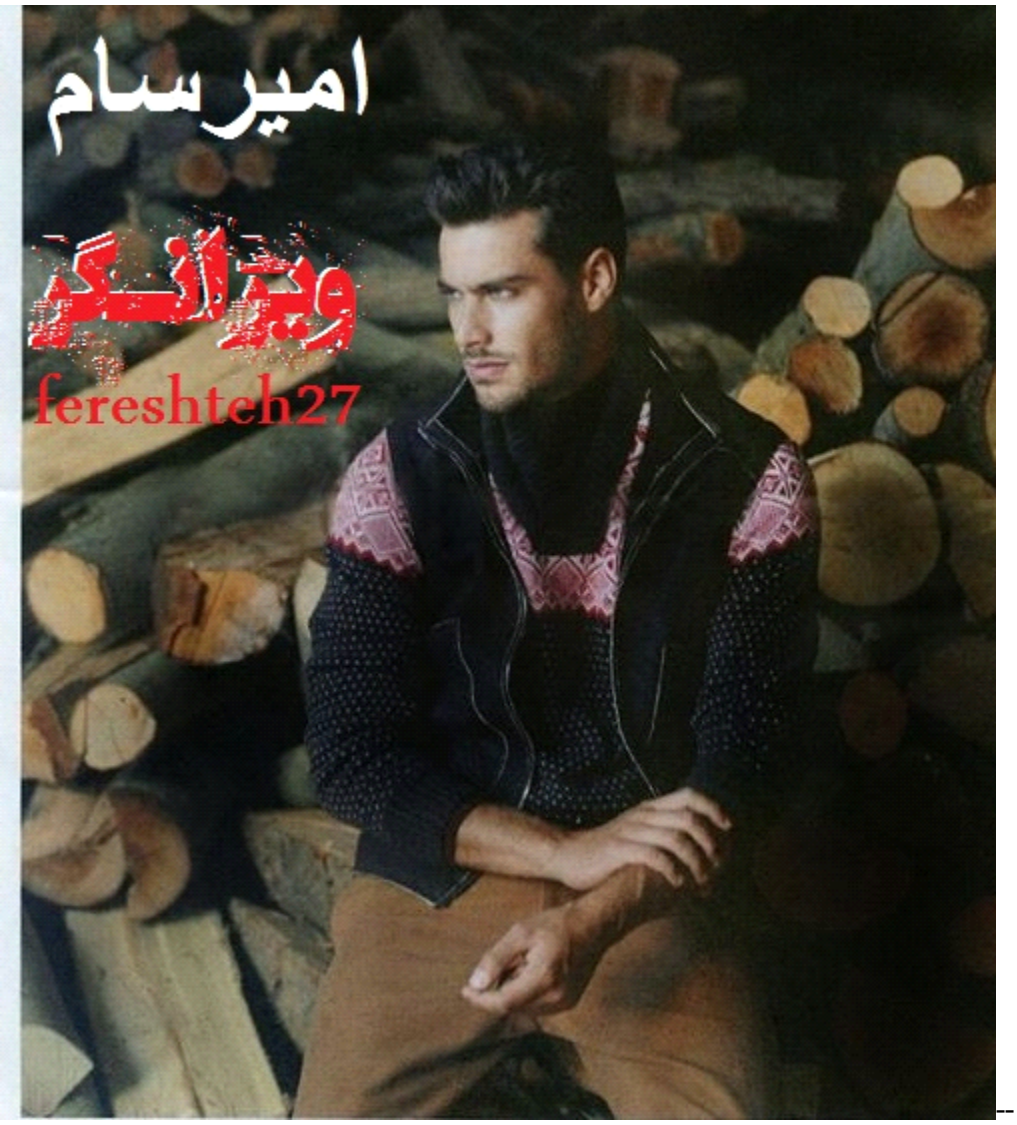

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

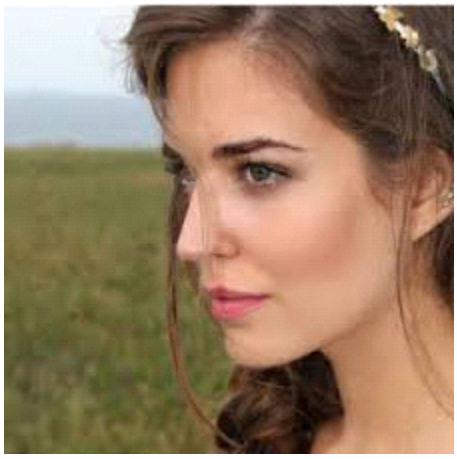

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

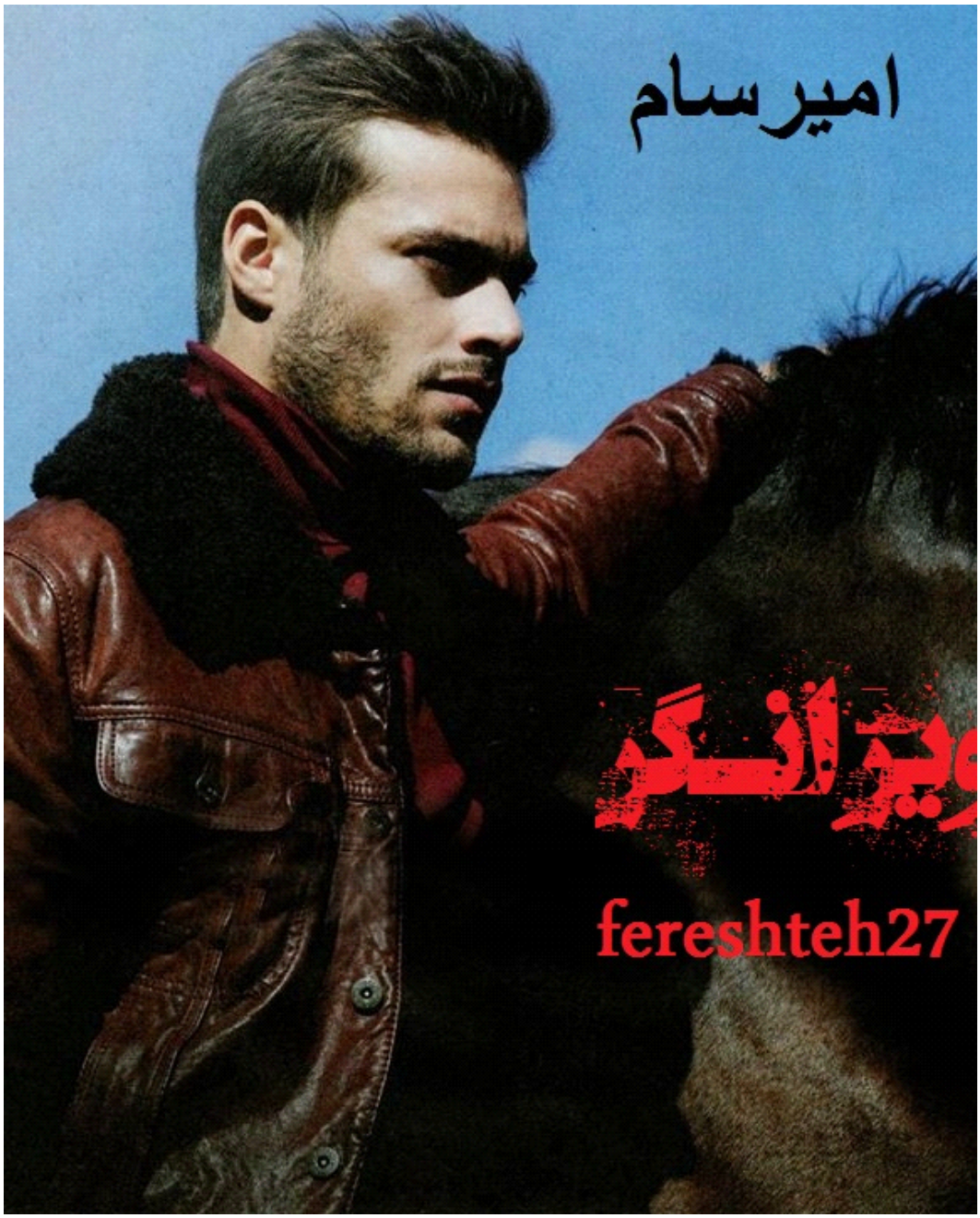

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

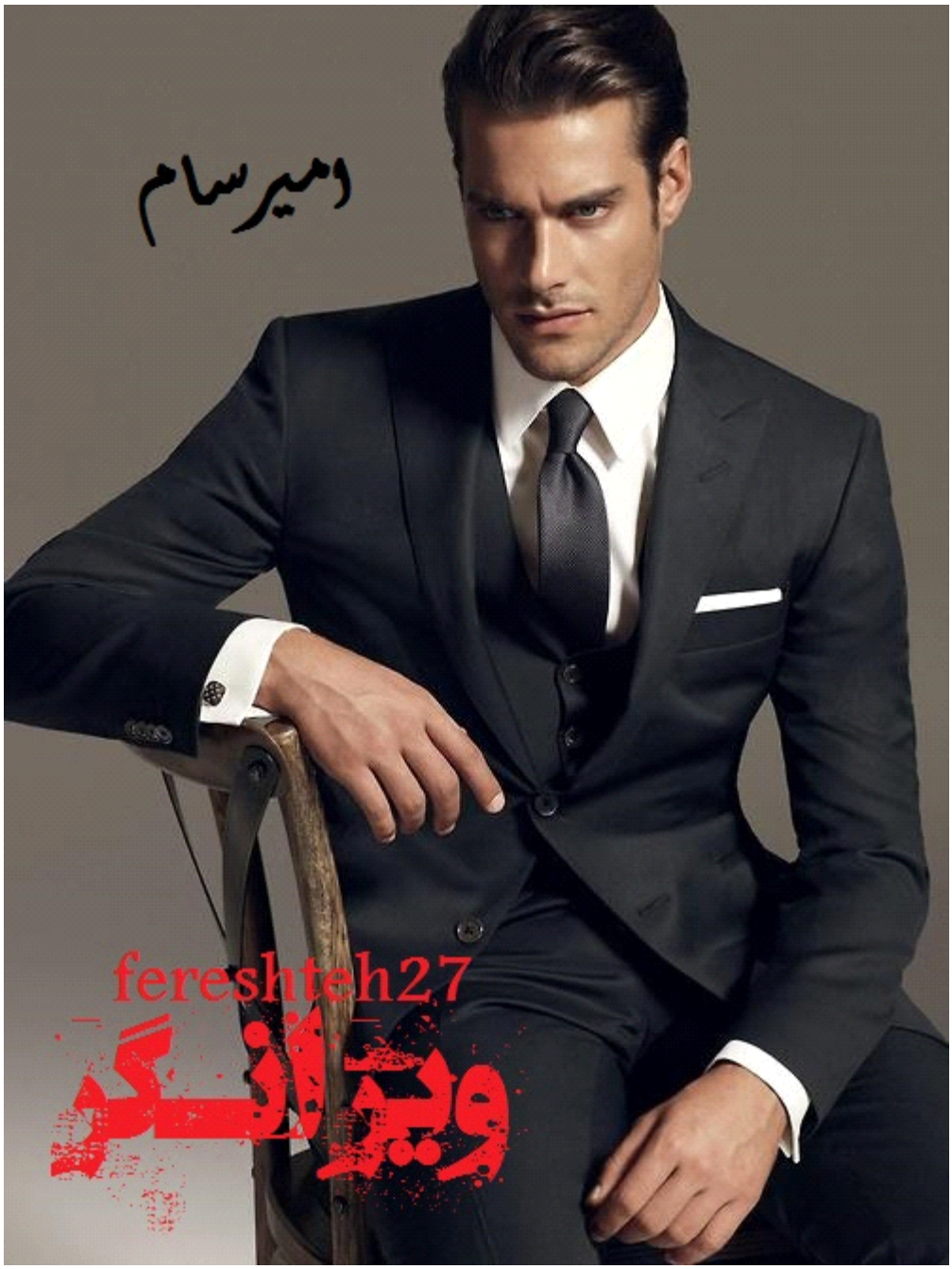

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

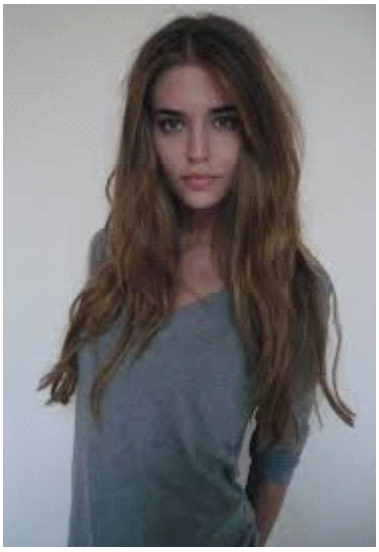

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 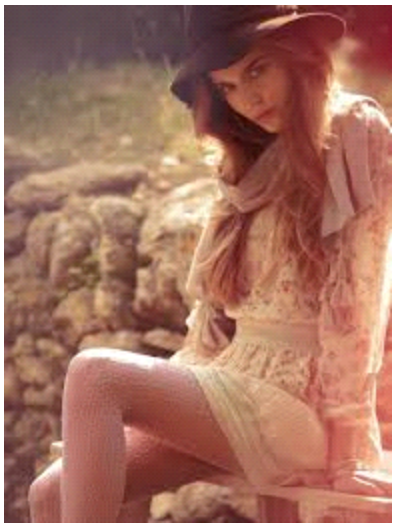

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 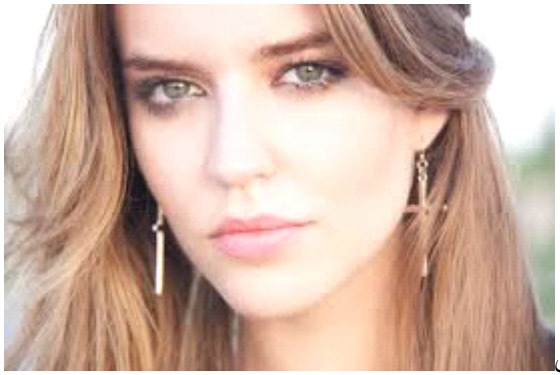 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

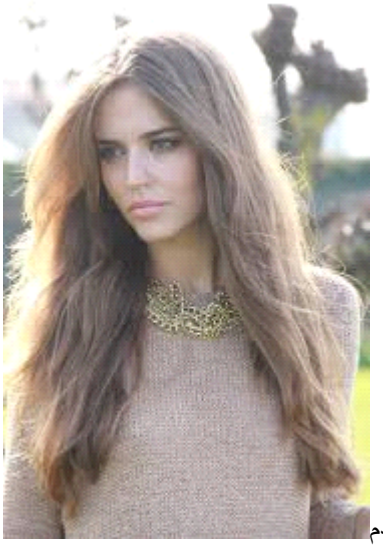

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 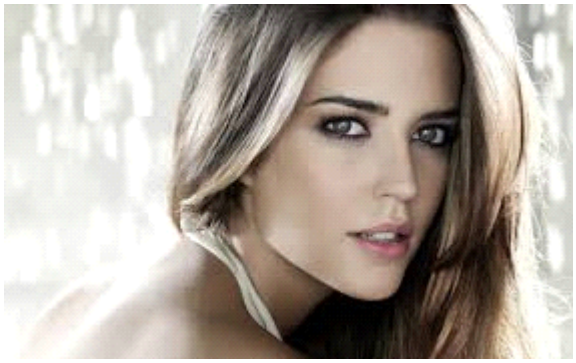
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

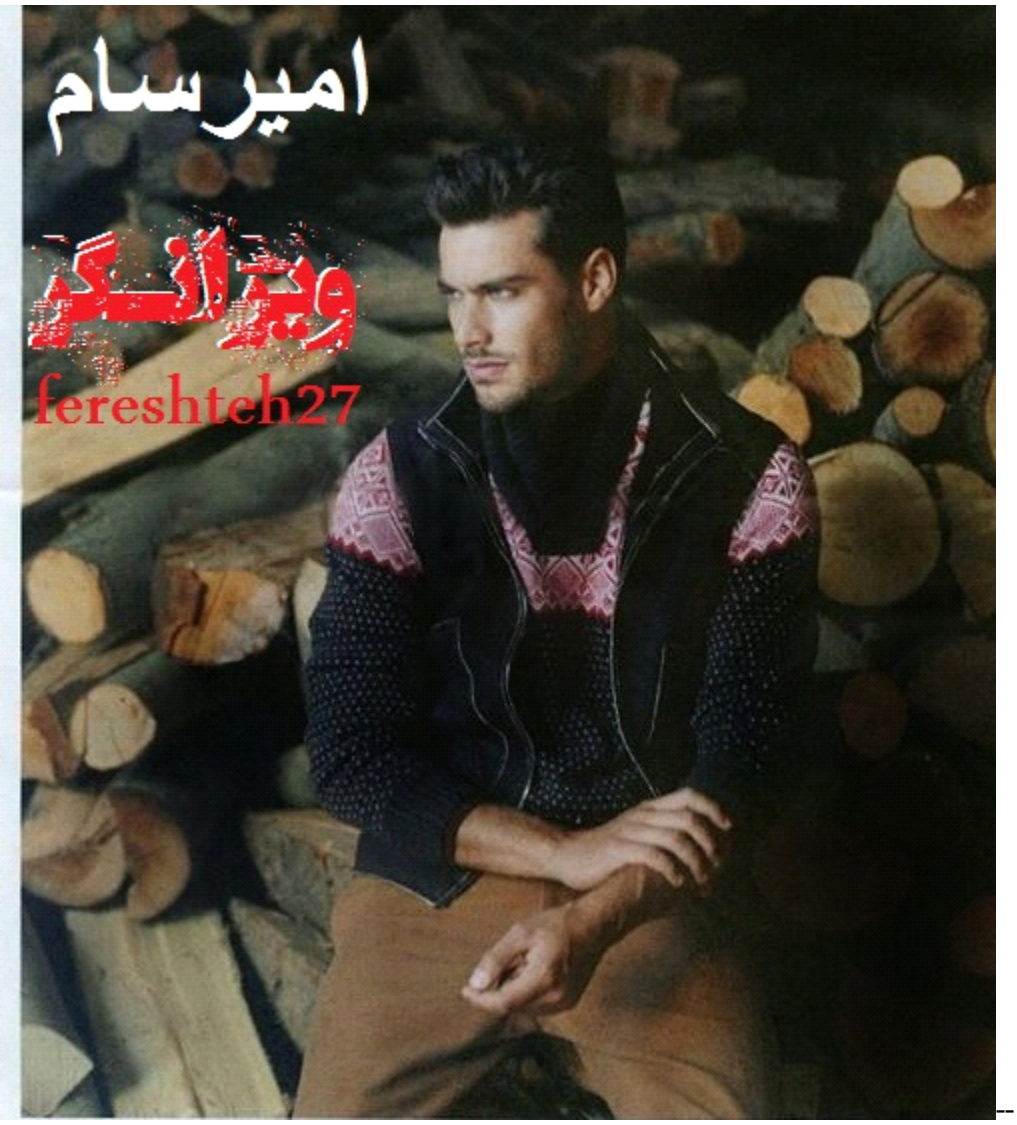

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

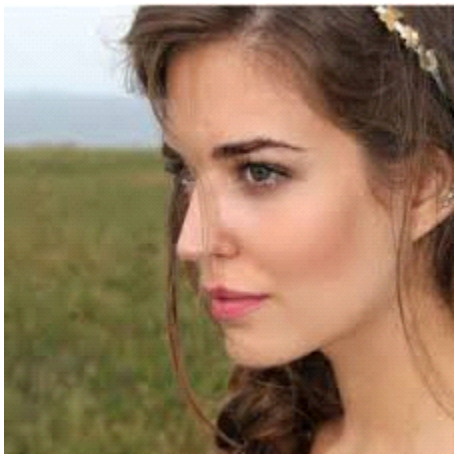

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

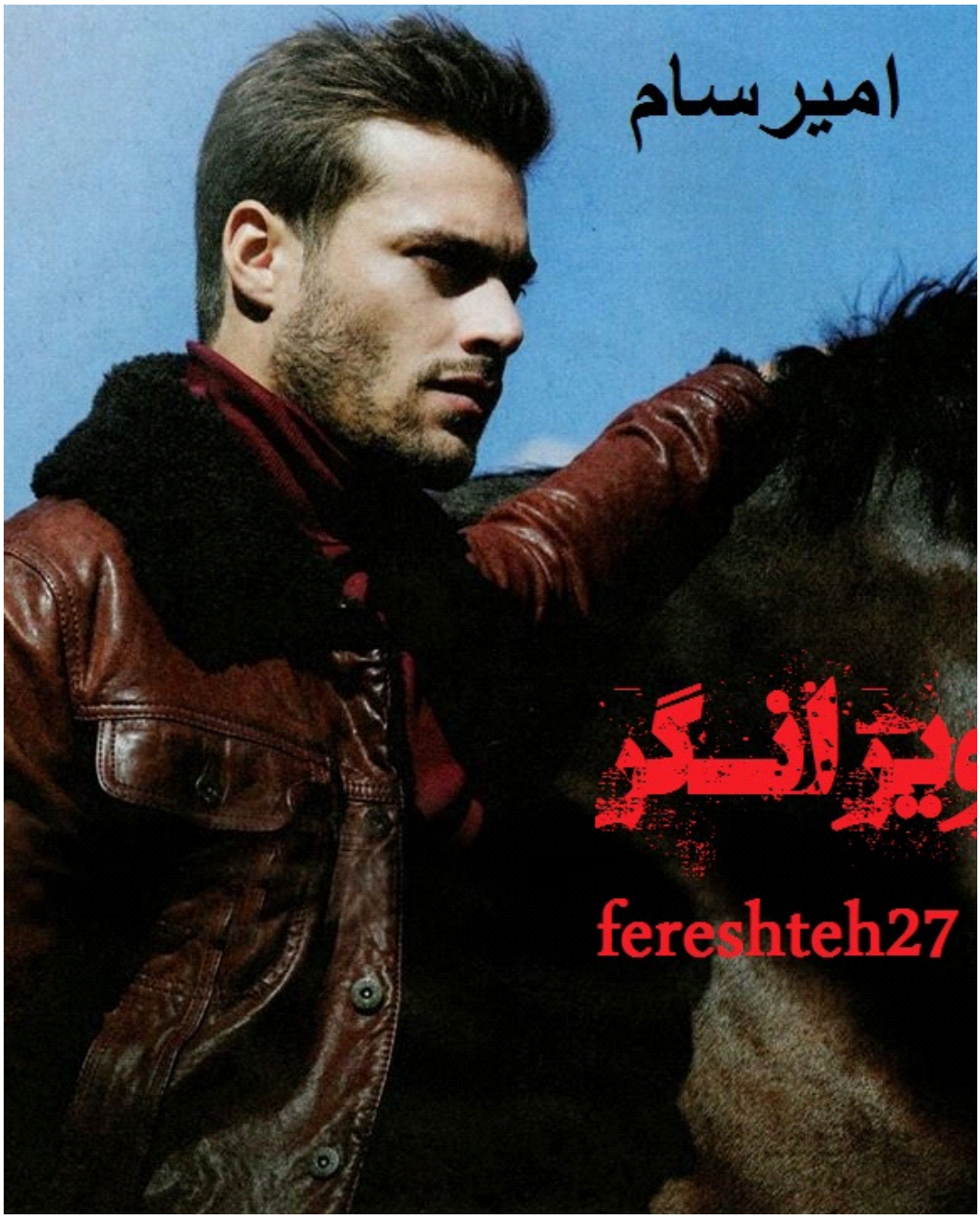

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

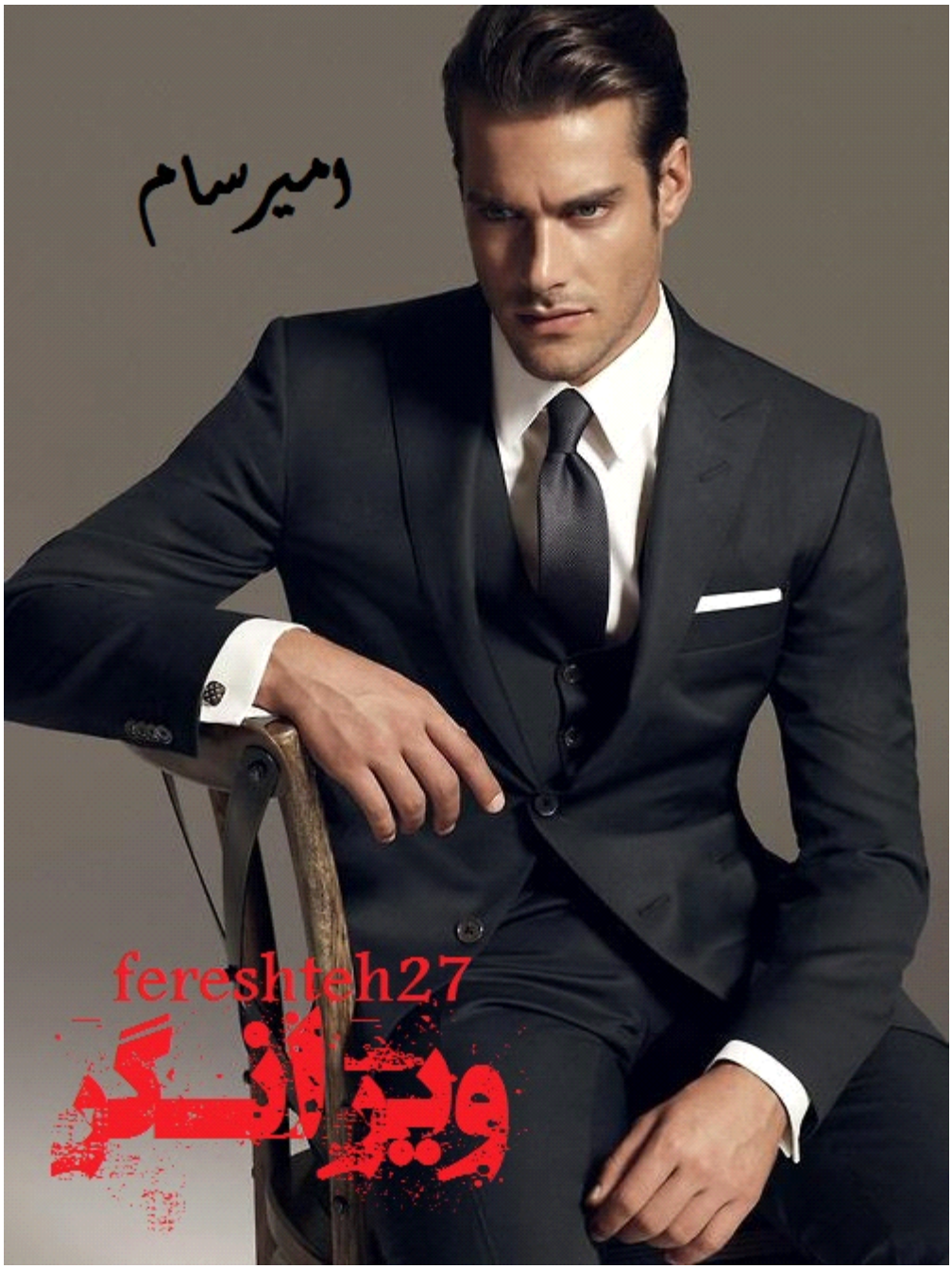

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

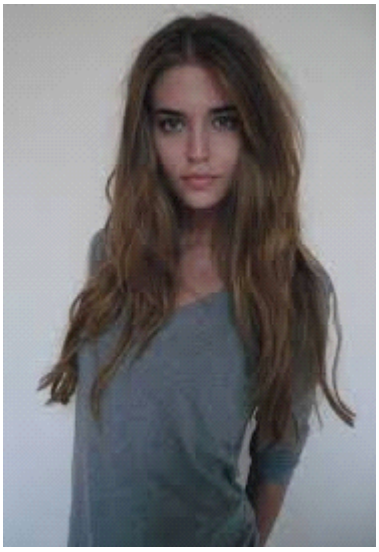

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 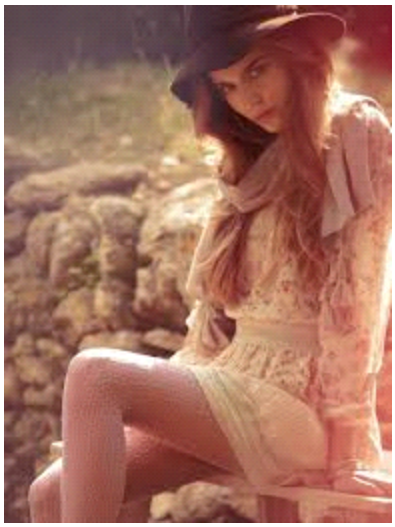

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 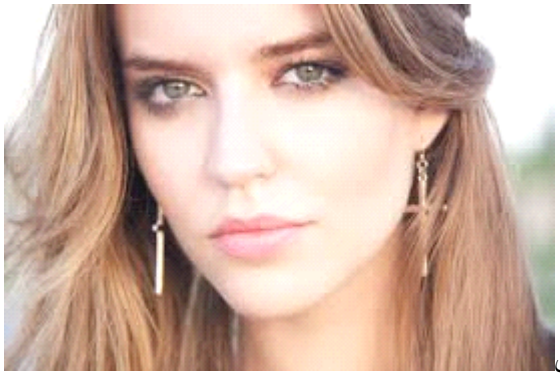 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

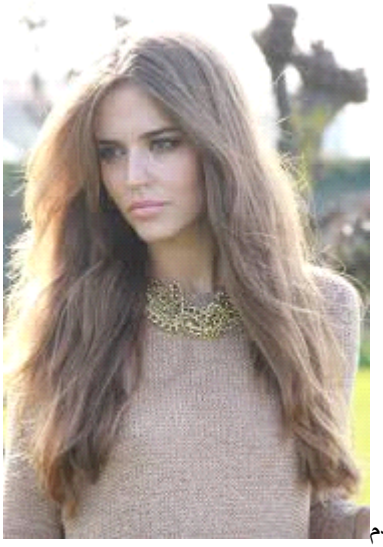

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 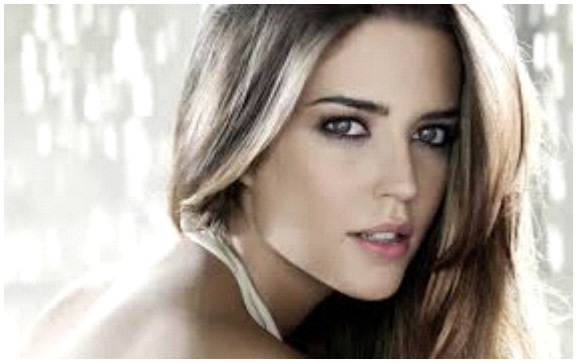
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

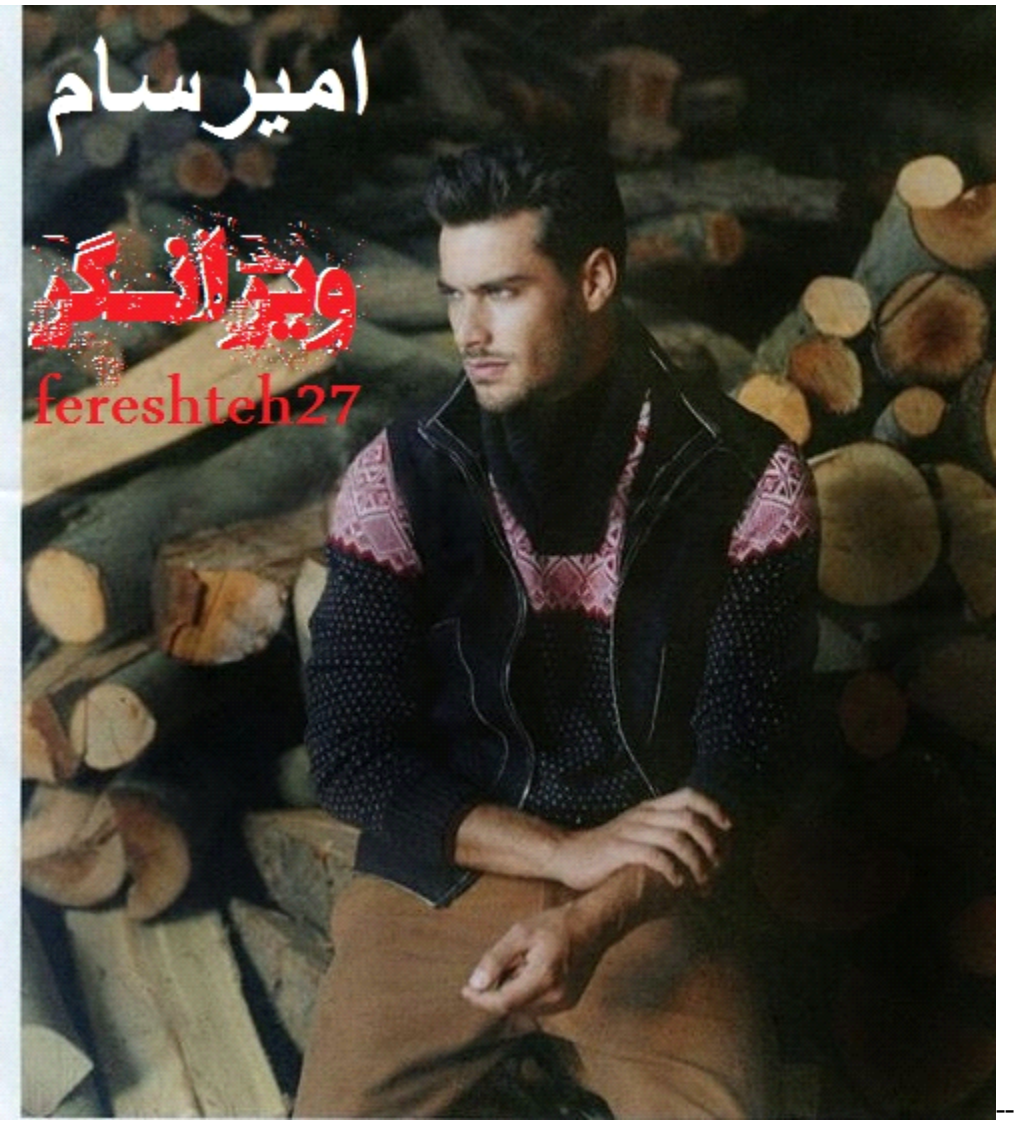

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

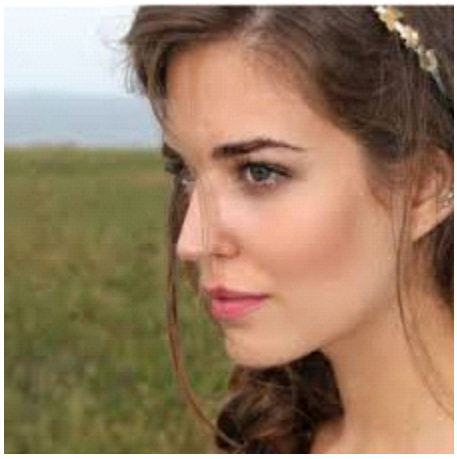

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

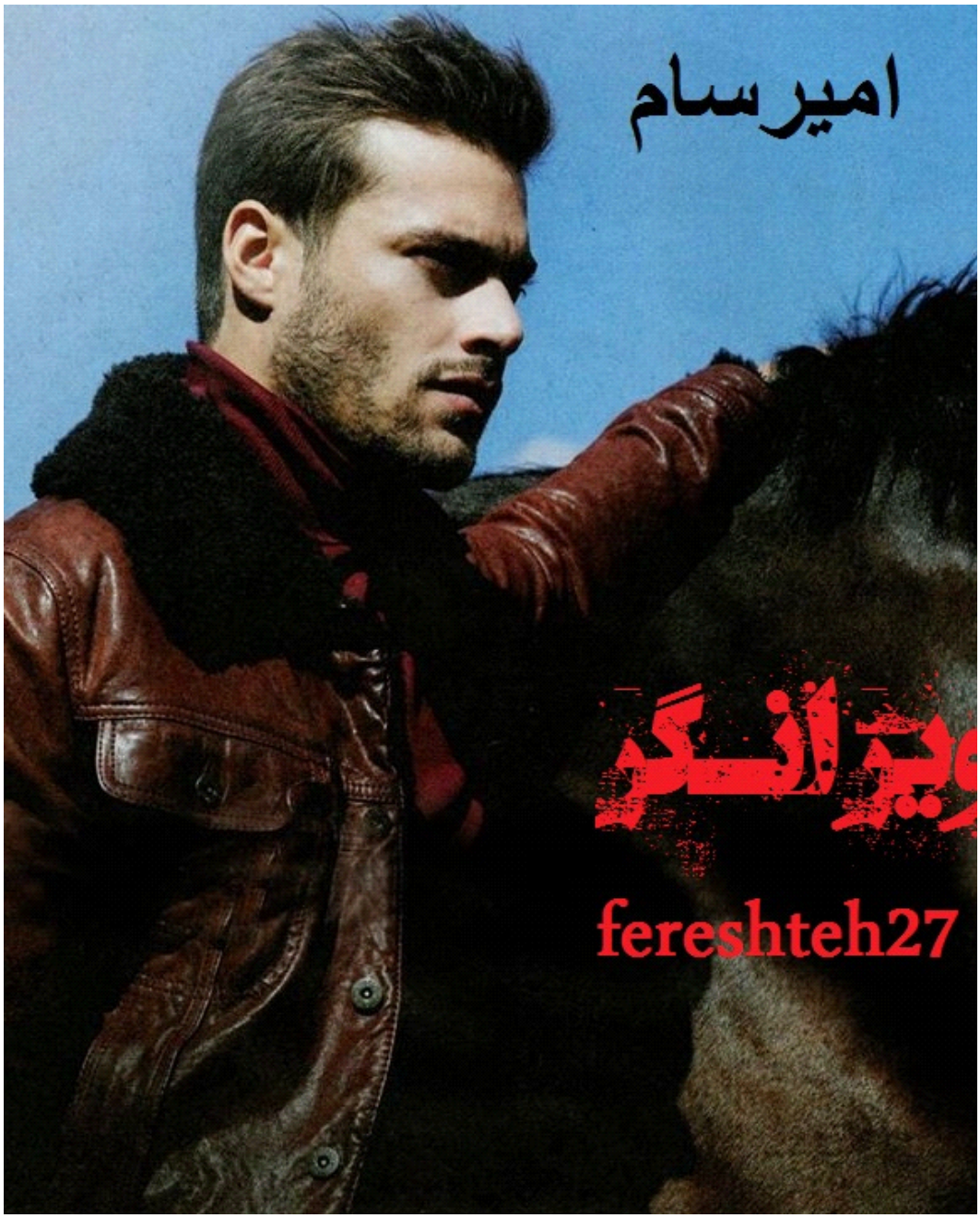

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

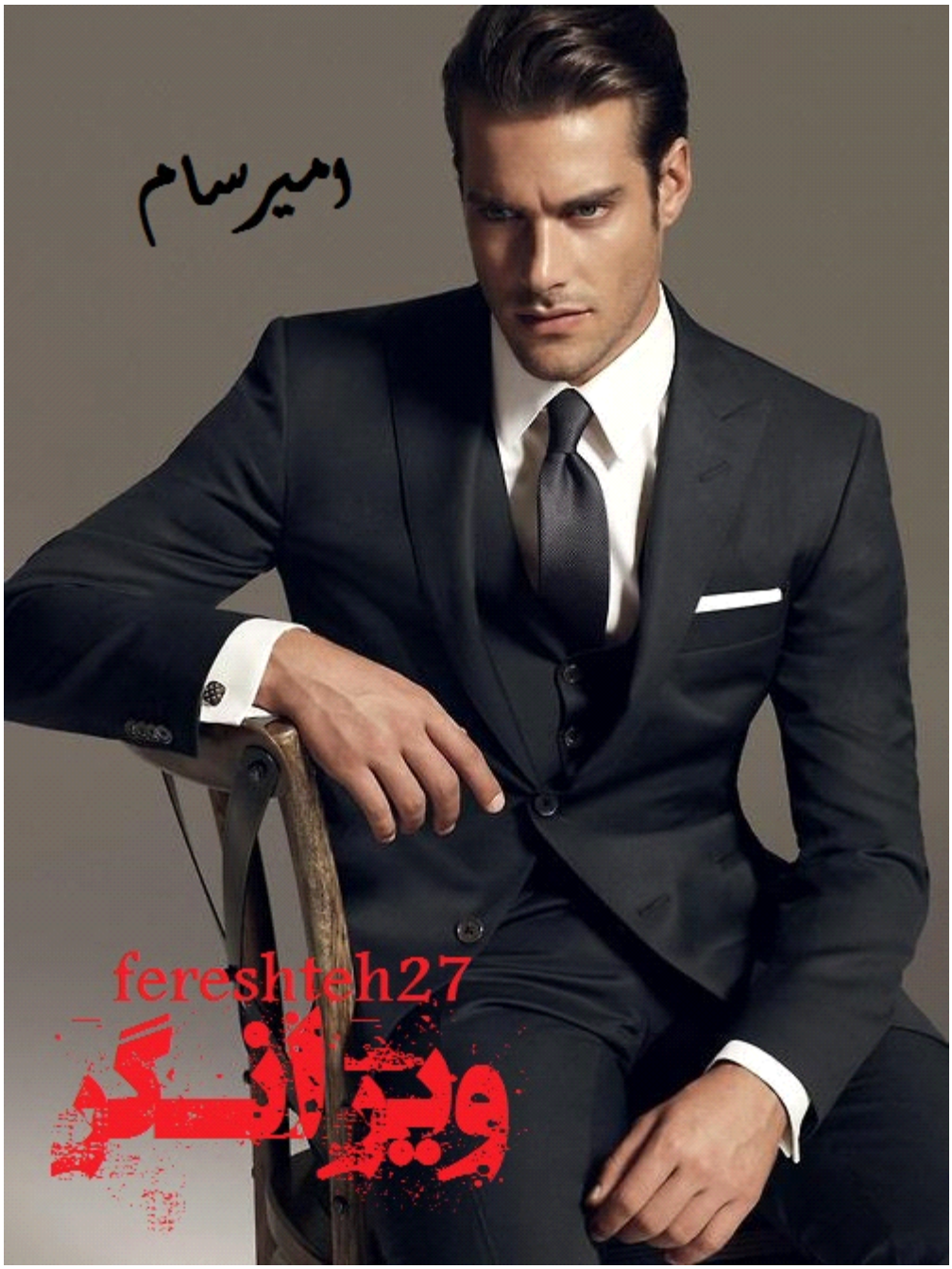

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

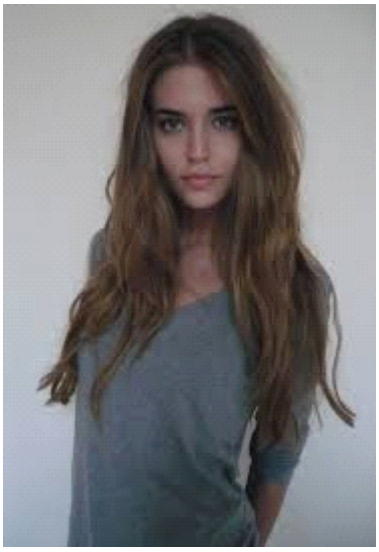

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 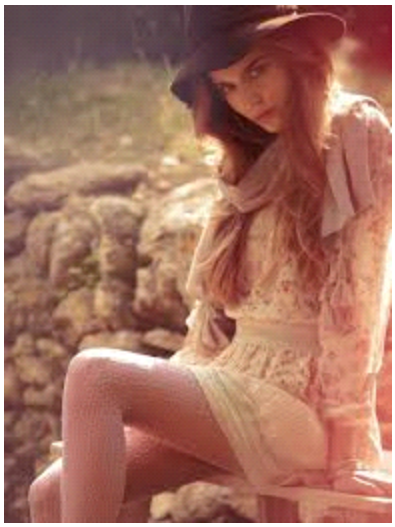

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 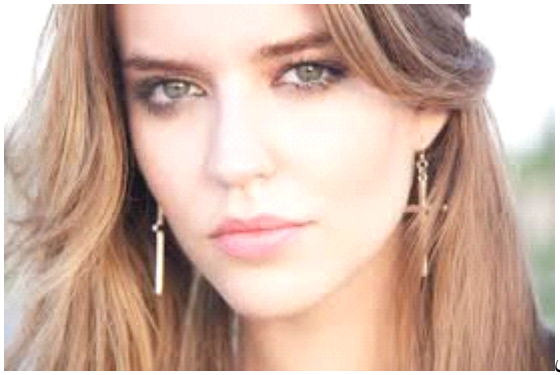 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

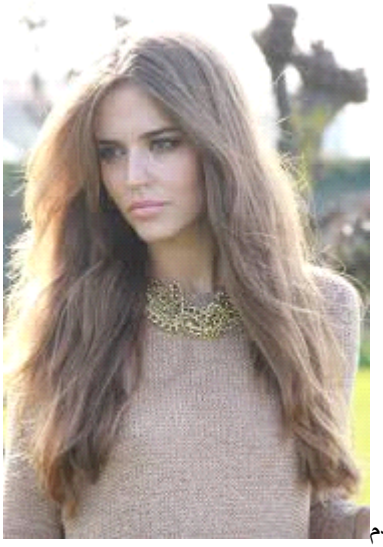

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 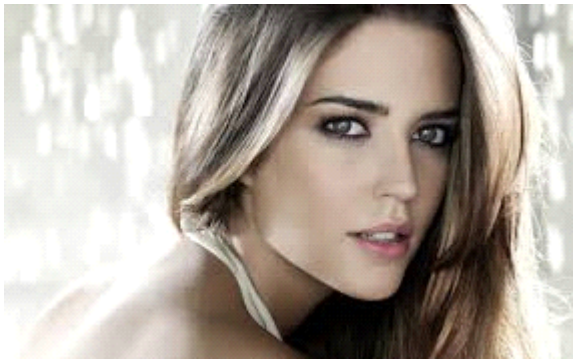
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

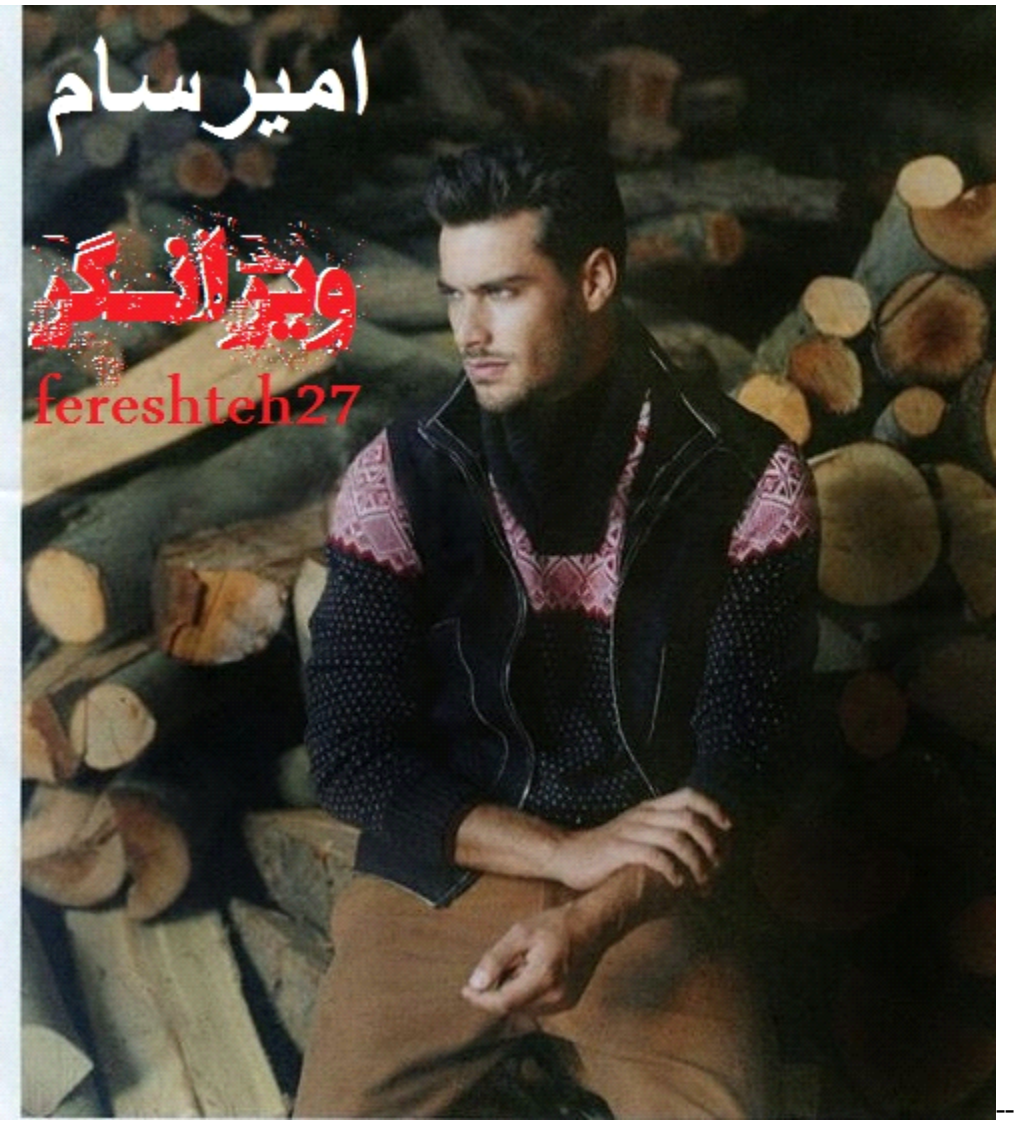

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

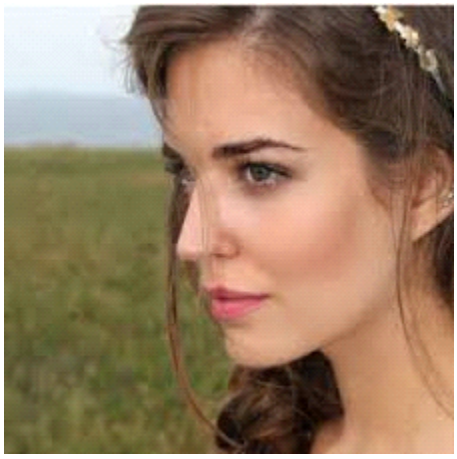

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

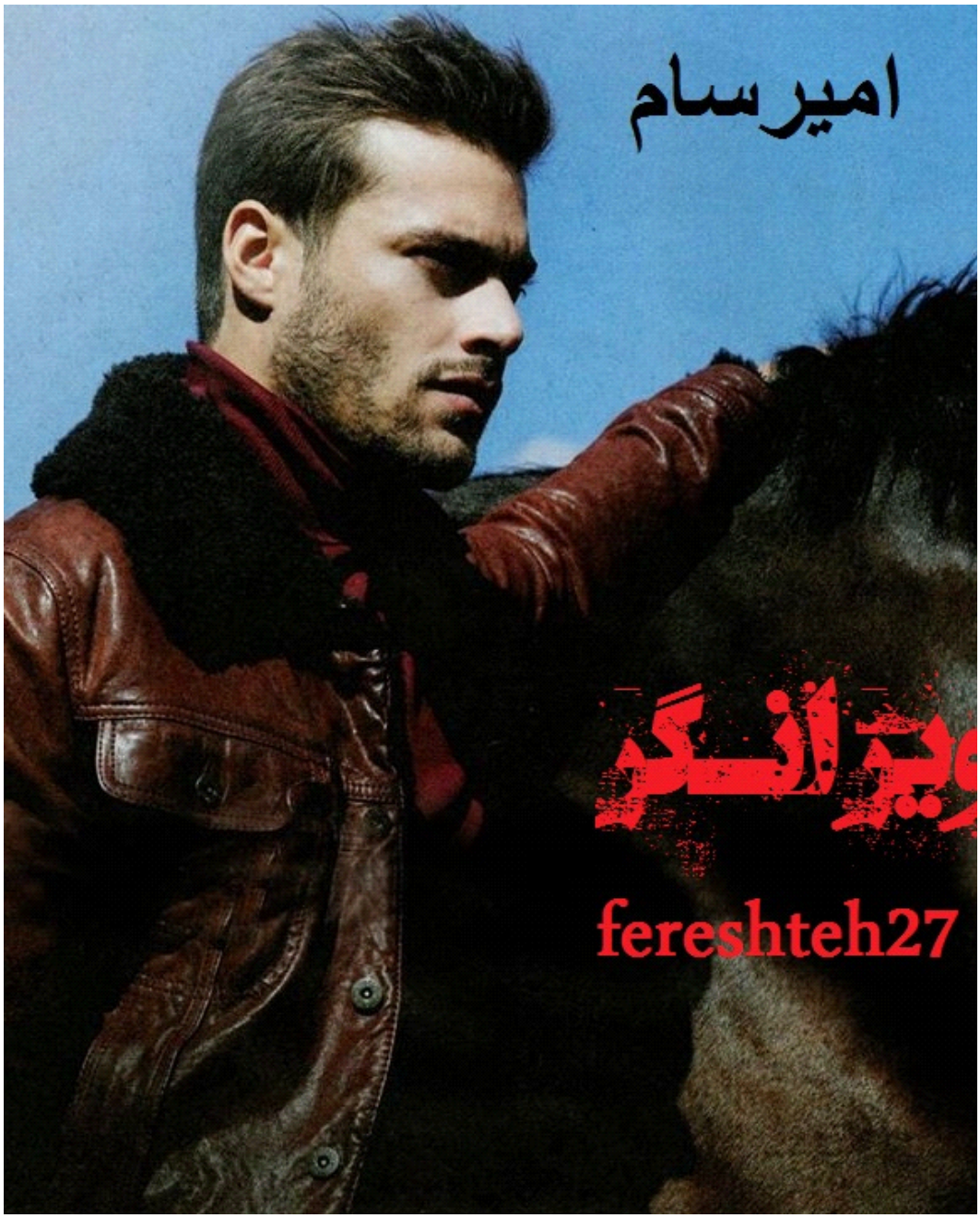

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

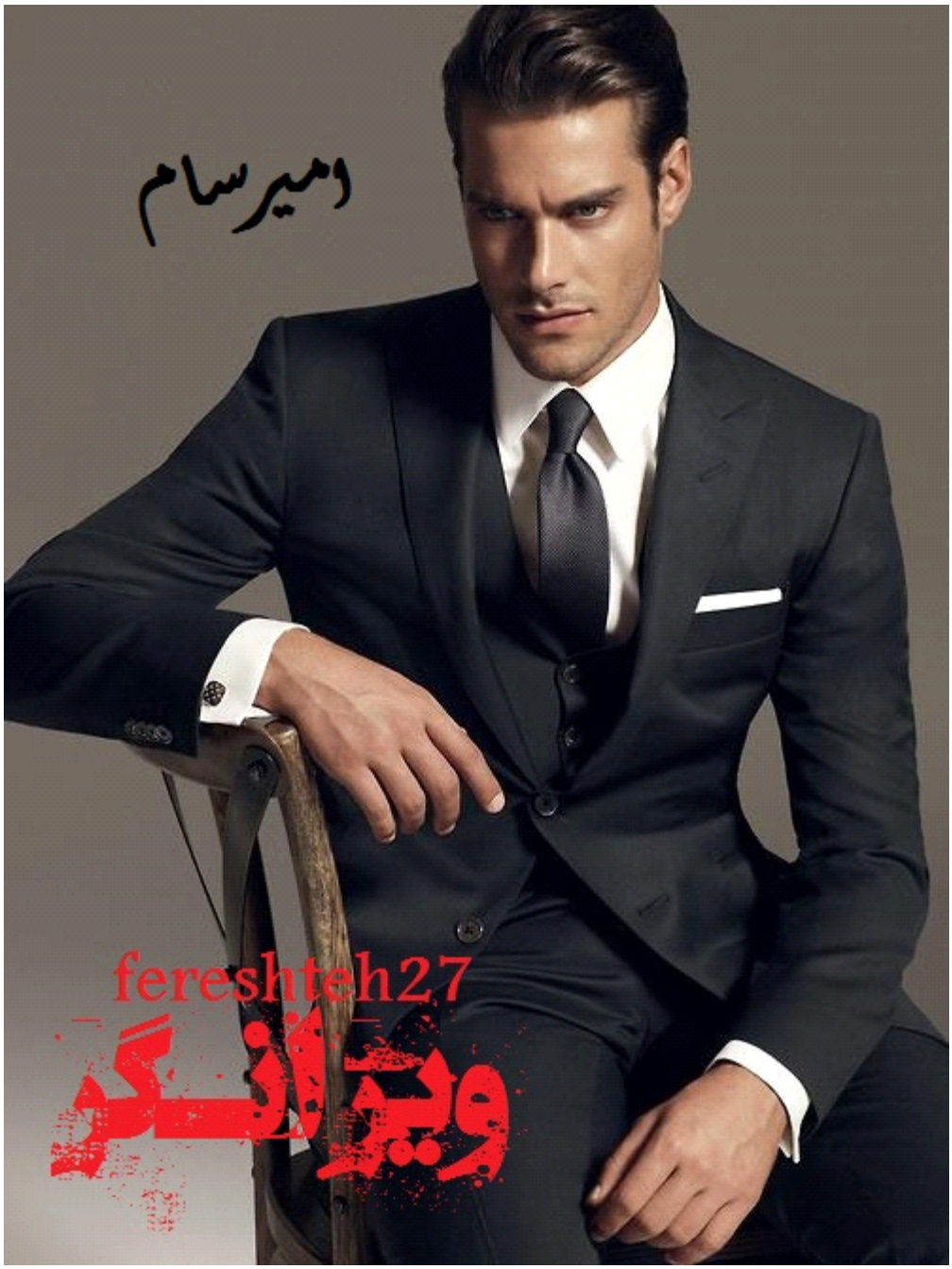

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

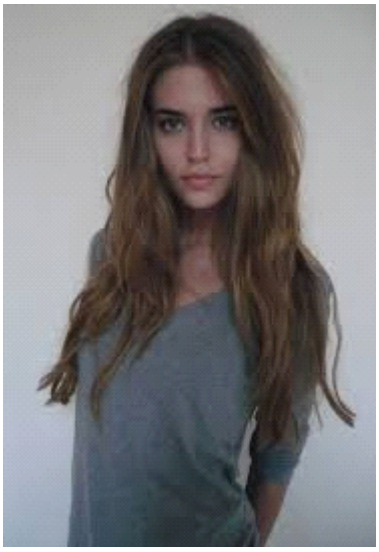

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 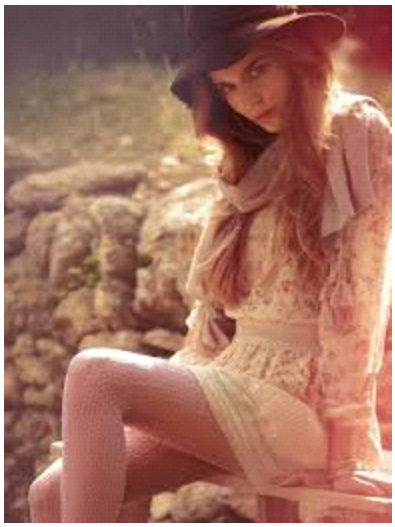

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 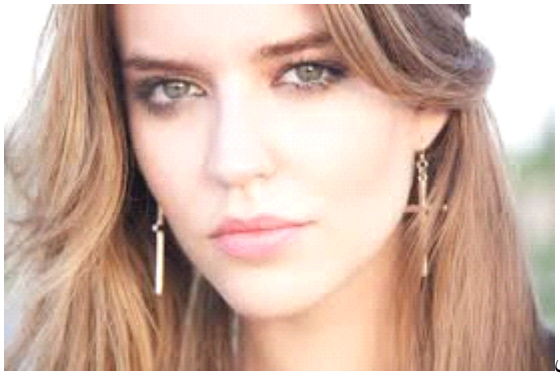 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

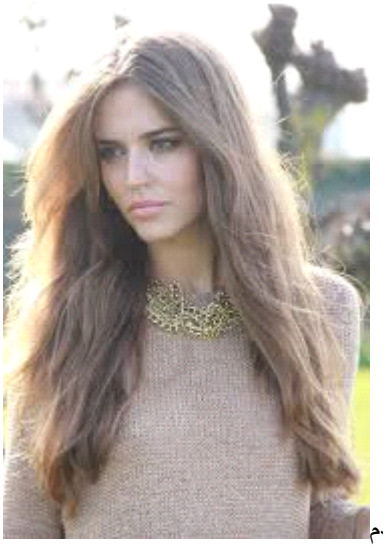

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 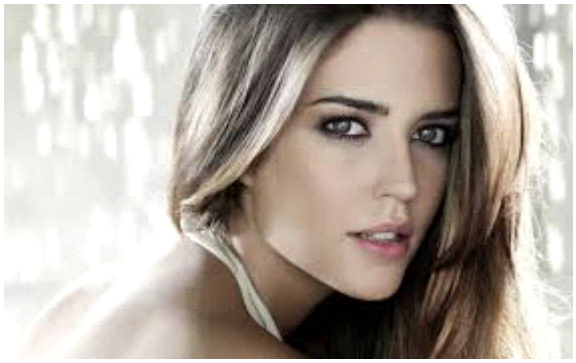
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

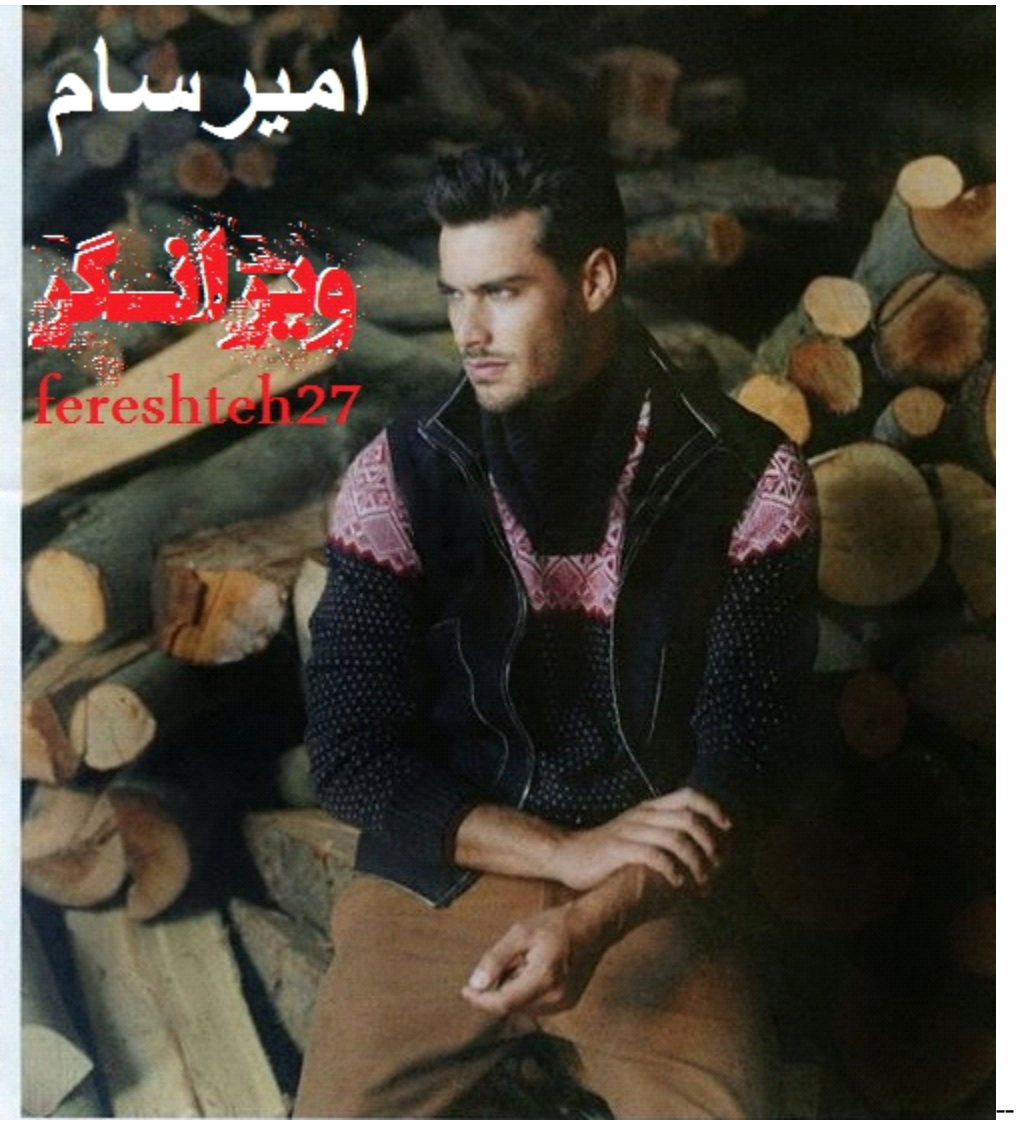

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

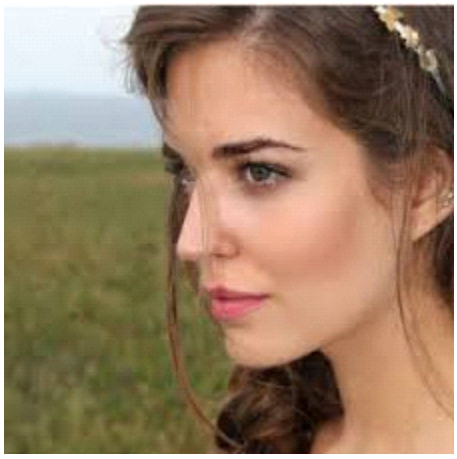

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

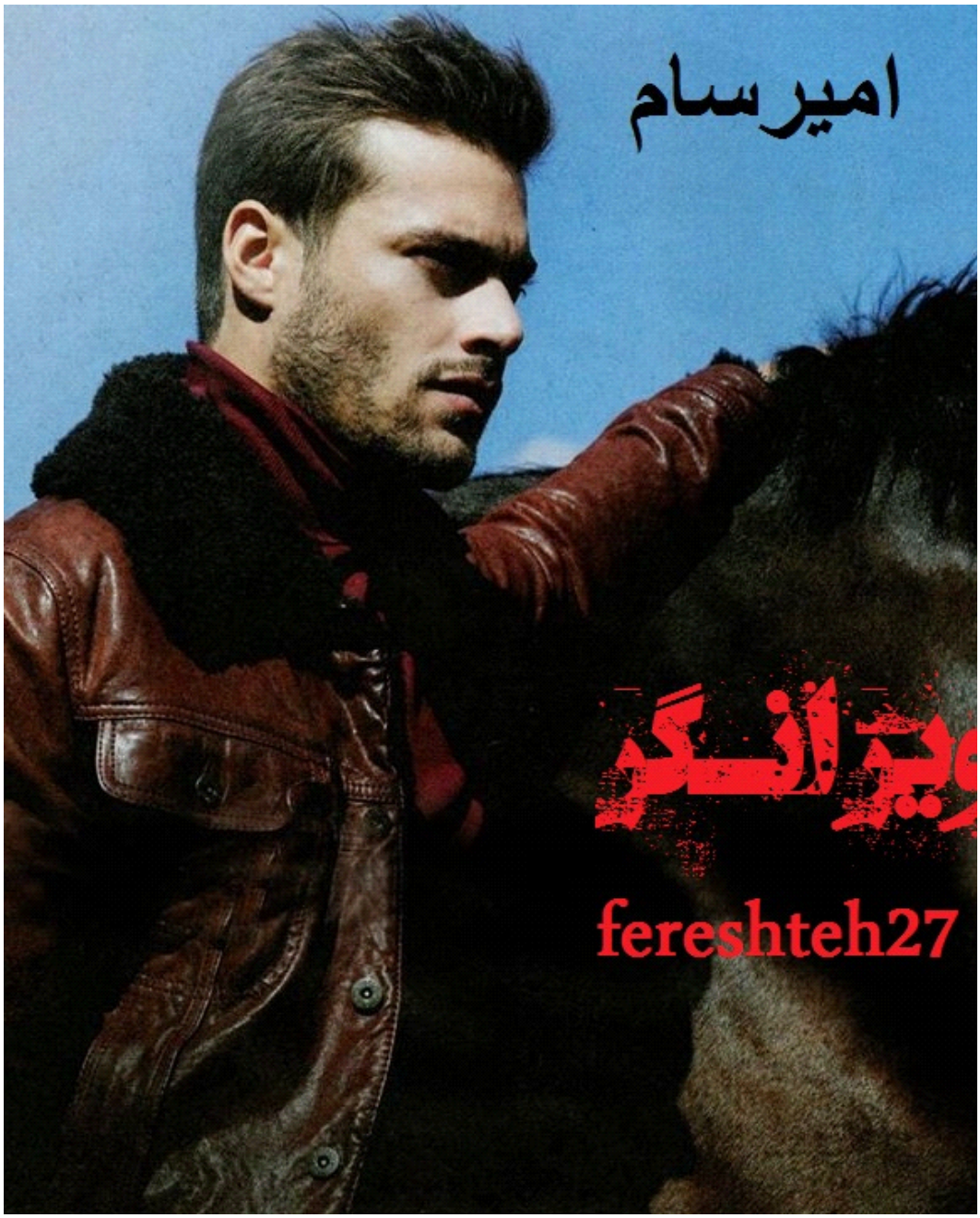

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

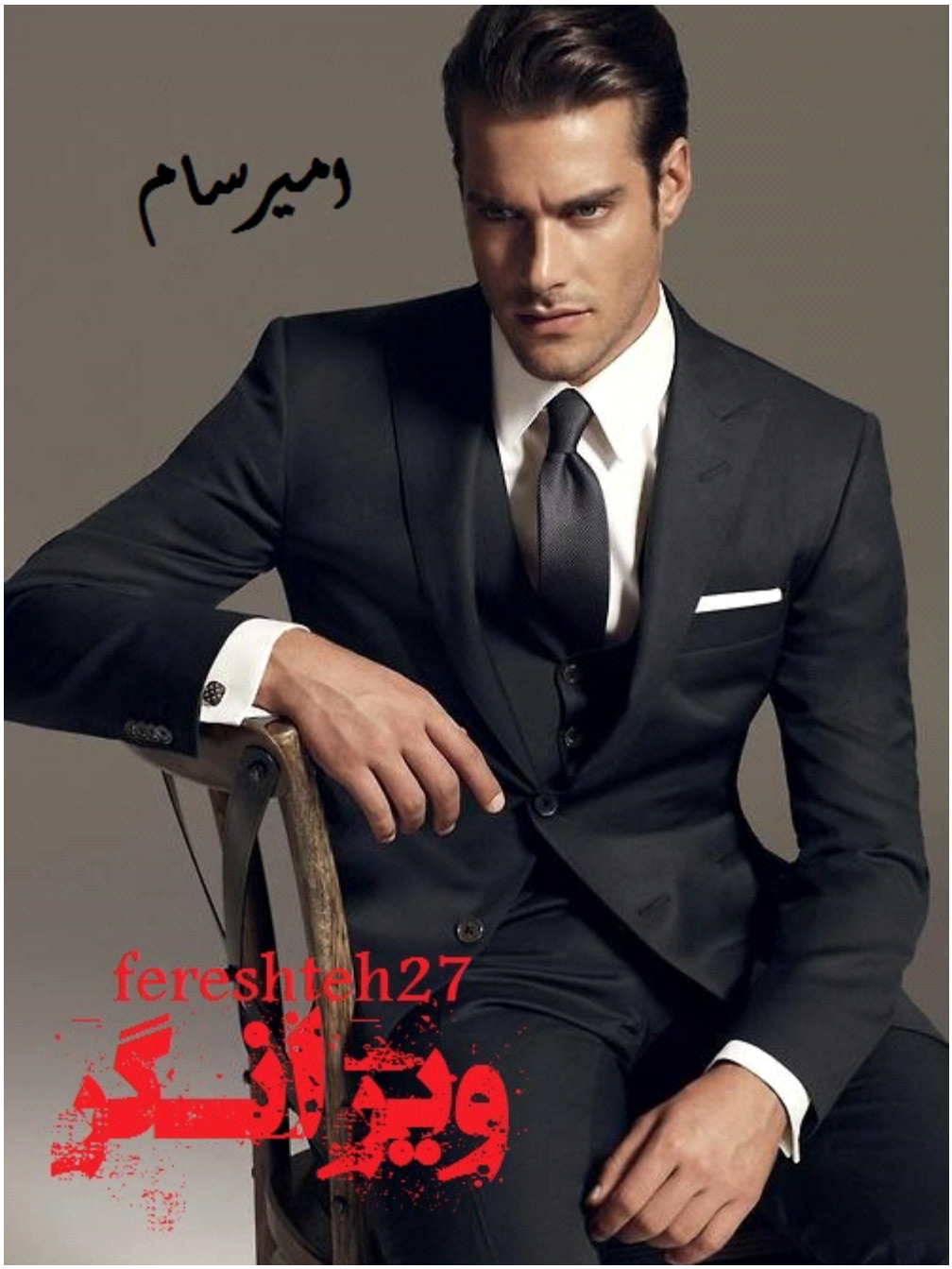

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

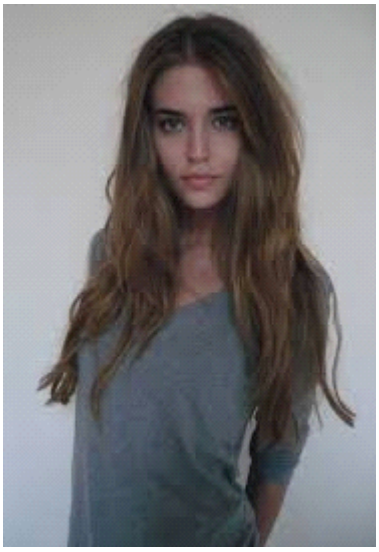

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 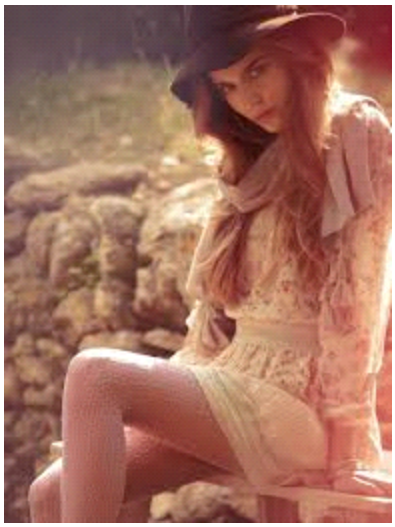

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 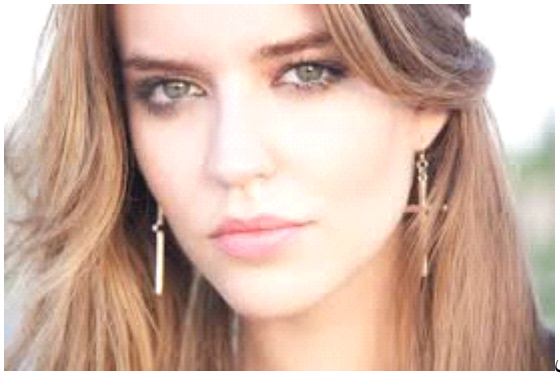 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

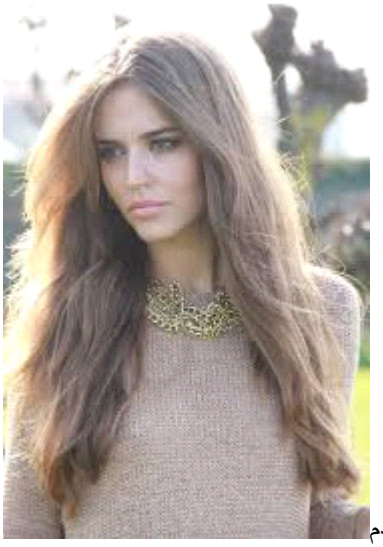

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 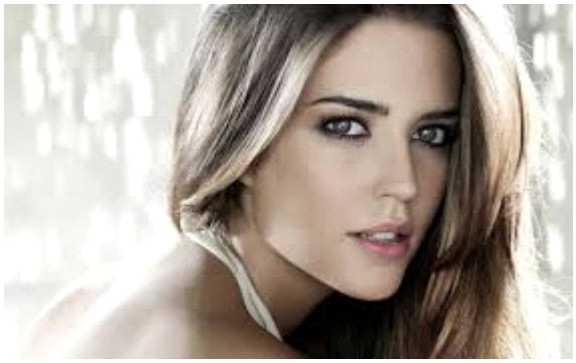
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

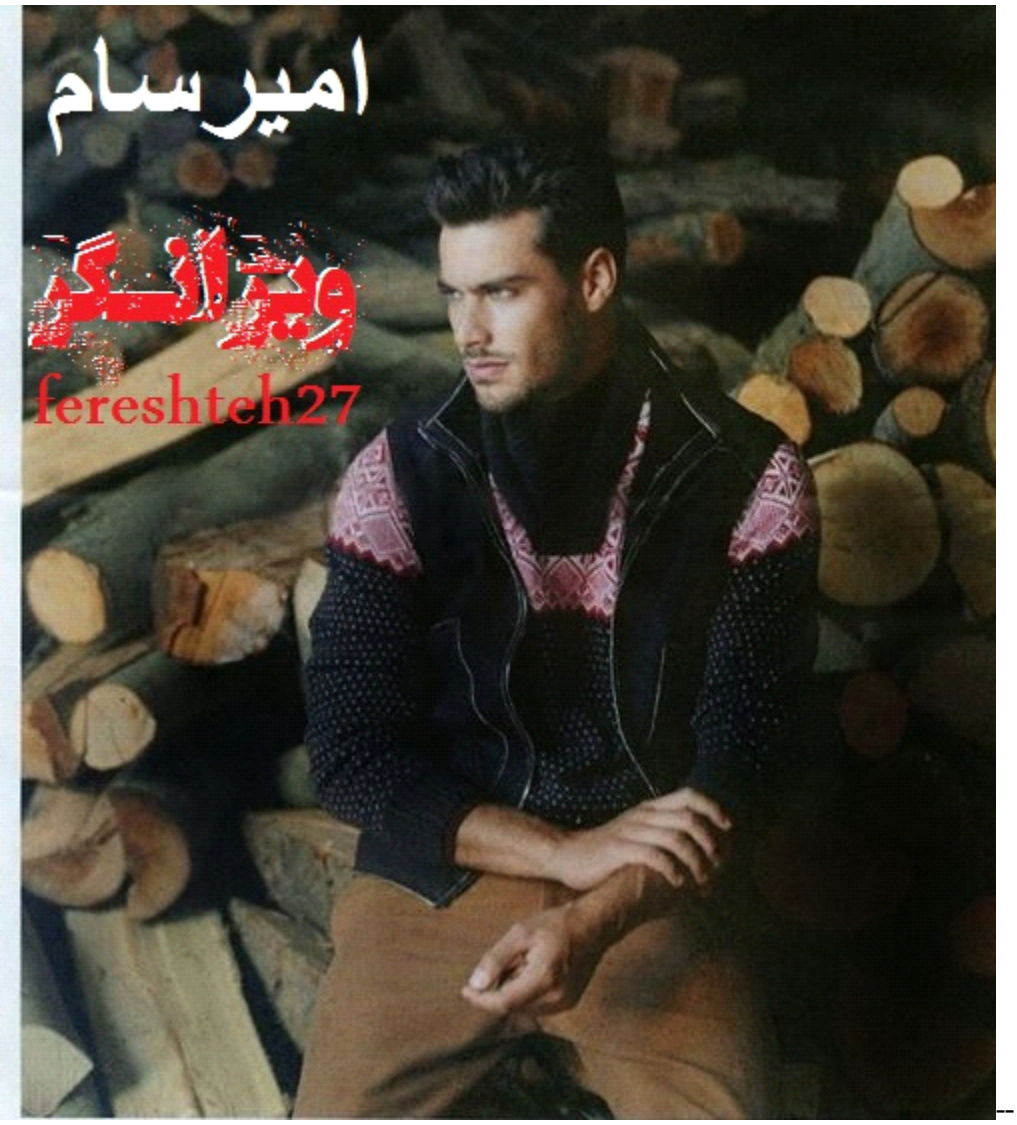

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

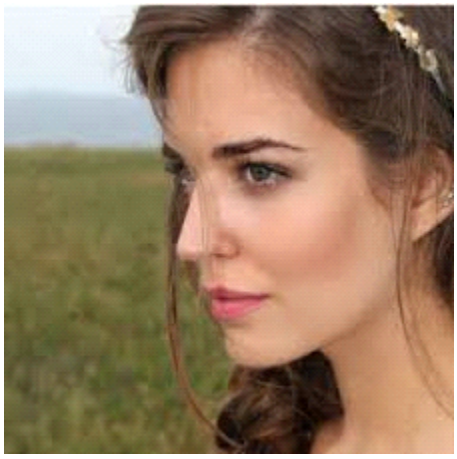

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

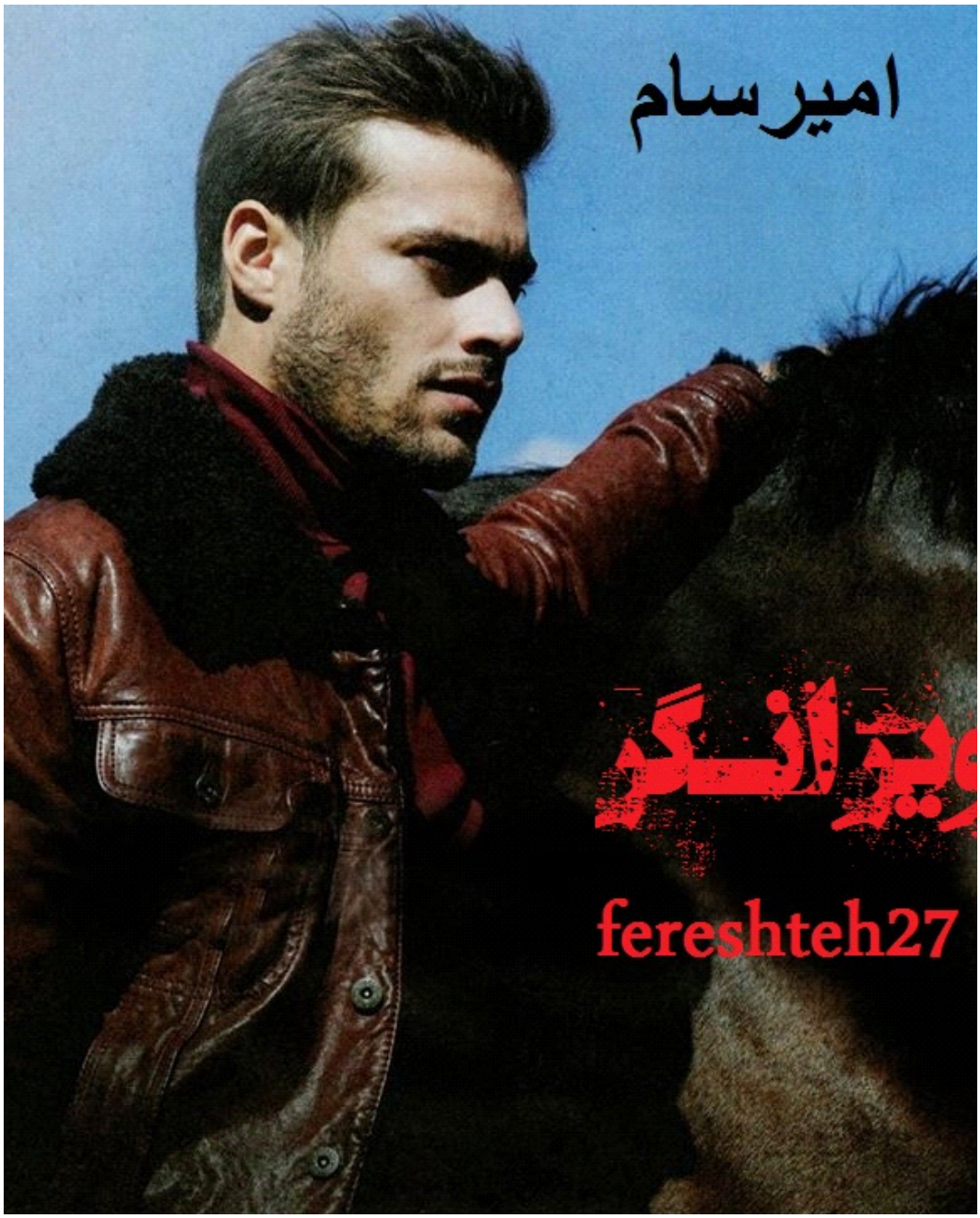

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

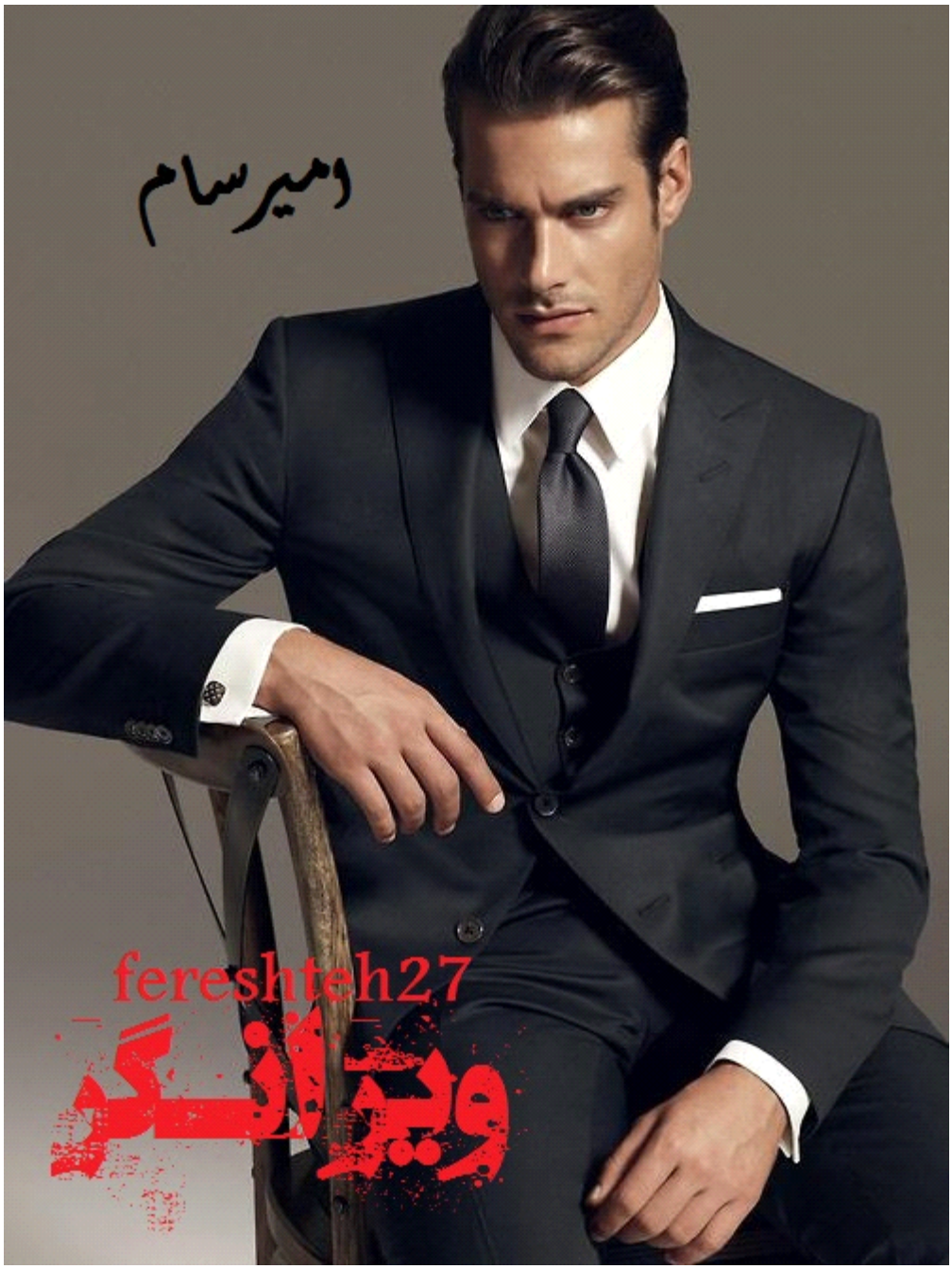

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

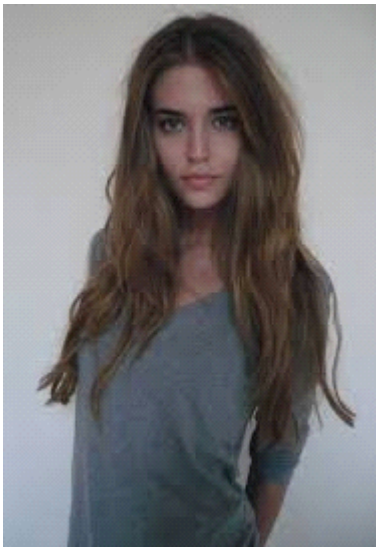

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 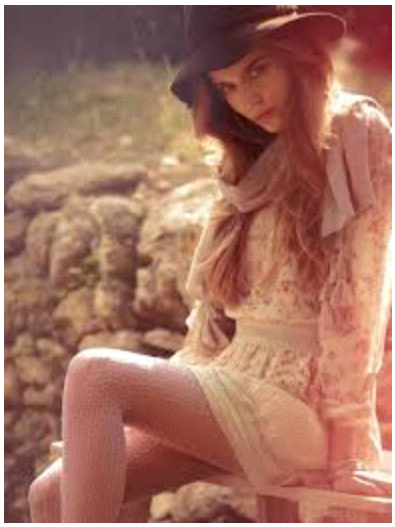

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 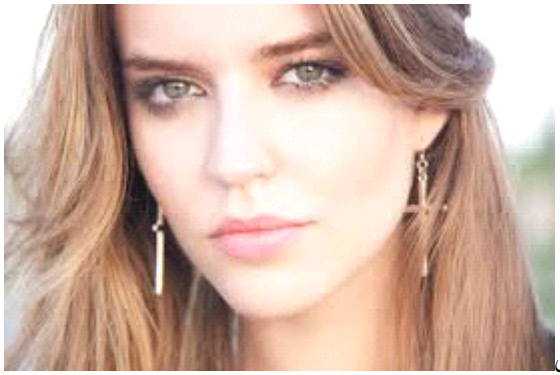 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

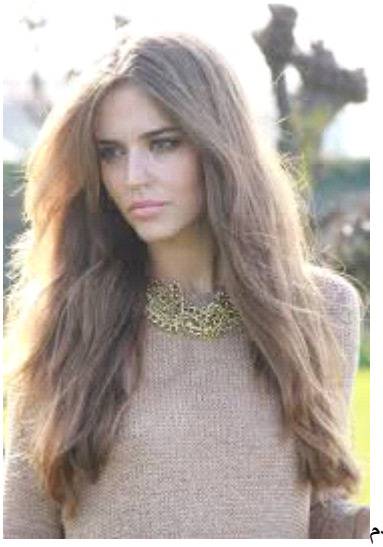

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 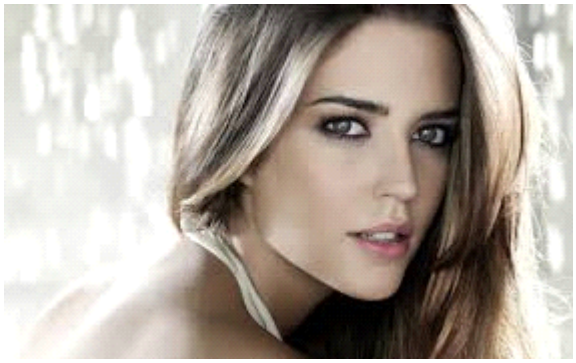
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

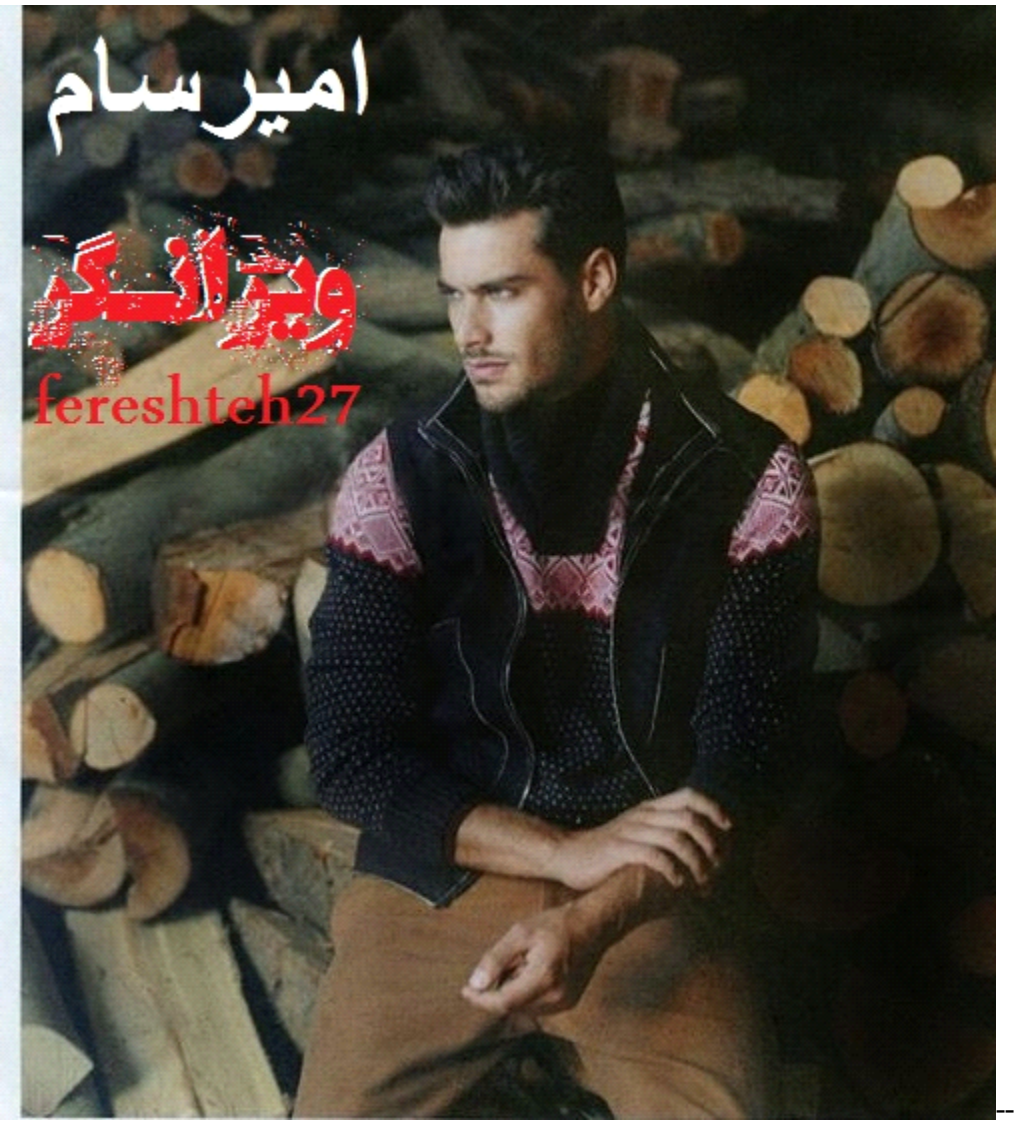

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

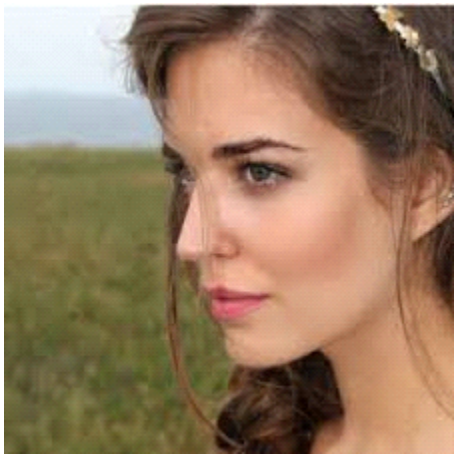

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

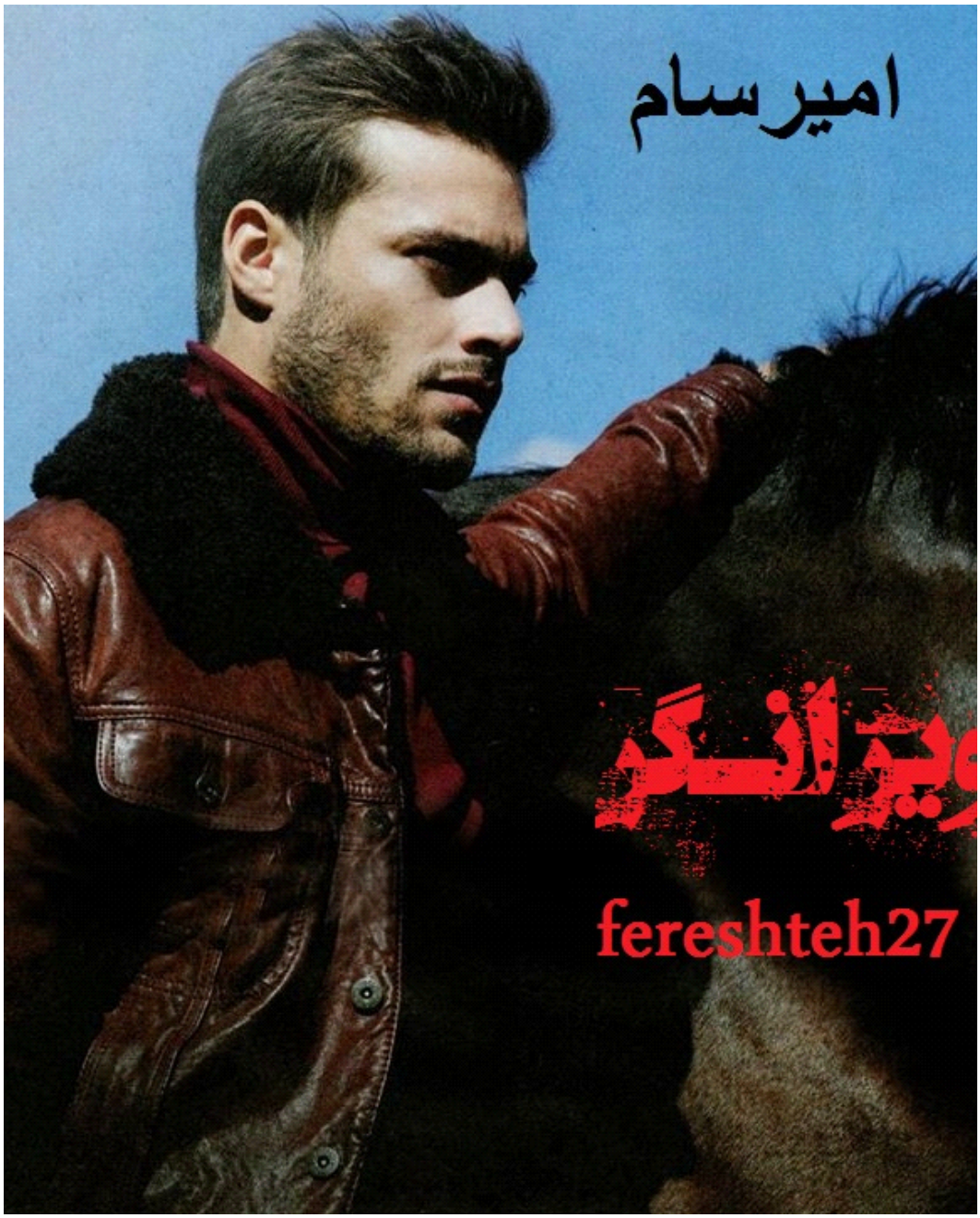

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

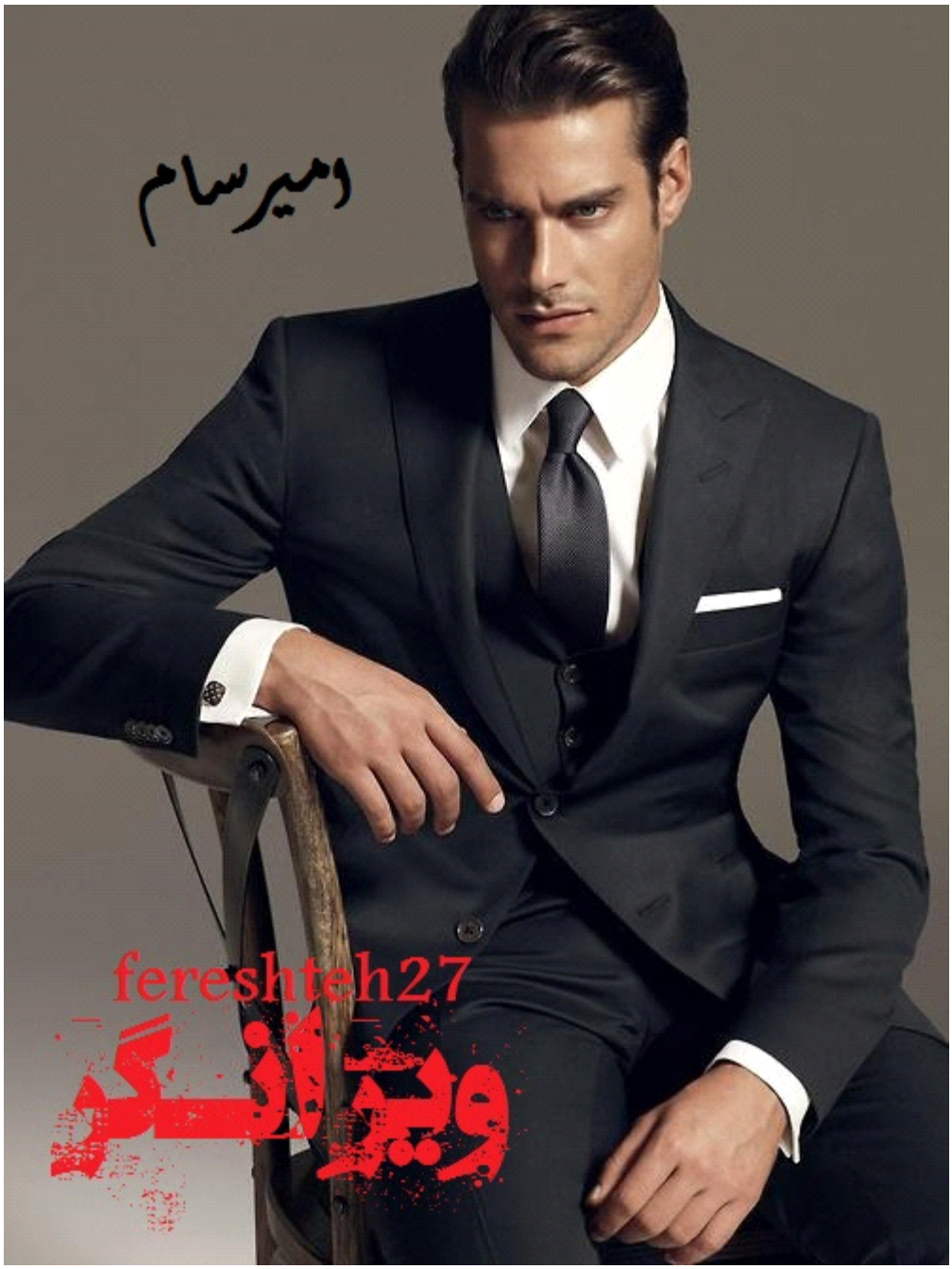

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

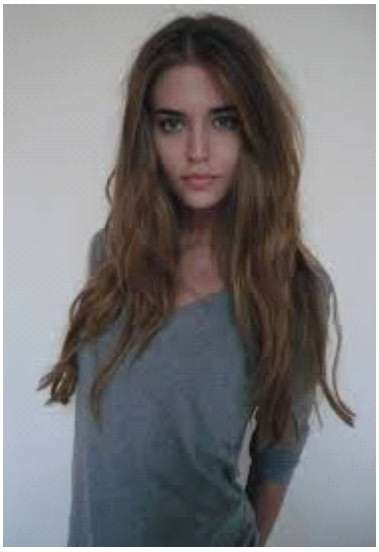

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 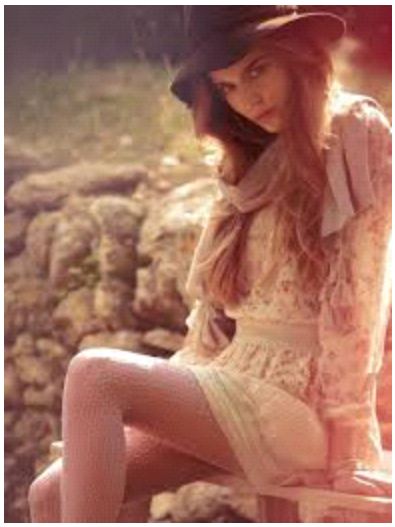

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 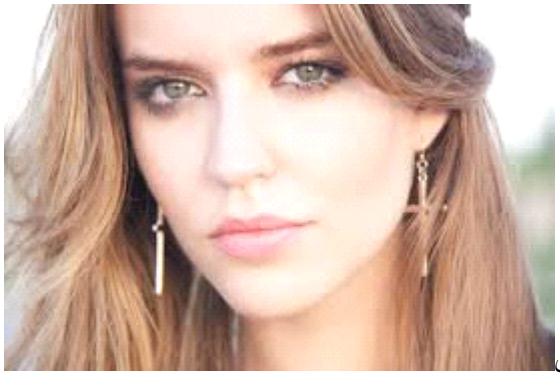 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

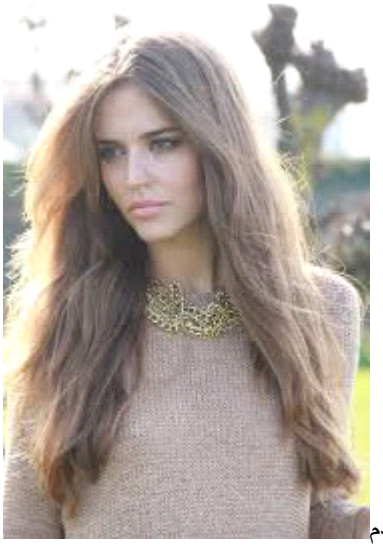

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 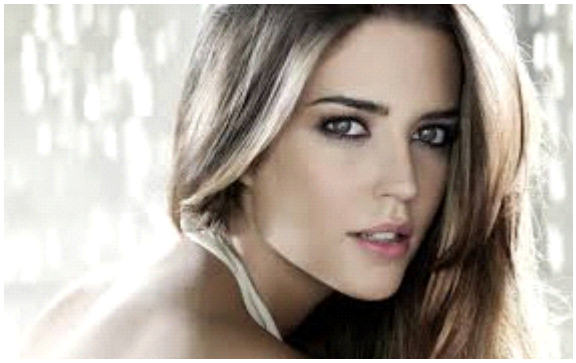
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

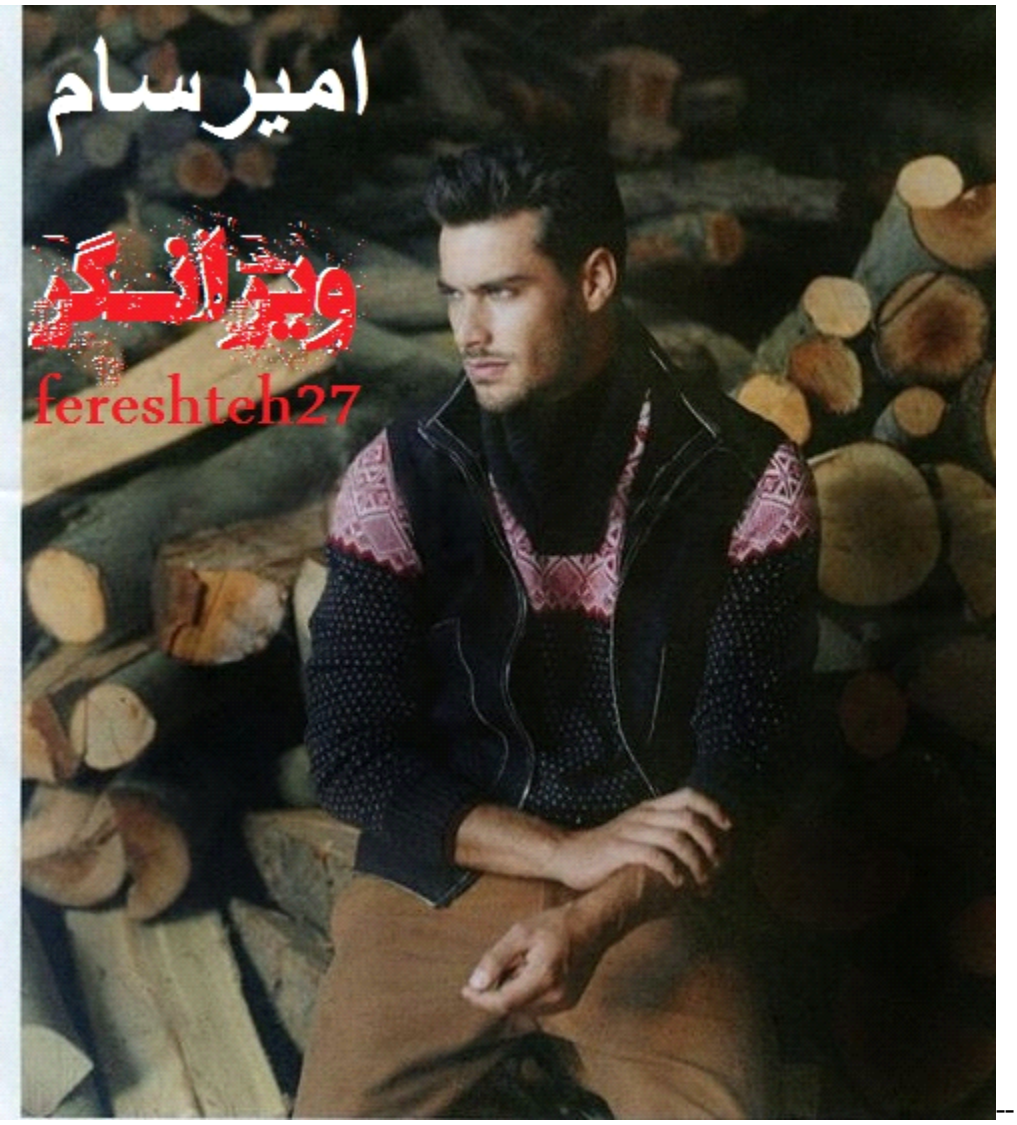

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

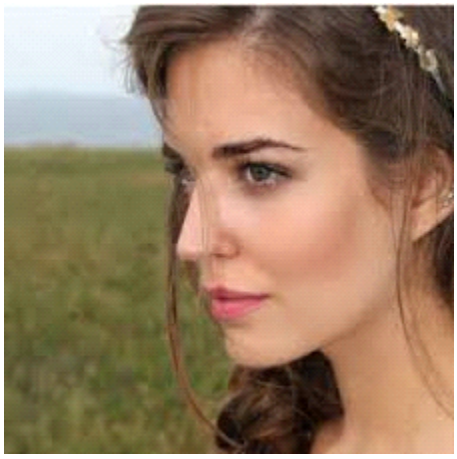

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

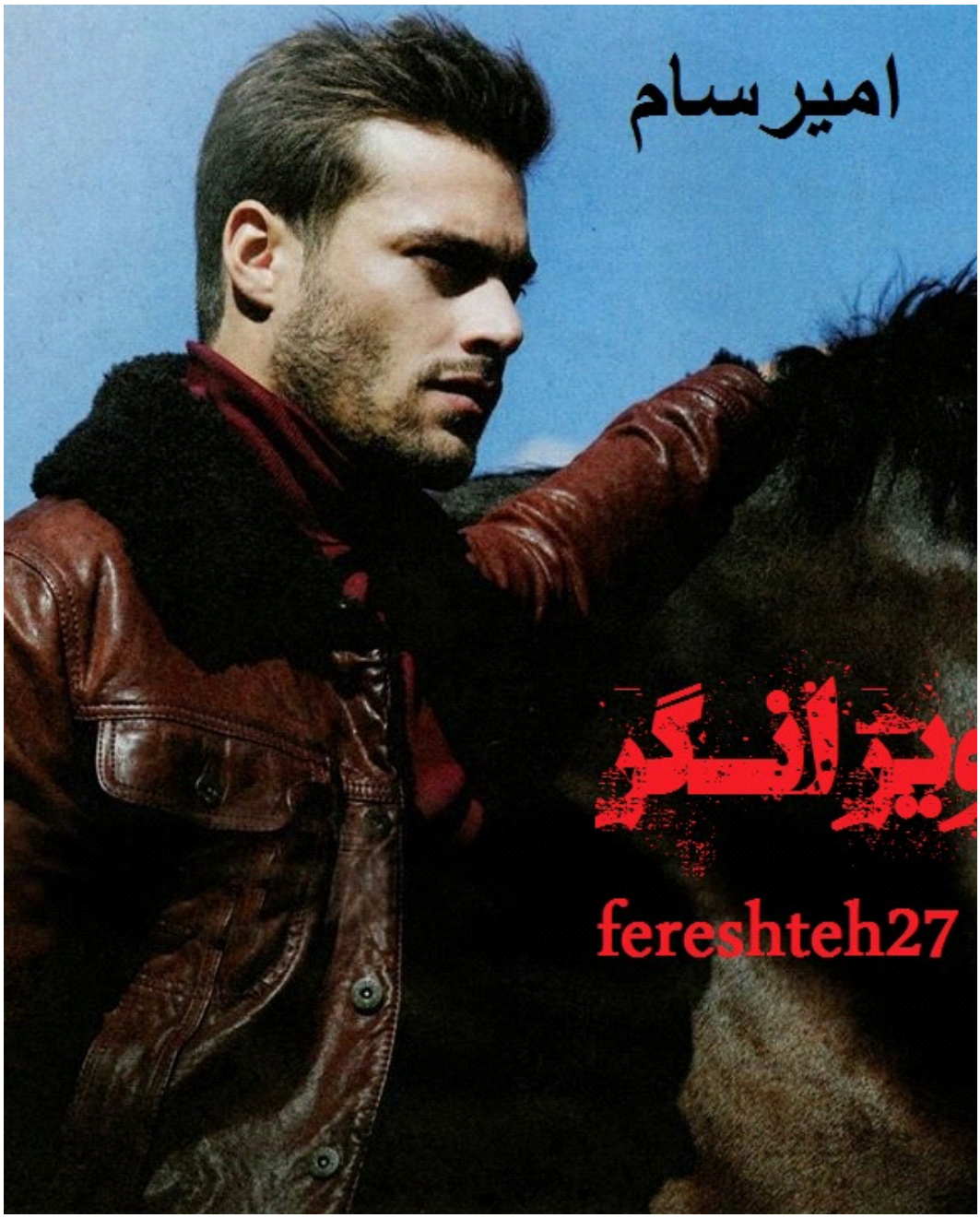

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

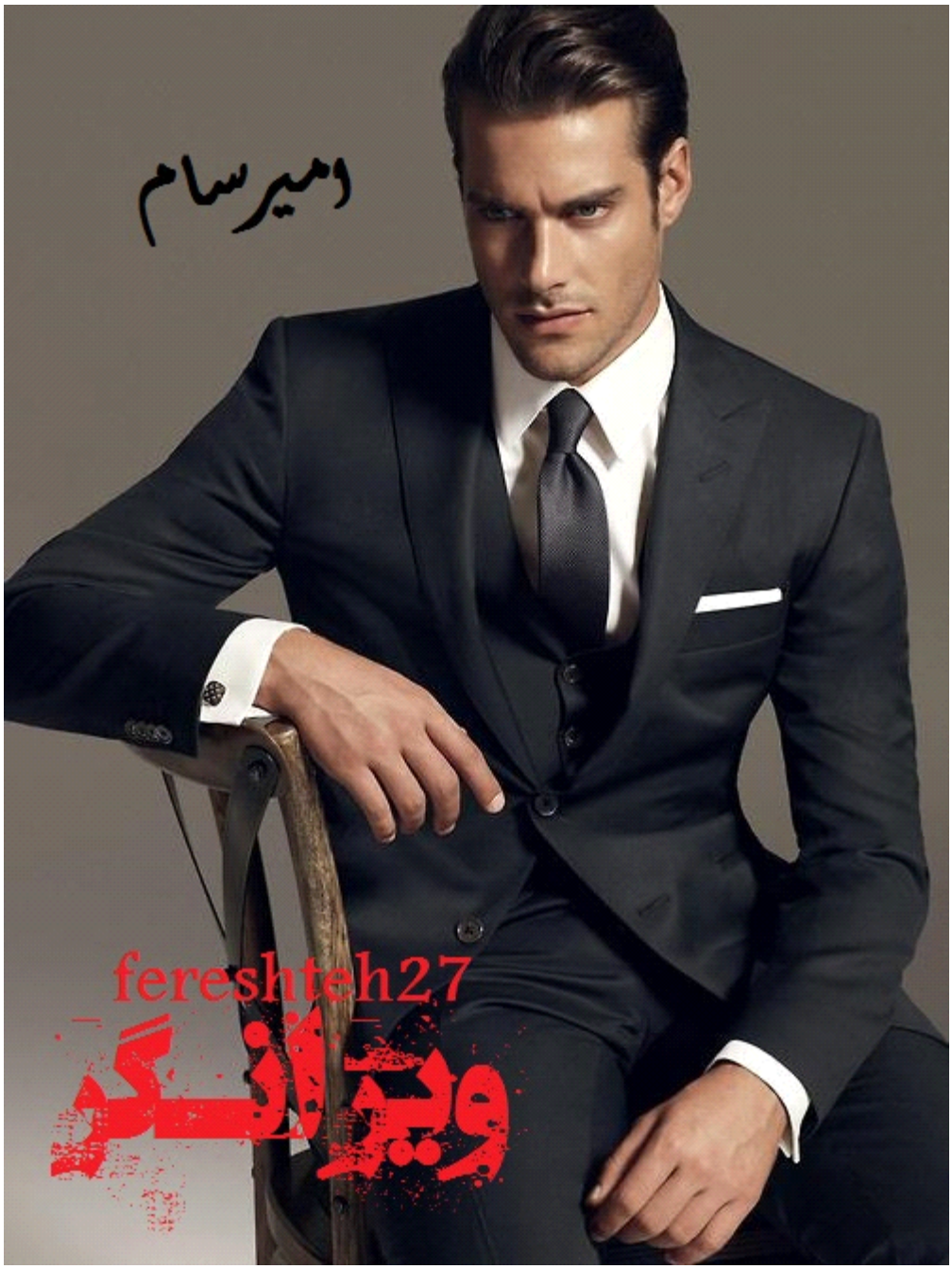

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

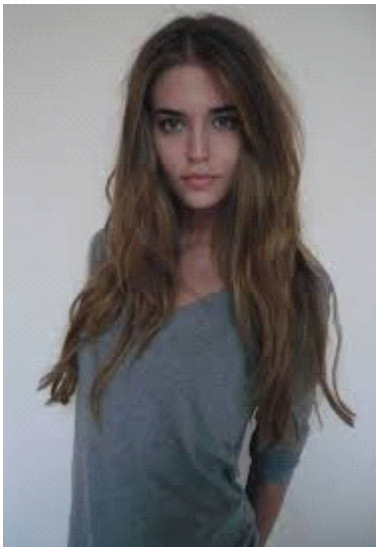

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 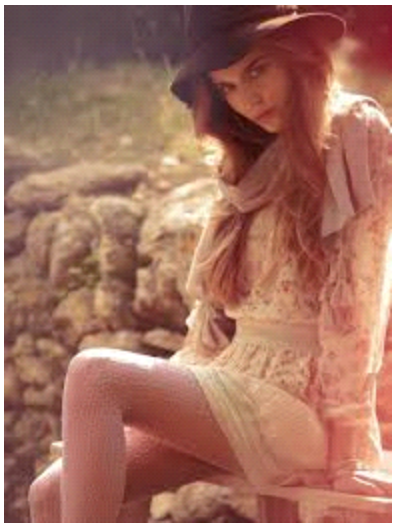

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 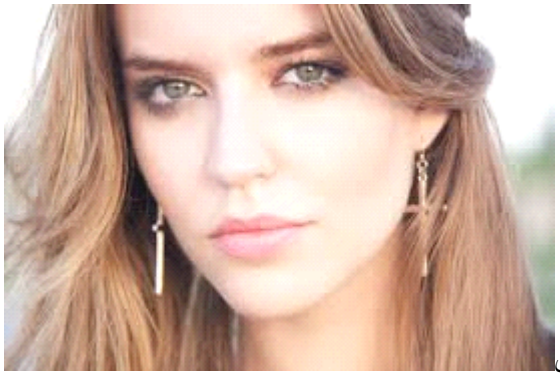 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

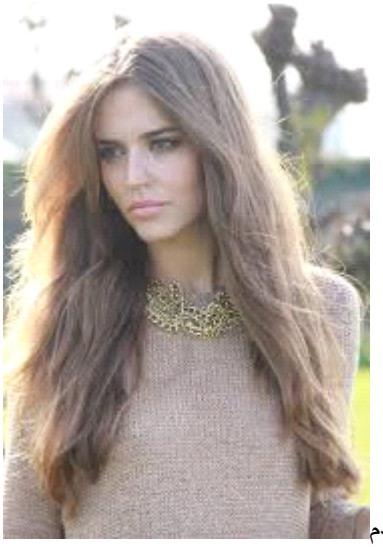

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 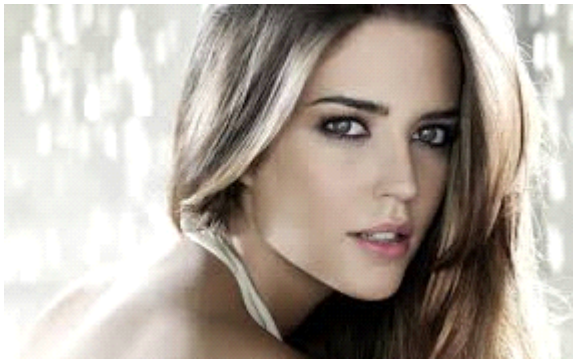
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

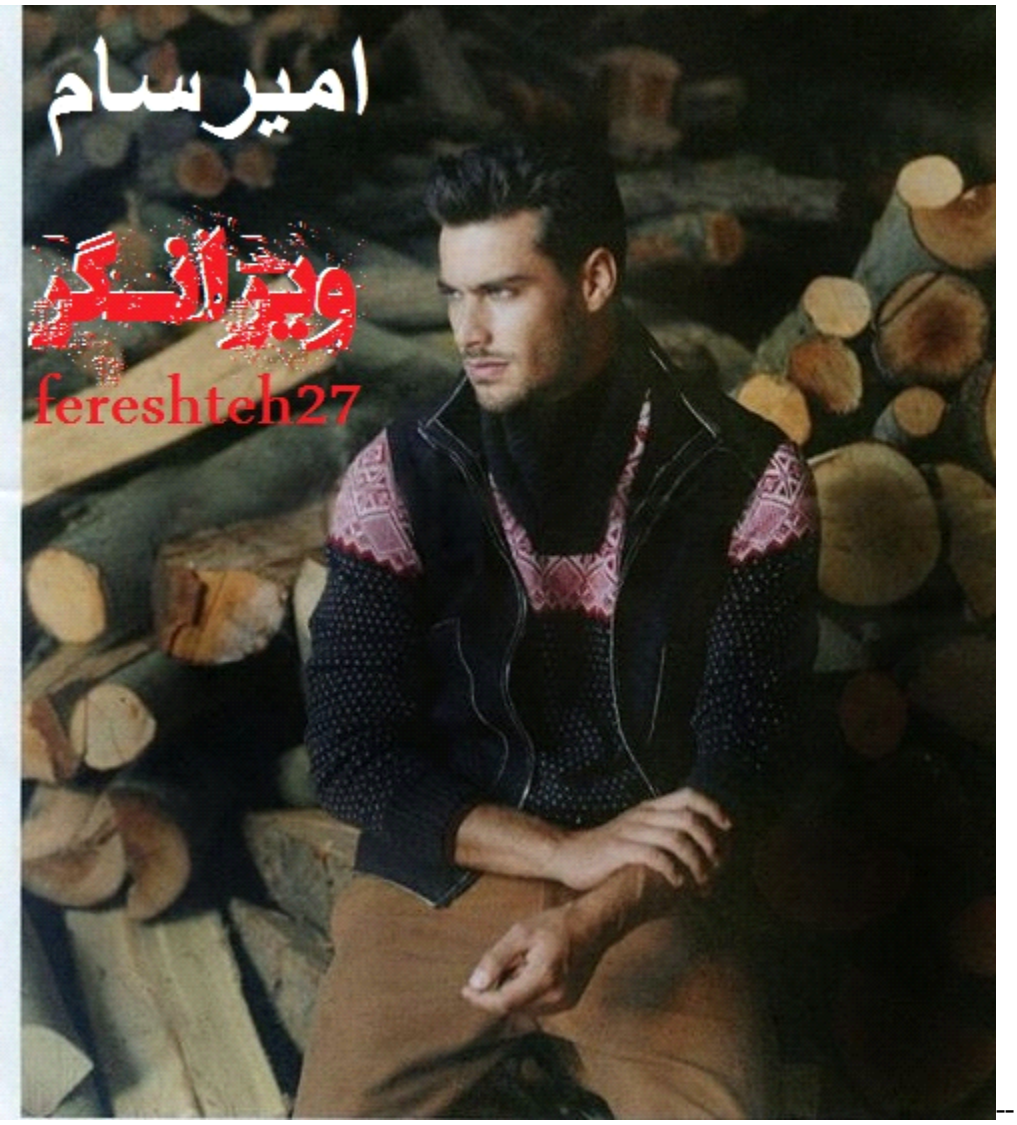

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

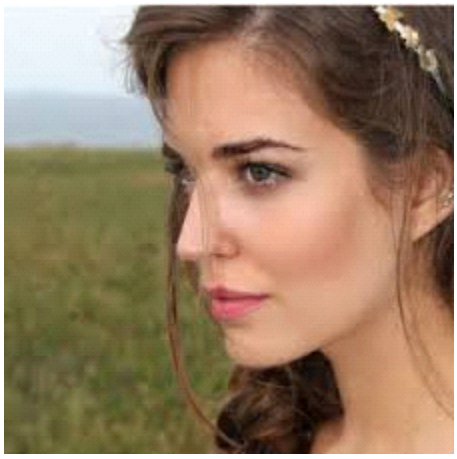

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

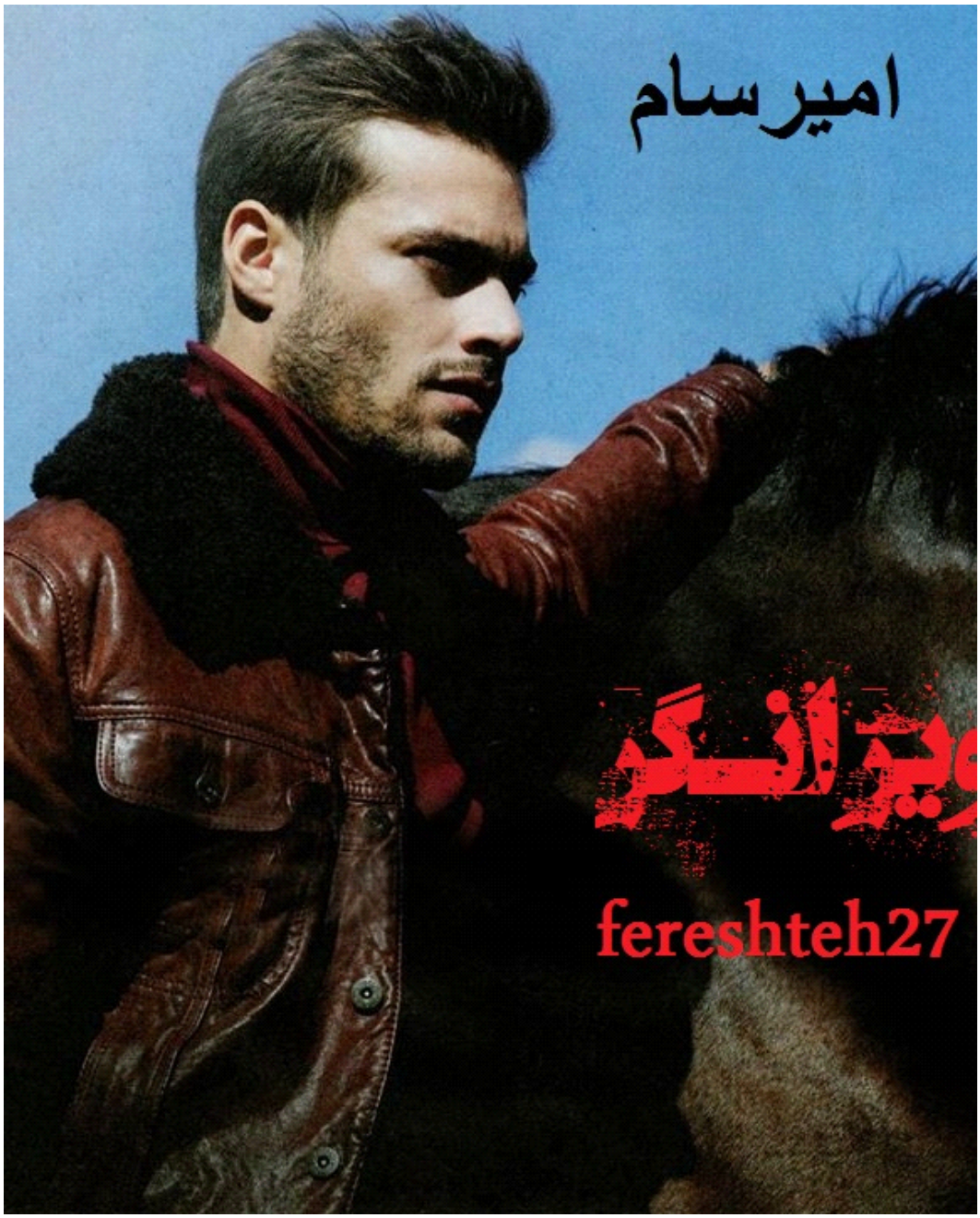

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

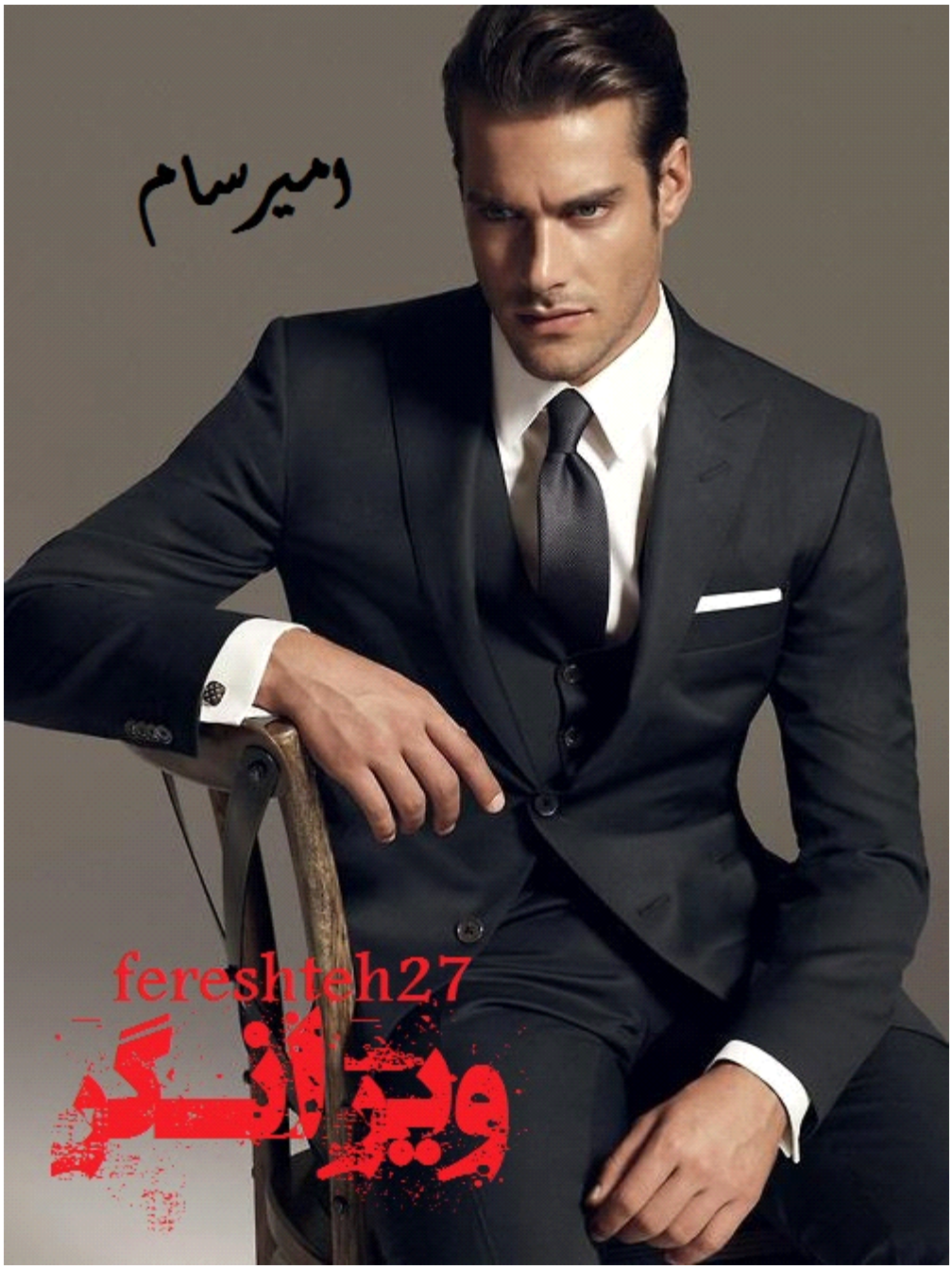

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

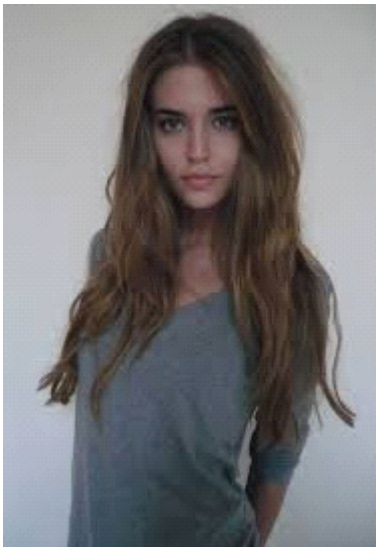

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 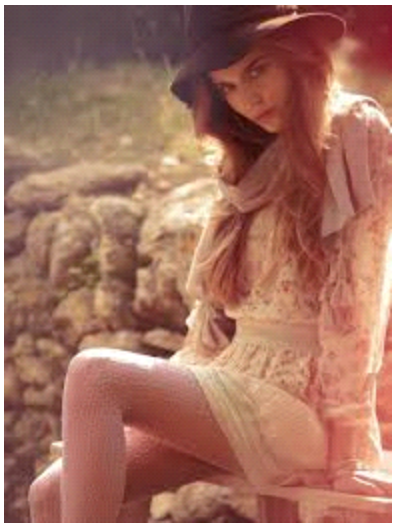

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 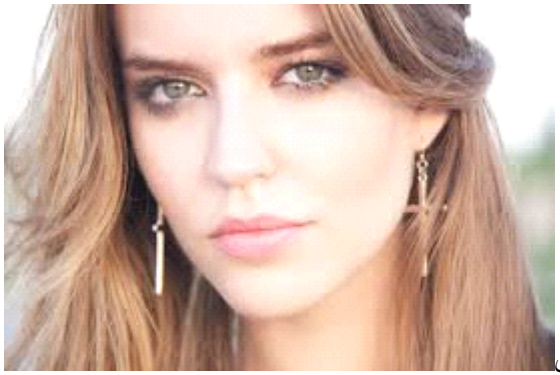 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

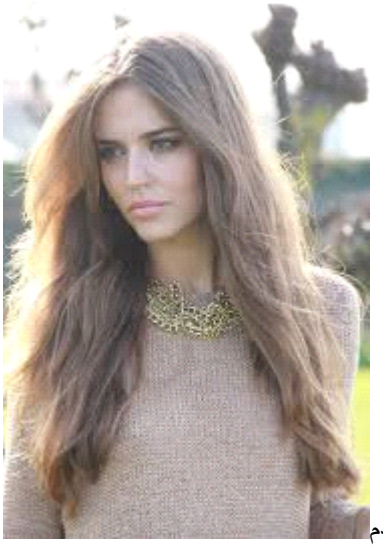

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 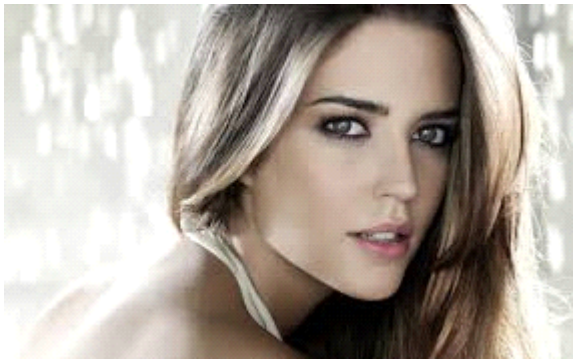
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

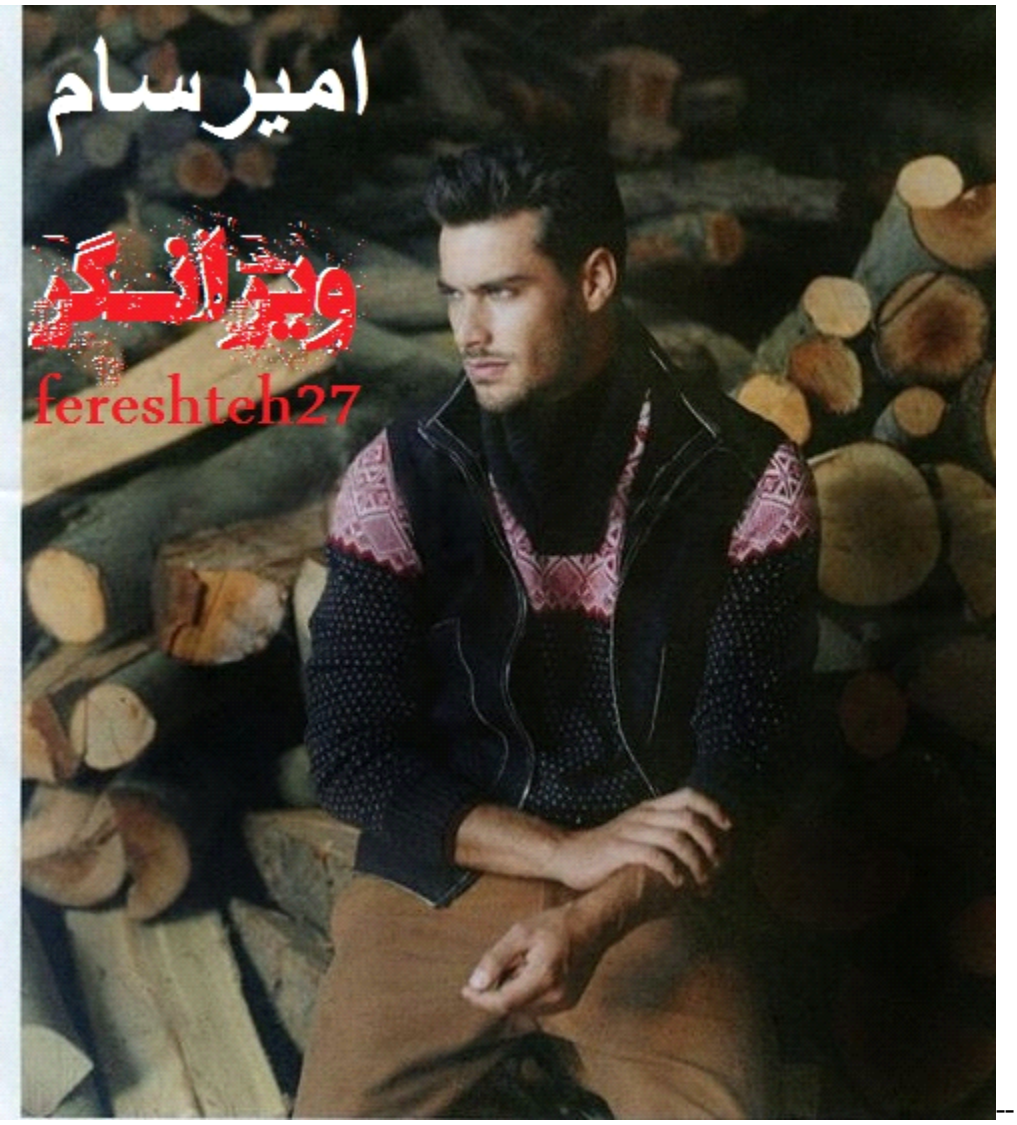

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

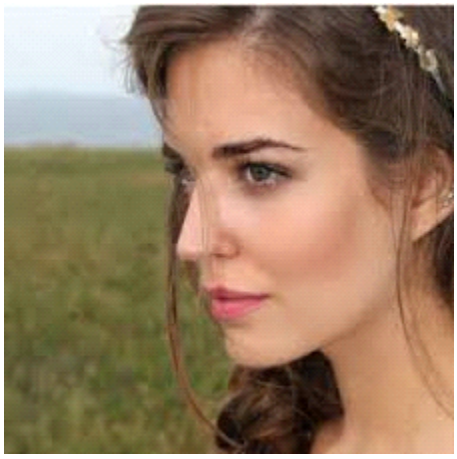

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

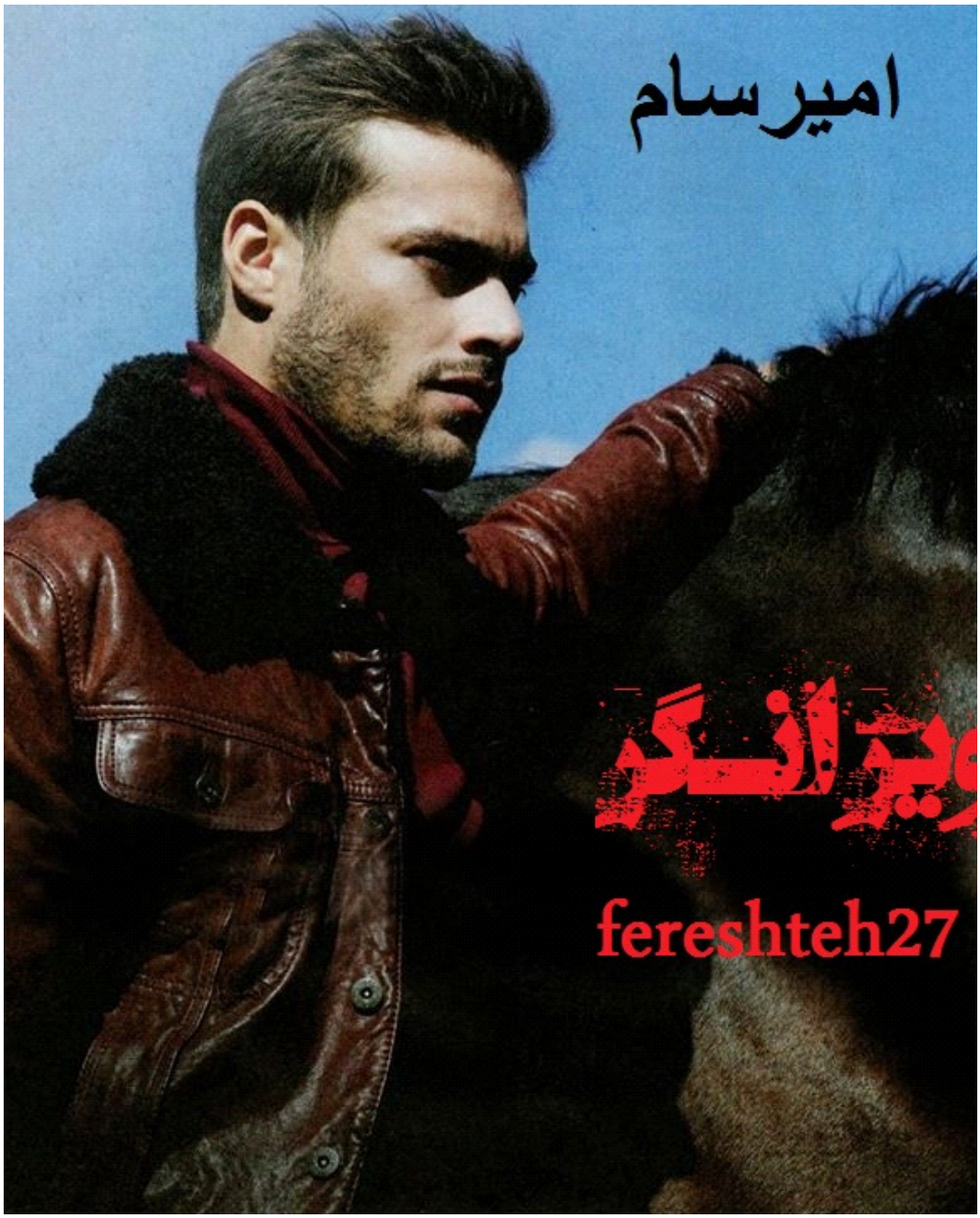

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

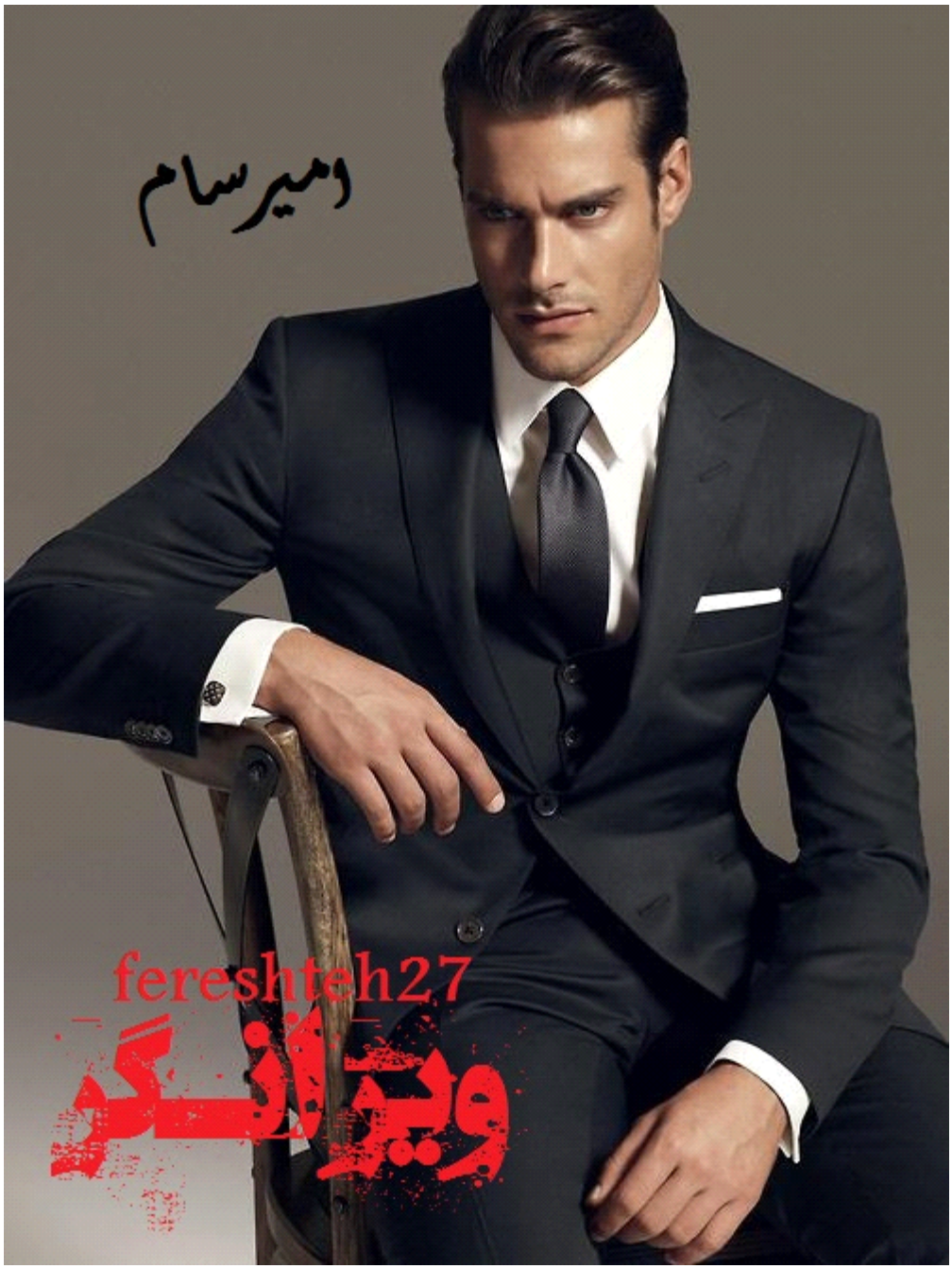

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

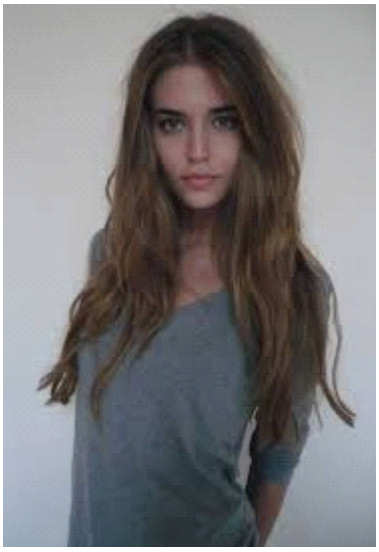

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 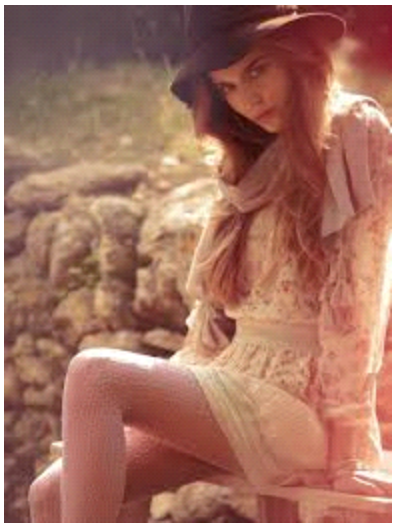

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 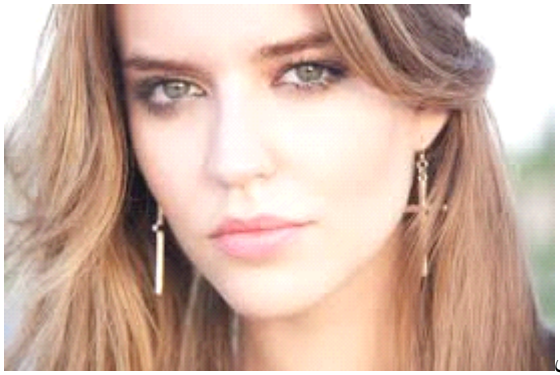 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

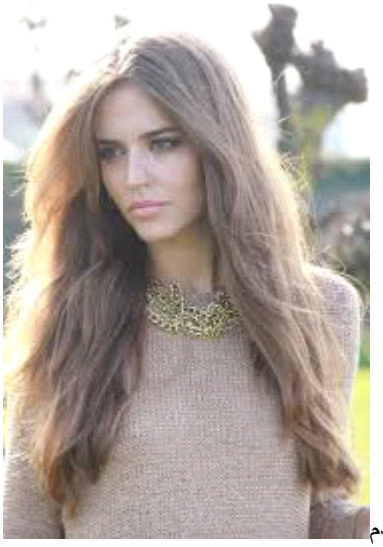

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 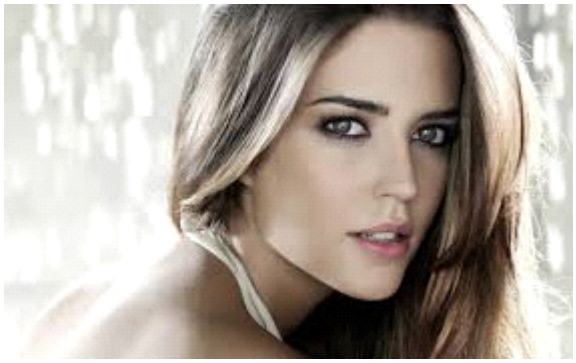
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

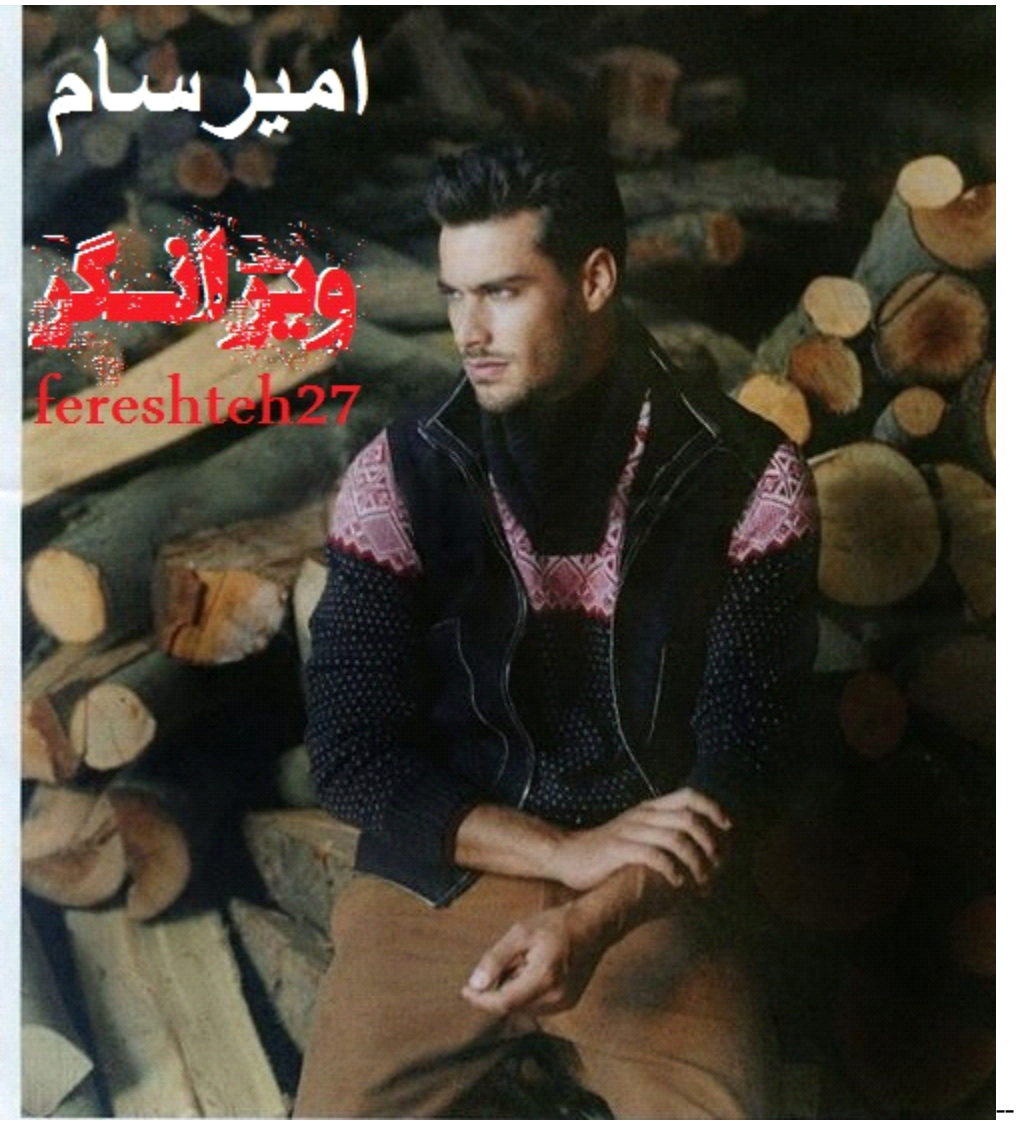

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

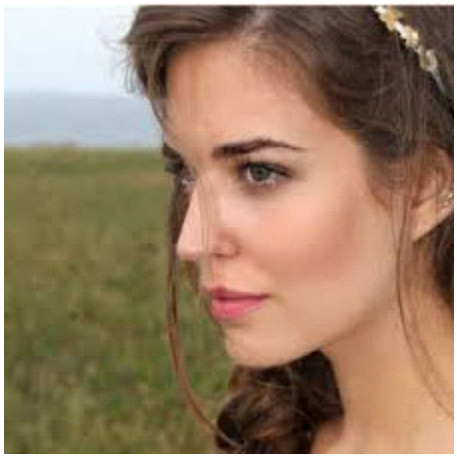

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

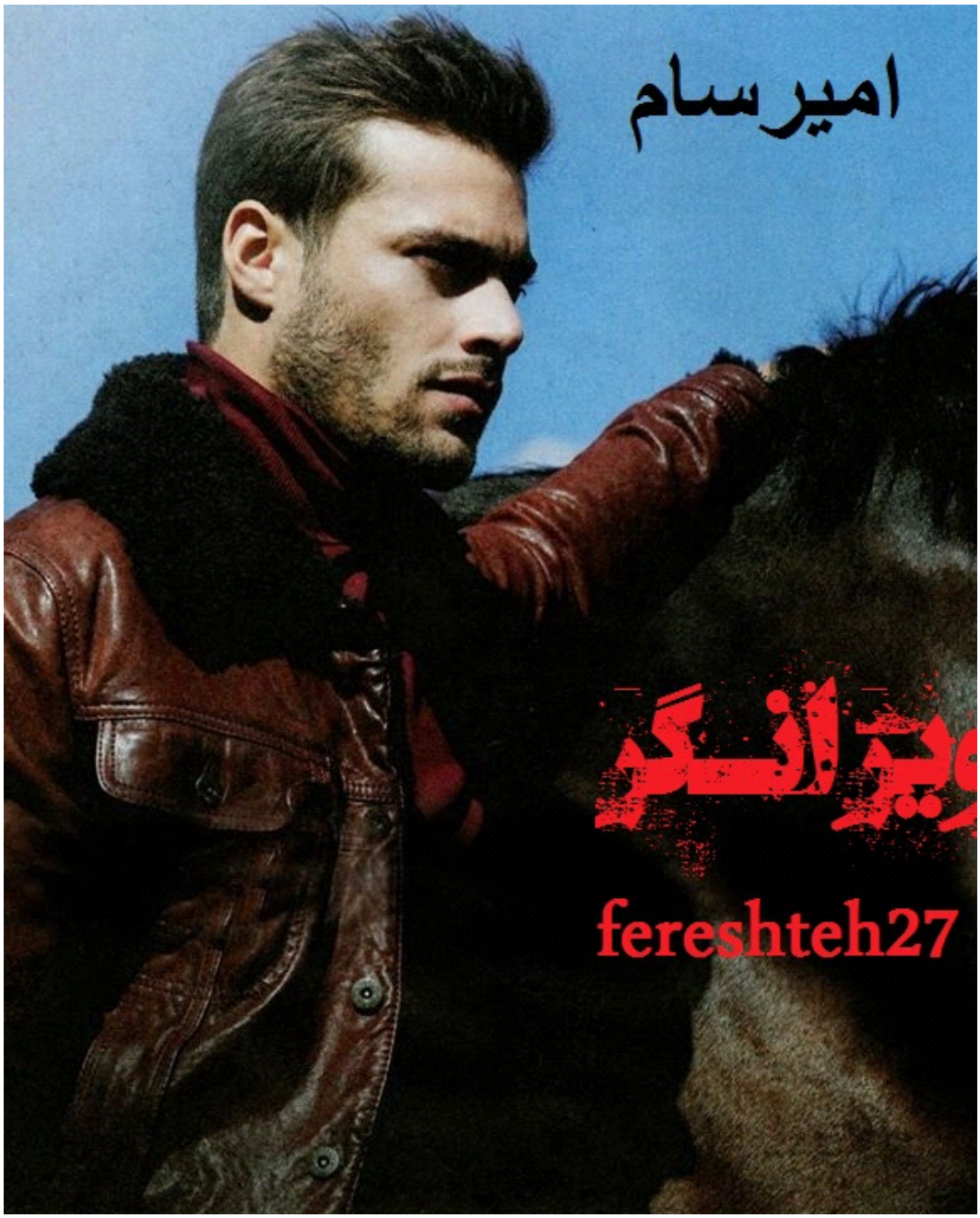

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

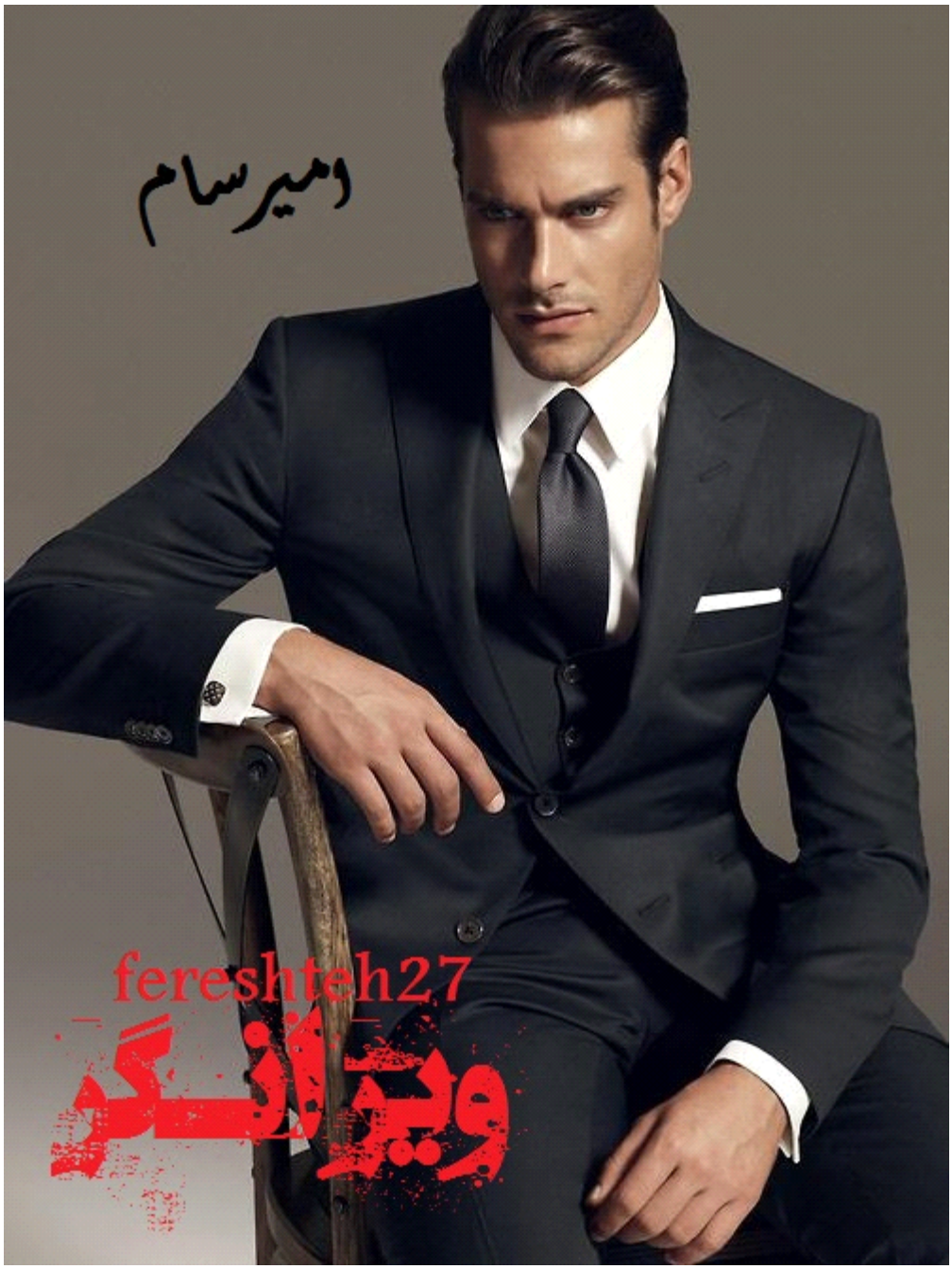

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

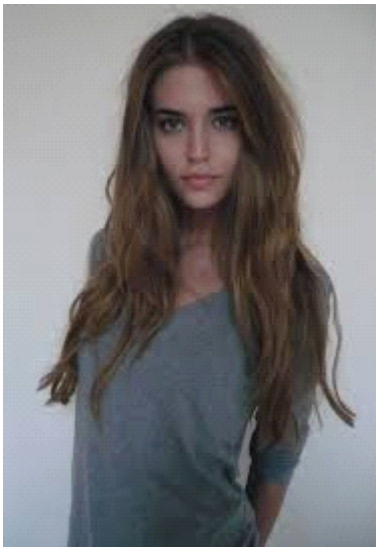

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 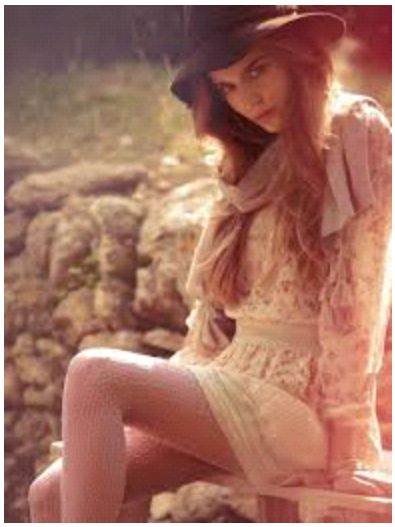

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 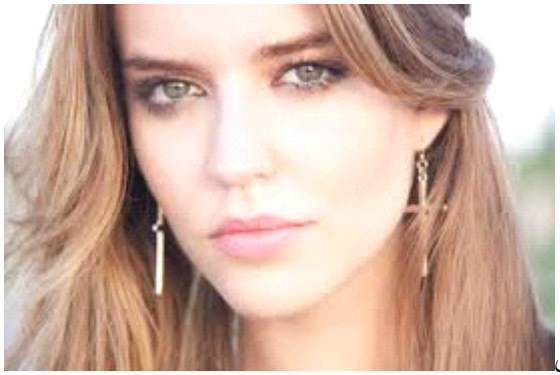 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

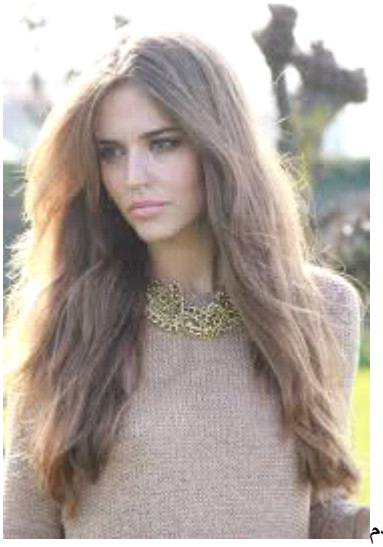

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 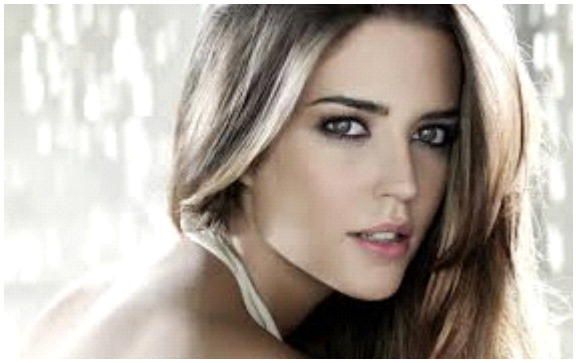
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

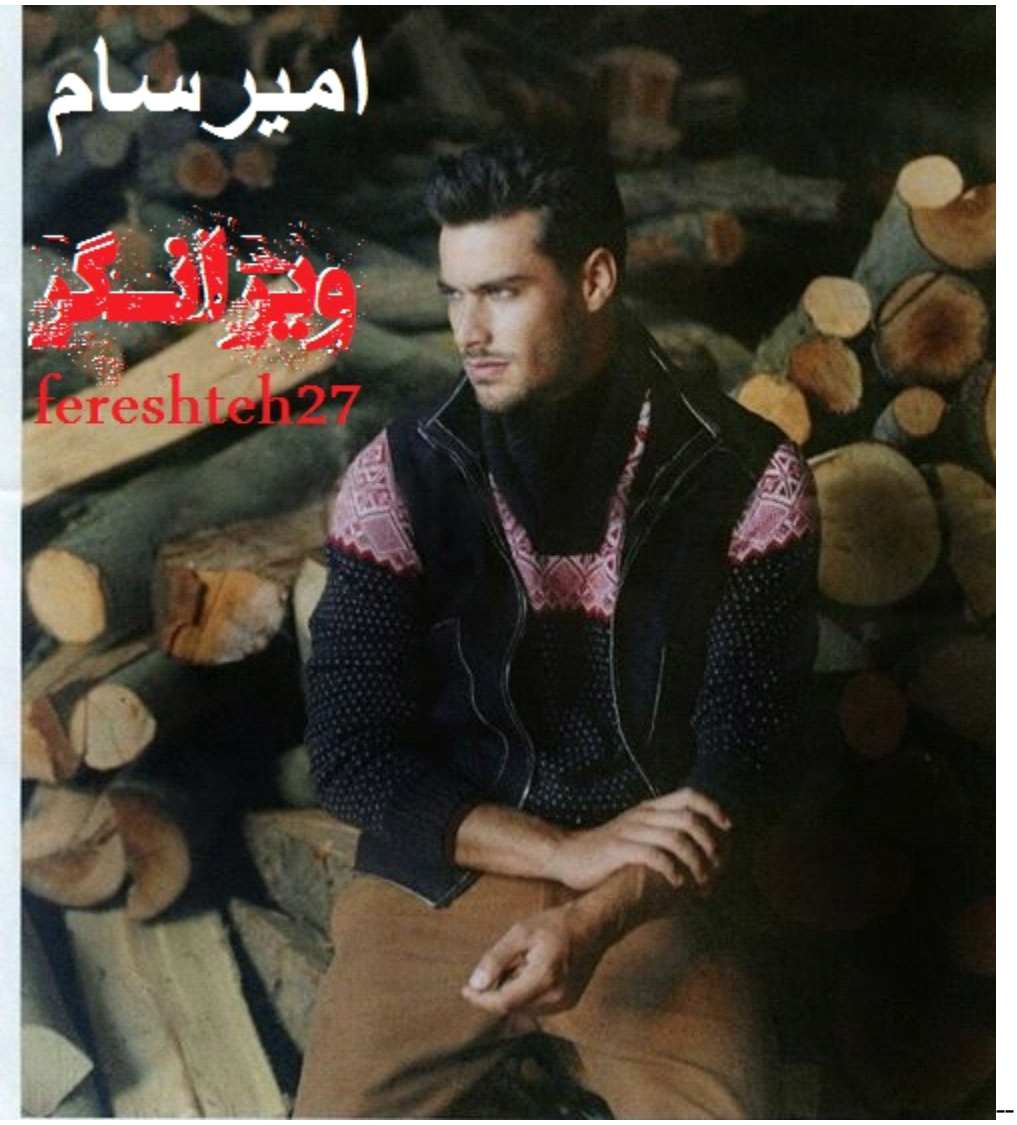

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

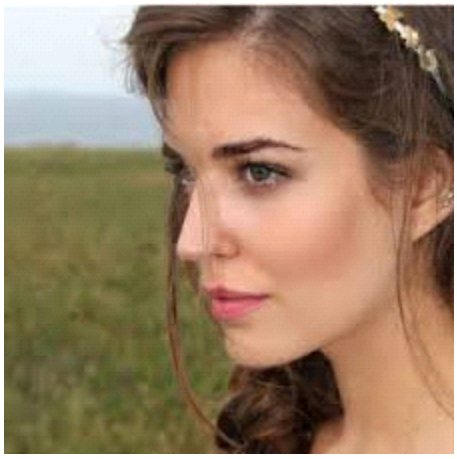

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

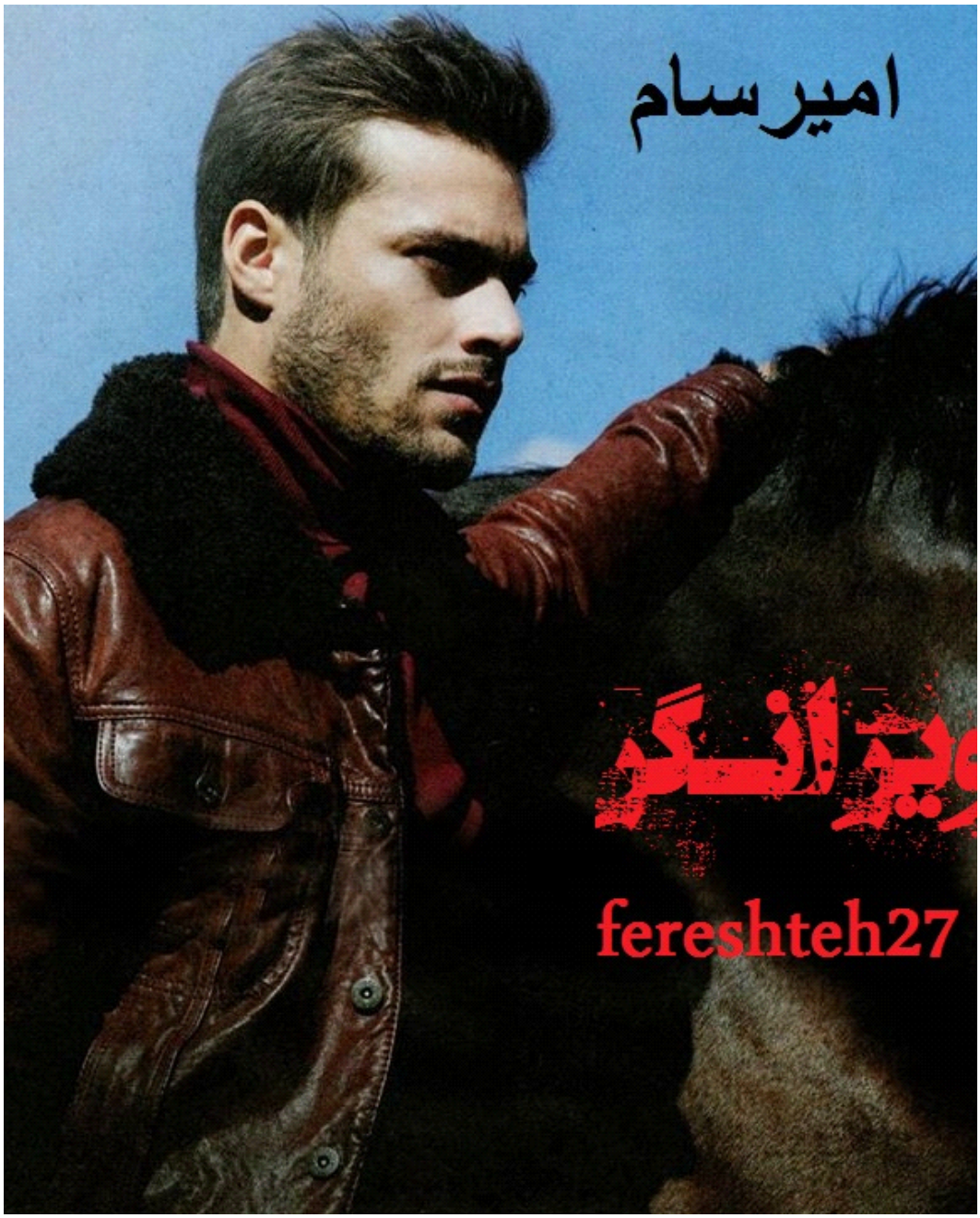

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

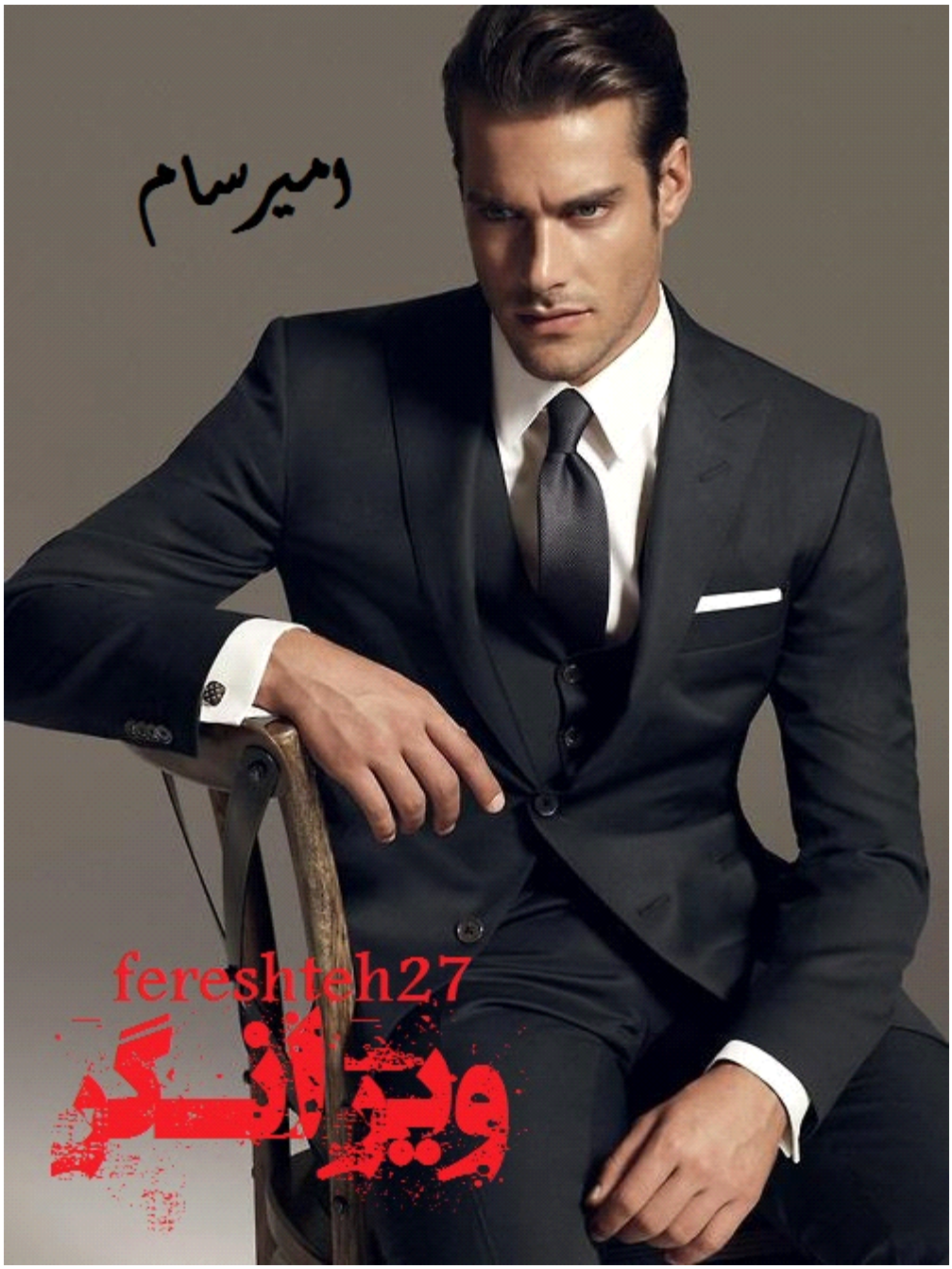

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

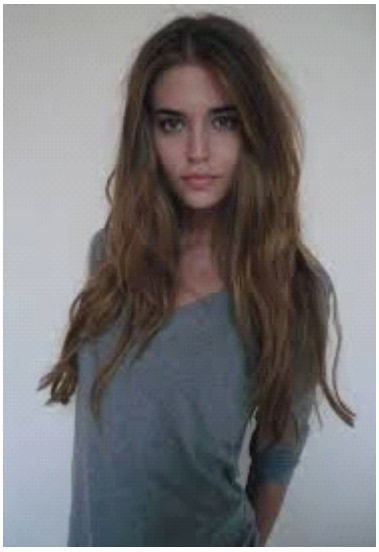

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 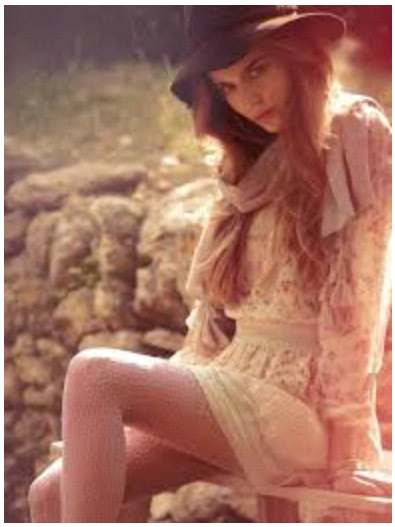

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 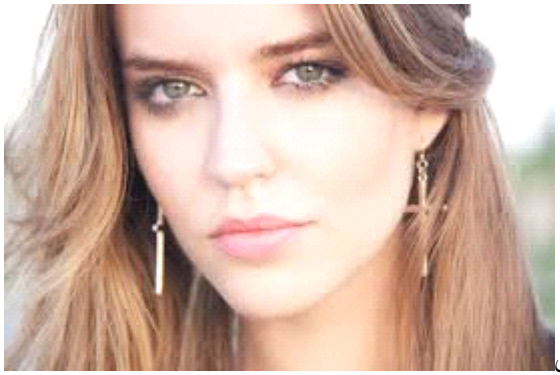 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

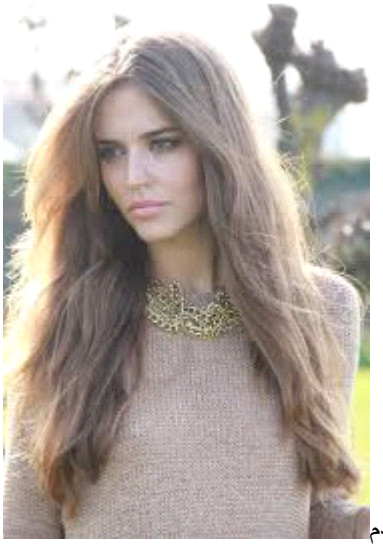

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 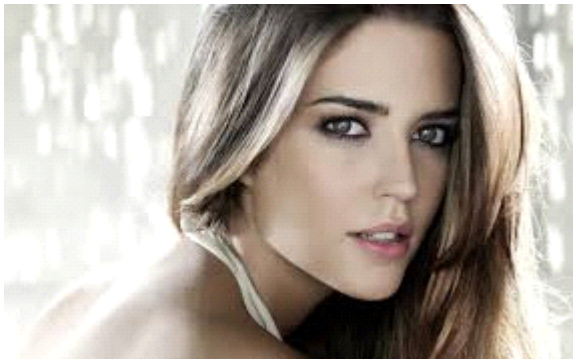
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

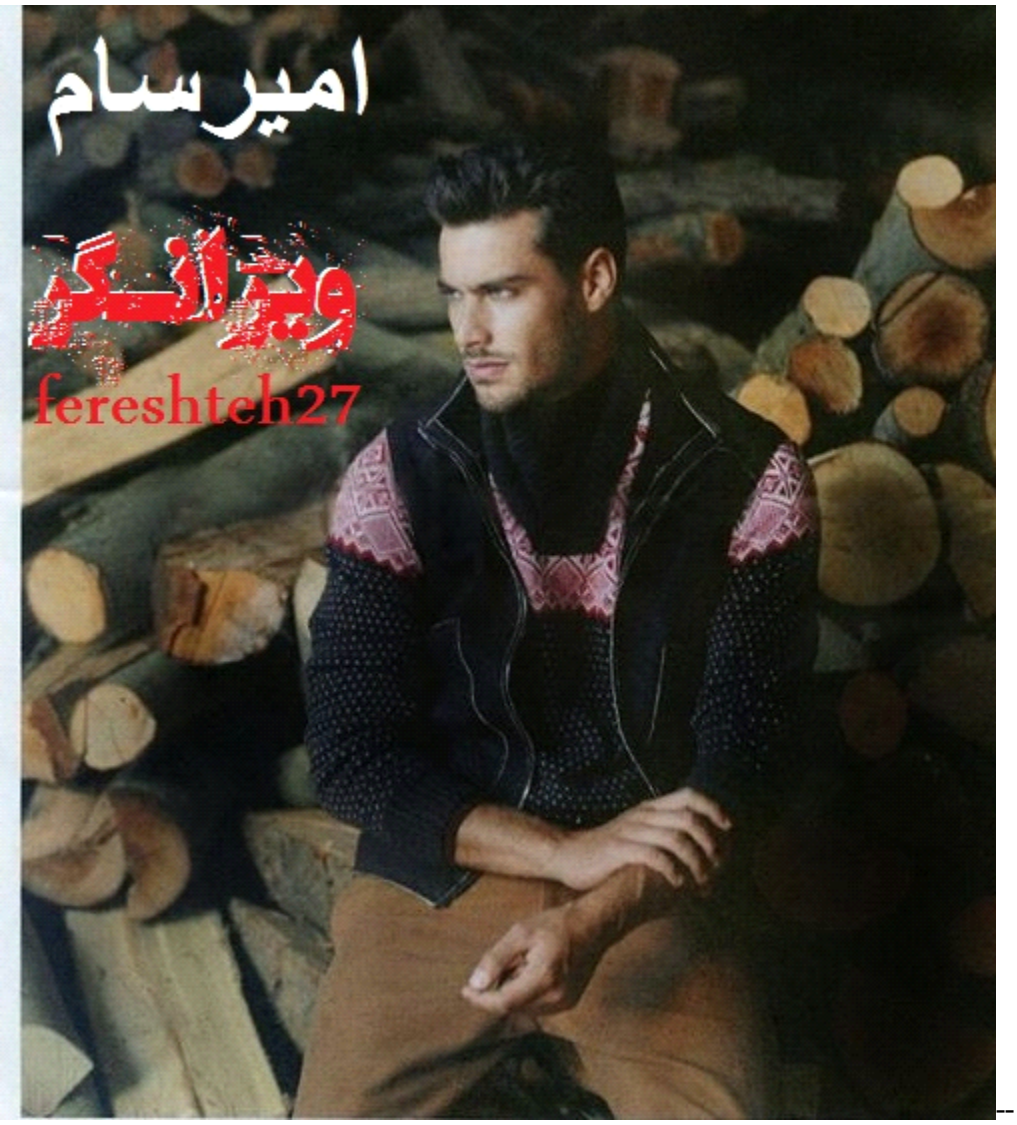

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

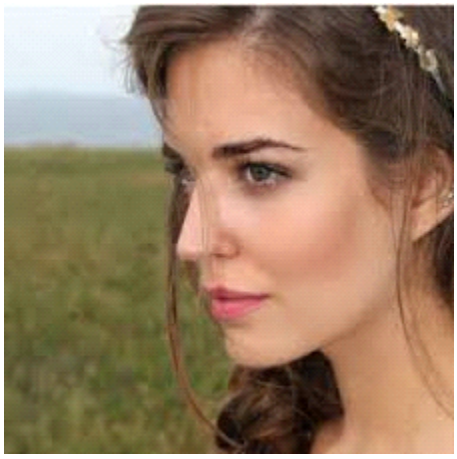

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

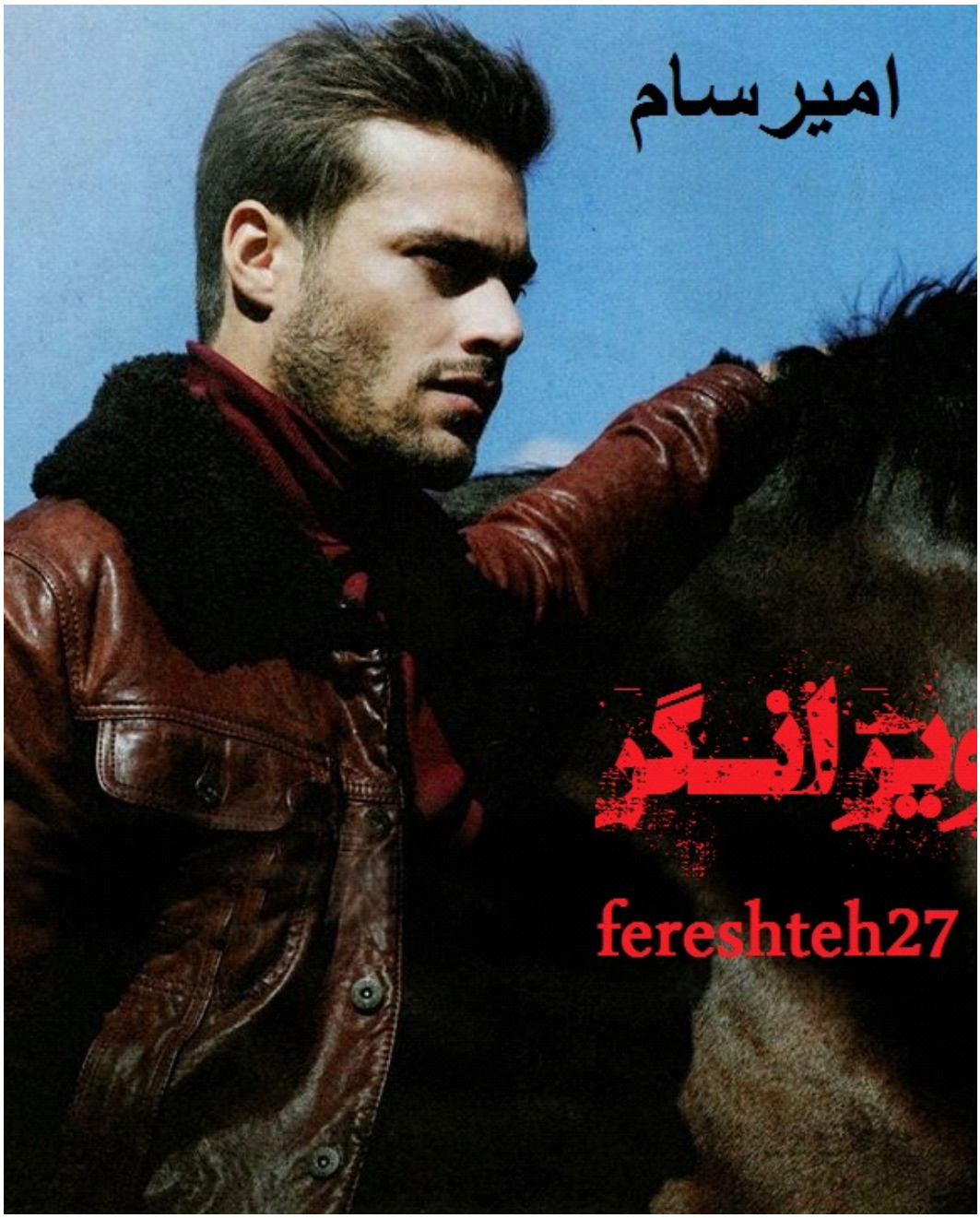

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

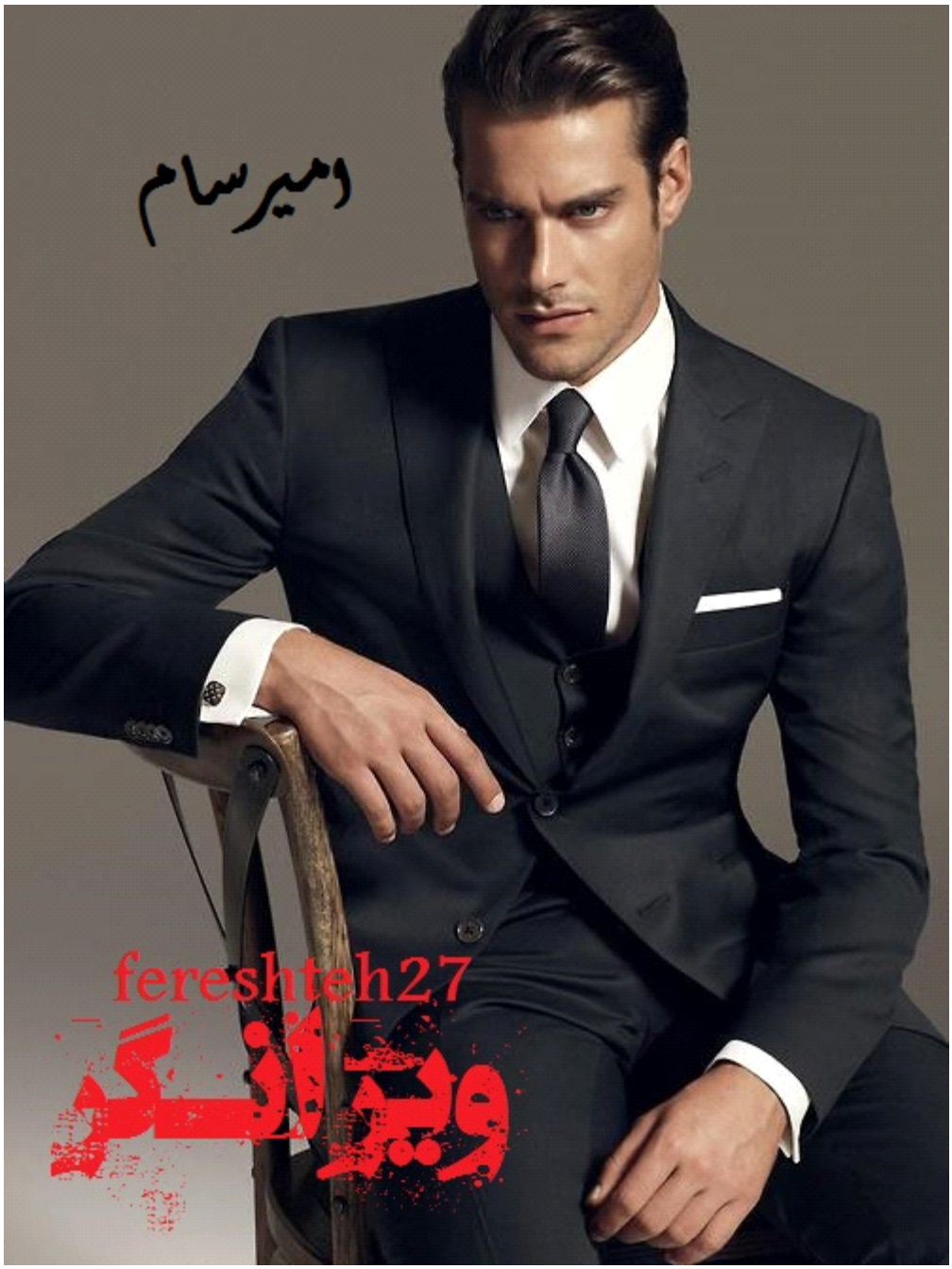

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

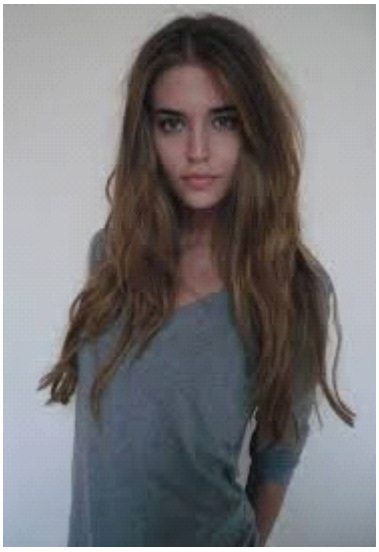

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 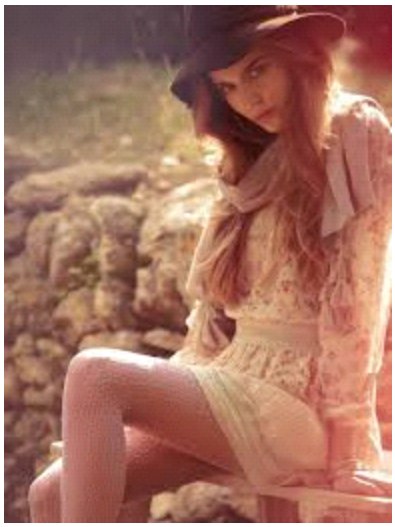

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 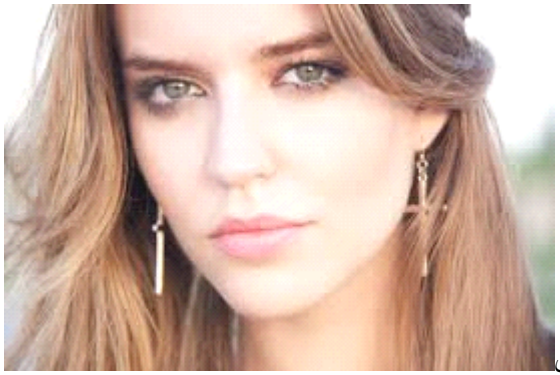 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

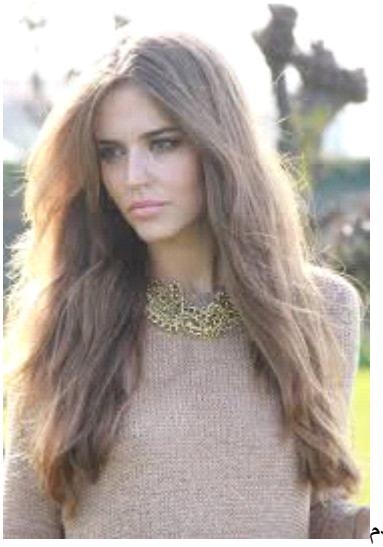

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 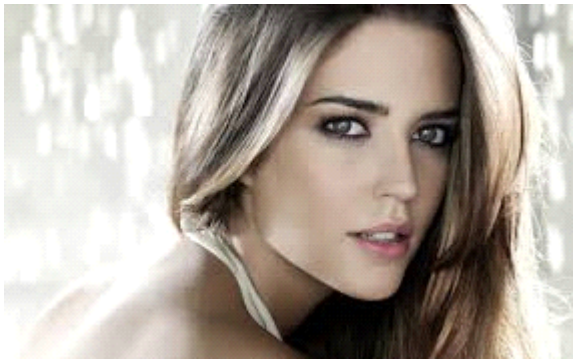
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

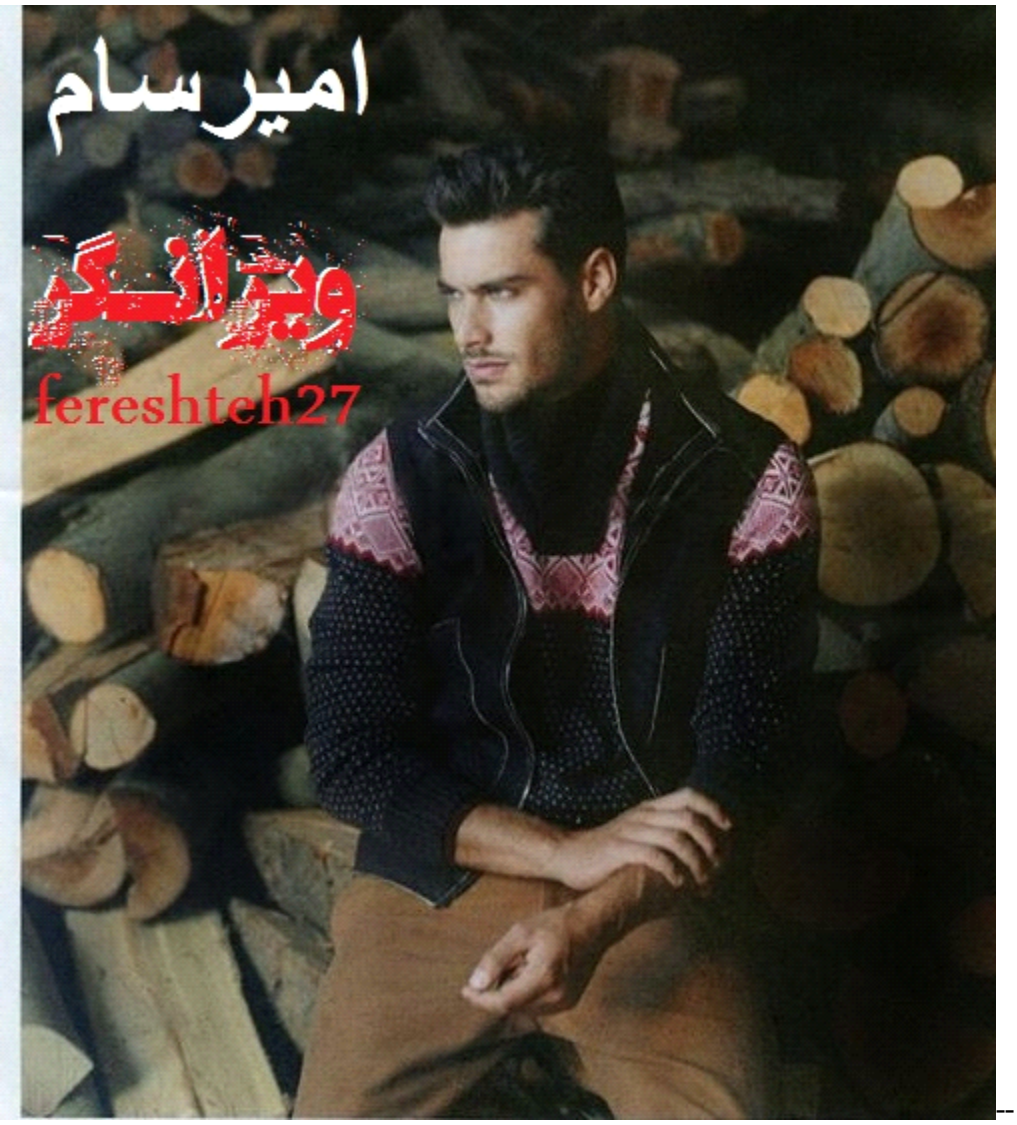

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

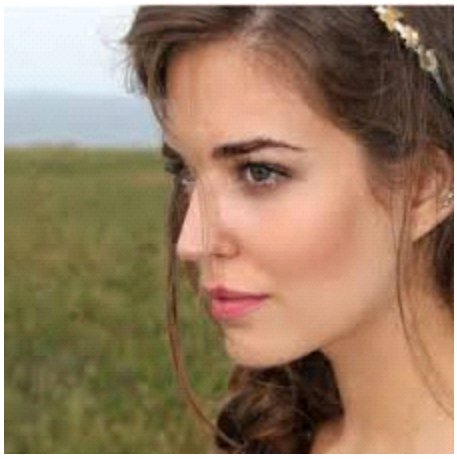

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

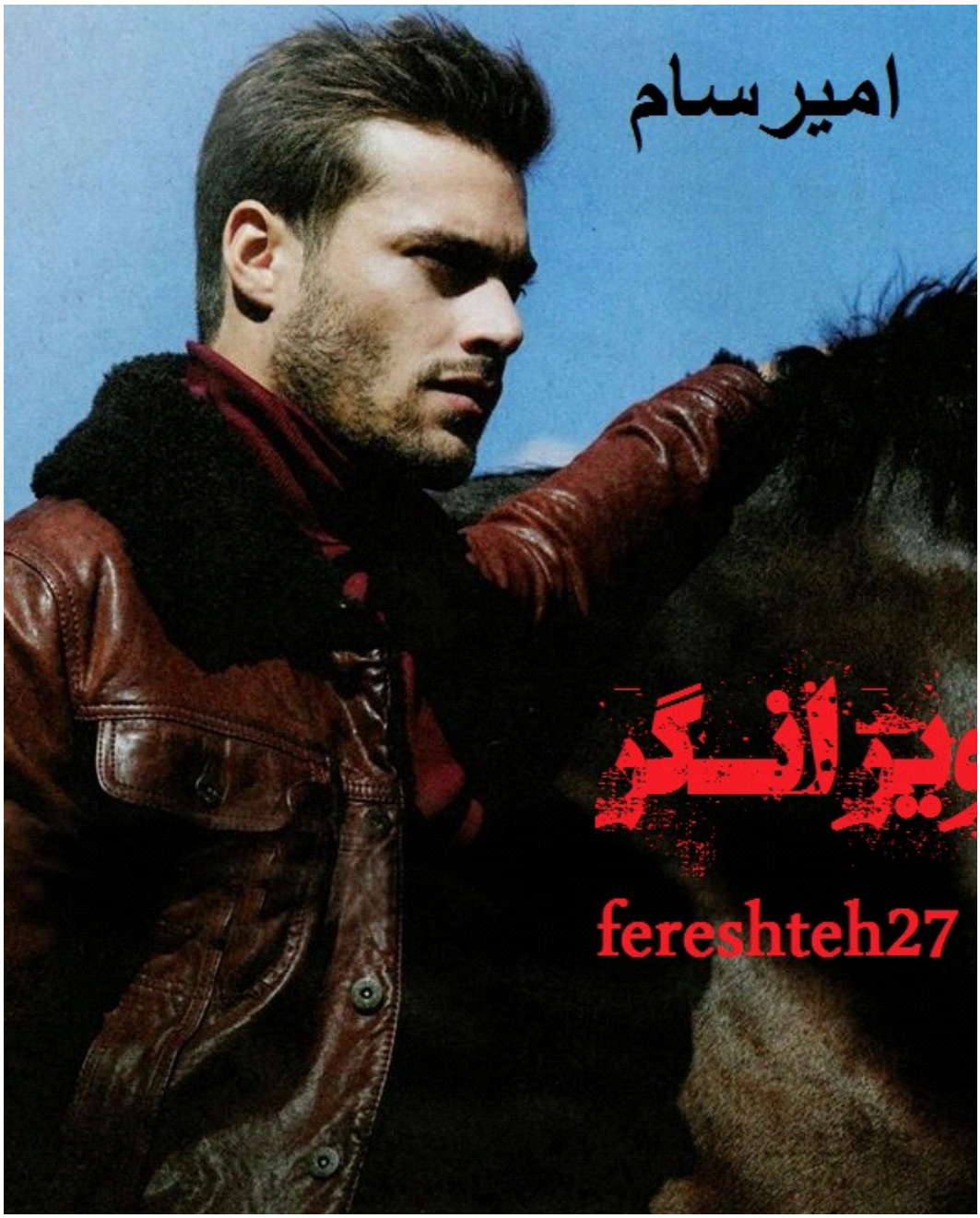

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

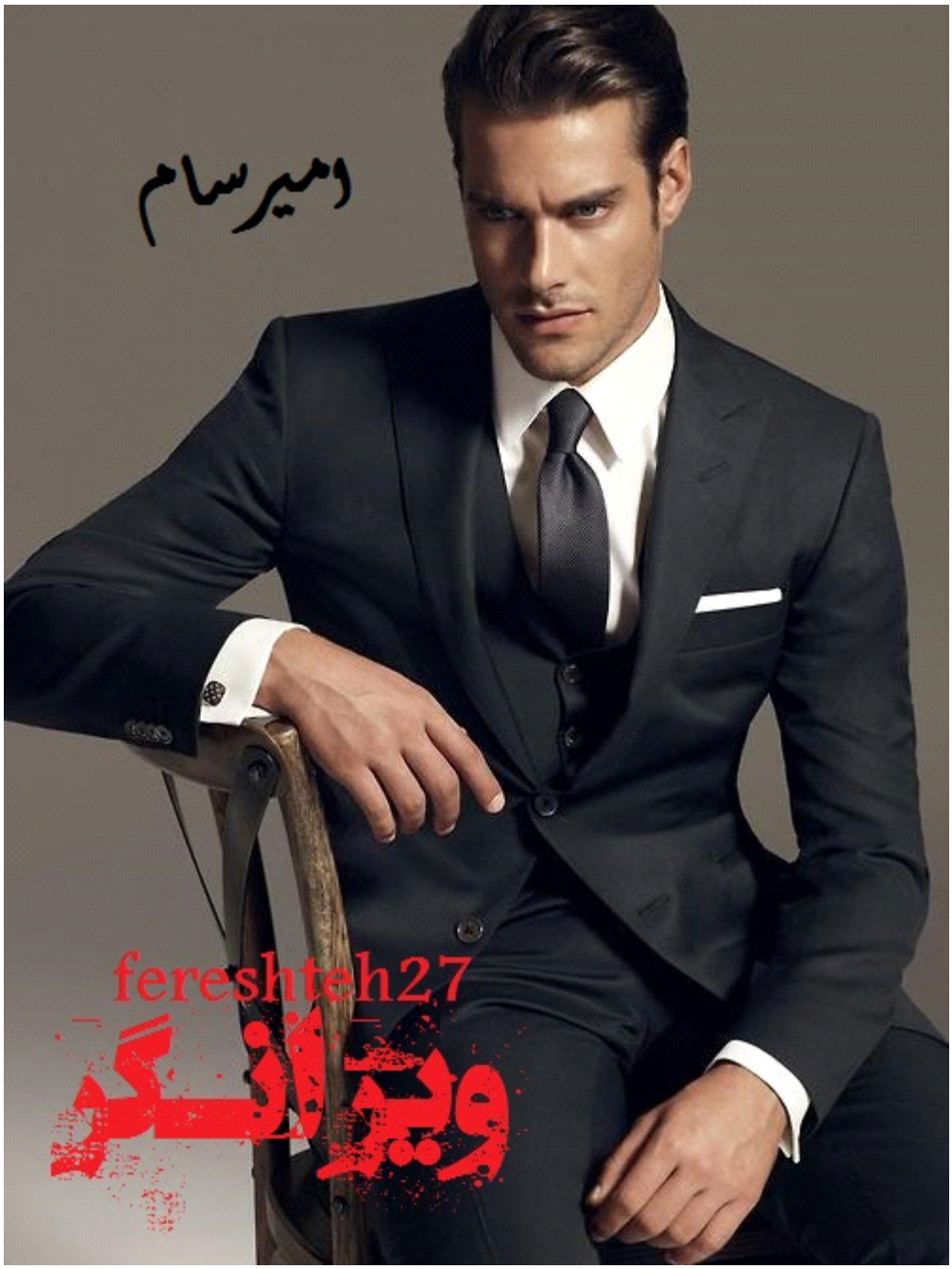

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

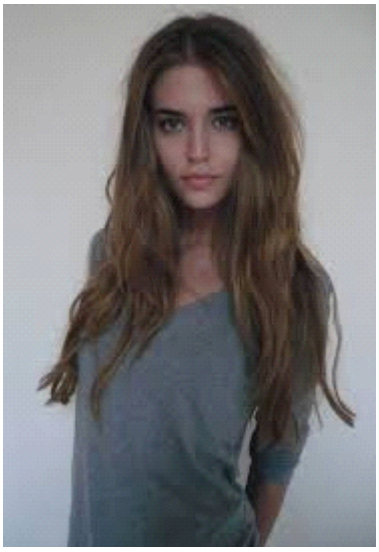

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 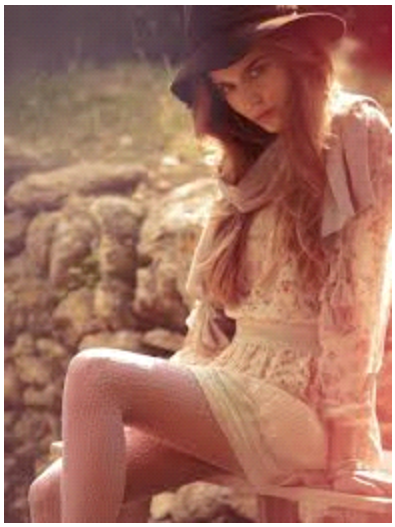

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 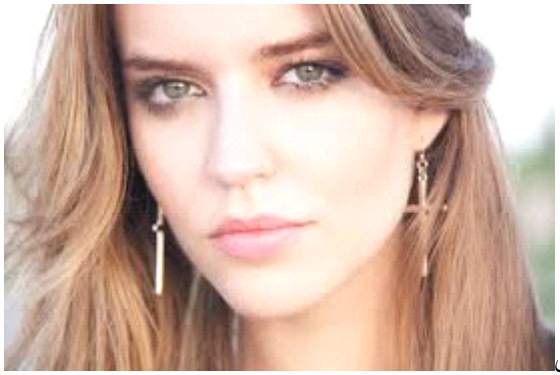 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

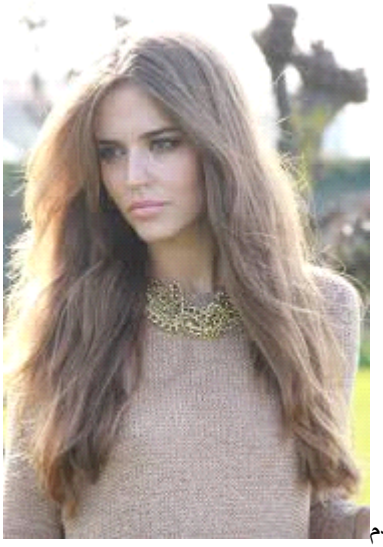

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 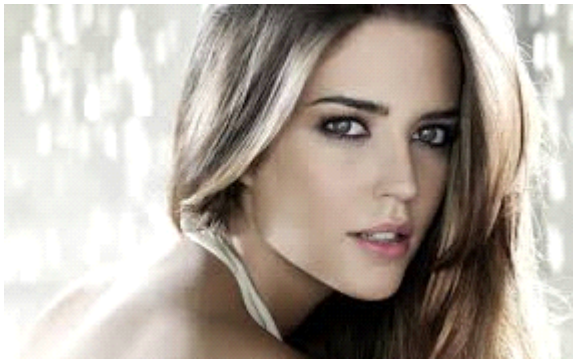
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

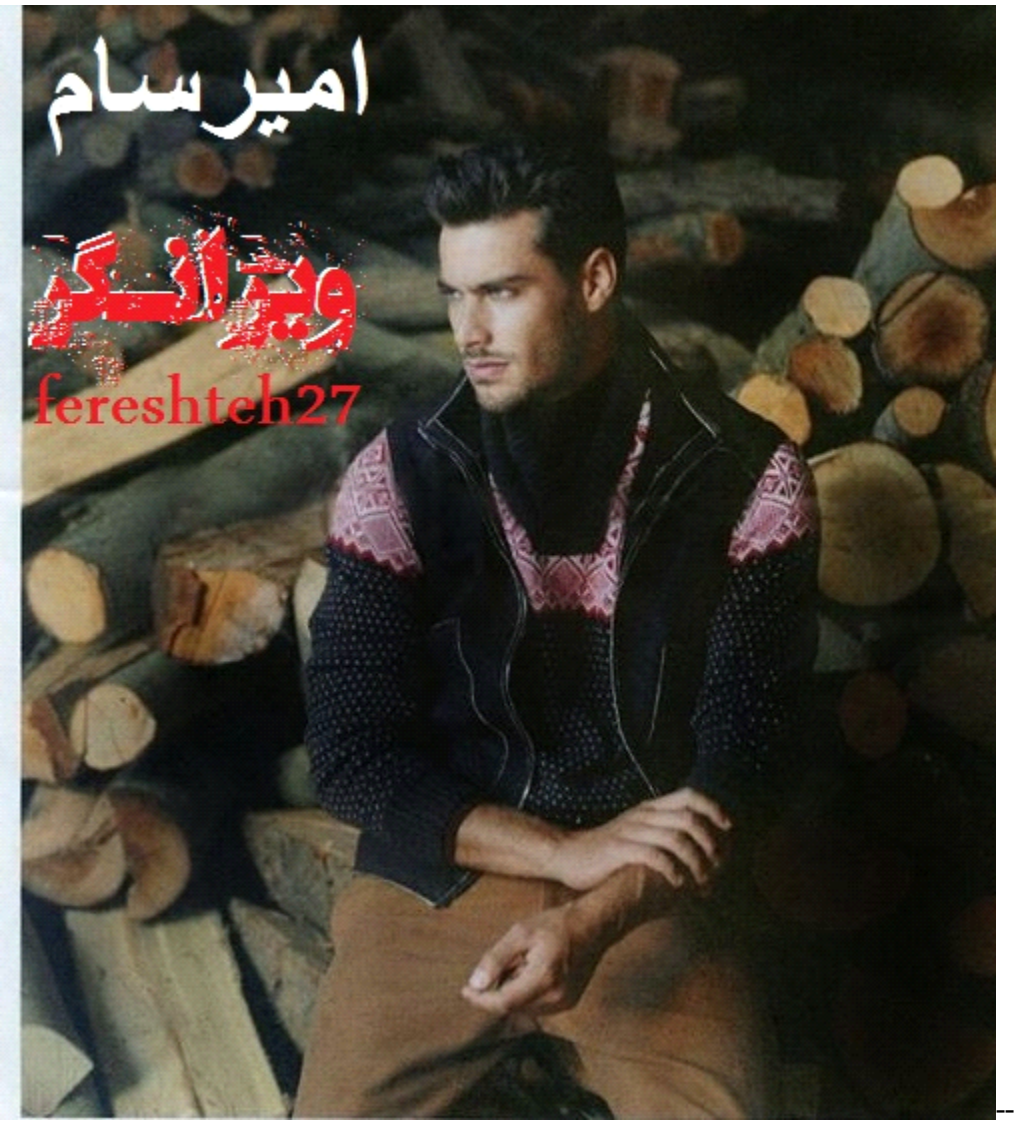

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

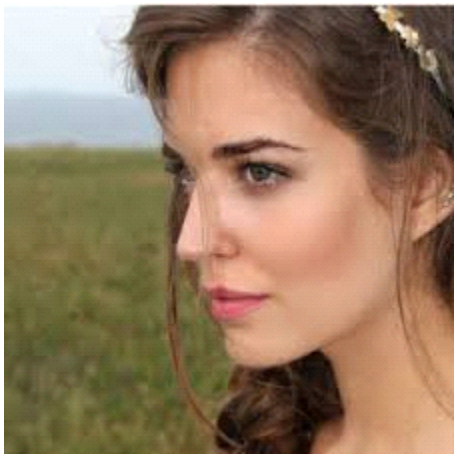

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

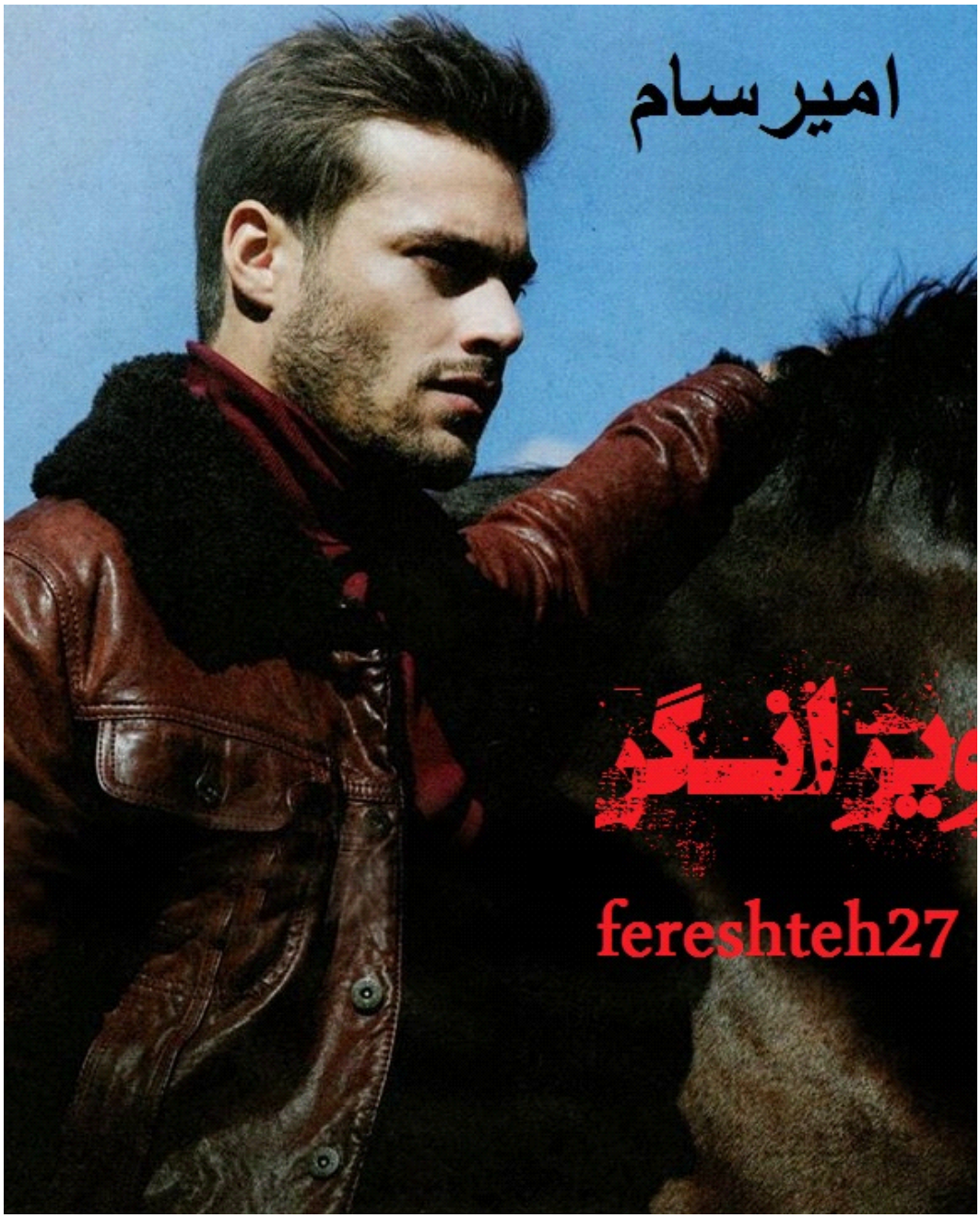

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

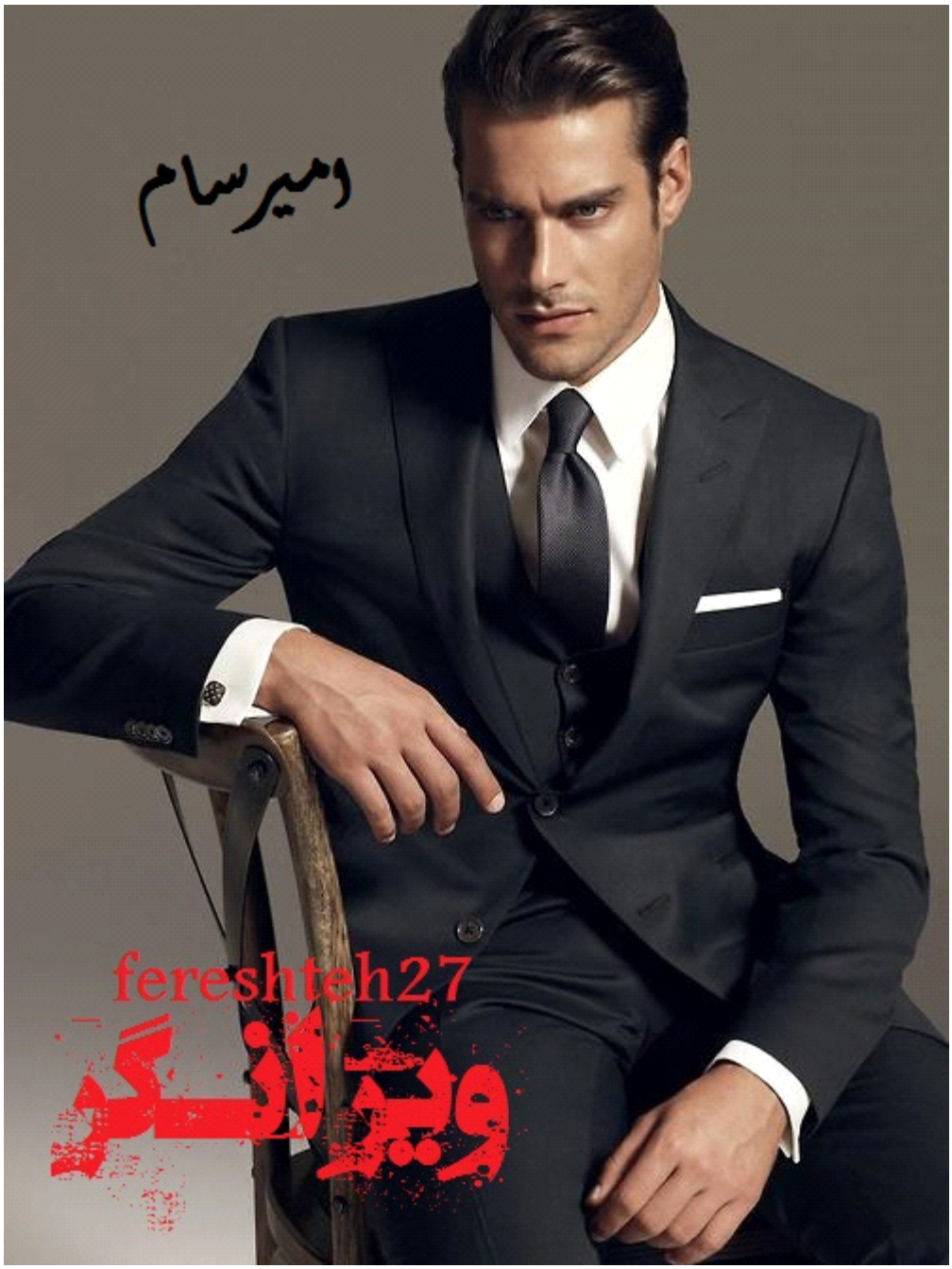

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

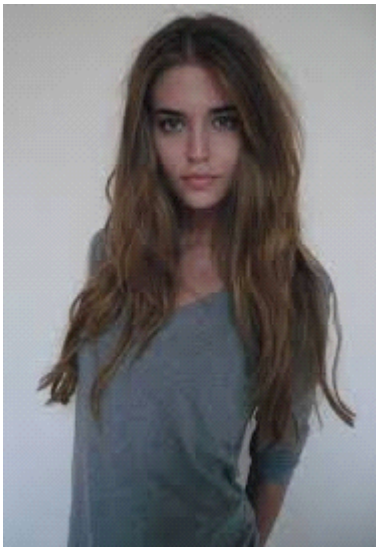

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 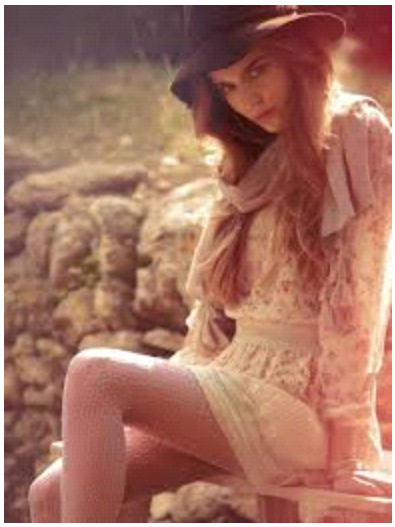

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 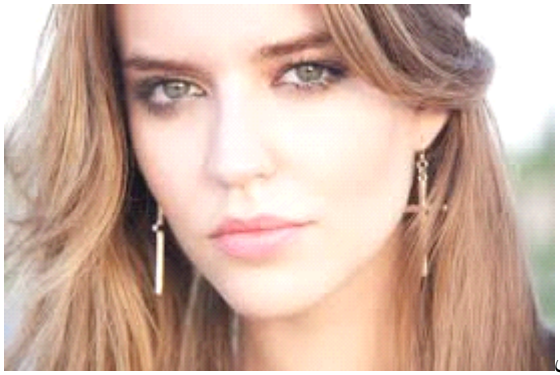 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

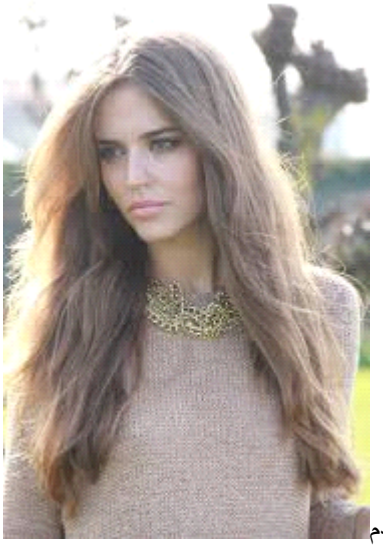

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 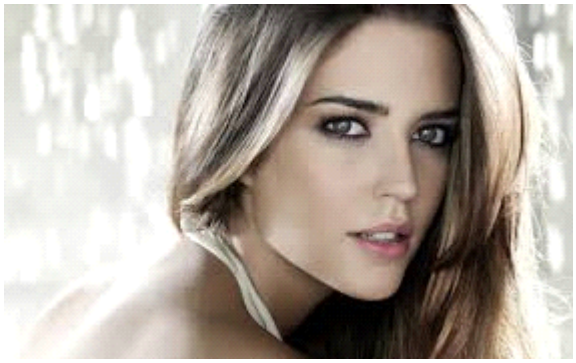
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

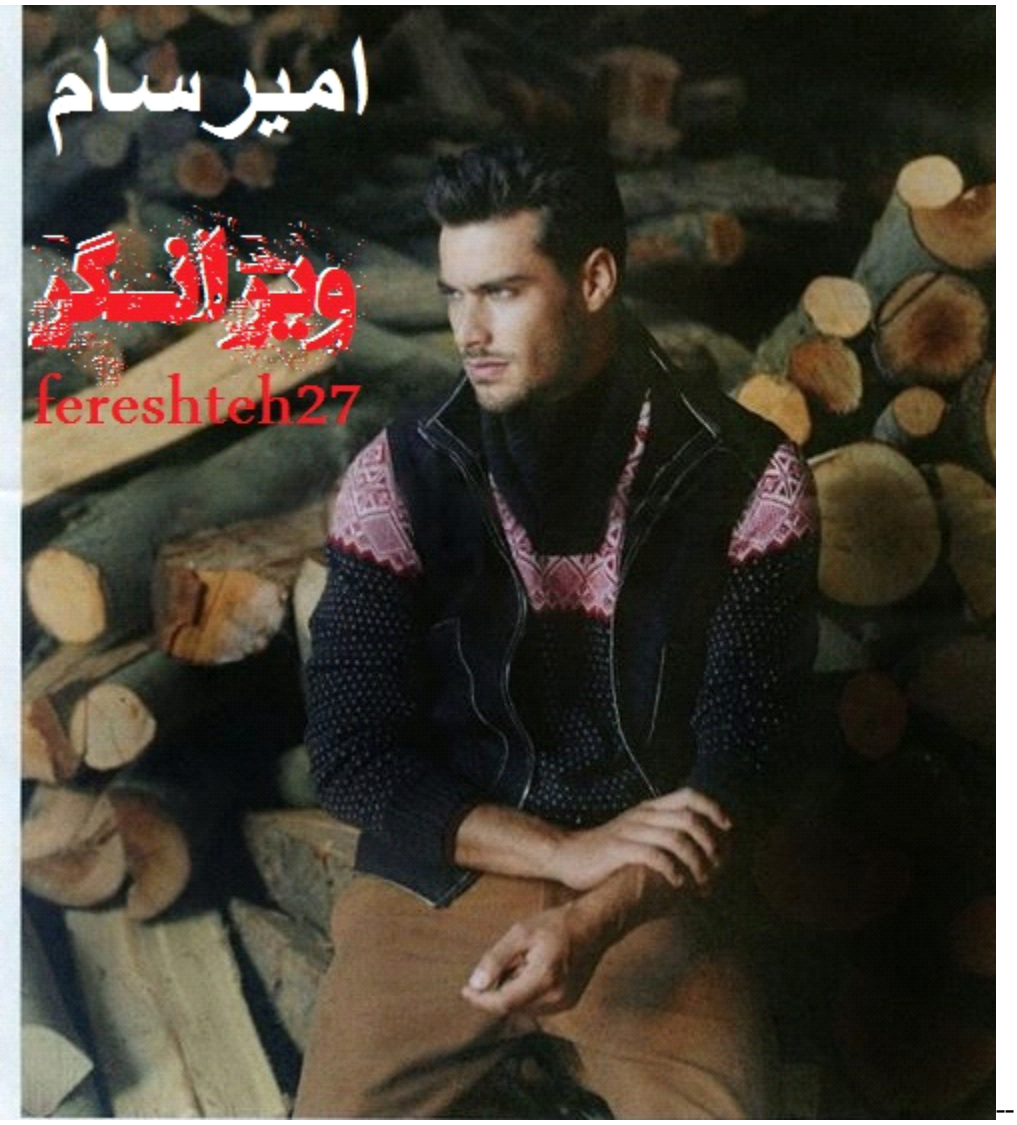

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

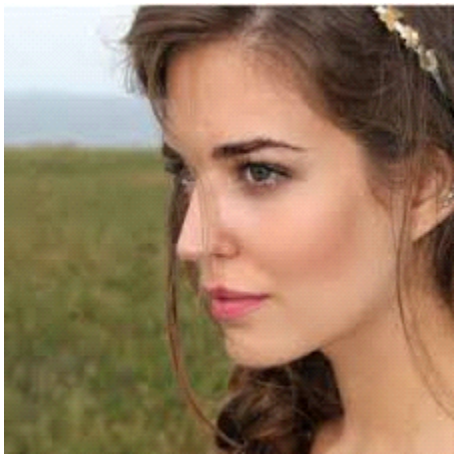

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

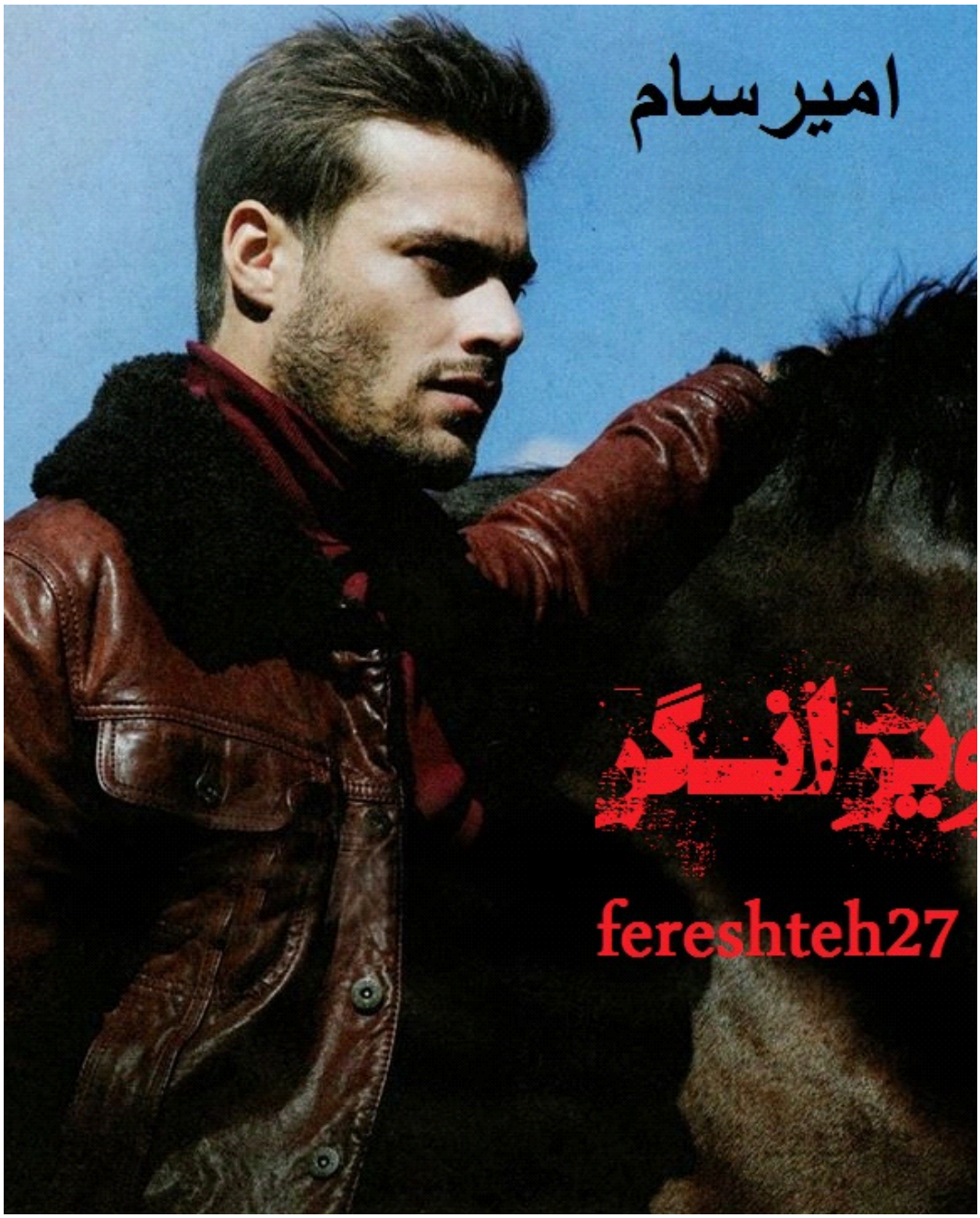

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

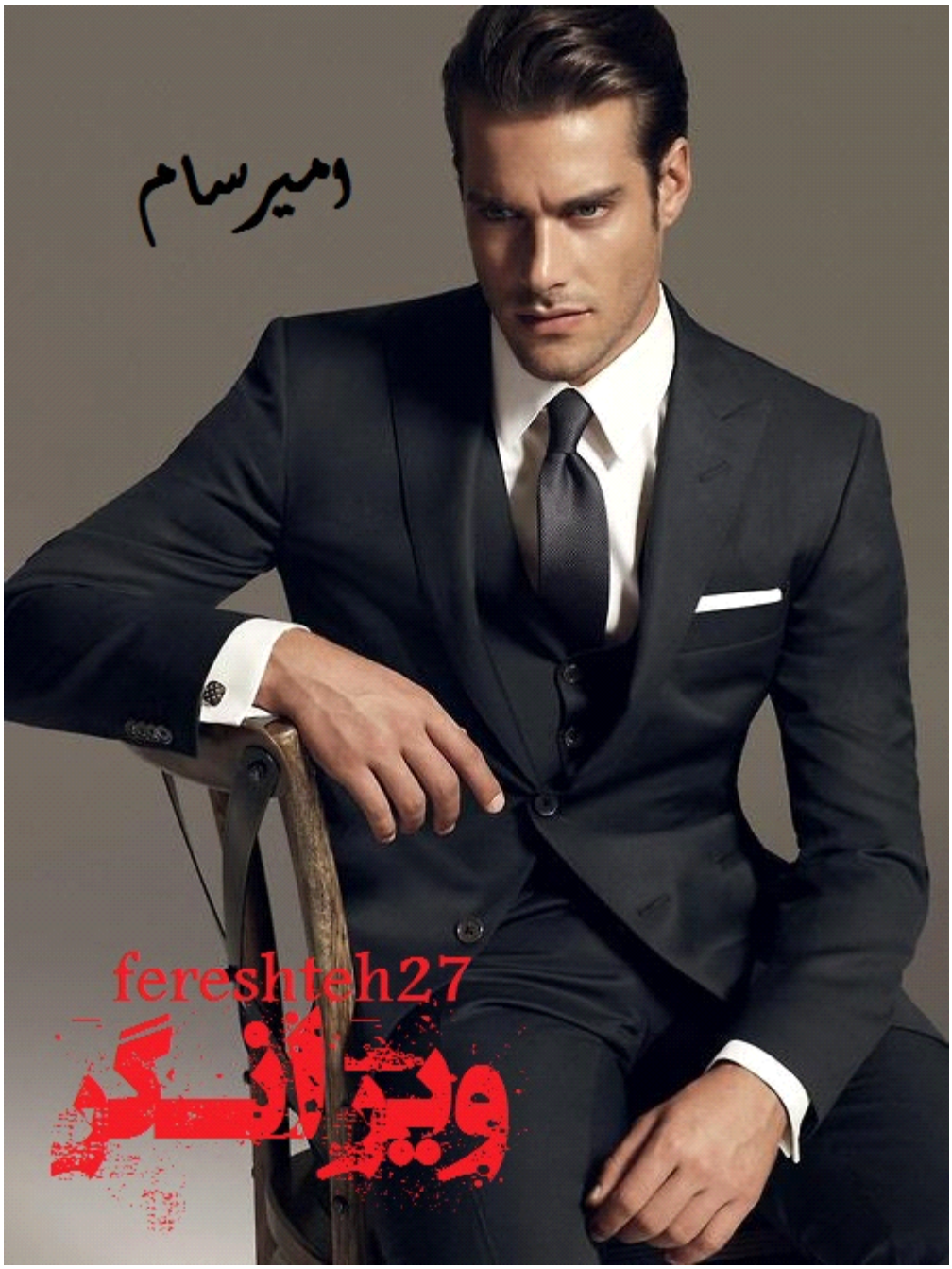

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

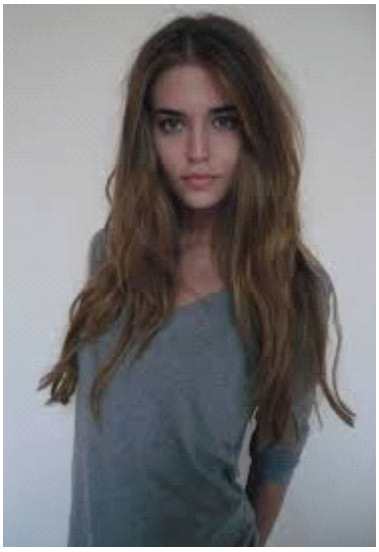

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 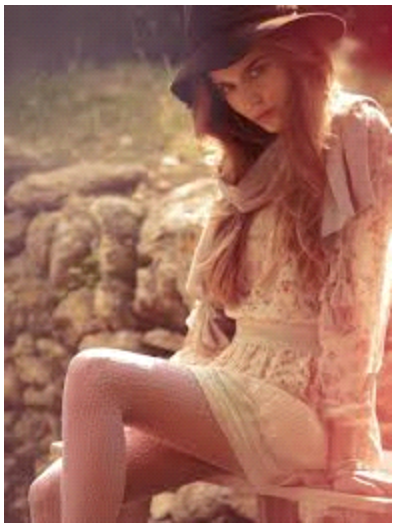

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 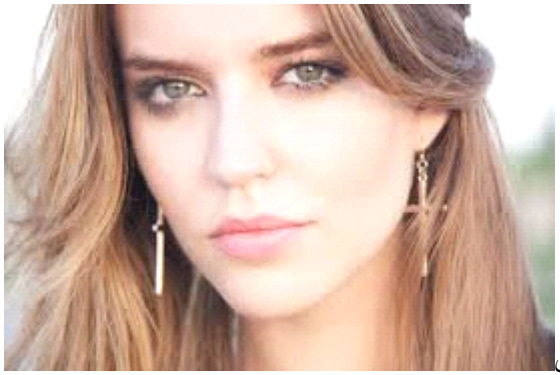 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

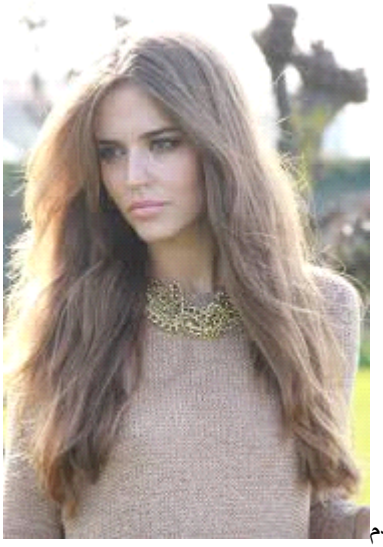

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 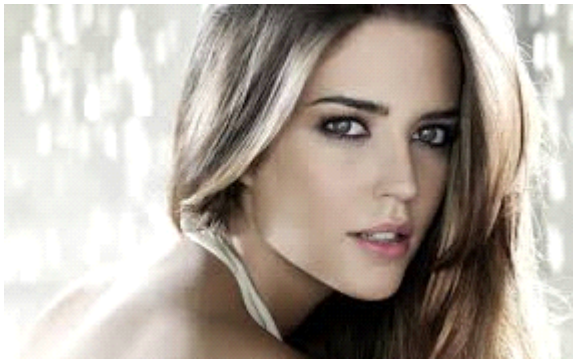
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

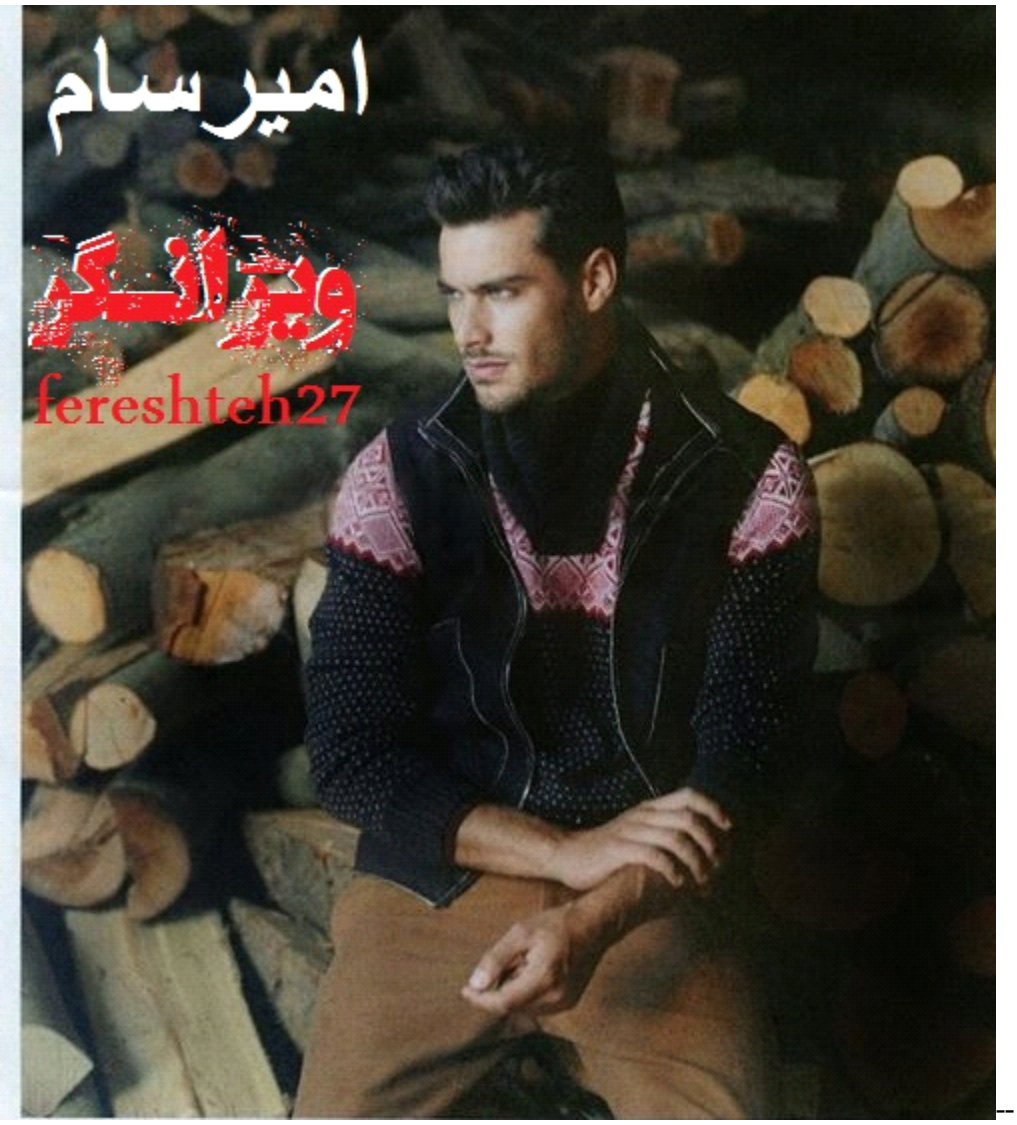

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

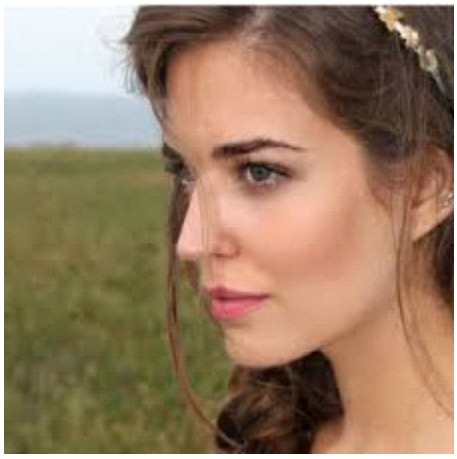

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

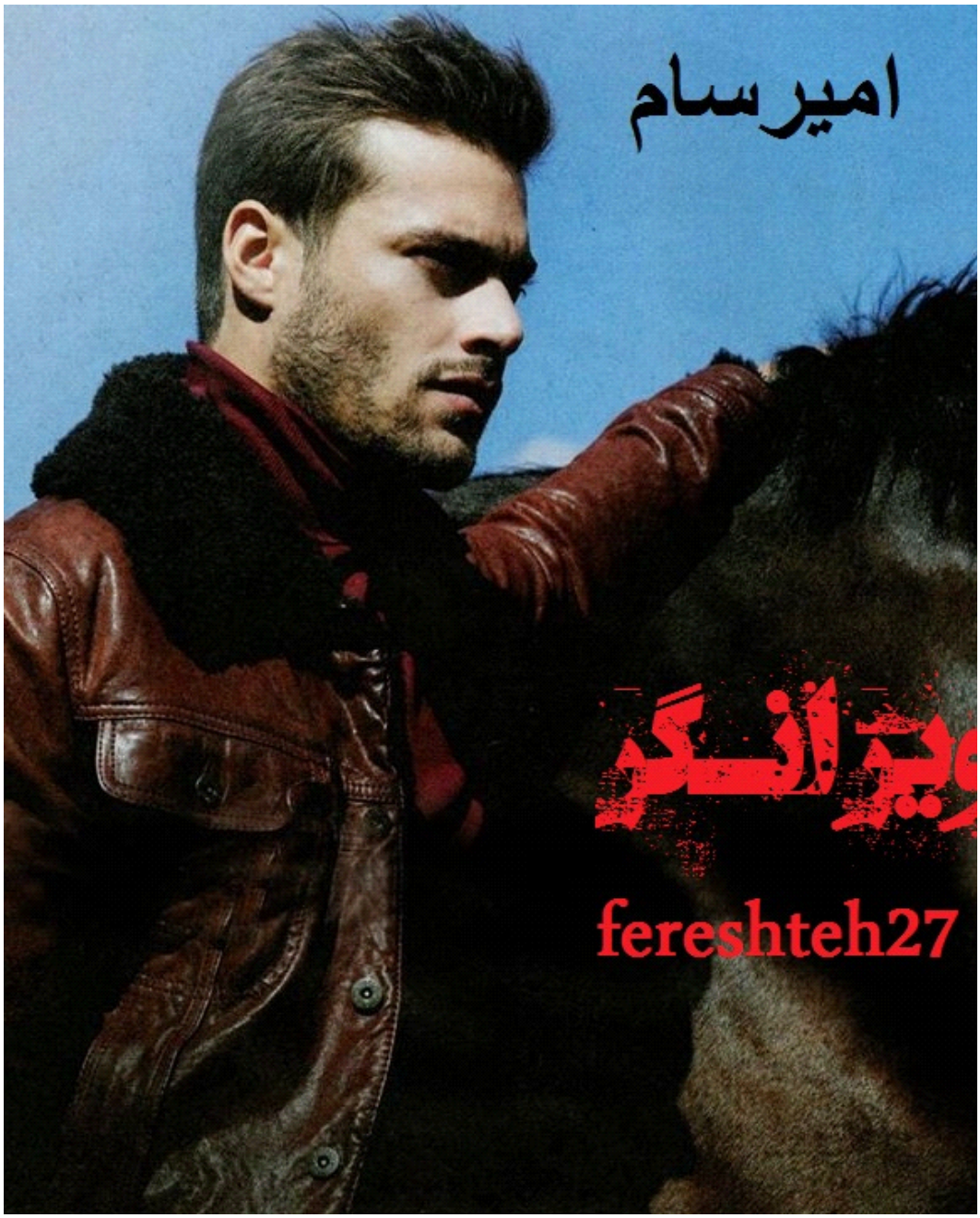

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

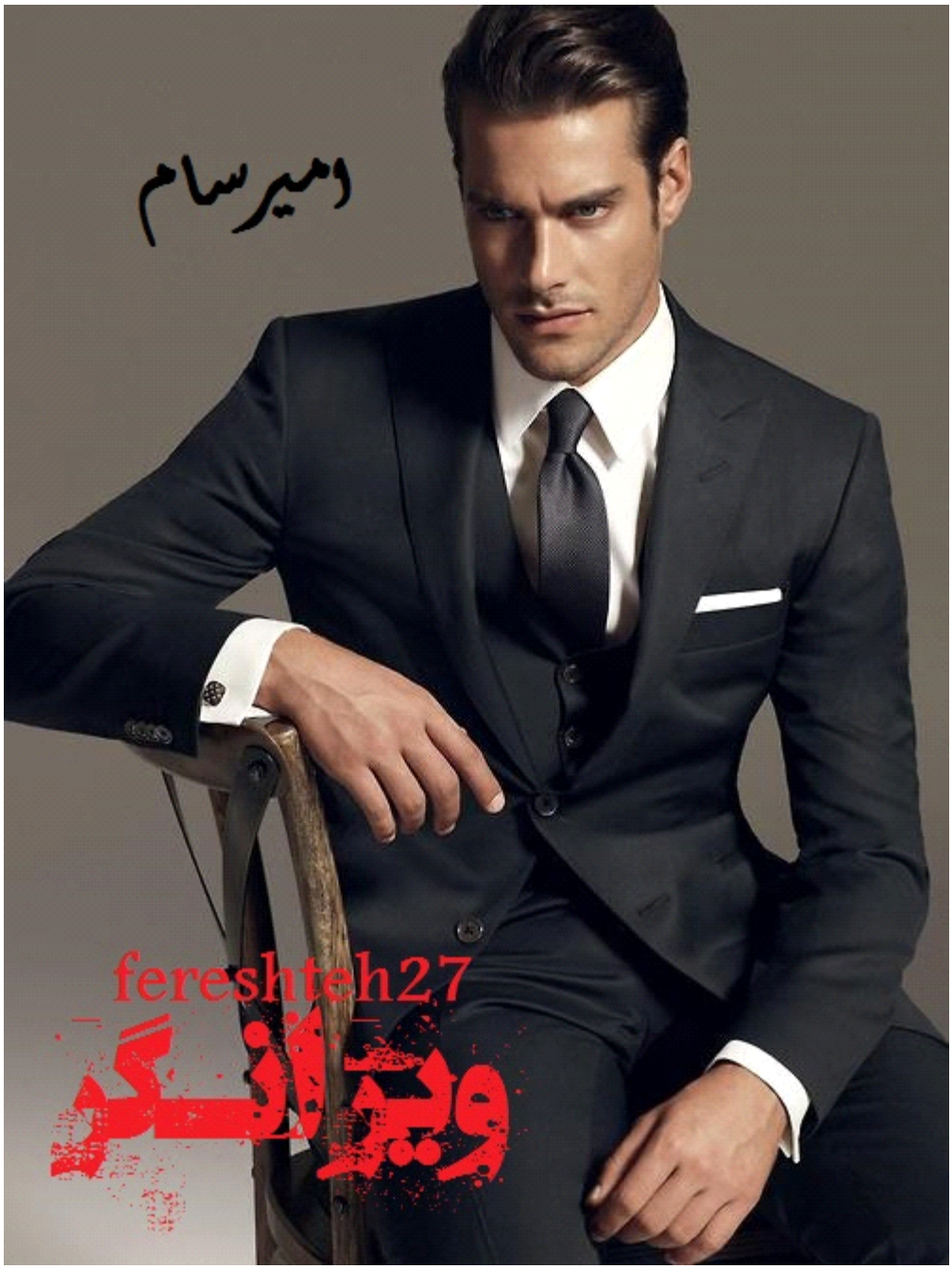

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

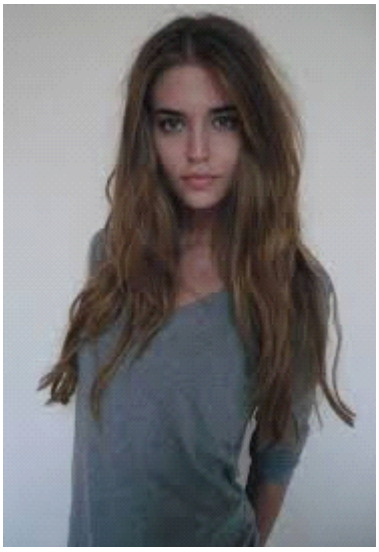

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 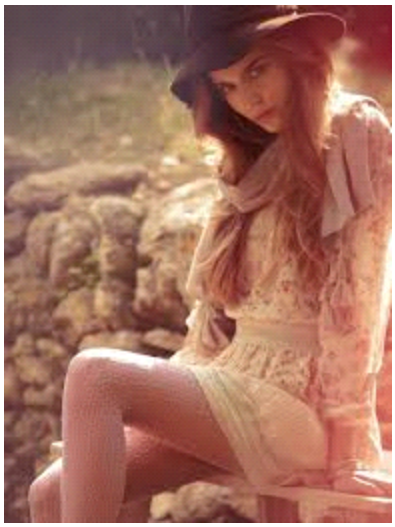

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 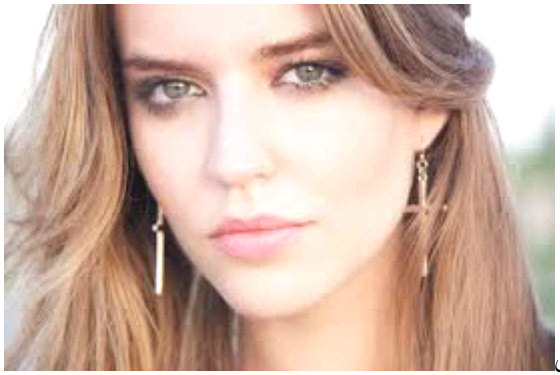 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

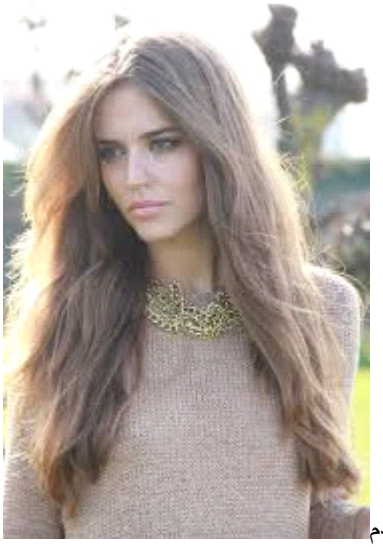

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 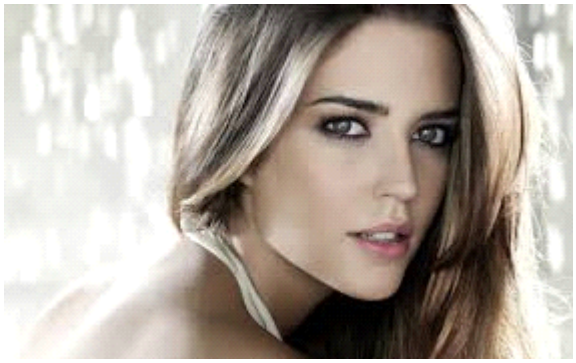
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

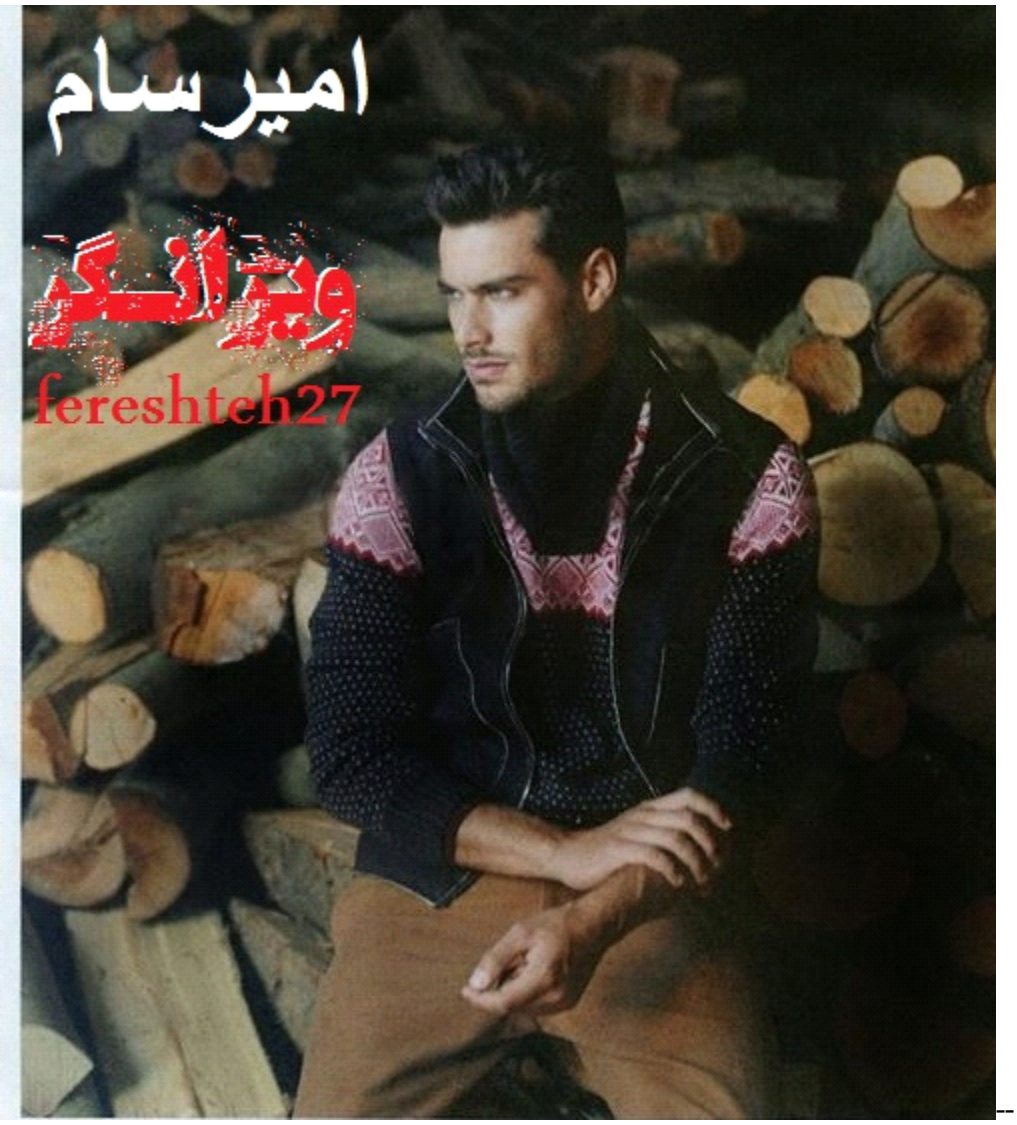

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

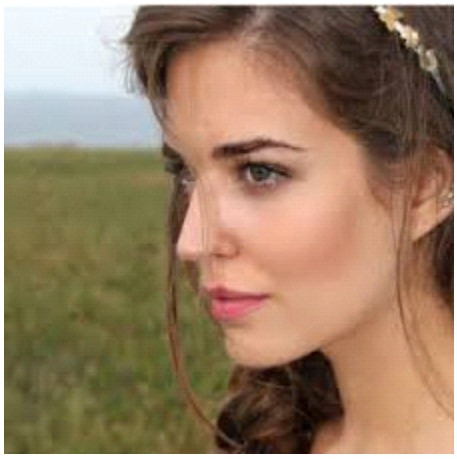

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

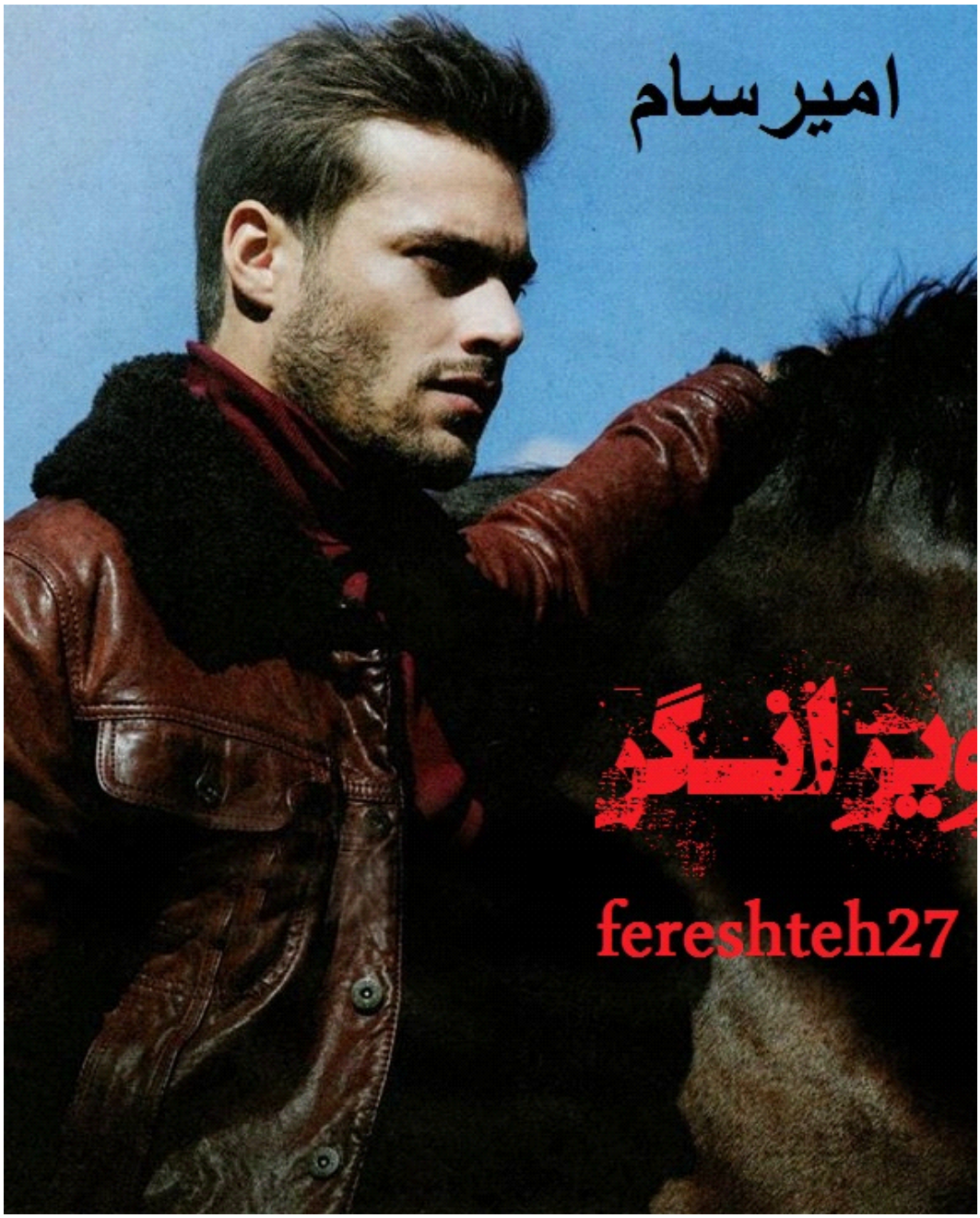

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

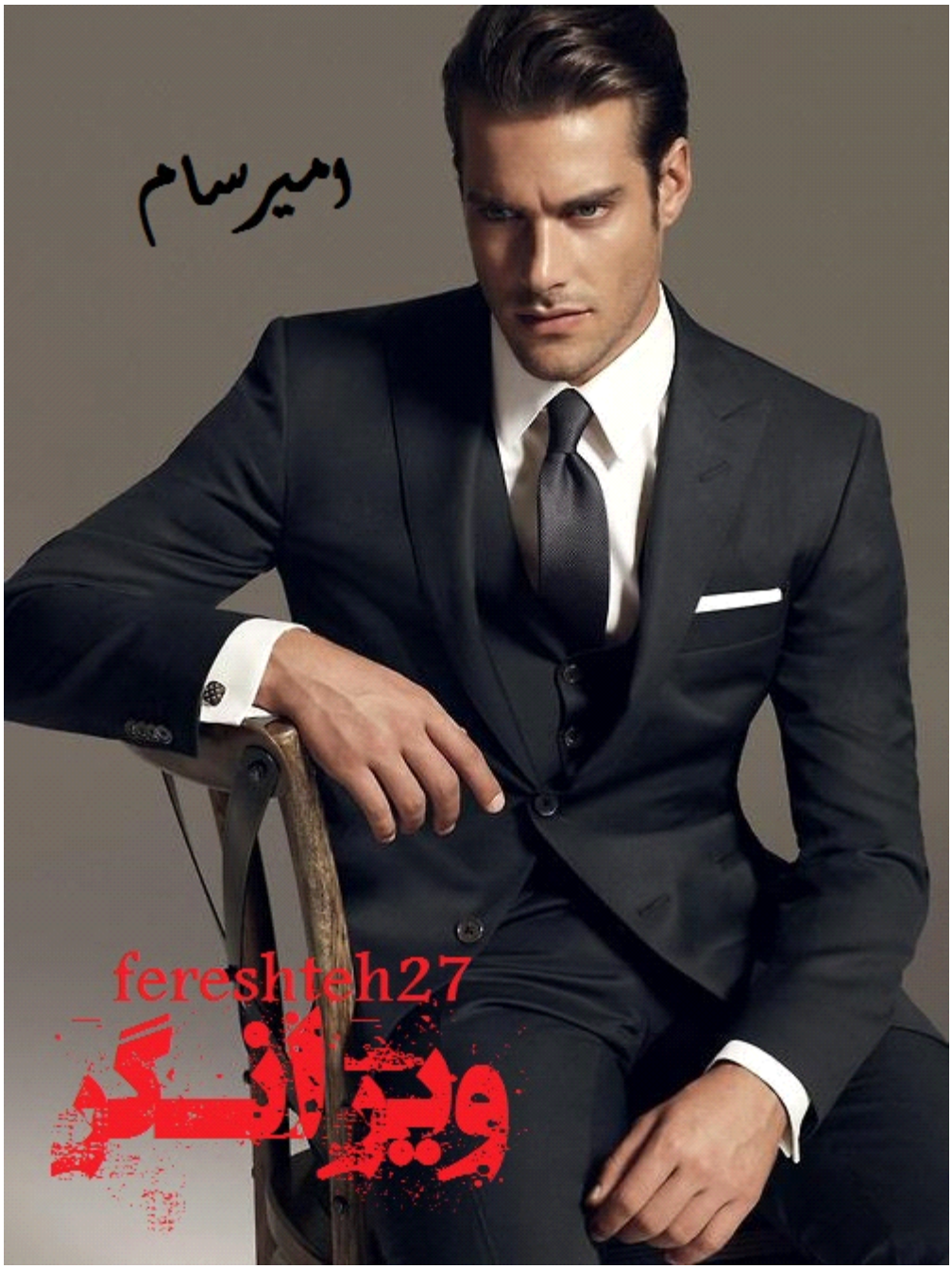

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

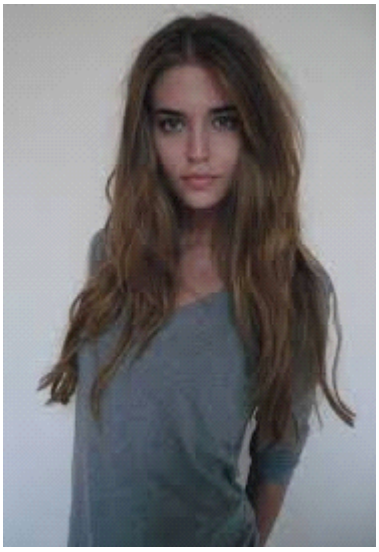

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 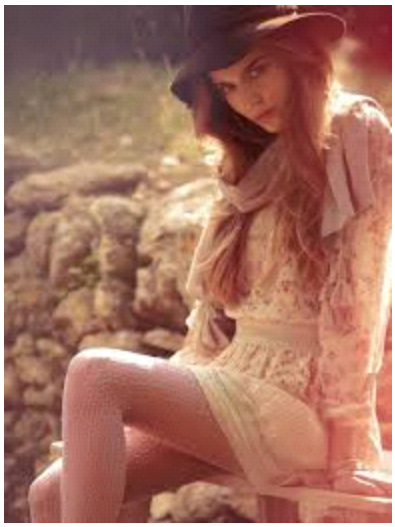

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 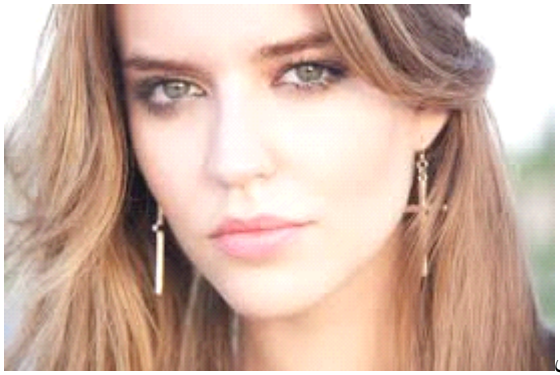 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

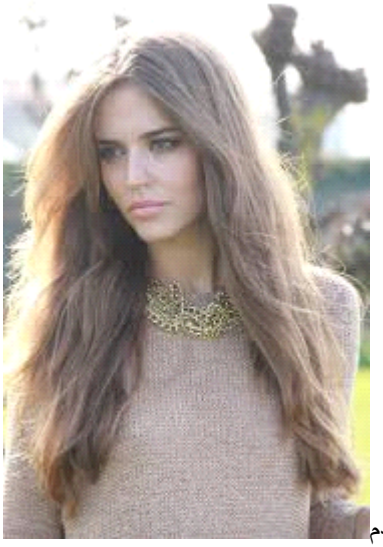

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 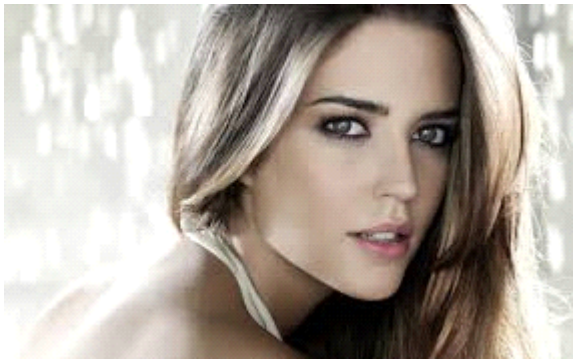
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

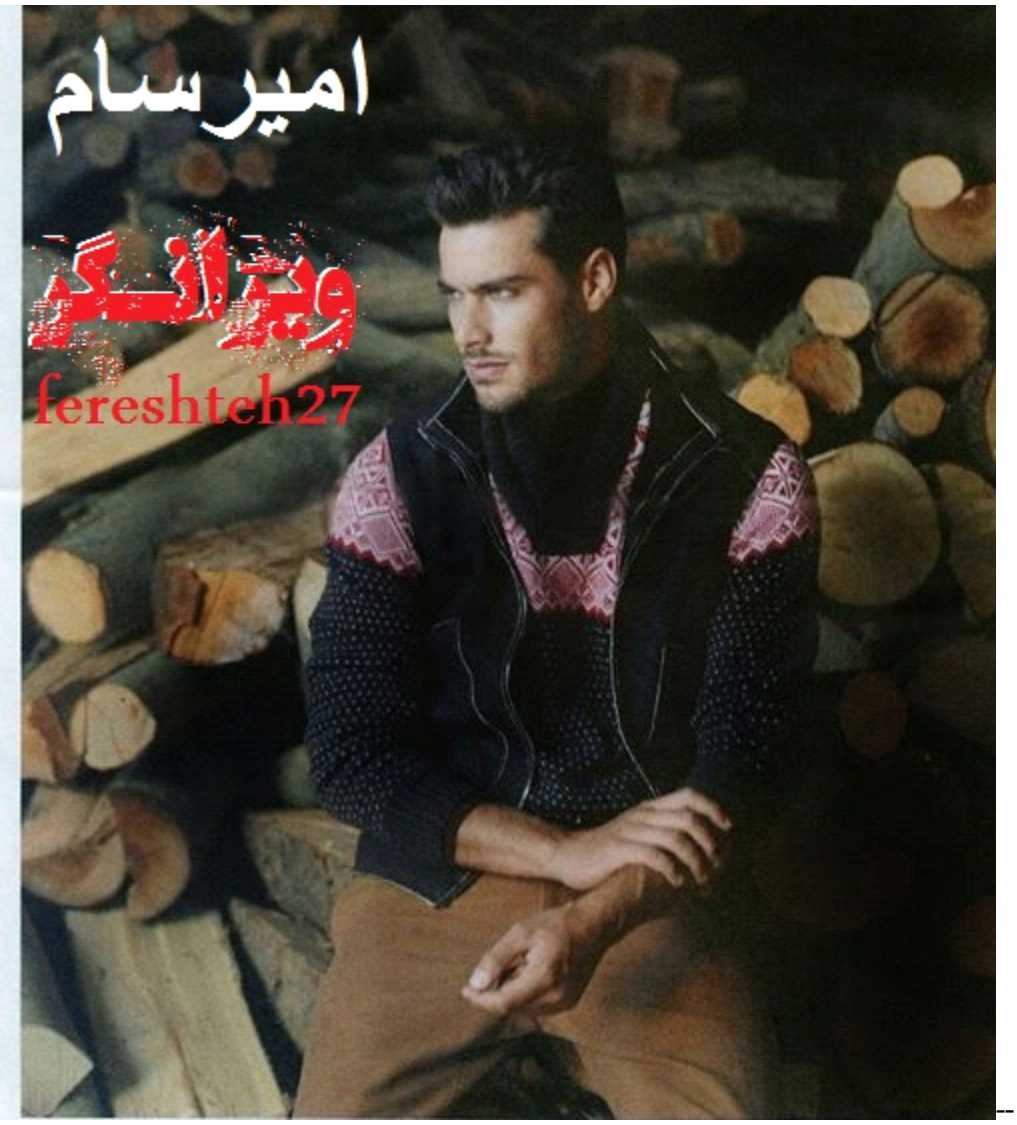

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

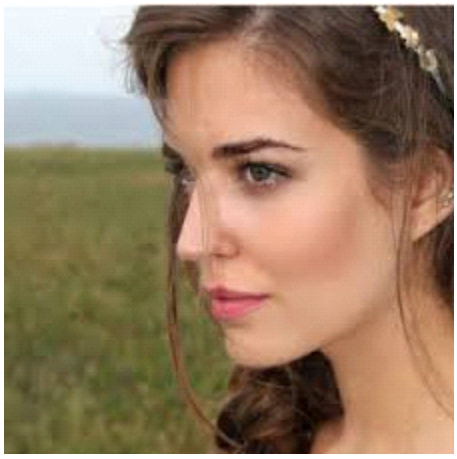

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

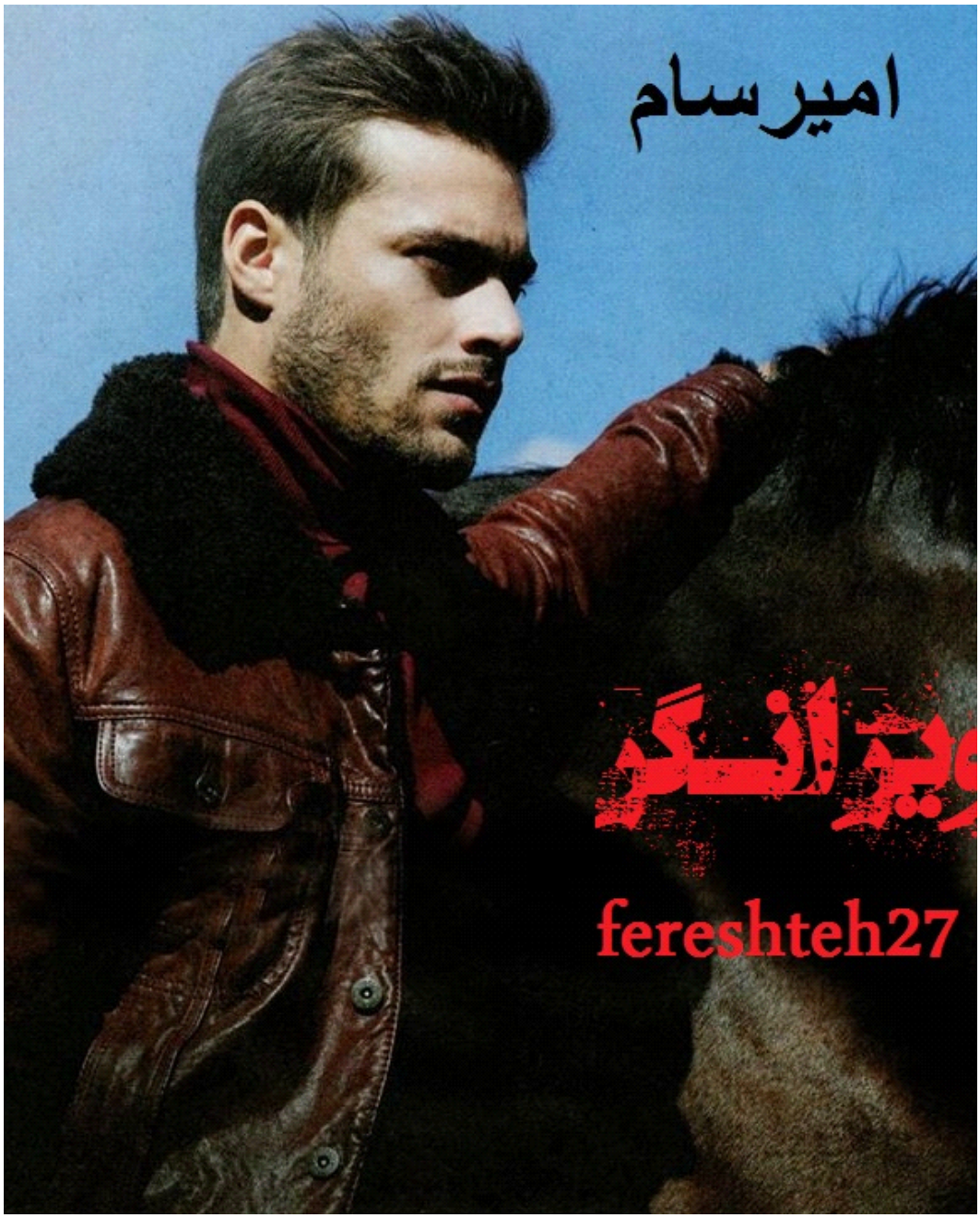

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

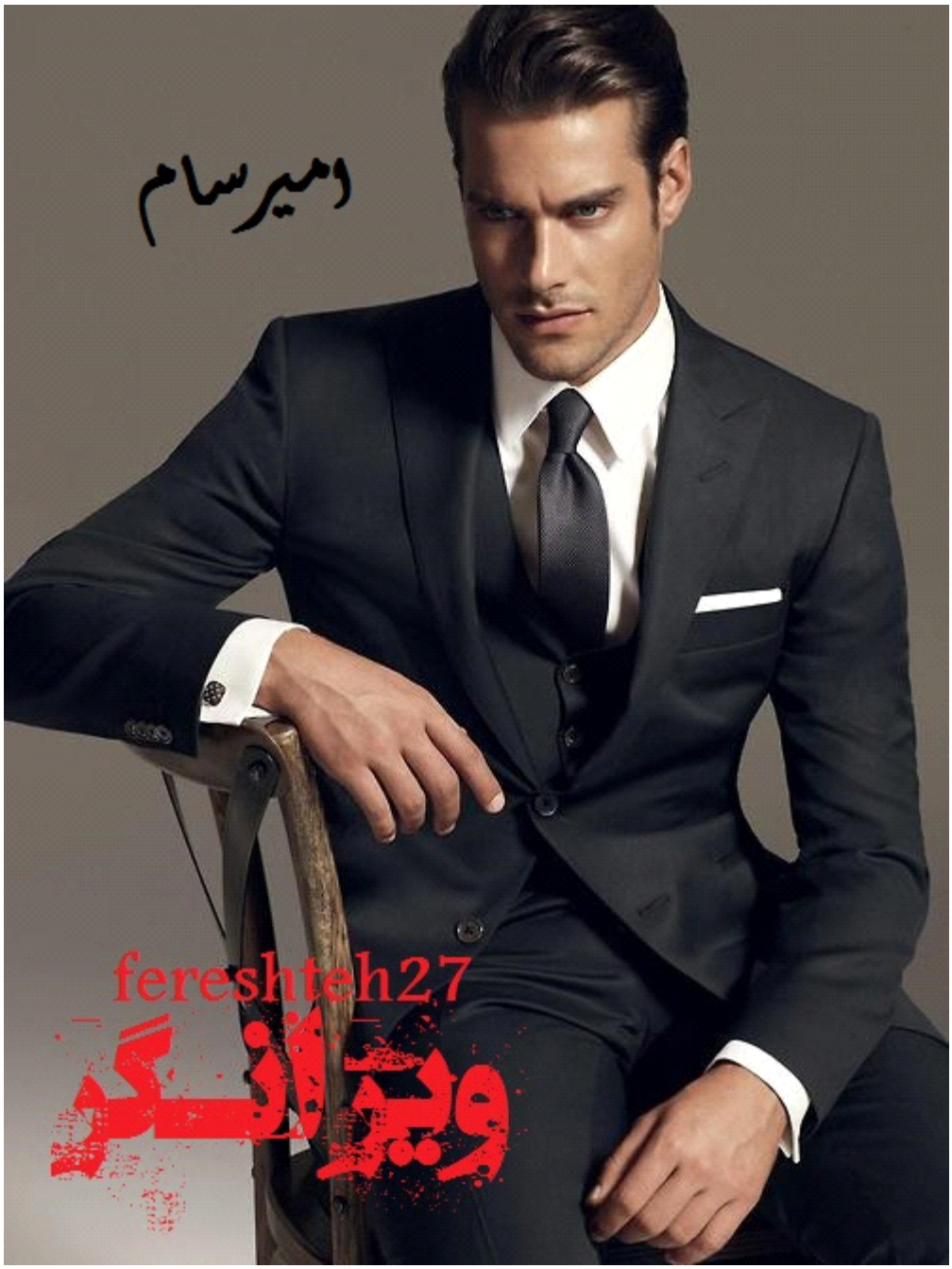

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

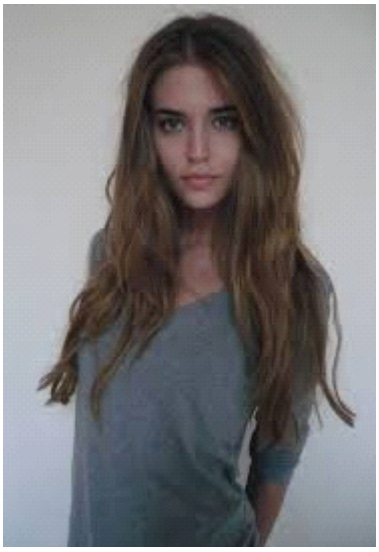

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 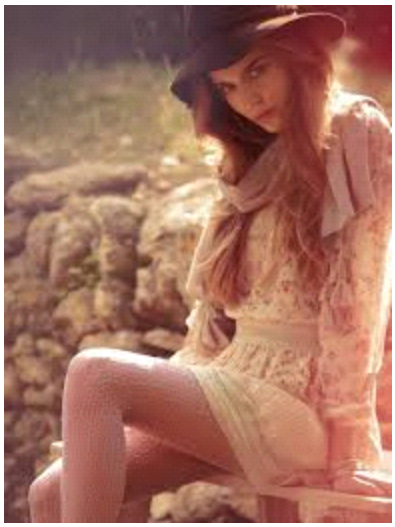

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 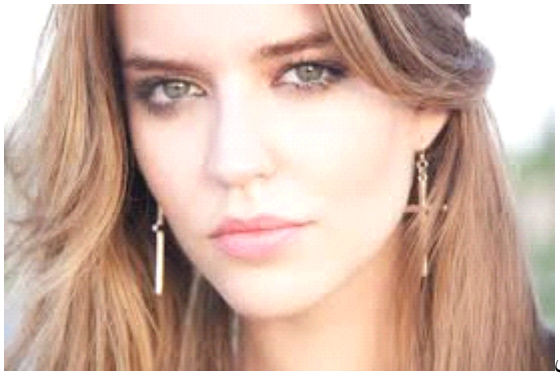 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

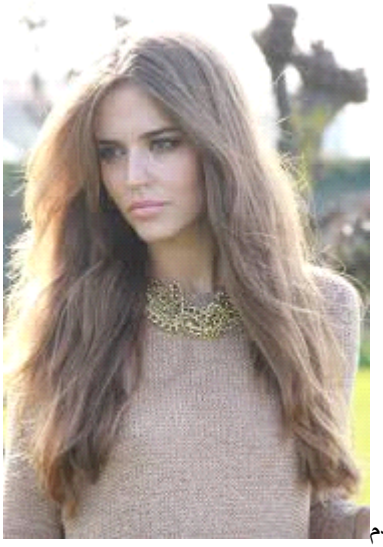

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 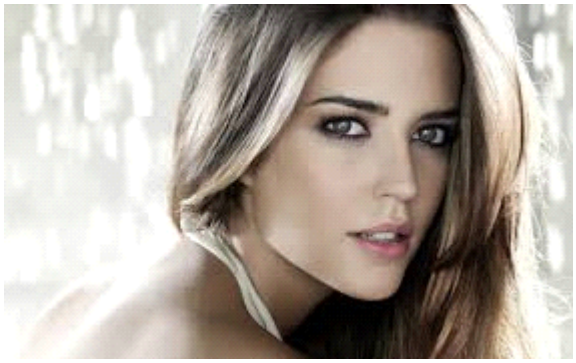
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

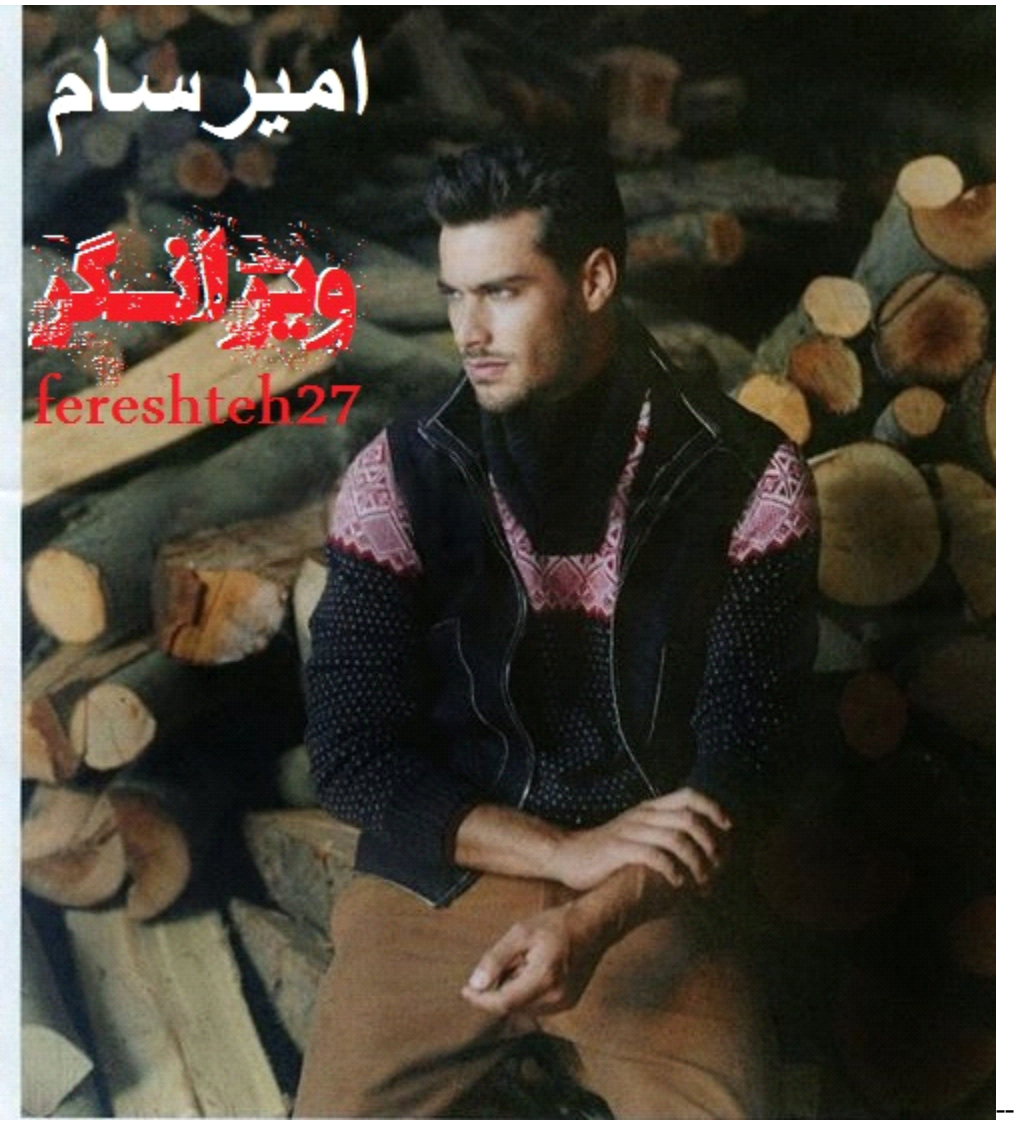

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

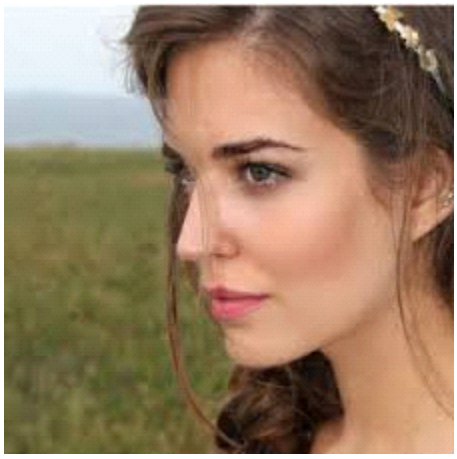

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

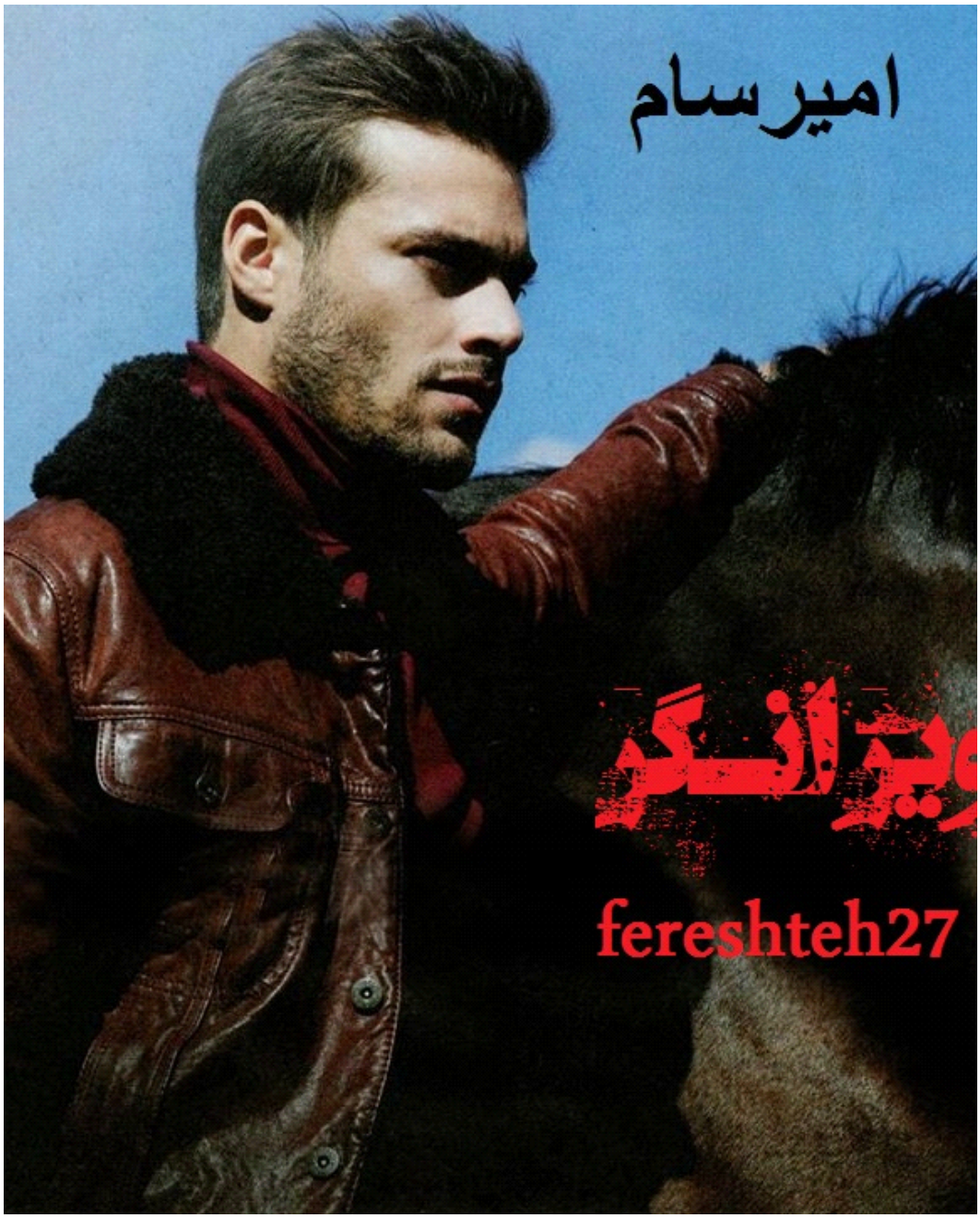

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

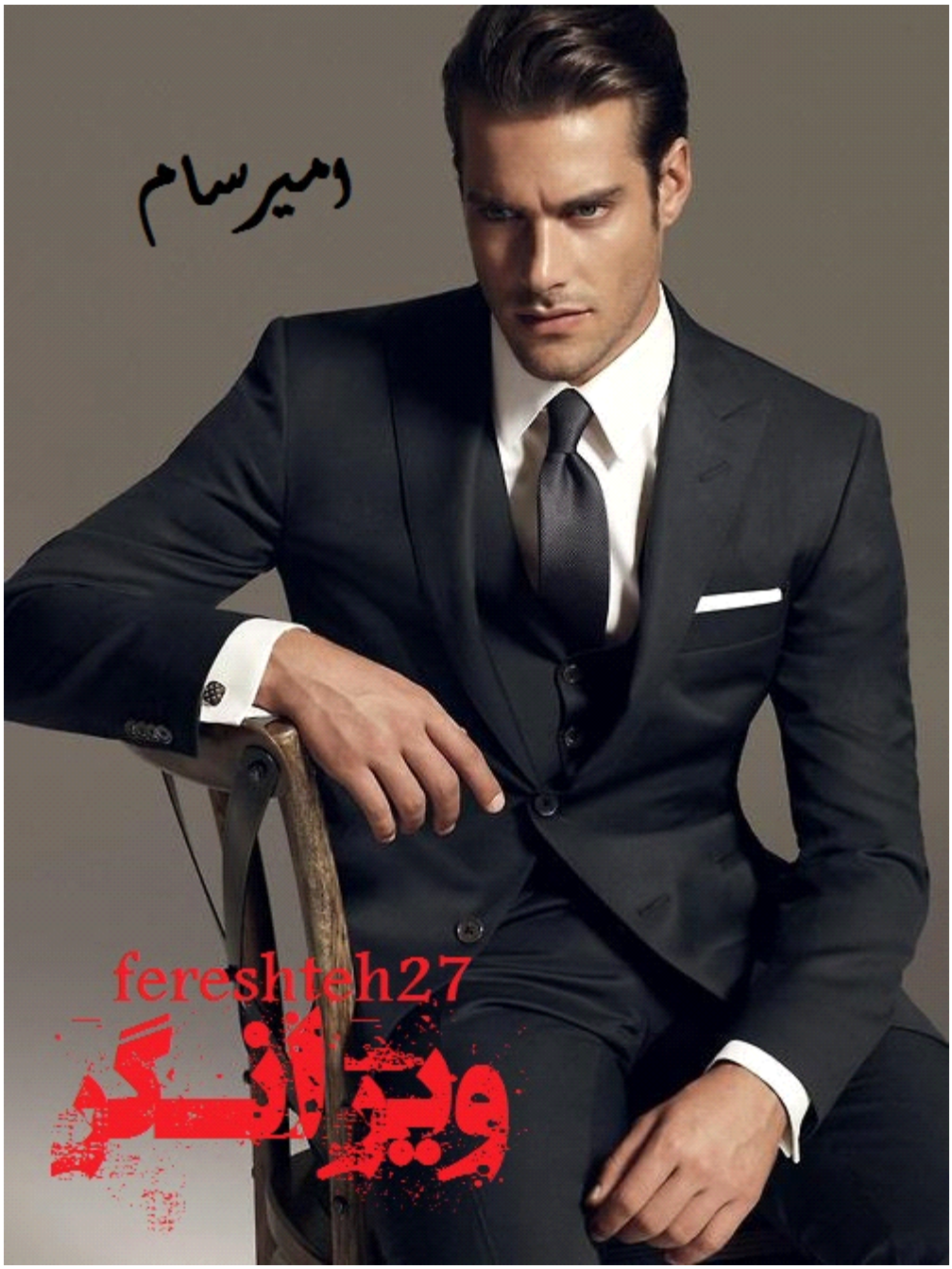

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

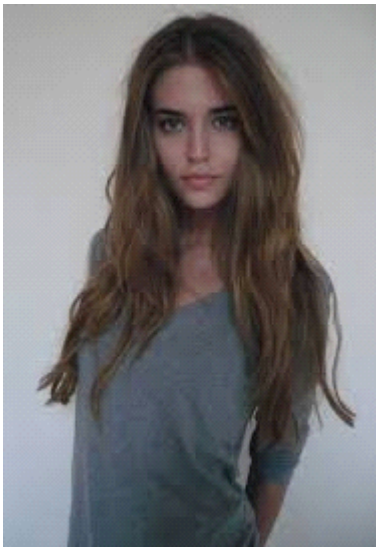

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 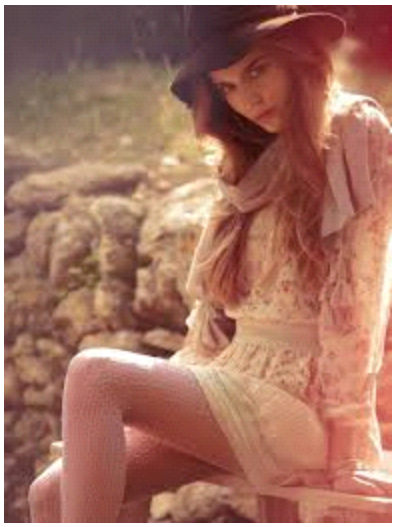

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 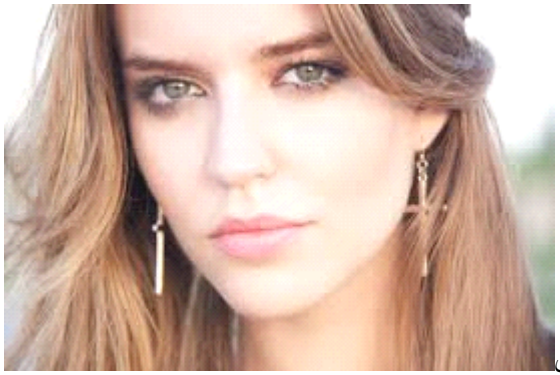 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

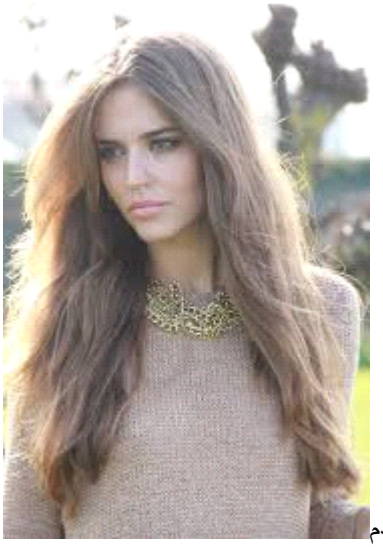

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 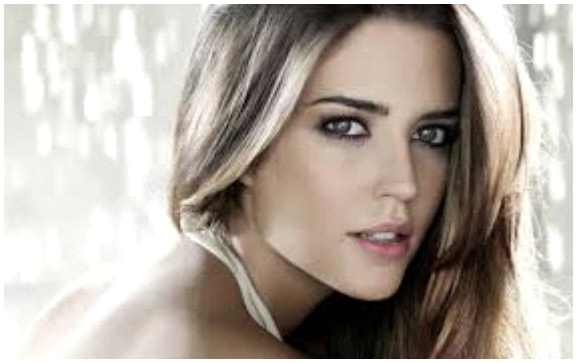
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

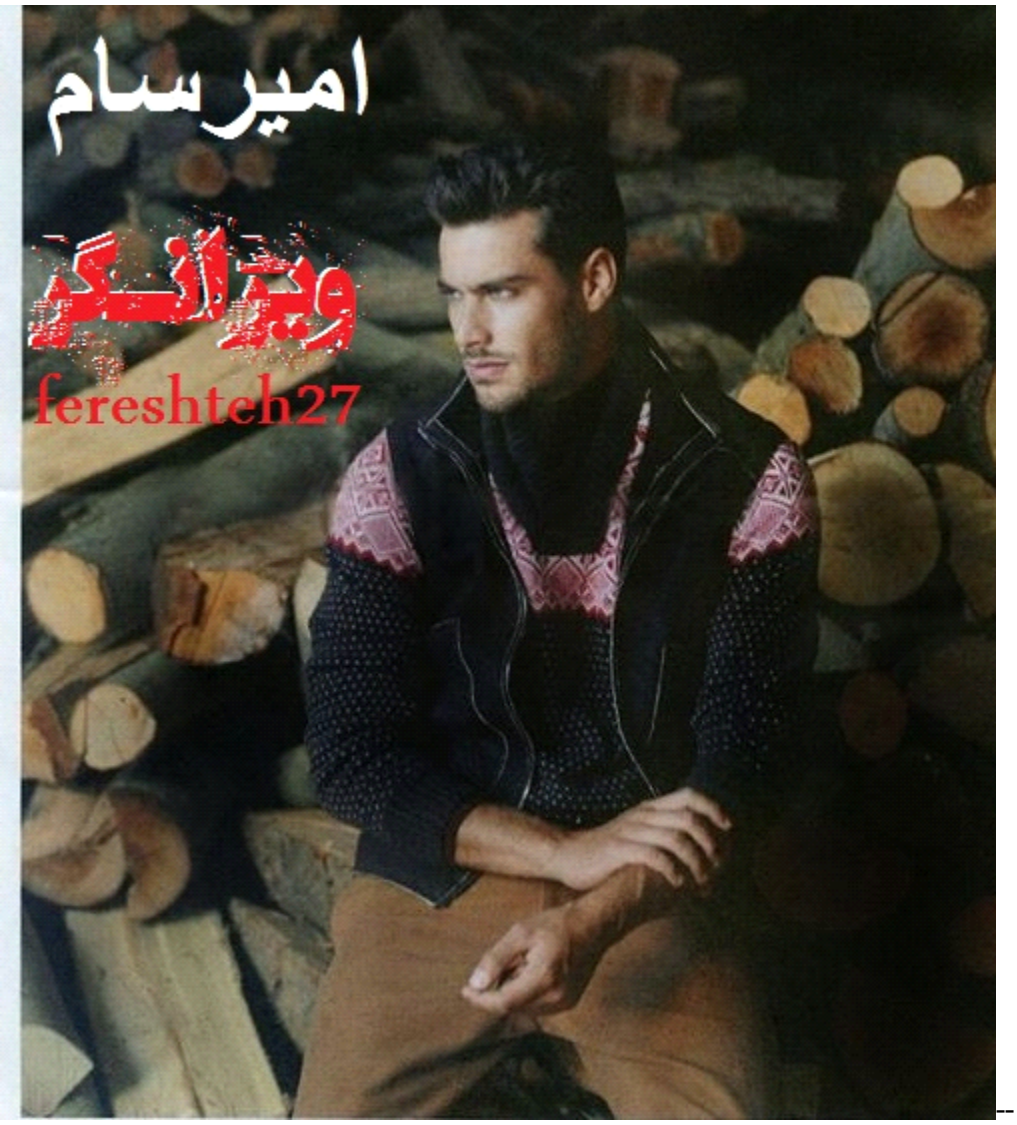

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

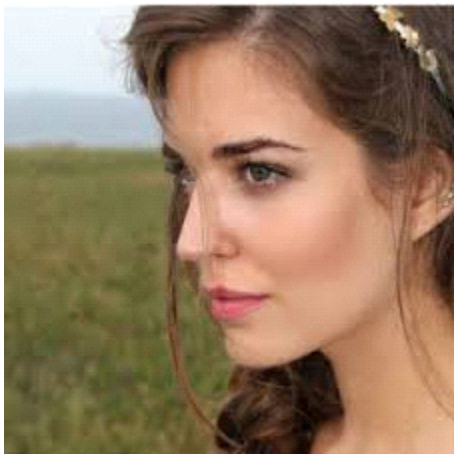

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

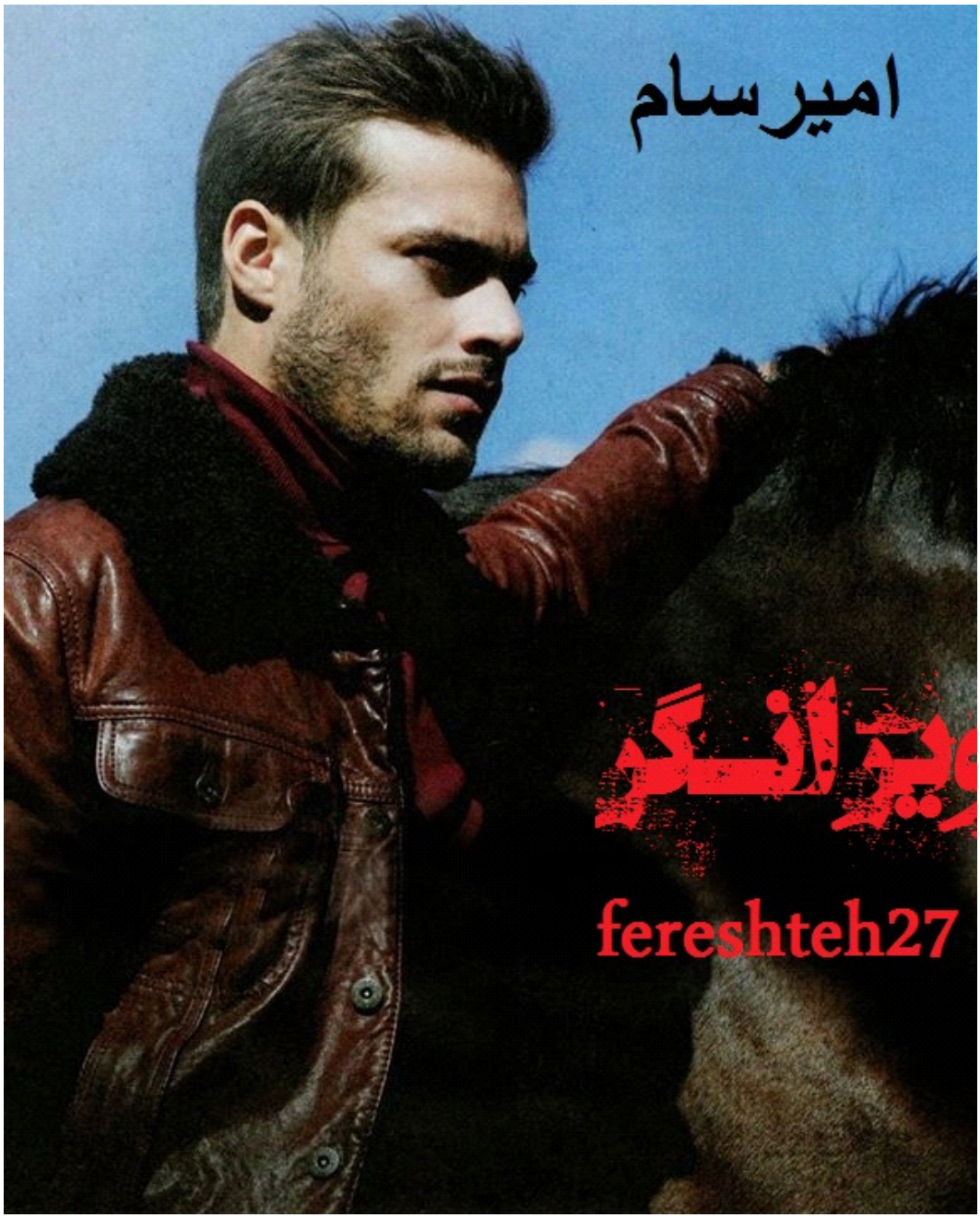

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

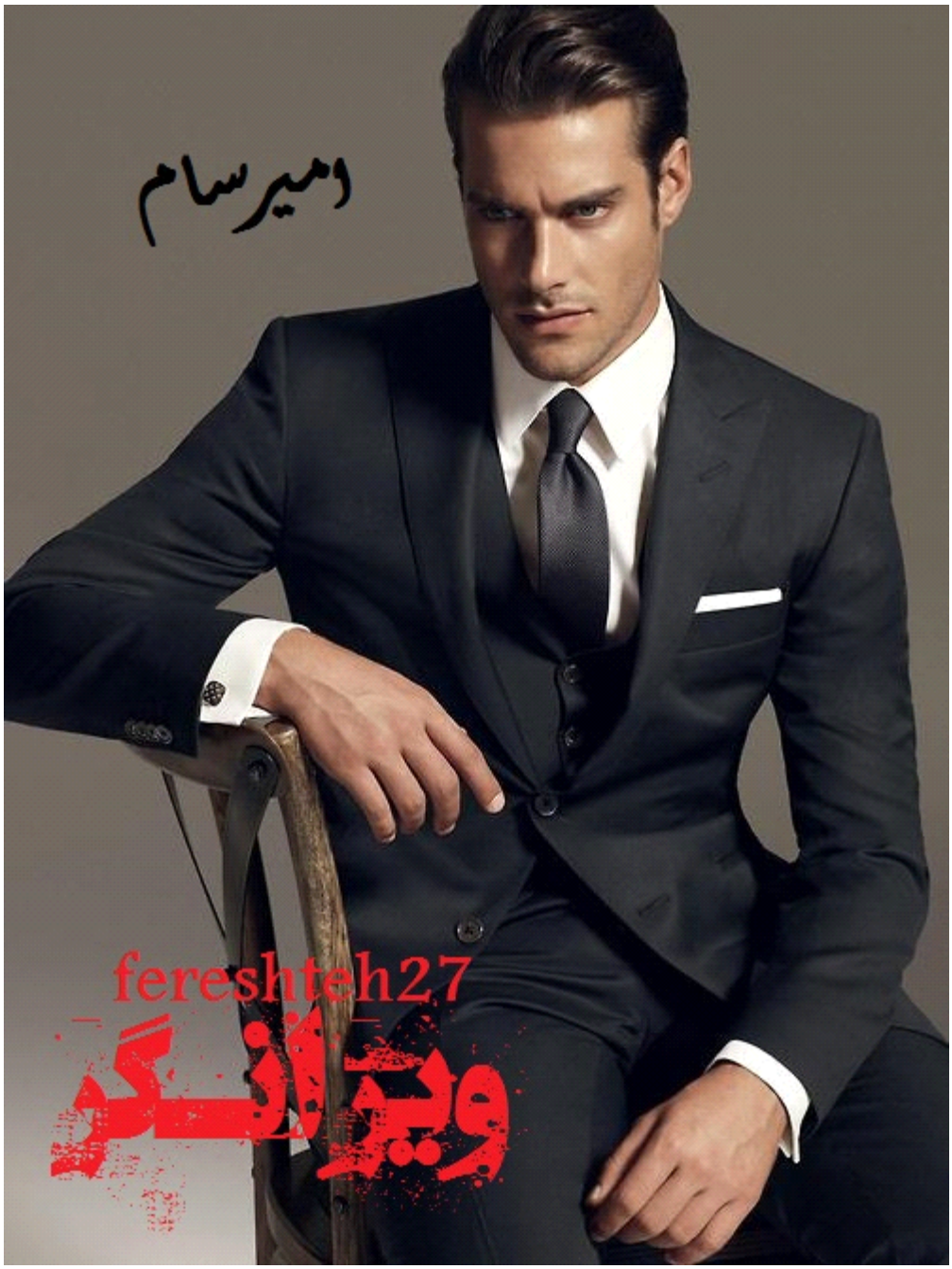

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

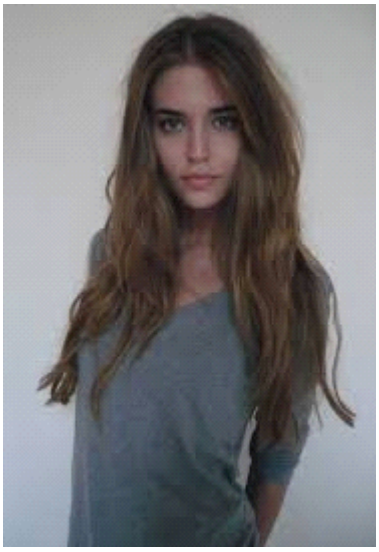

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 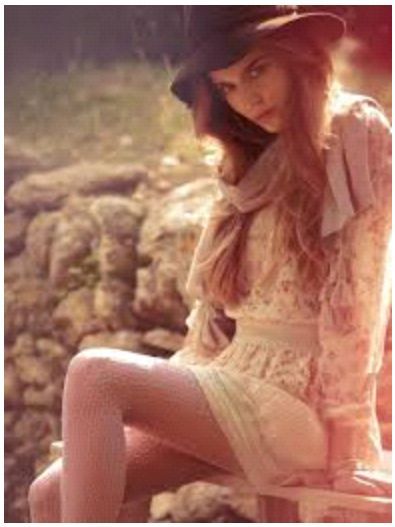

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 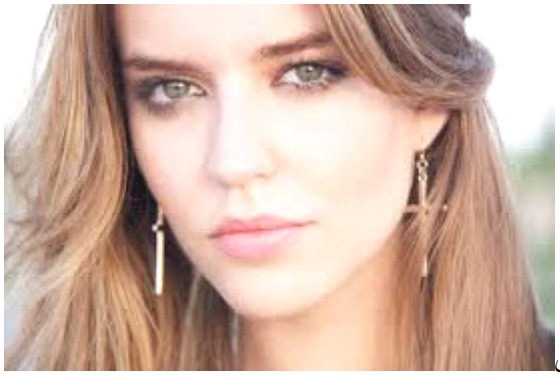 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

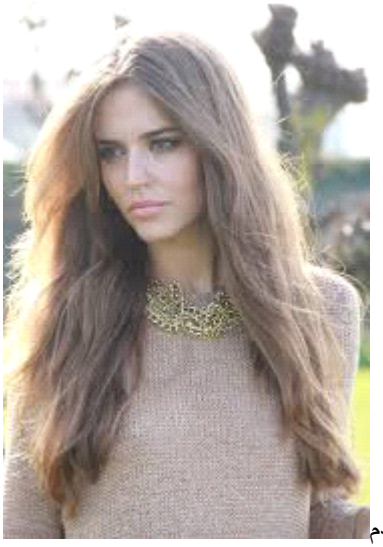

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 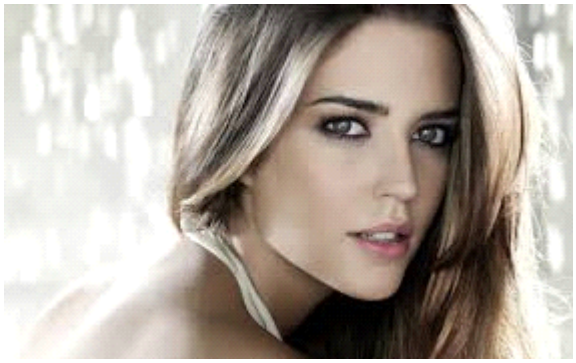
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

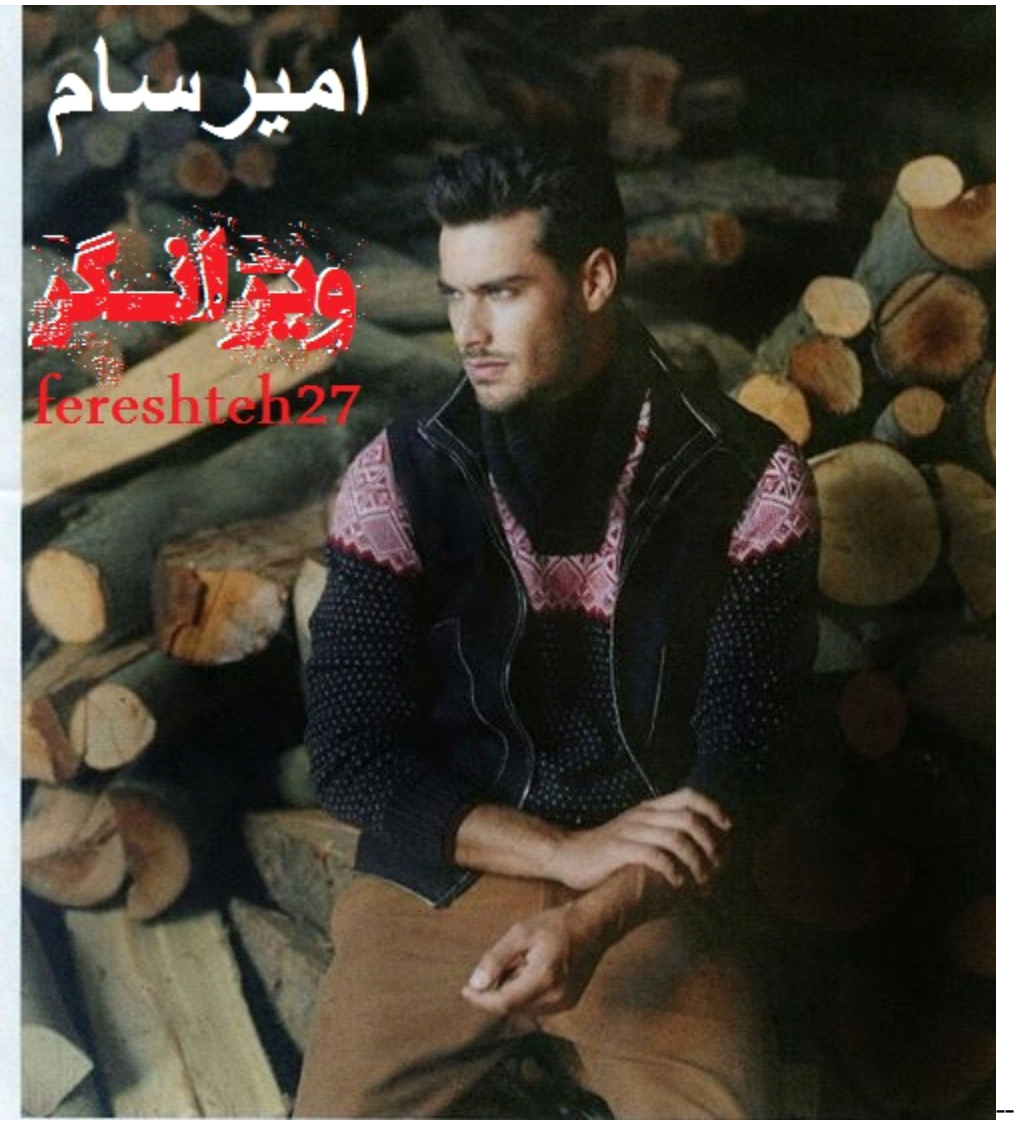

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

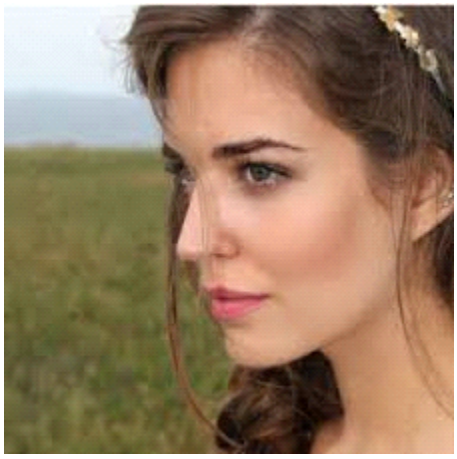

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

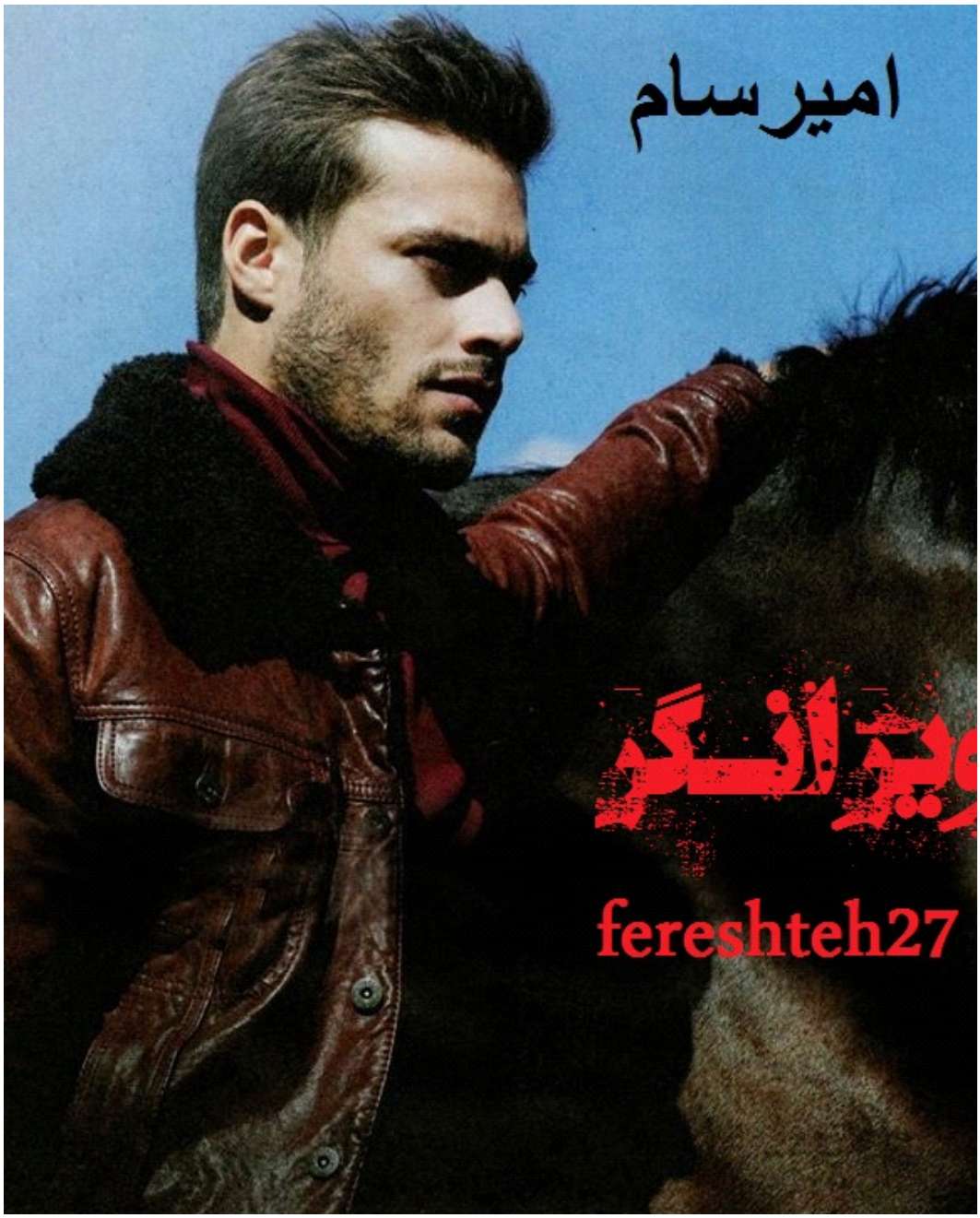

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

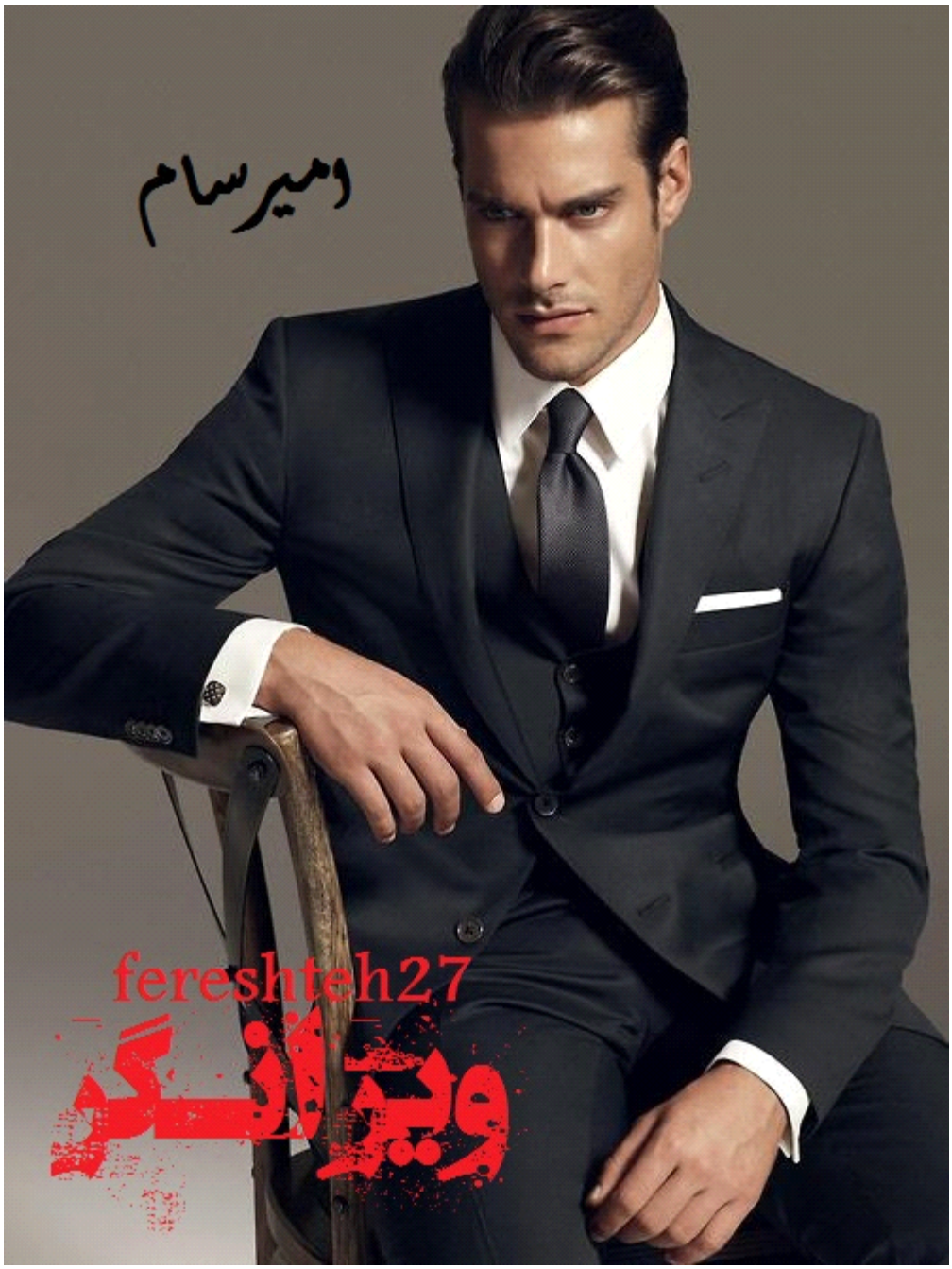

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

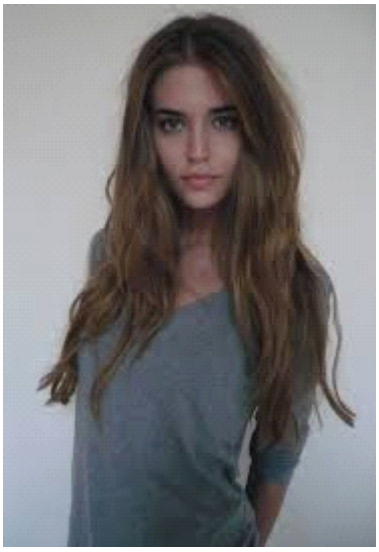

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 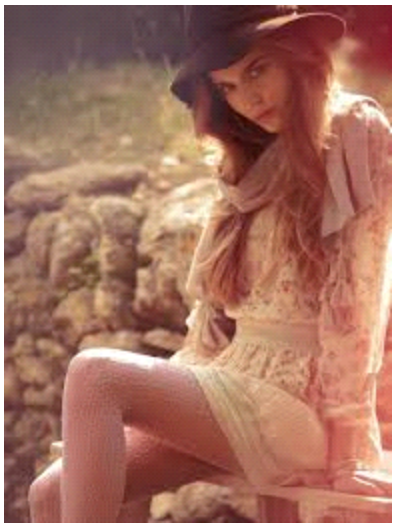

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 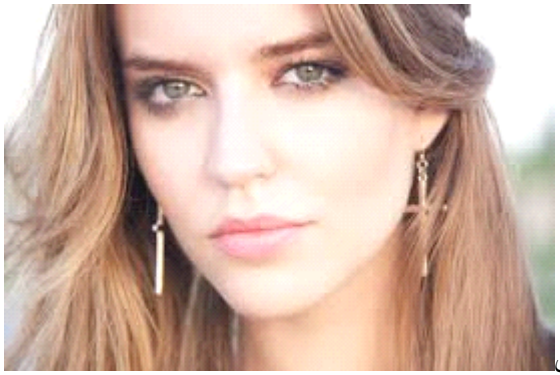 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

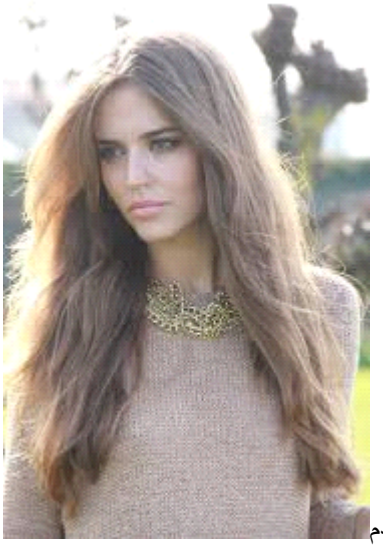

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 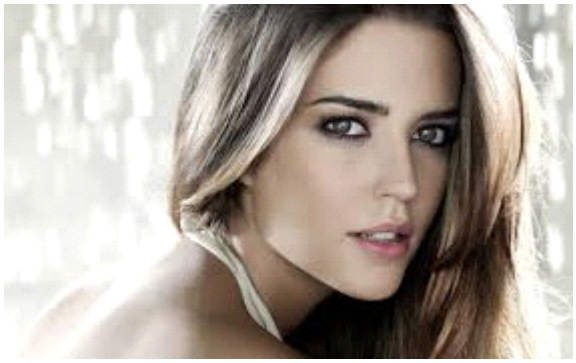
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

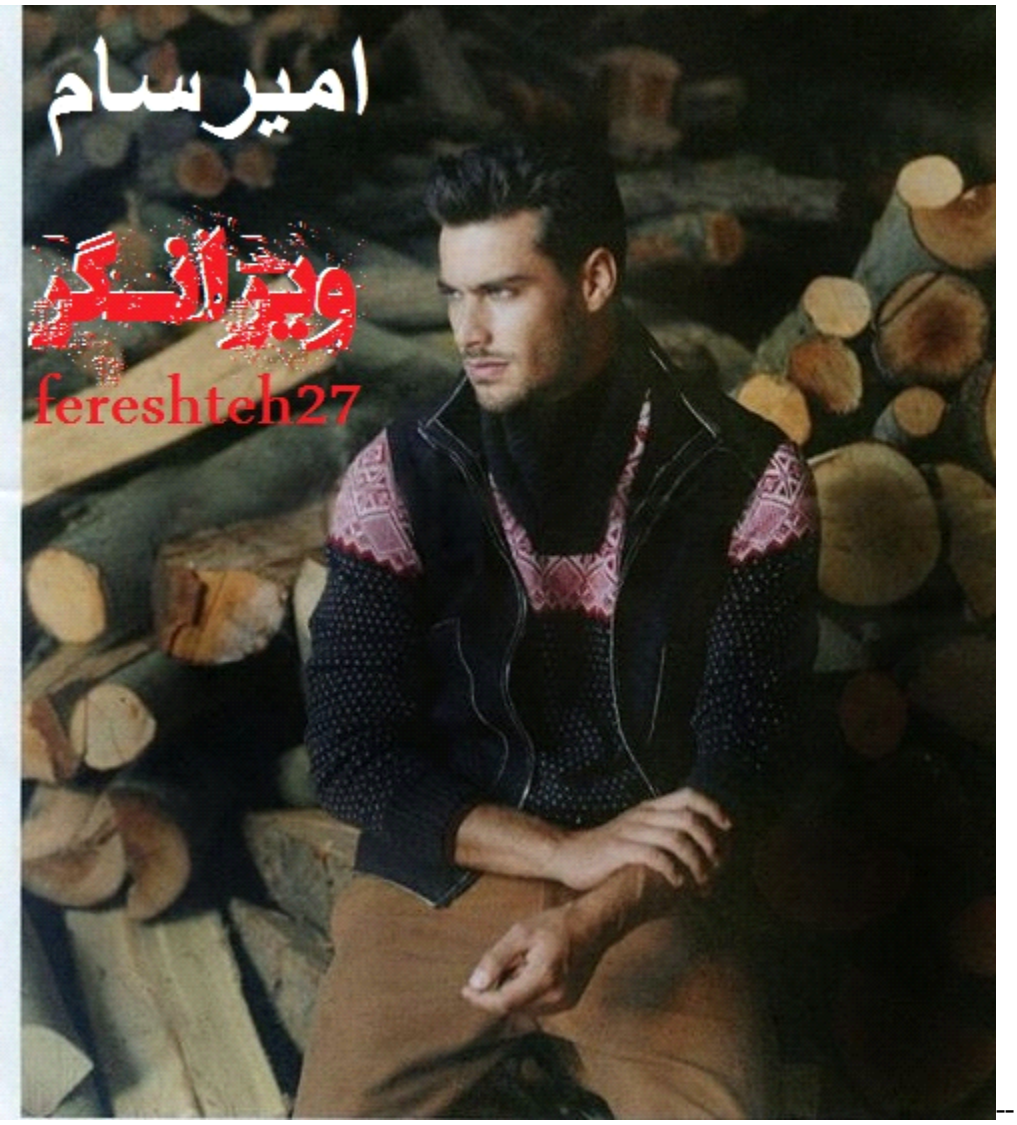

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

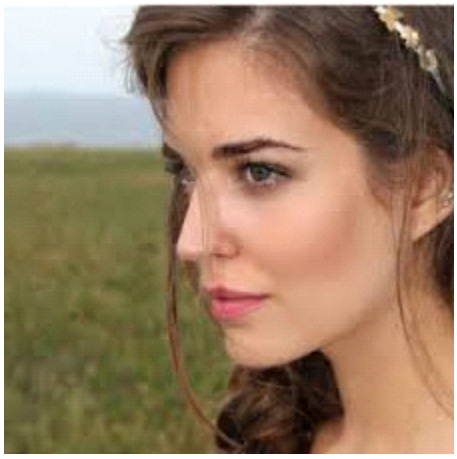

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

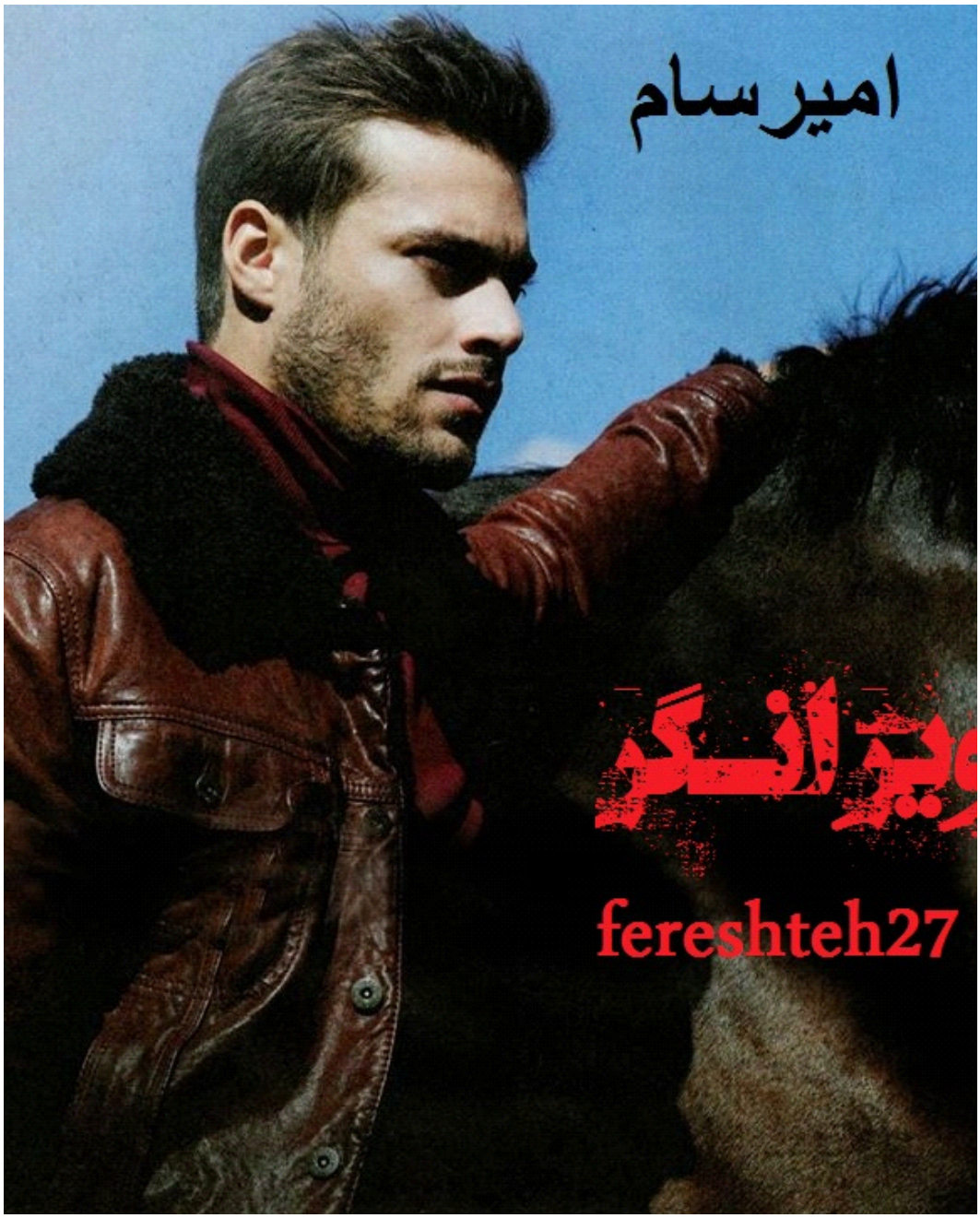

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

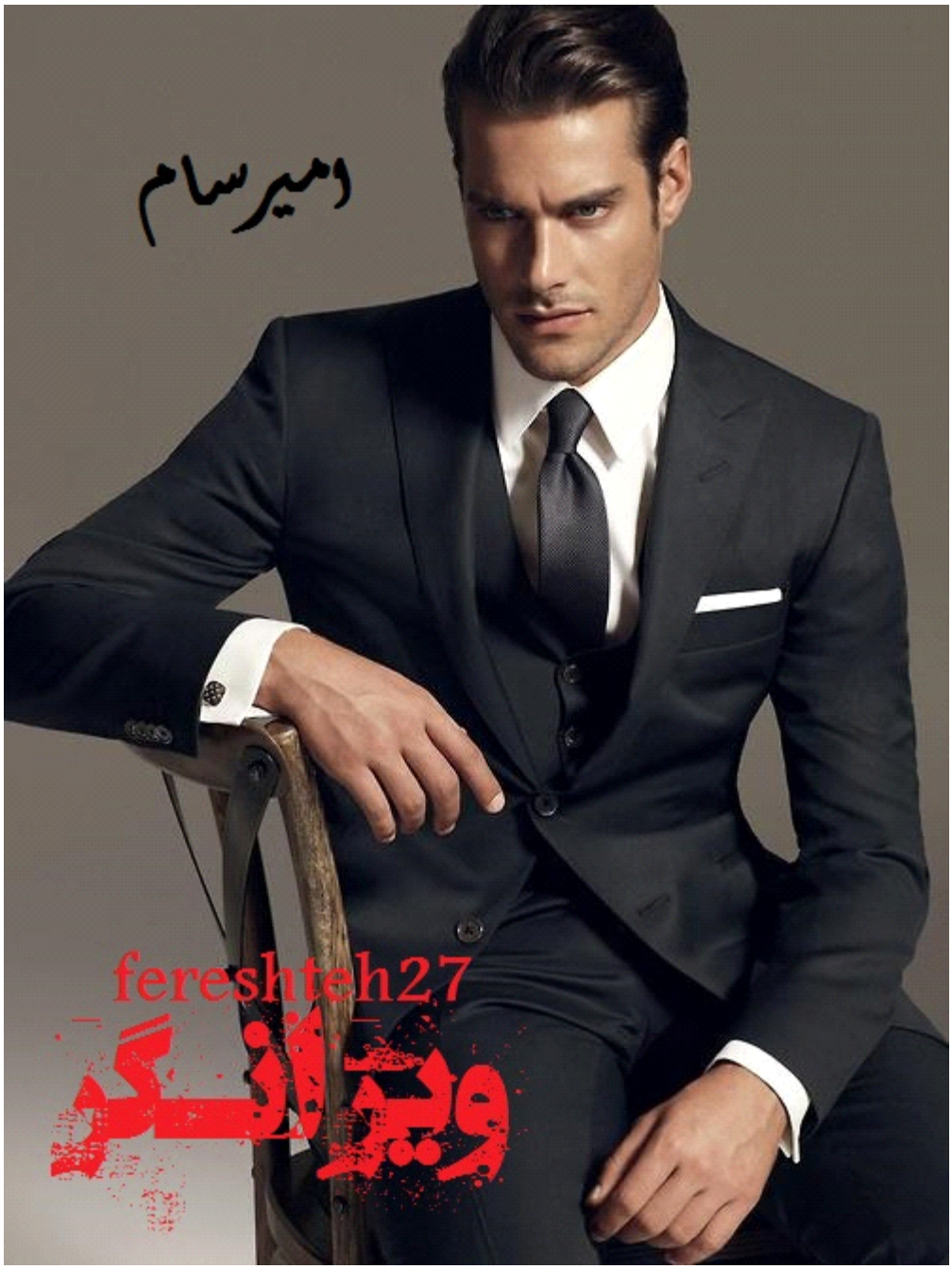

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

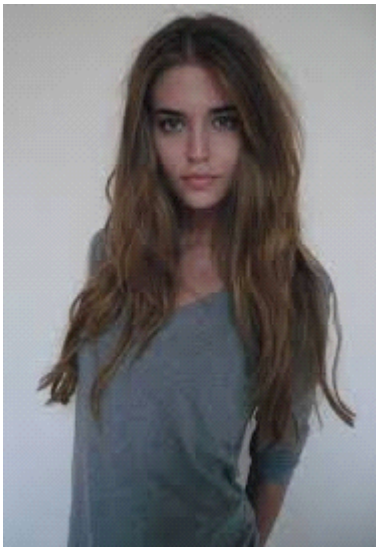

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 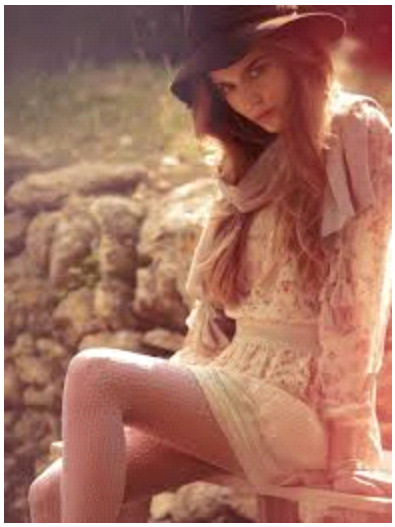

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 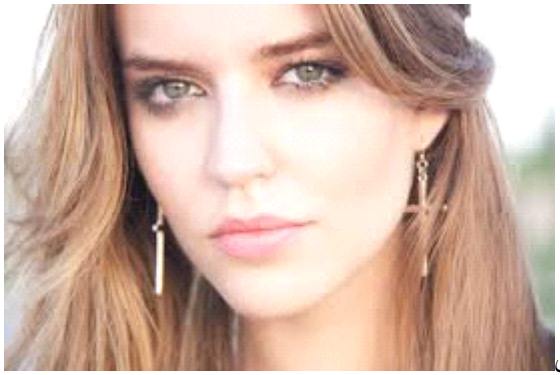 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

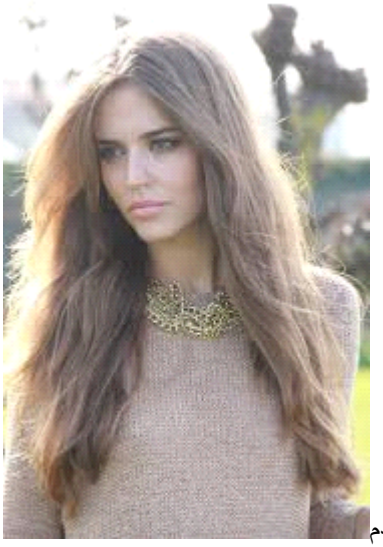

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 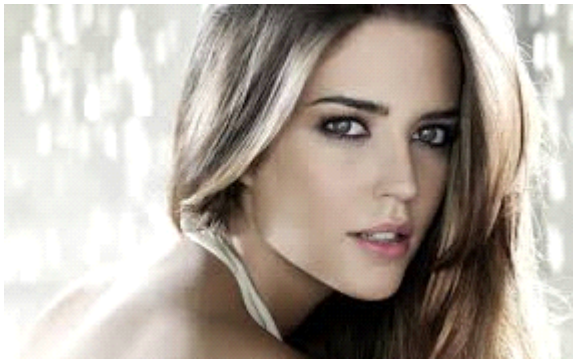
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

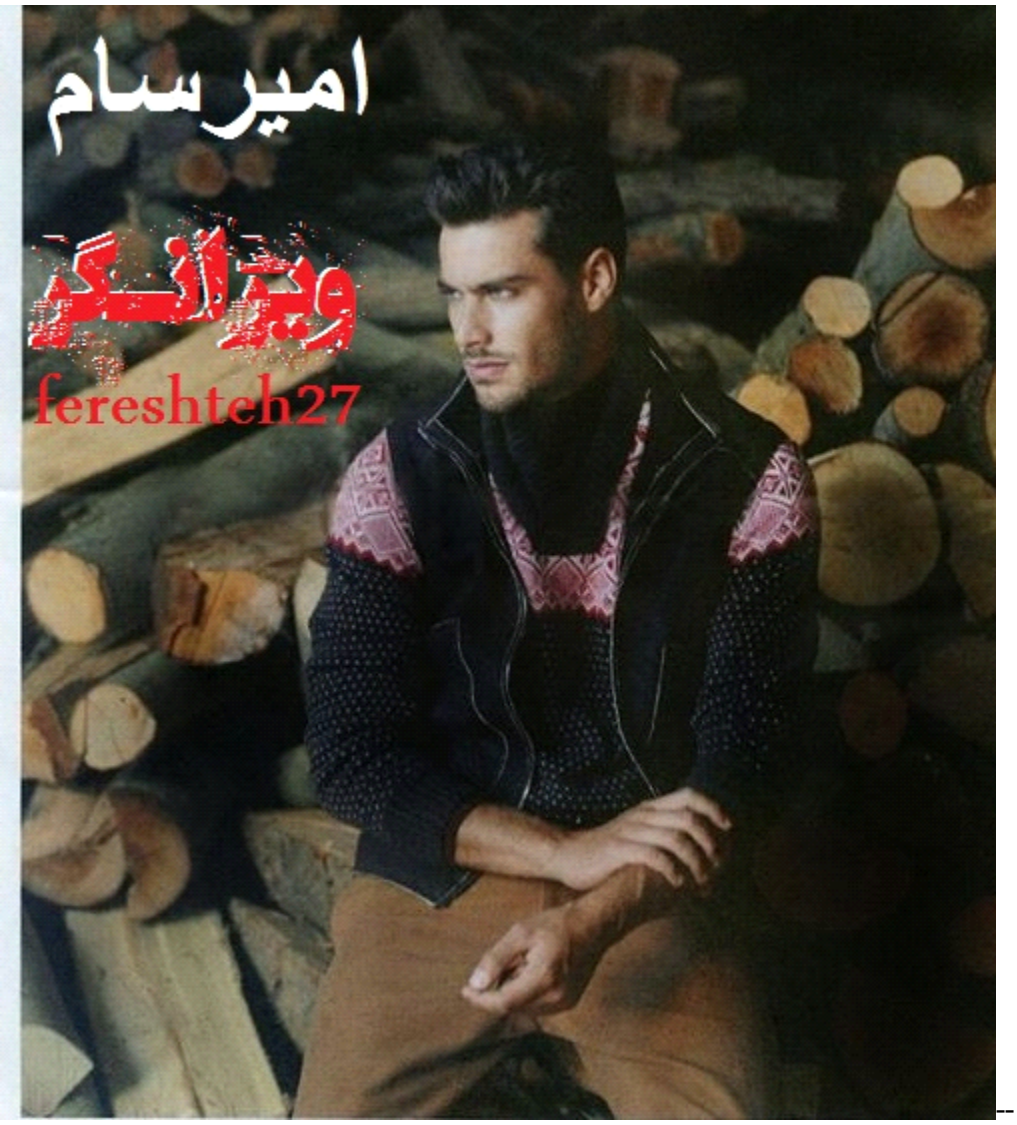

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

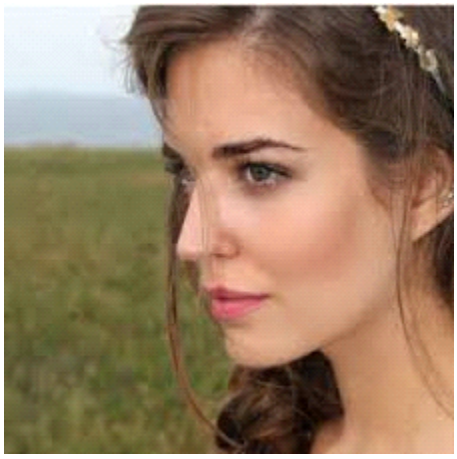

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

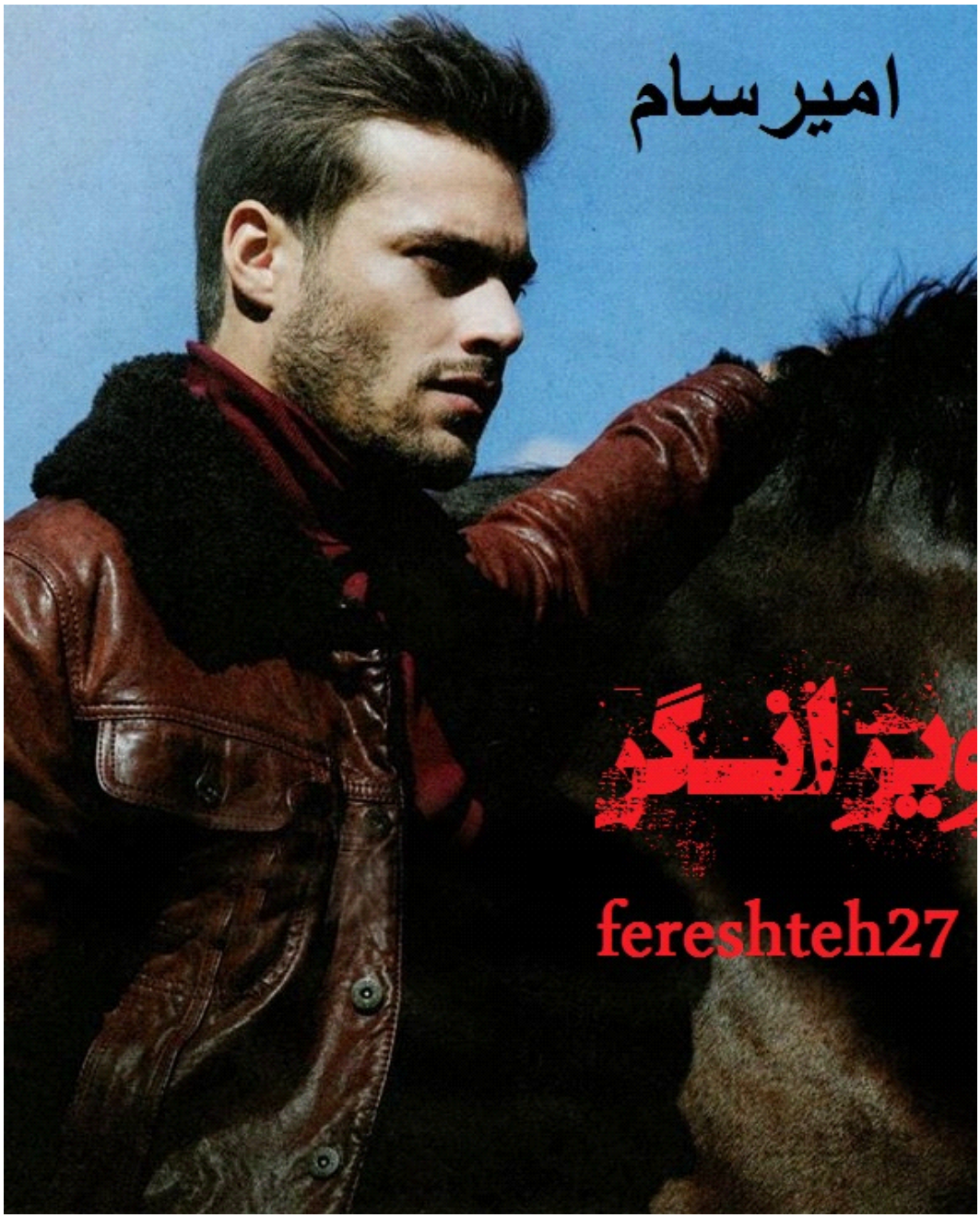

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

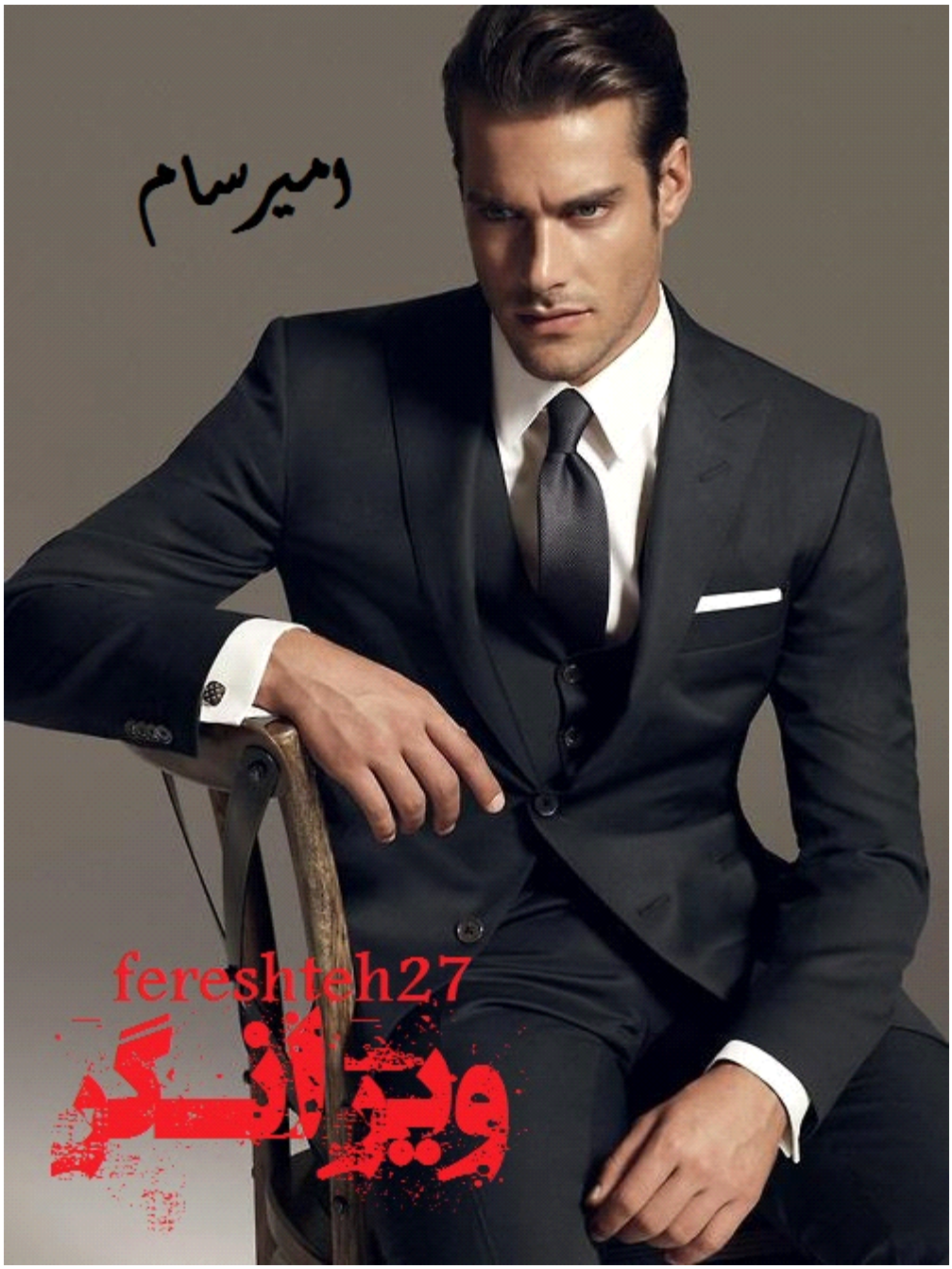

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

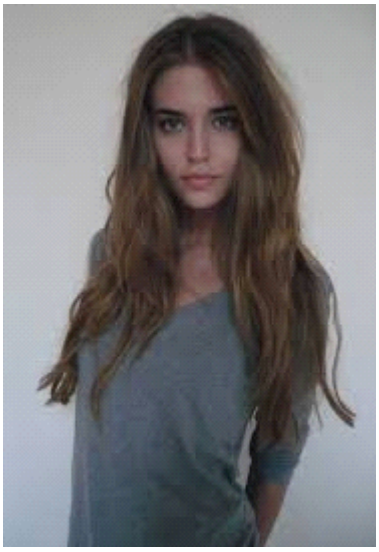

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 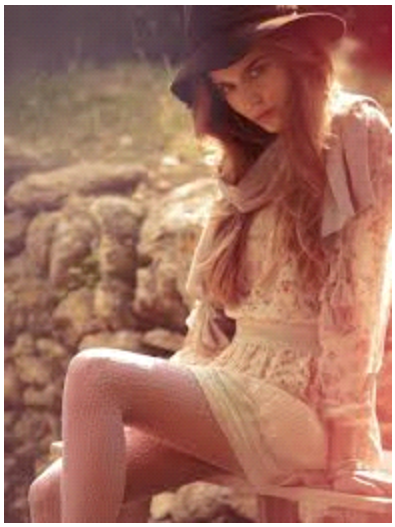

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 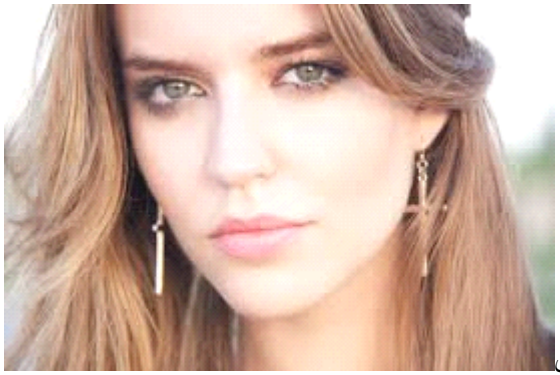 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

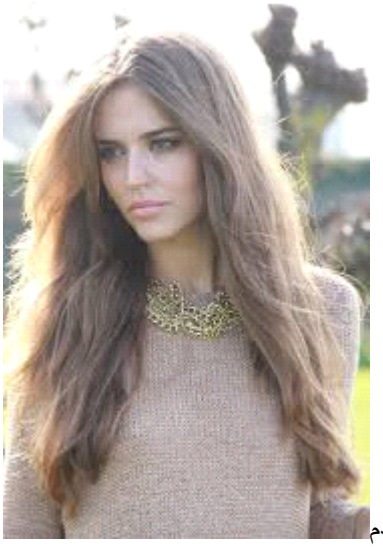

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 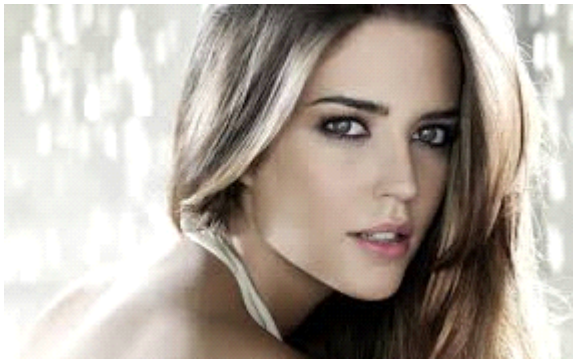
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

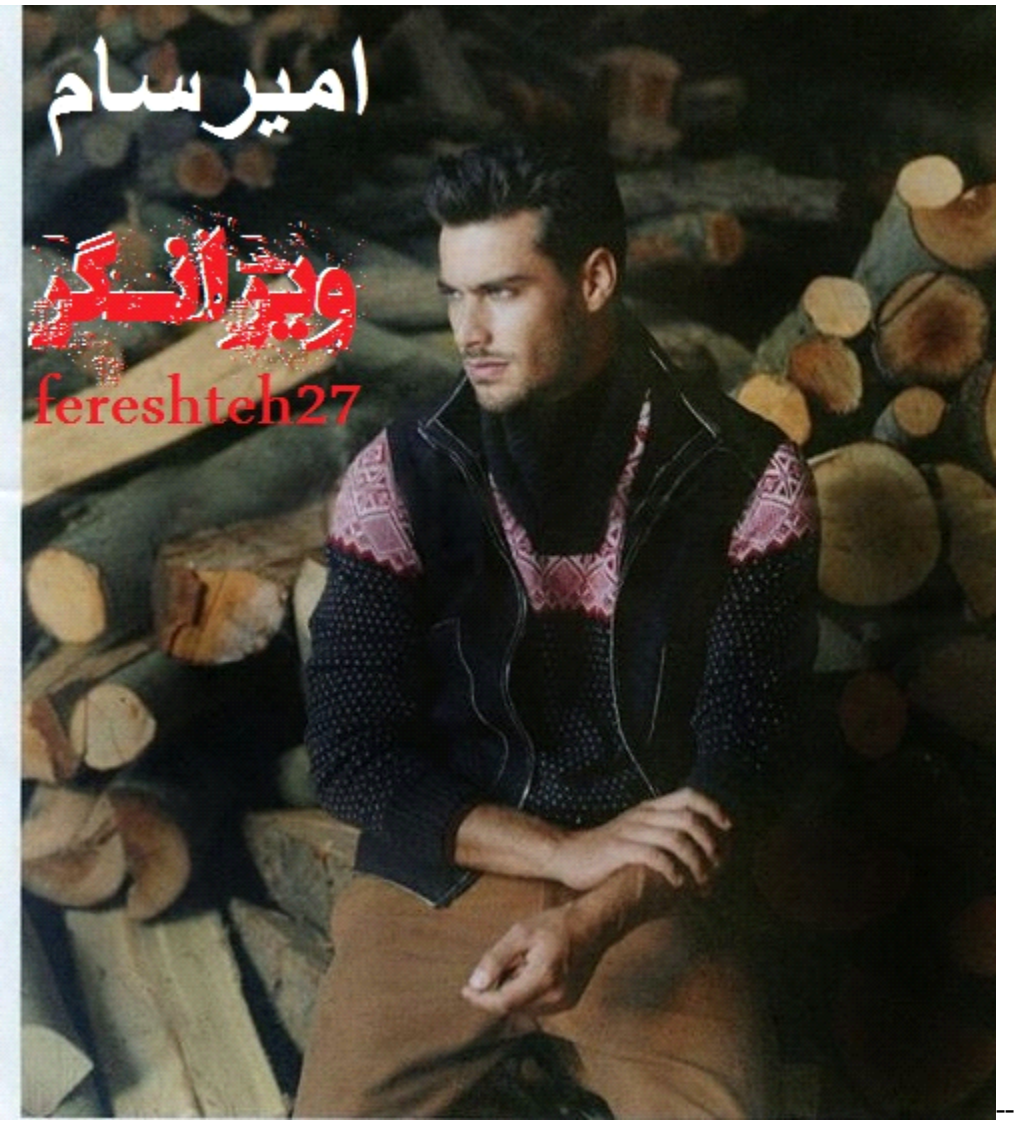

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

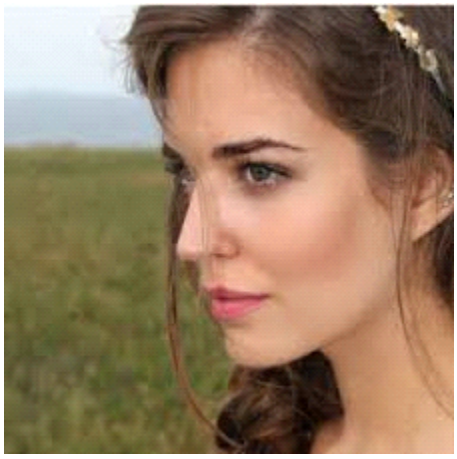

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

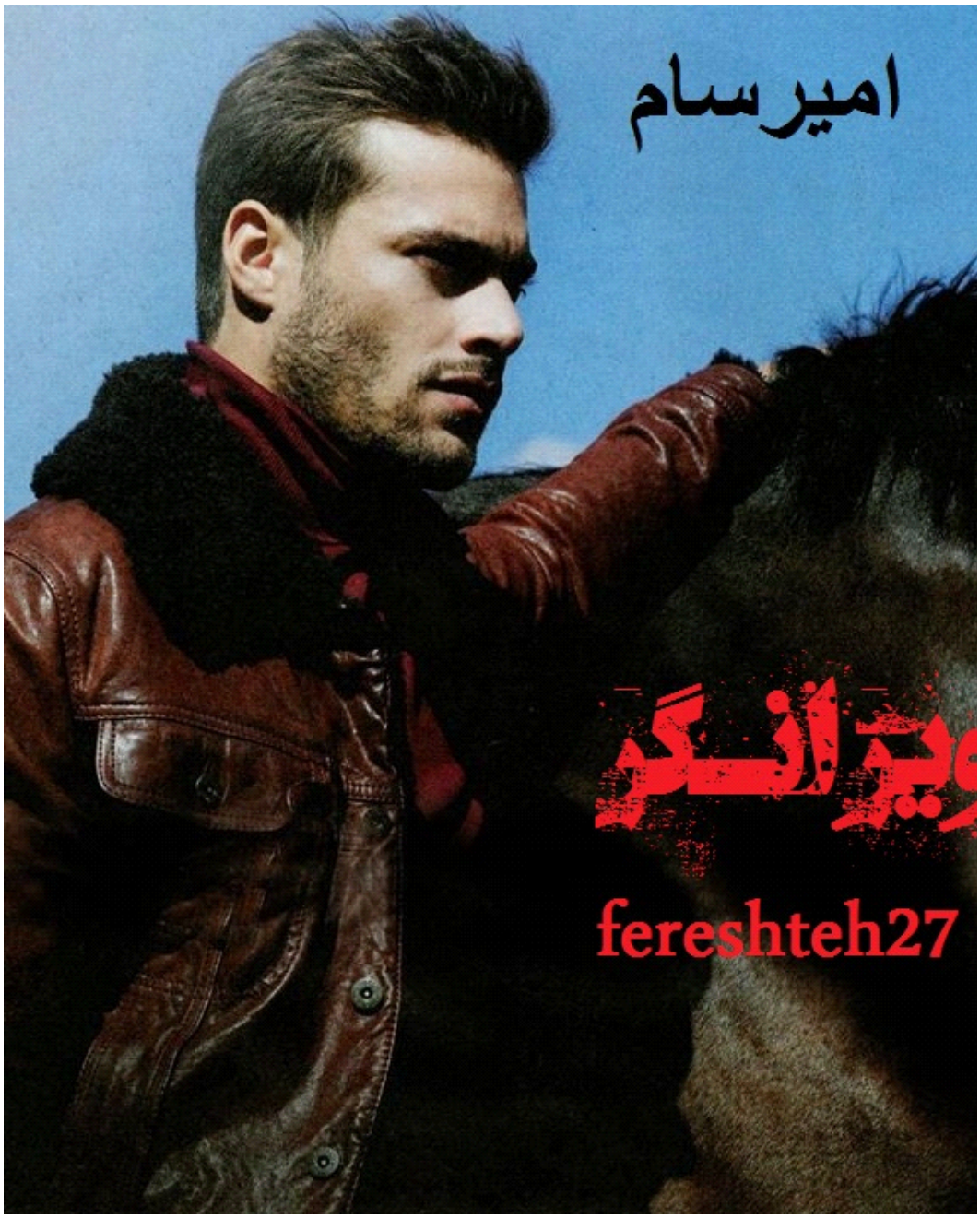

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

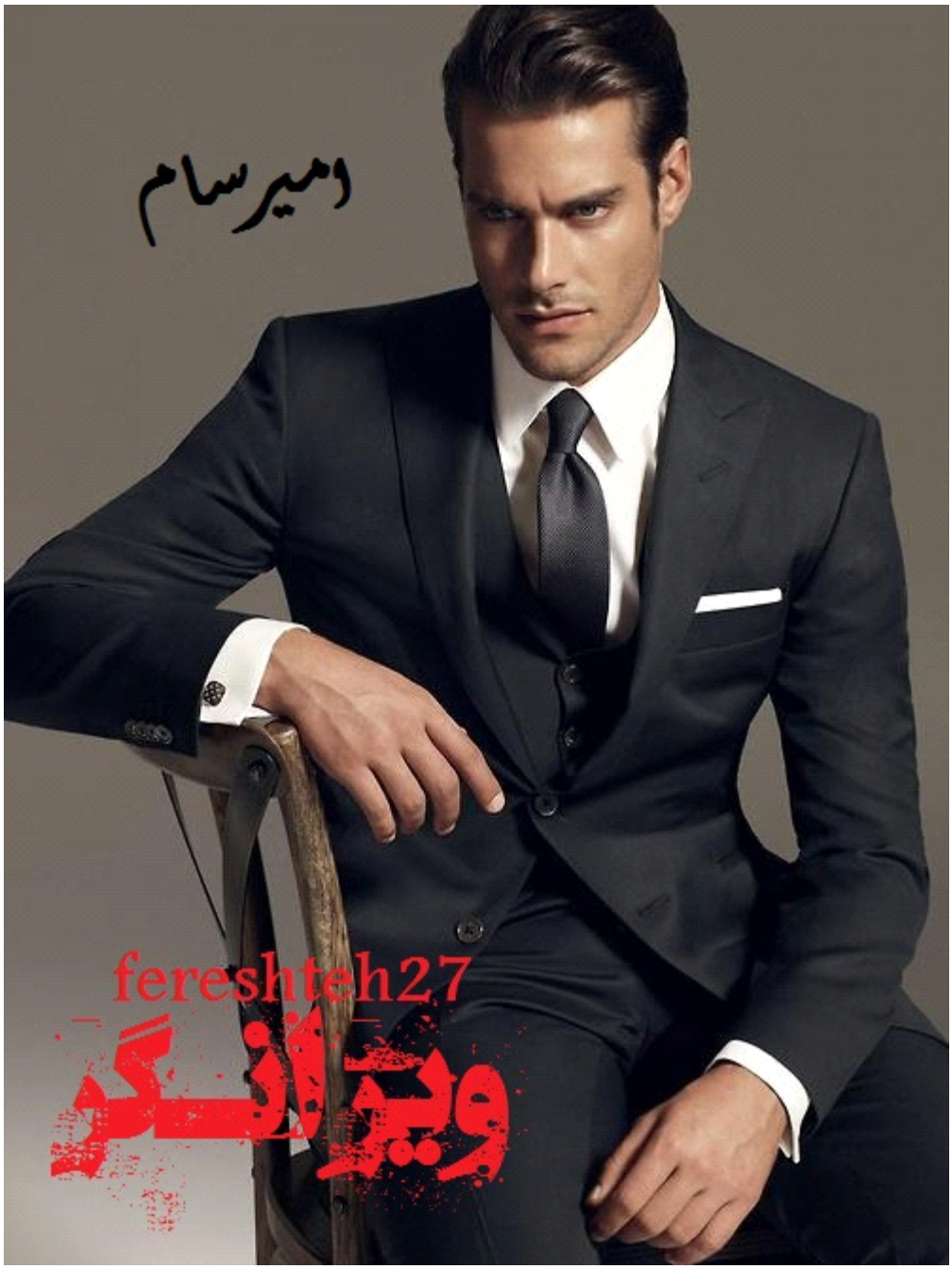

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

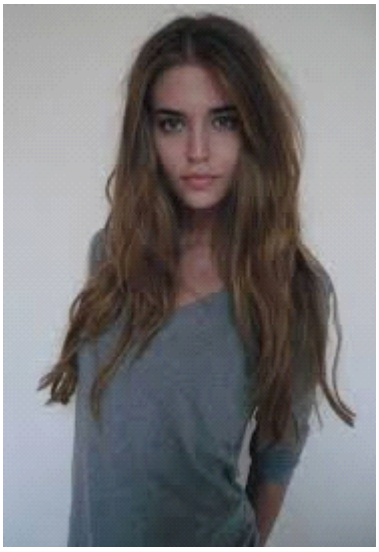

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 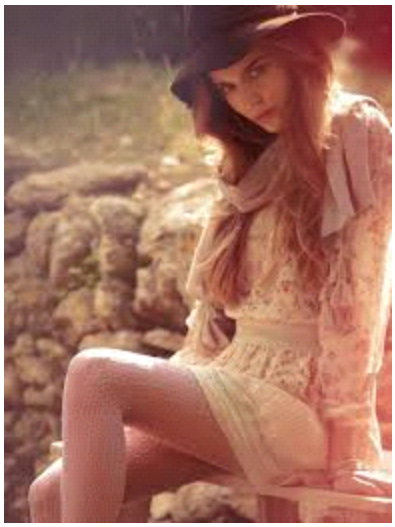

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 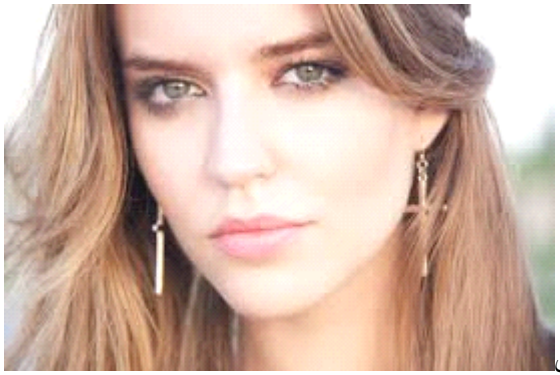 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

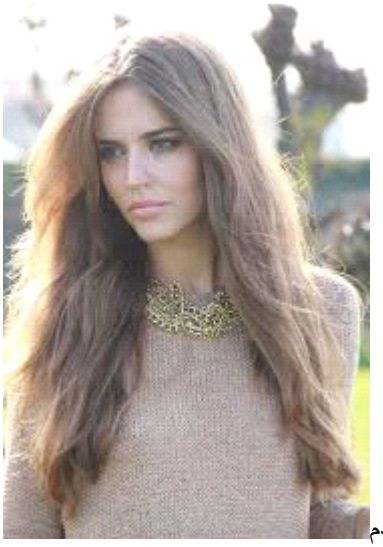

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 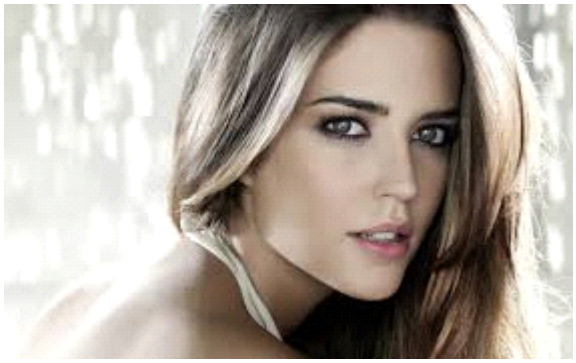
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

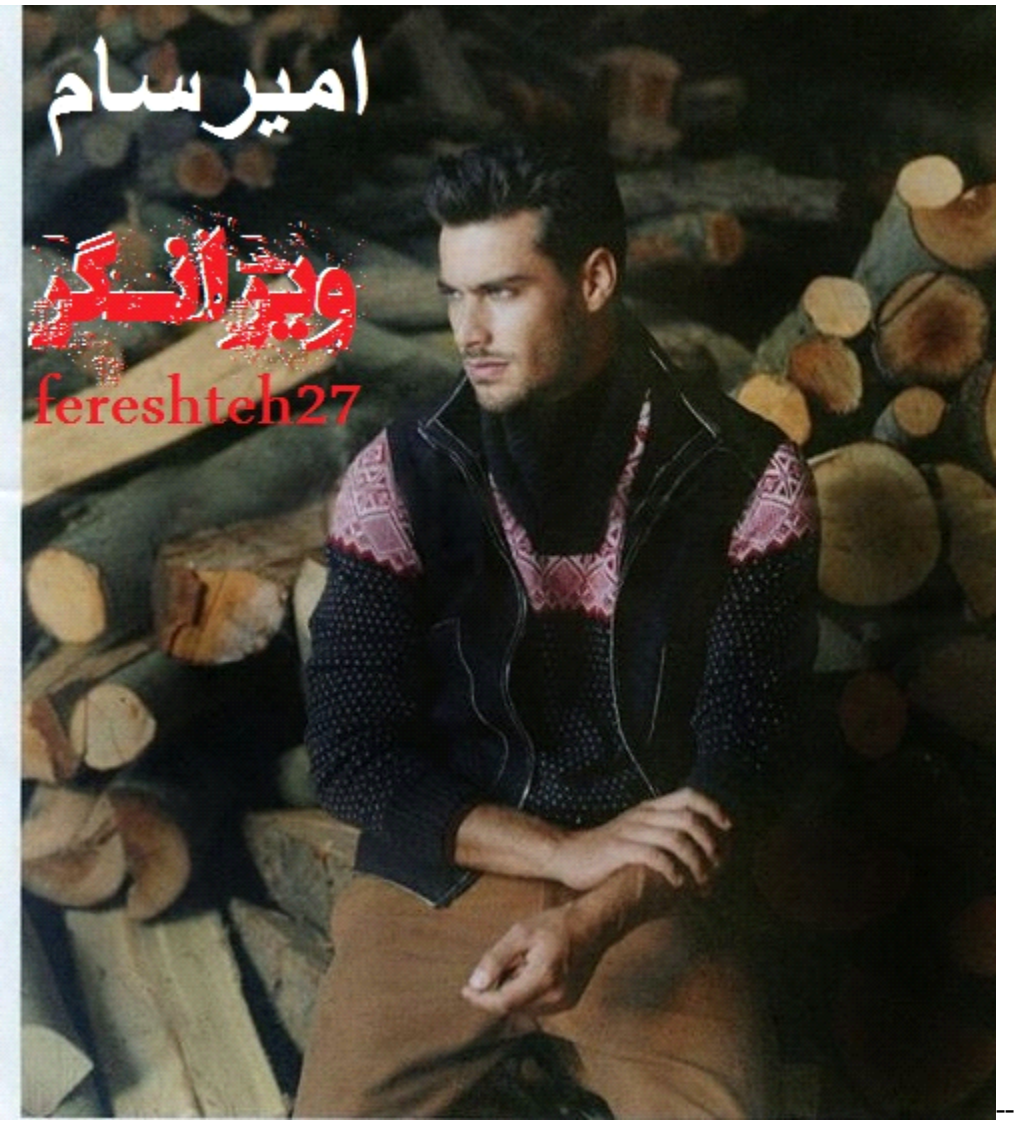

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

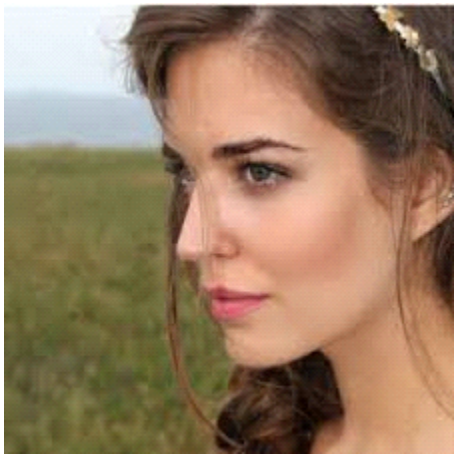

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

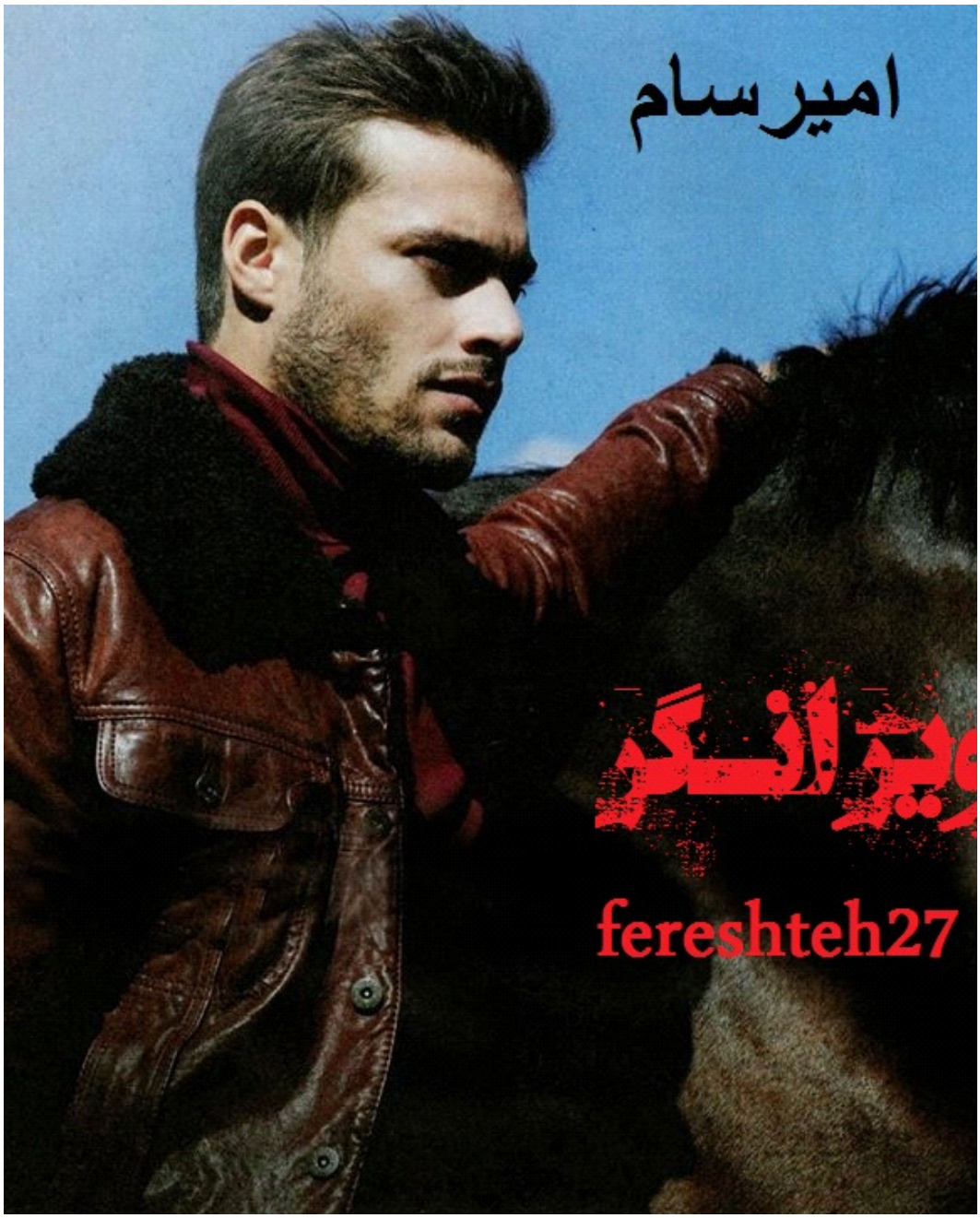

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

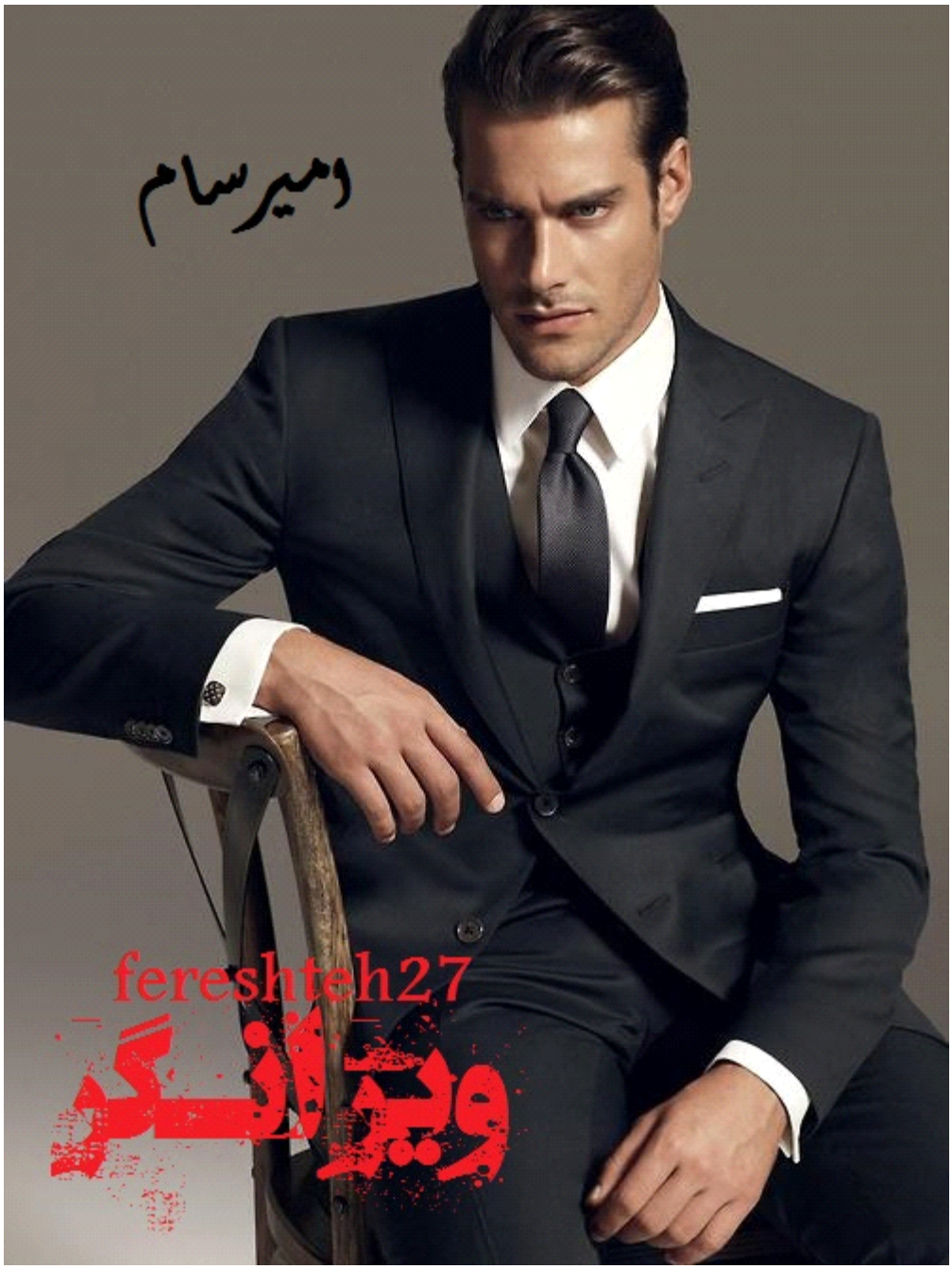

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

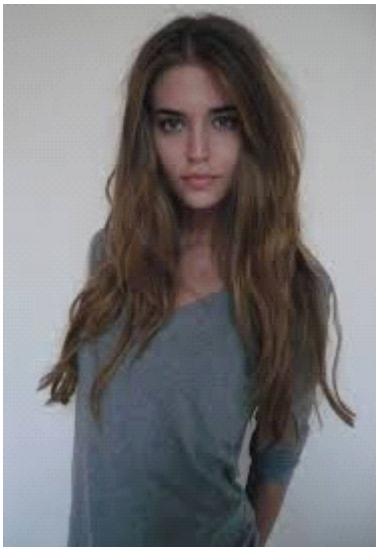

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 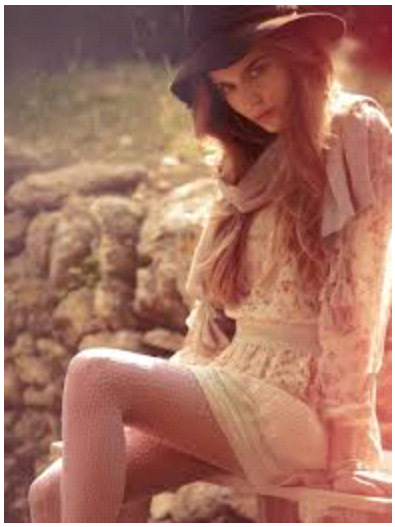

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 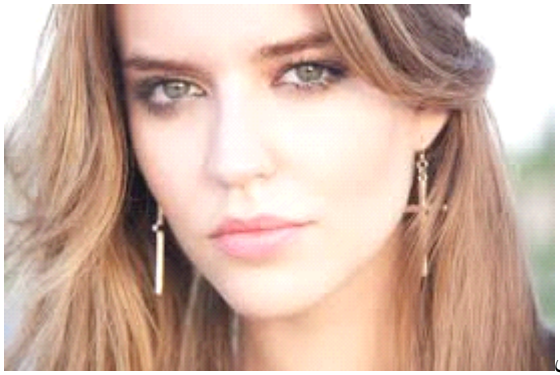 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

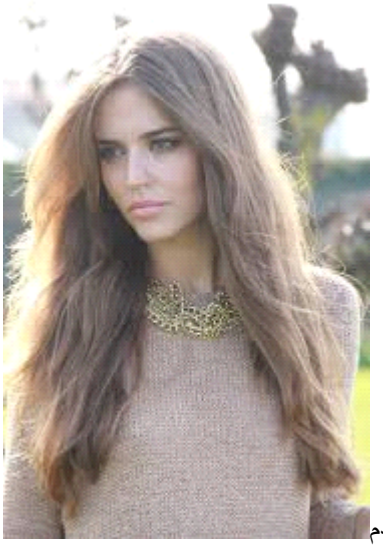

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 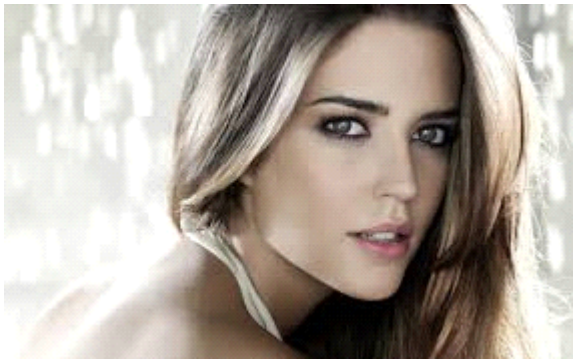
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

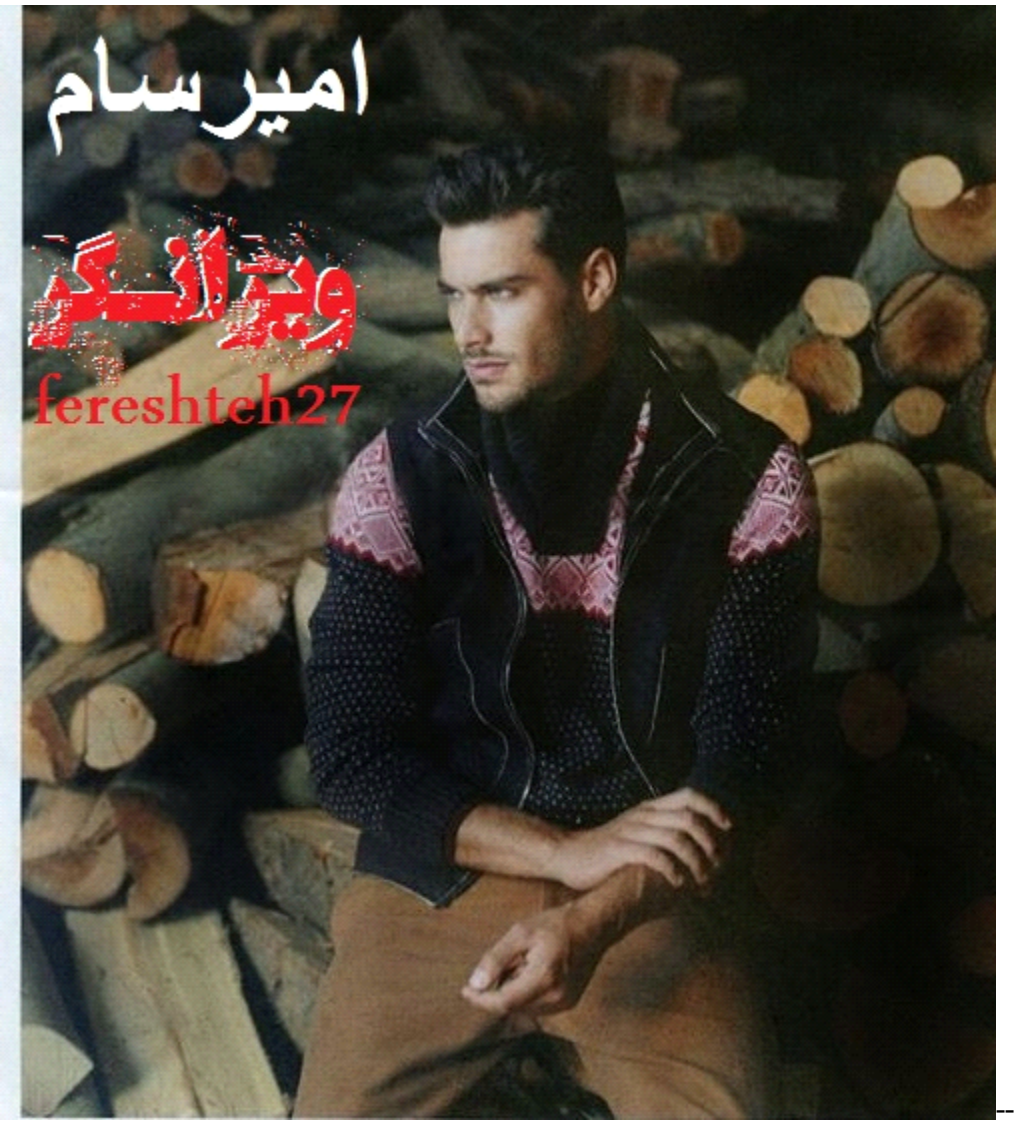

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

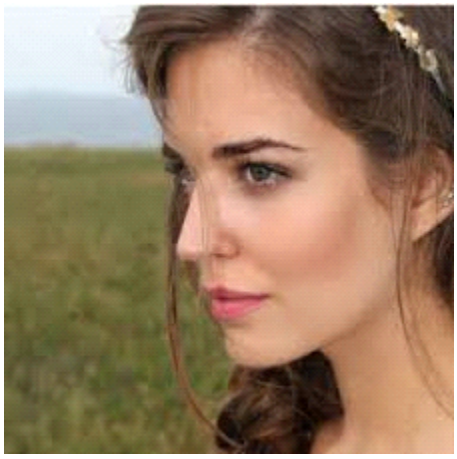

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

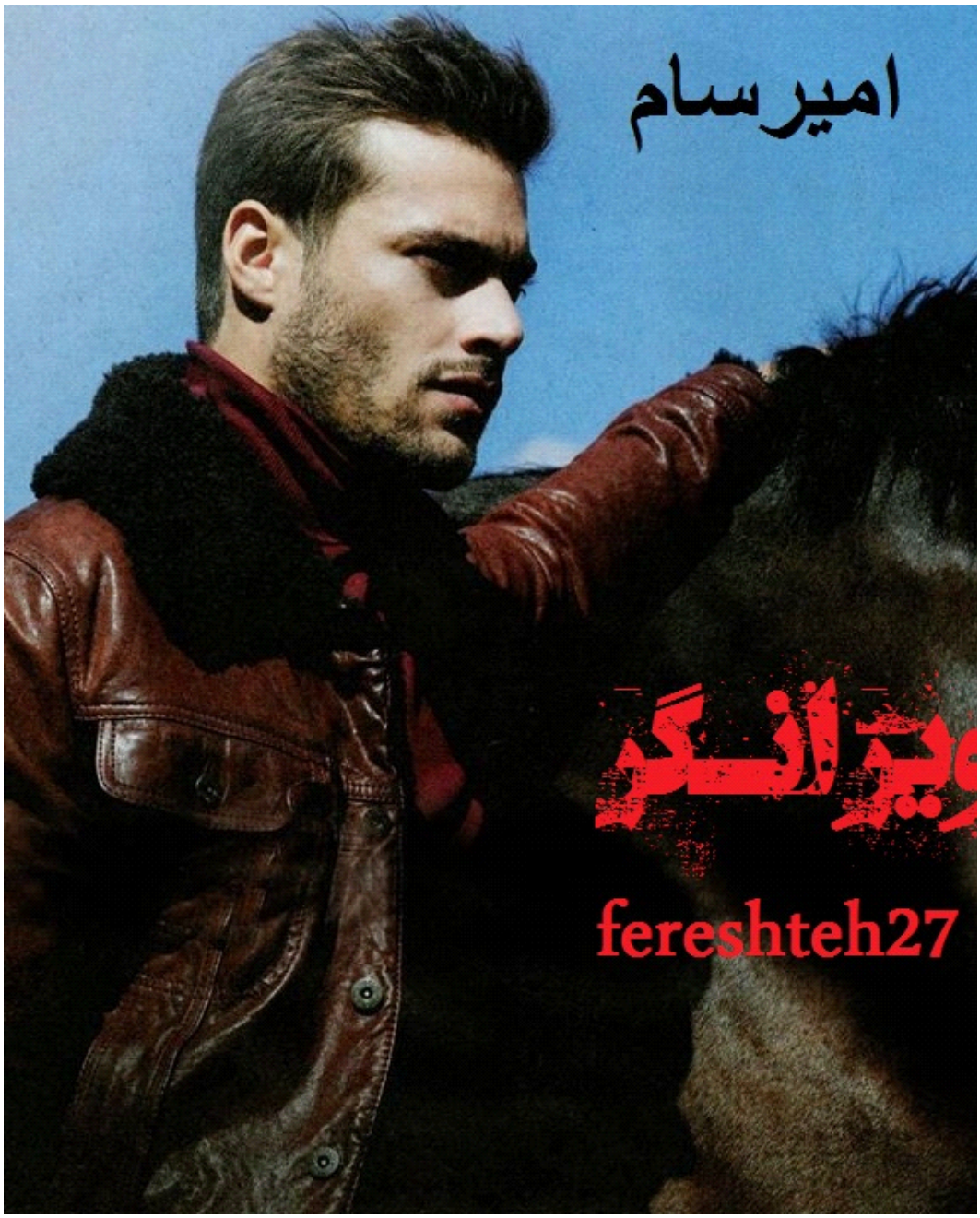

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

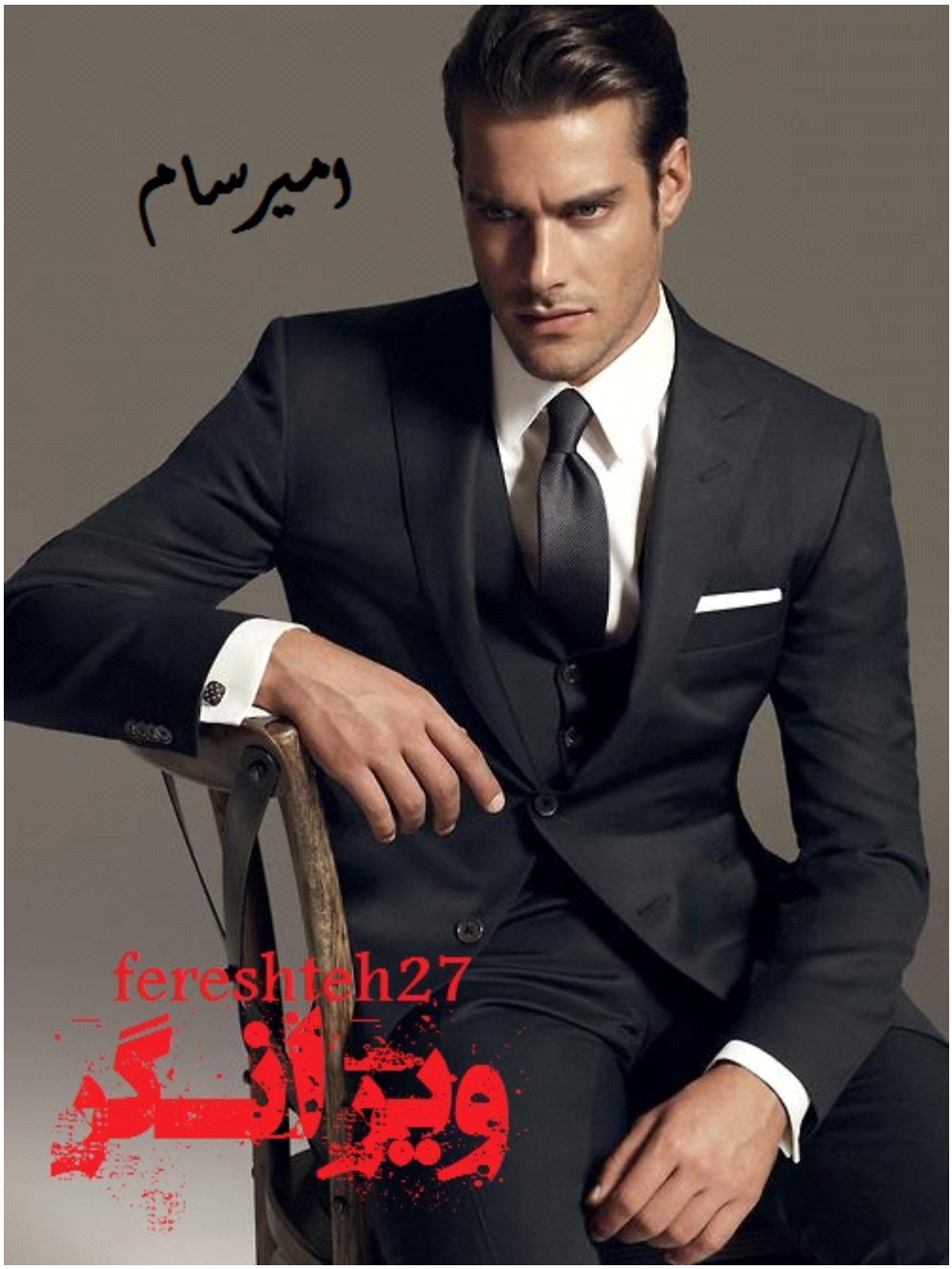

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

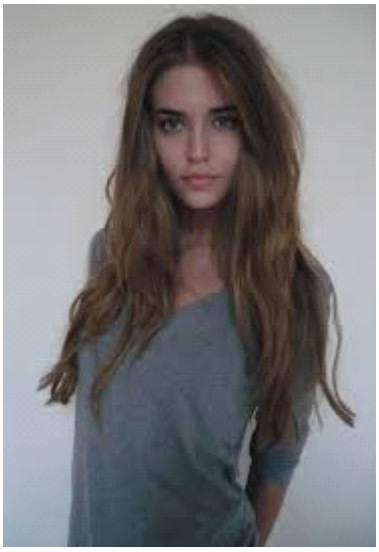

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 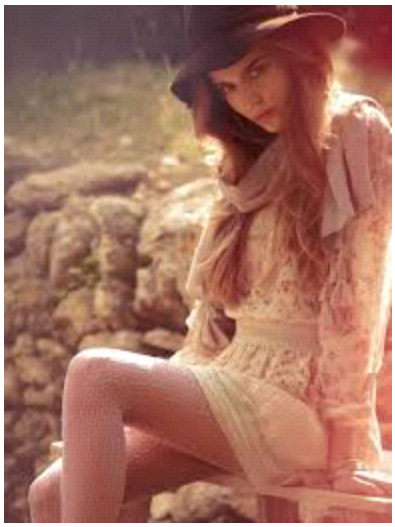

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 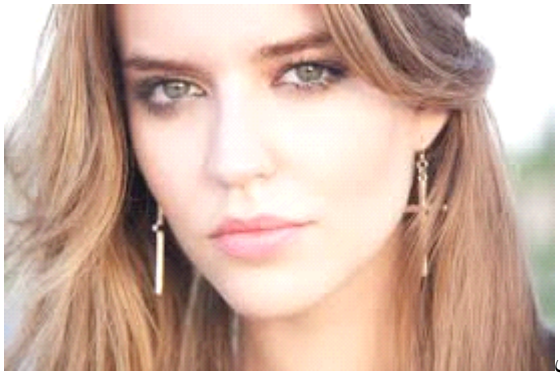 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

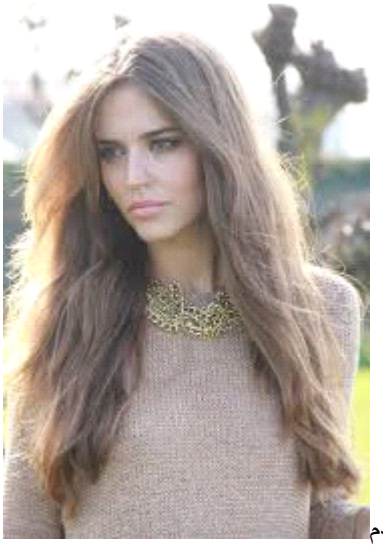

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 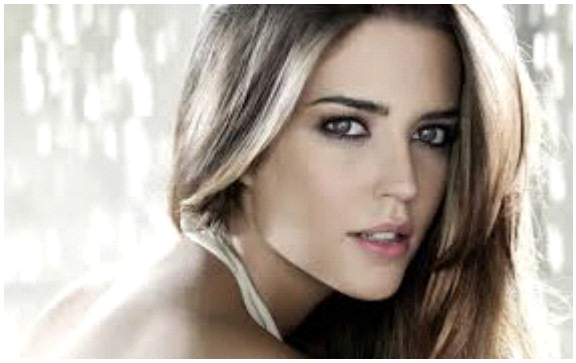
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

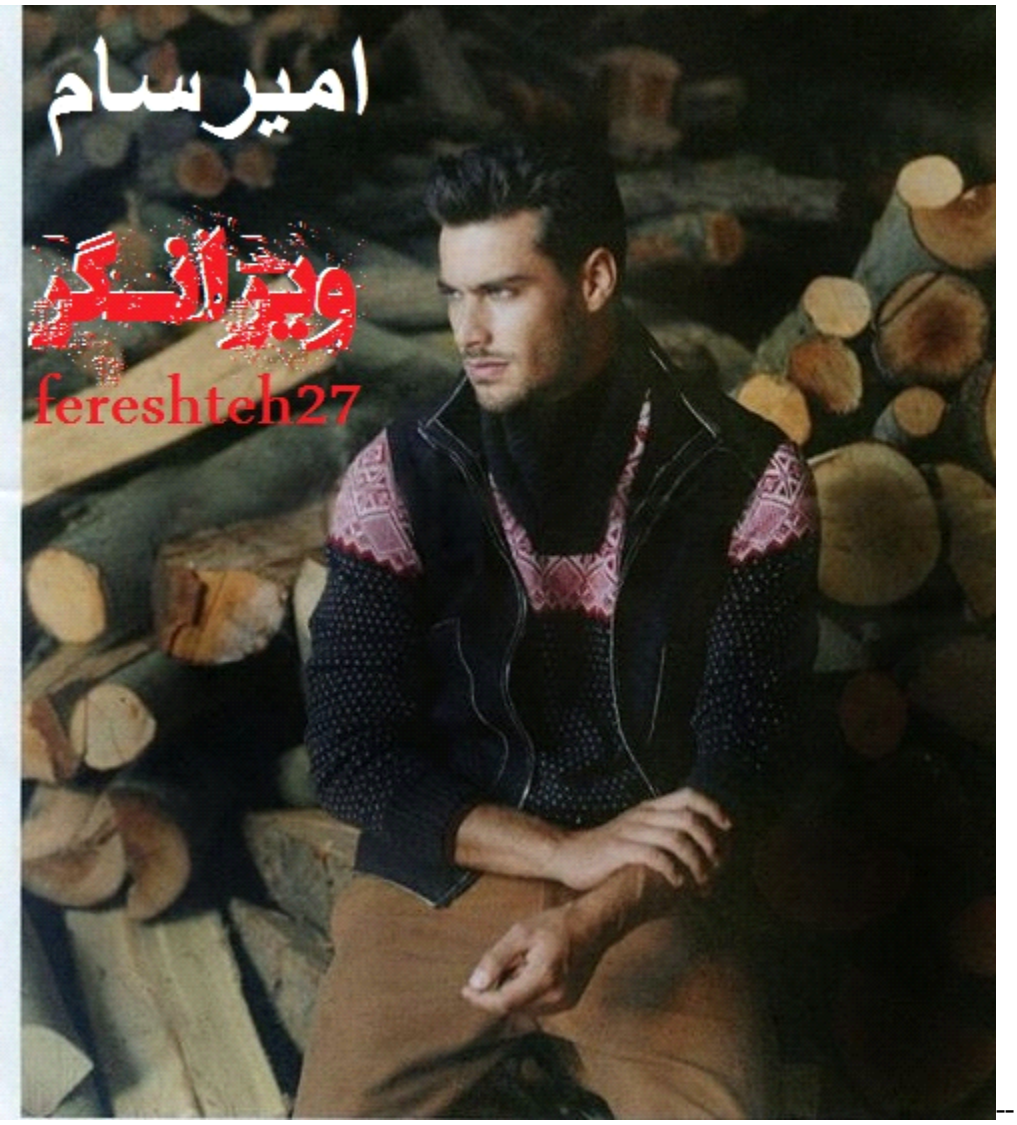

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

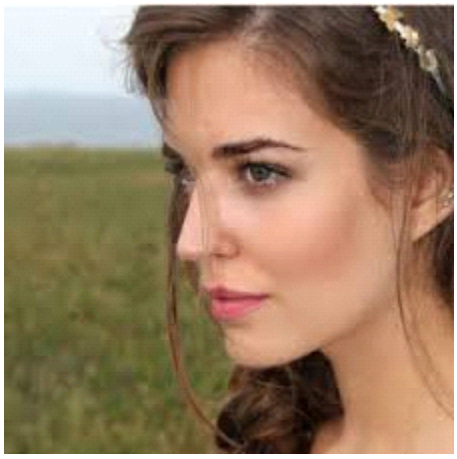

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

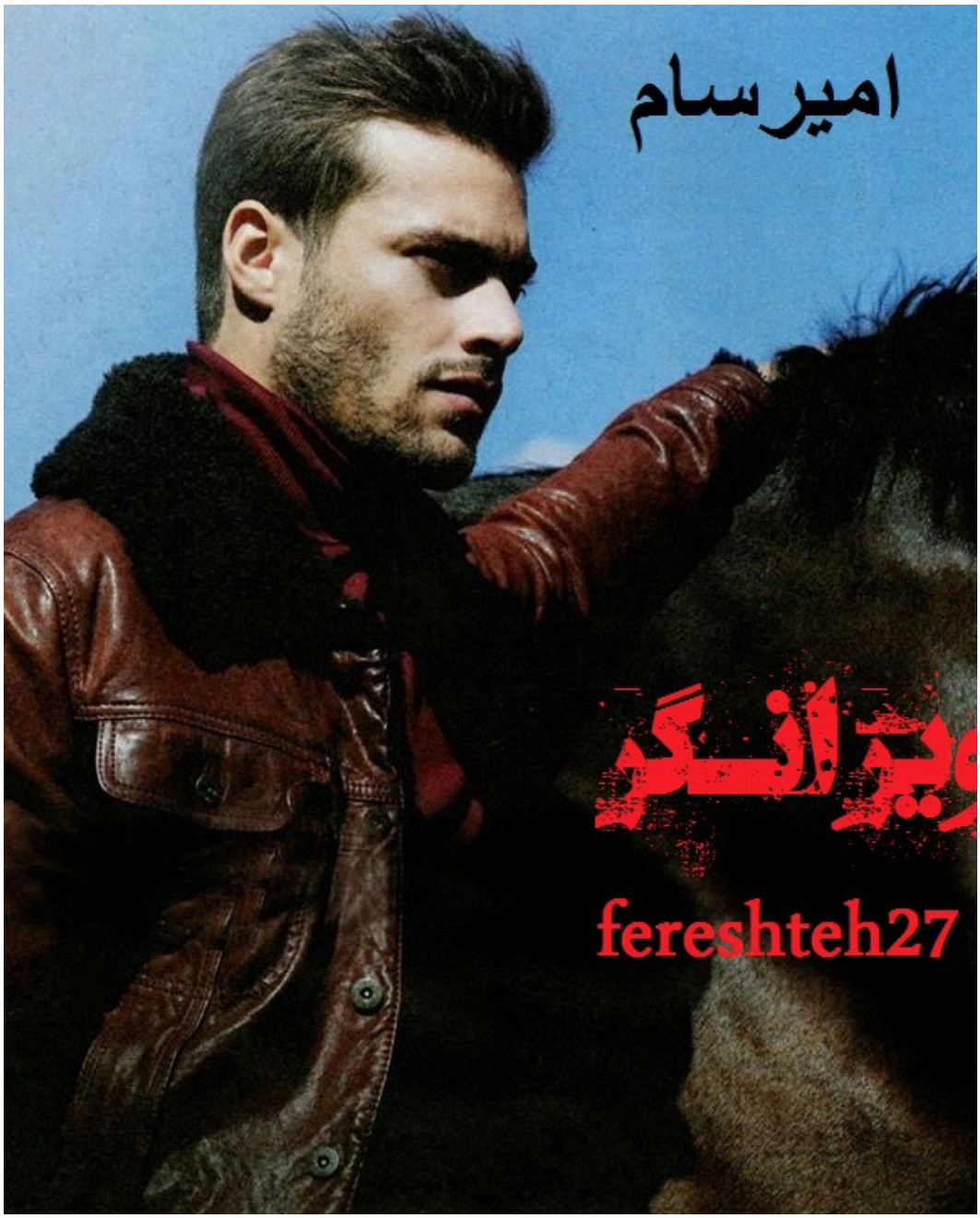

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

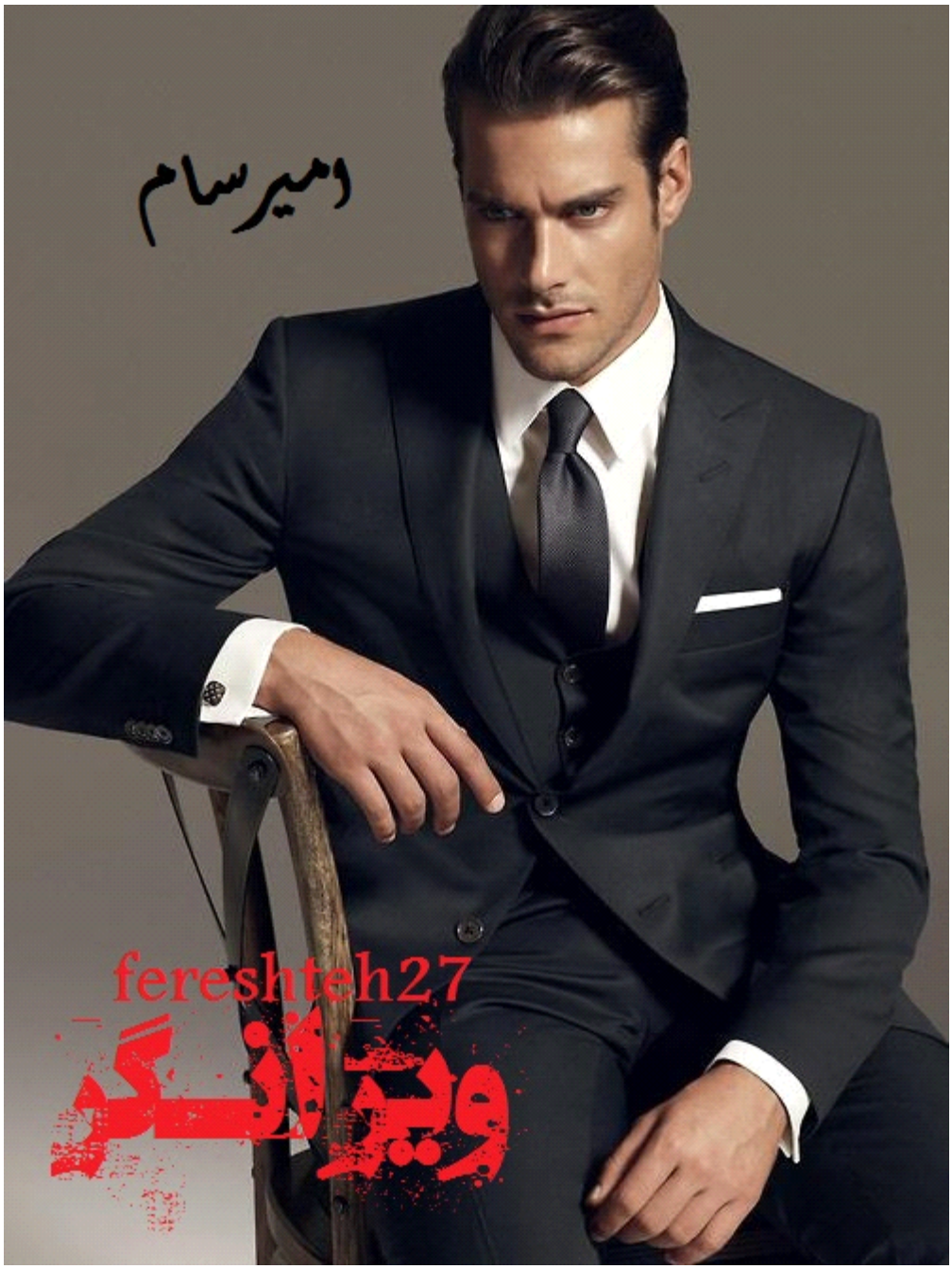

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

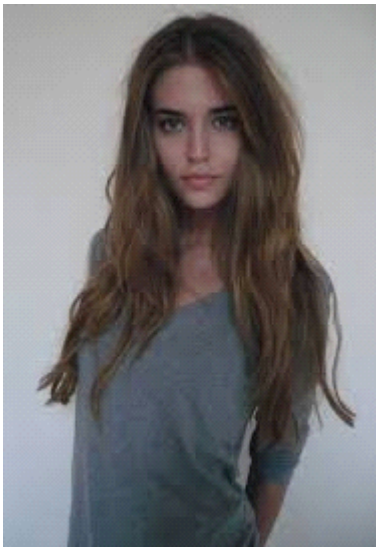

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 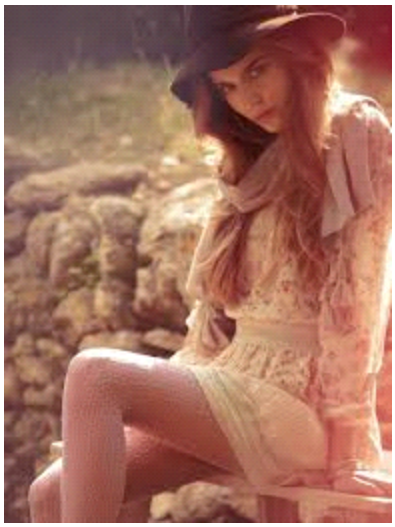

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 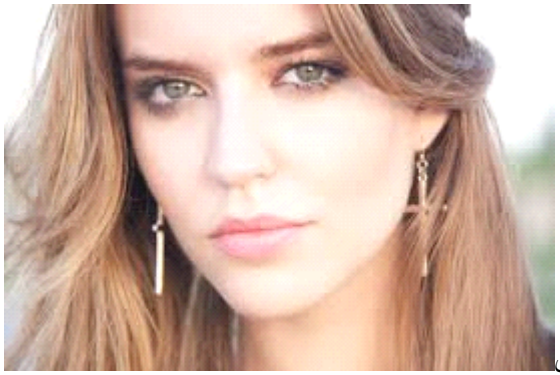 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

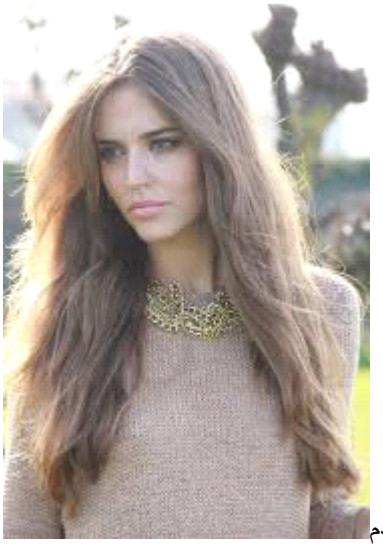

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 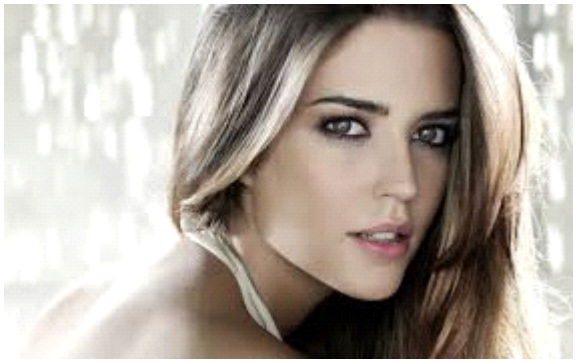
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

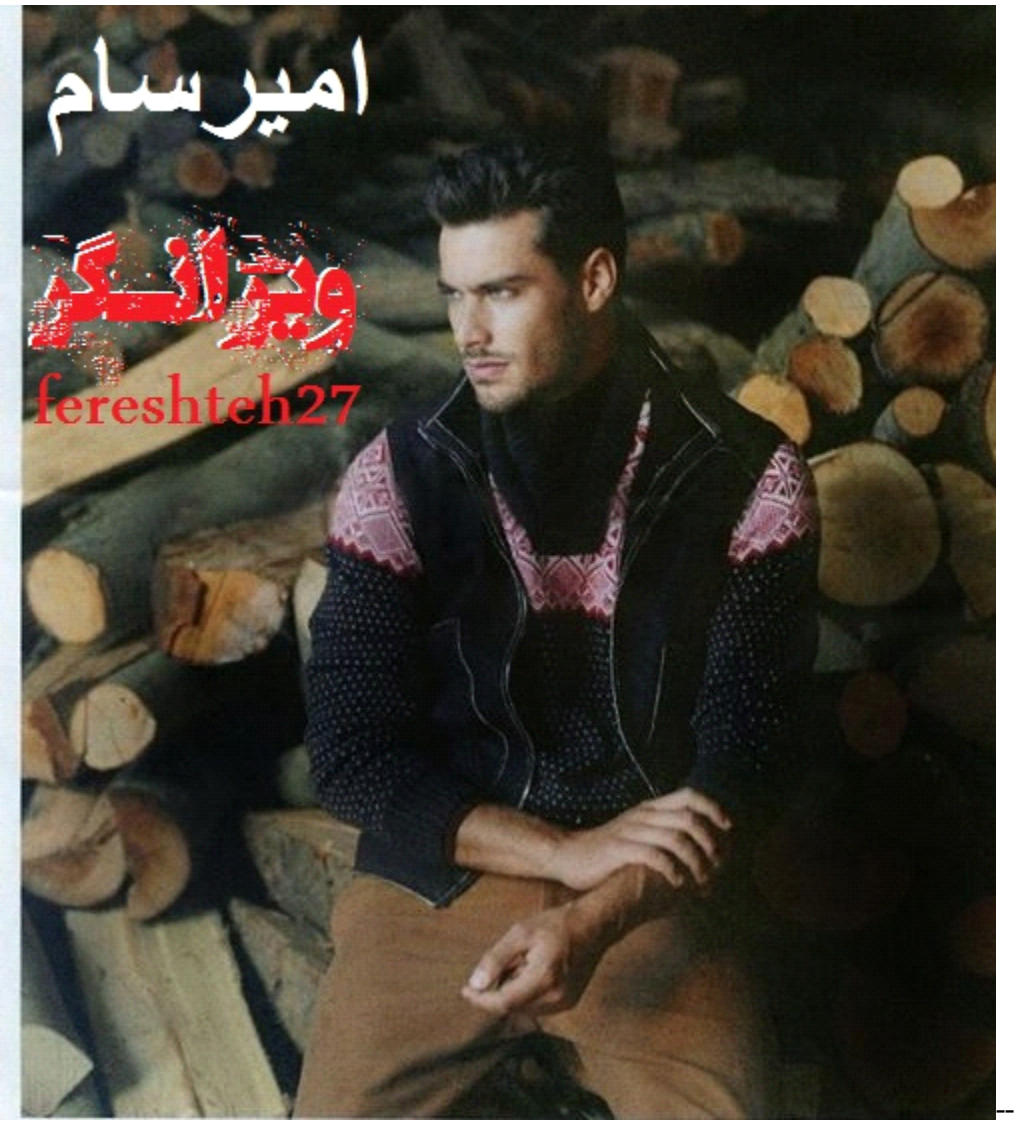

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

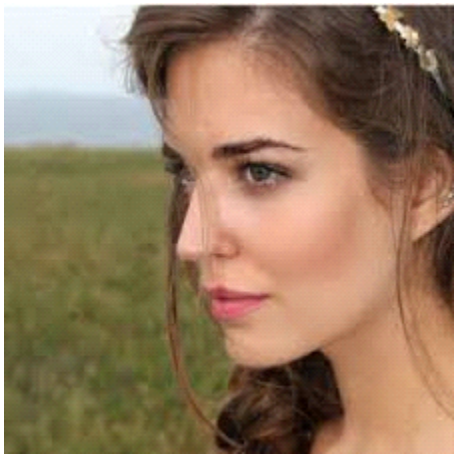

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

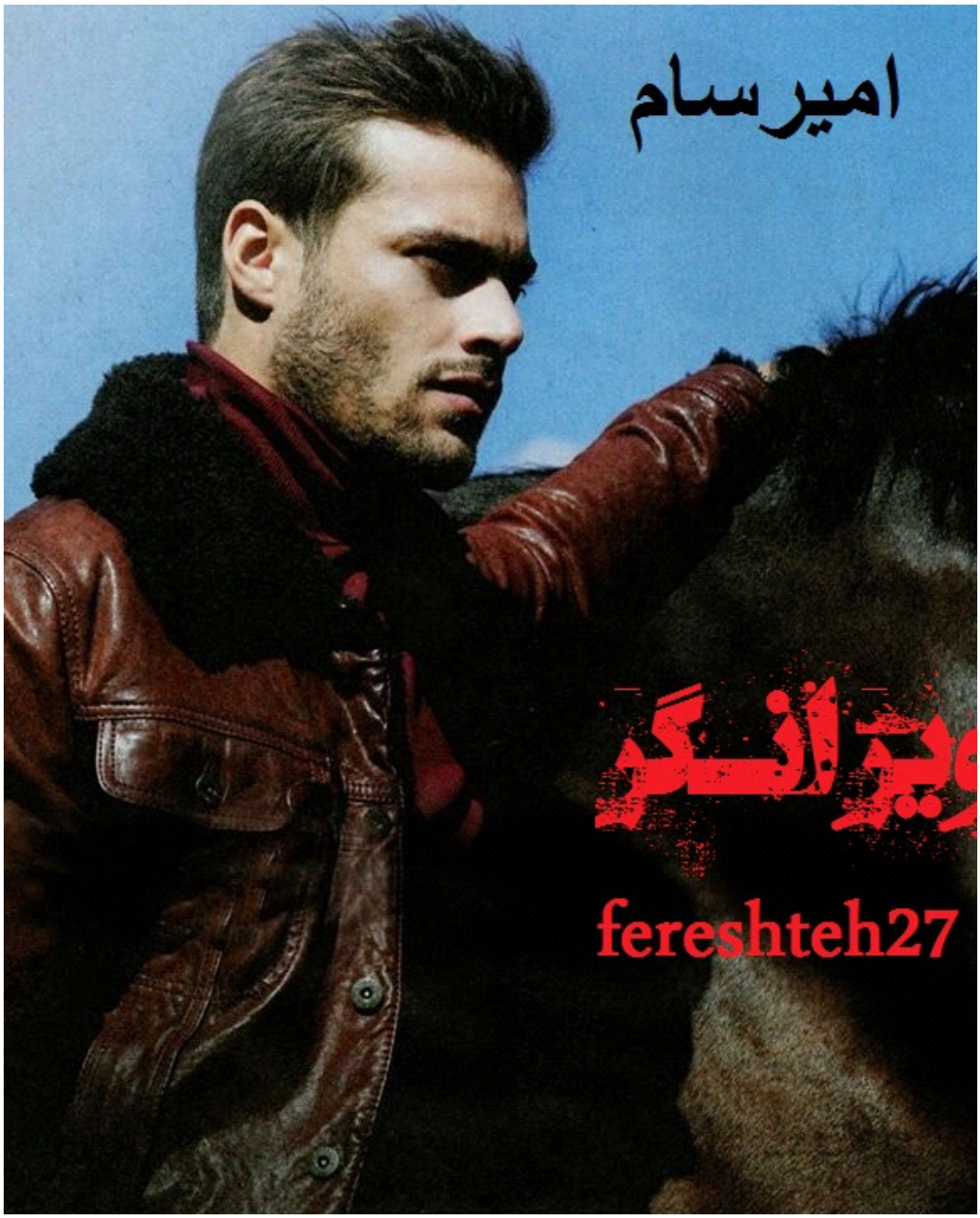

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

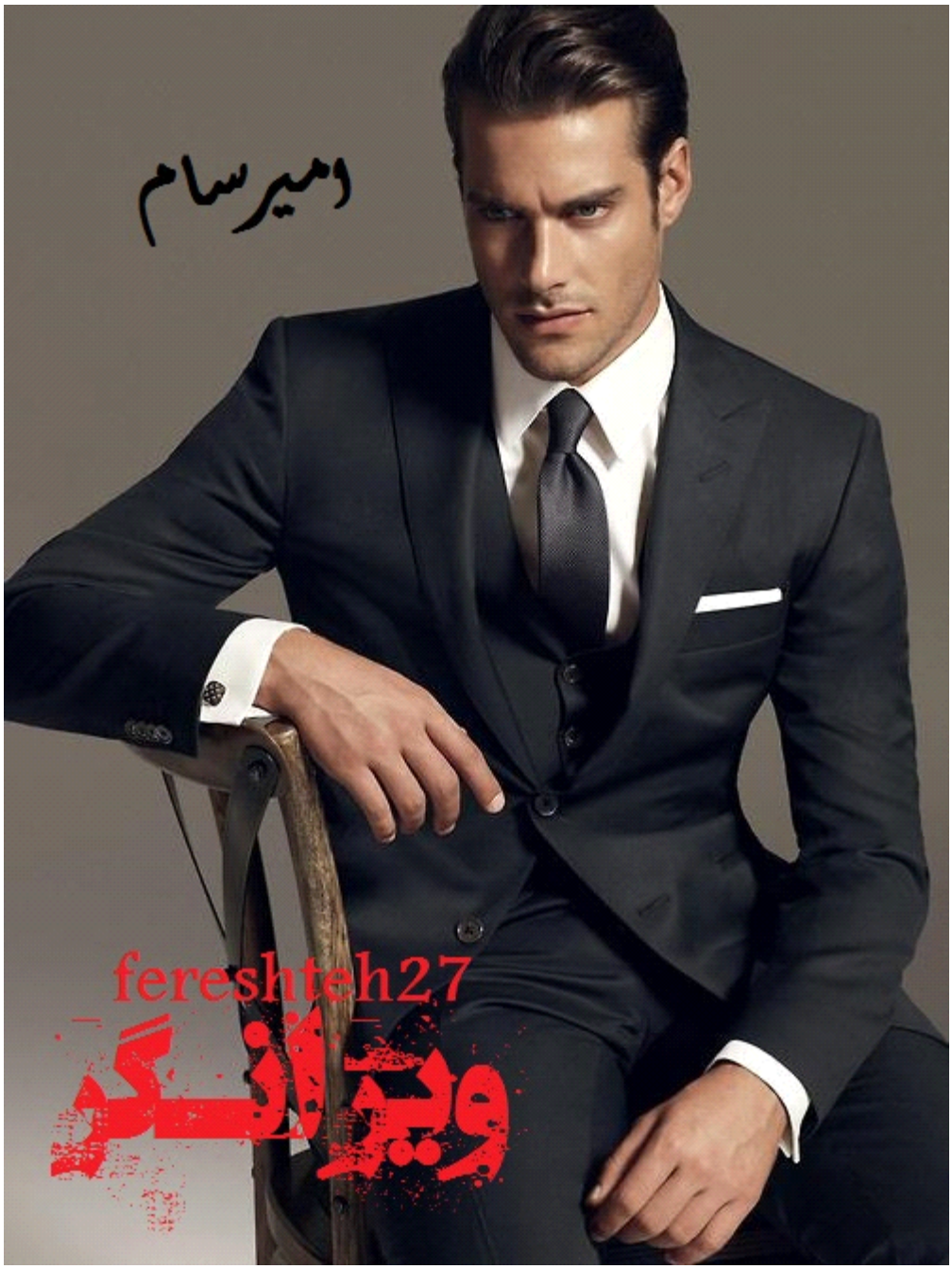

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

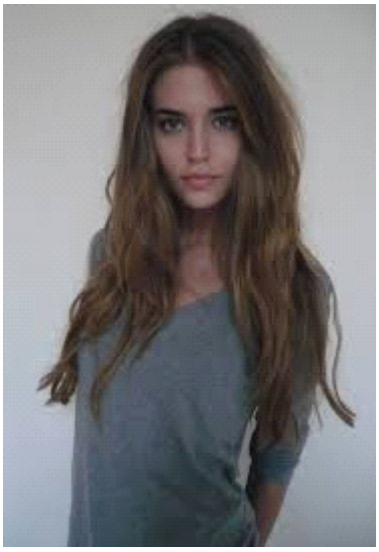

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 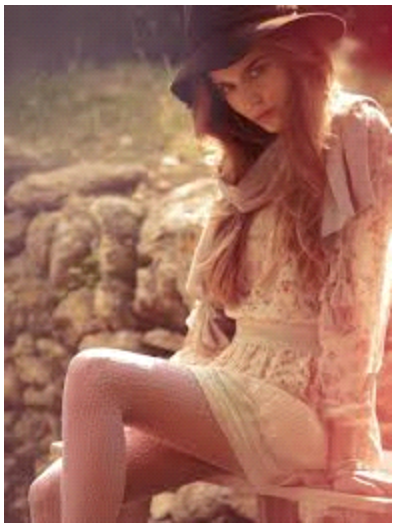

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 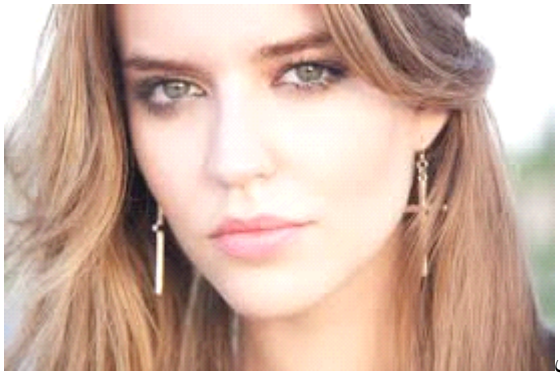 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

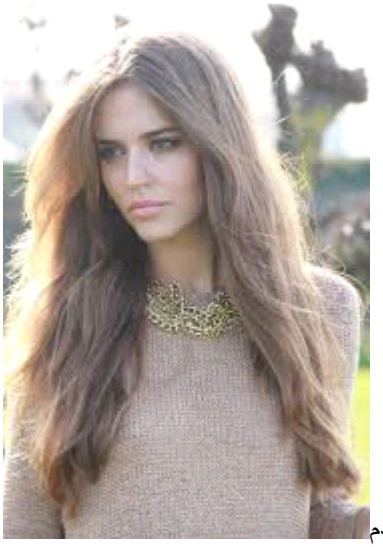

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 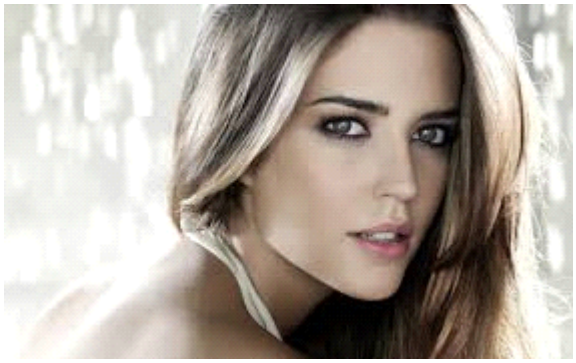
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

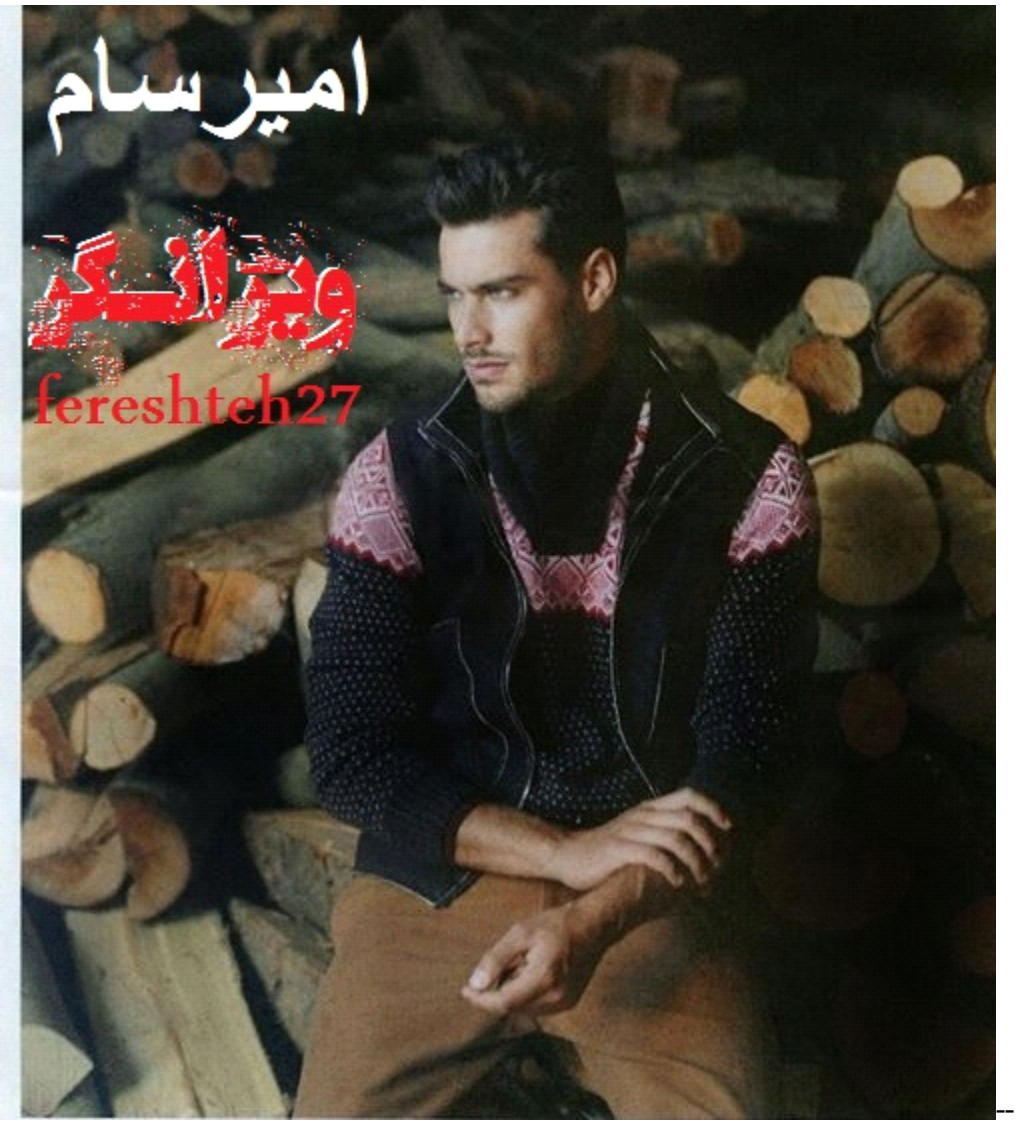

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

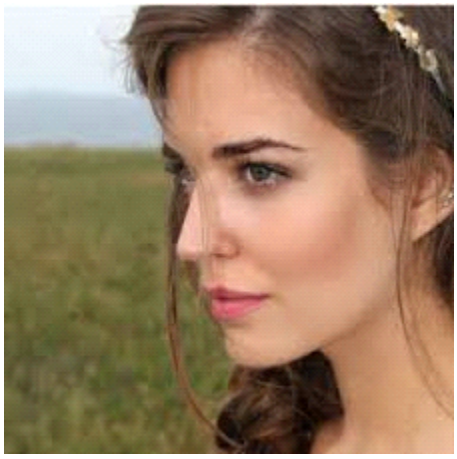

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

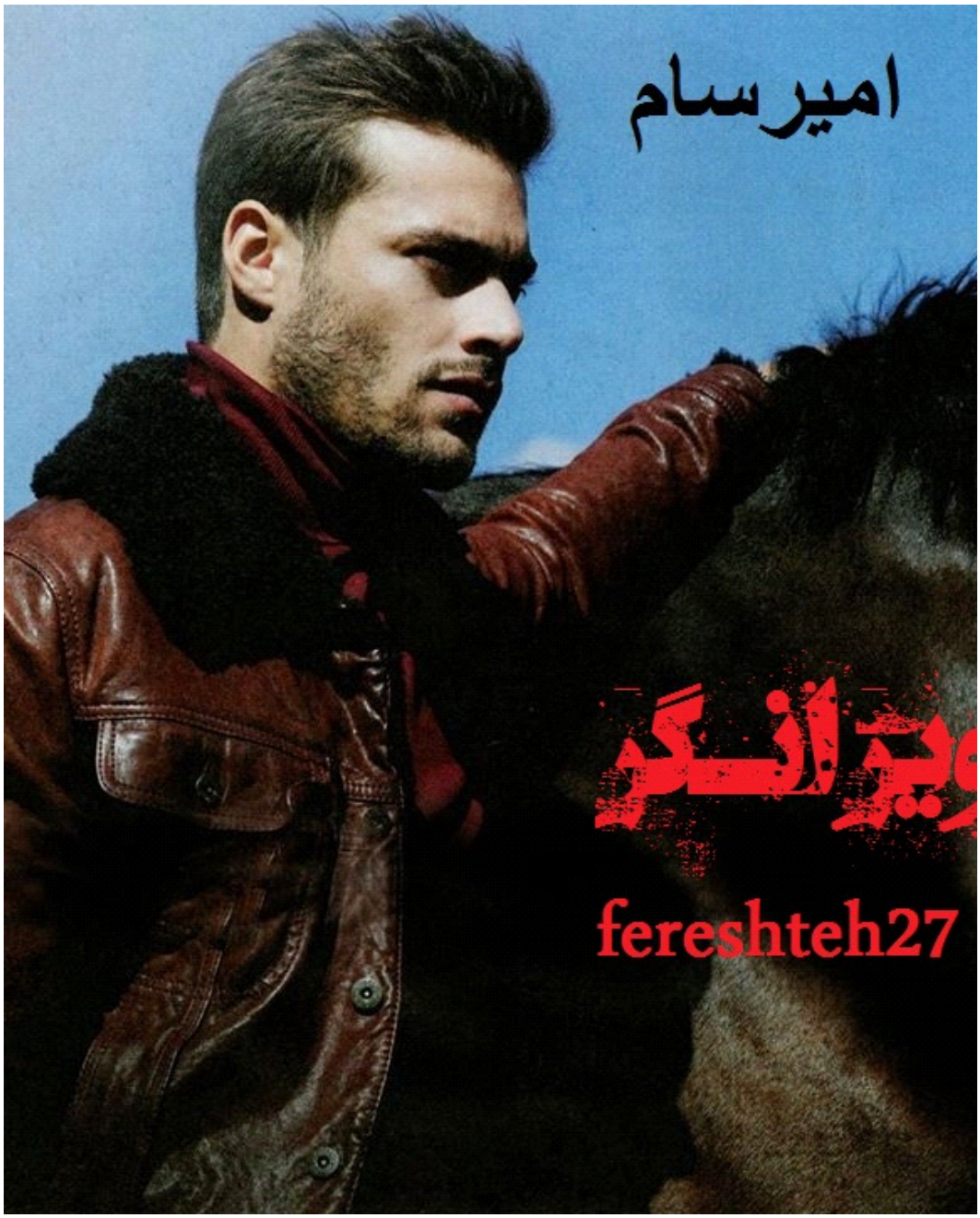

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

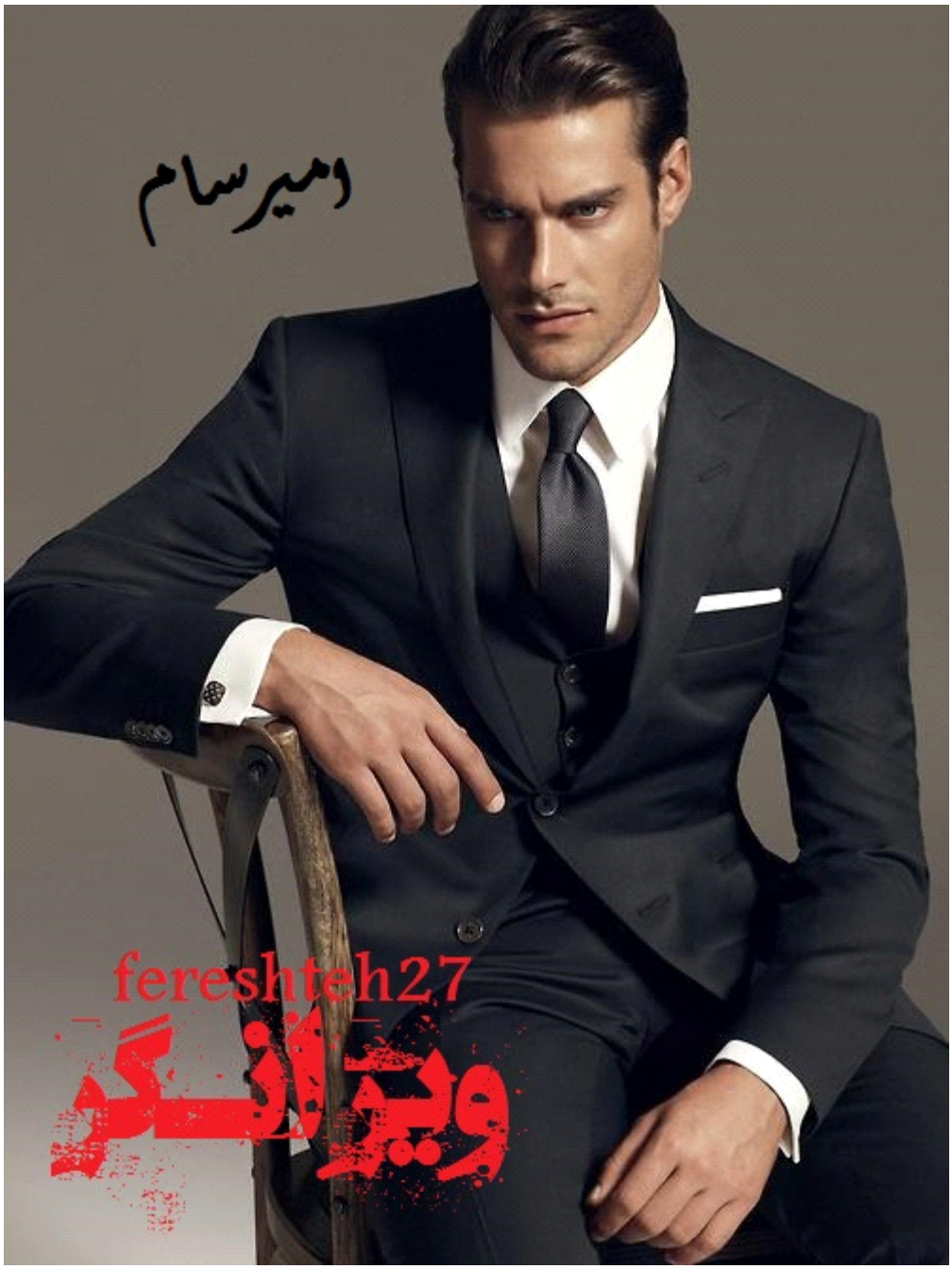

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

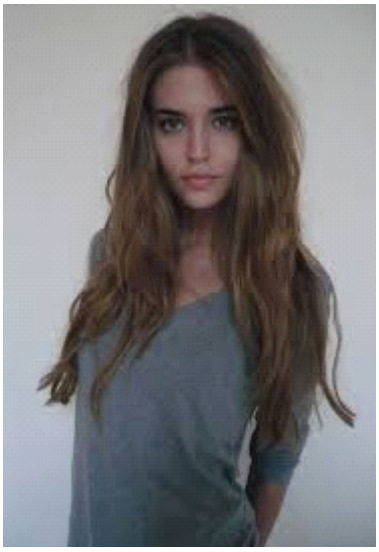

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 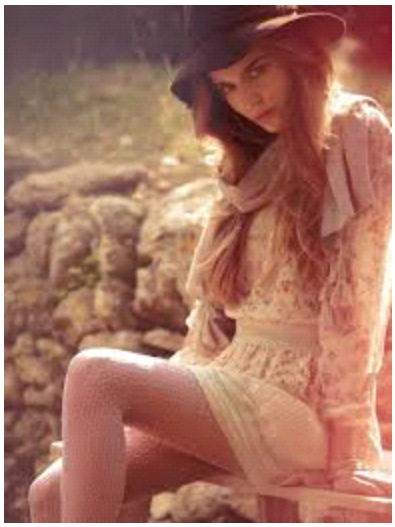

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 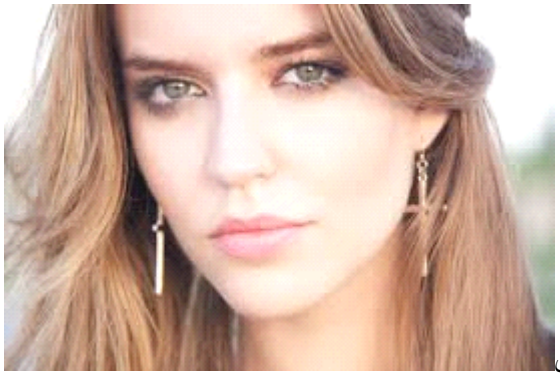 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

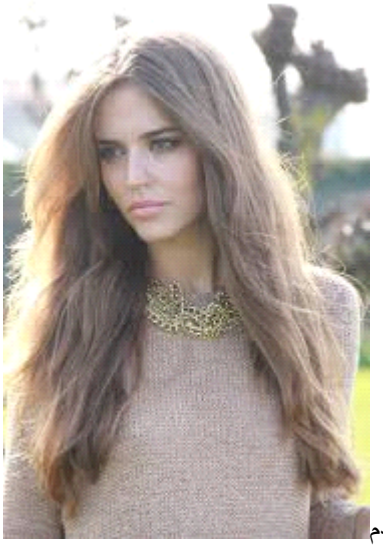

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 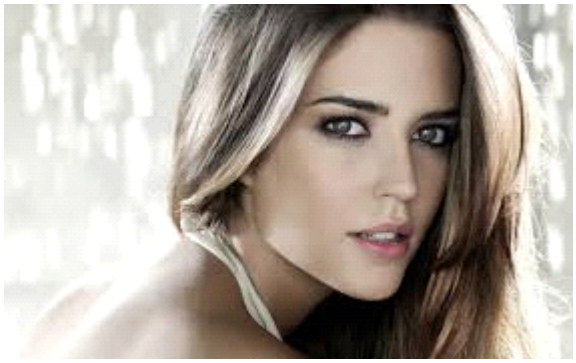
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

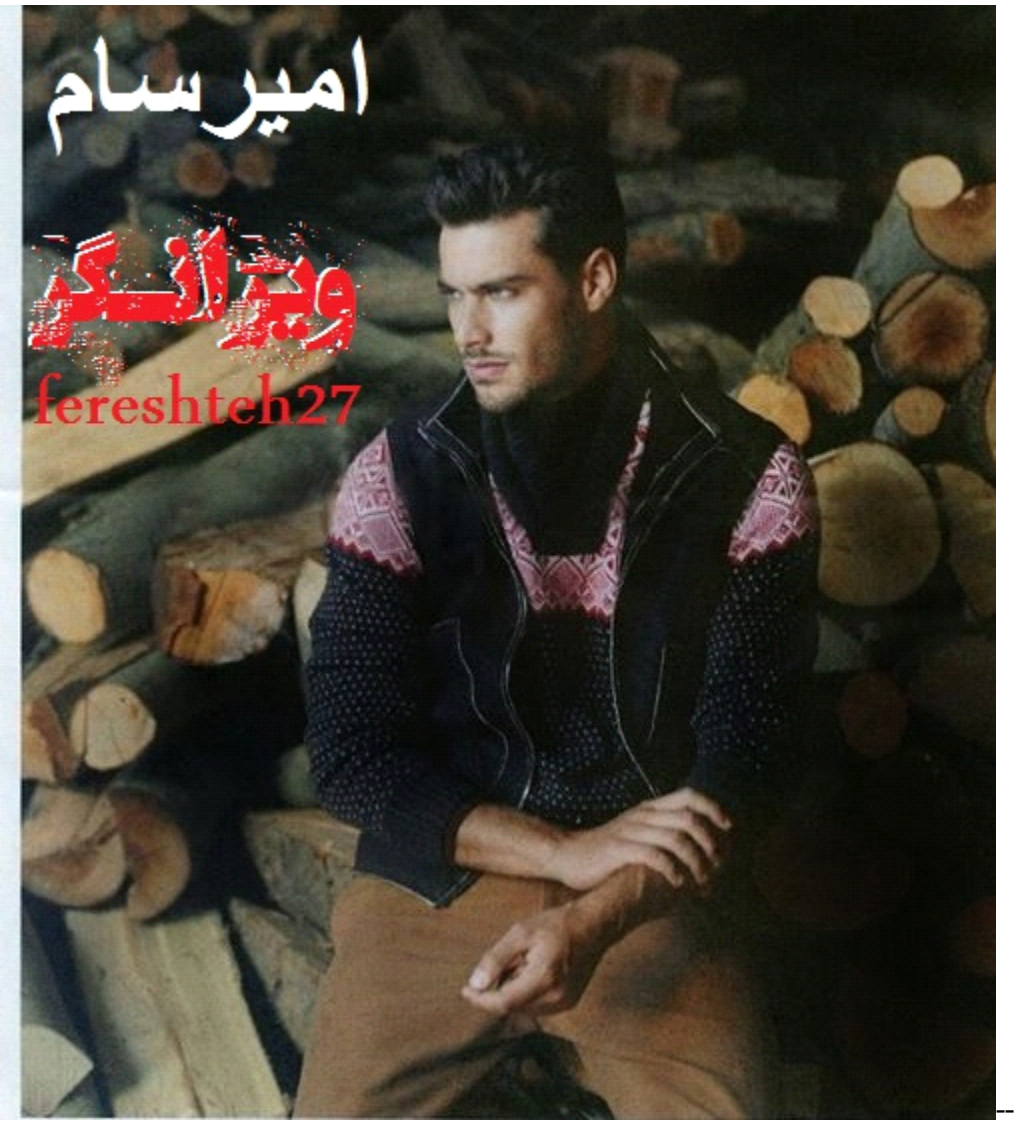

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

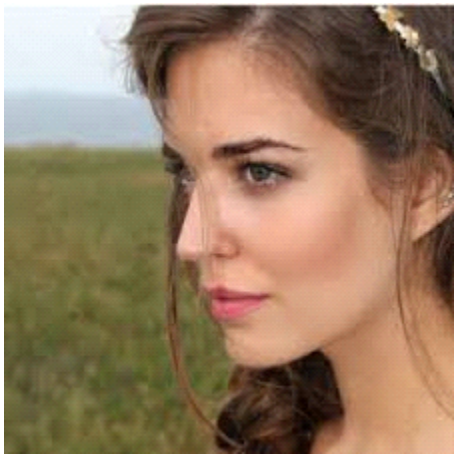

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

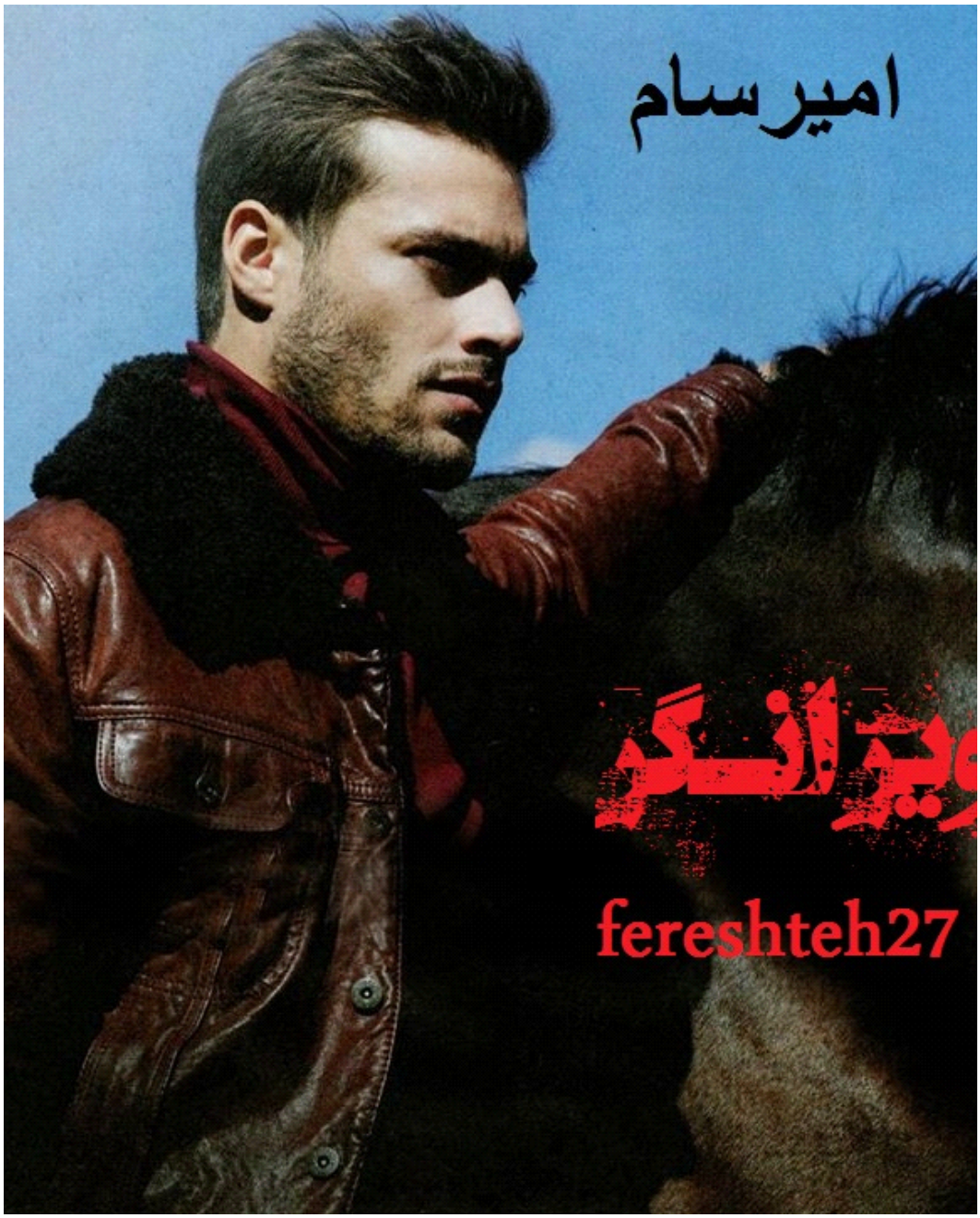

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

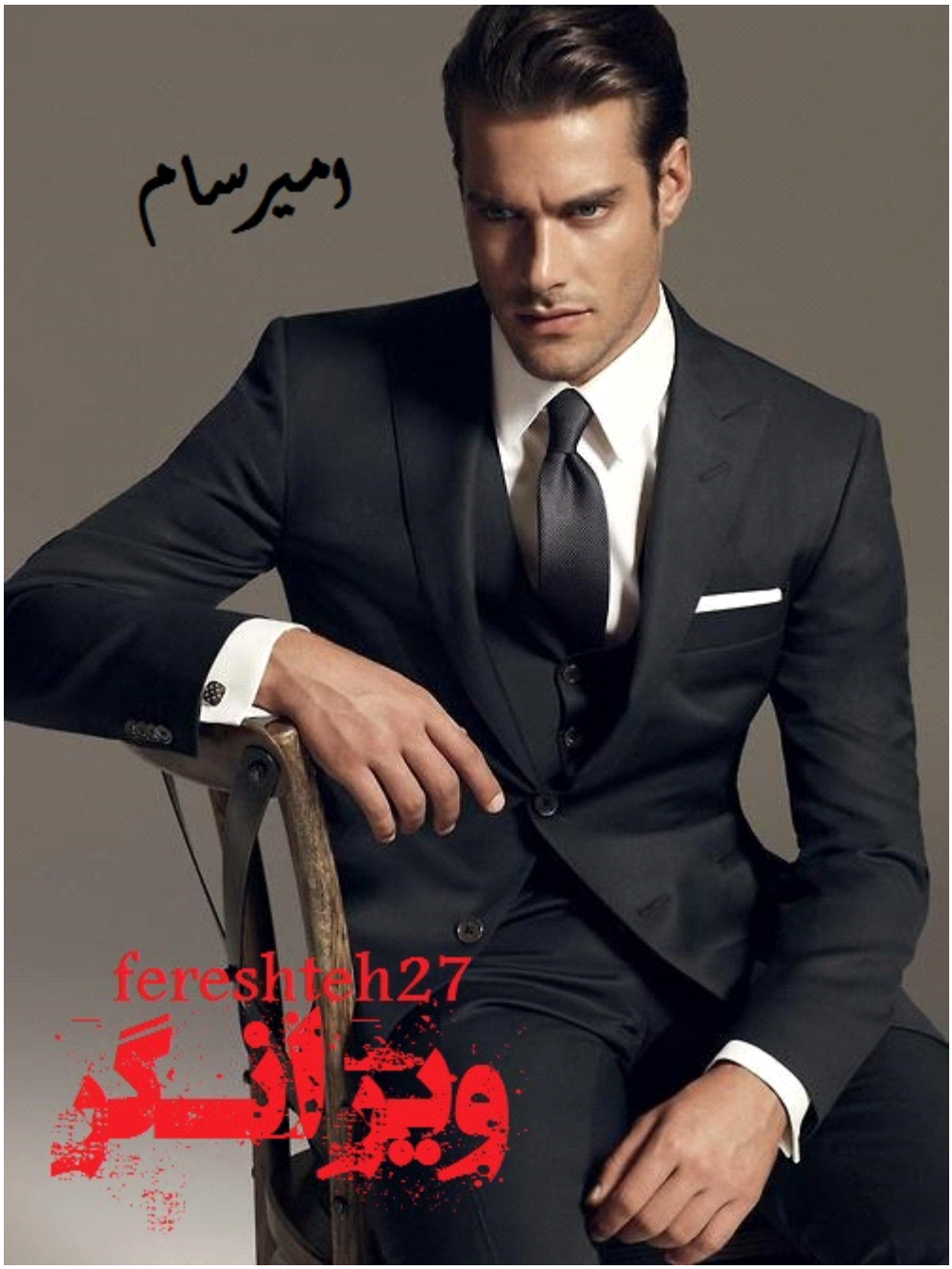

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

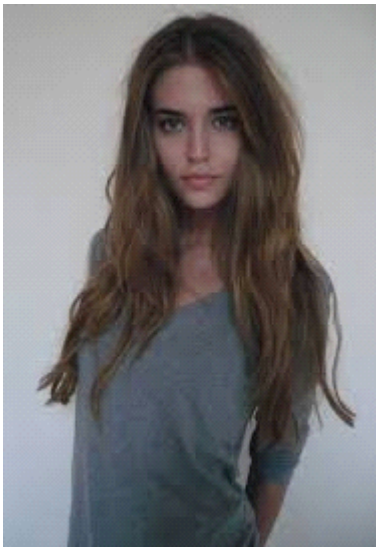

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 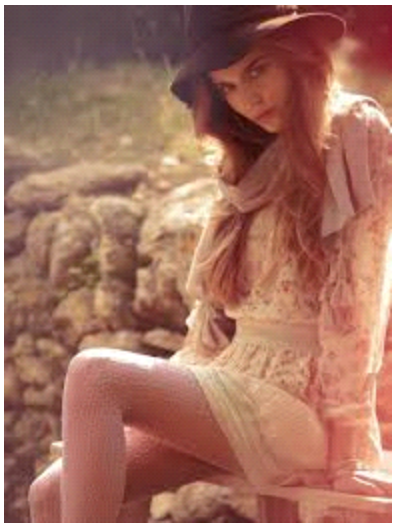

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 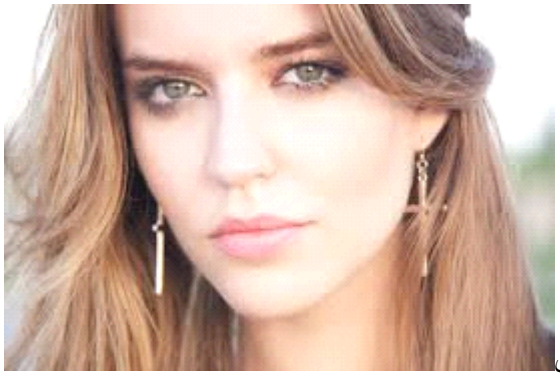 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

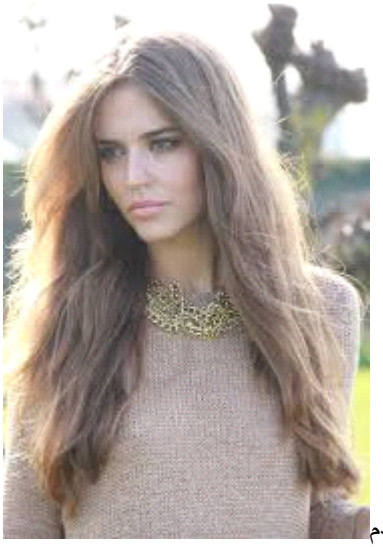

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 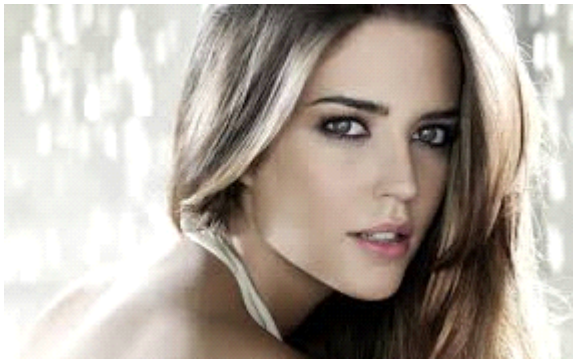
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

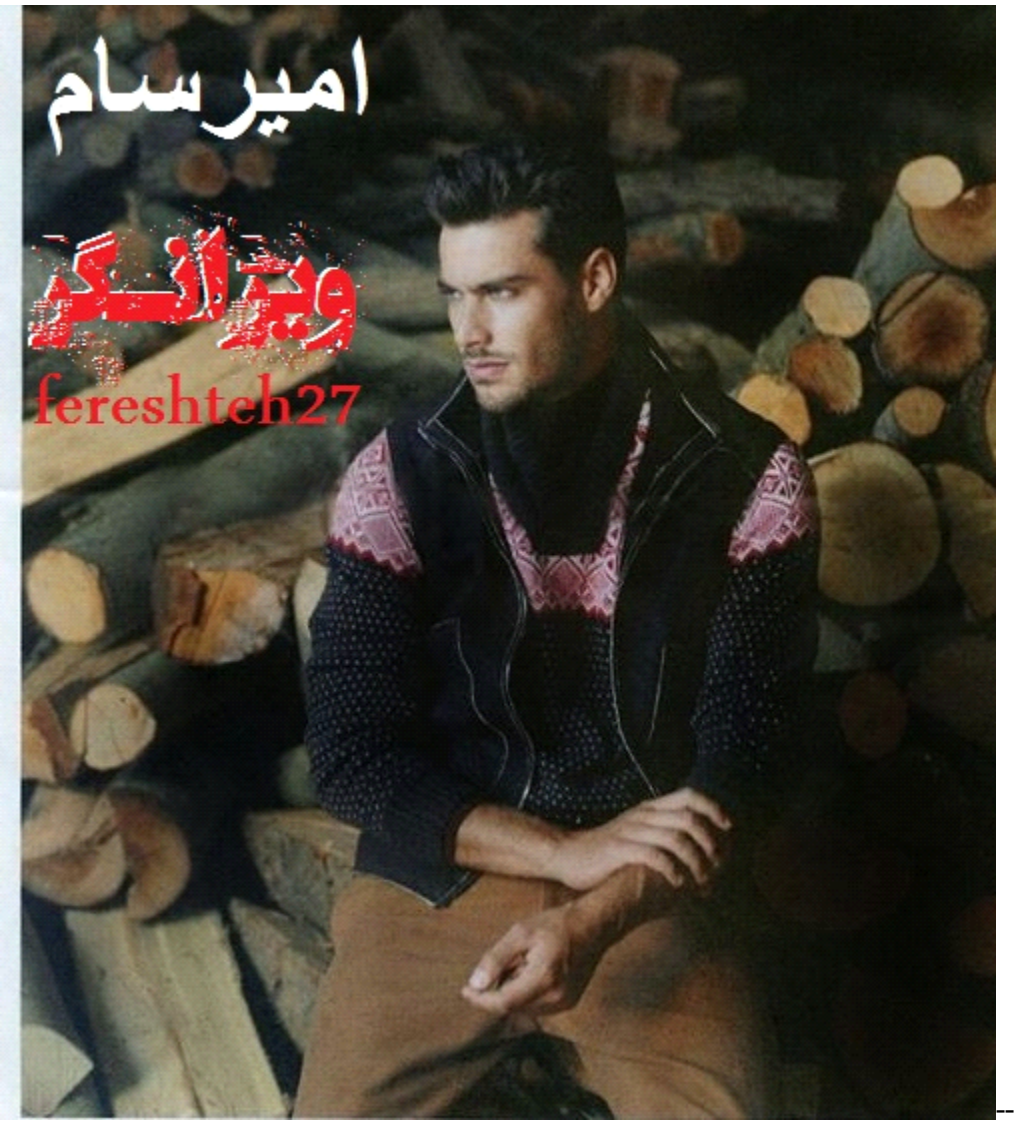

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

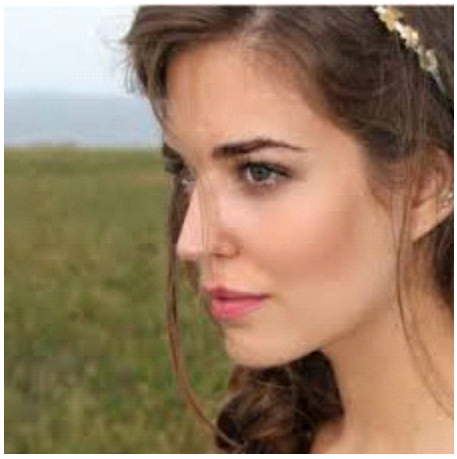

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

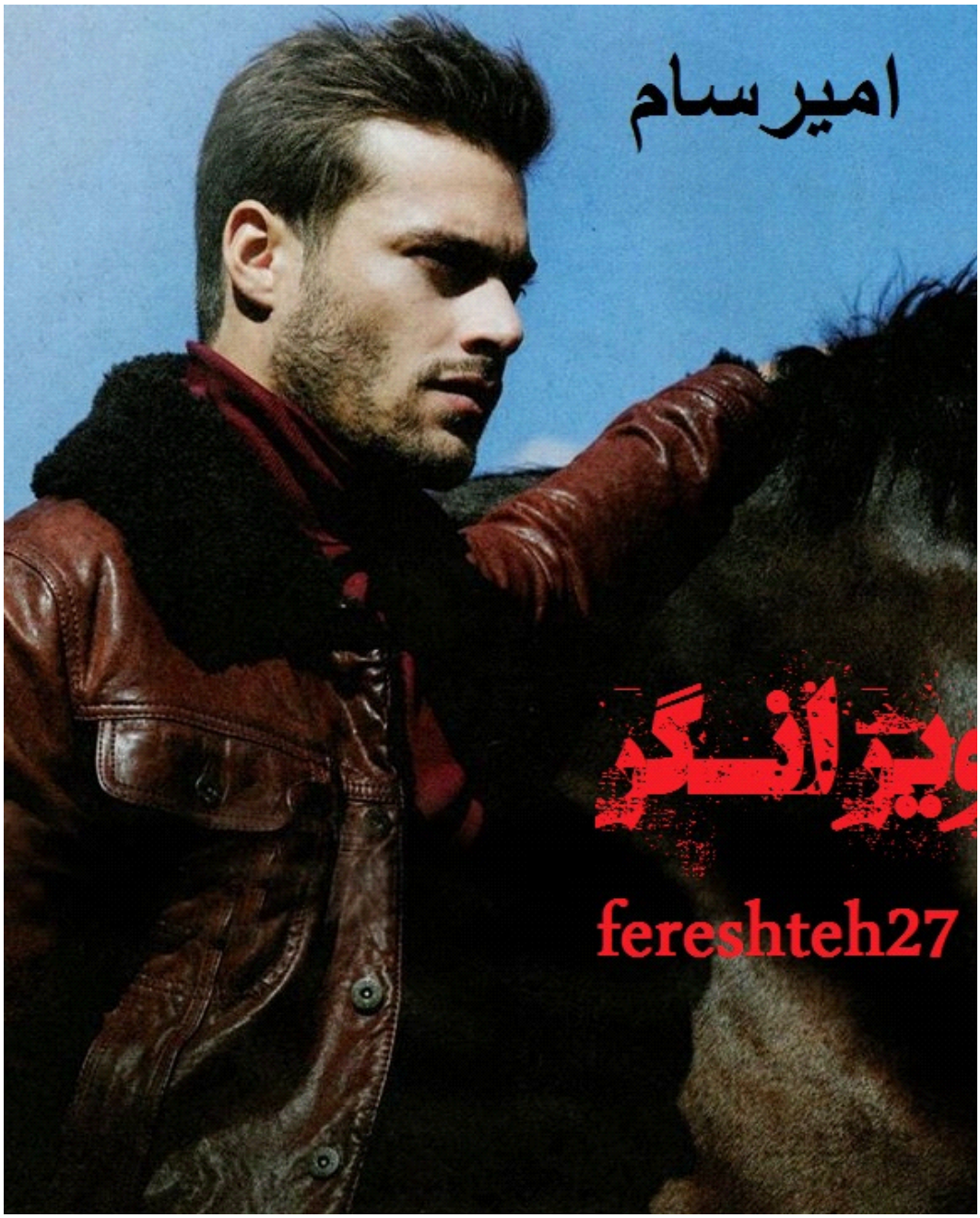

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

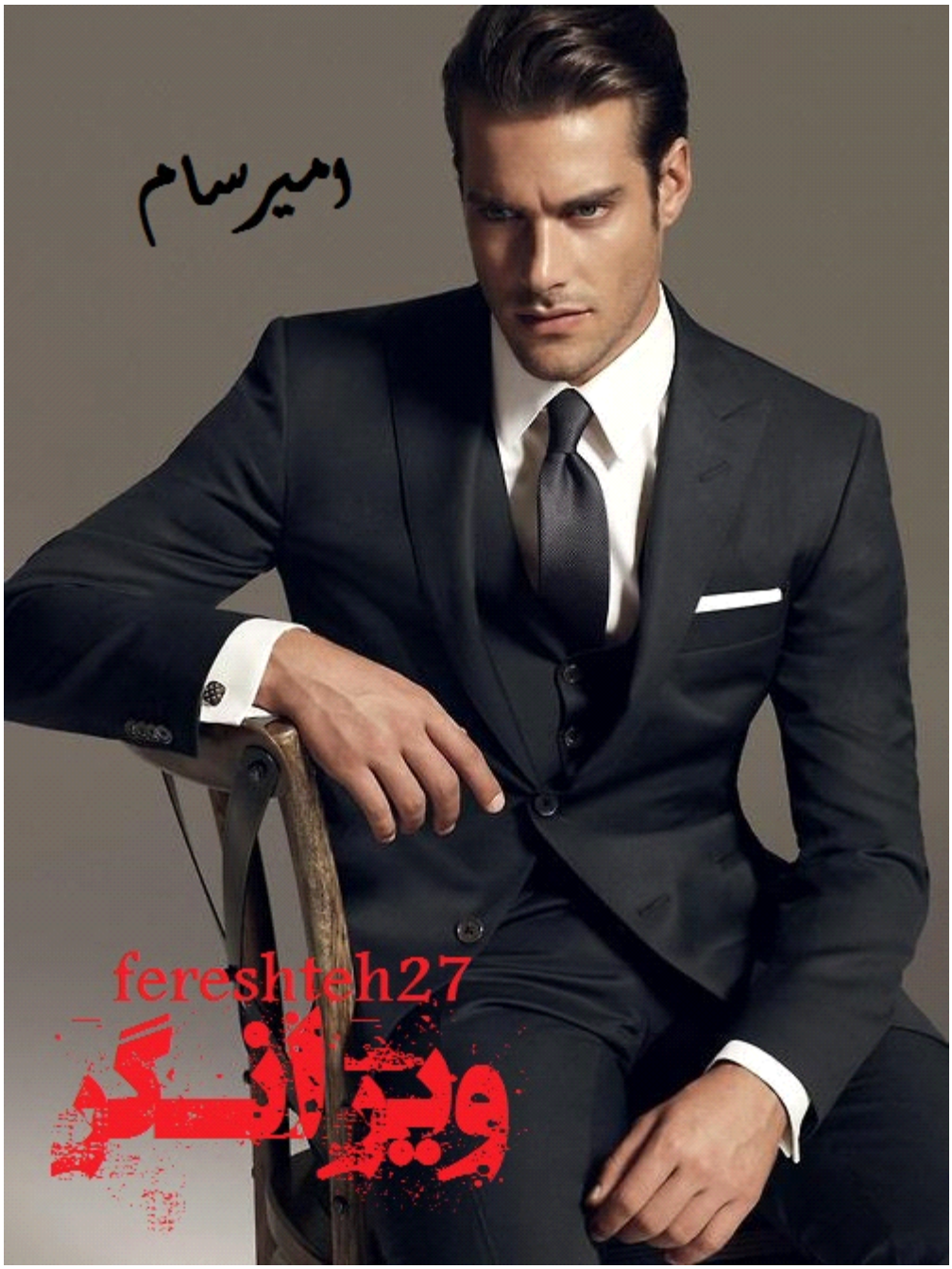

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

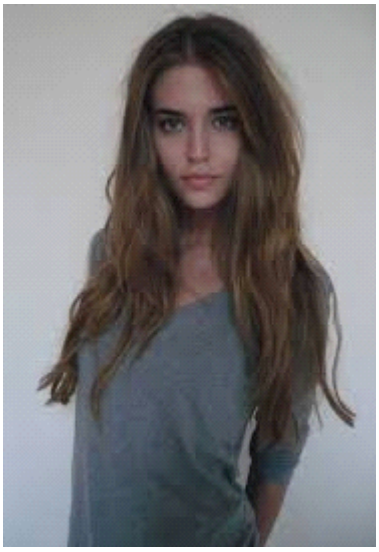

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 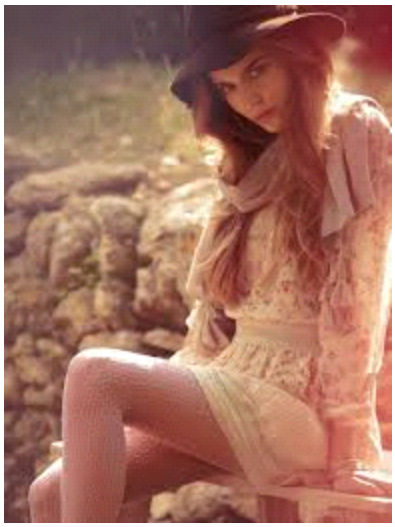

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 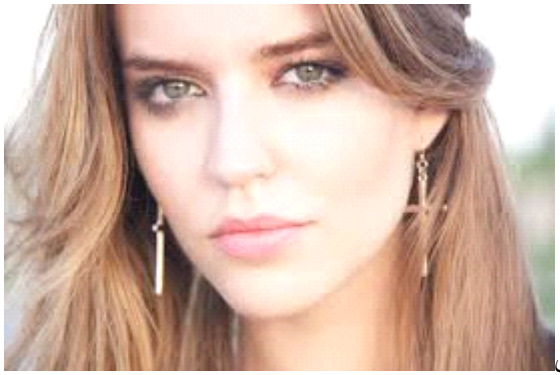 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

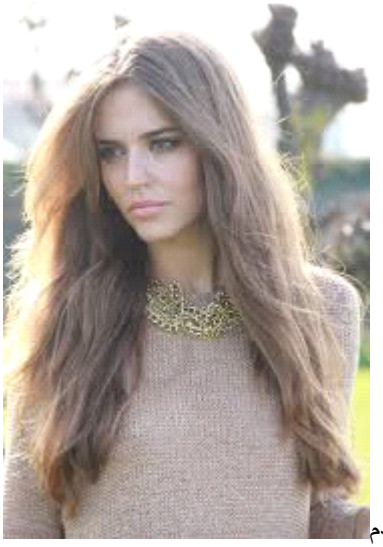

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 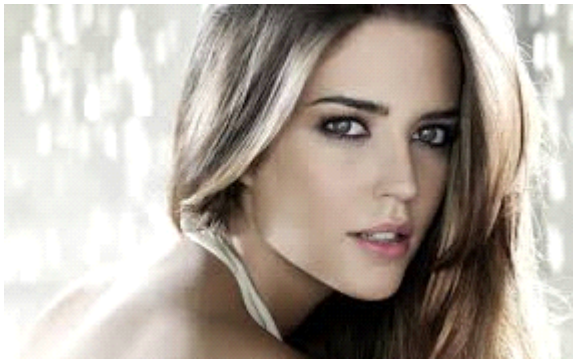
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

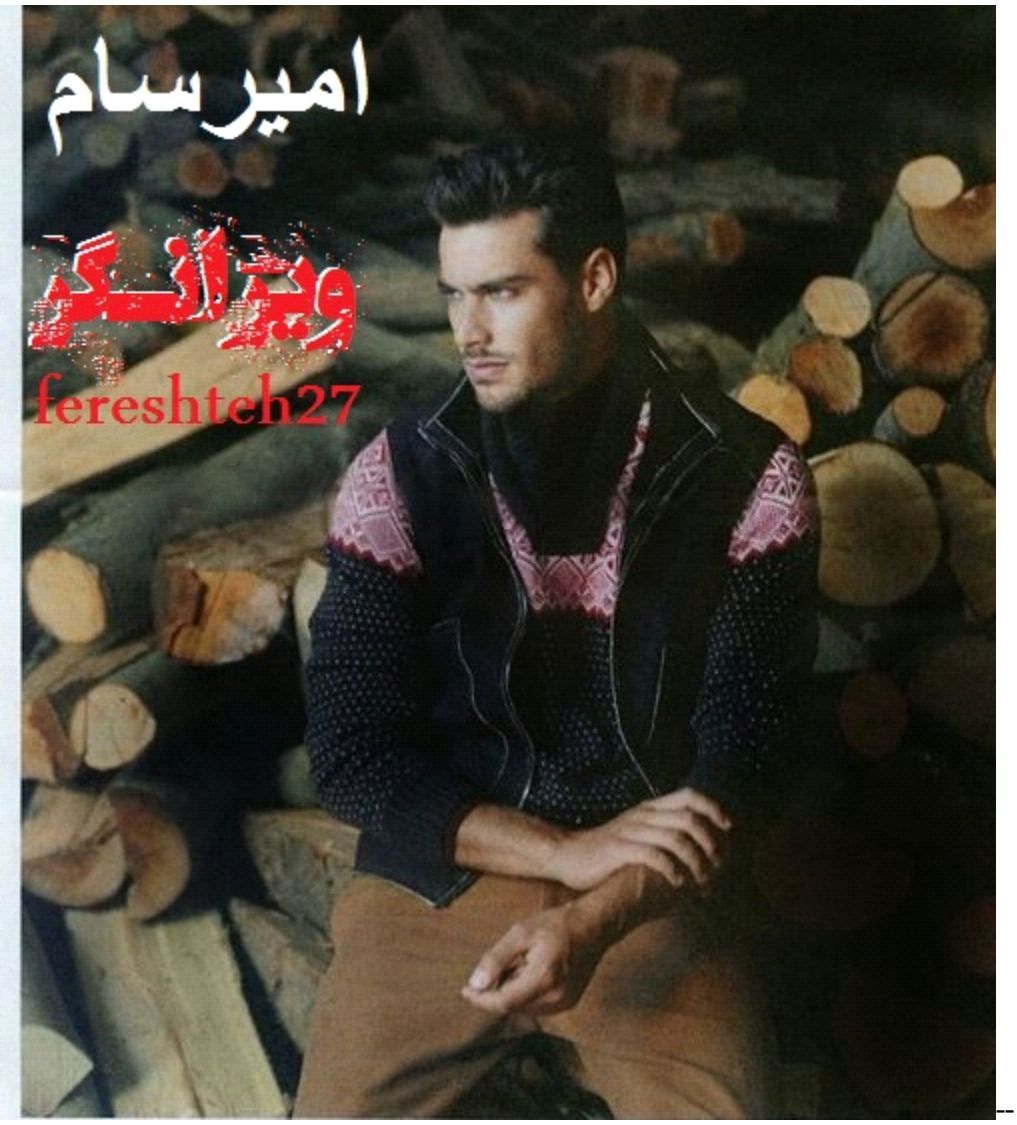

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

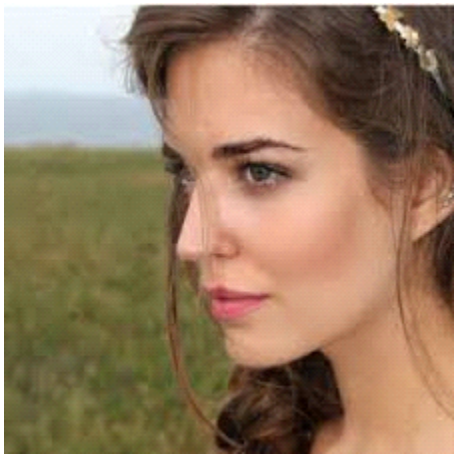

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

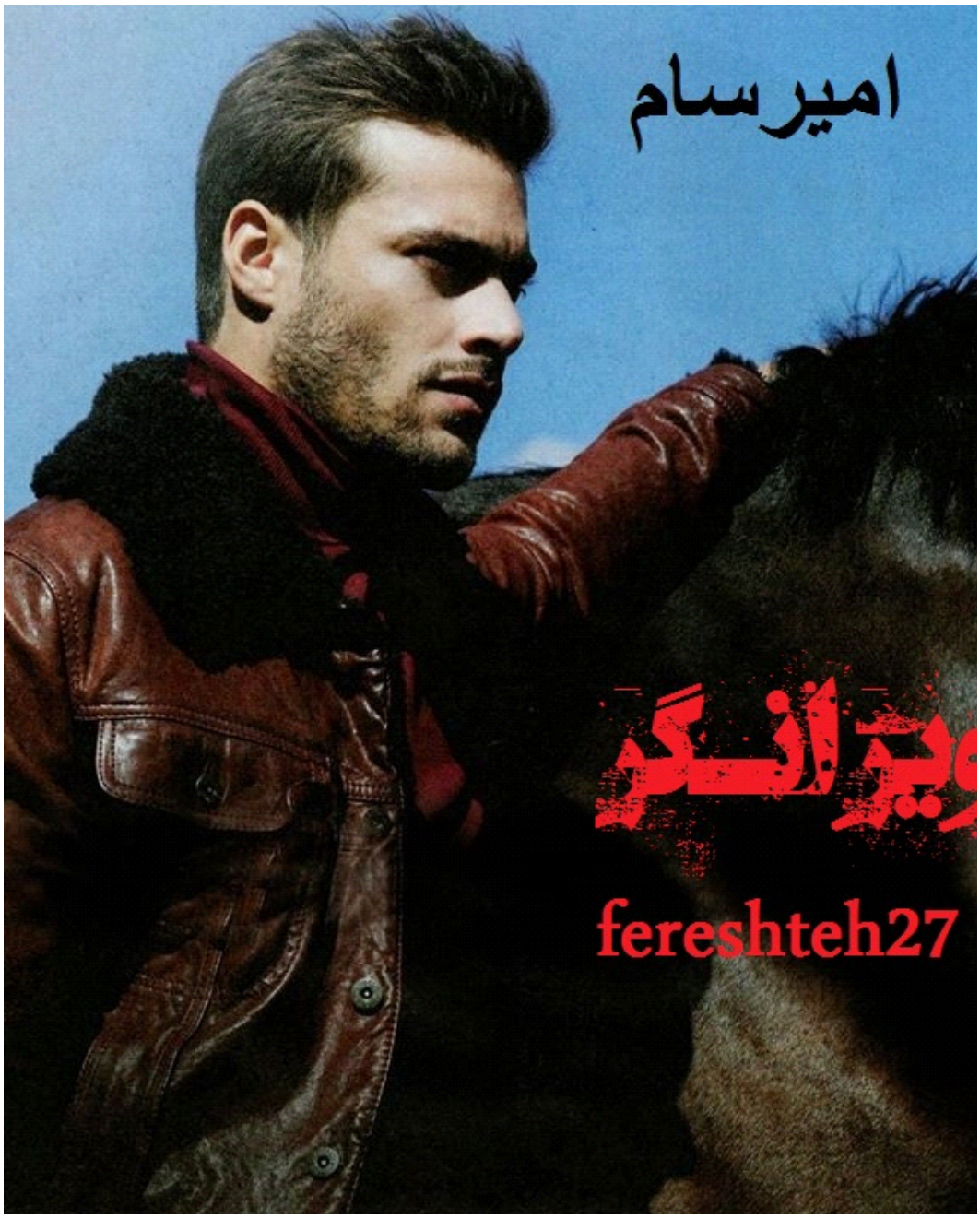

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

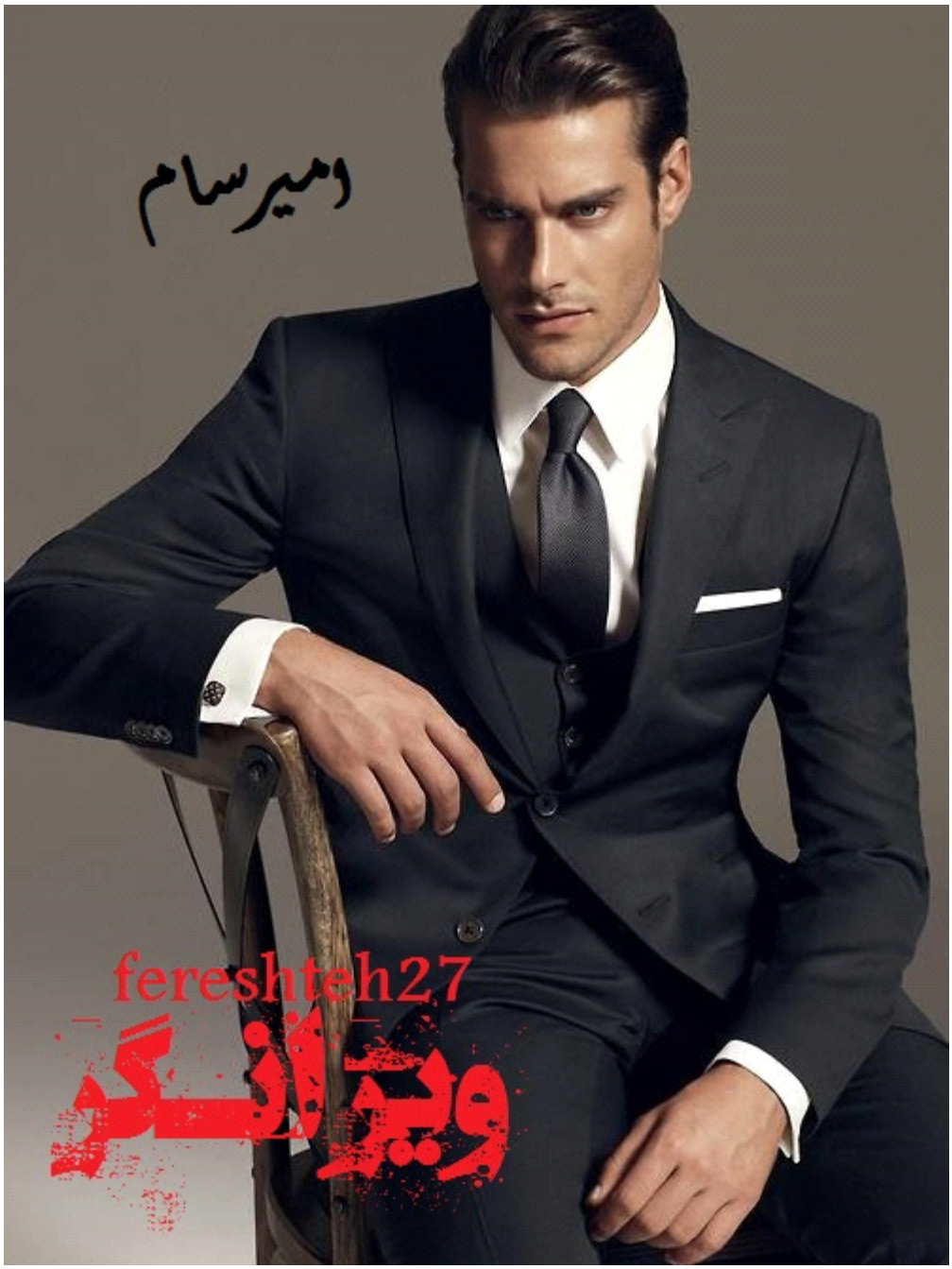

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

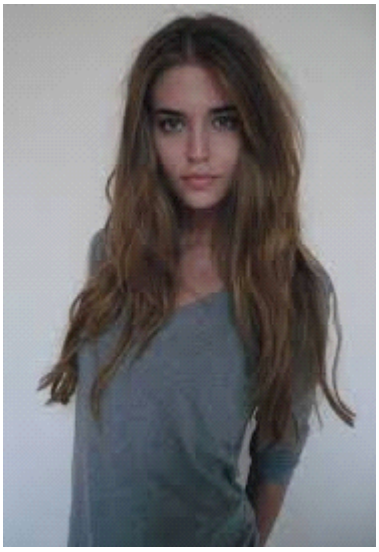

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 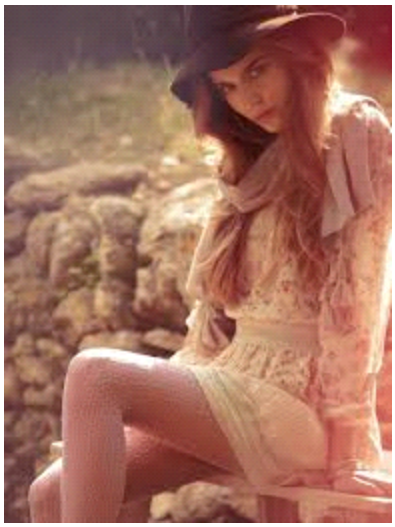

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 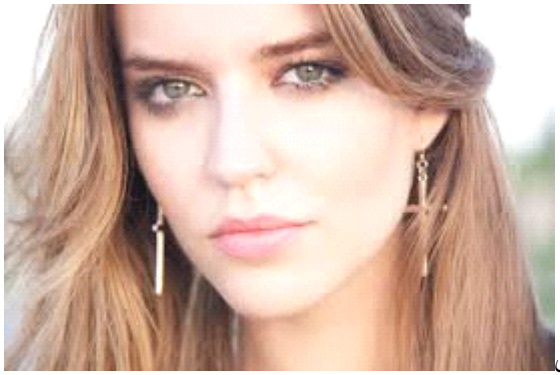 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

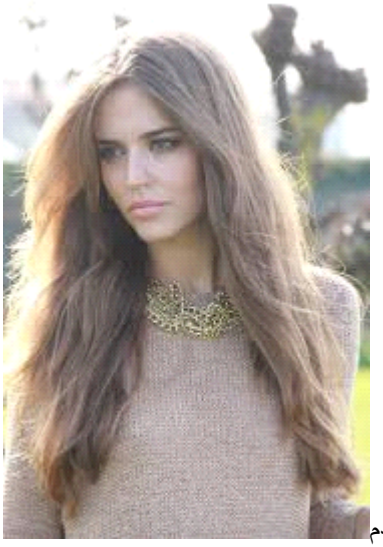

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 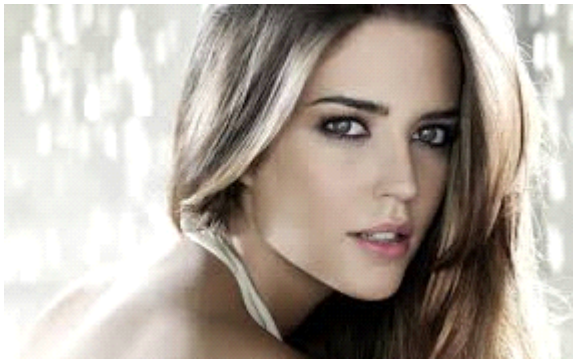
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

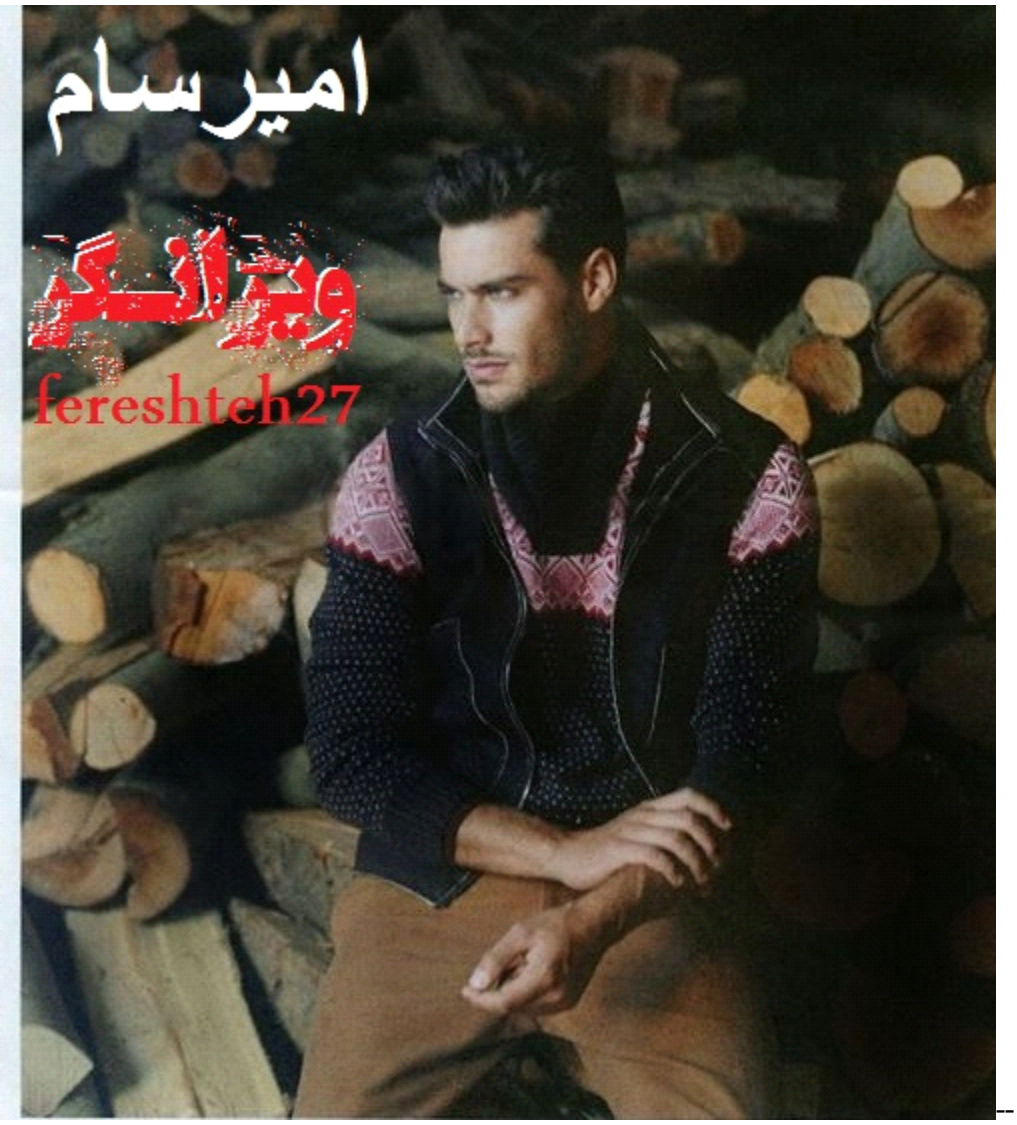

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

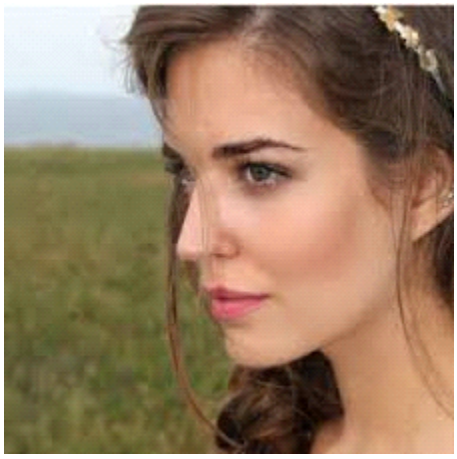

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

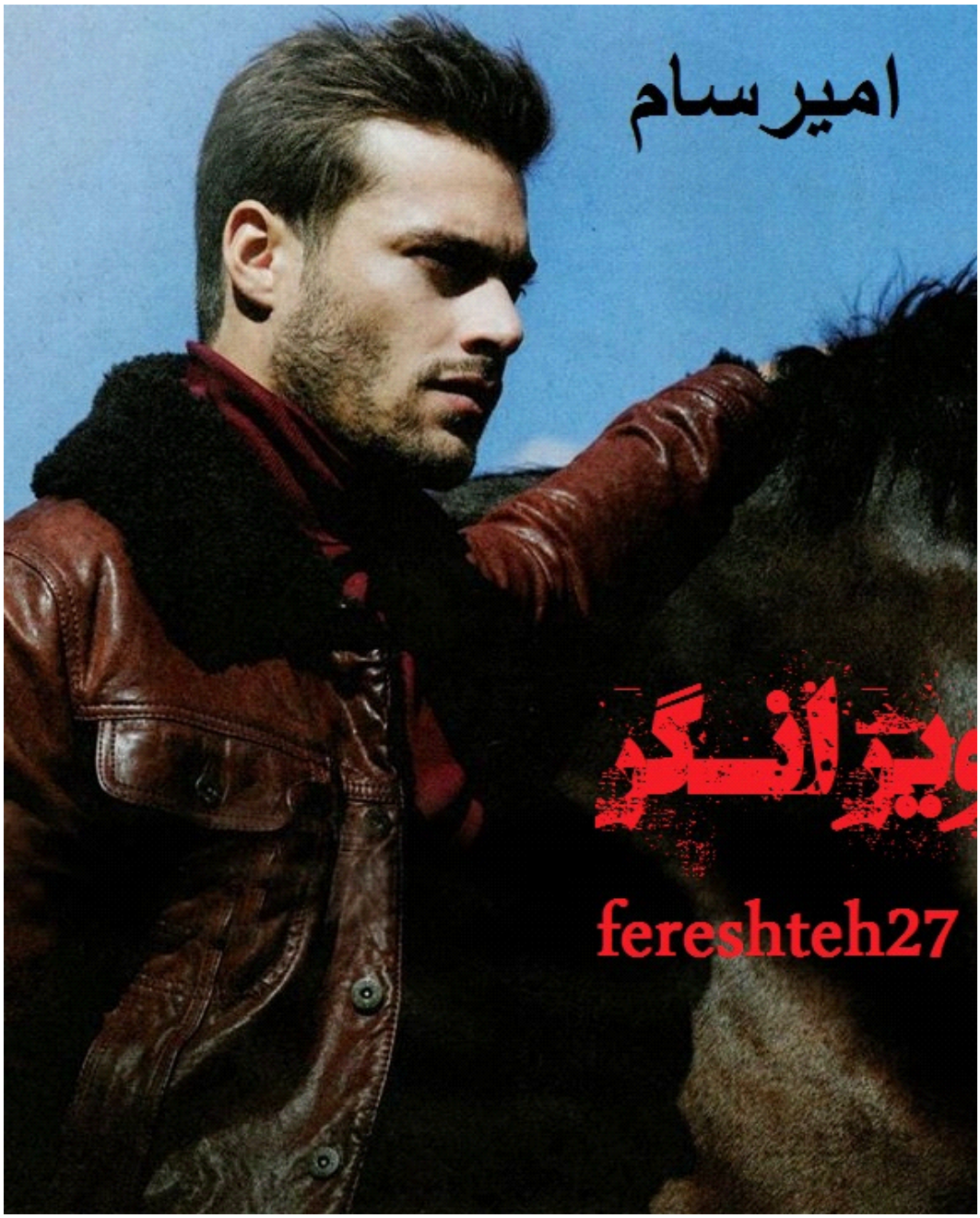

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

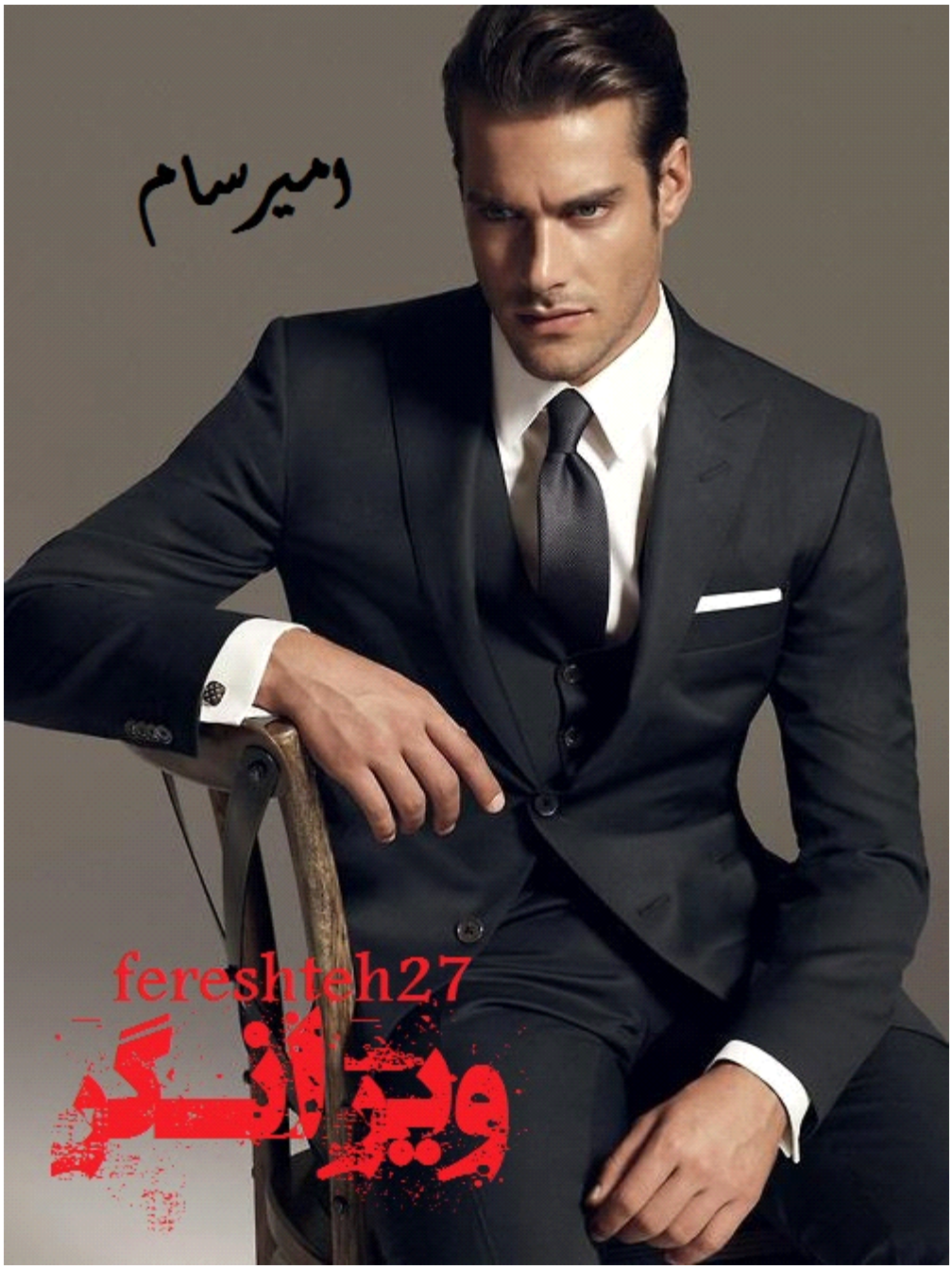

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

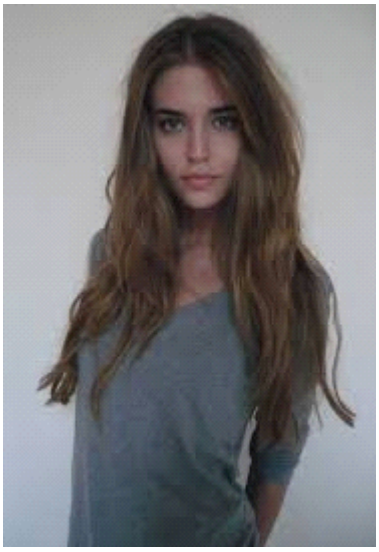

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 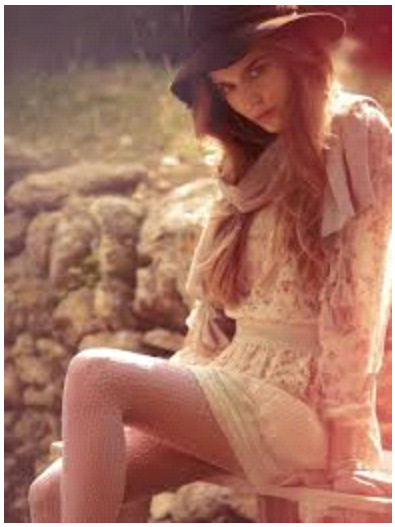

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 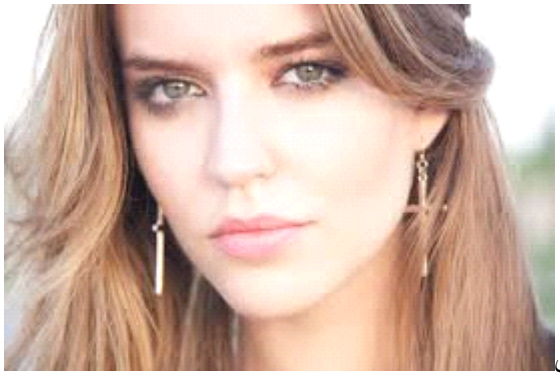 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

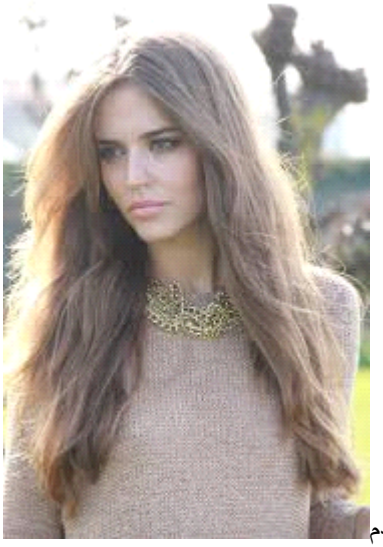

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 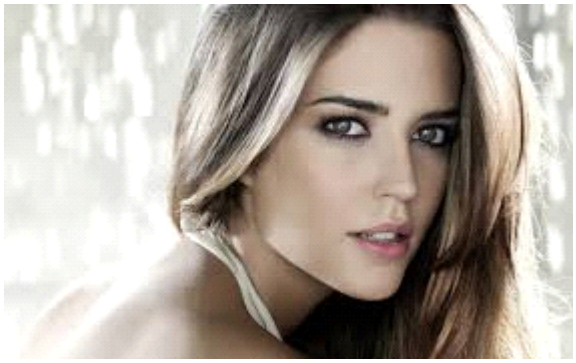
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

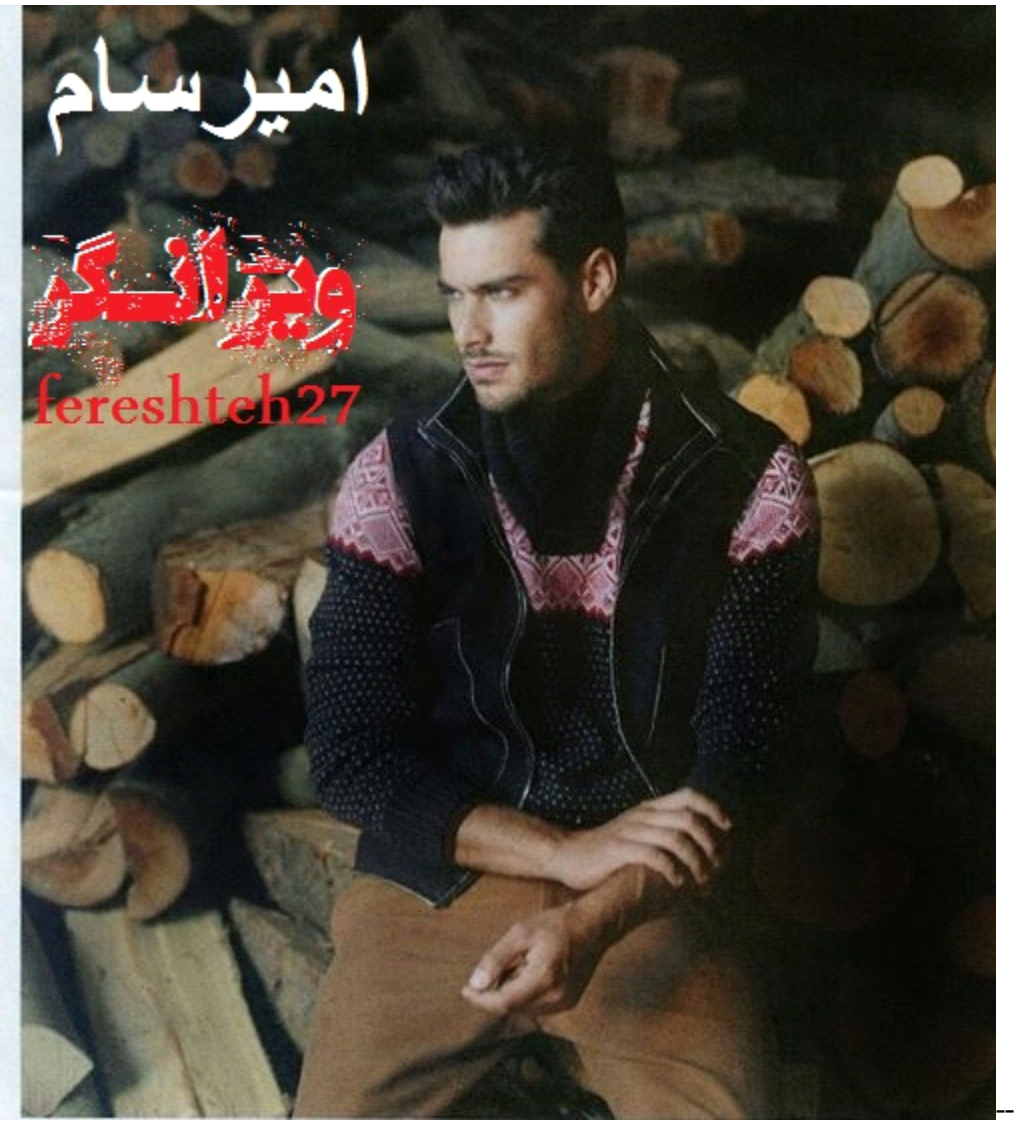

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

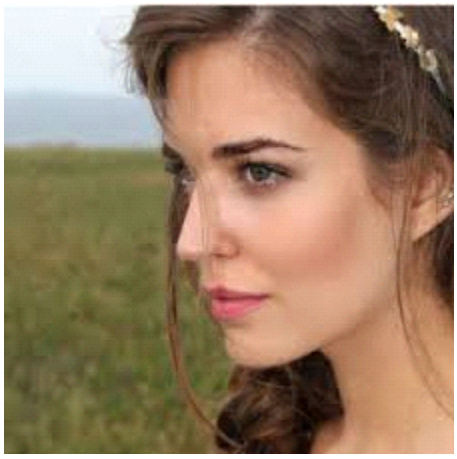

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

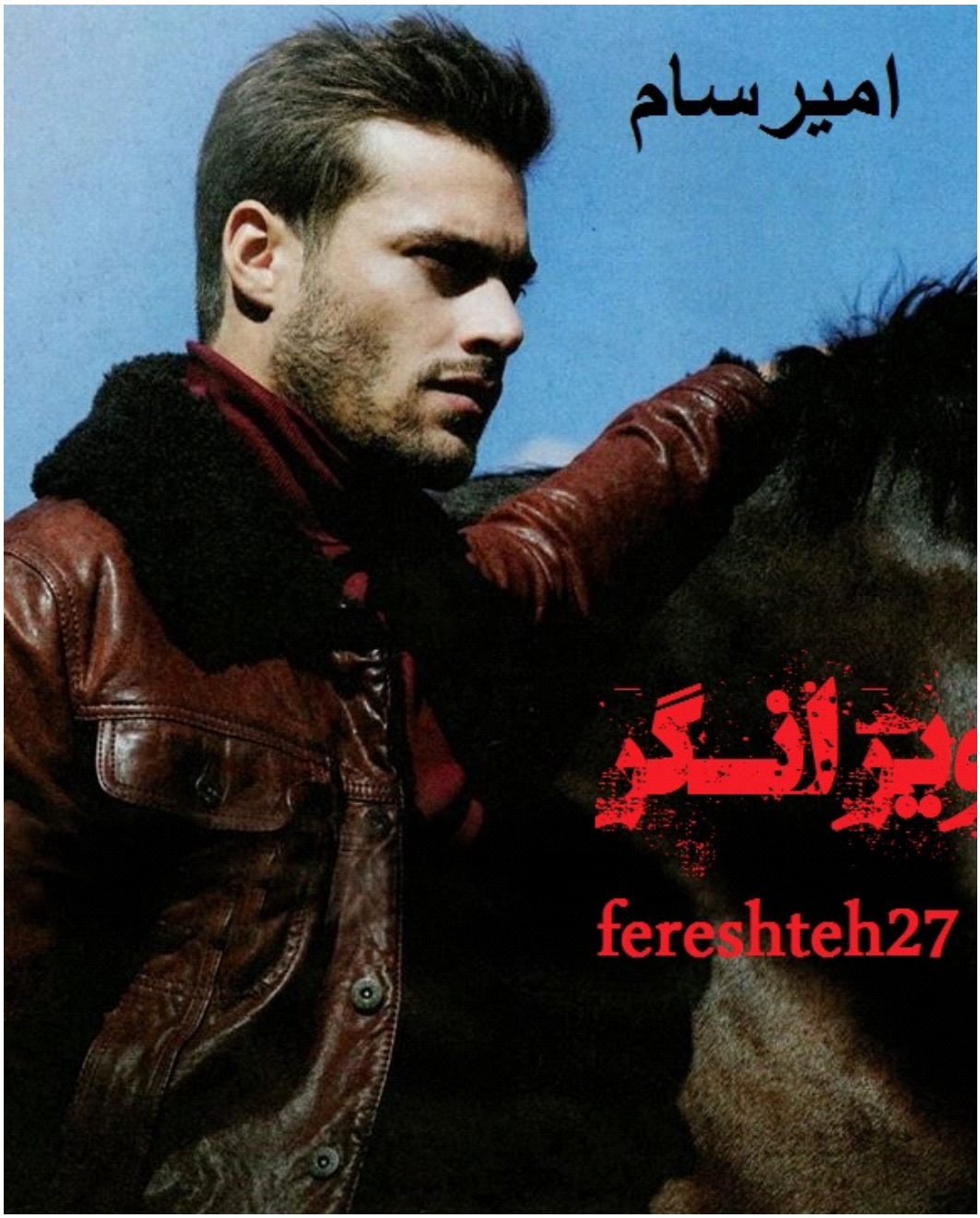

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

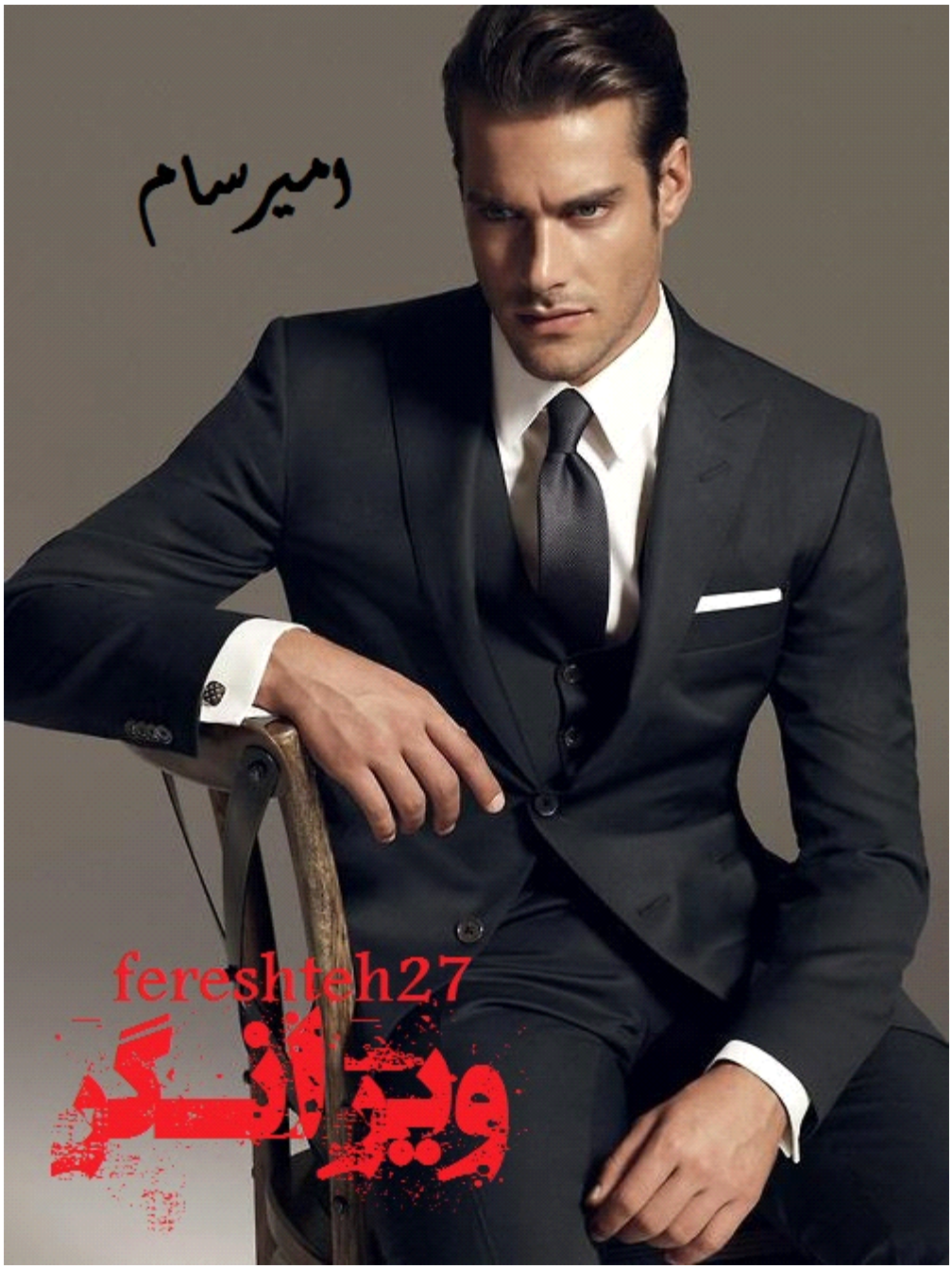

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

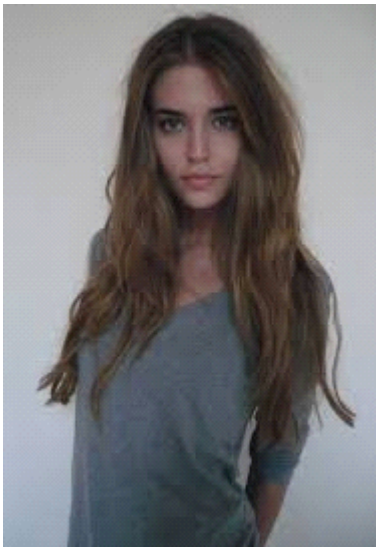

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 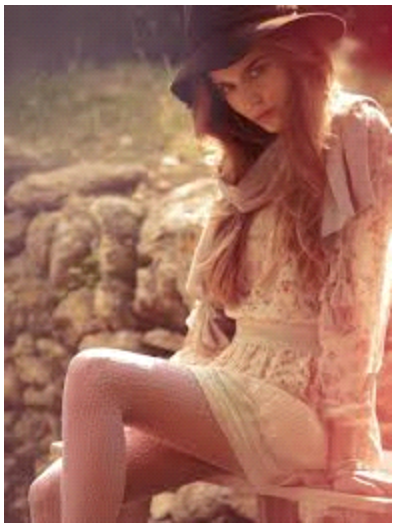

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 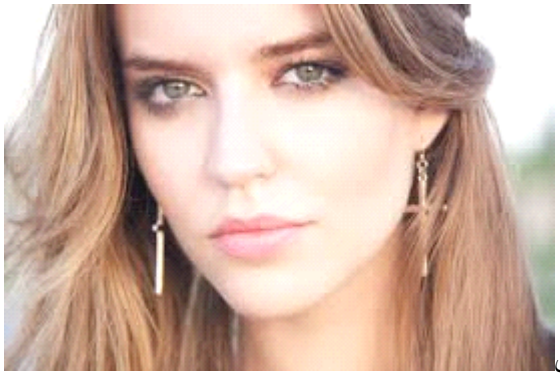 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

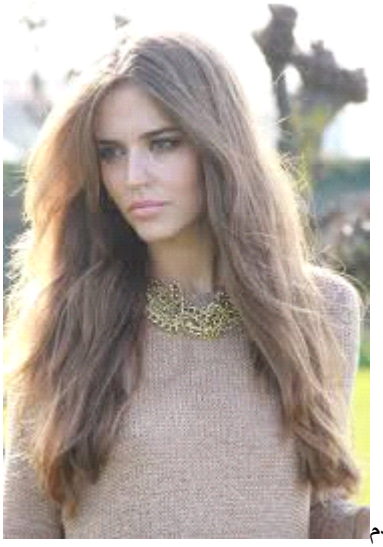

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 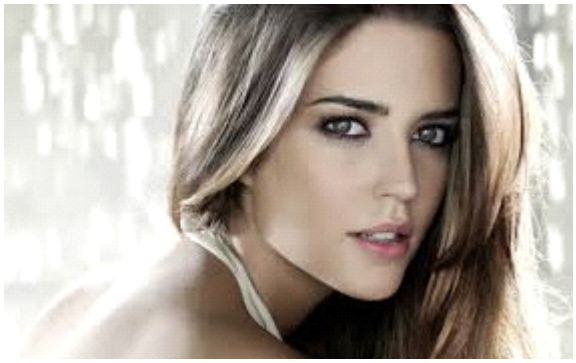
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

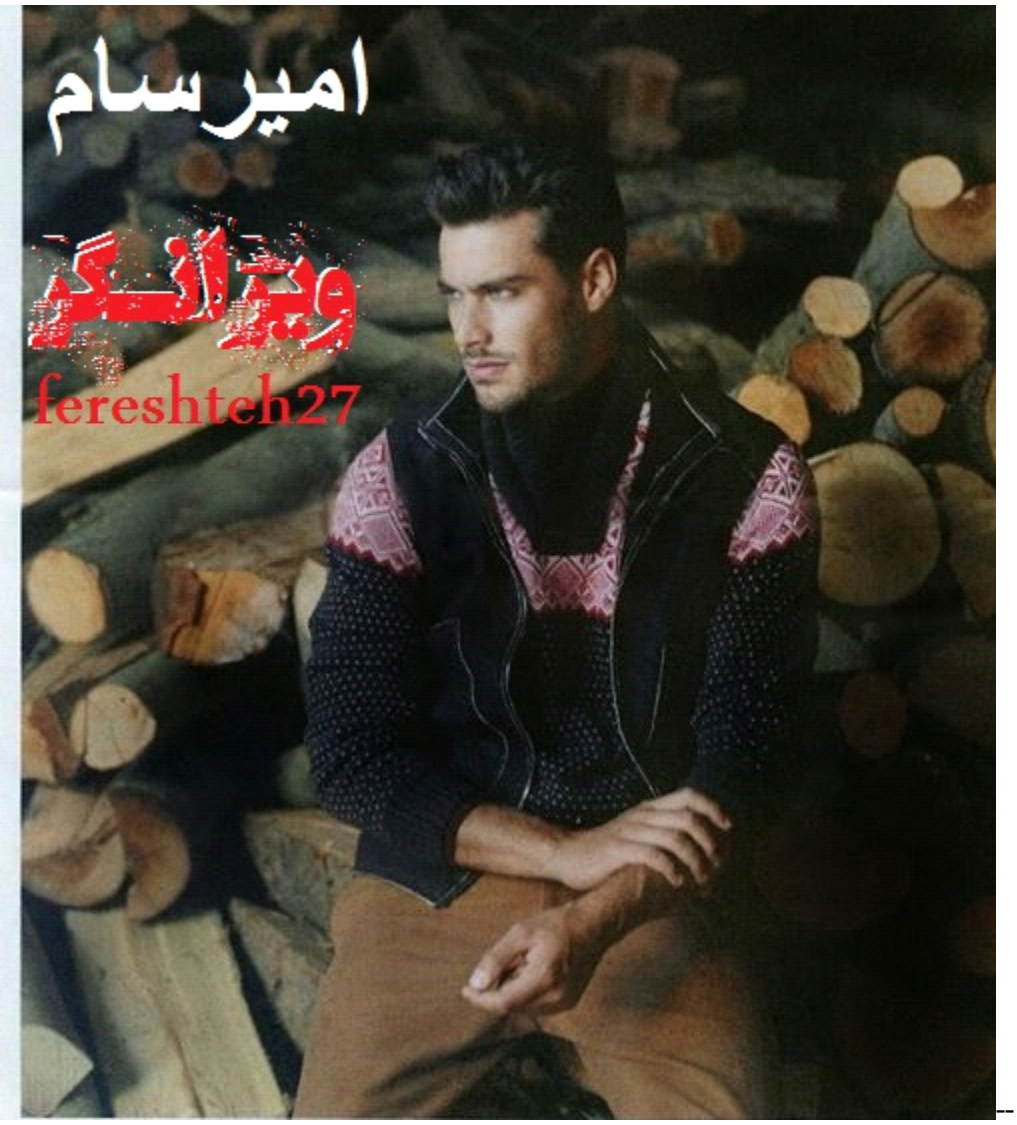

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

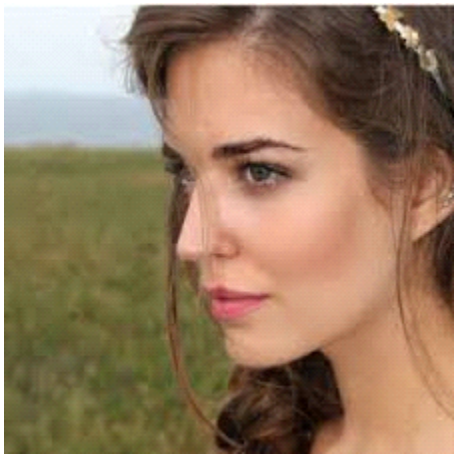

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

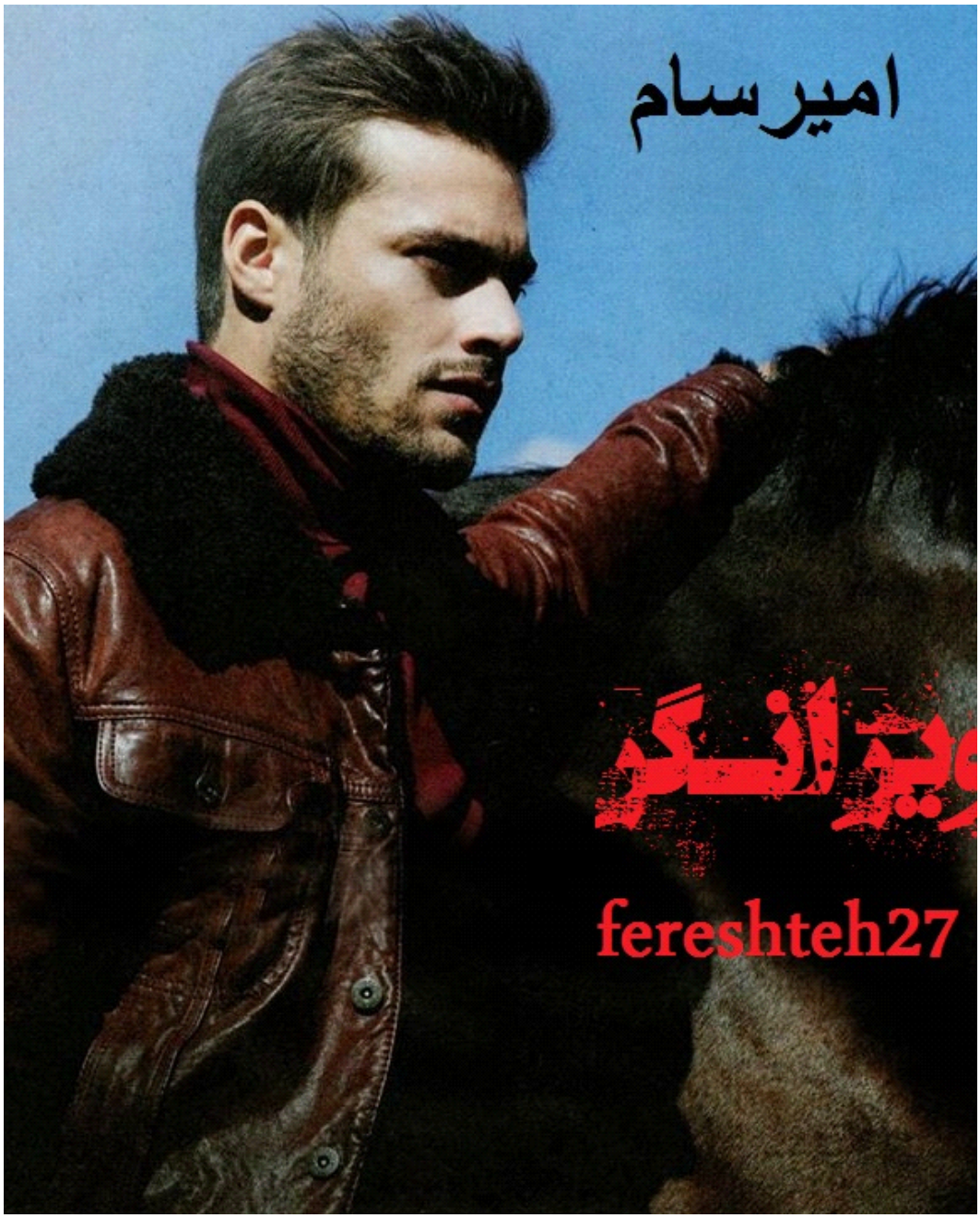

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

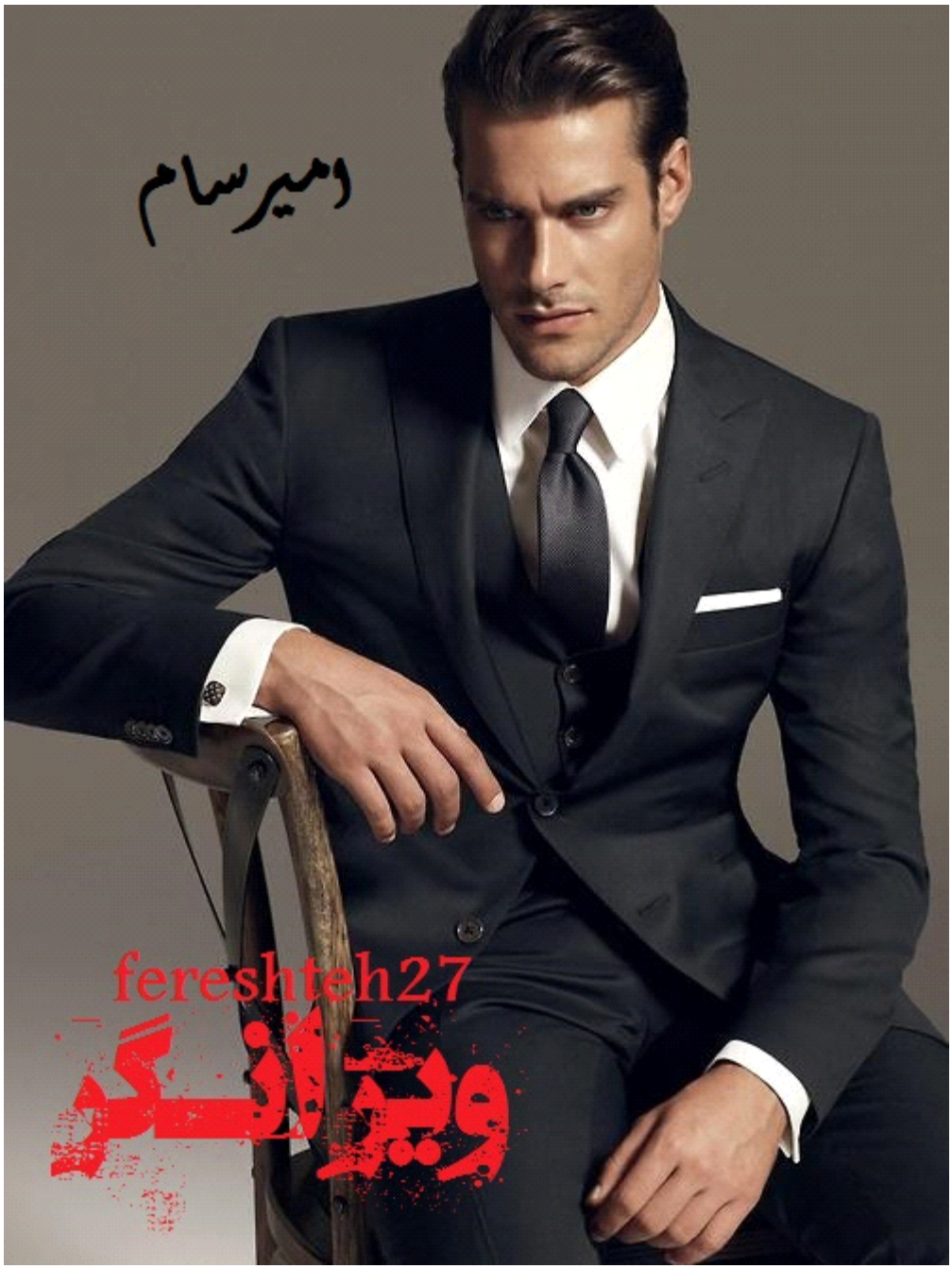

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

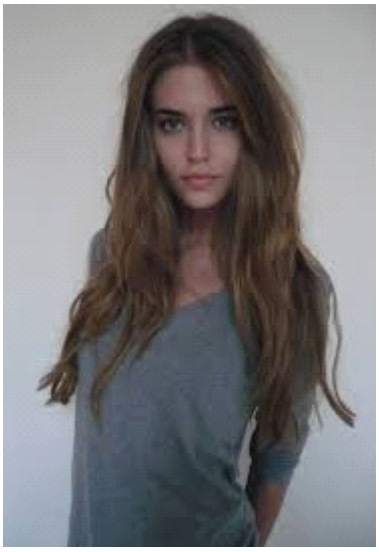

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 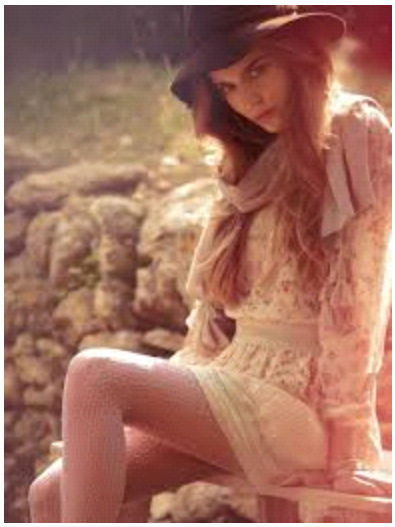

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 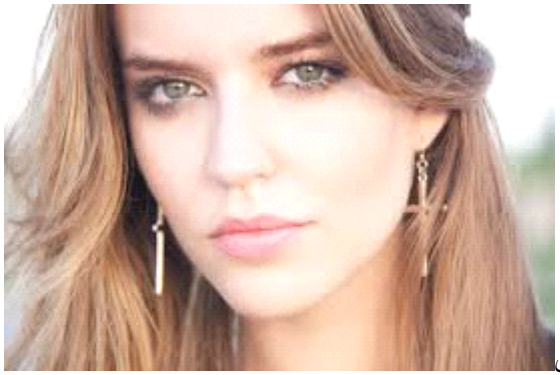 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

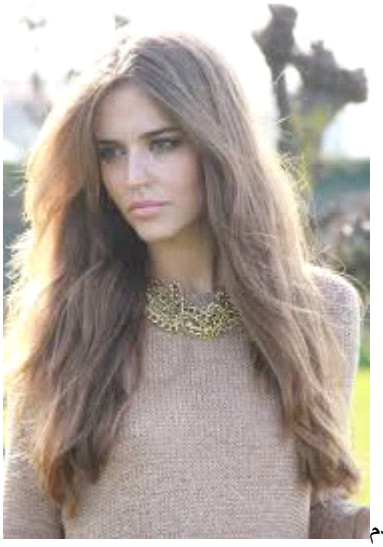

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 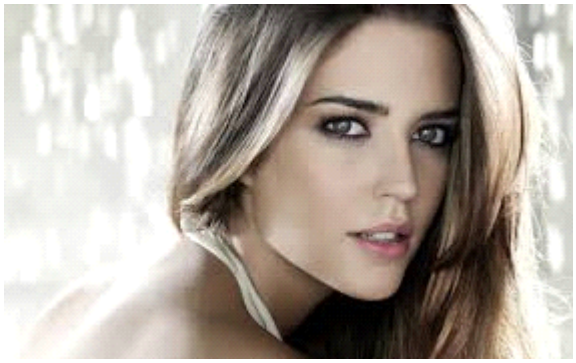
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

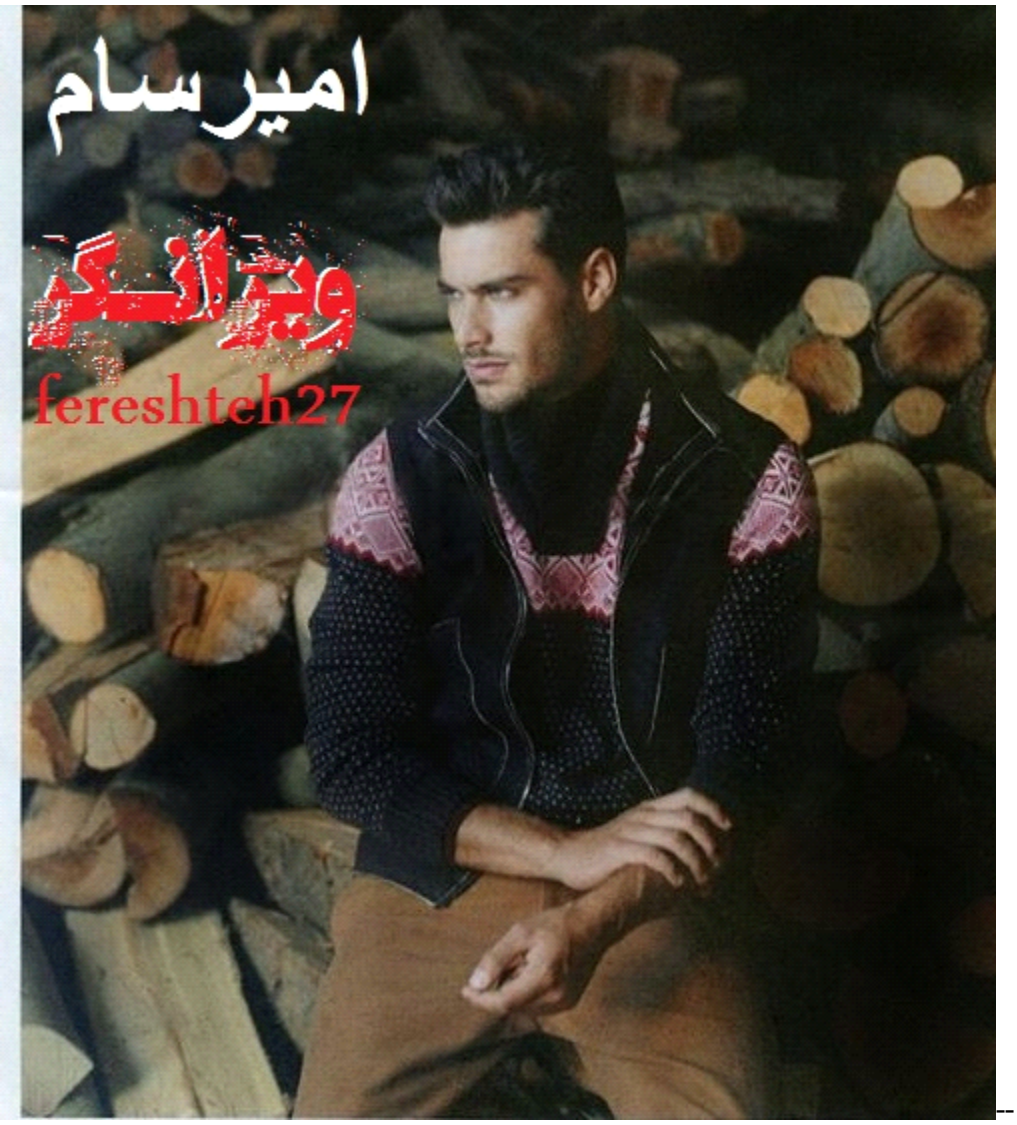

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

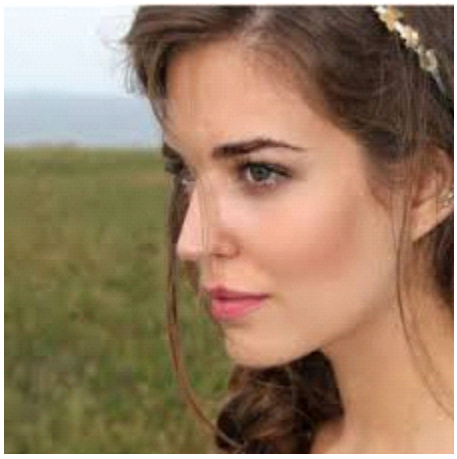

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

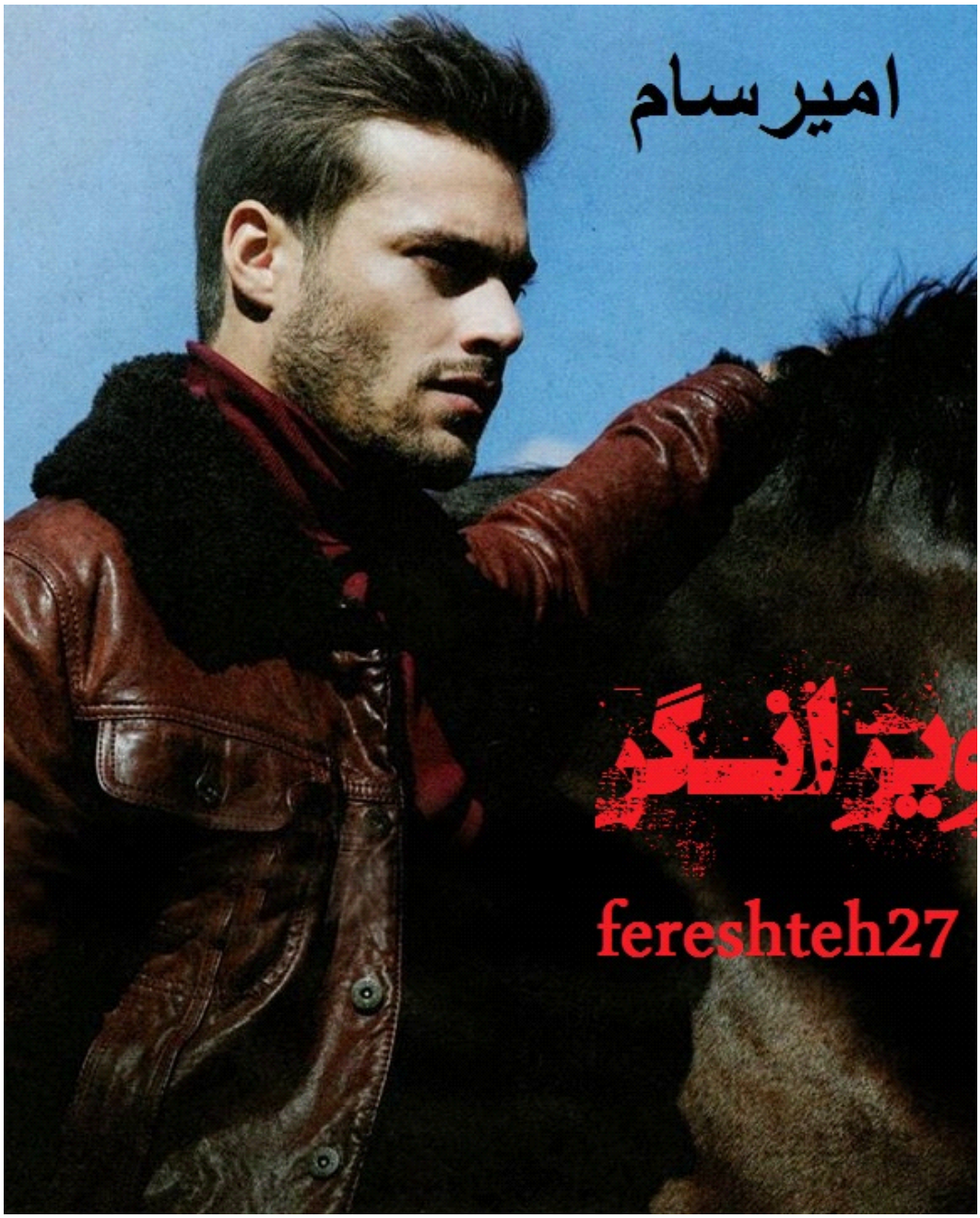

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

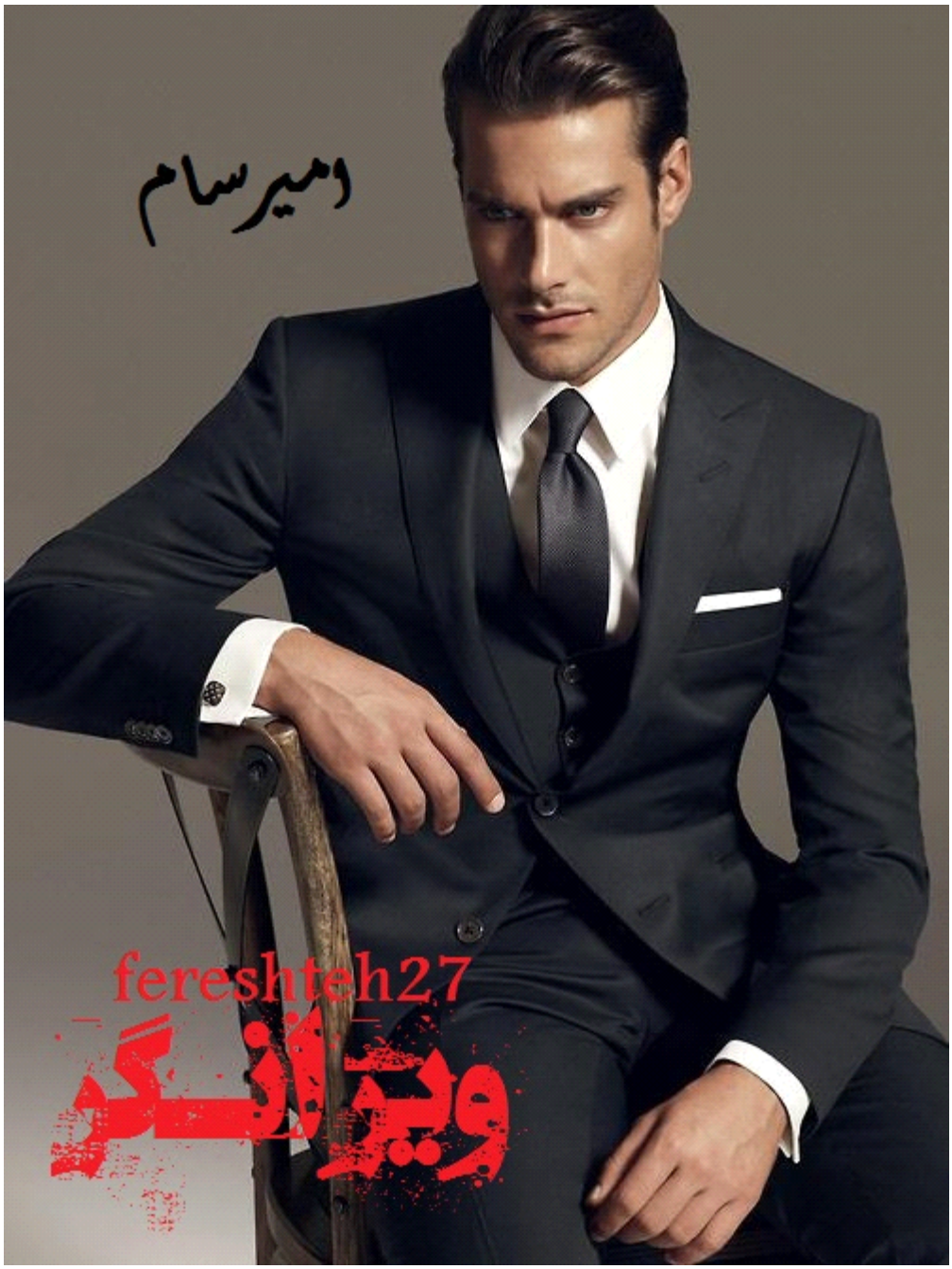

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

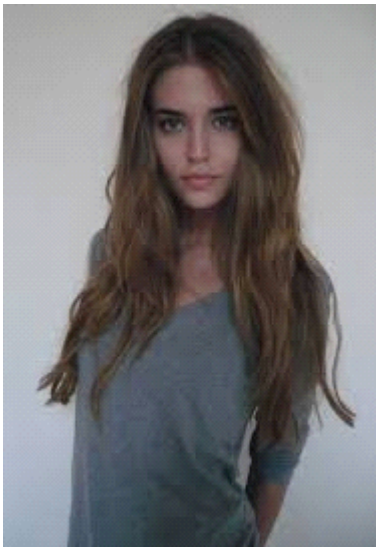

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 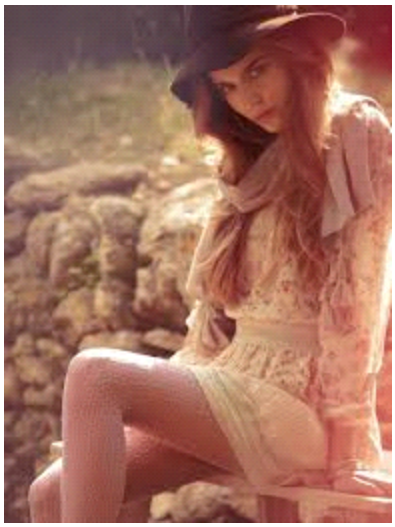

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 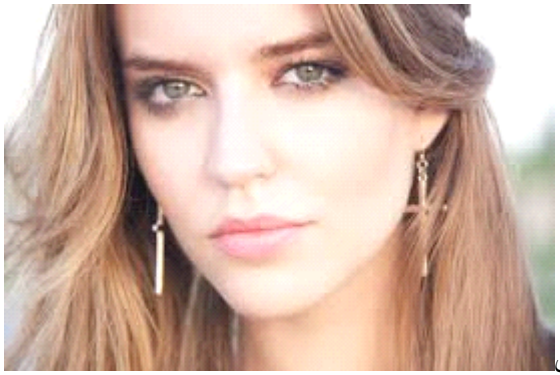 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

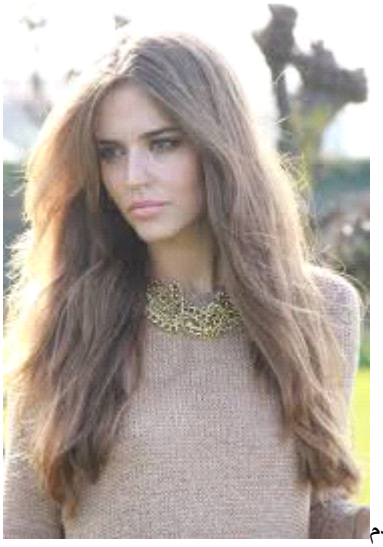

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 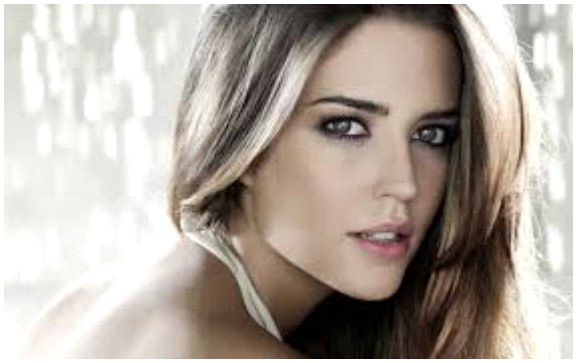
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

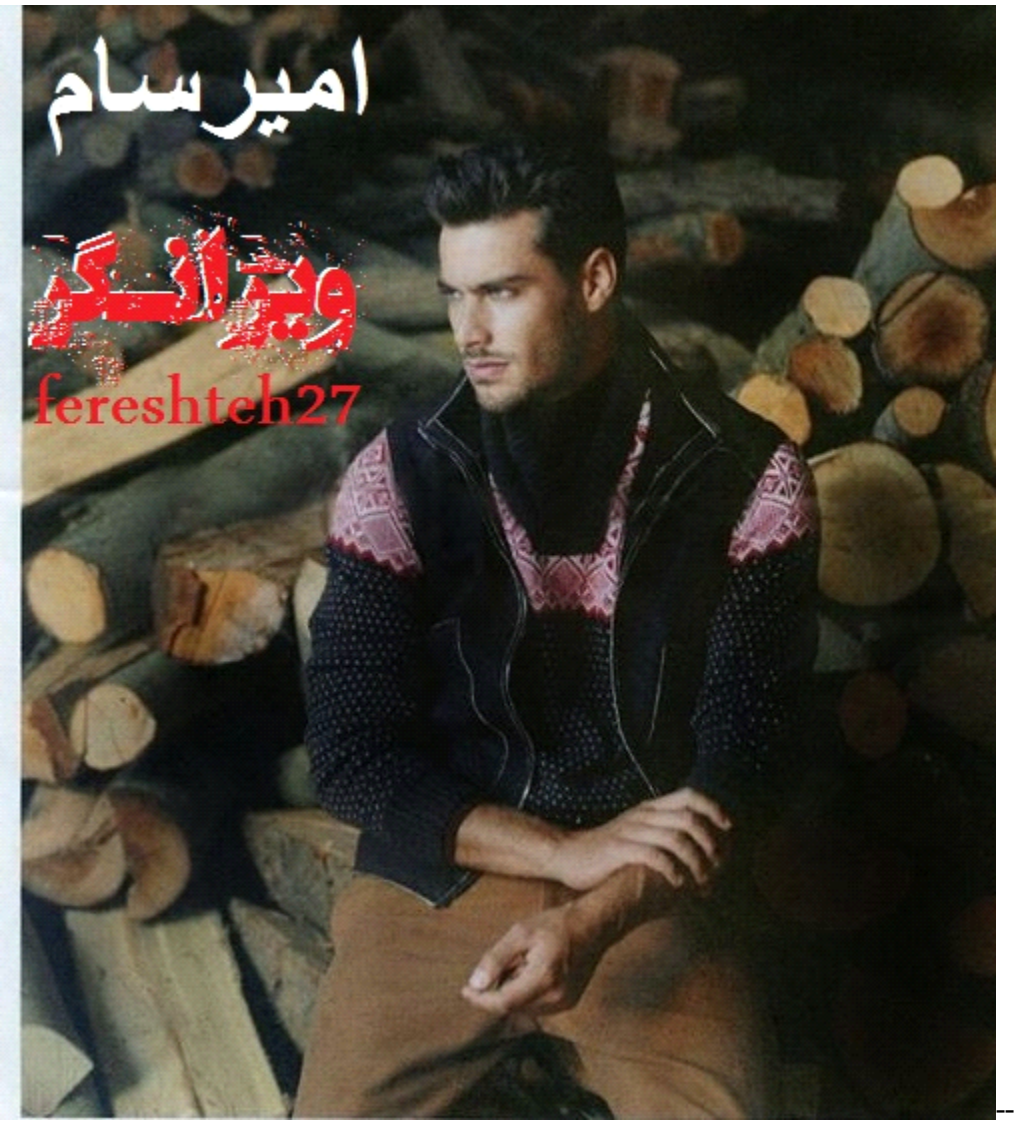

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

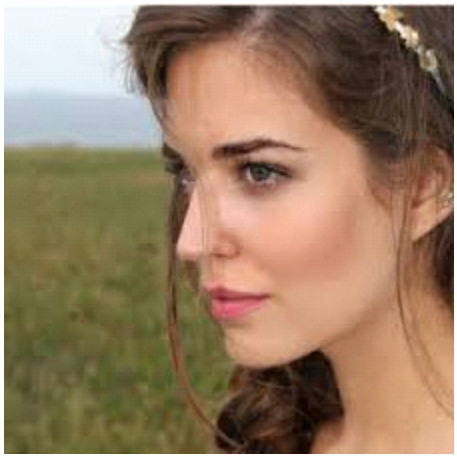

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

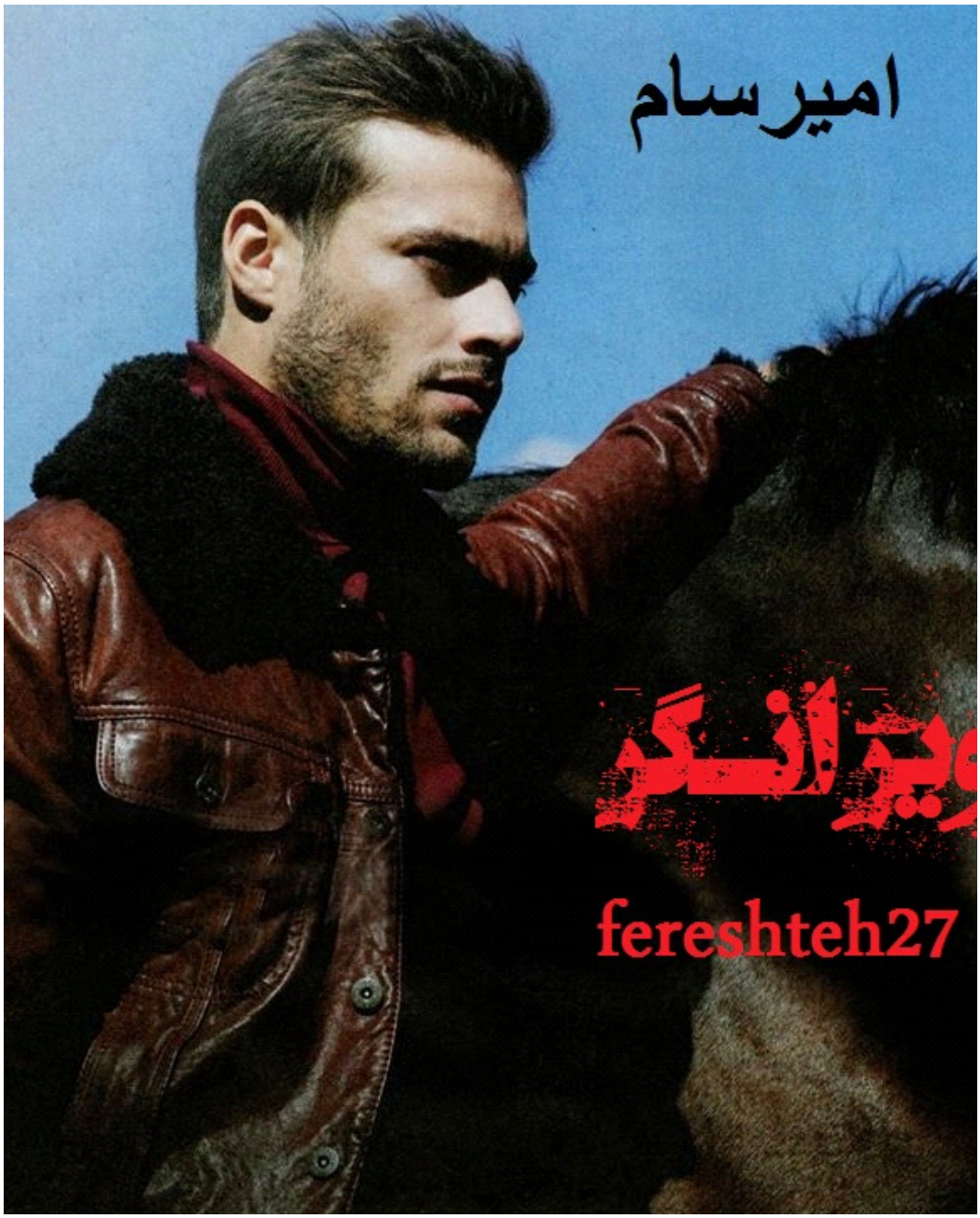

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

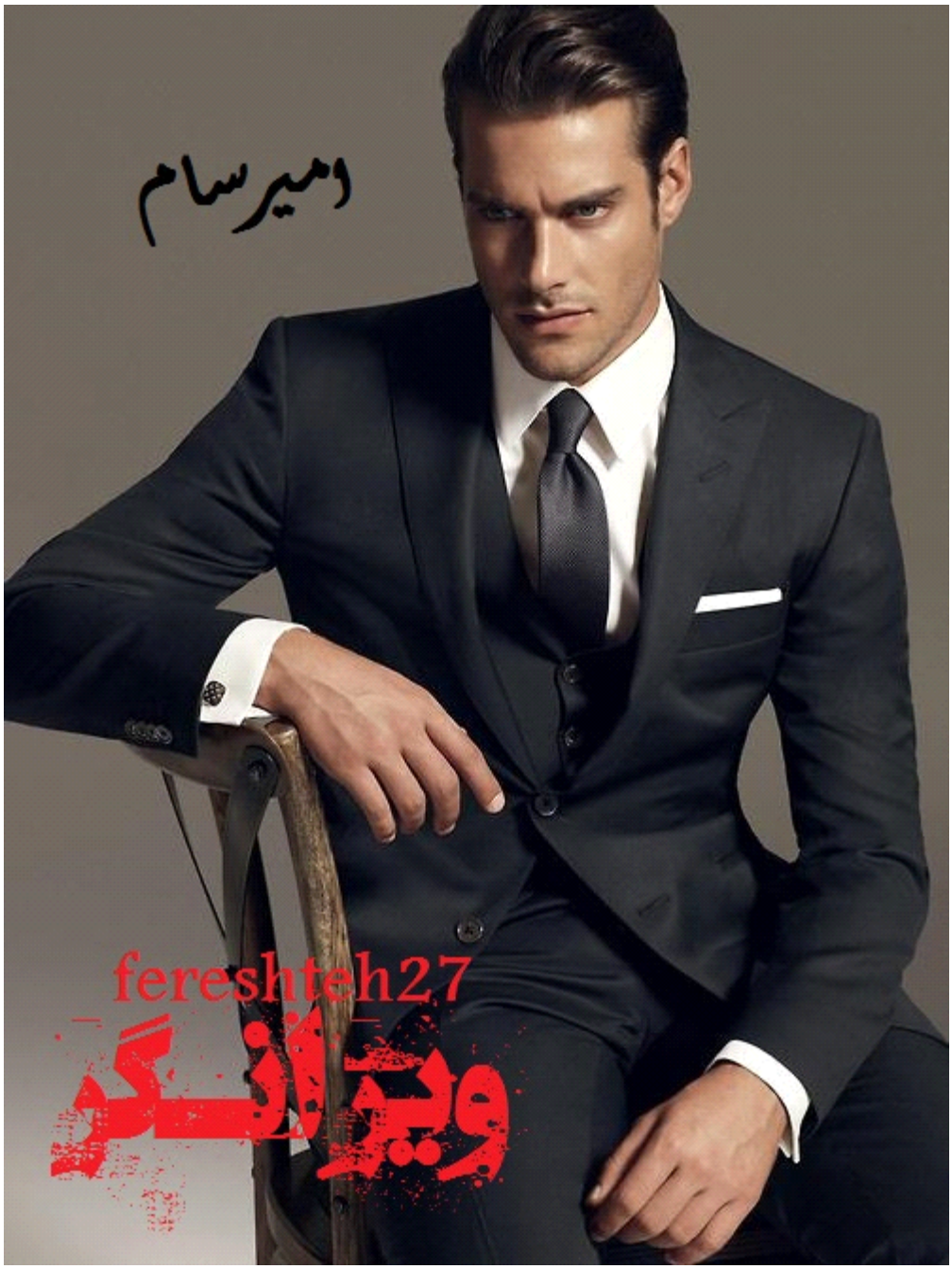

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

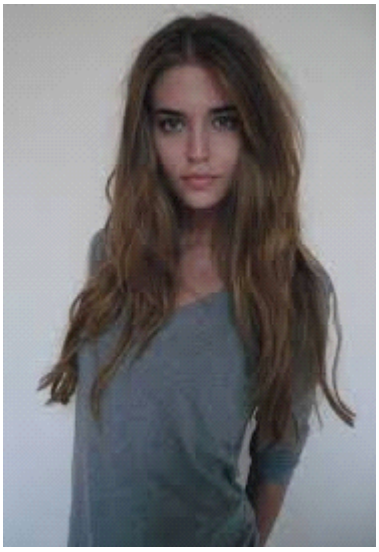

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 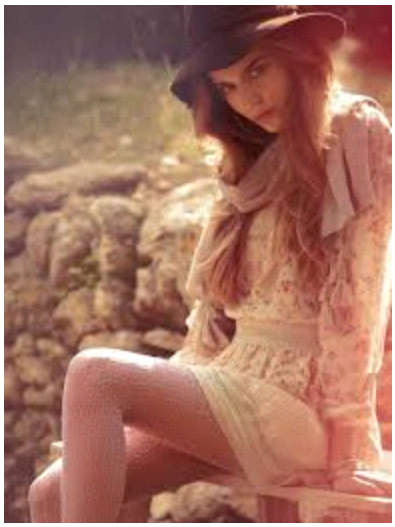

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 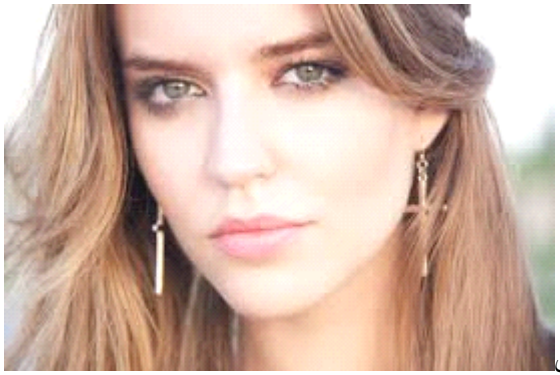 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

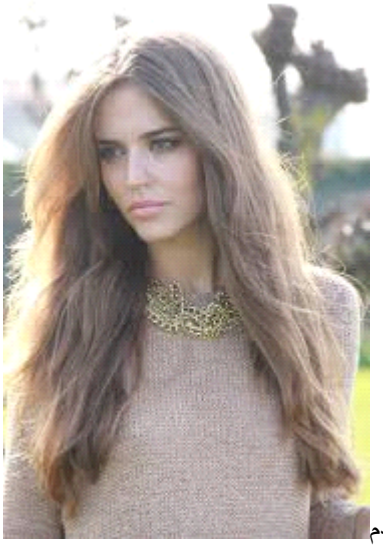

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 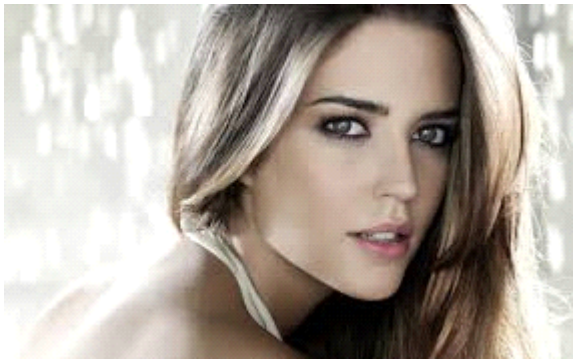
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

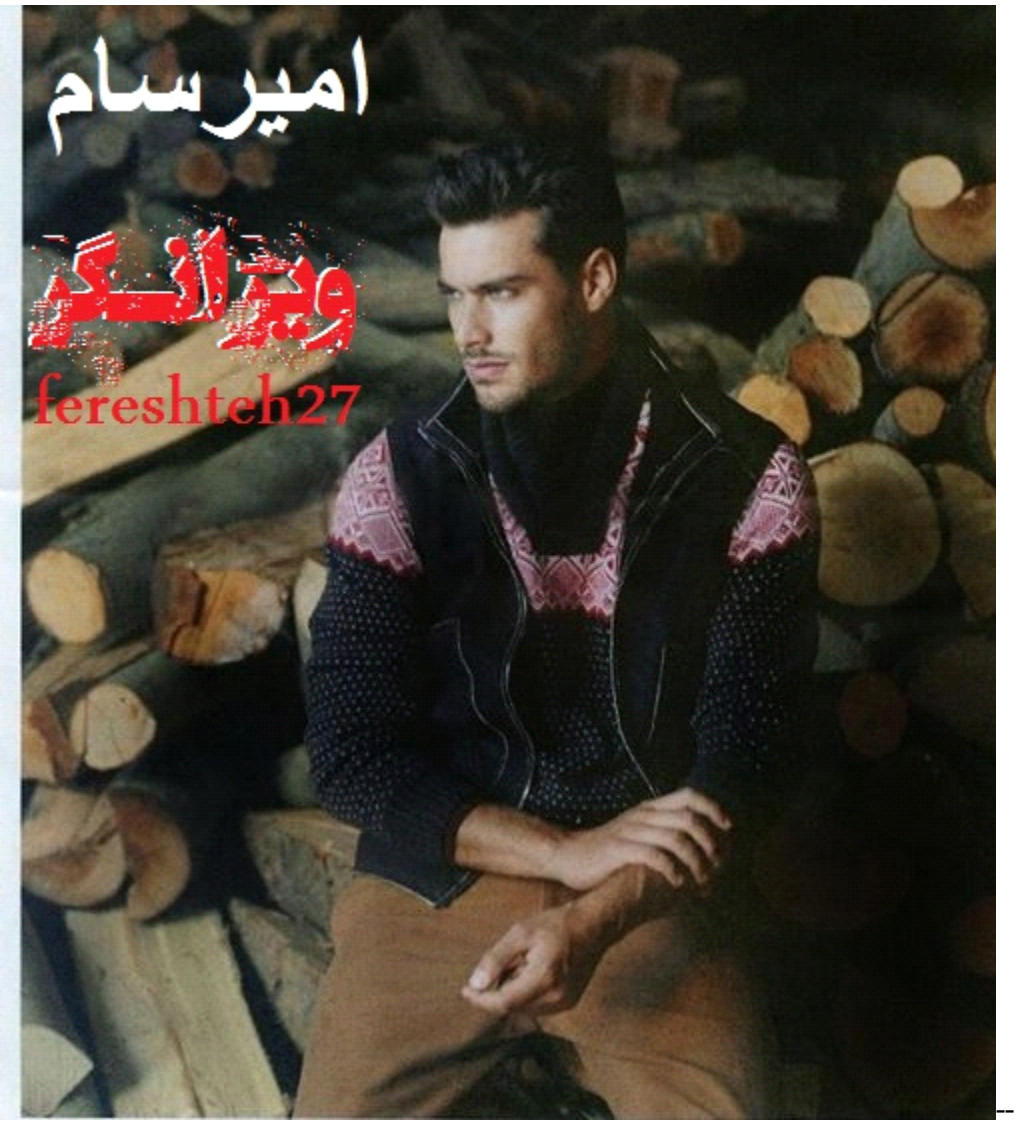

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

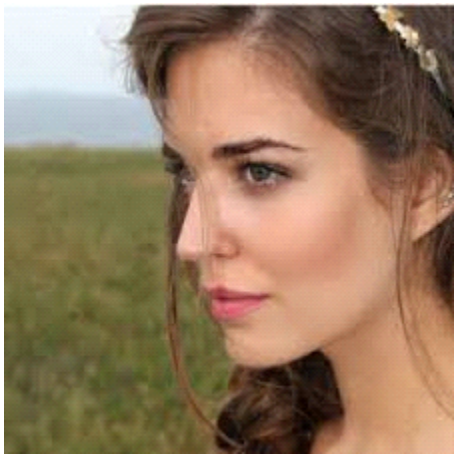

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

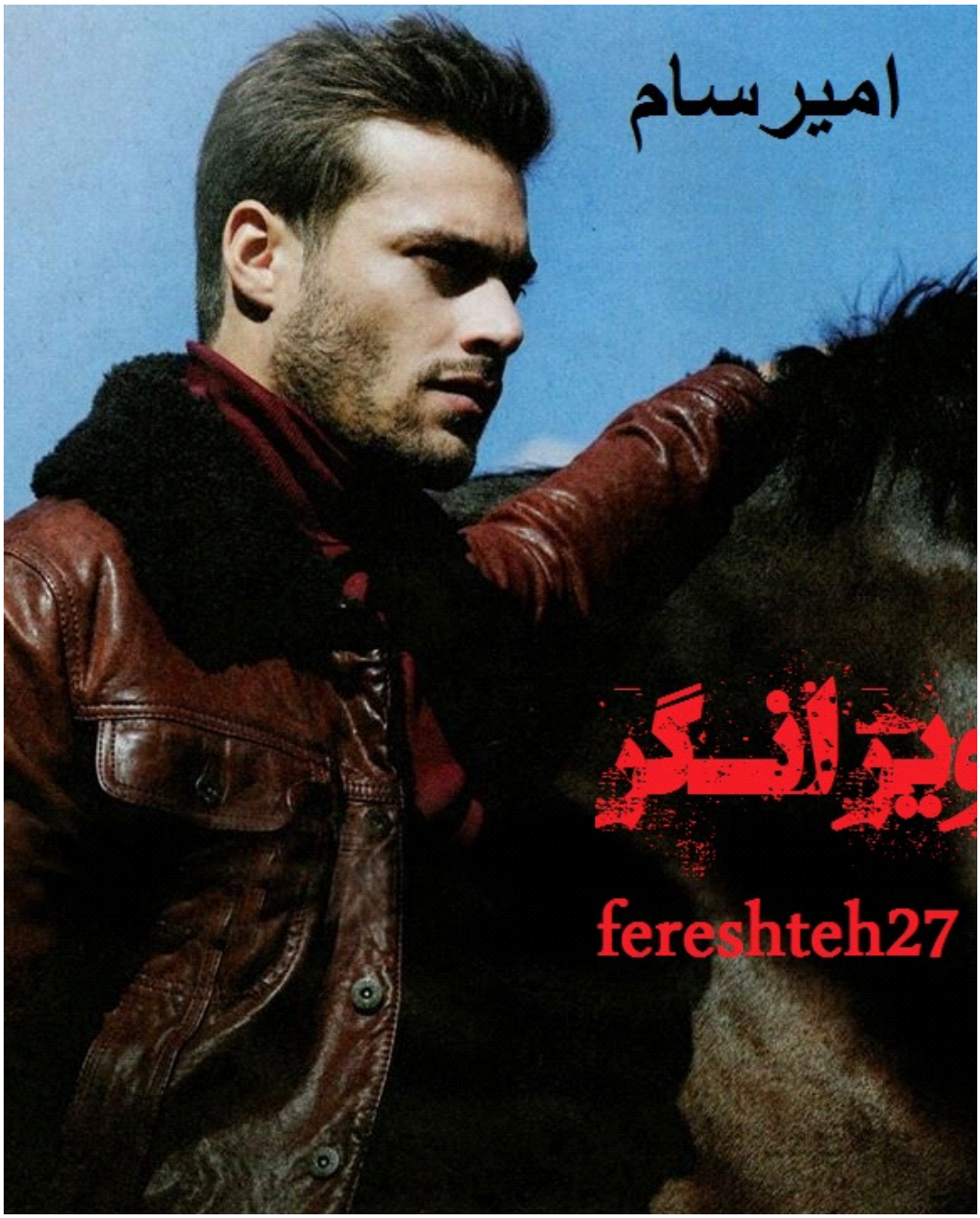

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

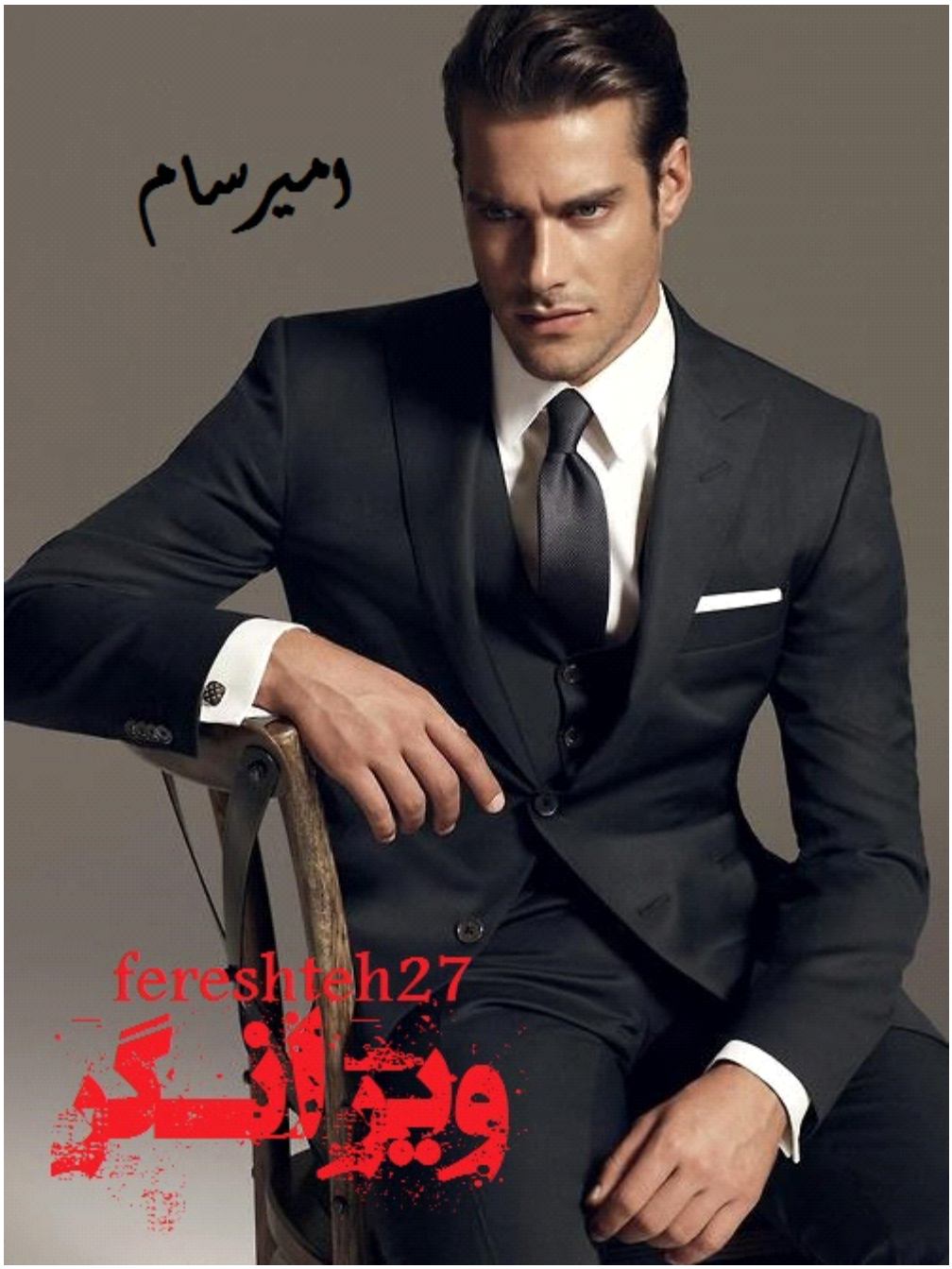

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

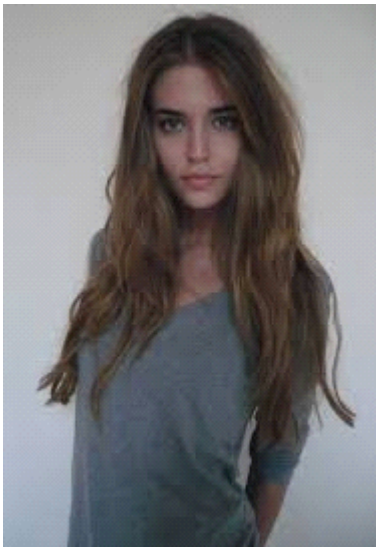

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 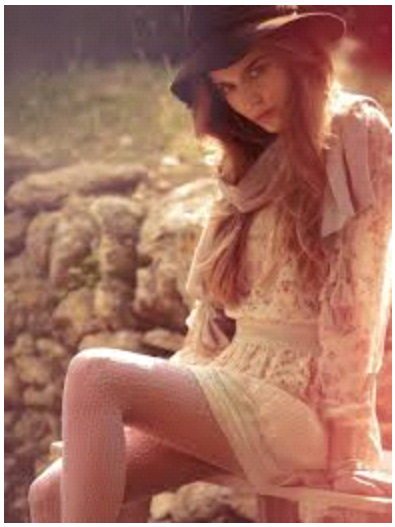

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 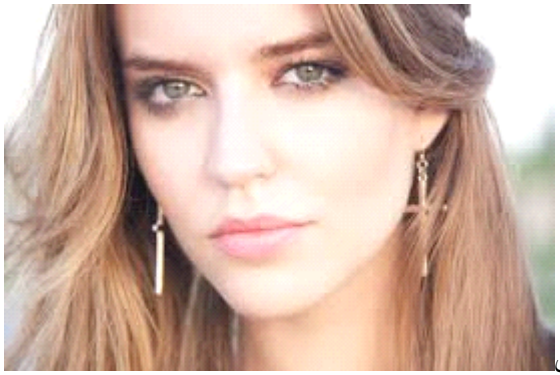 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

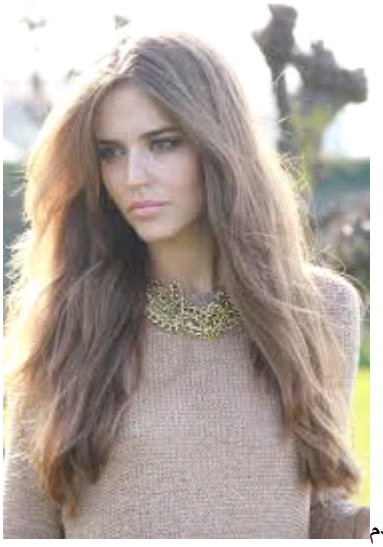

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 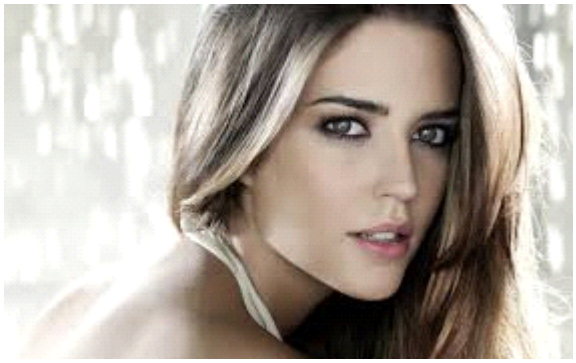
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

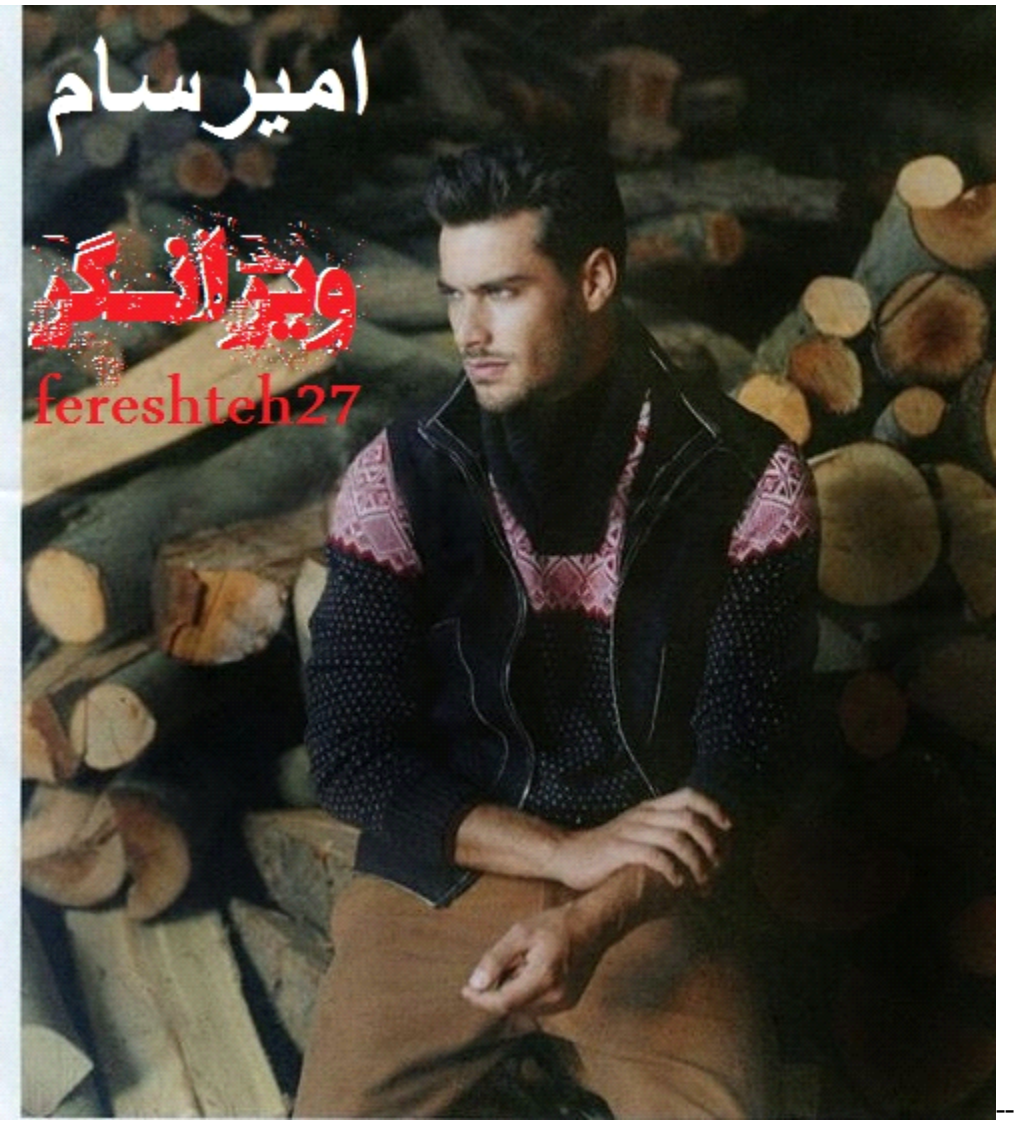

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

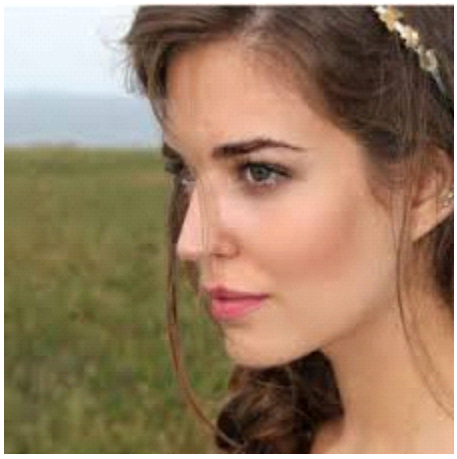

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

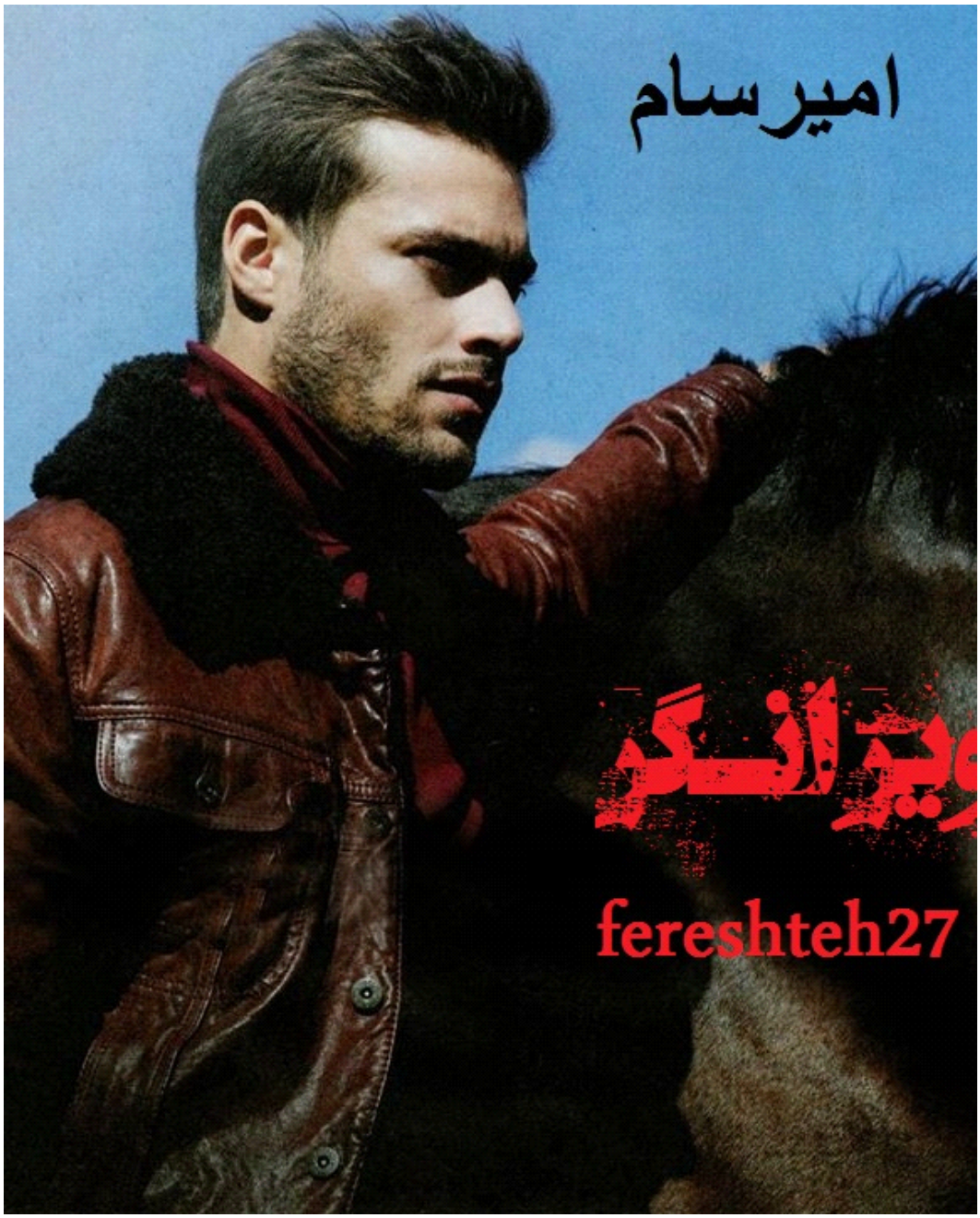

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

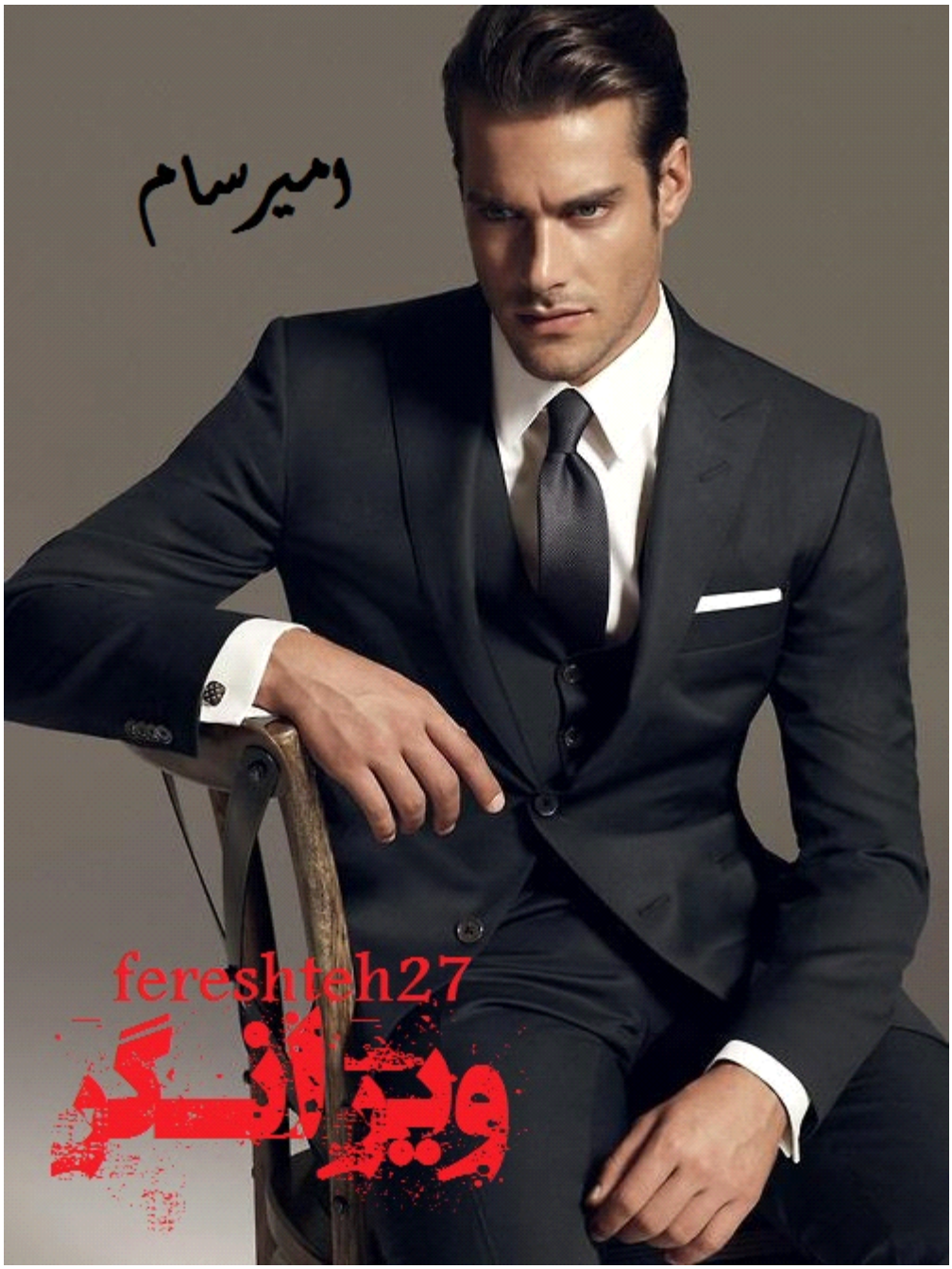

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

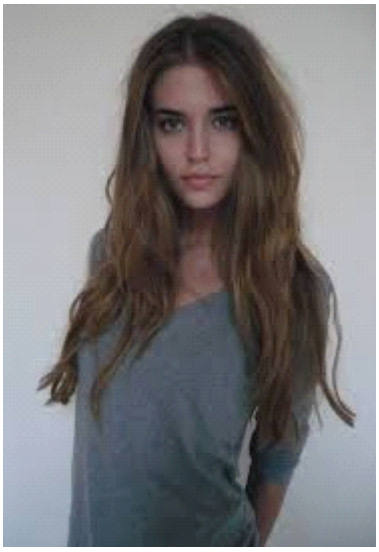

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 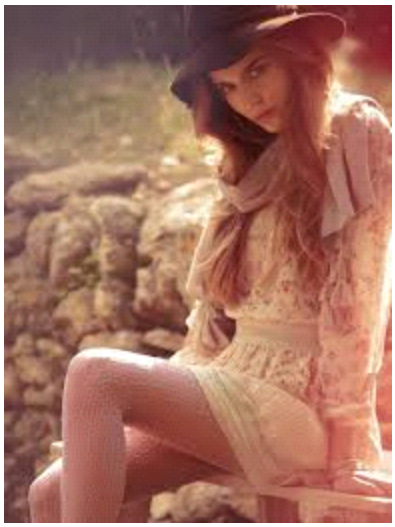

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 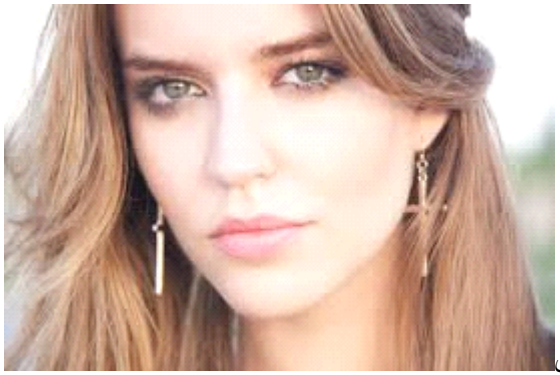 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

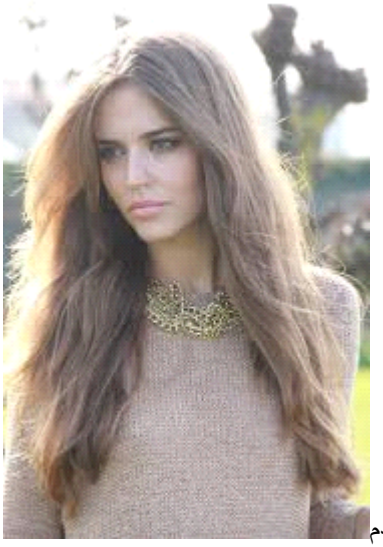

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 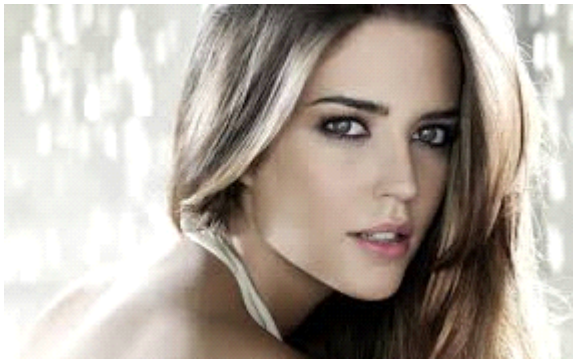
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

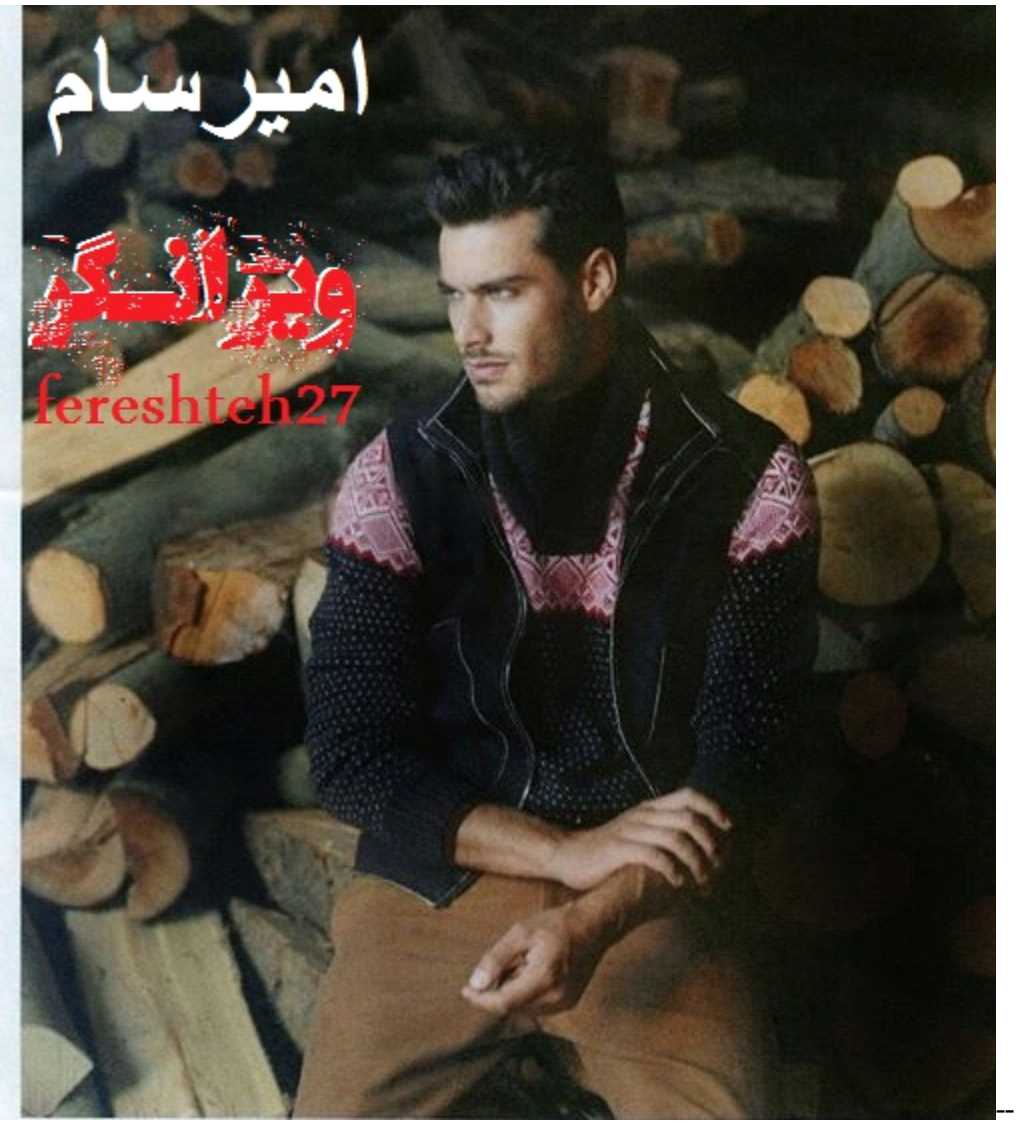

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

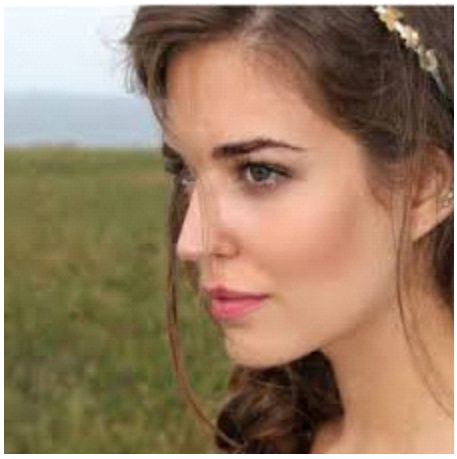

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

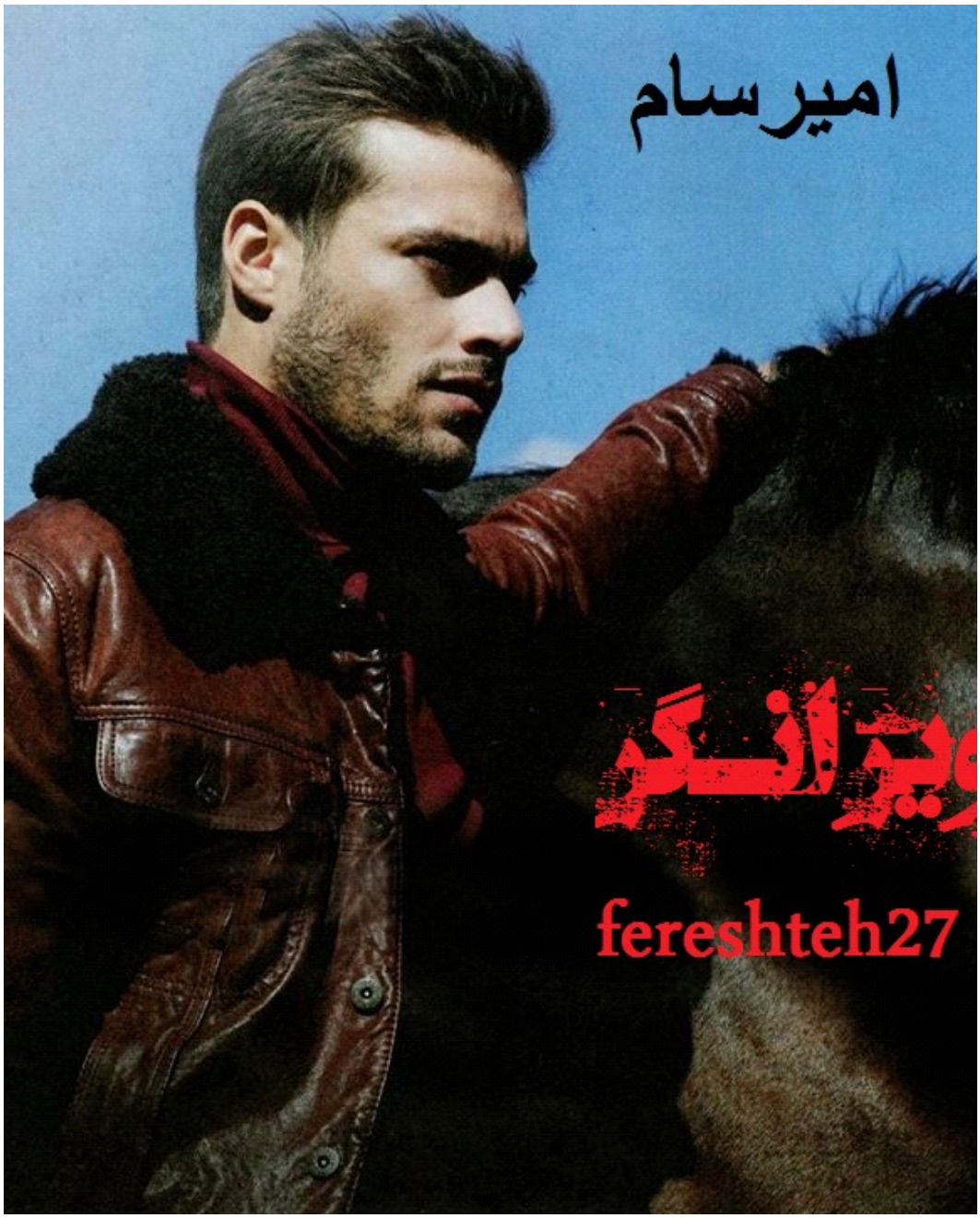

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

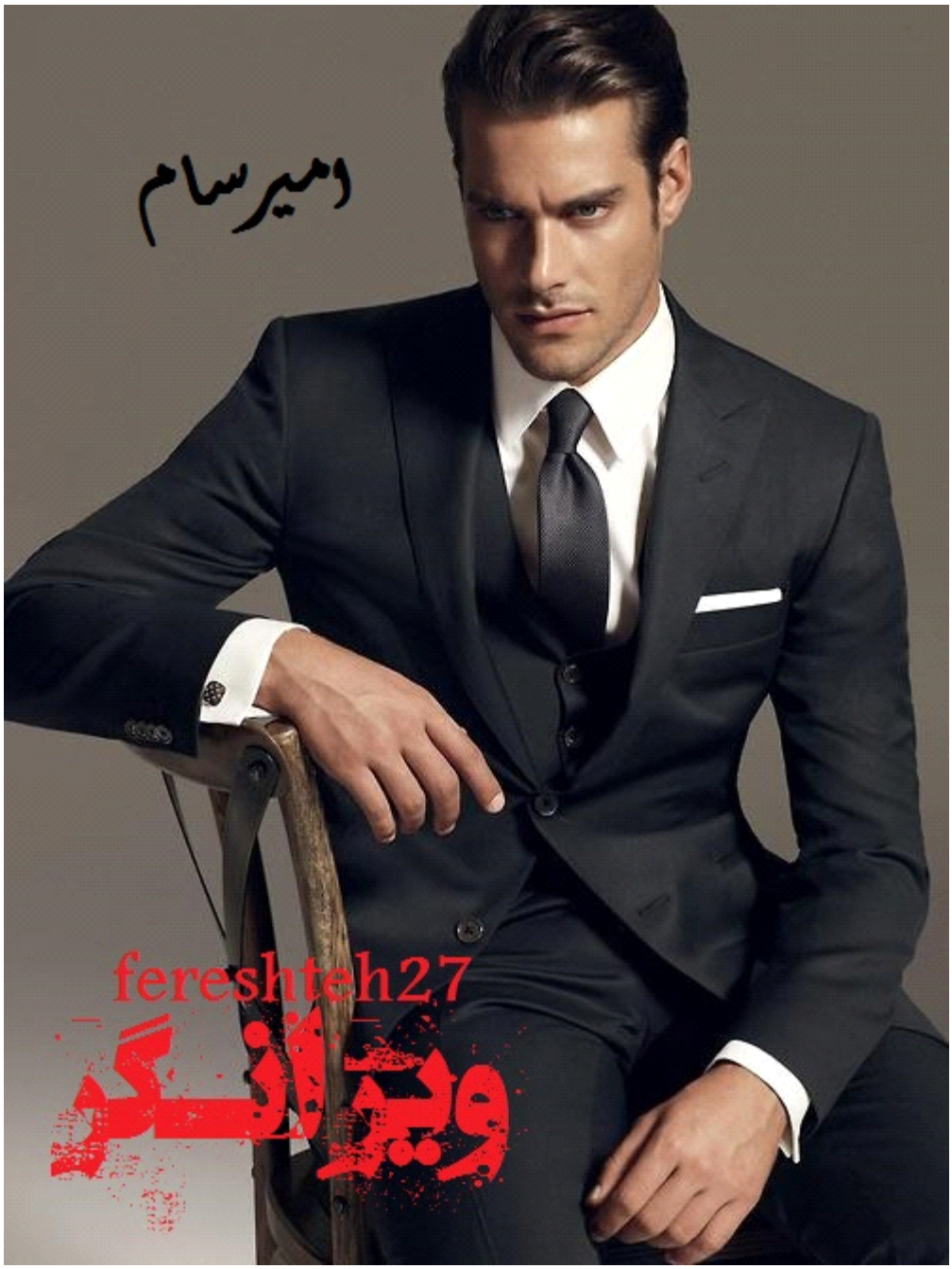

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

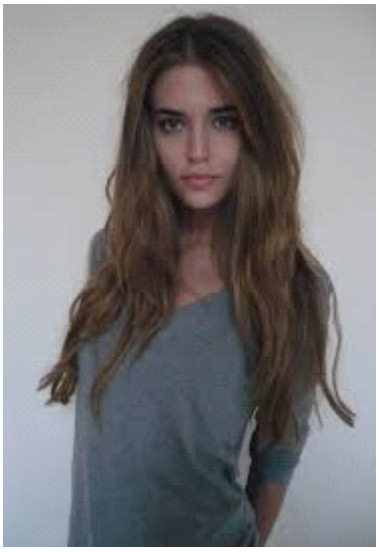

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 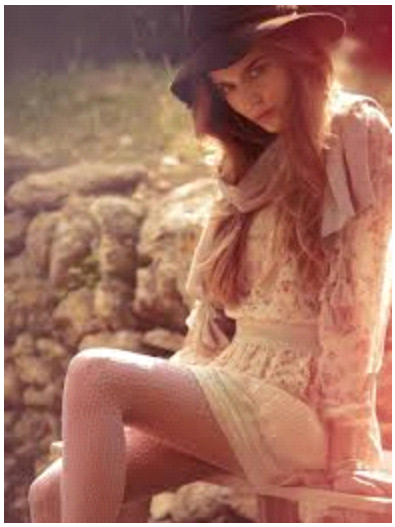

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 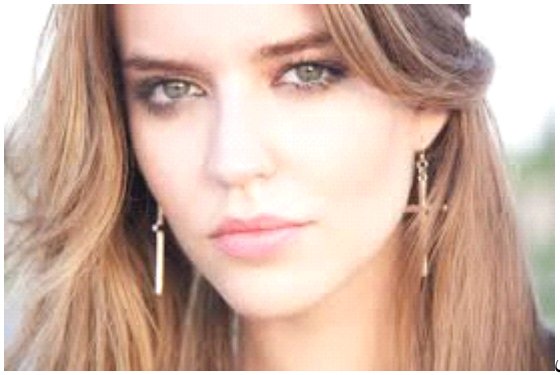 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

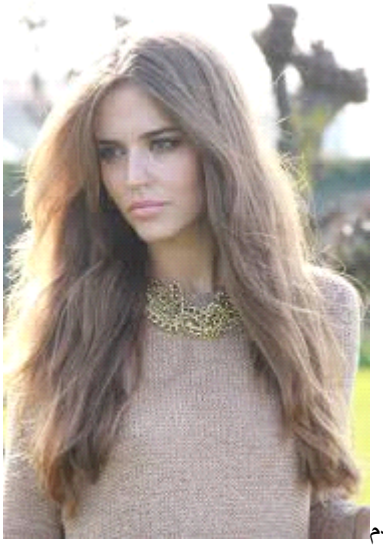

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 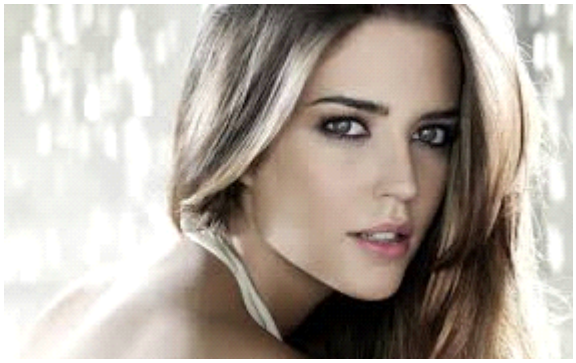
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

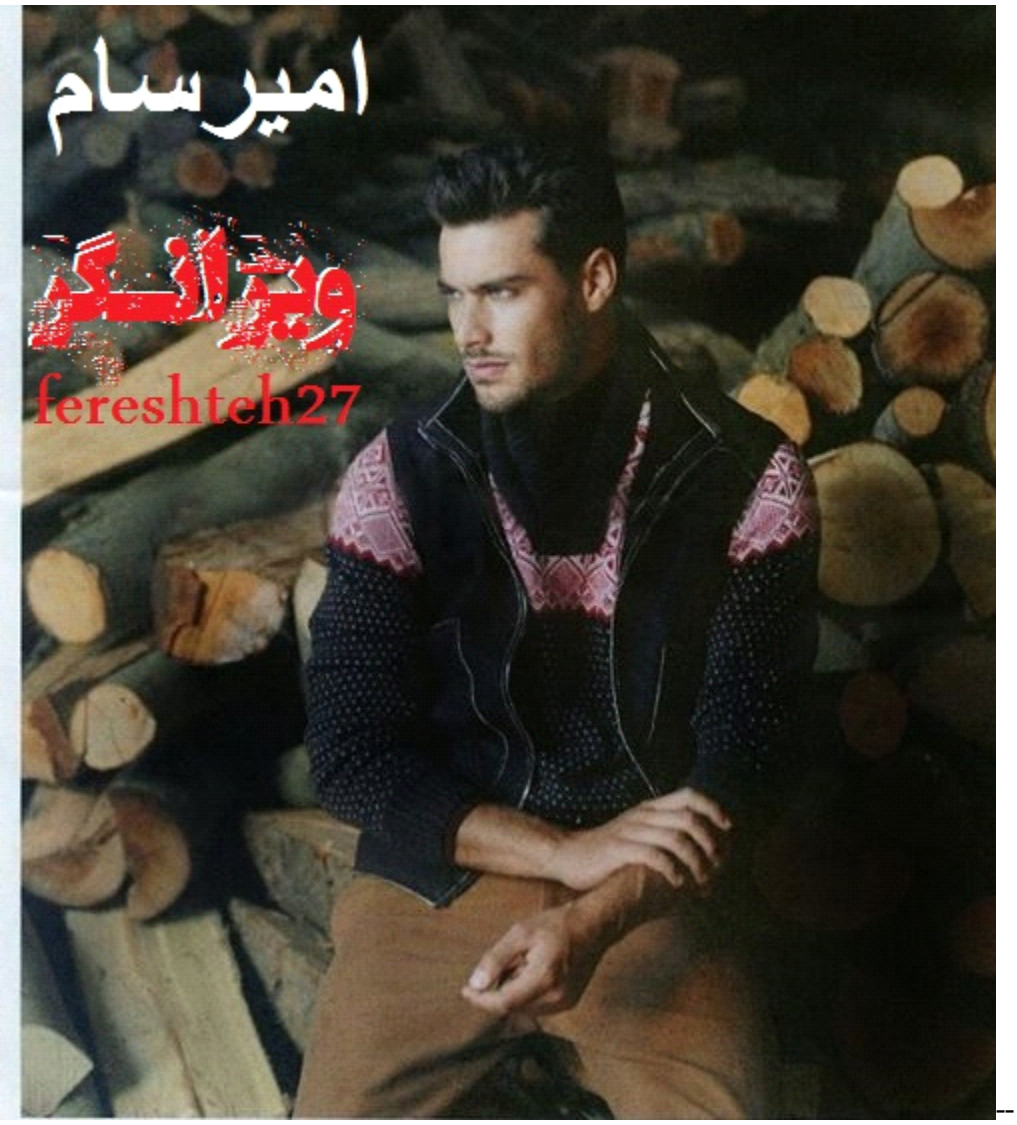

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

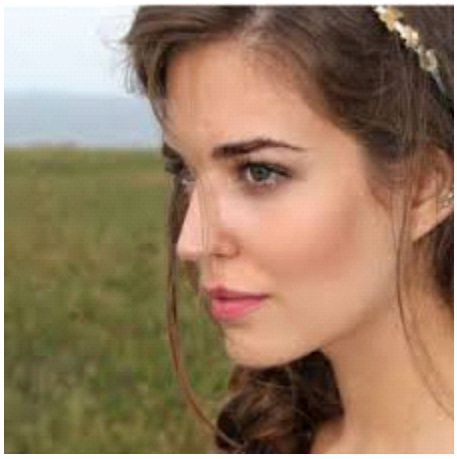

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

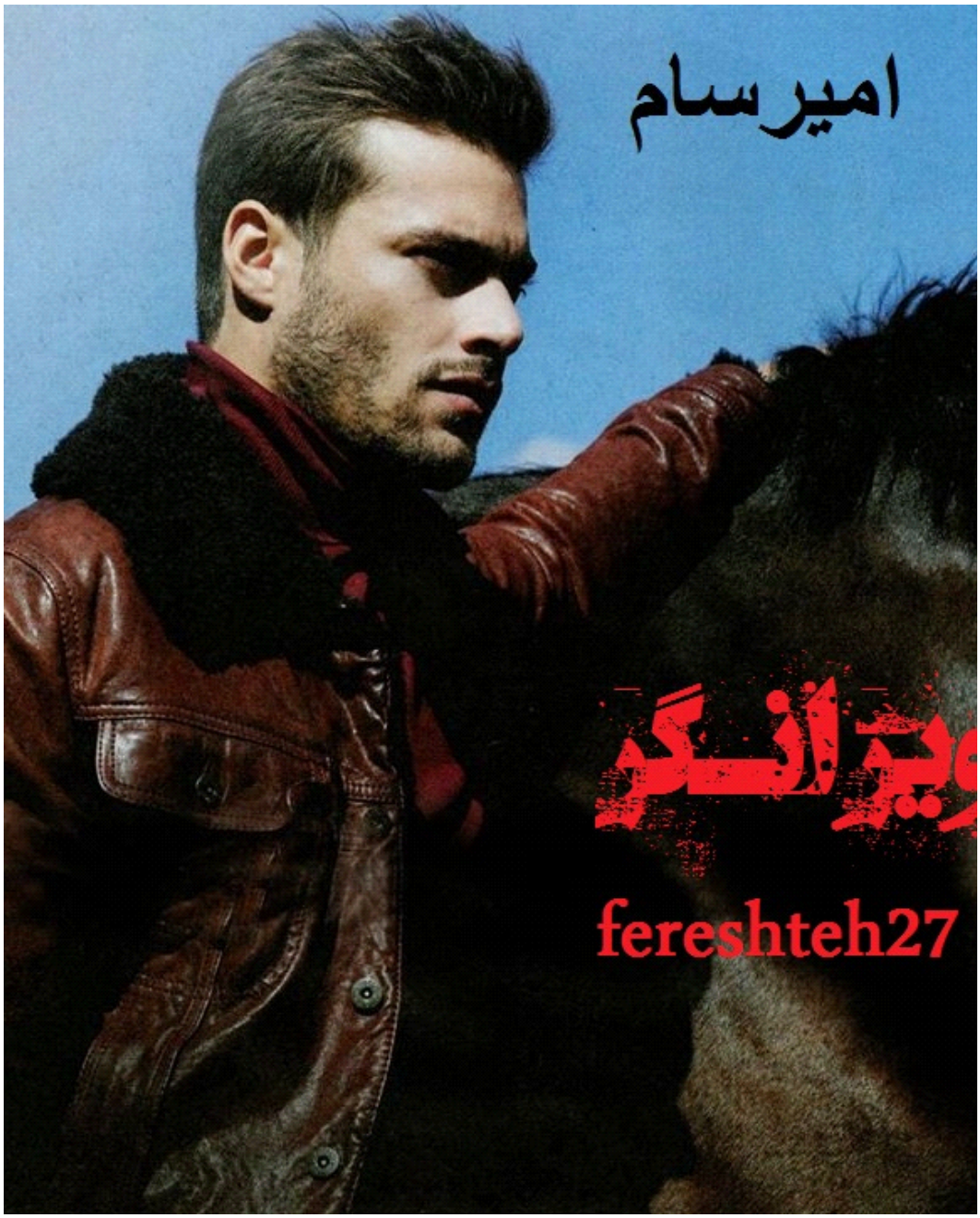

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

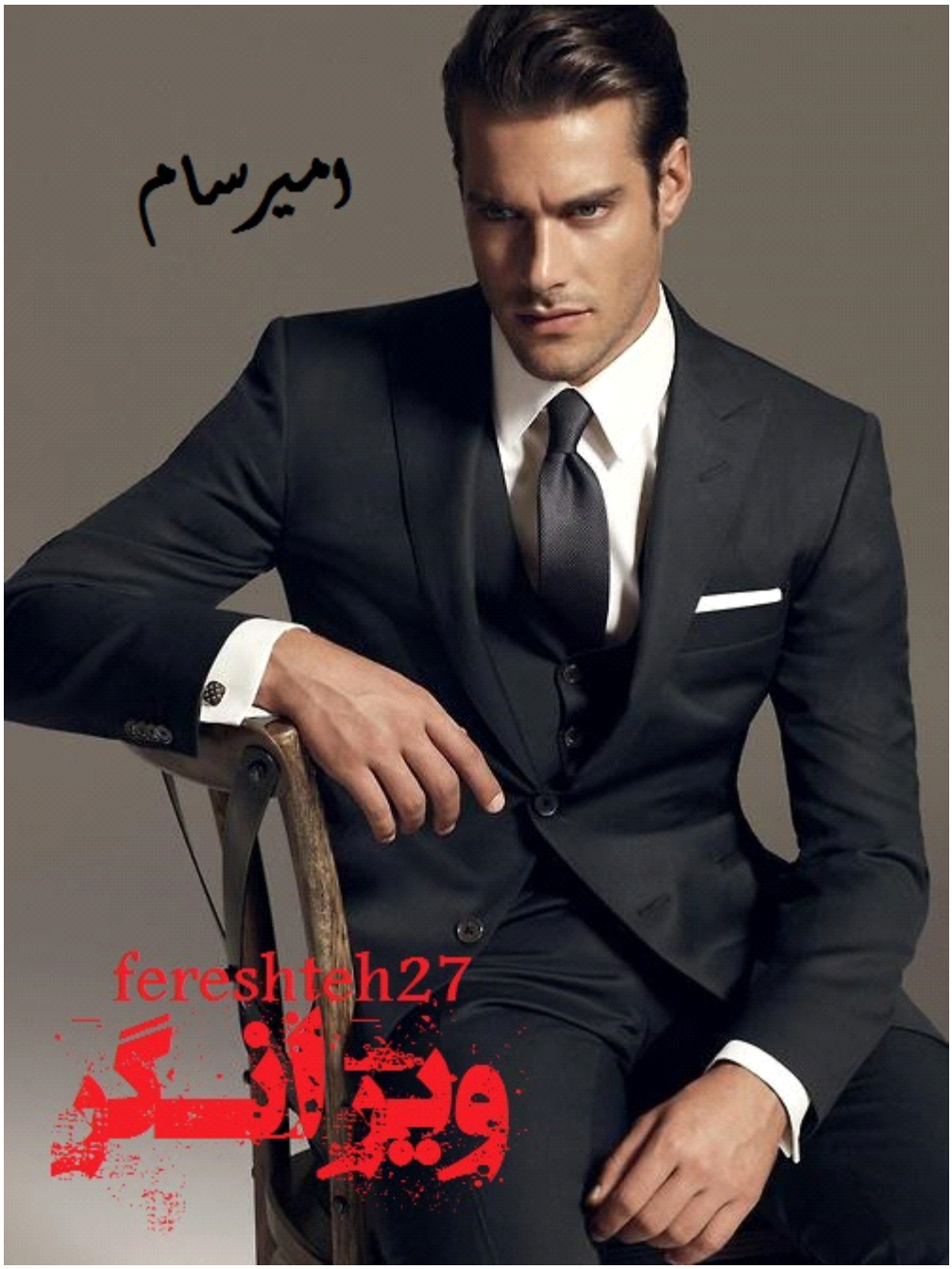

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

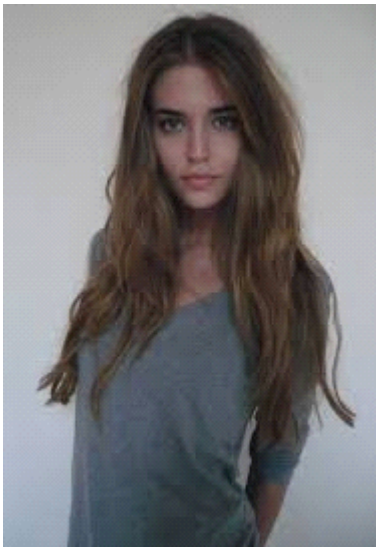

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 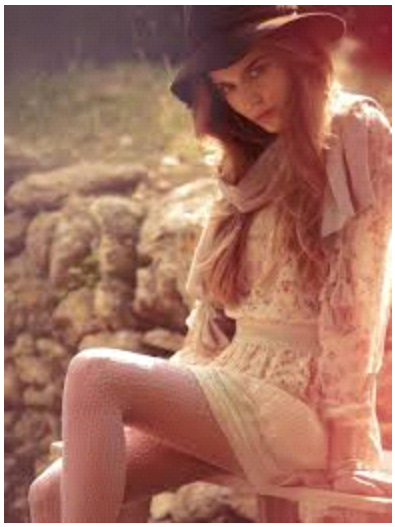

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 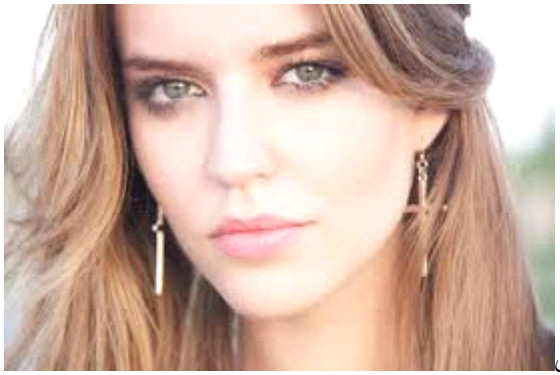 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

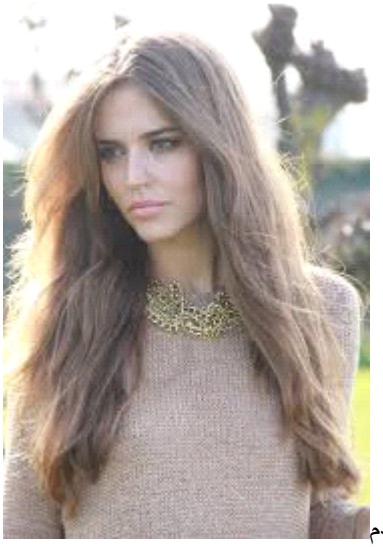

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 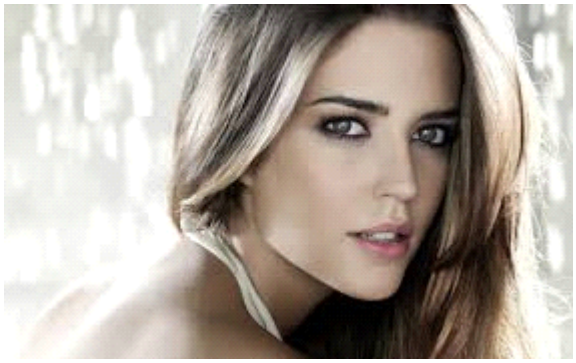
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

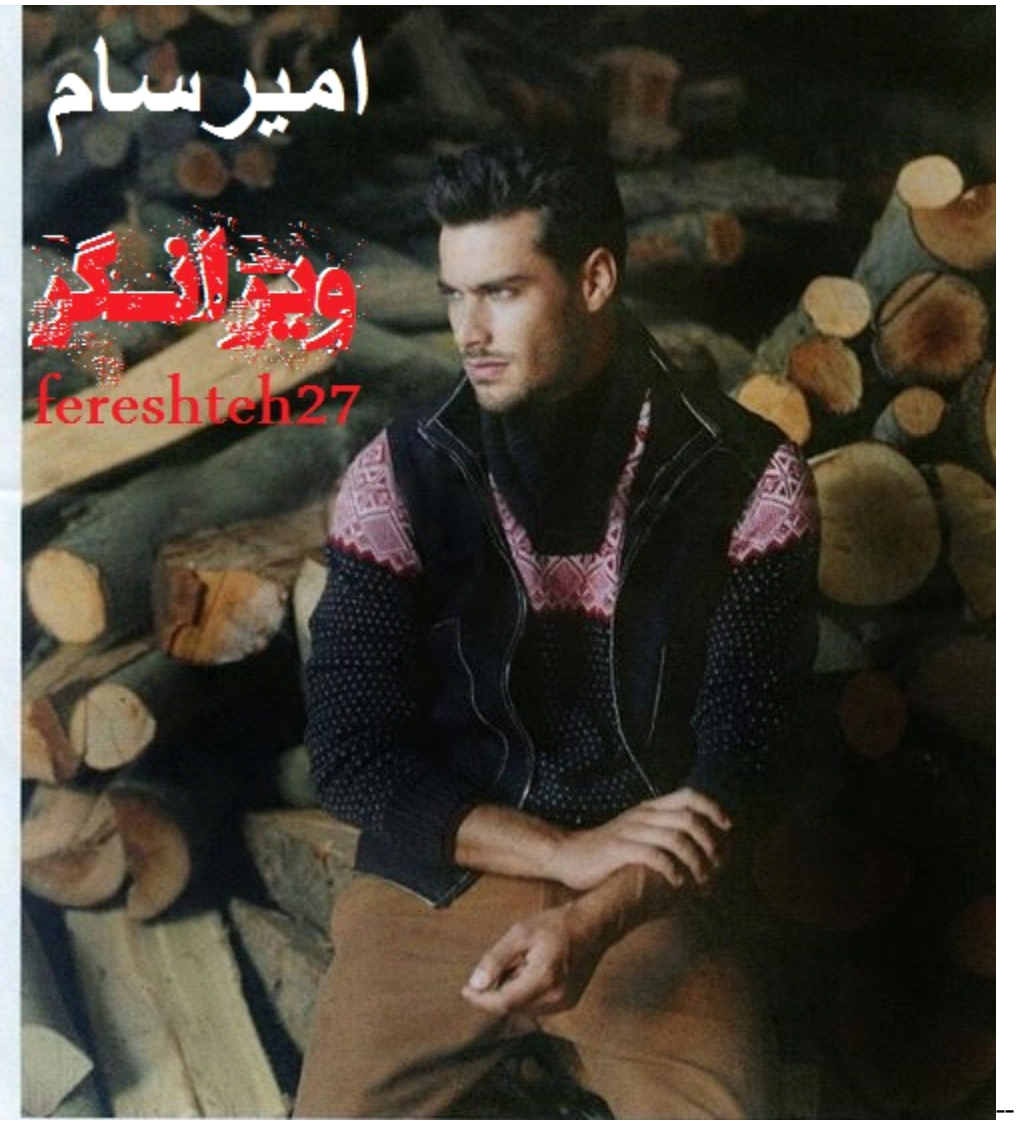

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

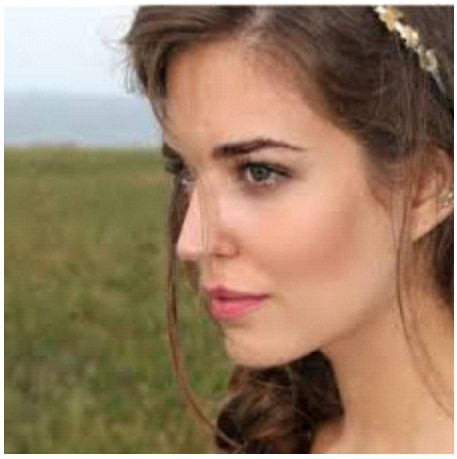

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

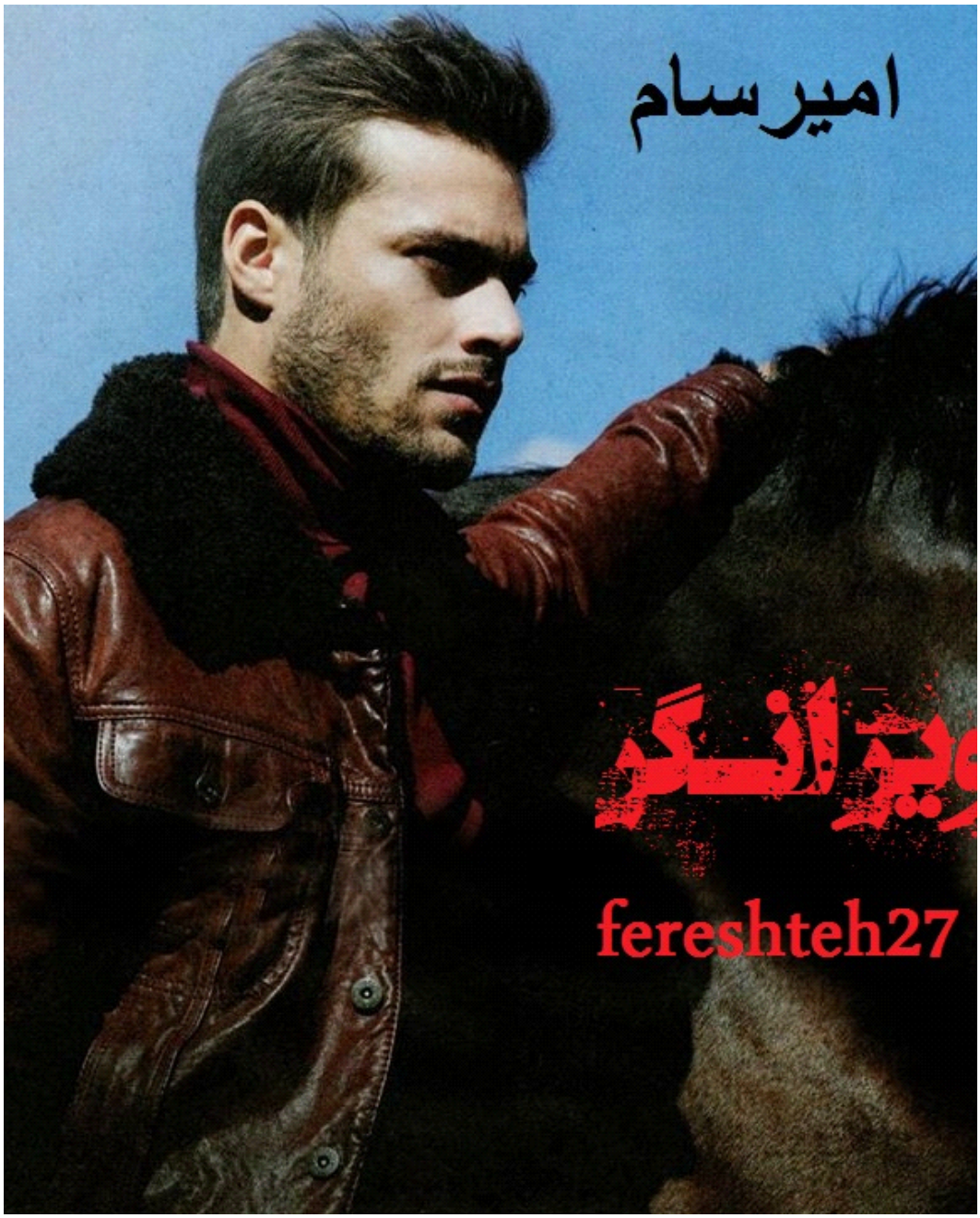

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

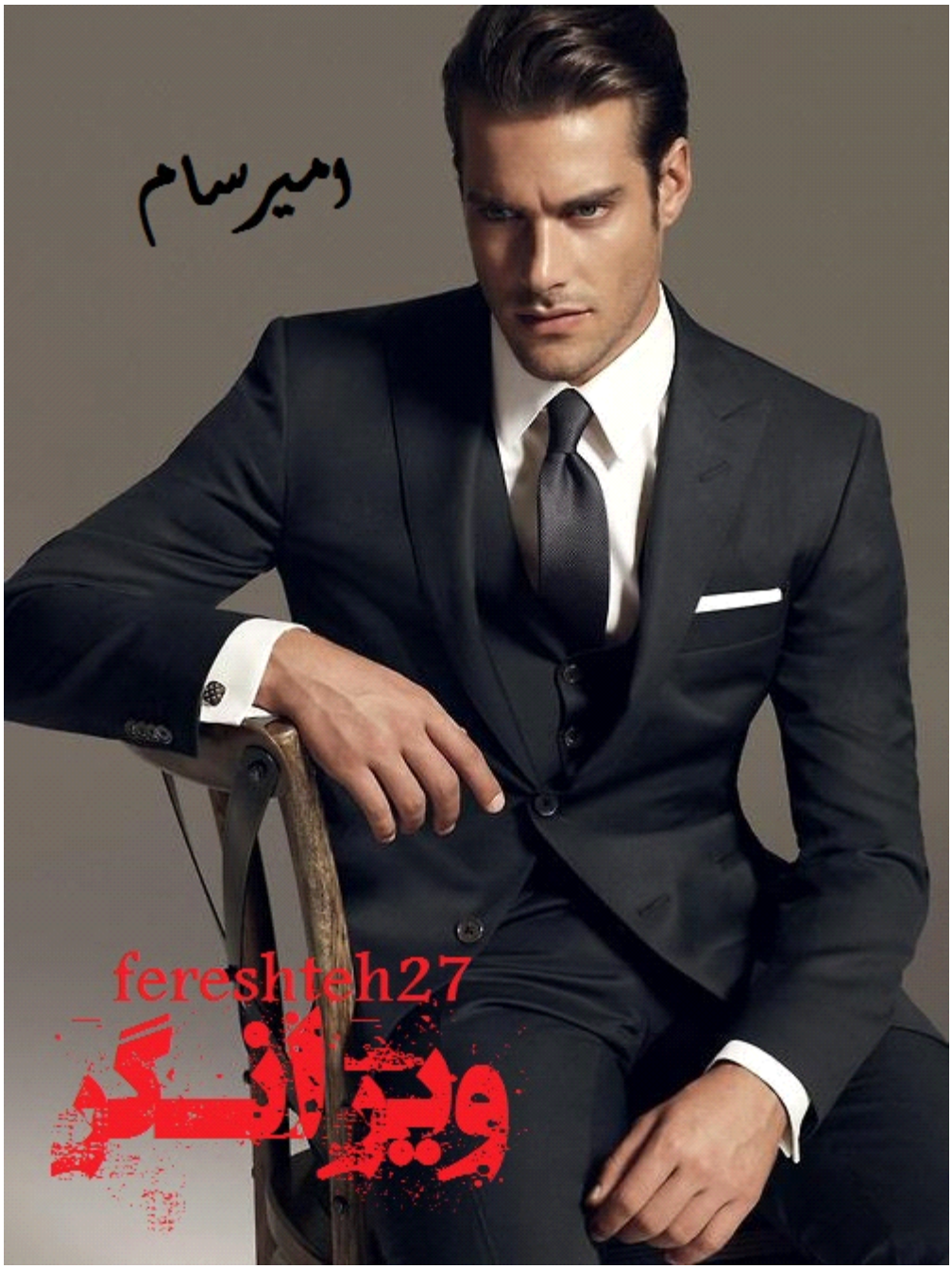

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

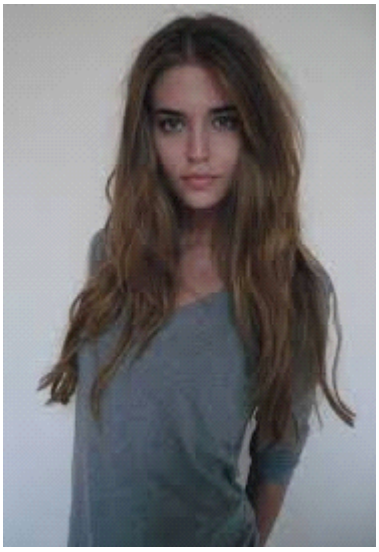

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 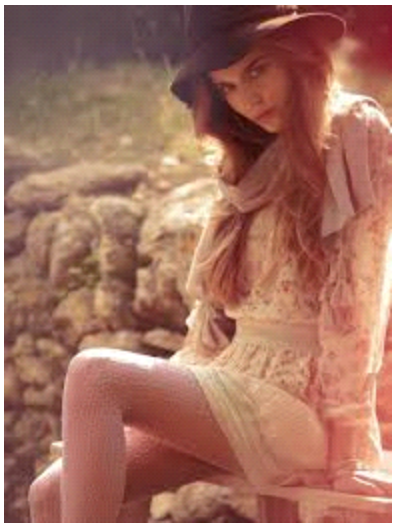

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 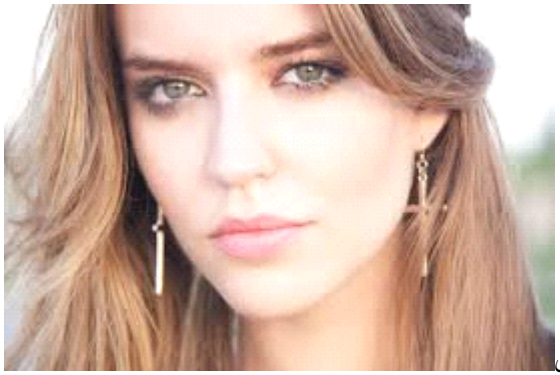 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

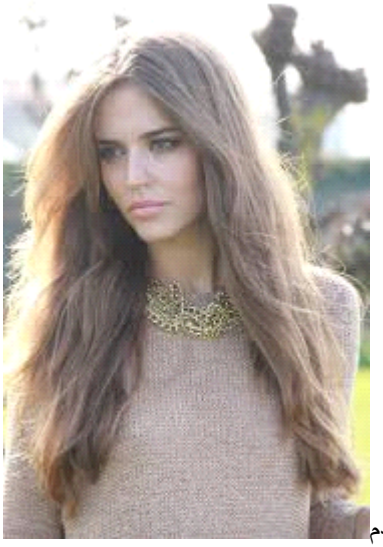

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 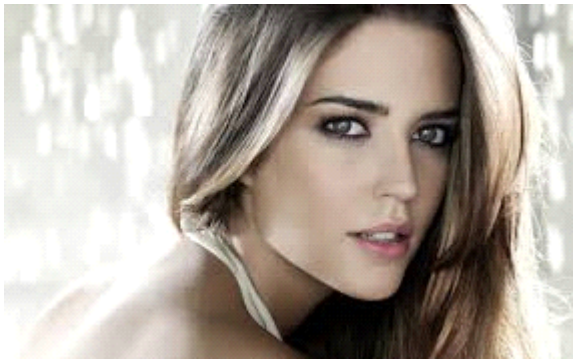
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

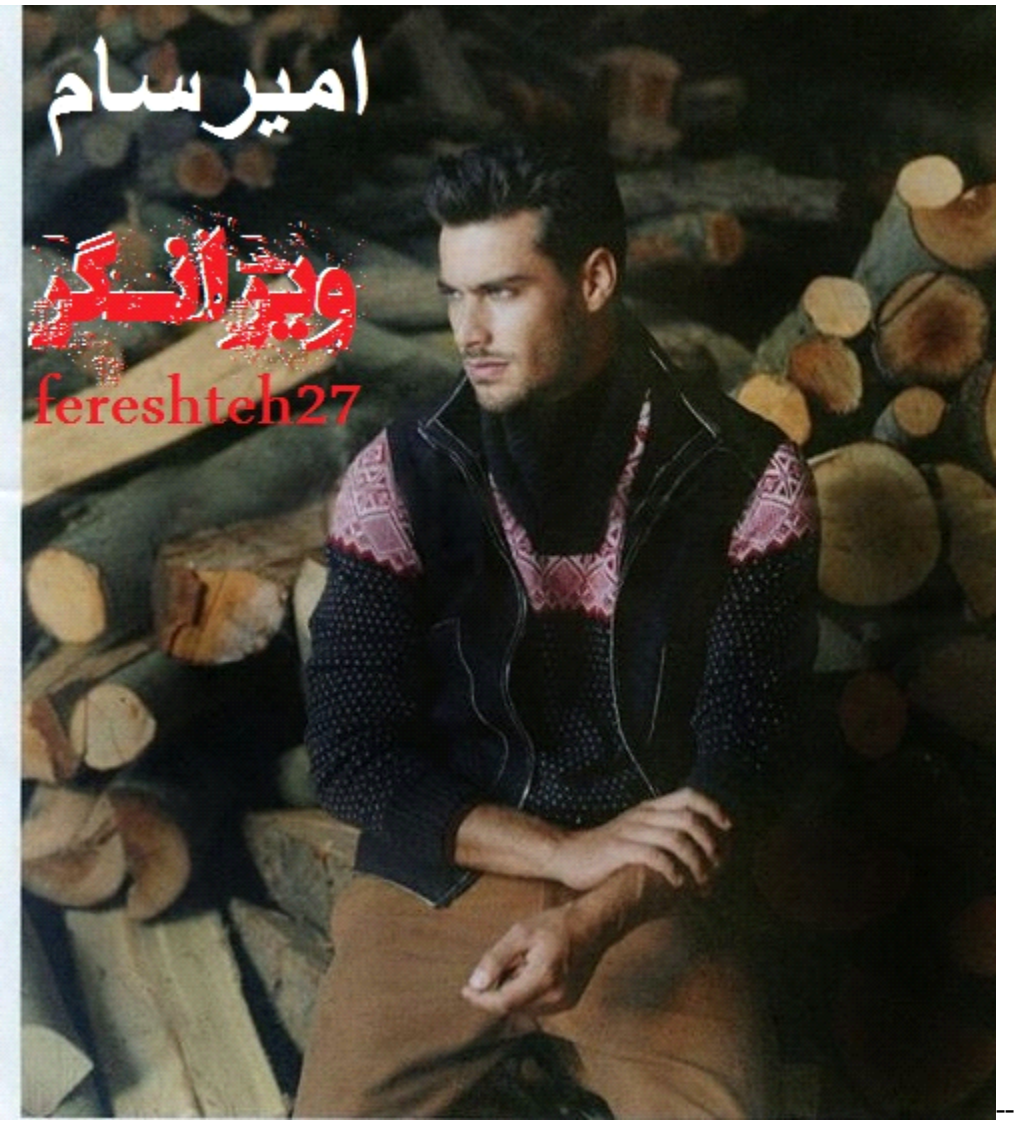

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

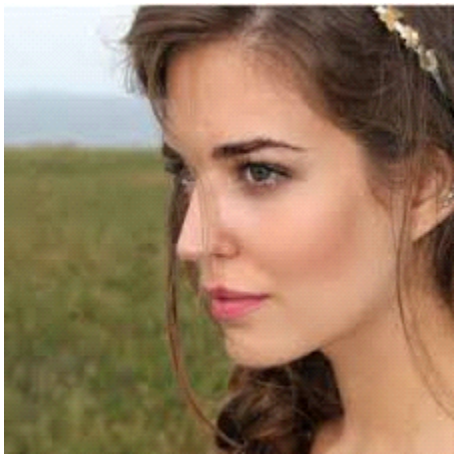

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

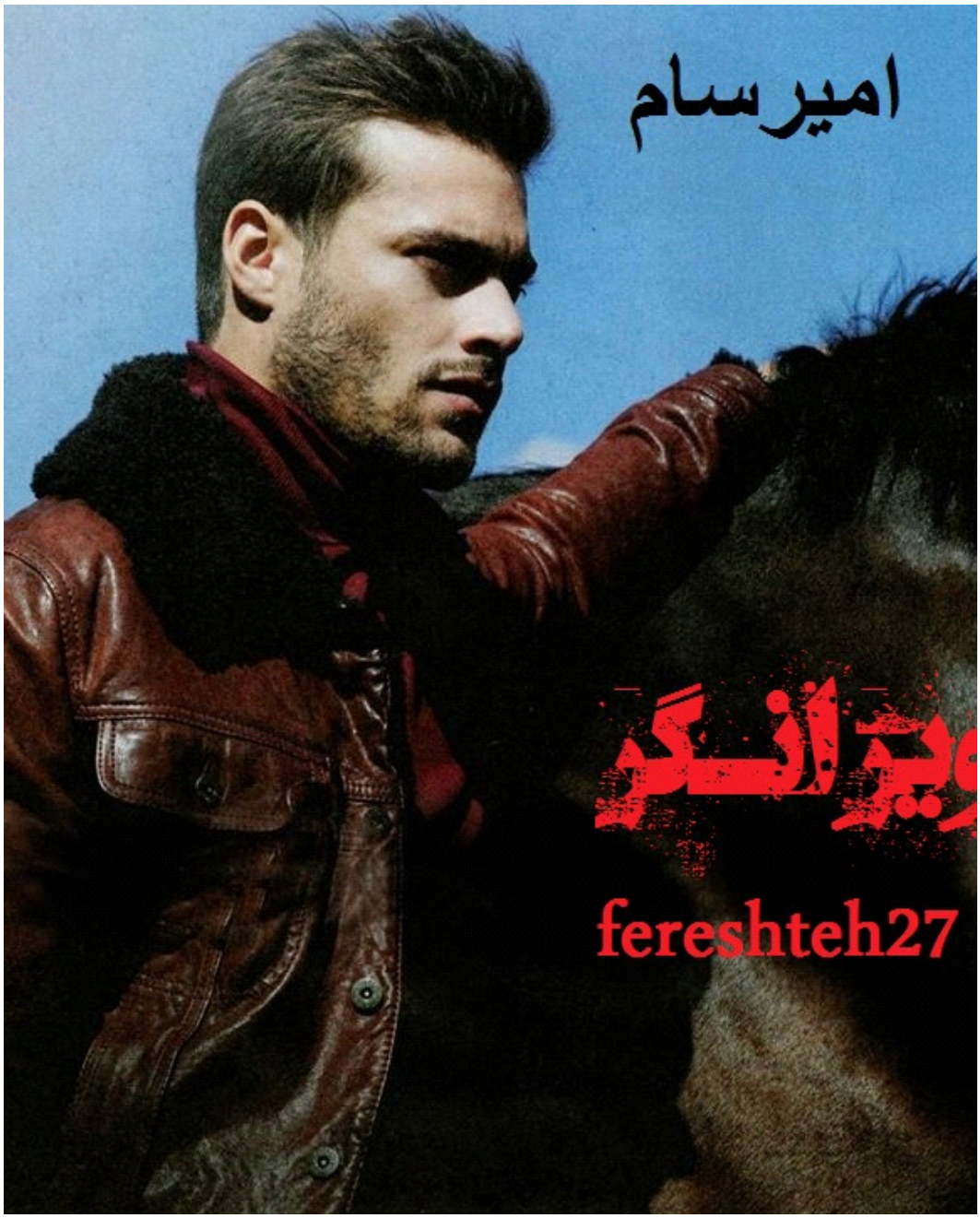

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

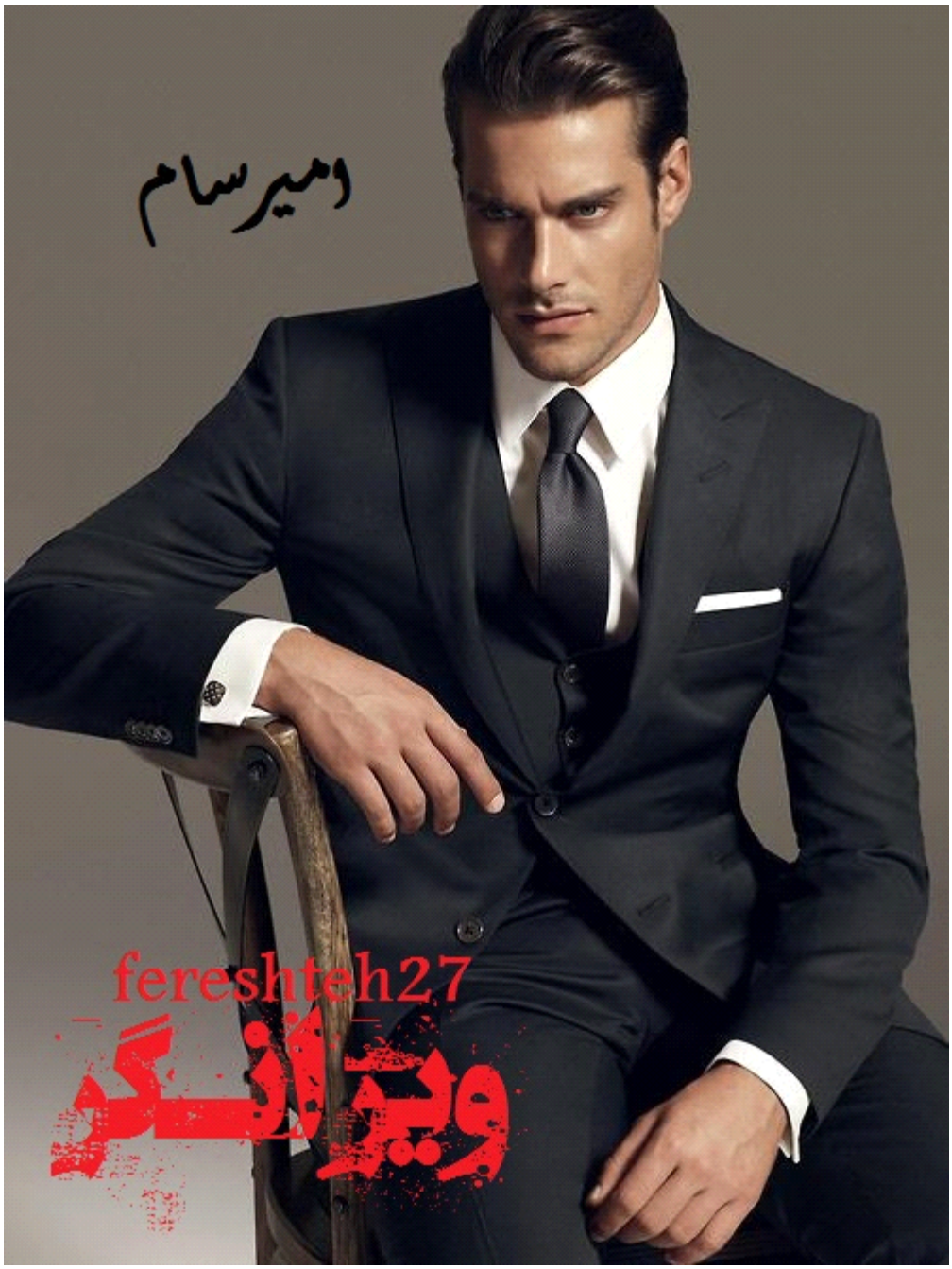

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

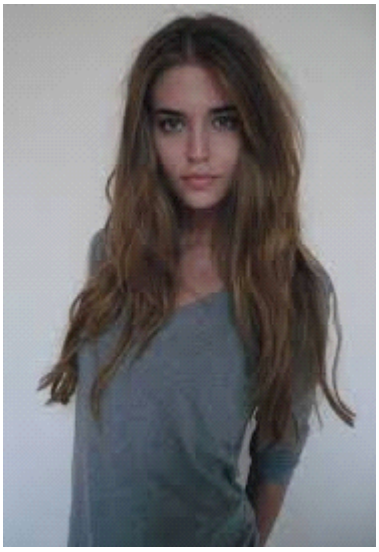

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 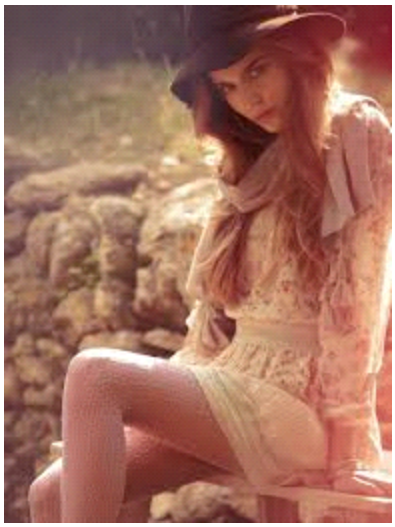

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 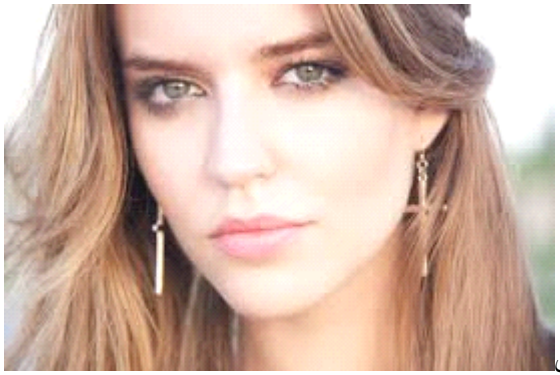 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

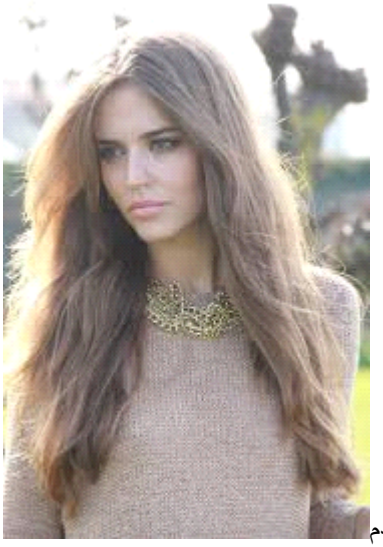

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 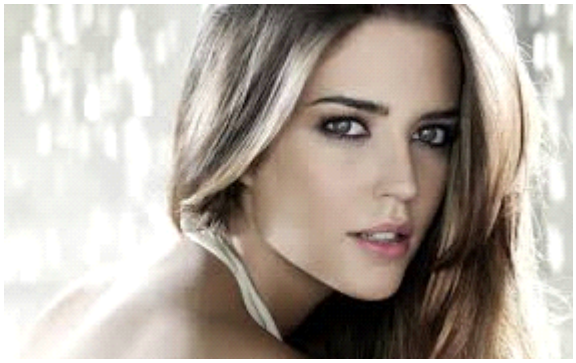
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

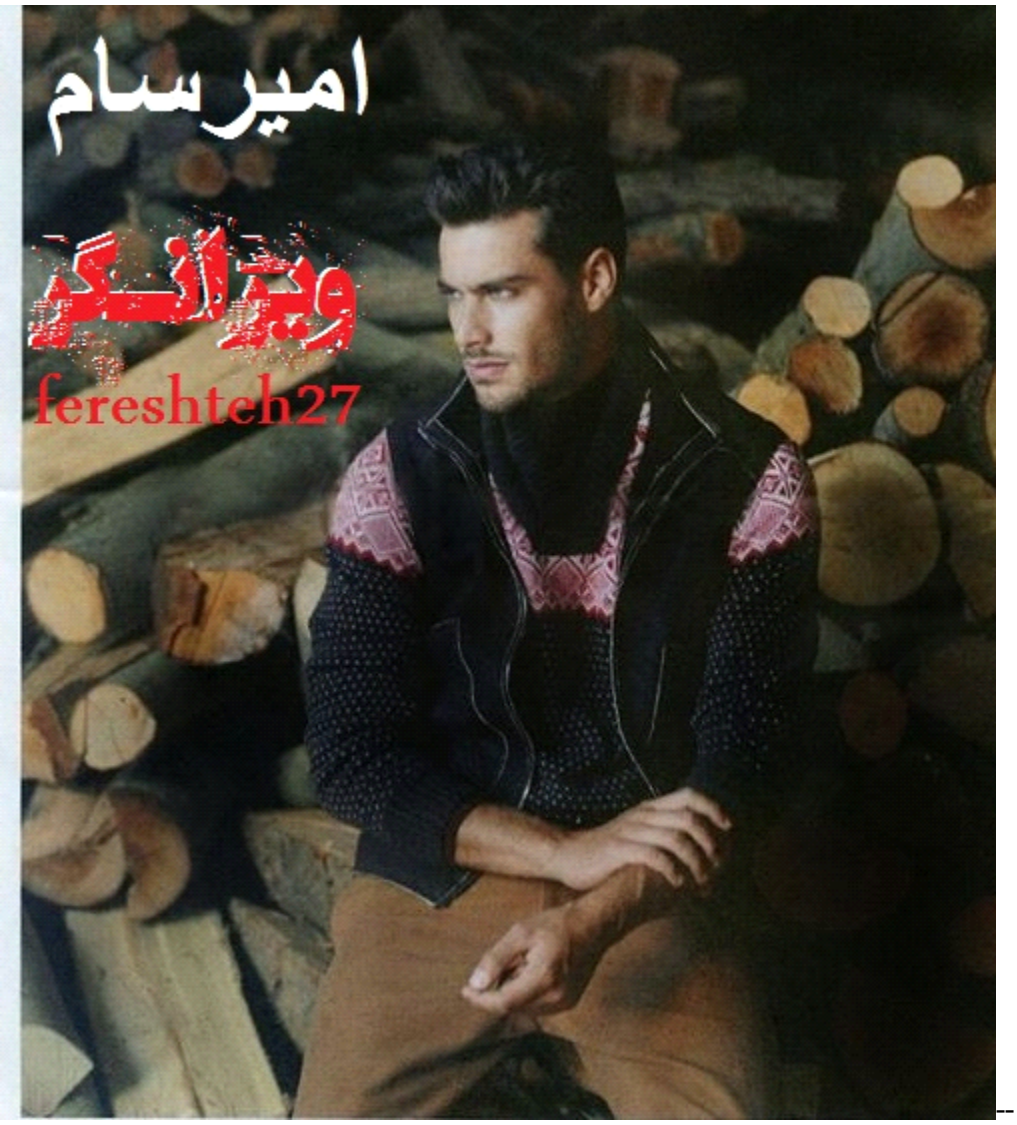

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

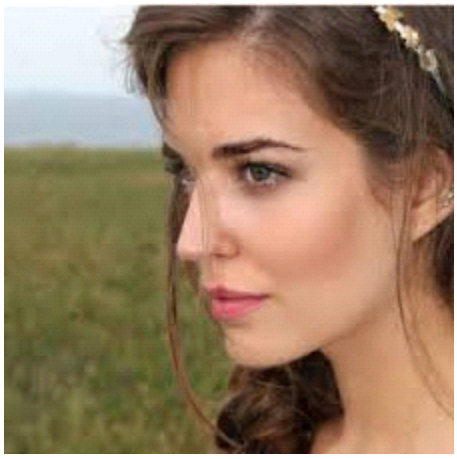

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

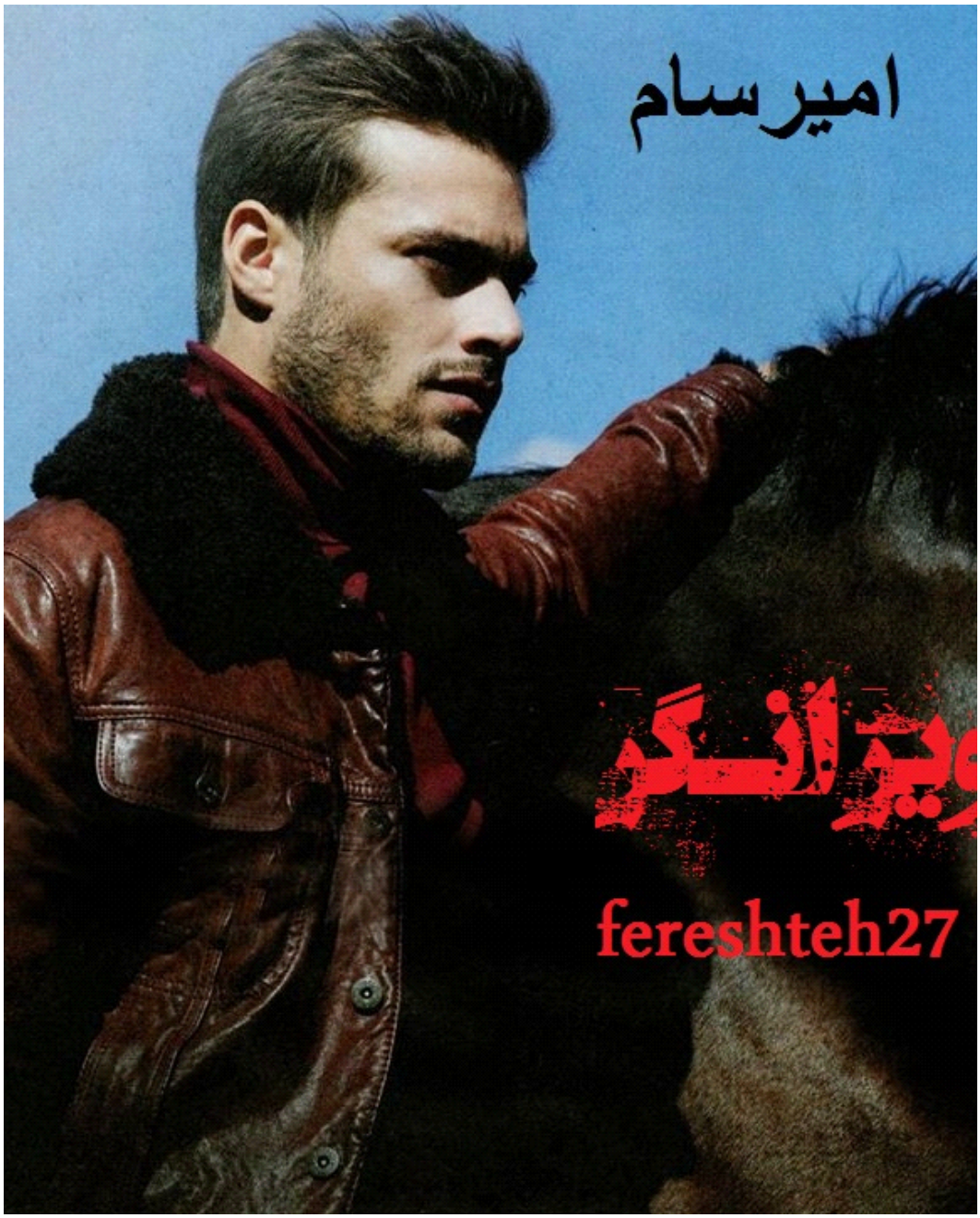

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

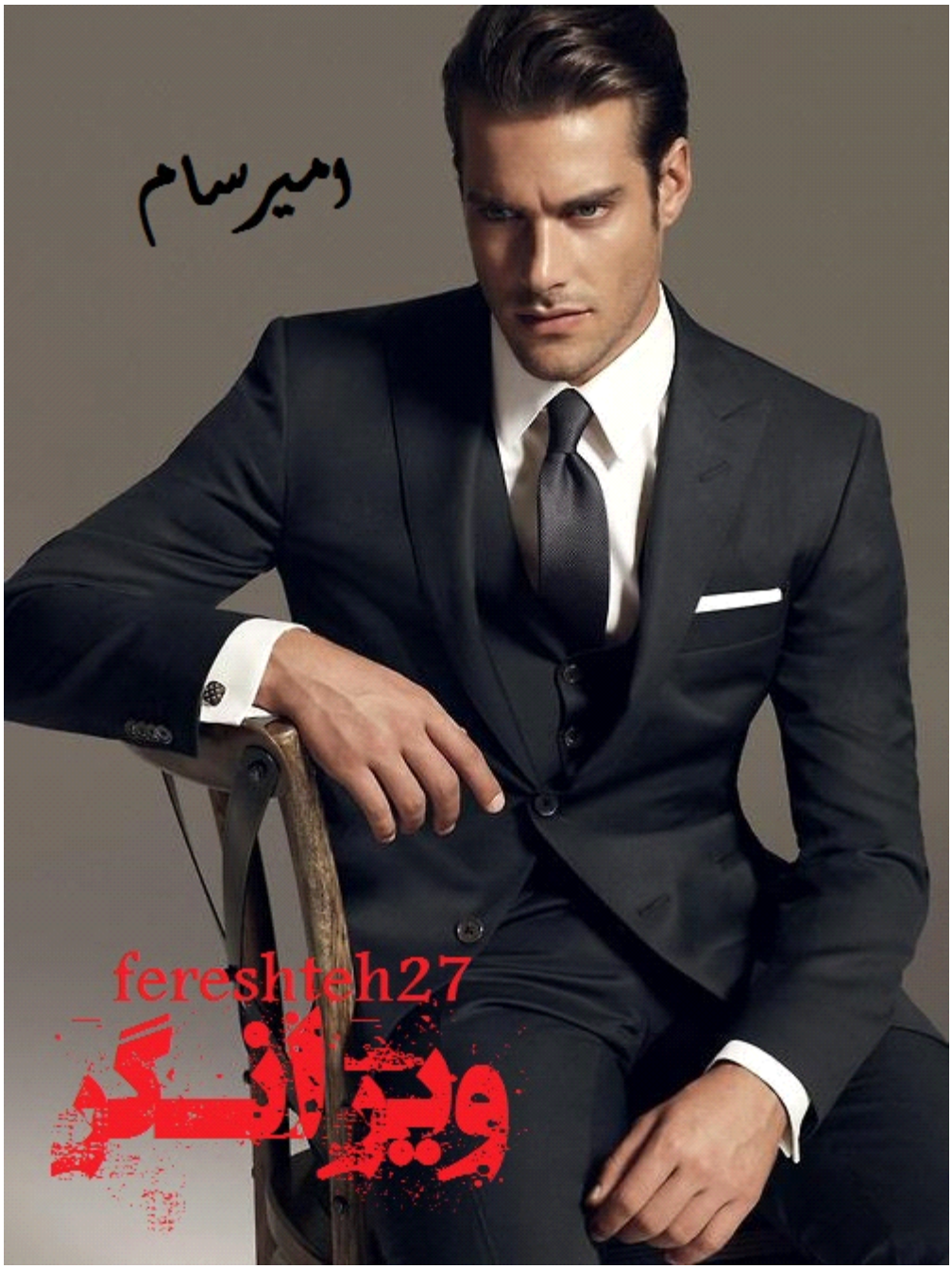

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

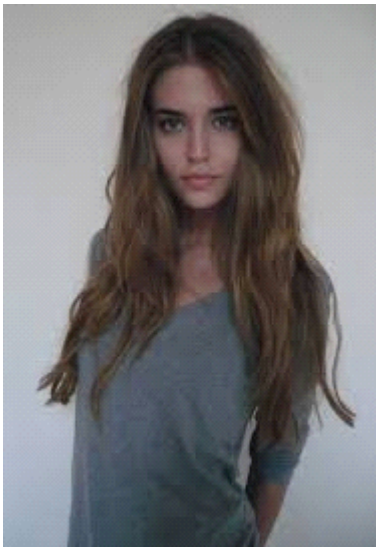

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 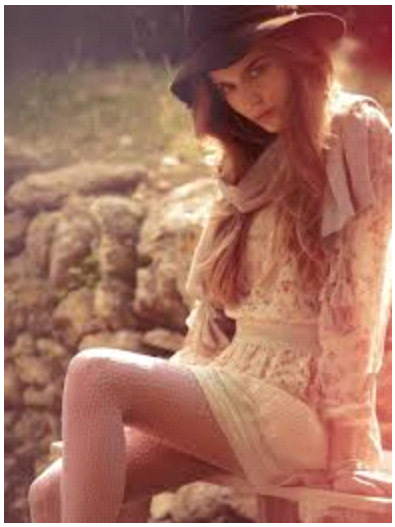

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 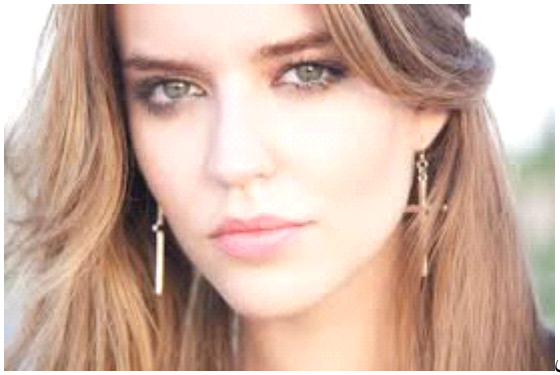 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

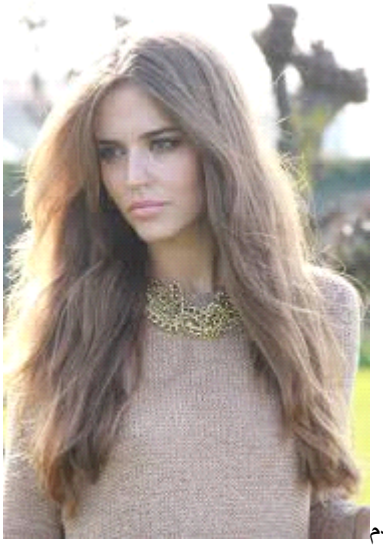

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 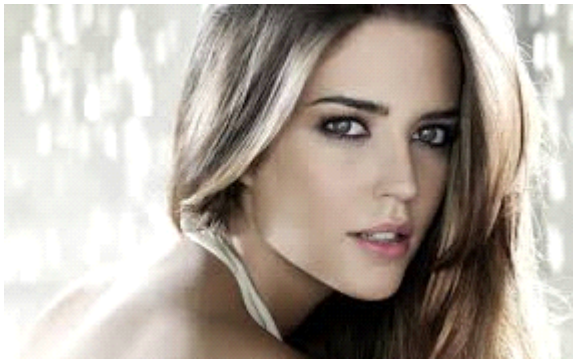
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

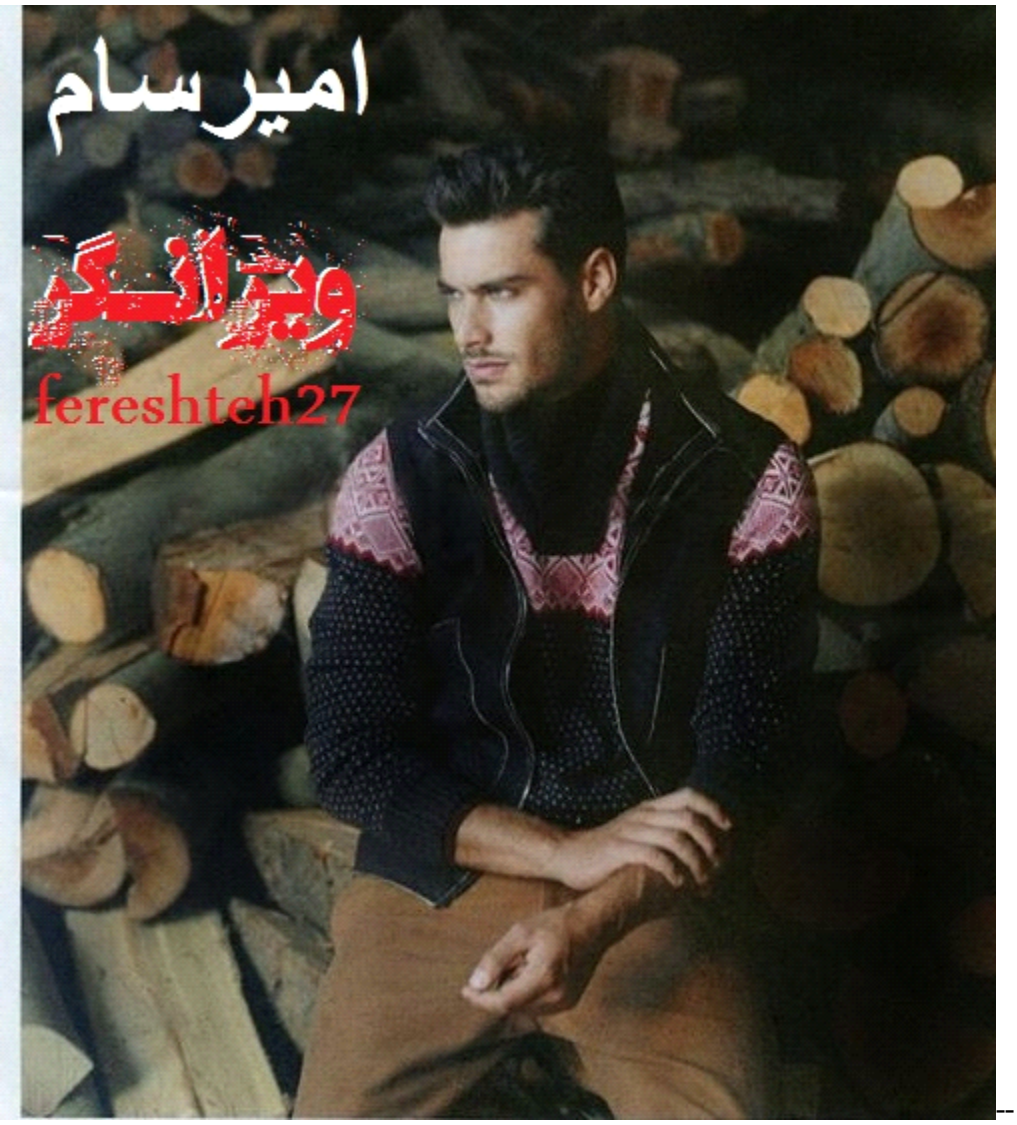

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

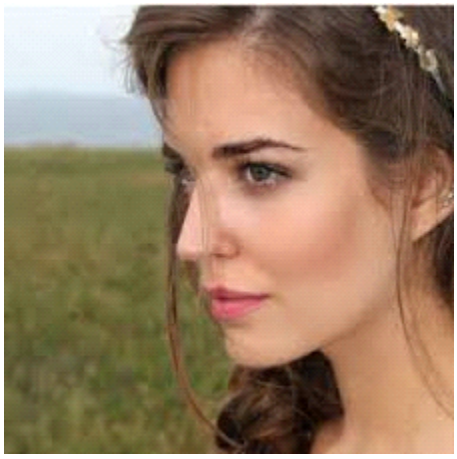

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

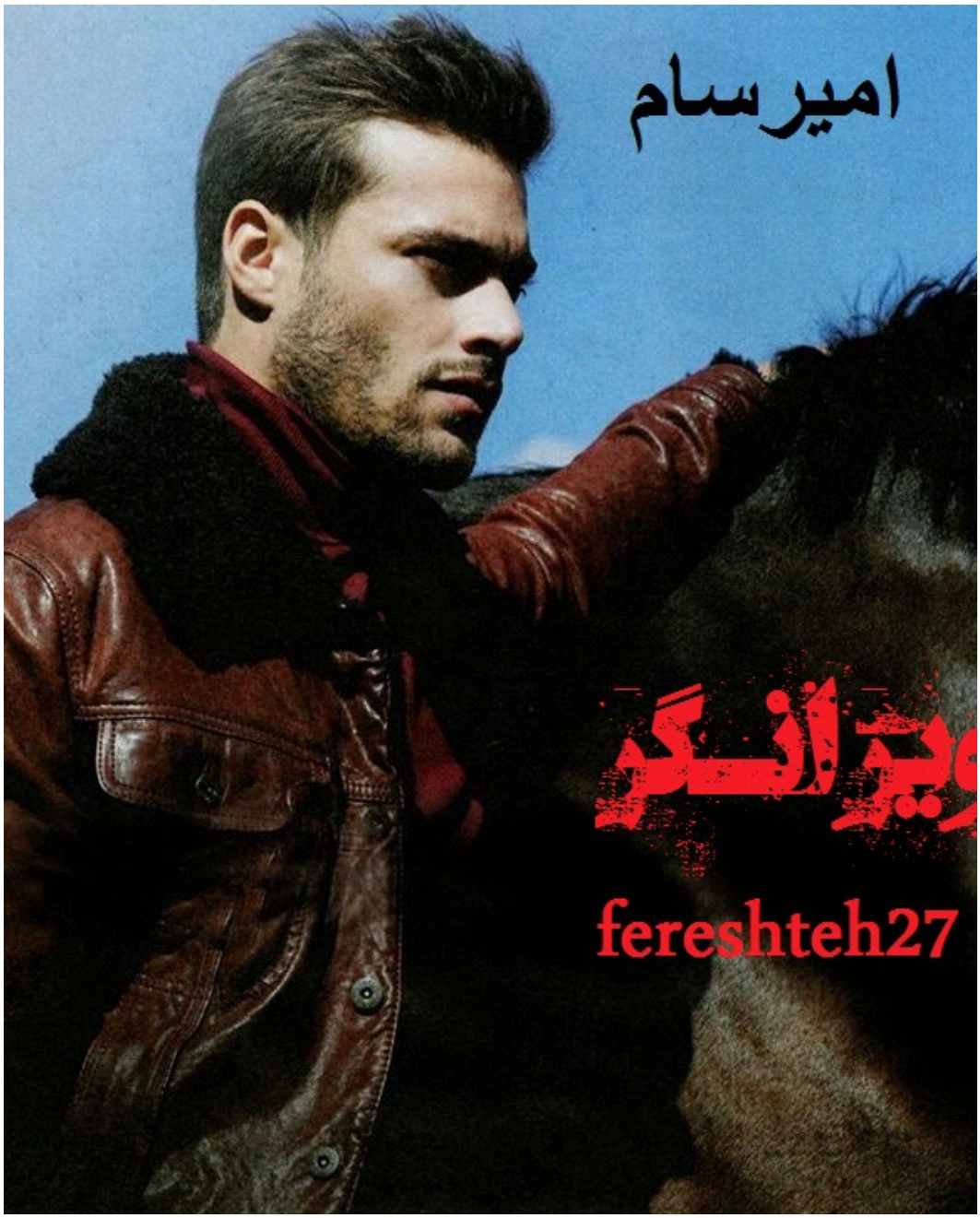

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

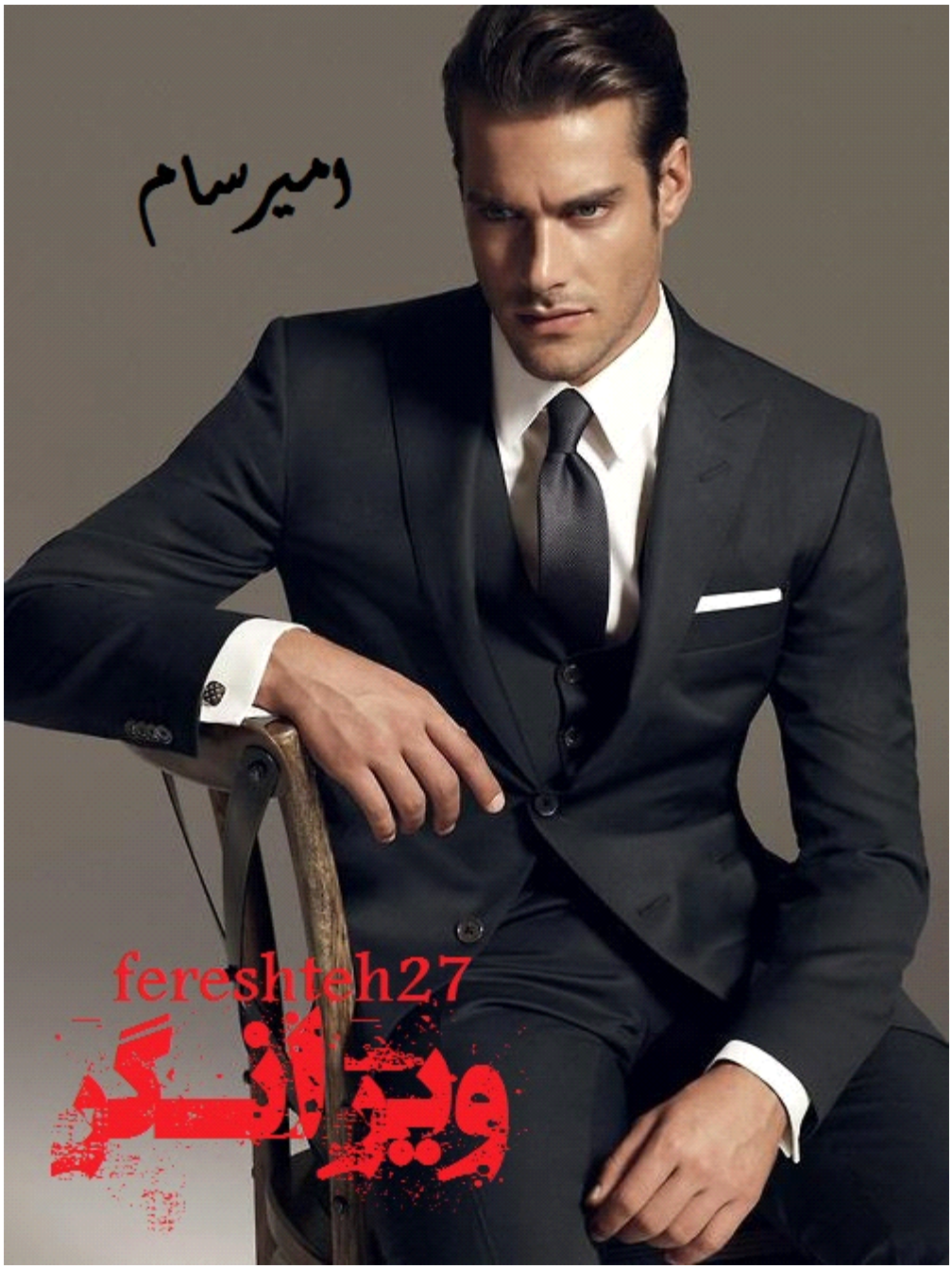

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

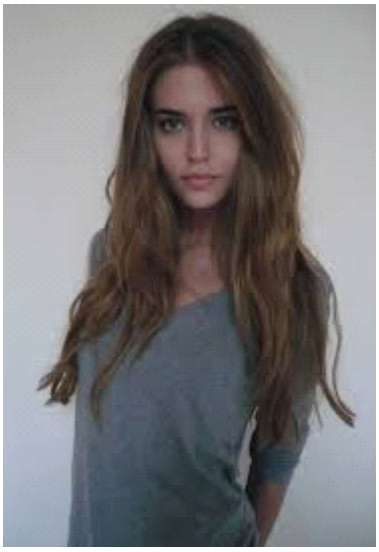

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 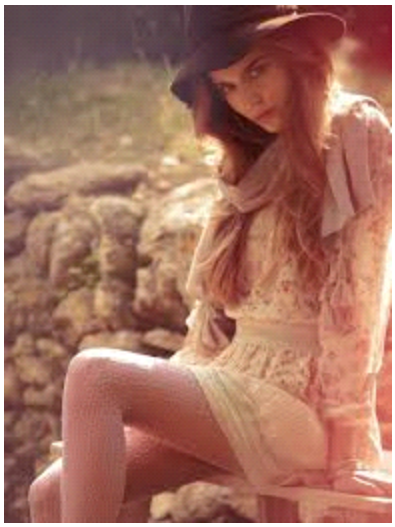

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 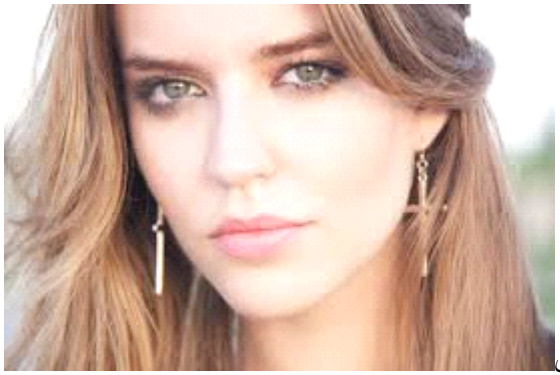 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

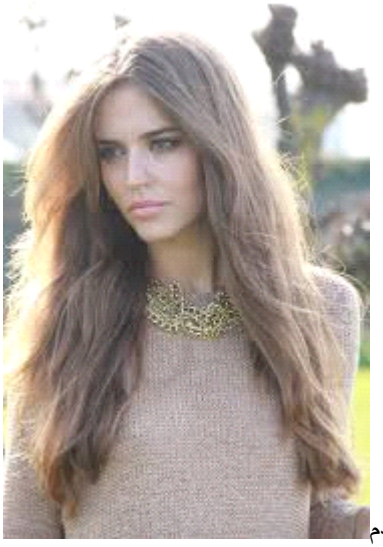

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 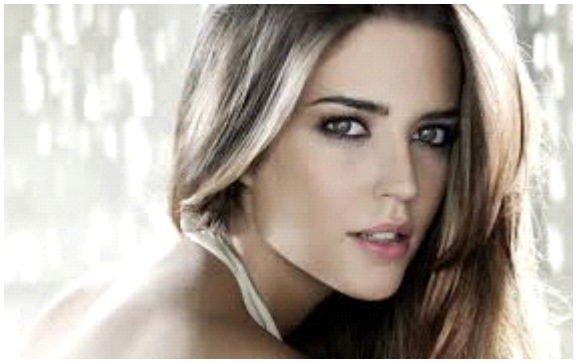
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

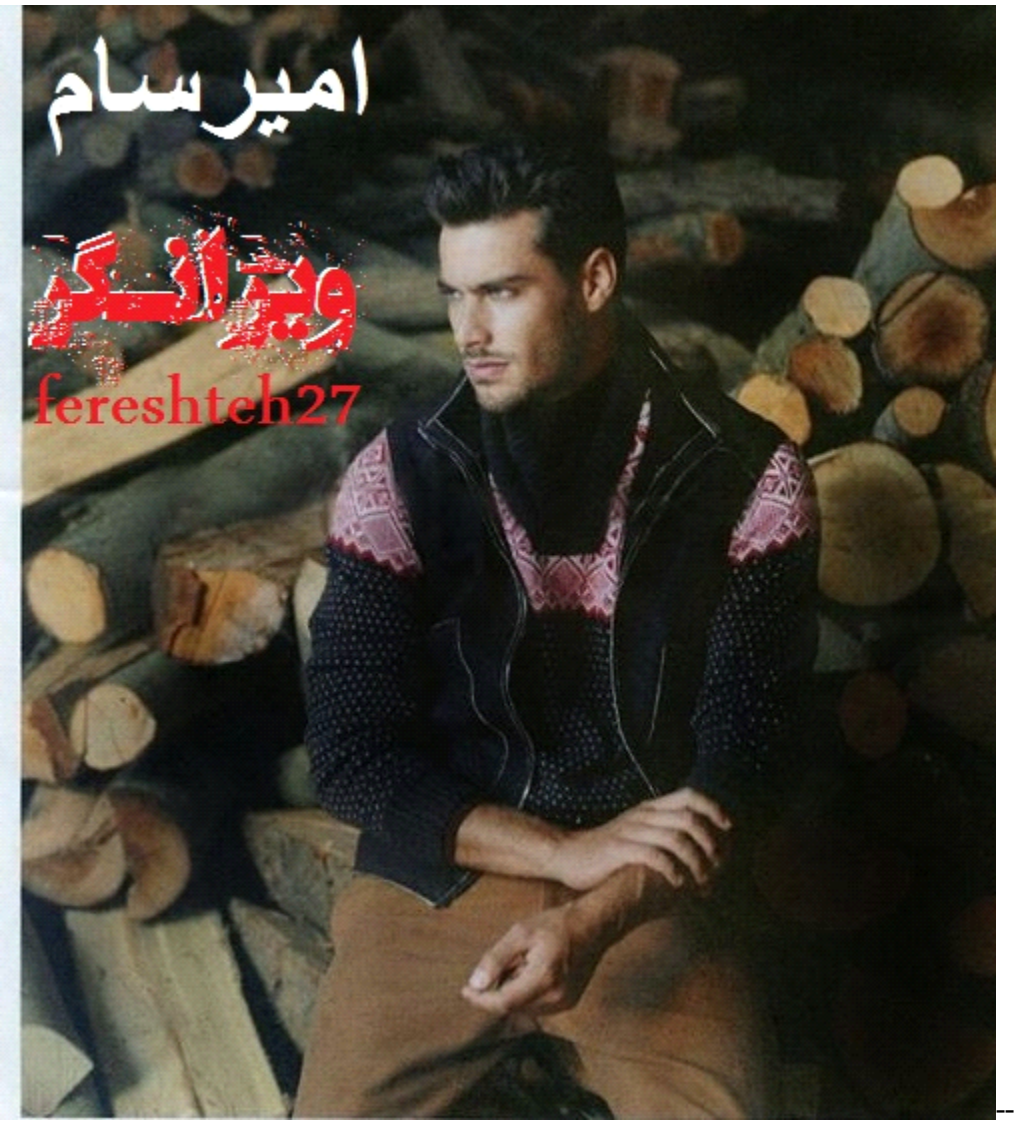

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

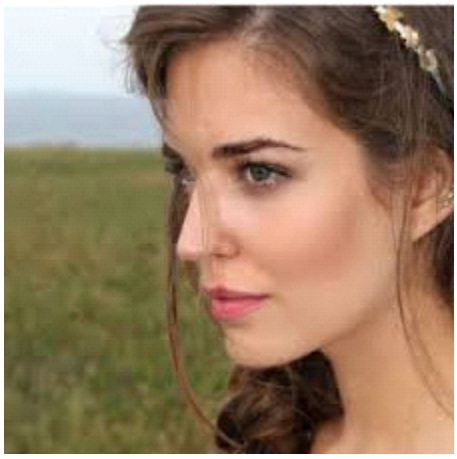

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

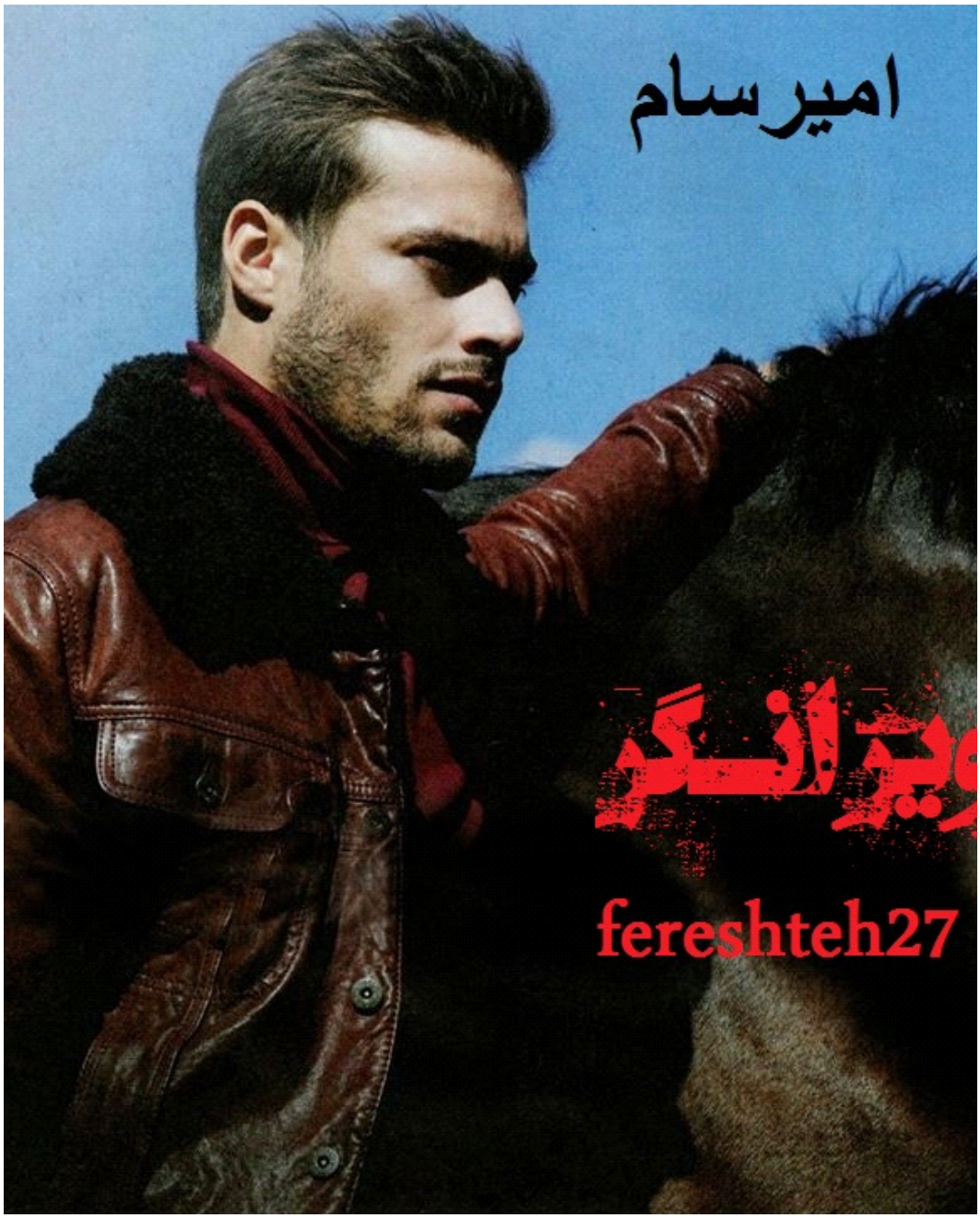

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

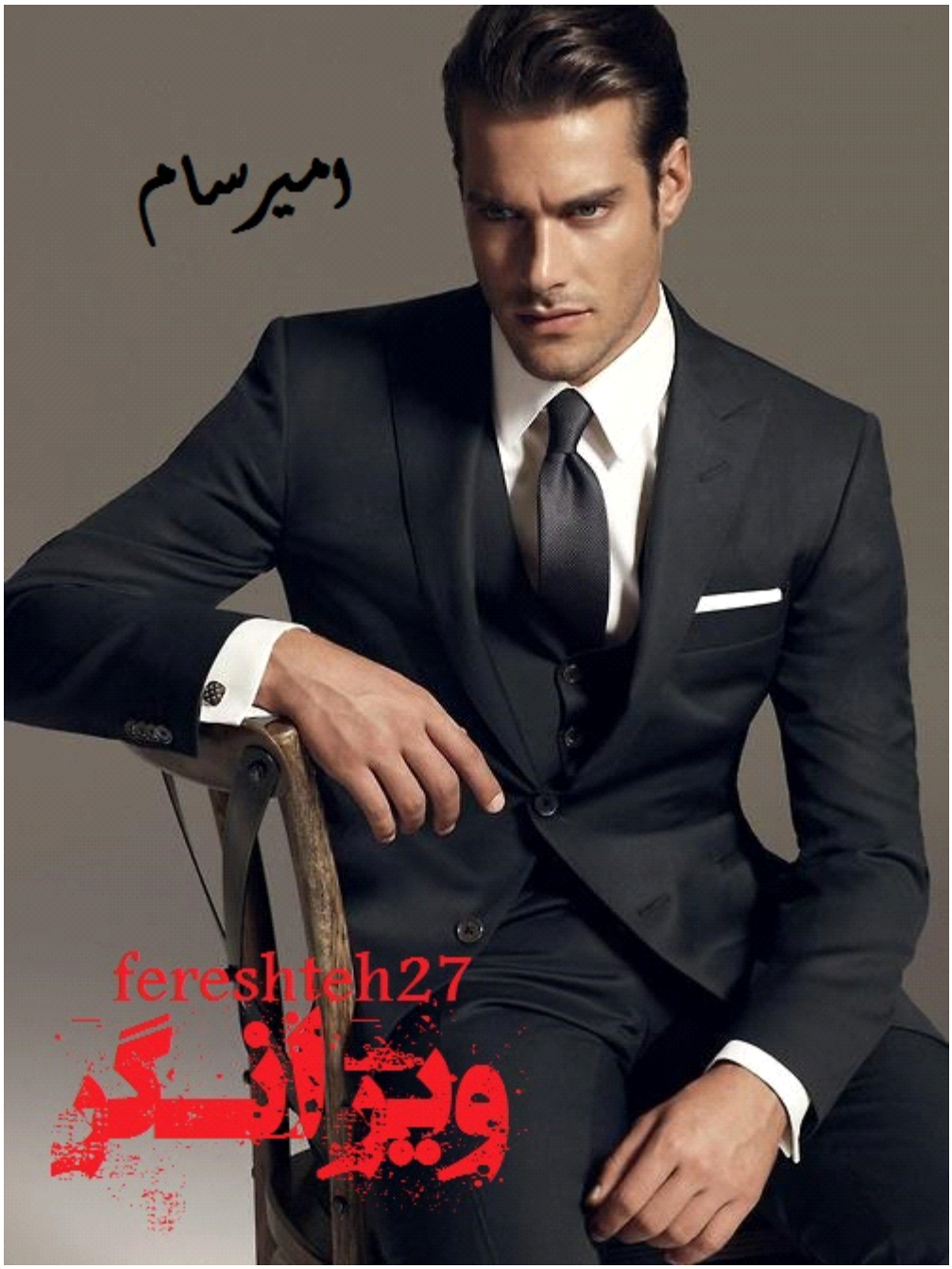

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

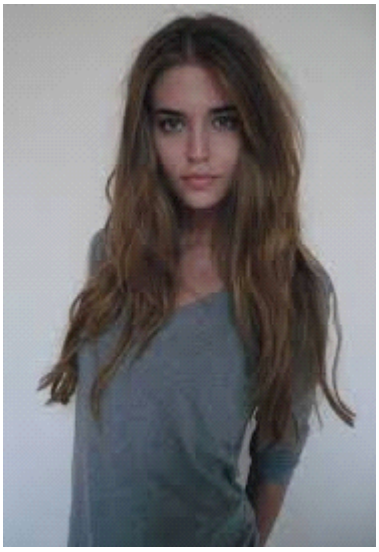

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 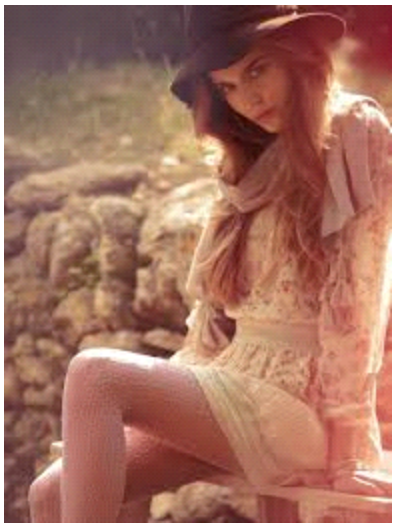

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-

..!خلاصه رمان ویرانگر: بر جانم آتشی افتاده ویرانگر!..سوزنده تر از تب نگاهش!..گرم تر از خورشید

من می اندیشم....به یک فریاد!..به یک احساسِ پر کینه!..به آن طوفان!..به آن سیلابِ ویرانگر!..من..به آن سوزنده ی ..!سوزان..می اندیشم

قلبی پر ز نفرت درون سینه..پر از کینه!..می تپد به نام عشق و به رسم انتقام!..به فکر انتقام از گذشته ای سیاه!..به فکر ..!انتقام از زمانه ای تباه

....!به تاوان دلم که شکست، دل ها را می شکنم!..گناهش هر چه که باشد..پای دلی که دلم را شکست

..!آهـــــای..قاتلِ بی احساس!..منم صحرا

..!همان صحرای ویرانگر

..!حواست باشد

..!صحرا، با آن همه سحر و افسون..آتش می زند

..!ذوب می کند!..او خشک است و سوزان

..!حواست باشد

..این صحرا

!کشنده است

دو آینه، دو افسانه، دو افسون

دو ویرانگر، دو صیدافکن، دو خون ریز

دو شهر آشوب، سرکش، طوفان برانگیز

..سکوت بود و سکوت..سنگین و مرگ بار

- ..مردی با نگاهی منتظر، اسیرِ شنزارِ گرم و سوزنده ی صحرا
- ..صحرایی خشک ولی سحرانگیز
- ..مرد در حال تقلاست..او اسیر صحراست..تنش پوشیده در مردابی از شن
- ..همه چیز یادش آمد
- ..گذشته ش را
- ..خاطراتش را
- ..قصه ی دلبستگی و دلدادگیش را
- ..با هر حرکت، شن های نرم و داغ بیش از قبل او را در خود فرو می برند
- ..دیگر رمقی نیست..توانش را از دست داده..فقط می اندیشد..به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده
- ..از کجا شروع شد؟!..قصه ی دلدادگیِ او....قصه ی اسارتش
- ..!او که بود؟!روزی شعارش چه بود؟

- ..فراموش کرده بود..دیگر چیزی از آن شعار به خاطر نداشت
- ..حال..خود را اسیر دستان صحرا نه، بلکه قلبش را به اسارتِ او در آورده بود
- ..عشقی پاک درون سینه ش، همنوای آن ضربات دیوانه وار
- ..احساسش می کرد..حتی حال که گامی تا مرگ فاصله نداشت
- ..از یاداوری چشمانش..نگاهش..لذت لمس دستانش
- ..آن ضربات را محکم تر می دید
- با مرگ درحال نبرد بود

- صحرا، با سکوتِ داغ و تب نگاهش..نظاره گر ..اوست
- ..چشم فرو می بندد..بر هر آنچه که نباید باشد
- ..نگاهه او فرو بسته و نگاهه مرد هنوز هم منتظر است..او آماده ست..آماده ی مرگ
- نمی هراسد..نه تا وقتی که دلداده ش را می بیند..نه تا وقتی که نگاهش در نگاهه او گره خورده باشد..همچون ..مجنونی اسیرِ مرداب شنی در دل صحرا، گرفتار شده است و قصد بازگشت ندارد.. او آمده تا بُباید
- ..با آن همه غرور..باز هم احساسش سرکش است
- ..او می ماند..تا پای جان..جسم را فدای روح عاشقش می کند

- ..اما قلبش می تپد..با تمام احساس می تپد
- ..پس
- ..!آیا امیدی باقی مانده؟
- ..ماندن
- .....!بی فایده نیست
- *******
- ..مرا صحرا بنامید
- ..گرم
- ..سوزان
- ..ویرانگر
- ..فراموش کرده ام هرچه را که دیروز به دست آورده بودم
- همه ی آنها..همه ی خاطراتم امروز تبدیل به بغض شدند..ولی بغضم نبارید..خشم شد..کینه شد..نفرت شد..و در ..آخر بدل شد به حسی آتشین از جنس انتقام
- ..به خاطر دارم..خاطره ای از روز رسیدن به مرز نیستی..و احساسی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه
- حال بیدار شدم..از آن همه رویا..زمانی برای جبران نیست..این حس حقیقی است..من در این میان اسیرم..اسیری از جنس جنون..من در خاطرات گذشته ام غوطه ورم..با نفرت و خشم برای روز انتقام..برای ..دیدن فردا
- ..من یک عصیانگرم
- ..از دل آتش
- ..از جنس انتقام
- ..می سوزانمت..از من بترس
- ..من صحرام
- ....همان صحرای ویرانگر

- نمی فهمم ..!واقعا!..چه اجباری بود که حتما بیایم اینجا؟!..مگه محله ی خودمون چش بود؟
- ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دسته ی چمدونشو گرفتم سمتش
- ..بگیر ببر تو-
- .....من نمی تونم، بده یکی از همین خدمتکارا ببره--
- ..کدوم خدمتکار؟!..بگیر بهت میگم -
- ..به یکی از کارگرا اشاره کرد
- ..همینا پس چین اینجا؟!..من نمی تونم چمدون به این بزرگی رو از این همه پله بکشم ببرم بالا --
- ..و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو چرخوند
- ..گاهی مثل بچه ها لج می کرد..تو این وضعیت اعصابی واسه کل کل کردن با لیلی نداشتم
- ..چمدونشو پرت کردم طرفش..جیغ کشید و حیرت زده یه قدم رفت عقب..مات و مبهوت نگاهم کرد
- با اخم سرش داد زدم: به درک نبر..میذارمش پشت در اخر شب شهرداری بیاد ببره، تو هم برو تو تا اون روی ..سگم بالا نیومده
- ..!مگه چیزی هم مونده که بخواد بالا بیاد؟ --
- ..می ترسید ولی همیشه حاضر جواب بود..حتی در برابر منی که خواهربزرگترش بودم
- ..از صدای جر و بحث ما، مامان اومد تو حیاط و ما رو که تو اون وضع دید زد پشت دستش و لبشو گزید
- ..شماها باز شروع کردید؟!..بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتید به جون هم --
- لیلی که اینجور مواقع می دید مامان قصد شماتت کردنش رو داره مثل همیشه خودش رو لوس کرد و مظلوم ..!نمایانه سرشو زیرانداخت..و با لفظی کودکانه گفت: مامان به خدا همه ش تقصیر صحرا بود!..زور میگه

- ..!باز چی شده صحرا؟!..چکارش کردی؟--
- ..با پام ضربه ی آرومی به چمدونش زدم که دست مامانو گرفت
- باید از الان یاد بگیره که کاراشو خودش انجام بده..اینجا دیگه خبری از خدم و حشم نیست که صبح تا شب - ....بخواد بهشون دستور بده
- ..و نگاهه تیزی بهش انداختم که پشت مامان مخفی شد..از کنارش رد شدم
- مامان بهتره که اینو به دختر کوچولوت بفهمونی؛ نمی خوام مرتب شرایطمونو تو گوشش تکرار کنم، این - .....آخرین باره
- ..رفتم رو تراس..و جمله ی آخر مامان رو شنیدم
- ..!تو که حال و روز صحرا رو می دونی پس چرا دم به دقیقه به پر و پاش می پیچی دختر؟ --
- گارگرا لوازمو چیده بودن تو سالن و هر کدوم ..مشغول یه کاری بودند
- ..خانم یخچال همینجا باشه خوبه؟ --
- ..خانم این جعبه ها رو کجا بذاریم؟--
- ..خانم مبلا جاشون مناسبه؟--
- ..دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا
- ..!چتونه هی پشت سرهم خانم خانم راه انداختین؟..مگه بهتون نگفته بودم چکار کنید؟-
- ..خانم گفتیم بازم بپرسیم که بعد اگه درست نشد ازمون شاکی نشی --
- ..اگه همونی که گفتمو انجام بدید شاکی نمیشم..بجنبین دیر شد، تا شب همه ش باید تموم شده باشه -

- ..خانم دستمزدمون همونیه که گفتیم، دست آخر از سرش نزنی..حرفت دوتا نشه یه وقت که بعدش --
- ..دستمو تو هوا تکون دادم و یه قدم رفتم جلو..نطقش بسته شد
- بسه..به جای اینکه وایسی واسه من نرخ تعیین کنی و خط ونشون بکشی برو سرکارت تا پولی که می گیری - حلال باشه..من پول واسه این اراجیفی که گفتی نمیدم..شب که شد؛ نقد ۸۰۰ تومن میذارم کف دستتون، فقط باید ..کارا طبق همون چیزی که خواسته بودم انجام بشه..پس یالا
- ....سری تکون دادن و در حالی که زیر لب چیزی رو زمزمه می کردن رفتن سر اثاثیه
- .....صحـــرا --
- ..مرضو صحرا، جلو چهارتا مرد نمی تونی خفه شی؟-
- ..اوه ساری --
- ..مامان کجاست؟ -
- ..بیرون --
- ..چکار می کنه؟-
- ..بالا سر کارگراست که اثاثیه رو نزنن به در و دیوار --
- ..پس تو چرا اینجایی؟ -
- ..!کجا برم؟--
- ..برو اتاقت..لوازمشو چیدن مابقی کاراش با خودته-
- ..لباشو کج کرد
- ..!اَ َه..چرا من؟!..خب چی می شد یکی از خدمتکارای عمارتو با خودمون میاوردیم؟--
- ..مگه اونا هم جزو اثاثیه حساب می شدن که جمع کنیم بیاریم اینجا؟..نشنیدی تو حیاط چی گفتم؟ -
- ..حالا هر چی، من نمی تونم کارامو خودم انجام بدم --
- ..مگه بچه ای؟!..۱۹ سالته -
- به سنم چکار داری؟..تا الان دیدی دست به این چیزا بزنم؟!..همیشه کارامو بقیه انجام دادن پس توقع نداشته -- ..!باش بتونی یه شبه ازم کوزت بسازی
-
- ..تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدن پیش کش -
- ..!حالا کجا میری؟ --
- ..تو درگاه بودم ولی چرخیدم سمتش و توپیدم: چیه؟..به تو هم باید جواب پس بدم؟
- ..اوووه..خب حالا، چرا گاز می گیری؟!فقط سوال کردم-

- ..چپ چپ نگاهش کردم
- ..رو تراس بودم ولی صداشو شنیدم
- کاشکی به پدرام می گفتی بیاد کمک..اون بدبختم آدم حساب کن، اگه بفهمه بهش نگفتی خون به پا می کنه -- .....صحرا حالا ببین
- .. ..پوزخندی زدم و از پله ها رفتم پایین
- ..!آره، فقط همونو کم داشتم
- .!باز که تو اخماتو کردی تو هم!..چته دخترم؟--
- ..!به صورتِ همیشه نگرانِ مامان زل زدم
- ..!از ترحم بیزارم!..می دونست و بازم تکرار می کرد؟
- ..گره ی کور ابروهام محکم تر شد و از کنارش رد شدم
- ..صدام زد
- ..!صحرا؟!..دختر با توام..کجا میری؟--
- .....!بدون اینکه برگردم در ماشینمو باز کردم و هنوز کامل رو صندلیم جای نگرفته بودم که گفتم: قبرستون
- مامان زد پشت دستش..انگار این روزا با رفتارایی که از خودم نشون می دادم اونم به این حرکت عادت کرده بود!..
- ..سوئیچو انداختم و ماشینو روشن کردم..مامان زد به شیشه..کشیدم پایین و خم شدم سمت ضبط
- ..!خدا مرگم بده زبونتو گاز بگیر--
- ..!داشتم با ضبط کشتی می گرفتم..آه..اینم که همیشه سوزنش گیر می کنه
- ..!چرا؟!..مگه جای بدی میرم؟-
- ..!صحـــــرا؟--
- پـــوف..بالاخره درست شد..سی دی رو زدم جا و آهنگو پلی کردم..صداش پایین بود!..دستمو گذاشتم پشت صندلی و عقبو نگاه کردم..داشتم آروم آروم دنده عقب می گرفتم که صدای مامان باز رو اعصابِ نداشته م خط کشید!..
- ..!از خر شیطون بیا پایین!..تو جوونی آخه اینکارا یعنی چی؟!..خوبیت نداره مادر --
- ..!هیچ کارگری تو حیاط نبود..خوبه، پس کارا تموم شده
-
- هنوز از در نرفته بودم بیرون که ماشین سهیل و دیدم..پامو زدم رو ترمز..واسه م بوق زد و سرشو تکون داد!..احمـق
- سحر، با لبخند در حالی که چشماش از زور خوشحالی برق می زد از ماشین پیاده شد و واسه سهیل دست تکون

..!داد..اونم با یه لبخند کج، نیم نگاهی به من انداخت و با یه تک بوق گازشو گرفت و رفت!..پسره ی روانـــی

- بی معطلی پیاده شدم..سحر خواست از کنار ماشین رد شه که باهام سینه به سینه شد..مات یه قدم رفت عقب و ..!نگاهم کرد
- ..!چی شده صحرا؟--
- ..کجا بودی تا الان؟-
- ..!دیدی که با سهیل بودم--
- ..نپرسیدم با کی، گفتم کجا بودی؟ -
- ..!اَه صحرا گیر نده حالشو ندارم--

- خواست بره تو حیاط که بازوشو گرفتم و ..!چرخوندمش سمت خودم!..کلافه اخماشو کشید تو هم
- ..!چته باز تو؟ --
- ..مگه بهت نگفته بودم که دیگه حق نداری این پسره رو ببینی؟ -
- ..!گفتی که گفتی!نامزدمه حق دارم ببینمش --
- ..!مگه حلقه شو پس ندادی؟ -
- ..!موذیانه خندید و ابروهاشو بالا داد
- ..!نچ--
-
- ..برگشت و رفت تو حیاط..نزدیک تراس بود و مامان هم از اون بالا ما رو نگاه می کرد

..!این دختره ی نفهم چی گفت؟ •

....!گفت نه؟ •

•

..!حسابی جوش آوردم..دویدم سمتش و دستشو گرفتم..شوکه شد و با ترس برگشت •

..!چکار می کنی؟-- •

..!بهت چی گفته بودم سحر؟هان؟....نگفتم امروز میری و حلقه رو پسش میدی و خلاص؟- •

..!نمی خوام صحرا، نمی خوام مگه زوره؟-- •

..!با بغض نگاهم کرد..یه قدم رفت عقب و دستشو به نرده های کنار پله گرفت •

..!من و سهیل عاشق همیم، من بدون اون یه لحظه هم دووم نمیارم -- •

..نیشخند زدم •

.....!نه بابا!..عشق؟!..هه جالبه-- •

..!دستمو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم •

دِ آخه دختره ی دیوونه کدوم عشق؟..کدوم کشک؟..این عشقای اب دوغ خیاری که همه جا گیر میاد، این پسره -- •
..!چی داره که بند کردی بهش؟!..چرا دست از سر ما بر نمی داره؟

•

..!صورتش خیس بود..داشت گریه می کرد •

چرا؟!..چون قبلا دوست دختر داشته؟!..چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره؟!..واسه همینا چشم -- •
..!دیدنشو نداری؟

..پوزخند زدم •

..!هنوز خیلی بچه ای سحر، خیلی بچه ای - •

..با عصبانیت داد زد •

تو که عاقلی و بزرگی چه گلی به سرمون زدی؟..هنوزموندم که پوریا چطور تونسته عاشقِ توی بی احساس -- •
..... بشه؟!..چیه عقده شده رو دلت؟!..چشم خوشبختی بقیه رو نداری؟!..حتی عرضه نداشتی بـ

•

با کشیده ای که خوابوندم زیر گوشش خفه خون گرفت!..سرش که خم شده بود رو بلند کرد و مات و مبهوت از •
..پشت دریایی از اشک تو چشمام نگاه کرد

..نفرتو تو چشمای خوشگل خواهرم دیدم!..نفرتی که منشأش اون عوضی بود •

..!چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و حرفام محض خوشبختی خودته نه چیز دیگه؟ •

- ..کف دستم از شدت اون سیلی به گِزگِز افتاده بود!..مشتش کردم..کفش داغ و انگشتام سرد بود
- سحر گریه کنان از پله ها رفت بالا و نگاهه شماتت بارِ مامان متوجه من شد..از گوشه ی چشم نگاهه سنگینی ..!بهم انداخت و پشت سر سحر رفت تو
-
- لب پایینمو محکم گزیدم که مبادا اون قطره اشکِ محبوس شده ی چشمم بخواد فرو بریزه و صحرا رو خرد کنه!..صحرا ضعیف نیست..صحرا قوی تر از این حرفاست که بخواد با یه کلمه حرف بشکنه!..درد زیاد کشیده و رنج و سختیای این زمونه ی کوفتی رو بی منت به جون خریده که فقط خانواده ش تو آسایش باشن و بتونن بعد ..از این همه مصیبت بازم طعم خوشبختی رو احساس کنن
- ....ولی حیف
- !حیف که نتونستم
- 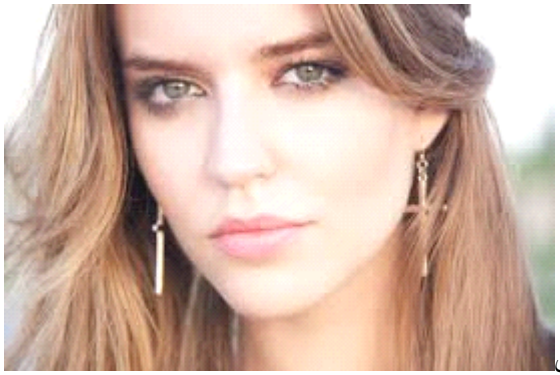 ..نشستم پشت فرمون و به سرعت از خونه زدم بیرون
- ..مسیرم قبرستون بود..آره دروغ نگفتم، این روزا زیاد بهش سر می زنم
- ..سر راه شیشه ی گلاب و ۲ تا دسته گل خریدم
- .....گل نرگس..بابا همیشه عاشق این گل بود!..و رز سرخ، گل مورد علاقه ی پوریا
- ..!لبخند زدم..یاد اون روزی افتادم که هنوز پی به عشقش نبرده بودم
- ..!زنگ درو زدن و اون روز فقط من خونه بودم..از خدمتکار پرسیدم که کیه دم در؟
- ..جواب داد یه اقایی میگه با شما کار داره
- وقتی رفتم کسی رو اونجا ندیدم..خواستم درو ببندم که نگاهم رو یه دسته گل پر از رزای سرخ و سفید ثابت موند..با تعجب خم شدم و اون رو از جلوی در برداشتم..کل کوچه رو از نظر گذروندم ولی کسی نبود..پرنده پر ..نمی زد
- !لا به لای گلا یه کارت بود..یه کارت به شکل قلب که توش با قلم قرمز نوشته شده بود: پرسه زدن در خیالت
- !..زیباترین رویای من است
- ..هوایم باش
- ..تا نفسم نگیرد

- "خواهان نگاهه زیبای تو..پوریا"

-

- ..!هنوزم حس وحال اون لبخندی که با خوندن اون متن کوتاه و عاشقانه رو لبام نشسته بود رو خوب یادمه

- ..هر قدم که به سنگ قبرش نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد

- ..من واقعا اونو دوست داشتم..نمیگم عشق! چون نه تنها تجربه ش نکرده بودم بلکه قبولشم نداشتم

- ولی پوریا با همه فرق داشت..با تموم مردایی که اطرافم دیده بودم فرق داشت..شاد و شر وشیطون بود!..کنارش ..!که بودم محال بود یه لحظه لبخند رو لبام نباشه

- وقتی اومد خواستگاریم، وقتی با همه سلام و احوال پرسی کردم و بقیه رفتن تو سالن با شیطنت دسته گل رو آورد جلو و خواستم از دستش بگیرم که کشیدش عقب و زیر گوشم گفت: بالاخره ی همون صحرای مغرور، ....!قسمتم شد

- ..!و خندید و گل رو گذاشت تو دستام و رفت

- اهل سرخ و سفید شدن نبودم ولی حرفاش مثل همیشه تاثیر خودشونو تو حالم گذاشته بود!..مثل همون موقع که ..!نگاهم اون رو خواستنی می دید و از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نبودم

- ..به عقدش که در اومدم شیرین ترین لحظه ی زندگیم رو تو همون یک شب تجربه کردم

- بعد از شام اجازه مو از پدرم گرفت و منو برد خونه شون..شرمم می شد کنارش باشم و این بر حسب بی تجربگیم بود!..ولی اون کاری باهام نکرد فقط گفت « کنارم باش تا قلبم اینجوری نکوبه..ازم که دور بمونی ..«!قراری برای این دل باقی نمیذاری

- تا خود صبح باهام حرف زد..اون از خاطرات بچگیش تعریف می کرد و من فقط شنونده بودم..شکایت می کرد ..به این همه سکوت، ولی واقعا حرفی برای گفتن نداشتم

- ..!پوریا می گفت قلبش وقتی که منو می بینه تند می زنه و تموم وجودش غرقِ هیجان میشه

- ولی من این حس رو نداشتم..کنار پوریا که بودم آرامش داشتم ولی هیجان نه!..دوستش داشتم و خلقیات و ..!خصوصیاتش رو تحسین می کردم ولی هیچ وقت نتونستم عشقشو به خودم درک کنم

- همیشه می گفت « یه روزی تو هم طعمِ عشق رو تجربه می کنی..راهش پیشِ منه و کم کم رسمشو بهت یاد ..«!میدم!..رسمِ عاشقی

-

- ..اول کنار قبر پدرم نشستم..با سر انگشت اشاره م ضربه ای به سنگش زدم و زیر لب فاتحه فرستادم

- نگاهم روی عکس حک شده ش بود..لبخندی از غم رو لبام نشست..پدرم بزرگ ترین تکیه گاه و پشتوانه ی من توی زندگیم بود..هیچ وقت حاضر نبودم تنهاش بذارم..حتی وقتی مامان و لیلی عزم رفتم به دبی رو کردن تا به ..!خاله ها و دایی هام سر بزنن با اصرارِ زیاد اونها بازم حاضر به ترک پدرم نشدم، حتی واسه چند روز

- ..سحر همون موقع هم درگیر سهیل بود و به کسی توجه نداشت

- ....جایگاه پدرم توی زندگیم بالاترین اهمیت رو برای من داشت!..بالاترین اهمیت رو

-

- بلند شدم و از کنار قبرهای سرد تو اون قبرستونِ مسکوت گذشتم تا به سنگ قبر مشکی براقش رسیدم....ولی .....
- ....!با تعجب سرمو بلند کردم..چرخیدم و نگاهمو تو کل قبرستون گردوندم..کسی نبود!..هیچ کس نبود
- دومرتبه به سنگ شسته شده نگاه کردم..یه دسته گل همرنگ گلایی که تو دستای من بود رو سنگ قبرش گذاشته ..!بودن
- ..!می تونه کار مادرش باشه؟!..اما اون که چند روزی رفته جنوب
- ....پدرام؟!..نه نمی تونه کار اون باشه..پریا هم با مادرش رفته، پس کار اونم نیست
- دسته گل رو برداشتم و گذاشتم کنار..گلایی که خودم آورده بودم رو بعد از ریختن گلاب پر پر کردم و روشون ..دست کشیدم
- .....نگاهم روی نوشته های سنگ قبرش می چرخید و زیر لب فاتحه می خوندم
- .....مرحوم شادروان پوریا حیدری..فرزند:علی
- ..... نگاهم لغزید رو تاریخ فوت..۱۳۹۲/۲/۲۱
- ..اون شب نحس
- ..!اون شب بارونی که خبر مرگ هر دو عزیز رو برامون آوردن
- پدرم و پوریا با هم شریک شده بودن تا یه باغِ بزرگ رو طرفای دماوند معامله کنند!..همه از این کار راضی بودن و اون روز هم برای معامله رفته بودن که جای شیرینیِ خرید و خوشحالی شراکتشون خبر تصادفشونو ..!آوردن و دلمونو خون کردن
- .....پوریا راننده بود و درجا تموم می کنه..بابام تا خود بیمارستان زنده بوده اما بازم طاقت نمیاره و
- ..!عجب شبی بود خدا
- به محض اینکه پام رسید بیمارستان و جنازه ی پدرمو رو برانکار دیدم که دارن می برنش سردخونه، همونجا ..زانوهام خم شد و از هوش رفتم
- ..تا ۲ هفته بعد از مرگشون هنوز تو شوک بودم
- بدترینش این بود که پلیس هیچ مدرکی در دست نداشت که بتونه به کمک اون قاتل رو شناسایی کنه!..جز یه چوپانِ معلول، که یک چشمش رو از دست داده بود....به خاطر بارون می خواسته گوسفنداشو برگردونه روستا که صدای شاخ به شاخ شدن ماشینا رو می شنوه ولی نمی تونه چیزی رو تشخیص بده..از ترسش یه گوشه مخفی ..میشه و صدای اون آدما رو می شنوه که داشتن سر هم داد می زدن
- جای پرتی بوده و کسی هم از اونجا رد نمی شده!..۲ تا مرد بودن که طبق اظهارات اون چوپان، یکیشون لهجه ....!داشته
- ..!ولی این چیزا که دردی رو دوا نمی کرد
- تا اینکه چند روز بعد از اداره زنگ زدن و گفتن باهام کار دارن!..سرگرد گفت اون مرد حافظه ی درستی نداره و اون شب چیز زیادی یادش نمی اومده ولی امروز سراسیمه خودشو رسونده اینجا و ادعا می کنه که یکی از اون مردا اسمش بهرام بوده که وقتی داشتن میون داد و فریاداشون اسم همو صدا می زدن متوجه شده ولی از ..!ترس فرار کرده و بعد از اونم به خاطر کم حافظگیش فراموش کرده

- وقتی پرسیدم که مطمئنین اون چوپان داره حقیقتو میگه؟! با اطمینان جوابمو داد که بارها ازش بازجویی شده و خودشونم معتقدن داره راستشو میگه!.....
- بهرام..
- همون قاتلِ عوضی..
- کسی که جون دو نفر از عزیزان منو گرفت!..اونا لایق اینجا نبودن..لایق آغوشِ سرد این خاک نبودن....پلیس نتونست کاری کنه..شواهد یه چوپان معلول که تو اون بارون و تاریکی نتونسته بود حتی چهره شون رو شناسایی کنه هم نتونست به پیدا شدن قاتل کمکی بکنه.....
- چطور می تونم ساکت باشم؟!..چطور؟!..
- با وجود جای خالی پدرم..
- که هر شب قبل از خواب باید می نشستم کنارش و تا یه کم باهاش حرف نمی زدم خواب به مهمونی چشمام دعوت نمی شد.. باید چکار می کردم؟!..
- دیگه مردی توی زندگیم نبود که نجواهای عاشقانه ش بشه آرامش شب های سرد و یخ زده م..اون مرد دیگه تو زندگیم نبود....
- ولی اگر من صحرام.....
- می دونم که چطور انتقام خون اون دو بی گناه رو بگیرم....
- صحرا هیچ وقت از خواسته هاش کوتاه نمیاد و تا به هدفش نرسه کنار نمی کشه!..
- بالاخره یه روزی پیداش می کنم!.....
- اون به پام میافته و التماس می کنه که ببخشمش..
- پیداش می کنم..
- حتی اگه زیر سنگم باشه..
- بازم یه روز به چنگِ من میافته!
-

-
-

ماشینو بردم تو ..کلافه نفسمو بیرون دادم..پیاده نشدم..سرمو روی فرمون گذاشتم و از ته دل آه کشیدم!..دیگه ....!هیچ وقت نمی تونم رنگ آرامشو توی زندگیم ببینم!..هیچ وقت

- بعد از مرگ پدرم همه چیز بهم ریخت..کارخونه ای که رو به ورشکستگی می رفت به ناگهان سقوط کرد..طلبکارا حتی به حرمت روح اون مرحوم، تا چهلمشم صبر نکردن و مثل کرکس، اطرافمون می چرخیدن و به گوشت تنمون راضی شده بودن!..
- ....مجبور شدیم به نصف قیمت همه چیزو بفروشیم و بیایم اینجا
- ..!سحر خوشحال بود..به محله ی سهیلِ عزیزش پا گذاشته بود
- اگر از همون اول اینو می دونستم هیچ وقت به مامان چنین اجازه ای نمی دادم که بخواد با سحر دنبال خونه بگرده و یه همچین جایی رو انتخاب بکنه..
- ولی وقتی خونه رو خریدیم و معامله سر گرفت تازه اونجا بود که فهمیدم قضیه از چه قراره و سحر چه نقشه ای کشیده!..
- ..ای کاش از محله ای که اون عوضی توش زندگی می کرد باخبر بودم
- اون موقع درگیر سر و کله زدن با طلبکارا بودم و فرصتی نداشتم که به کارای دیگه برسم..همیشه از هر چیزی خودمو دور کردم و همین محدودیت، کار دستمون داد!..
- ..!هیچ وقت با این نامزدی موافق نبودم و تو هیچ کدوم از مراسماش هم دخالت نداشتم
- ..!ولی سحر..ظاهرا خیلی اونو دوست داره
- ..خونه ی پدر سهیل با اینجا فقط ۱ کوچه فاصله داشت
- ..!چقدر سر این موضوع با سحر بحثمون شد اما دیگه چه فایده ای داشت؟!..کار از کار گذشته بود
- تقه ای محکم به شیشه ی پنجره خورد..با یه لرزش خفیف سرمو از رو فرمون بلند کردم و با اخم به کسی که رشته ی افکارمو پاره کرده بود نگاه کردم..
- .....با دیدنش اخمام از تعجب باز شد
- .....!پدرام؟
- .....!این دیگه اینجا چی می خواد؟
- با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بیا پایین!..دندونامو محکم روی هم فشار دادم و اخمامو کشیدم تو هم..در ماشینو که باز کردم یه قدم رفت عقب..بی توجه بهش قفلو زدم و راه افتادم..
- ..!احوال خانم بداخلاق--
- تند تند از پله ها رفتم بالا و طلبکارانه جوابشو دادم: می ذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده می گذشت، بعد با حضورت روزمونو نحس می کردی!..
- ..!وایسا بینم--
- ..بازومو گرفت و قدمامو کند کرد..دستمو به شدت کشیدم عقب و با عصبانیت تو چشماش زل زدم
- ..!برو از این خونه بیرون -
- ..پوزخند زد

- ..من به دلخواه تو نیومدم اینجا --
- ..ولی به دلخواه من میری گورتو گم می کنی..دِ یالا-
- ..چته تو؟..چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی؟ --
- لبامو کج کردم و با تمسخر جوابشو دادم: چرا از من می پرسی؟خودت که باید دلیلشو بهتر بدونی،آقای پدرام حیدری..!
- ..نمی دونم..تو بگو--
- ..!حوصله ی کل کل با تو یکی رو ندارم..برو از اینجا-
-
- ..خواستم برم تو که راهمو سد کرد..نفسام از خشم، به قدری داغ بود که پشت لبمو آتیش می زد
- تا وقتی نخوای باهام مثل آدم حرف بزنی باید حضورمو هر کجا که هستی تحمل کنی!..من ول کنت نیستم -- ..!صحرا، اینو تو اون گوشای کرت فرو کن
- .....دستامو از هم باز کردم و بلند داد زدم: تو غلط می کنی بی شعور!..پدرام پا رو دم من نذار وگرنه
-
- سینه به سینه م ایستاد..اخم داشت..نفس نفس می زد..عصبانی بود..انگشت اشاره ش رو به سمت سینه م نشونه رفت: آدمِ عاشق چه می دونه شعور چیه؟..همه چیزشو می بازه حتی عقلشو!..من تو رو می خوام..می خوامت ..!صحرا یعنی درکش انقدر برات سخته؟
- ..خفه شــو، ببند اون دهنتو..خیلی پستی..من زن پوریام، زن داداشِ تو -
- ..پوزخند کمرنگی رو لباش نشست..تو عمق چشمام خیره شد
- زن داداشم بودی..ولی الان دیگه نیستی..فراموش نکن من قبل از پوریا خاطرتو می خواستم..ولی تو پوریا -- رو به من ترجیح دادی!.....وبا اشاره به قفسه ی سینه ش: این قلبی که فقط به عشق تو می تپیدو خیلی ..راحت پسش زدی..آخه چرا؟
- ..!حتما لیاقتشو نداشتی-
- نیشخندی زدم و مغرور نگاهش کردم..آتیش گرفت..نگاهش به خون نشست..چی می شد یه ترکشم از طرف من می خورد؟!..حقش بیشتر از این حرفاست پسره ی احمق!..با چه جرات و جسارتی چشم به ناموس برادرش می ..!دوزه و بهش ابراز علاقه می کنه؟..به احترام پوریا هم که شده بود شرم نمی کرد
- لبخند کجی تحویلم داد و چشماشو خمار کرد..سرشو تکون داد و با لحنی که بوی خشم می داد گفت: می بینیم اون روزو صحرا خانم،..می بینیم.....بالاخره می فهمی که هیچ کس تو این دنیا به اندازه ی من لیاقته تو رو ..!نداره!..اینو یادت نره
- و از سرِ تمسخر نگاهشو رو اندامم کشید و از پله ها پایین رفت!..نمی تونستم همینطور بذارم بره..اونی که ..!پایانِ بازی رو تعیین می کرد من بودم نه پدرام
-
- ..!صبر کن پدرام -

- نزدیک در بود که تا صدامو شنید و ایستاد..نگاهشو که رو خودم دیدم لبخند زدم..با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت..لبخندم باعث شد اون هم لبخند بزنه..ولی کمرنگ..با تردید..

- یه قدم اومد جلو که دستامو به لب تراس گرفتم و با لحنی که می دونستم تا چه حد می تونه تو حالش تاثیر بذاره و با همون لبخند خیره تو چشماش گفتم: خواستم بگم.....مکث کردم..تو همون حالت..نگاهش برق می زد..تشنه نگهش داشتم تا به وقت سیراب شدن..ولی جای آب زهر به حلقش می ریزم..زهر.....

- لب پایینمو گزیدم..چشمامو خمار کردم و سرمو بالا گرفتم و با همون لحنی که خباثت درونش کاملا هویدا بود گفتم: فقط قبل رفتن مطمئن شو که درو هم پشت سرت بستی!..نمی خوام هر آشغالی که از راه رسید سرشو بندازه پایین و اینجا رو با زباله دونیِ خونه شون عوضی بگیره!.....

- فکشو دیدم که چطور از خشم منقبض شد..پشتمو بهش کردم و دست به سینه با صدایی که پدرام رو همون وسط زنده زنده به آتیش می کشید بلند گفتم: اگر می خوای مِن بعد کارات برات گرون تموم نشه، سعی کن دیگه هیچ وقت اینطرفا نبینمت..اینو هم تو یادت نره!..

- حالت صورتش رو اون لحظه خیلی راحت می تونستم تصور کنم..

- حالیت می کنم صحرا..حالیت می کنم--!..

- غرقِ لذتی وافر لبخند زدم و همین که پامو گذاشتم تو، صدای بلند بسته شدن در شیشه های خونه رو لرزوند..جوری که باعث شد لحظه ای چشمامو ببندم ولی..ذره ای از اون لذت کم نشد....

- لیلی و سحر سراسیمه از اتاقاشون اومدن بیرون..

- چی بود؟ --..

- چی شد؟--!..

- نگاهمو رو لیلی تیز کردم..

- یه قدم رفتم سمتش که تا چشماش به چشمام و اخم غلیظ روی پیشونیم افتاد پشت سحر مخفی شد!...

- تو آدرس اینجا رو به پدرام دادی،آره؟!..

- کـ..کی؟..مـ..من؟..نه--.....

- کیفمو پرت کردم رو مبل..

- خودتو به موش مردگی نزن، مگه بهت نگفته بودم هیچ کس نباید از اومدنمون به این خونه و محله باخبر بشه؟..نگفتم آدرسو به کسی نده، مخصوصا پدرام؟..گفتم یا نگفـــتم لیلـــــی؟..هان؟!....

- سرش داد زدم که کامل از پشت، بلوز سحر رو چنگ زد و با ترس سرشو رو شونه ش فشار داد و تند تند گفت: صحرا غلط کردم..صحرا به خدا مجبورم کرد..

- دستمو دراز کردم تا موهاشو بگیرم تو مشتم که سحر مانعم شد..

- صحرا تو رو به روح آقاجون بی خیال شو..یه غلطی کرده ولش کن --..

- گـ.و.ه خورده دختره ی چاپلوس..حالا دیگه شده جاسوس پدرام؟....بگو ببینم دیگه چیا گذاشتی کف دستش دختره ی - .....

- و خیز برداشتم سمتش..جیغ کشید و دوید سمت مامان که تازه از اتاقش اومده بود بیرون و از حوله ی دور

..موهاش، مشخص بود حموم بوده

-

- ..!اینجا چه خبره باز؟-

- ..لیلی که صورتش خیس از اشک بود بازوی مامانو چنگ زد

- ..!مـ ..مامان..صحرا..باز..دیوونه شده --

- ..من دیوونه شـــدم؟!..نشونت میدم کی دیوونه ست..وایسا بت میگم -

-

- دور خونه می دوید..سحراز پشت دستمو گرفت و کشید..مامان لیلی رو گرفت پشتش و رو به من داد زد: باز چه ..مرگت شده؟..چرا افتادی به جون بچه ها؟

- ..!از این نازدردونتون بپرسید که شده آنتن اون پدرامِ کثافت-

- ..!مگه چی شده؟--

- بازومو از تو دست سحر آوردم بیرون و به صورتم که عرق کرده بود دست کشیدم..از حرارت زیاد حس می کردم از سرم داره دود بلند میشه..شالمو کندم و پرت کردم یه طرف و یکی دوتا از دکمه های بالای مانتومو باز ..گذاشتم

- ..دیگه چی می خواستی بشه؟..آدرس اینجا رو به پدرام داده -

- ....داده که داده..این حرص و جوش داره؟ --

- ..!مـــامـــــان؟-

- .....زهرمارو مامان..به خاطر اون پسره، اوقاتمون شده اوقات سگ..بسه دیگه دختر--

-

- ..!نفسم داشت بند می اومد..نه..اینجوری نمیشه..نمیشه هر کی، هر جوری که خواست ساز خودشو کوک کنه

- ..!انگشت اشاره مو رو به لیلی و سحر اوردم بالا..لحنم بوی تهدید می داد..باید حساب کارو می دادم دستشون

- خوب گوش کنید ببنید چی میگم..یه بار دیگه این پسره پاشو بذاره تو این خونه دیگه نه من نه شما!....و رو به ..... مامان که ناراحت بود گفتم: میرم یه گورستونی که دست هیچ کدومتون بهم نرسه!....ولی قبلش

- نفس عمیق کشیدم..قلبم تیر می کشید..به لیلی و سحر نگاه کردم: قبلش حسابمو با شما دوتا تسویه می ..!کنم....حواستون باشه پا رو دم من نذارید که هردوتون بد می بینید

- ..!برو تو اتاقت صحرا..بسه دیگه تمومش کن--

-

- رو به مامان که نگاهه عصبیش متوجه من بود گفتم: منم می خوام که تموم بشه..ولی این دوتا دخترتو روشن کن که بد و خوب کدومه..سهیل رو قبول کردم فقط به خاطر سحر ولی گفتم زیاد جلو چشمم نباشه..اما پدرامو نمی تونم مامان، اون بی شرف حتی برادرشم واسه ش مهم نبود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده....با کمال بی

..... شرمی هنوز چهلم پوریا سر نشده بود که اومد و

- ..!لبامو روی هم فشار دادم..دیگه گنجایش نداشتم..گلوم درد می کرد از این همه فریادِ بی حاصل

- رفتم تو اتاقم و میون لوازمی که هنوز مرتبشون نکرده بودم نشستم و دستمو به زمین گرفتم..سرم داشت منفجر می شد..دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب دارم.....پدرامِ عوضی..همه ی اینا به خاطرِ تو داره به سرم ..!میاد

- ..چشمامو بستم..در پس پلکای بسته شده ام منظره ی خونه ی مامان فاطمه رو دیدم..اون شبو خوب یادمه

- ..پوریا عصر اومده بود دنبالم که شامو بریم بیرون و بعدشم خونه ی خودشون..قرار بود آخر شب منو برگردونه

- نگاهه مامان فاطمه سرد بود..مثل همیشه..دلیلشم ستاره بود.. خواهرزاده ش .. که واسه پوریا در نظر گرفته بود ولی پوریا اونو نمی خواست و به ازدواج با من پافشاری کرد تا اینکه تونست به زور مادرشو راضی کنه..اما ..!دل مامان فاطمه هیچ وقت باهام صاف نشد..حتی الان که دیگه پوریا بینمون نیست

- اون شب که خونه شون مهمون بودم، پیش دستی های میوه رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه..داشتم ظرف میوه رو میذاشتم تو یخچال و همین که خواستم درشو ببندم پدرامو لبخند به لب کنارم دیدم..اولش ترسیدم ولی به ...روم نیاوردم..رنگ نگاهشو به خودم دوست نداشتم..برق عجیبی داشت..برام سنگین بود

- خواستم برم بیرون که دستشو گرفت به درگاه و جلومو گرفت..با اخم نگاهش کردم که شاید از رو بره و دستشو ..برداره، ولی بی تفاوت بود

- ..!برو کنار -

- ..!عجله داری؟ --

- ..برو کنار بهت میگم -

- و خواستم از زیر دستش رد شم که اینبار بازومو گرفت..قلبم ریخت..نگران بودم پوریا بیاد و ما رو تو این ..!وضعیت ببینه

- ..چی می خوای از جونم لعنتی؟-

- ..زمزمه کرد: فقط تو رو....و با حرص گفت: چرا به پوریا جواب مثبت دادی؟

- این حرفا رو قبل از عقد هم ازش شنیده بودم..خونمو به جوش میاورد..زدم تخت سینه ش و آروم که صدام ..!بیرون نره غریدم: تو رو سننه؟..حد خودتو بدون وگرنه حالیت می کنم عوضی

- اون خندید و تظاهر کرد که حرفام براش اهمیتی نداره!..ولی خبر نداشت که اگر پای پوریا وسط نبود حتی ..!حاضر بودم ریشه شو آتیش بزنم تا دیگه اینطور وقیحانه به ناموس برادرش نظر نندازه

- اون شب پوریا رو راضی کردم که زودتر منو برسونه خونه..تو راه دلیلشو ازم پرسید که گفتم سرم درد می کنه ..

- ..نفرتم نسبت به پدرام بیشتر شده بود

- ..قبلا هم ازش دل خوشی نداشتم ولی با این کاراش روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم

- *******

- ..!صحرا به نظرت این چطوره؟ --

- به سحر که با ذوق و شوقِ خاصی، کت و شلوار خوش دوخت و زرشکی رنگی رو از پشت ویترین نشونم می داد نگاه کردم..

- ..!به من ربطی نداره خودت یکی رو انتخاب کن -

- ..ناراحت شد و لبخند رو لباش خشکید

- ..قبلاها باهام صمیمی بودی صحرا..چی شد که انقدر عوض شدی؟ --

- ..پوزخند زدم

- قبلاها تو هم خواهر فهمیده ای بودی..نه مثل الان که از رو یه احساسِ کودکانه مهمترین تصمیم زندگیتو - ..!بگیری

- .....به خاطر سهیل؟..ولی صحرا من --

- ..دوستش دارم و جونم واسه ش در میره!!.....بسه،دیگه حالم داره از این حرفای کلیشه ای بهم می خوره -

-

..ساکت شد و چیزی نگفت..از در فروشگاه اومدیم بیرون

- ..صدای ریز خنده شو شنیدم..با تعجب نگاهش کردم

- .....!چیه؟!..چته؟ --

- .....هیچی، فقط اگه همین الان یکی پیدا بشه و بهم بگه که تنها آرزوت چیه؟..فقط یه چیز بهش میگم --

- از گوشه ی چشم نگاهش کردم..بلندتر خندید: خیلی خب اونجوری نگام نکن، بهش میگم کاری کنه این صحرای مغرورِ ما، افکارِ پوسیده شو بذاره کنار و بتونه یه روزی عاشق بشه!..

- ..پوزخندم به لبخند و لبخندم به خنده ای عصبی بدل شد

- ..نگاهه سحر به خودش، رنگ تعجب گرفت

- .....عشق؟..اونم من؟.....هه -

- ..!مگه چیه؟ --
- هیچی فقط از نظر من کاملا مسخره ست..عشق واقعی وجود نداره..نه تو این دوره و زمونه..هر کی هم بیاد - طرفت یا به خاطر پول بابات میاد..یا چشم و ابروت..یا اینکه بخواد دو روز باهات باشه و کِیف و حالشو بکنه..بعدشم که خرش از پل گذشت عین یه تیکه آشغال بندازدت تو سطل زباله..خصلت پسرای این دوره ..!همینه
- ..به خدا صحرا اگه نمی شناختمت الان می گفتم کلی تو این زمینه تجربه داری--
- ..... به تجربه نیست، شک نـ -
- .....یه دفعه داد زد: صحـرا مواظـب بـاش
-
- دستمو کشید عقب و اگه به موقع اینکارو نکرده بود زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودم..با این حال چون حواسم نبود دستم با بدنه ی ماشین برخورد کرد..دردم گرفت ولی چیز خاصی نشد..خیابون یک طرفه و ..!خلوت بود..واسه همین این بیشعور افسار یابوشو گرفته بود دستشو اینجوری می تازوند؟
- ..کمی جلوتر از ما زد رو ترمز و راننده ش که یه مرد تقریبا میانسال بود پیاده شد
- ..!خانم چیزیتون که نشد؟ --
- ..رنگش پریده بود و با ترس به من که دستمو چسبیده بودم نگاه می کرد
- ..!با اخم رو بهش تشر زدم:این چه طرز رانندگیه اقای محترم؟
- ..واقعا شرمنده م یه لحظه حواسم پرت شد..اگه مشکلتون جدیه حاضرم برسونمتون بیمارستان --
- ..... لازم نکرده..از سنتون تعجب می کنم که چطور با چنین بی احتیاطی و سرعت بالایی تـ -
- ..اونجا چه خبره عمو محمد؟ --
- ..!هیـ ..هیچی آقا..مشکلی نیست--
- به مردی که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم..عینک آفتابی که به چشماش زده بود رو برداشت ..نگاهش بین ..!من و سحر چرخید
- ..با قدم هایی کوتاه ولی محکم جلو اومد و رو به رومون ایستاد
- ....نگاهی گذرا به سر تا پای من انداخت و اخماشو کشید تو هم
- ..!خانم شما که چیزیتون نیست پس این همه داد و فریاد به خاطر چیه؟
- ..!راننده شما بودی یا ایشون؟ -
- ..... اون مردی که سنش بیشتر بود گفت: خانم گفتم که من بودم..عذر خواهی هم کـ
- ..!پس ایشون چه کاره ست که دخالت می کنه؟-
- ..نگاهم رو مرد جوون بود..نگاهه اون هم به من

- ..!مرد جواب داد: ایشون..ایشون آقای ما هستن
- ..!پوزخند صداداری زدم و گفتم: و من..از آقاتون خسارت می خوام
- ..سحر دستمو کشید و صدام زد: صـــحرا
- ..گره ی ابروهامو محکم تر کردم ..دستمو کشیدم و رو لبای اون مرد لبخند رو دیدم
- ..!صحرا خانم..خسارتتون چقدر میشه بگید تا تقدیم کنم --
- .....!نگاهه تیزی به سحر انداختم..نگاهشو دزدید..دختره ی دیوونه
- .....دست کرد تو جیب کتش..اون مرد معترضانه گفت: اقا شما
- ..مرد دستشو آروم اورد بالا
- ..!مهم نیست عمو محمد..بعدا حرف می زنیم -
- ..!و رو به من دسته چکشو باز کرد و گفت: چقدر؟
- ..!دست به سینه با همون پوزخندی که رو لبام بود گفتم: مطمئنید که تو نوشتن صفراش کم نمیارید؟
- ..!بگید لطفا --
- ..اخماش تو هم و نگاهش به دسته چک ِ توی دستش و قلمش اماده ی نوشتن رقم بود
- بالاترین رقمی که به ذهنم رسید رو گفتم..مرد بی وقفه عدد رو نوشت ولی یه لحظه قلمش واسه نوشتن صفراش حرکتی نکرد..فقط یه مکث کوتاه بود چون بعدش بدون هیچ حرفی تند تند صفرا رو جلوی عدد یک گذاشت و ..برگه ی چک رو از دفترچه جدا کرد و به دستم داد
- فکر می کردم کمی چونه بزنه ولی اینکارش باعث تعجبم شد..هرچند به روی خودم نیاوردم..اینجاشو هم پیش ..بینی کرده بودم
- بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم..رنگ اون مردی که کنارش ایستاده بود به سفیدی می زد..آره بترس..بترس تا ..!دفعه ی بعد یادت باشه که تو خیابون یکطرفه چطور باید رانندگی کنی
- ..به رقم توی چک نگاه کردم..چشمای سحر از تعجب گشاد شد
- ...!صحرا--
- ..نگاهش کردم..سکوت کرد ولی هنوز متعجب بود..پوزخند کمرنگی رو لبام بود که پررنگش کردم
- با غرور به مرد نگاه کردم..برگه ی چک رو اوردم بالا..جلوی صورتش..نگاهش مغرور بود و فاتح از کاری .....!که کرده بود اونم بدون هیچ حرفی
- برگه رو از وسط تا کردم..لبخند کجی رو لباش نشست..تو دلش گفت که الان میذاره تو جیبش و میره رد .....کارش..اما
- صدای جر خوردن کاغذ همزمان شد با خشک شدن لبخند رو لباش..یه تای ابرومو دادم بالا و تا اونجایی که می ..تونستم چک رو ریز ریز کردم و خرده هاشو به هوا پاشیدم و از بینشون تو صورتش نگاه کردم
- ....!فکر می کنم حالا بی حساب شدیم -

- .....دست سحر رو گرفتم..یخ کرده بود
- رو به مرد که اخماش تو هم بود گفتم: فقط یه چیزی .. اینبار هر وقت خواستید تو خیابون سرعت بگیرید و هوای پرواز کردن به سرتون زد..قبلش یاد صفرایی بیافتید که برای نوشتنش روی این یه تیکه کاغذ عاجز .....بودید..بعضی چیزا رو نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای محترم!..روز خوش
-
- دست سحرو کشیدم..ماشینم اونطرف خیابون بود..قفلشو زدم و هر دو سوار شدیم..سنگینی نگاهه هر دو مردو ....راحت روی خودم حس می کردم..بدون اینکه نگاهشون کنم از کنارشون رد شدم
-
- ..چند دقیقه ای گذشته بود ولی سحر لام تا کام حرف نمی زد..حس می کردم رنگش پریده
- ..!چته؟..خواستم اونا رو بترسونم تو جاشون لال مونی گرفتی؟-
- ..!صحرا..آخه چرا اینکارو کردی؟ --
- ..به صورتش نگاه کردم..اشک تو چشماش حلقه زده بود
- ..!چت شده؟ -
- ..خواستم بگم ولی تو نذاشتی..اصلا بهم مهلت ندادی یه کلام حرف بزنم--
- .....!چی میگی تو؟..حالت خوبه؟ -
- ..نه..خوب نیستم..دارم از نگرانی می میرم--
- ..!واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟نگرانی واسه چی؟ -
- .....واسه اینکه اون..اون مردی که واسه ت چک کشید --
- .....خب -
- ..!اون در واقع..برادر بزرگترِ سهیلِ ..امیرسام --
- ..!به درک..تازه اگه اینی که میگی راست باشه پس چرا تو رو نشناخت؟-
- ....چون تا حالا منو ندیده..نه خودش نه اونی که راننده ش بود، منم فقط عکسشو تو خونه شون دیدم --
- ..... کجا بوده که ندیدیش؟.....و با پوزخند گفتم: نکنه اینم مثل برادرش خونه ی مجزا داره و-
- ..اخم کرد
- بس کن صحرا در مورد سهیل اینجوری حرف نزن..امیرسام تا دیشب که من داشتم با سهیل حرف می زدم -- ..!لندن بود مثل اینکه امروز برگشته
- .!و تو هم خبر نداشتی-
- .....نه--

- .....!خوبه..اینجوری بهتر شد-
- ..!چــرا؟ --
- ..با وجود این دوتا عتیقه من امشب پامو اونجا نمیذارم -
- ..صحرا تو رو خدا باز شروع نکن --
- ..همین که گفتم -
- ..مامان ناراحت میشه..تو که گفتی راضی شدی بیای؟ --
- .....!حالا دیگه راضی نیستم..بحثو کش نده -
-
- .....ساکت شد و تا خود خونه نه اون چیزی گفت، نه من
- ..همینو کم داشتم..گل بود به سبزه نیز آراسته شد
- ..به سحر گفتم واسه خرید بریم یه محله ی دیگه ولی قبول نکرد و گفت همین فروشگاه
- خب معلومه وقتی با یه همچین خانواده ای همسایه از آب در بیایم اونم تو یه محله، دم به دقیقه به پست هم می ..خوریم
- ..و این تازه شروعشه
- این پونه ی بی خاصیت رو باید یه جوری از سر اجبار تحمل می کردم!..(مار از پونه بدش میاد..دقیقا دم در .....(!خونه ش هم سبز میشه

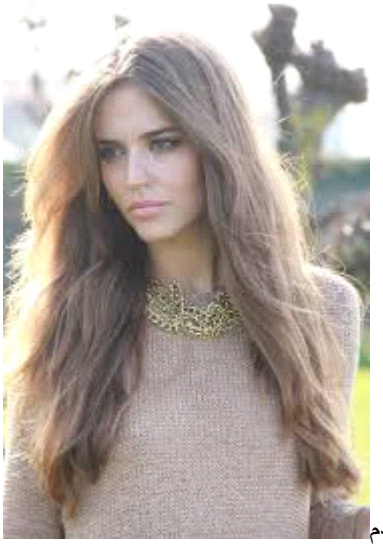

- ....کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم
- ....هنوزم از دست سحر ناراحت بودم..دختره ی بی جنبه ی شوهر ندیده
- وسط راه سهیل بهش زنگ زد و گفت داره میاد دنبالش..منم واسه اینکه یه وقت چشمام به ریختش نیافته سر ..کوچه شون سحرو پیاده کردم

- با وجود اینکه خیلی واسه م سخت بود ولی نمی تونستم به زور جلوشو بگیرم..خودش باید این چیزا سرش می شد که..انگار خیلی بی خیال بود!..
-
- ..ماشینو بردم تو و وسط حیاط پارک کردم
- ..برگشتم و خواستم درو ببندم که صدای پچ پچ چندتا زنو شنیدم
- حدس زدم همونایی باشن که موقع باز کردن در با اخم و غضب، تیر نگاهشون ستون فقراتمو نشونه گرفته بود!....
- لای درو یه کم باز گذاشتم و پشتش ایستادم به حرفاشون، که بدون شک موضوع اصلی بحثشون همسایه های جدید محل بودن!..
-
- یکی دو دفعه دیدم پسر خانم پناهی خواهرشو می رسونه جلوی در و میره..فک کنم نامزدش همین دختره باشه!..--
- آره اتفاقا منم امروز با هم دیدمشون..دختره قیافه ش خوبه به پسر خانم پناهی می خوره!..--
- اینی که رفت تو خواهر بزرگه ست؟!..--
- نمی دونستی؟!..--
- نه بابا تازه اومدن هنوز وقت نشده سر از کارشون در بیارم..مادرشم انگار زیاد از خونه بیرون نمیاد من که ندیدمش..--
- آره منم زیاد ندیدمش فقط روز اثاث کشی دم در بود..--
- خب چطور بود؟..درست و حسابین؟..--
- چی بگم..--
- من یه چیزایی ازشون می دونم --
- جدی؟!..--
- راست میگی توران جون؟! --
- اره به خدا دروغم چیه؟..خواهر شوهرم یکی از فامیلای دور خانم پناهی ِ اونو واسطه کردم سریع جیک و پوکشونو در آورد..--
- دستش درد نکنه!حالا چی فهمیدی؟..چجور آدمایین؟ --
- مادر ِ و دختر ِ هردوشون بیوه ن --
- وای خدا مرگم بده!..--
- همین بزرگه رو میگی دیگه؟ --
- آره اسمشم گفتا ولی الان خاطرم نیست..شوهرش و باباش تو تصادف مردن..مثل اینکه قبلا خیلی پولدار بودن --

..ولی حالا ورشکست شدن

- ..میگم گفتی دختره بیوه ست؟ --

- ..آره چطور مگه؟--

- ..ما که این خونواده رو نمی شناسیم نکنه از اوناش باشن؟..والا این دوره اینکارا مد شده انگار--

- ..کدوم کارا رعنا جون؟--

- چی بگم..دختره بر و رو داره، بیوه هم که هست..تو محل خوبیت نداره به هر حال ما هم پسر مجرد تو خونه -- ..داریم

- ....آره راست میگی--

- خدا رو شکر من از جانب شوهرم خاطرم جمعه احمد آقا چشم و دل پاکه ولی باز از نظر منم صلاح -- ..نیست..چی بگم والا

- ..دختره که ظاهرش چیز بدی نشون نمیده..فک نکنم اونجوری باشه --

- وا توران جون حرفا می زنیا..مگه به ظاهره؟..از کجا معلوم که گرگ نباشه تو لباس بره؟..به سر و شکل -- ساده شون که نمیشه نگاه کرد مگه نشنیدی میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تووی ..!دارد

- ..وای نگید تو رو خدا دل منم آشوب شد--

- تو این محل زن بیوه تا حالا نبوده اما از حالا به بعد باید چهارچشمی مواظب جوونا و شوهراتون باشید اینجور -- زنا منتظر فرصتن مخصوصا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن به نداری عادت ندارن، اومدیم و فردا یکی از ..مردای محل صیغه ش کرد اونوقت کی جواب میده؟

- ..اصلا از کجا معلوم همین الانم صیغه نباشه؟ --

- ..تو که گفتی امارشونو در اوردی؟--

- وا..این چه حرفیه رعنا جون خب کدوم زنی میاد صیغه ی یه مرد شه بعدش بیاد گندکاریشو همه جا جار -- ..!بزنه؟..اینا رو که به هر کسی نمیان بگن

-

- انقدر که پشت در به زرای مفتی که می زدن گوش دادم و دندونامو رو هم فشار دادم که گفتم هرآن ممکنه بشکنه ..و بریزه تو دهنم

- ..دستی که به لبه ی در گرفته بودم از رو عصبانیت می لرزید

- ..انگار یه سطل آب سرد روم خالی کرده باشن، سر تا پام یخ کرده بود

- ..ولی از تو عین کوره آتیش می گرفتم و می سوختم

- ..!کثافتای بی شرم

- ..!حالیتون می کنم

- همین اول کاری اگه جلوتون در نیام که تا دنیا دنیاست هر غلطی دلتون بخواد می کنید!..انگار که مردم

!....آبروشونو از سر راه آوردن

- ..درو همچین هول دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرم

- ..هر سه از صدای در ترسیدن و برگشتن

- سه تا زن حدودا بین ۴۵_۵۰ ساله که سر و شکل فخار و شیکشون داد می زد چقدر بی عار و دردن..با کمی ..فاصله از من با تعجب ایستاده بودن و سبدای فلزی خریداشون هم دستشون بود

- ..دستامو مشت کردم و دندونامو روی هم ساییدم و یه قدم رفتم جلو

- ..... شما تازه به دوران رسیده ها چی پشت سر من و خونواده م داشتید ور ور می کردید؟..هــان؟ -

-

- ..اونی کی که سنش از بقیه بیشتر بود اخماشو کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد

- ..هوی دختر چته؟..نیومده پاچه ی مردمو می گیری؟ --

- بغل دستیش با عصبانیت سر و گردنی تاب داد و گفت: خوبه والا ۲ روزه اومدن تو این محل خوب دارن ..!ذاتشونو نشون بقیه میدن..از اولشم معلوم بود ادمای درست و حسابی ای نیستن

-

- ..زدم به سیم آخر..دیگه حالیم نبود اطرافم چه خبره

- دستمو اوردم بالا و تهدیدکنان داد زدم: ببند اون دهنتو تا نبستمش..فقط برو خدا رو شکر کن که حرمت موی سفیدتو نگه داشتم تا الان چیزی بهت نگفتم وگرنه غیر از این بود بلایی به سرت می اوردم که حرف زدنم یادت ..!بره

- ..یکی از پشت دستمو گرفت و کشید..برگشتم دیدم مامانه که با تعجب داره ما رو نگاه می کنه

- ..صحرا چکار داری می کنی؟..چرا داد می زنی بیا برو تو--

- یکی از زنا صداشو انداخت پس کله ش و گفت: خانم جلو دخترتو بگیر هر چی لایقه خودشو از دهنش می ریزه .....!بیرون..خجالتم نمی کشه دختره ی بی کس و کار

- ..کناریش پوزخند زود و به طرفداری از دوستش در اومد

- خوبه واقعا مردم هر کثافتکاری دلشون بخواد می کنن آب از آب تکون نمی خوره تازه بعدش طلبکارم -- ..!میشن

- ....حرف دهنتو بفهـــم -

- ..خیز برداشتم سمتش که لیلی دستمو گرفت

- !صحرا--

fereshteh27
ویرانگر
صحرا

مامان با عصبانیت رو بهشون گفت: خانم هیچ می فهمی چی داری میگی؟..این تهمتا چیه که می زنی؟..خجالتم ....خوب چیزیه

- خجالتو شما باید بکشی نه ما..معلوم نیست از کدوم دِهات کوره ای پا شدین اومدین تو این محل..لابد دخترات -- اونطرف حسابی گند بالا اوردن حالا نوبت به اینجا رسیده!..از قیافه تون معلومه اینکاره اید دیگه چرا انکار می ..!کنی؟

-

- همچین دستمو از تو دست لیلی کشیدم بیرون که خودشم با من پرت شد جلو..خیز برداشتم سمتشون که جیغ ....کشیدن و چند قدم رفتن عقب

- ....!مامان داد زد: صحـــرا

- دستی که مشتش کرده بودمو تو هوا نگه داشتم..نمی تونستم..دیگه آروم نبودم..مثل یه ماده ببر زخمی تو چشمای وحشت زده شون زل زده بودم....ای کاش....ای کاش می تونستم همین الان از روی زمین نیست و نابودشون ....کنم..ای کاش مثل خودشون احترام و آبرو سرم نمی شد و پا می ذاشتم رو تموم عقایدم

- ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم ..نشد.. پامو بردم بالا و لگد محکی زیر خریداشون زدم که تمومش پخش ....زمین شد..صدای جیغشون در اومد که دختره ی عوضی چکار می کنی؟..هار شدی؟

- ..مامان دستمو کشید

- ..صداش بغض داشت

- ..چشماش غرق اشک بود

- ..بریم تو بسه دیگه دهن به دهن این آدما نذار --

- ..اونا داشتن نفرین می کردن و فحش می دادن که مامان منو کشید تو و درو بست

- ..اصلا حواسم نبود که چندتا از همسایه ها سراشونو از پنجره اوردن بیرون و یه چند نفر هم تو کوچه جمع شدن

- ..از عصبانیت به خودم می لرزیدم..سر تا پام از خشم پر بود

-

- ..کلافه کنار باغچه نشستم و سرمو گرفتم تو دستام

- ..این چه کاری بود که کردی دختر؟ --

- سرمو بلند کردم وعصبی گفتم: چرا جلومو گرفتی مامان؟..چرا نذاشتی جوابشونو بدم؟..بیشتر از اینا حقشون بود که باید میذاشتم کف دستشون ولی حیف..حیف مامان، حیف رعایت موی سفیدشونو کردم..از سنشون خجالت نمی .....کشن که به ما میگن..میگن

-

- ..وای خـــدا دارم دیوونه میشـــم

- از کنار باغچه بلند شدم و شیر آبو باز کردم..چندتا مشت اب زدم تو صورتم ولی مگه آروم می شدم؟..مگه سرد ..شدنِ این دلِ سوخته، از دست همین چند مشت آب بر می اومد؟

-
- همون موقع که اون مصیبت پیش اومد خودمو واسه یه همچین روزی اماده کرده بودم..به تو هم گفتم صحرا -- بیشتر مراقب اطرافت باش همیشه عاقلانه رفتار کن..می دونم عصبانی شدی..این زنا یه روزه با آبرومون بازی کردن ولی دخترم این کار تو هم درست نبود که وسط کوچه به همسایه ها حمله کنی..
- حرفاشون آتیشم زد مامان..یه لحظه خودمم نفهمیدم چی شد-..
- فکر کردی من اینا رو نمی دونم؟..فکر کردی تا الان کم از این و اون حرف شنیدم؟..هنوز کفن شوهرت -- خشک نشده مردم هزارتا حرف پشت سرت در آوردن ولی اصل خدای بالا سره که همه ی اینا رو می بینه و گناهکارو از بی گناه تشخیص میده..امیدت به خودش باشه دخترم..از این به بعد هرچی شنیدی یه گوشت در باشه یه گوشت دروازه..انگار نه انگار که دارن از تو حرف می زنن..از امروز بیشتر تحریکت می کنن این زنا دنبال بهونه ان که هر چی تو دلشونه بریزن سر یکی مثل تو، دخترم بهونه دستشون نده..
- بسه مامان به خدا سرم داره منفجر میشه..بسمه دیگه-..
-
- دستمو گذاشتم رو ماشین و پیشونیمو به ساعدم تیکه دادم..
- مامان و لیلی بعد از چند دقیقه رفتن تو..
- برگشتم و سرمو رو به آسمون بلند کردم..
- پـــوفـــــ..
- چی بگم ؟..
- چی بگم که تا حالا نگفته باشم؟..
- این رسمش بود؟!..
- نه نبود!..
- این رسمش نبود خدا نبود!..
- یه عمر از این حرفای صد من یه غازه خاله زنکی متنفر بودم و اینجور آدما رو حتی داخل آدمم حساب نمی کردم..
- ولی چی شد؟..حالا این خودمم که تو دستای منفورشون اسیر شدم و اسمم نقل محافل ریز و درشتشونه..
- *****
- تصمیم گرفتم به بهونه ی خرید بزنم بیرون..
- الان طاقت جو سنگین خونه رو نداشتم..
- طاقت اشک چشمای مامان و بغض تو صداشو نداشتم..
- ممکن بود یه چیزی بگم و وضع بدتر بشه..
-

- مامان می گفت سکوت کنم ولی می دونم
- ..که سکوت زیاد از حدش حماقتِ محضه
- ..جلوی این آدمای گرگ صفت اگر که گرگ نباشی خیلی راحت شکارشون می شی
- ..واسه اینکه به چنگت نیارن چه بخوای و چه نخوای باید بتونی و قدرتشو داشته باشی که جلوشون بایستی
-
- مامان اهل دردسر نیست و نمی خواد هیچ کدوم از دختراش اسیر حرفِ این مردم کوته فکر بشن..درکش می کردم..!
- ..ولی من برعکس مامان تو هر زمینه ای اهل کوتاه اومدن نیستم
- ..خوب یا بد
- .....هیچ وقت طاقت شنیدن حرف زور رو نداشتم
-
- 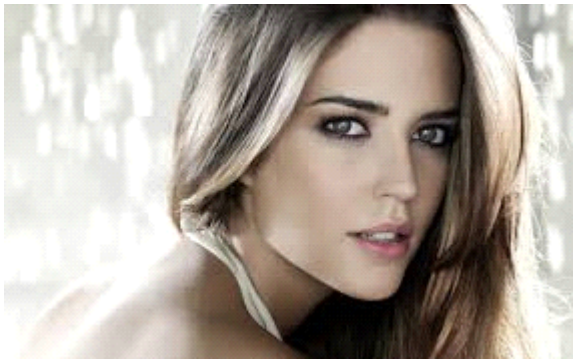
- کیسه های خریدو از صندوق عقب برداشتم و با آرنج ضربه ی محکمی به درش زدم..
- ..مامان از صدای ماشین اومد رو تراس
- ..با خستگی از پله ها رفتم بالا..لبخند زد و دستشو به سمت کیسه ها دراز کرد
- ..خسته نباشی مادر..اینا رو بده من، تو برو توو یه کم استراحت کن --
- .. دستامو کشیدم عقب
- ..نمی خواد سنگینه تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده مابقیشم با من -

- سرمو بلند کردم..از نگاه مهربونش قلبم گرم شد..ولی هنوز ناراحتی رو تو چشمای معصومش می دیدم..نگاهش ..پر از حرف بود
- ....می دونستم به خاطر منه که چیزی نمیگه
-
- یه لحظه از یادآوری حرفاشون جلوی اون همه چشم، قلبم مچاله شد..چطور تونستن به خانواده ی من توهین ..کنن؟..ای کاش مامان جلومو نمی گرفت
- ولی شاید اینجوری بهتر شد..اون زنا دنبال همین بودن که بهانه ی یه دعوای درست وحسابی رو بدم ....!دستشون
- ..پوفـــی کشیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم و رفتم تو
- ..!صحرا؟--
- ..!بله-
- ..سحر میگه امشب نمی خوای بیای مهمونی، آره مادر؟--
- ..کیسه ها رو گذاشتم رو سنگ اپن و بسته ها رو از تو پلاستیک در اوردم و لیلی رو صدا زدم
- ..مامان کنارم ایستاد..سرمو بلند نکردم
- ..مگه قبول نکردی که با ما بیای؟ --
- !منصرف شدم -
- ..چرا دخترم؟ --
- ..!همینجوری -
- ..مگه بی دلیل میشه آخه؟--
- ..بی تفاوت شونه امو بالا انداختم و گفتم: حالا که شده!....لیلـــــــی
-
- ..اومدم بابا اومدم، چیه باز چی شده؟--
- ..با سر به کیسه های میوه اشاره کردم
- ..بشور، خشک کن، بذار تو جا میوه ای -
- ..برو باباااااا..به من چه؟--
- ..با اخم نگاهش کردم
- ..نشنیدم..چی گفتی؟ -
- ..شنیدی که --

- ..یه بار دیگه بگو -
- ....یه کم نگاهم کرد
- خب بده مامان بشوره....اصلا سحر کجاست مگه اونم تو این خونه زندگی نمی کنه؟..دیوار کوتاه تر از من -- ..نیست که هی بهش گیر بدی؟
- بسه روضه نخون..از امشب جز مامان هیچ کس تو خونه بیکار نمی شینه..نیاوردمت اینجا که صبح تا شب - ..!بشینی خودتو باد بزنی
-
- ..لباشو از حرص رو هم فشار داد و خم شد رو اپن و کیسه ها رو چنگ زد
- ..یه دفعه بگو کوزت استخدام کردی دیگه..معلومه از قصد خدمتکارا رو نیاوردی تا ما رو حرص بدی --
-
- دخترم با خواهرت یکی به دو نکن ماشاالله دیگه واسه خودت خانمی شدی بد نیست یه هنری هم از خونه -- ..داری یاد بگیری، پس فردا که شوهر کردی باید یه چیزی بلد باشی یا نه؟
- ..لیلی پوزخند زد و با ضرب میوه ها رو تو سینک خالی کرد
- مامانِ ما رو باش..کدوم هنر؟..آخه کلفتی هم شد هنر؟..باز کلاس زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه -- .....چیزی..من از بشور و بساب متنفـــرم چرا هیچ کدومتون نمی فهمید؟
-
- با آرنجم زدم به بازوش که ترسید و نگاهم کرد..درپوش سینکو گذاشتم و شیر آبو باز کردم..دستمو گذاشتم لب ..سینک و دستکشای آشپزخونه رو انداختم جلوش
- ..!هر وقت تونستی کاراتو خودت انجام بدی منم یه کاری واسه هنر نداشته ت می کنم -
- ..یعنی چی؟..چه کاری مثلا؟ --
- ..با چشم و ابرو به دستکشا اشاره کردم
- .....دستت کن -
- ..نکنم چی میشه؟ --
- ..یه تای ابرومو انداختم بالا و با لبخند تو چشمای عسلیش نگاه کردم
- ..!واقعا می خوای بدونی؟ -
-
- اخماشو کشید تو هم..یه کم که تو چشمام زل زد، دستکشا رو برداشت..نیشخند زدم..میوه ها رو دونه دونه می ..گرفت زیر شیر و می شست
- ..تمیز بشور --

..!صحـــرا- •

میوه ها که تموم شد میری حیاطو می شوری..سحر که اومد میگی جاروبرقی رو بیاره کل سالنو جارو -- • بزنه..در هفته ۲ روز اولو اون جارو می زنه ۲ روز آخر هفته رو تو..آشپزی هم فعلا با منه تا وقتی که خوب یاد بگیرید..ظرفا رو هم نوبتی می شورید صبحونه تو..ناهار من..شامم با سحر ..مامان حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه که اگه ببینم سرپاست و داره جور شما دوتا رو می کشه مسئولیتتون سنگین میشه....کارای بیرون از خونه با منه هر چی هم لازم داشتید واسه خونه لیست می کنید می دید دست من..کسی حق نداره لباساشو بده .....مامان بشوره هر کس مسئول کارای خودشه که اگر کوتاهی کنید ضررش یقه ی خودتونو می چسبه

....و تو چشمای مبهوتش زل زدم و سرمو خم کردم: مفهومه خانم کوچولو؟ •

•

..!لب زد..از تعجب چشماش تا اخرین حد باز مونده بود •

..به مامان نگاه کرد و نالید: مامان این چی میگـــــه؟ •

.. مامان که از خنده صورتش سرخ شده بود شونه شو انداخت بالا •

..والا چی بگم..همه رو خواهرت گفت دیگه -- •

•

.....لیلی به من نگاه کرد و زد رو سینک •

..تو انگار حالیت نیستا..من میگم نر ِ تو میگی بدوش؟....من از اینجور کارا بیزارم صحرا، تو کتم نمیره - •

..خریدا رو با حوصله چیدم تو کابینت فقط یه بسته ماکارونی گذاشتم کنار گاز تا واسه شام درست کنم •

..سعی کن از این به بعد بیزار نباشی..دیگه از اون زندگی شاهانه خبری نیست -- •

..ولی ما هنوز پولداریم -- •

..چشماتو باز کن و ببین ..اوضاعمون مثل سابقه؟ - •

پس چرا اومدیم تو این محله ی عیون نشین؟..مگه نمیگی همه چی فرق کرده؟..ای خـــدا..صحرا داری اذیت -- • ....می کنی من می دونم

تو اینجا رو با اون عمارتی که توش بودیم مقایسه می کنی؟..درضمن من راضی نبودم این دست گلی ِ که سحر - • ....به آب داده

..و به مامان نگاه کردم..اونم شریکش بود •

..مامان چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت گاز •

خوبه خوبه انقدر کشش ندید از یه میوه شستن بحث به کجاها که نکشید..صحرا این ماکارونی چیه گذاشتی -- • ..بیرون؟..مگه نگفتم شام دعوتیم؟

•

..رفتم سمت اتاقم و تو همون حالت شالمو از رو سرم برداشتم •

- ..شما مختارید ولی من پامو اونجا نمیذارم-
- ..!صحـــرا--
- ....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم
- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادر ِ من؟
- ..صحرا دخترم --
- ..بیا تو مامان -
- ..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد
- صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد
-
- این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن
- ..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید
- سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟
-
- ..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم
- ..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟
- ..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده-
- مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟
- ..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟
- ..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام

- ..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ -
-
- ..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید
- رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین
- ..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده -
- ..و با اخم خودمو کشیدم عقب
- باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- ..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم
- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا

..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟

- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -
-
- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم
- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد
- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم
- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه
- ..من اینجوری راحت ترم مامان -
- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا
- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -
- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم
- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید
- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --
- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره
- ..پوزخند زدم
- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -
- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید
- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم --

..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

-

-
-

....رفتم تو و درو بستم..پـــــوفـــــ .. با سر انگشت شقیقه مو ماساژ دادم و چند لحظه چشمامو بستم

- ....دکمه های مانتومو باز کردم..تقه ای به در خورد..شک نداشتم مامانه
- ..صحرا
- ..لبخند محوی زدم..این همه اصرار واسه چیه مادرِ من؟
- ..صحرا دخترم --

..بیا تو مامان - •

..مانتومو انداختم رو تخت..مامان اومد تو و جلوی در ایستاد •

صندلی ای که کنار میز آرایش بودو گذاشتم نزدیک تخت و خودمم همونجا رو تخت نشستم..مامان هنوز داشت ..نگاهم می کرد..با دست به صندلی اشاره کردم..توجهی نکرد •

•

این چه رفتاریه صحرا؟..جلوی دخترا کاراتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم تو دلت چه خبره..بعد از -- • مرگ پوریا هر جور بود اخلاقتو توجیه کردم که بچه م داغداره و شوهرشو از دست داده..حتی بابات که یادمه تا چه حد دوسش داشتی..می دونم دخترم من وابستگیاتو به بابات دیده بودم می دونم قلبت شکسته و مرحمی هم واسه دردش نیست ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی..نمیگم رفتارت درست نیست نه، ولی انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر..بذار جدا از رابطه ی خواهری دوستشون باشی..نذار ازت بترسن که حتی نتونن یه .....درد و دل کوچیک پیشت بکنن

..کمی از در فاصله گرفت و اومد وسط اتاق..صداش می لرزید •

سحر خیلی دوستت داره..تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود رابطه تون با هم خوب بود وقتی هم رفتی تو لاک -- • خودت اون به سهیل نزدیک تر شد..خب نامزدشه عیب که نیست..نمی دونم چرا از این پسر خوشت نمیاد ولی باور کن بچه ی بدی نیست ما که تا الان چیزی ازش ندیدیم بنده خدا بعد از مرگ بابات کلی هوای ما و سحرو داشت..یه کم کوتاه بیا دخترم..از خر شیطون بیا پایین..همه ی اینایی که به لیلی گفتی رو می تونستی آروم تر ....بگی چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و لیلی با اخم و تخم جوابتو بده؟

•

..با لبخند نگاهش می کردم وهیچی نمی گفتم •

..مامان که دید ساکتم نفسی تازه کرد و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟حواست کجاست دختر؟ •

..!داشتم گوش می کردم مامان تو ادامه بده- •

مامان چپ چپ نگاهم کرد..چرا خودشو اذیت می کرد؟..نمی دونست از جونمم بیشتر دوسش دارم؟..مامان تو • ..که همه چیزو می دونی چرا درکم نمی کنی؟

..لبخند خسته ای زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر؟ •

..چونه مو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و آرنجمو گذاشتم رو زانوهام •

..این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟ - •

•

..خنده ی آرومی کرد..اومد جلو و رو صندلی نشست..دستی به زانوهای دردمندش کشید •

رو دلم نبود دخترم..می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون تفرقه بیافته و اون موقع دیگه نشه کاریش -- • .....کرد..الان که زنده م می تونم جلوتونو بگیرم پس فردا سرمو بذارم زمین

..!بسه مامان، خدا نکنه..می دونی حرفات ناراحتم می کنه ادامه نده - •

..و با اخم خودمو کشیدم عقب •

باشه مادر چیزی نمیگم..ولی امشب تو هم پاشو با ما بیا..به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی -- •

..از تو نگیره..اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم

- .....چه اجباری ِ که جواب بدی؟..سحر عروسشونه نه من-
- ..وا دختر این چه حرفیه؟..ما هم خونواده ی سحریم..برم به مردم چی بگم؟--
-
- ..سکوت کردم..پاهامو تو شکمم جمع کردم و چونه مو گذاشتم روش
- ..!می دونم هر چی بگم تو گوشت نمیره و باز کار خودتو می کنی --
- ..خندیدم..آروم وگرفته
- ....مامان جان اخلاقم همینه دست خودمم نیست -
- ..مامان لبخند زد..چقدر چشماش معصوم بود
- ..روی منه پیرزنو زمین میندازی؟--
- ....!لبخند زدم و با چشمایی که خمارشون کرده بودم گفتم: واسه قانع کردن من راه های بهتریم هستا مامان
- ..غش غش خندید و سرشو گرفت بالا..از خنده ش دلم آروم گرفت و با لبخند به صورتش نگاه کردم
- ....به خدا یه لحظه شدی همون صحرای همیشگی..دلم واسه این نگاه کردنات تنگ شده بود --
-
- ..لبخند رفته رفته رو لبام خشکید
- ..!صحرای سابق
- ..!صحرای همیشگی
-
- مامان که رنگ پریدمو دید ناراحت شد..دیگه لبخند نمی زد..به اون روزا برگشته بودم..به روزایی که پدرم بود..پوریا بود..خوشبختی تو آغوشم بود..هیچ هم و غمی نداشتم..تو دلم این همه درد نبود..پس اون روزا کجا ..رفتن؟..چرا فقط خاطراتشون باید بمونه و بهم دهن کجی کنه؟
- ..به صورت مامان نگاه کردم..چشمای من می سوخت و چشمای مامان از ریزش اون همه اشک سرخ شده بود
- ..اما من گریه نمی کردم..خیلی وقته که حتی اشک ریختن از یادم رفته
- با درد لبخند زدم..چونه م لرزید..بغض سردی که به گلوم چنگ می زدو قورت دادم و پلک زدم..مثل لقمه ای ..که تو گلوت گیر کنه و نتونی فرو بدی این بغض لعنتی هم چسبیده بود و از جاش تکون نمی خورد
- ....گریه نکن مامانم..گریه نکن عزیزدلم -
- .....صحرا--
- ..باشه مامان..باشه..میام..دیگه گریه نکن -

-

- دستامو مشت کردم..اون لبخند هنوز رو لبام بود..دوست داشتم با یه خیز بغلش کنم ولی همه ی ترسم از همین بود..که گرمای آغوششو حس کنم و سرمو بذارم رو شونه های مهربونش و..سد اشک های محکوم به حبس ابدم ترک برداره و اون موقع همه ی کینه و نفرت انباشه تو دلم با همون اشکا فرو بریزن و دیگه چیزی نمونه که ..بخوام هر صبح به نیتش چشم باز کنم

- اگر دلم از نفرت پاک بشه همه چیزمو می بازم....خودمو خوب می شناختم..ارامش برای من راحت به دست ....نمیاد

- به خودم که اومدم صندلی از حضور مادرم خالی بود..نفس عمیق کشیدم..به پشت خودمو پرت کردم و محکم ...چشمامو روی هم فشار دادم..همون سردرد همیشگی دوباره اومده بود سراغم

- ..آخه دختر این چه کاریه؟!..خب همه با هم می ریم دیگه

- ..من اینجوری راحت ترم مامان -

- ..!لیلی_ ادا نیا تو رو خدا صحرا

- ..همین که گفتم..با تاکسی برید منم چند دقیقه بعد از شما میام -

- هنوز واسه رفتن دو دل بودم ولی می دونستم امشبو هر جور شده باید تحمل کنم..اگه مامان اصرار نمی کرد یه .....شبو با ارامش پشت سر می ذاشتم

- ..لیلی دست مامانو گرفت و کشید

- ..!بریم مامان اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم --

- ..مامان که هنوز چشمش به من بود گفت: آخه ترسم از اینه نخواد بیاد..جلوی مردم ابرومون میره

- ..پوزخند زدم

- ..نگران نباش مامان گفتم میام یعنی میام..واسه دیدن ریخت نحس اون یارو عجله ندارم -

- ..مامان زد پشت دستش و لبشو گزید

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه می زنی؟....و به لیلی نگاه کرد و نالید: به خدا می ترسم امشب با این اخم -- ..و تخمش یه کار دستمون بده

- شما اصرار دارید، به من باشه که پامم تو دو قدمی خونه شون نمیذارم....درضمن نباید اجازه می دادید سهیل - ..سحرو ببره..پس ما اینجا چه کاره ایم؟

- ..لیلی مداخله کرد

- ....نامزدشه قراره همین روزا هم عقد کنن چه اشکالی داره؟..خیلی امل فکر می کنی صحرا --

- ..خیز برداشتم سمتش

- ....بچه پررو رو ببینا -

- با شیطنت بازوی مامانو کشید و جلوی در چشم وابرو اومد..چپ چپ نگاهش کردم ولی نتونستم جلوی خنده ی ..بی موقعمو بگیرم

..درسته خیلی دختر خودسر و بی خیالیه ولی جونم به جونش بسته ست •

درسته گاهی تندخویی می کنم ولی اگه رفتارم در مقابلشون جدی نباشه حساب نمی برن..به خصوص لیلی که هم بازیگوشه و هم بی تفاوت..ولش کنم هر کار که دلش بخواد می کنه..مخصوصا حالا که بابا هم بینمون نبود تا ....بخواد بهش خرده بگیره •

واسه سحر که دیگه کار از کار گذشته بود فقط از ته دل امیدوار بودم سهیل واقعا عوض شده باشه..سحرو دوست داشتم و نمی خواستم به کاری مجبورش کنم..ولی خب بازم می دیدم نمی تونم نسبت به کاراش بی خیال ..باشم..زندگی خواهرم بخشی از زندگی منم بود..حق دخالت نداشتم ولی حق اینو داشتم که راهنماییش کنم •

•

اما تا اینجا فهمیدم راهش این نیست..من هرچی چوب بندازم لای چرخش اون بدتر می کنه..آینده تو دستای ..خودشه و اونو با سهیل دوست داره..منم چیزی جز خوشبختی سحر برام مهم نبوده و نیست •

گرچه هر بار چشمم به ریخت سهیل میافته یاد کارایی که کرده اذیتم می کنه ولی بازم به خاطر دل خواهرم سکوت می کنم..سحر همه چیزو می دونست و می گفت عاشقشه و این چیزا براش مهم نیست..و فقط این من ..بودم که نمی تونستم همه چیزو به راحتی نادیده بگیرم •

• *****

شالمو انداختم رو سرم که موبایلم زنگ خورد..ُچی کردم و نفسمو محکم دادم بیرون..با این دفعه بار پنجم بود ..که مامان زنگ می زد..خوبه فقط چهل دقیقه از رفتنشون گذشته •

..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم و تند تند گفتم: الهی قربونت برم دارم میام..تو راهم •

• --.....

• -.....الو..مامانم

• --.....

پس چرا حرف نمی زنه؟!..چندبار پشت سرهم صداش زدم ولی جواب نداد..قطع کردم و با شک لیست آخرین ..تماسامو آوردم و به شماره ش زل زدم..ناشناس بود •

گوشی تو دستم لرزید و دوباره زنگ خورد..دو دل بودم جواب بدم یا نه..اخمامو کشیدم تو هم و انگشت اشاره ....ام دکمه ی سبز گوشیمو لمس کرد •

•

..لعنتی..بازم جواب نداد و اینبار اون بود که تماسو قطع می کرد •

..!این دیگه کیه؟!..مسخره، بازیش گرفته؟ •

شاید مزاحمه می خواد سر به سرم بذاره..از این مردم بیکار که صبح تا شب کارشون غیب کردن و تهمت زدن .....به این و اونه بعید نیست!..هه •

•

..نشستم پشت فرمون و از خونه زدم بیرون..فقط چندتا کوچه از ما بالاتر بودن •

....از رکبی که سحر بهم زده بود دندونامو رو هم فشار دادم •

..!سحر ســحر سحـــــر..فقط همین مونده بود که از تو هم رودست بخورم

سر کوچه نگه داشتم..با سر انگشت رو فرمون ضرب گرفتم..نگاهمو ..انداختم به در مشکی و بزرگی که از سمت چپ چهارمین خونه به حساب می اومد

این همه وقت حتی دلم نخواست یه لحظه قیافه ی سهیل و تحمل کنم حتی وقتی می اومد خونمون بازم کم محلی ..!می کردم

« ..!و حالا یکی نیست بهم بگه « صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟

..آخه مامان جان، چرا آدمو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟

..!ای بسوزه پدر ِ این دل، که با دو قطره اشک از چشمای مادرت باید اینجوری بلرزه

..پـــــوفـــ..ولش کن..هر چی می خواد بذار بشه..دیگه قبول کردم نمیشه کاریش کرد

..!خواستم بپیچم تو کوچه که باز گوشیم زنگ خورد..قربون هر چی آدم وقت شناسه

- گفتم باز مامانه ولی با دیدن همون شماره ی ناشناس یه لحظه نفسمو نگه داشتم و با شدت دادمش بیرون....تو این ..هاگیر واگیر که خودم سرگردونم،فقط همینو کم داشتم که بشه قوز بالا قوز
-
- ..انگشتمو محکم رو دکمه ی لمسی تماس فشردم
- ..بلـــه!..چی می خوای؟ -
- --.....
- لالی مونی گرفتی؟ زنگ زدی عقده گشایی کنی؟..دِ بی شعور این که راهش نیست، اگه مشکل داری بیا رو - ....در رو وایسا حرفتو بزن
- --.....
- ..!تو فقط مرد باش و یه بار دیگه به این شماره زنگ بزن!اگه زبونتو باز نکردم زن نیستم -
-
- ..و با حرص تماسو قطع کردم....احمق
- .....خودم که دنبال بهونه بودم سگ شم
-
- رو به روی ساختمونشون زدم رو ترمز و پیاده شدم!..قفلو زدم و به بدنه ش تکیه دادم..چشمامو خمار کردم و ..فضای خلوت و مسکوت کوچه رو یه دور از نظر گذروندم
- ..!زیادی ساکت نبود؟
- .....!حتی یه ماشین هم بیرون پارک نشده بود البته جز ماشین من که حاضر نبودم ببرم تو
- ..فقط چشم دیدن سهیل و نداشتم ولی ترکش این بدبینی بقیه ی خونواده شو هم هدف گرفته بود
-
- ....هنوز قدم اول و به دومی برنداشتم که یادم افتاد موبایلمو از توماشین نیاوردم
- ..بی حوصله پوفــی کردم و قفلو زدم..خم شدم و با یه خیز گوشیمو از رو صندلی کناریم برداشتم
- درو بستم و چرخیدم.. حینی که سرم پایین بود و موبایلمو میذاشتم تو کیفم راه افتادم ولی هنوز ۲ قدمم نرفته بودم که با شنیدن صدای گاز یه ماشین سرمو بلند کردم و با دیدنش که به سرعت به من نزدیک می شد از ترس همونجا خشکم زد..چشمام از حدقه زده بود بیرون و چیزی نمونده بود زیرم بگیره که یکی جفت بازوهامو از ..!پشت گرفت و کشیدم عقب و داد زد: مگه کوری داره زیرت می کنه
- ..من که هنوز تو شوک اون اتفاق پیش بینی نشده بودم فقط تونستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون و برم عقب
- ..وای خدا
- ..طرف دیوونه بود؟

- ..مستقیم داشت می اومد طرف من
- ..مست بود؟
- .....!نکنه از قصد می خواست منو بکشه؟
- .....خـــانم..خـــانم با شمام --
-
- با یه لرز خفیف به خودم اومدم..دهن نیمه بازمو کامل بستم و سعی کردم به حالت عادی برگردم..هرچند قلبم از ..!ریتم خارج می زد و هنوز ترس تو وجودم بود
-
- ..اخمامو کشیدم تو هم و تکیه مو از ماشین برداشتم!..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو چرخوندم سمتش
- رو به روم بود..چشمامو از رو کفشای براق و گرون قیمتش بالا کشیدم..کت و شلوار خوش دوخت مشکی براق ..و پیراهن سفید با خط های مشکی و دودی
- نگاهم که تو چشمای مشکی و نافذش گره خورد واسه چند لحظه اخمام از تعجب باز شد ولی دومرتبه کشیدمشون ...!تو هم و اینبار مصمم تر و جدی تر نگاهش کردم
- ..آقا اینارو چکار کنم؟
- ..!چندبار می پرسی؟..گفتم ببر بده خانم--
- ..آقا حواسم نبود، شرمنده!..خانم شما حالت خوبه؟--
- ..فقط نگاهش کردم..سری تکون داد
- .....خدا بهت رحم کرد اگه آقا نبود الان--
- ..!مهدی برو تو--
- .....!آقا فقط خواستم بگم جونشو مدیون شماست--
- ..!خیلی خب گفتم برو تو --
- ..!چشم آقا --
- ....مرد که جوون بود و قد بلند خم شد و هر سه جعبه ای که جلوی پاهاش بودو بلند کرد و برد تو
- ..!صحرا خانم؟ --
-
- نگاهم خشک شده رو در بود که از شنیدن اسمم اونم از دهن یه غریبه شوک زده سر چرخوندم و با غیض ..نگاهش کردم
- ..!مرتیکه ی هیز خیره شده به من

- ..!چی از برادر چشم چرونش کم داشت؟..با این تفاوت که اون نیشش دم به دقیقه بازه این یکی عبوسه
-
- ..ابروهای گره خوردمو که دید لبخند کمرنگی که گوشه ی لباش بود آروم آروم پرکشید
- ....!شرمنده..قصد جسارت نداشتم --
- ..!و با یه مکث کوتاه، مردد زمزمه کرد: شما حالتون خوبه؟
-
- ..ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت راست که راننده با سرعت ماشینو به اون سمت برده بود
- ..اگه این مرد نبود الان چی می شد؟
- ..... حتما می زد و از ترسش فرار می کرد!..منم الان غرق خون افتاده بودم رو زمین و
-
- ..سرمو تکون دادم که دیگه به ادامه ش فکر نکنم..عصبی دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم و راه افتادم سمت در
- ..پام که به حیاطشون رسید ناخواسته ایستادم
- ..چقدر زیبا بود
- اینو حقیقتا ازته دل گفتم..حیاط نبود باغ بود..درست خلاف تصوراتم که همیشه پیش خودم می گفتم یه خونه ی ..سرد و بی روح دارن که کسی به کسی نیست و همه دنبال خوش گذرونین
- ..!ولی این باغ یه تیکه از بهشت بود
- ..!آروم قدم برمی داشتم که مبادا قسمتی رو از دست بدم
- همون ابتدا از جلوی در با فاصله ی ۶ تا موزائیک به جلو ۴ تا پله می خورد..کلش سنگ فرش بود جز یه راهه ..تقریبا باریکِ سنگی که مستقیم به ساختمون ختم می شد
- سمت چپ دو تا باغچه ی مجزا داشت که تو هر دو، درختای بومی و گلای محمدی کاشته بودن..بوی معطر و ..آرامش بخششون هوش از سر آدمی می برد
- سمت راست یه فضای نسبتا بزرگ رو به درختای بید و انگور و انار اختصاص داده بودن که شاخه های درخت انگور به دور یه داربست چوبی پیچ خورده بود و زیر این سقف چوبی که پر شده بود از گلای ریز قرمز و تک و توک برگای انگور یه دست کامل میز و صندلی سفید هم چیده بودند..که طرح فرفورژه بود و البته خیلی ..!ساده
- ..!کل فضای باغ زیر نور لامپای رنگی و خوشگلی که لا به لای درختا نصب شده بود می درخشید
-
- ساختمون که از بیرون یه نمای قدیمی داشت ولی با وجود کهنه ساز بودنش از جذابیتش به هیچ وجه کم نشده ..بود..از نظر من بیشترین چیزی که این زیبایی رو همچنان حفظ کرده بود، وجود یه همچین باغی بود
- خارق العاده ست..اینو منی که خیلی کم پیش میاد مکانی باب میلم باشه و بتونم درحدی بدونمش که قابل تحسین

....!باشه میگم

-

- ....زیباست درسته؟ --

- .....خیلی -

- ..چشمام گرد شد..تند برگشتم وبه صاحب اون صدا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

- ..!با لبخند و نگاهی مغرور کمی سرشو خم کرد

- ..!فکر می کنم چیزی رو فراموش کردید --

- ..یه تای ابرومو بالا انداختم ..با یه پوزخند پشتمو بهش کردم و راه افتادم

- ..!ادب حکم می کنه جوابمو بدید صحرا خانــم --

- ..!با حرص ایستادم و دستامو مشت کردم..خدا بگم چکارت نکنه سحر

-

- قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد..لبخند می زد..با اخم راهمو کج کردم که رد شم از کنارش ولی .....نذاشت و باز سد راهم شد!..دیگه دارم جوش میـــارم!..خدا به دادت برسه

- ..!انتظار داشتم حداقل یه تشکر خشک و خالی ازم بکنید..هر چی نباشه امشب ناجی شما من بودم --

- ..!پوزخند زدم ودست به سینه نگاهمو تو نگاهش دوختم

- ..!امشب اون مردک و امروز خود شما!..از کدومتون تشکر و از کدومتون شکایت کنم؟ --

-

- ..ابروهاش پرید بالا و لبخندش رنگ باخت..پوزخندم عمق گرفت و از کنارش رد شدم

- ..می دونستم که حقشه واقعا ازش تشکر کنم و کارش حقیقتا قابل تقدیر بود ولی من آدم این کارا نبودم

- ..نه تشکر می کردم و نه عذرخواهی

- این دو چیز تا جایی که یادم میاد تو کتم نرفته و نخواهدم رفت!..جز در مقابل مادرم جلوی هیچ احدی سر خم ..!نمی کنم..هیچ وقت

- ..انتظار این جوابو نداشتم

- ..!برای اینه که قبل از هر حرفی خوب فکر نمی کنید-

- ..!فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشید..پس با این حساب حق با سهیل بود--

- پشت سرم بود و با حرفی که زد همچین برگشتم سمتش و تو چشماش براق شدم و غریدم: سهیل خیلی بیـ .....

- ..!و ادامشو پشت لبام نگه داشتم و رو هم فشارشون دادم تا در اثر نفرتی که از اون نامرد داشتم دهنم باز نشه

- نگاهه عصبانی منو که دید دستاشو مردونه به حالت تسلیم بالا نگه داشت!..رفتارش با این وجود هنوزم سنگین بود!..
- ..انگشتمو آوردم بالا و تهدید کنان جلوی صورتش گرفتم..دیگه لبخند نمی زد..نگاهه اونم جدی شده بود

-
© SYNCVIEW IMAGEM E MEIOS

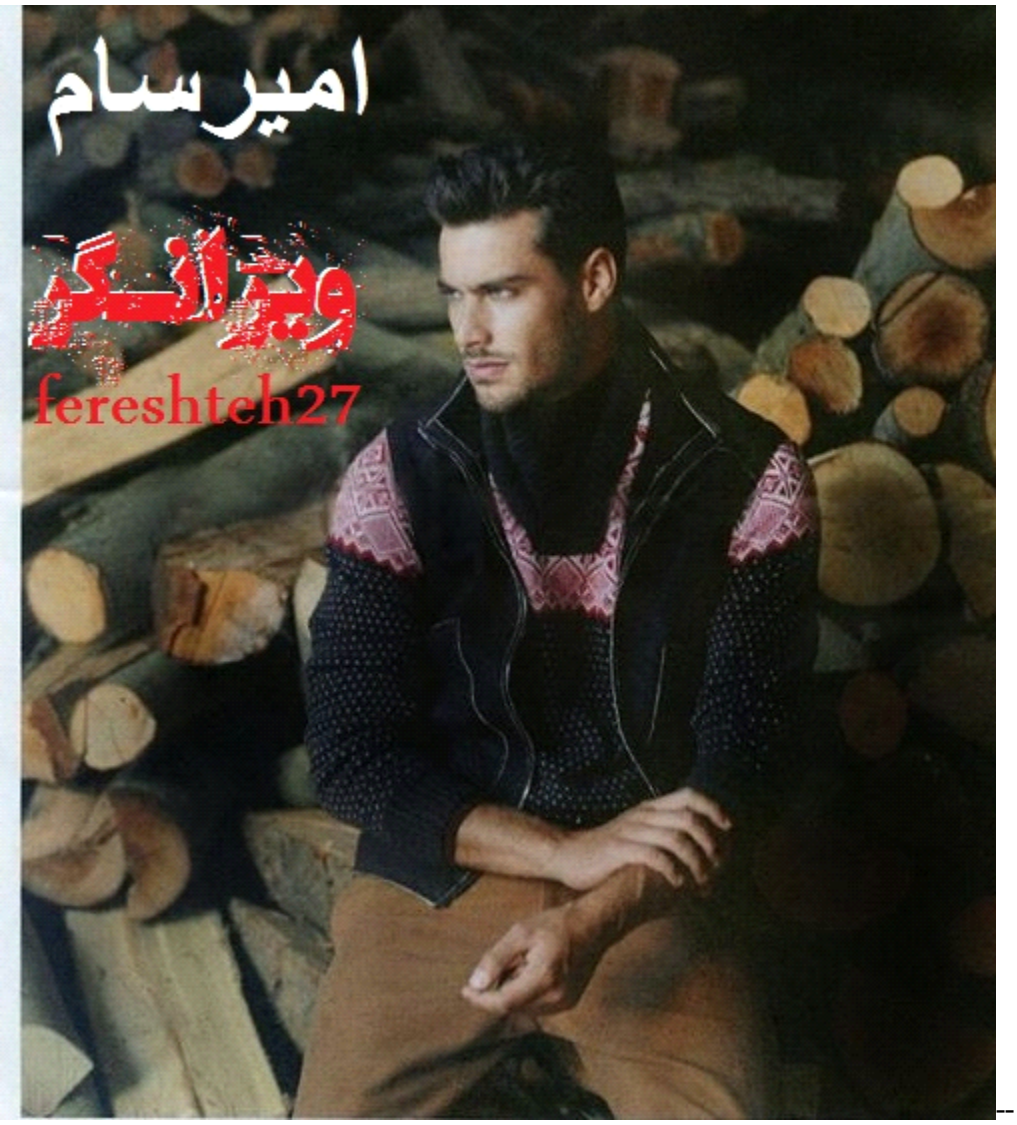

- آقای --
محترم بهتره حد خودتونو نگه دارید..برادر عزیزتونم بره روزی هزار بار به درگاهه خدا سجده ی شکر به جا بیاره که داره راحت واسه خودش زندگیشو می کنه!..اگه پای سحر وسط نبود الان سر از ناکجا آباد در آورده بود!..

- نگاهموکه روش تیز کرده بودم کشیدم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه بازش کردم و رفتم تو..

- مردک عوضی..

- .....می دونستم اینم لنگه ی برادرشه.....یکی از یکی بدتر

-

- صحـــرا..کجایی تو آخه؟ --..

- تازه رسیدم..مامان اینا کجان؟ -..

- ..بیا اینطرف خانما نشستن --
- ..!!مگه زنونه از مردونه جداست؟؟ -
- ..خندید و دستمو گرفت
- ..نه بابا منظورم زنای مجلسه که دور هم جمع میشن --
- ..نیشخند زدم و سرمو بردم بالا
- ....همون محفل خاله زنگیِ خودمون..من نمیام تو برو-
- ..اِ زشته صحرا نکن..مادرشوهرم چی میگه؟--
- ..چی میگه؟ -
- ..خوب نیست..یه امشبو کوتاه بیا..به خاطر من --
- ای بمیری..انقدر که من به خاطر تو کوتاه اومدم اگه سر بله دادن به پوریا هم اینجوری کوتاه اومده بودم الان - .....
- ..!صحـــرا--
- ..!مرض..داشتم حرف می زدم -
- ..!بیا بریم آبرومون رفت --
- ..اگه آبرومون بنده دوتا نگاهه همون بهتر که بره -
- ..!صحـــرا--
- ....دستمو گرفت و با خنده کشید
- سالن بزرگی بود..پر از اسباب و اثاثیه ی گرون قیمت و لوکس..هیچ کدوم عتیقه نبودن همه مدرن و ..امروزی..اومـــ..خوبه..عجب سلیقه ای
- بالای سالن خانمای متاهل یه گوشه رو به خودشون اختصاص داده بودن و صدای همهمه شون کل فضا رو ....گرفته بود
- کنارشون که رسیدم سعی کردم لبخند بزنم..هرچند مصلحتی اونم با چشم غره هایی که مامان نثار چینای روی ..پیشونیم می کرد
-
- با مادر سهیل که یه زن نسبتا قدبلند و خوش لباس بود سلام و احوال پرسی کردم..چشم و ابرو مشکی بود و پوست سفیدی هم داشت..با لبخند از رو مبل بلند شد ..باهام دست داد و صورتمو بوسید.. و در جواب سلام کوتاه ..!و سرد من، گرم رفتار کرد
- ..!سلام عزیزم..خیلی خوش اومدی..چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد خانـــم --
- مطمئنا هر کی جای من بود از شرم سرخ و سفید می شد و دست و پاشو گم می کرد!..ولی من با بی تفاوتی فقط ..نگاهش کردم و در نهایت به یه لبخند زورکی بسنده کردم

- ..!زیور خانم که توقع این سردی رو تو رفتار من نداشت لبخندشو جمع کرد و نگاهش رنگی از تعجب گرفت
-
- ..!مامان اومد کنارم و گفت: چرا دیر کردی مادر؟..دلم هزار راه رفت
- ..!گفتم که کار دارم، یه کم دیرتر میام -
- ..!و صورتمو برگردوندم که یعنی دیگه ادامه نده
- جلوی اون همه چشم خوشم نمی اومد سین جیم پس بدم!..حالا می خواد اون شخص مادرم باشه یا هر کس دیگه ای..!
- ...!جلوی دیگران شخصیت خودمو داشتم و حفظش می کردم
-

-
یه گوشه تقریبا دور از اون جمع نشستم..نگاهه ..کنجکاوشون ثانیه ای گرفته نمی شد
- ..بی تفاوت تکیه ام رو به مبل دادم و پا روی پا انداختم
- یکی از اون نگاه ها بیش از حد روم سنگینی می کرد....مادر سهیل بود..سرمو که چرخوندم همزمان باهاش ..چشم تو چشم شدم..لبخند زورکی رو لباش اومد که بیشتر شبیه به پوزخند بود
- کنجکاوانه یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاهمو قفل چشمای مشکی و جستجوگرش کردم....بعد از چند لحظه ..پشت چشمی نازک کرد و صورتشو برگردوند
- در عوضِ اون نگاه، پوزخند عمیقی زدم و نگاهمو به اون مجلس سرد و آدم هایی که مورچه وار در رفت و ..!آمد بودند، دوختم....بر خلاف تصورم جمعیت، زیاد نبود
-
- کمی که گذشت بعد از پذیرایی، پنجه هامو تو هم گره کردم و نگاهه کلافه ام رو یک دور اطراف

....چرخوندم..کسل کننده ست

- ..دستمو به مبل تکیه دادم و رو به رومو نگاه کردم

- کمی دورتر از من و دقیقا بالاترین جای از مجلس، روی صندلی فخار و سلطنتی زرشکی رنگی نشسته ..بود..جدی و سنگین اخماشو کشیده بود تو هم

- کمی تکون خورد..آرنج دست راستشو گذاشت رو دسته ی صندلی و انگشت اشاره ی دست چپش پشت لبش رو ..آهسته لمس کرد

- نگاهش عمیقا به مردی بود که کنارش نشسته و در ظاهر مشغول گپ و گفت بودند..ژستی که به خودش گرفته ..!بود حقیقتا شاهانه بود

-

- ..دیگه از اون مرد خنده رو و متعجب دقایقی قبل خبری نبود

- ..بدون اینکه بخوام نگاهم روش ثابت مونده بود....نمی دونم....شاید اون ژست بخصوص و سنگین باعثش بود

- چند لحظه طول کشید تا سنگینیِ این نگاهه سرکش رو احساس کنه..صورتشو از اون مرد گرفت و نگاهشو تو ..سالن چرخوند

- لبخند کجی کنج لبام نشست..انقدری کمرنگ بود که متوجهش نباشه..دست چپش رو از پشت لباش اورد پایین ..وهمزمان نگاهش تو چشمام قفل شد

- چشمامو باریک کردم..هر آن منتظر یه عکس العمل سبکسرانه از جانب اون بودم تا حقیقتا چماق کنم و بزنم بر ..!فرق سرش و بگم که اشتباه نکردم

-

- ....نگاهش غریبانه و یخ بود

- کمی بعد در کمال بی تفاوتی نگاهشو از روم برداشت و مجددا با همون مرد مشغول حرف زدن شد..حتی گوشه ..چشمی هم نثار نگاهه متعجب من نکرد

- ..!عجیبه!..حتی یه پوزخند هم نزد

- ..ناخودآگاه سهیل رو تو ذهنم تجسم کردم..حتی از تصورش هم حرصم می گیره..چشم چرونِ عوضی

- سحر چطور حاضر شد اونو قبول کنه؟..با گذشته ی پرباری که سهیل داشت واقعا تعجب می کنم که سحر بتونه ..!چشم رو تمومش ببنده و بگه که عاشقشه

- نمی دونم..شاید من عشق رو درست نمی شناسم..همین بیگانگی ها، دودلی ایجاد می کنه که سحر اونطور رفتار ..!کنه و من نتونم ساده بگذرم

-

- ..صدای زنگ پیامک موبایلم منو با یه لرز خفیف به خودم آورد

- ..کیف دستی کوچیکمو باز کردم و گوشیمو از توش در اوردم

- ....شماره ناشناس بود!..نفسمو دادم بیرون و پیامو باز کردم

-
- ..دستم رو قفسه ی سینه م مشت شد
- ..قلبم تند می زد
- ..یه استرس
- ....یه اضطراب شدید از خوندن اون پیام
- « صدای نازی داری..کوتاه بیا خانم خوشگله!..تا اونی که ما دنبالشیمو تحویلمون ندی دست از سرت بر نمی داریم!..بیشتر مراقب خودت باش صحرا خانم!خیابون نا امنه..!»
- ..!چشمام گرد شد..یعنی چی؟
- ..!این چرت و پرتا چیه؟
- ..!حتما یکی داره سر به سرم میذاره
- ..!غیر از این چی می تونست باشه؟
- ..!همونطور که مات اون پیام بودم، یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت
- ..امشب،
- ..جلوی در همین عمارت،
- ..اون ماشین،
- ....!جدی جدی داشت زیرم می کرد
- ..!صورتم عرق کرده بود..چرا اینجا انقدر گرمه؟
- ..بلند شدم و رفتم تو راهرو ایستادم..در تا نیمه باز بود و هواش نسبت به سالن خیلی بهتر بود
- ....چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ریتم این لامصب دیگه خارج نزنه
- بی اختیار انگشتام رو صفحه ی لمسی گوشیم کشیده شدن و نوشتم: « شما کی هستید؟..از من چی می خواین؟..رک و پوست کنده حرفتونو بزنید..!»
- ..و به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «..!منتظر باش »
-
- ..!دندونامو از حرص رو هم فشردم و از لا به لاشون غریدم: بی شرفا..مطمئنم تمومش سرکاریه
-
- ..!صحرا؟ --

- ..سحر بود
- ..نگاهمو از صفحه ی خاموش گوشیم گرفتم و برگشتم
- ..!هوم؟-
- ..چرا اینجا وایسادی؟..حالت خوبه؟--
- ..خوبم -
- ..رنگت پریده..مطمئنی خوبی؟ --
- ....خوبم سحر گیر نده..بریم تو -
-
- ..با کمی تعجب نگاهم کرد..بی هیچ حرفی راه افتادم و همون جای قبلی نشستم
- ..سحر پشت سرم با یه لیوان شربت پرتقال اومد و لیوانو داد دستم
- ..می دونم خوبی، ولی بخور --
- ..با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: چاپلوسی بهت نمیاد..ولی ممنون
- ..سحر ریز خندید
- ..احساس خواهرانه مو پای چاپلوسی میذاری؟ --
- ..شربتو مزه کردم
- ..لبام از شیرینی و ترشی که با هم داشت جمع شد
- ..می خوام به روم نیارم -
- ..خندید و سر تکون داد....کمی رفتم کنار تا بتونه بشینه..مبل دونفره بود
-
- .. چند دقیقه ای گذشته بود نمی دونم..نگاهم متفکرانه به رو به روم بود
- ..با این وجود از حال سحر غافل نبودم..از گوشه ی چشم هواشو داشتم..دستپاچه بود
-
- داشتم تک تک کلمات پیام ناشناس رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور می کردم که صدای سحر رشته ی افکارمو ..پاره کرد
- ..!صحرا؟--
- ..!بله؟ -
- نگاهم هنوز به رو به رو بود..سحر ساکت بود..نگاهش کردم..حرفی که سر زبونش بود رو سبک، سنگین می

..کرد..واسه زدنش تردید داشت

- ..خواهرم بود و همه ی حالتاشو می شناختم
- ..سحر چی شده؟-
-
- چند تار از موهای خوش حالت خرمایی رنگشو که از گوشه ی شال حریرش افتاده بود تو صورتش رو کنار زد ..
- ....حقیقتش --
- ..تو چشمام نگاه کرد
- ..!صحرا یه چیز بپرسم، راستشو بهم میگی؟--
- ..ابروهامو کشیدم تو هم
- ..تا حالا از من دروغ شنیدی؟ -
- ..نه بابا منظورم این نبود --
- ..حالا منظورت هر چی که بود، اصلشو بگو..چی شده؟ -
- ..اونقدرام مهم نیست..فقط محض کنجکاوی خواستم بدونم--
- ..!سحـــــر -
- ..زبونشو رو لب پایینش کشید و نگاهشو به زیور خانم دوخت
- ..قبلا با مادر سهیل برخورد داشتی؟ --
- ..سوالی نگاهش کردم که گفت: یعنی میگم از من یا خودمون حرفی نزده؟
- ..ابروهامو بردم بالا..مشکوک می زد
- ..سحر کشش نده، بگو موضوع چیه؟ -
-
- ..کلافه سرشو تکون داد
- ....چه می دونم مثلا یه حرفی، چیزی..آخه خیلی خشک باهاش رفتار کردی گفتم شاید--
- ..پوزخند زدم
- ..!پس دردش اینه
-
- ..همون پوزخندم کافی بود که سحر تا تهشو بخونه

- ..بدنش سست شد و نفسشو داد بیرون
- ..حدس می زدم بدونی..گفتم بی دلیل سرد نمی شی--
- ..من باید از مامان می شنیدم؟..نباید به من می گفتی؟-
- ..آخه برام مهم نبود --
- ..!اگه مهم نبود پس چرا واسه پرسیدنش دستپاچه بودی؟..اگه واسه تو ساده ست سحر، واسه من نیست -
-
- ..سرشو زیر انداخت و انگشتر ظریف توی انگشتشو به بازی گرفت
- ....سرمو بردم جلو و سعی کردم لحنم عاری از خشونت باشه..حداقل یه امشبو
- سحر تا اینجا نخواستم تو کارت دخالت کنم..خودتم خوب می دونی که چقدر دوستت دارم و انقدری به خواسته - هات احترام گذاشتم که سهیل و به عنوان عضوی از خونواده قبول کردم ولی تو در قبال این اعتماد نباید منو آدم حساب می کردی؟..این همه مدت مادرش تحقیرت کرد و تو ساکت موندی؟..یعنی تا این حد فکر کرده بی کس و .....کاری که
- نه صحرا تو رو خدا شلوغش نکن..من سهیل و دوست دارم کاری هم به مادرش ندارم..مهم سهیل..من می -- ....خوام با اون زندگی کنم نه مادرش
-
- ..لبامو کشیدم رو هم و سرمو بردم عقب..از نگاهم فرار می کرد..عصبانی بودم ولی حیف که اینجا جاش نیست
- ..عشق چشماشو کور کرده بود
- ..حقایقی که باید می دید رو نمی دید
- ..یه روز به حرفم می رسه ولی
- ..!امیدوارم دیر نباشه
-
- یاد اون روز افتادم..تقریبا یکی دوهفته پیش بود.. وقتی از بیرون برگشتم خونه ناخواسته از تو راهرو مکالمات ..مامان با کسی که پشت خط بود رو شنیدم
- ..داشت بحث می کرد ولی کمی بعد فهمیدم مادر سهیل پشت خطه
- ..قطع که کرد رفتم تو و ازش پرسیدم ولی یه جورایی شونه خالی می کرد تا حرف نزنه
- هرطور بود راضیش کردم..تا اینکه فهمیدم مادر سهیل هر از گاهی که سهیل سحرو می بره خونشون این زن با ..!نیش و کنایه اشکشو در میاره..تا جایی که سحر به سهیل التماس می کنه اونو برگردونه خونه
- ..وقتی شنیدم خواستم به سهیل زنگ بزنم ولی مامان نذاشت
- گفتم منو ببر خونه شونو نشونم بده، بازم راضی نشد..قسمم داد به روی سحر نیارم تا زیور خانمو راضی کنه ..دست از لوغوزخونی بکشه و کاری به سحر و سهیل نداشته باشه

..!اگرچه سهیل پشیزی برای من اهمیت نداشت..فقط سحر برام مهم بود..فقط خواهرم ●

..تا همین امشب به زور سکوت کردم و هر بار به یه بهونه ای ساز مخالف زدم که سحرو برگردونم ولی نشد ●

..نه می خواستم تو زندگیش دخالت کنم و نه می تونستم بی تفاوت باشم..بدجور گیر کرده بودم ●

..!از طرفی گذشته ی سهیل می اومد پیش چشمام و همینا اوضاعو خراب تر می کرد ●

●

امشب هم که با مادرش چشم تو چشم شدم دیدم نمی تونم آروم باشم و جوری رفتار کنم که انگار نه انگار چیزی شده .. ●

..!بالاخره باید یکی جلوی این جماعت بایسته یا نه؟ ●

یعنی چی که به آبا و اجداد ما انگ دزدی می چسبونه و میگه مالمون حروم بود که به باد رفت..حالا هم سحر ..چشمش دنبال ثروت سهیله نه خودش ●

..وای که اگه جلوی من به سحر اینا رو گفته بود می دونستم چطوری باید جوابشو بدم ●

..تقِ گندکاریای پسر خودش همه جا رو برداشته و بازم به خاطر سحر ما هیچی نمی گیم ●

..!اونوقت اونا به کار نکرده محکوممون می کردن؟ ●

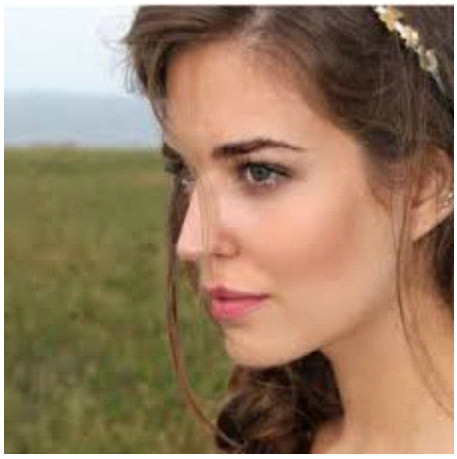

●

..صحرا؟ ●

..!با یه نفس عمیق حواسمو جمع کردم..چشمای نگران سحر رو صورت اخم آلود من بود ●

صحرا تو هم یه روزی پوریا رو دوست داشتی..نمی خوام مقایسه کنم می دونم الان میگی سهیل کجا و پوریا -- کجا؟ولی خواهش می کنم درک کن که من سهیل و از ته دل دوست دارم..با بدی و خوبیش کنار اومدم چون می دونستم برام مهم نیست..من سهیل و همینجوری که هست دوست دارم، اونم همینطور..از من هیچی جز علاقه نمی خواد..از کارای گذشته ش پشیمونه اینو خودش صادقانه بهم گفته..حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش که ..!مثلا از من خوشش نمیاد بیام رابطه مو با کسی که تو این دنیا بیش از اندازه دوسش دارم خراب کنم؟ ●

●

شاید حق با تو باشه..شاید سهیل واقعا تغییر کرده ..امیدوارم روزی نرسه که مجبور بشی برعکس همه ی - ●

..!اینایی که امشب به من گفتی رو به زبون بیاری..امیدوارم

-

- ..لبخند زد و سرشو تکون داد
- ..!من تا آخر عمرم پای حرفم هستم..دیگه حله؟ --
- جوابی ندادم فقط سرمو به آرومی تکون دادم..انگار خیالشو راحت کرده بودم..با لبخند از کنارم بلند شد و رفت ..پیش اقوام سهیل

-

- هنوز حواسم پرت اون اس ام اس و محتوای چرت و مزخرفش بود که صدای ریز یه دختر منو از فکر بیرون ..!کشید
- ..نگاهمو از رو دستام کشیدم بالا
- ..یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم ۲۳ یا ۲۴ ساله با لبخند جلوم ایستاده بود
- ..!اجازه هست؟--
- ..به کنارم اشاره می کرد..سرمو تکون دادم و کمی رو مبل جا به جا شدم
- ..!بله، خواهش می کنم -

-

- ..تشکر زیر لبی کرد و نشست..بوی عطر ملایمی که به خودش زده بود با یه نفس، حفره های بینیمو پر کرد
- قد بلند بود و هیکل نه چاق و نه لاغری داشت..نسبتا توپُر با پوست سفید و چشمای عسلی و ابروهای ..کمونی..کت و شلوار خوش دوخت آبی روشن با شال و کفش سفید
- ..خوش پوش بود
- ....!همیشه از آدمای خوش لباس خوشم می اومد..و در مقابل از جلف بازی و آرایش های تند و زننده بیزارم
- .....!ته چهره ش شبیه سهیل بود..حدس زدم سوگند، خواهرش باشه که قبلا اسمشو از مامان شنیده بودم

-

- دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد و با لحن صمیمی و دوستانه ای گفت: من سوگندم..خواهر کوچک تر سهیل ....
- ..!از ادبش خوشم اومد..به نظر دختر خوب و مهربونی می اومد
- ..با لبخند کمرنگی دستمو تو دستش گذاشتم
- .....!و منم صحرا -
- ..!بله، تعریفتونو از سحر شنیدم --

- ..!لطف دارید

..با تردید لبخند زد و من من کنان گفت: میشه که.. صحرا صدات بزنم؟

..از تردیدش واسه یه همچین چیز ساده ای لبخندم رنگ گرفت

با تکون سر رضایت دادم که خنده ی آرومی کرد و خجالت زده گفت: تو رو خدا یه موقع فکر نکنی چایی ....!نخورده پسرخاله شدما..از همون موقع که اسمتو شنیدم نمی دونم چرا ازش خوشم اومد..یه جورایی خاصه

لبخند ریزی که کنج لبام بود رو حفظ کردم و گفتم: خوبه..پس با این اوصاف اگر خودم تو جمعتون حضور ..نداشتم ذکر و خیرم بوده...حالا واقعا خیر بوده یا شر؟

..لبخند داشت ولی تعجب هم تو چشماش بود

.... نه بابا این چه حرفیه؟!..اتفاقا سـ --

..!سوگند..دخترم یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم --

..باشه مامان جان الان میام--

..و رو به من لبخند زد و دستشو رو دستی که رو پام بود گذاشت و دوستانه فشرد

..!خیلی دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم --

..!بله..چرا که نه-

..!حتما یه روز قرار میذاریم همدیگه رو می بینیم اوکی؟ --

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..با یه ببخشید ِ زیر لبی از کنارم بلند شد و رفت پیش مادرش که نگاهه تیزش ..!از اول تا آخر رو ما بود

یه جورایی از سوگند خوشم اومده بود..معلوم بود دختر خوش قلب و مودبیه..خوبه که حداقل تو این خونواده یه ...!همچین دختری کنار سحر هست

..تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد

..!مهمونیشون اونجور که فکر می کردم نبود

تصورم ازش یه پارتی خانوادگی بود..که توش همه می زنن و می رقصن و همه چیز هم نسبتا آزاده..درست ..مثل مهمونی هایی که وقتی پدرم کنارمون بود دعوت می شدیم

اینجا بر خلاف تصور من همه شال و روسری سرشون بود و اکثرا یا کت و شلوار پوشیده بودن یا کت و ..دامن..یا حتی ساپورت و تونیک آستین بلند

و من یه مانتوی تقریبا کوتاه خردلی پوشیده بودم با شال و کفش سفید و شلوارمم یه کتان تنگ که اونم باز سفید ..بود

-

- خونه شون انگار فقط از همون یه سالن تشکیل نشده بود..برای صرف شام همه رو به سالن دوم راهنمایی کردن که مجاور همین بود ولی با دکوری ساده تر و میزی بزرگ و شاهانه هم وسط قرار داشت که روش انواع و اقسام غذاها و دسرها و نوشیدنی های مجاز چیده شده بود..

- سحر کنار سهیل اونطرف میز ایستاده بود من و مامان اینطرف..

-

- کمر درد مامان شروع شده بود و حس کردم نمی تونه درست بایسته..

- خوبی مامان؟ -..

- خوبم..شامتو بخور --..

- بیا..بیا بشین اینجا..مگه دکتر نگفت زیاد سرپا نباش؟-..!

-

- زیر بازوشو گرفتم و آروم آروم بردمش سمت یکی از صندلی هایی که دور سالن به ردیف چیده بودند..

- ناله کنان نشست و وقتی مطمئن شدم که حالش بهتره برگشتم سر میز..یه بشقاب برداشتم و از غذاهایی که می دونستم واسه ش خوبه و چربی کمتری داره گذاشتم، با یه لیوان دوغ برگشتم پیشش..

- زحمت نکش دخترم..یه کم بهتر شم میام سر میز..اینجوری خوبیت نداره --..!

- با حرص بشقابو گذاشتم رو میز کوچیکی که آورده بودم نزدیکش..

- یعنی چی خوبیت نداره؟..ول کن مردمو چشم دارن می بینن حالت خوب نیست..بخور تا سرد نشده -..

- صحرا آروم تر حرف بزن کسی بشنوه زشته دختر --..

- خب بشنون..ول کن این حرفا رو..بخور غذاتو هر چی هم نیاز داشتی بگو خودم برات میارم -..

- پیر شی مادر..تو که ماشاالله همه چی گذاشتی..دستتم درد نکنه..برو شامتو بخور --..!

-

- برگشتم سر میز..فقط یه کم برنج و جوجه ریختم تو بشقابم و کمی سالاد ..کناری ایستادم و مشغول شدم..ولی نگاهم مسخِ اون قحطی زده های بدبختی بود که انگار صد ساله جا بودن که از بی غذایی دارن خودشونو رو همین میز خفه می کنن..

- نگاهم به مرد چاقی افتاد که از سر و شکل و تیپ و قیافه ش کامل مشخص بود از اون خرمایه های اصلِ..یه نفس دو لپی می خورد..جوری که هنوز رون مرغِ فلک زده تو دهنش بود و رو میز دنبال پارچ نوشابه می گشت، یه دستشم بشقاب پلو بود..

- خب مردک مگه شیکم گاو داری؟..این چه وضعشه..به قول مامان قدیمیا بیخود نگفتن که از دهن گشنه بگیر - بذار دهن اونی که سیره..چقدر حرص می زنه..آه از اشتها افتادم....

-

- داشتم زیر لبی بهش می توپیدم که یه دفعه یه صدای مردونه از پشت ستونی که بهش تکیه داده بودم گفت: ولی

من یه جای فوق العاده سراغ دارم که می تونید با خیال راحت اونجا غذاتونو میل کنید!..قول میدم هیچ قحطی ...!زده ای هم گذرش به اونجا نیافته

- ..با تعجب برگشتم و نگاهش کردم..نگاهه مشکی و براقش تو چشمام فرو رفت

- ..جدی زل زده بود تو چشمام..اومد و کنارم ایستاد..صورتشو چرخوند سمت مهمونا و یه تای ابروشو برد بالا

- ..!اومممم درسته..منم بودم از اشتها می افتادم --

- ..یه دستشو برده بود تو جیبش و با دست چپش لب کتشو گرفته بود

- ..برگشت و نگاهم کرد..نگاهمو با اخم کمرنگی از رو صورتش برداشتم

- ..به مامان نگاه کردم..سحر پیشش بود

-

- ..!صـــحرا خانم؟--

- اسممو یه جوری صدا زد که باعث شد تیز نگاهش کنم..با یه قدم بلند رو به روم ایستاد ولی با فاصله..حالا هر ..دو دستشو برده بود تو جیبش

- بشقاب غذامو تو دستم فشردم..و از حرصش که بهش بفهمونم بی خیالم و انقدر برام بی اهمیته که حواسم بهش نیست، یه تیکه از جوجه ی توی بشقابمو زدم سر چنگال و گذاشتم دهنم..ولی وامونده از بس خشک بود جویده ..هم نمی شد چه برسه بخوام قورتش بدم

- با حسرت از رو شونه های پهنش به پارچ های خنک و رنگارنگ نوشابه های روی میز نگاه کردم..لقمه هنوز ....تو دهنم بود..خواستم از کنارش رد شم که نذاشت..هیکلش در برابر من زیادی بزرگ و چهارشونه بود

- ..دیگه چیزی نمونده بود خفه شم..عادت نداشتم با دهن پر حرف بزنم چه برسه بخوام ازش خواهش کنم

- ولی معلوم بود که زرنگ تر از این حرفاست..دست راستشو برد بالا و در حالی که نگاهش رو من بود با یه اشاره ی اون خدمتکاری که با فاصله از ما ایستاده بود اومد جلو..یه چیزی آروم زیر گوشش گفت که اونم چشم ..قربانی زیر لب گفت و سریع رفت سمت میز

- دستمو گرفتم جلوی دهنم..دستی به شالم کشیدم و اینبار مصمم تر قدم برداشتم که همون خدمتکار با سینی ای که توش یه لیوان بزرگ دوغ بود جلوم سبز شد..سریع و بی هیچ حرفی لیوانو برداشتم و یه نفس سر کشیدم..لقمه ..مو به زور همون دوغ دادم پایین..خنکیش حس خوبی رو بهم داد

- ..لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی..کنارش بشقابمم گذاشتم..به کل از اشتها افتادم

-

- نگاهم چرخید رو صورتش..با یه پوزخند کمرنگ محو صورتم بود..اخم کردم ولی درست همون لحظه زنگ ..پیامک گوشیم تنمو لرزوند..تا حالا همچین حسی بهم دست نداده بود

- ..پیامو با طمانینه باز کردم

-

- ..اعدام می کنند»

- .....سنگسار می کنند و تو را در سلولی حبس
- ..مجازات کاکتوس های تیغ دار
- «.....براستی همین است و.. بس
-
- ....یه حس تلخ فضای عظیمی از دلمو گرفت
- ..!هیچ حس خوبی به این آزار و اذیتای مجازی نداشتم
- ..!حس نمی کنم اینا کار یه مزاحم معمولی باشه
- ..!حس می کردم یه راز بزرگ پشت این جملات خوابیده
- ..!اول شک داشتم ولی الان..این واژه ها حرفای پرمعنی ای تو بطنشون داشتن
- ....!به کل گیج شدم
-
- ..!صحرا خانم؟!..حالتون خوبه؟ --
- صدای بم و مردونه ش که تو گوشم زنگ زد، پریدم..با تعجب برگشتم طرفش..پشتم بود..نگاهه اونم متعجب، تو ..چشمام بود..تو عمق چشمای مضطربم خیره شد
- ..!چیزی شده؟ --
-
- ..به خودم اومدم و سعی کردم مسلط باشم..اخمامو کشیدم تو هم و سرمو به طرفین تکون دادم
- ..!خواستم برم سمت مامان که با کنایه گفت: هنوز غذاتونو تموم نکردید
- ..پوزخند زدم
- ....!به قدر کافی صرف شد -
- منظورم به کاری بود که کرد..با لجاجت نذاشت برم سر میز و خودش دستور اون چیزی رو داد که اگر مجبور ....!نبودم لب بهش نمی زدم..همیشه از زورگویی متنفر بودم، اونم از این قبیل
-
- به مامان گفتم میرم بیرون کمی هوا بخورم.. پرسید چی شده؟!.. که گفتم هوای سالن خفه ست و میرم تو باغ قدم ..بزنم و زدم از اونجا بیرون
-
- ..لا به لای درختا قدم می زدم و به اون فرد ناشناس فکر می کردم
- ..یعنی کار کی می تونه باشه؟

- ..نکنه از طلبکارای باباست؟
- ..نه اونا رو که باهاشون تسویه کردم بعدشم شماره ی منو ندارن همیشه به سیم کارت بابا زنگ می زدن
- ..نگاهم متفکرانه رو صفحه ی خاموش گوشیم بود که تو دستم لرزید..بی وقفه بازش کردم
-
- ..وسوسه ی شیطان»
- ..شکلش انتقام است
- ..یا از خود
- ..یا از دیگران
- _____
- صحرا خانم، سه شنبه راس ساعت ۲ بعداظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ت می فرستم..بدون «..!مزاحم..حواست باشه
-
- ..آب دهنمو قورت دادم و سریع نوشتم
- «..!واسه چی باید بیام؟!..شماها کی هستید؟!..چرا باید اعتماد کنم؟ »
-
- ..باز به دقیقه نکشید که جوابشو فرستاد
- «....اگه دنبال حقیقتی هستی که مدت هاست داری انتظارشو می کشی حرف اضافه نزن و بیا به این آدرس »
-
- ..!حقیقت؟
- ..!کدوم حقیقت؟
- .....نکنه
-
- ....پرسیدم..ولی لعنتی جواب نداد
- ..!آخه شماها کی هستید؟
- ..یه دفعه از کدوم گوری پیداتون شد؟
-
- ..!آدرسو فرستاد..برام آشنا بود..یه جای خلوت و کم تردد، تو مرکز شهر

- داشتم به پیامای آخری که فرستاده بود فکر می کردم که ناگهان از صدای بلند انفجار و بعد از اون فریاد بلند چند نفر جیـــغ کشیدم و عقب عقب رفتم!..تا جایی که پشتم خورد به یکی از درختا...!
-

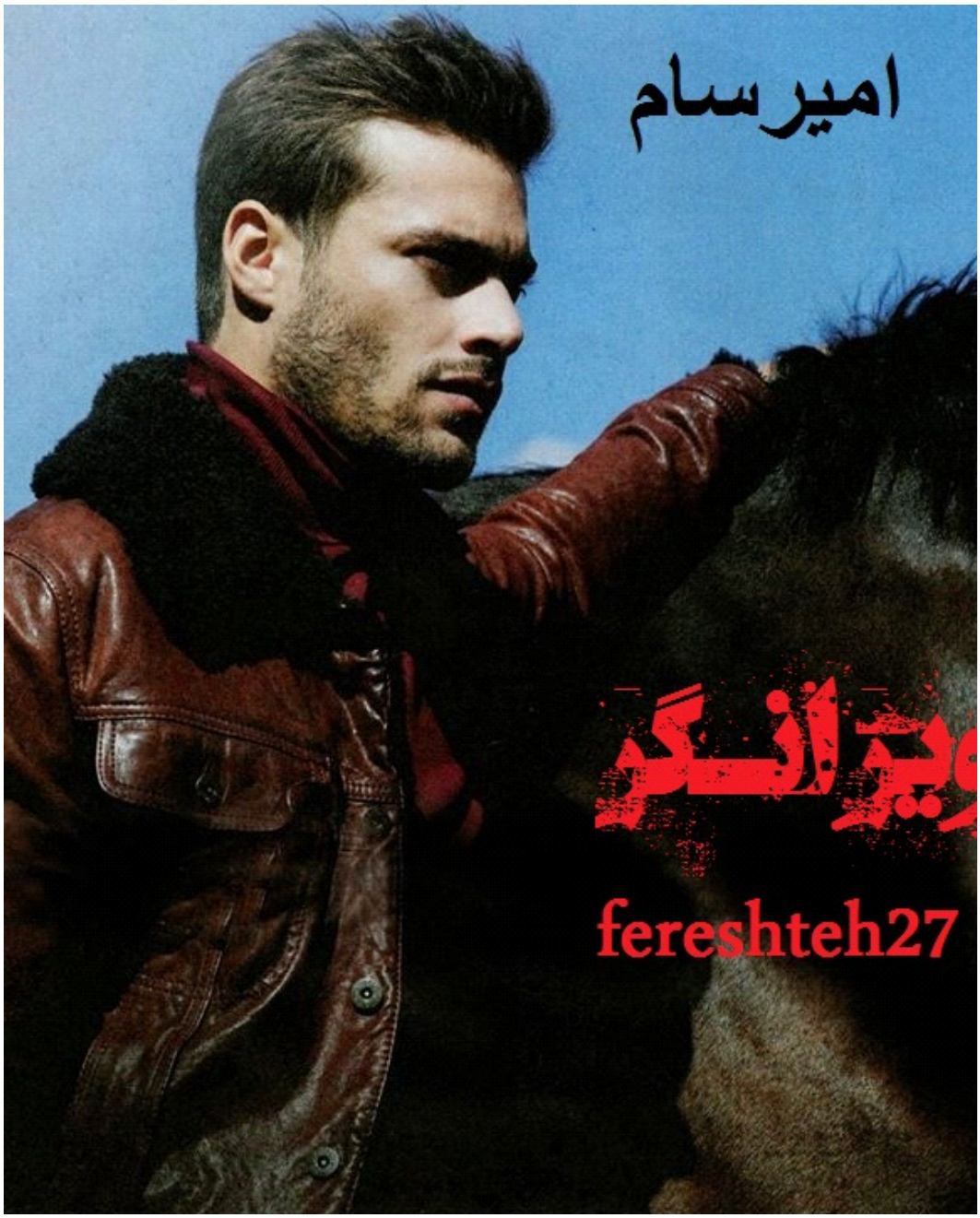

« امیرسـام »

-
- ..!حواسم بهش هست!..نمی دونم چرا؟!..شاید خودشم متوجه نباشه
- ....زیادی گستاخه..می دونم..و بیشتر از اون مغرور
- ....!پس چیزایی که سهیل درباره ش گفته بود حقیقت داشت
- ..!راستش برای اولین باره که یه همچین خصلت هایی رو تو یک زن می بینم و همینش برام جالبه

..!صحــرا »..بی نهایت برازنده ش بود »

..از حرارت غرورش قدم گذاشتنبه حریم خشکی که داره یه جورایی بازی با زندگیته

نه روزهای گرم و سوزانشو می تونی تحمل کنی.. و نه شب های سرد و جانسوزش رو زیر آسمون پر ستاره ش ....

پس اون صحرای معروف، همین دختر بود!..دختری که غرورش زبانزد خاص و عامه..کم ازش نشنیدم..با ..!اینکه خواستم، ولی هیچ وقت نتونستم ببینمش

سر میز شام می دیدم که چطور پروانه وار به دور مادرش می گرده..باور کردنش از اون چیزی که شنیدم سخته..مگه سنگ هم محبت کردن بلده؟!..این نگاه از اون چشمای سیاهِ شب زده، نمی تونه اون چیزی باشه که ..!من تا به الان فکر می کردم

..!پس اون سنگ خوش تراشی که سد خوشبختی سهیل شده بود..صحراست

عجیبه!..این دختر با چنین جثه ی ظریف و شکننده ای چطور می تونه یه تهدید بزرگ باشه واسه زندگیِ برادرِ ..!من؟

..!سلام --

..!از صدای ریز و خوش آهنگ دختری که کنارم بود، چرخیدم

..!با تعجب نگاهش کردم

..!دختری خوش سیما و شیک پوشی که کنار مادرم ایستاده بود و با لبخند به من زل زده بود

..!امیرسام..پسرم، چرا تعجب کردی؟..وخنده ای کرد و گفت: نگو که آیدا رو یادت نمیاد --

..!یک تای ابروم از شنیدن اسمش خود به خود بالا رفت و تکرار کردم: آیدا؟

..!لبخند رو لباش پررنگ شد و رو به مادرم گفت:خاله جون انگار واقعا منو یادشون نمیاد

..مادرم با اخمی ساختگی، منو نگاه کرد

حتما داره سر به سرت میذاره آیداجون..من امیرمو می شناسم محاله ممکنه همبازی بچگیاشو فراموش کرده -- ..!باشه

..!!همبازی بچگی هام؟؟!!..آیدا؟؟

..!نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم..نهایتا ۲۷ سالش که بیشتر نبود..بود؟

....!!و منی که الان ۳۵ سالمه، چطور اون زمان با یه دختر به این سن همبازی بودم؟؟

- ..دختر نگاهه گله مندی داشت
- ..با اینکه چیزی یادم نمیاد ولی با احترام سرمو تکون دادم
- ..!اوه بله..یه چیزایی خاطرم هست..خوشبختم از آشناییتون آیدا خانم -
- ..!با شرم نگاهش رو دزدید و سرشو پایین انداخت
- ..و مادرم رشته ی کلام رو در دست گرفت
- ..!آیدا جون همراه خونواده ش تازه برگشتن تهران..درضمن روانپزشک ماهر و موفقی هم هست --
- ..شما لطف دارید خاله زیور --
- حقیقتو گفتم دخترم....و نگاهی به پشت سر آیدا انداخت و گفت: تا شما با هم بیشتر آشنا می شید من برم پیش -- ....رعنا جون و برگردم
- نگاهه سنگینی به من انداخت و اینطور ادامه داد: آیداجونو تعارفش کن پسرم ناسلامتی امشب مهمونمونه....و با ....محبت نگاهش رفت رو آیدا: البته مهمون که نه دخترم صاحب خونه ست
- ..آیدا شرمگین سر به زیرتر شد و تشکر کرد
- ..مادرم که ازمون فاصله گرفت، سرشو آروم بلند کرد..نگاهمو از روش برداشتم و با دست به میز اشاره کردم
- ..بفرمایید خواهش می کنم..هنوز که شام نخوردید؟ -
- ..!ممنونم..امشب زیاد میل به غذا ندارم --
- ..چرا؟اگر مشکلی هست بگید..غذاها رو دوست نداشتید؟ -
- ..!نه نه این چه حرفیه؟ همه چیز در نوع خودش عالیه، من دختر کم توقعی هستم--
- ..!هر جور که راحتید -
- ..!!انگار از این جواب خوشش نیومد که لبخندش کم و کمرنگ شد..تا جایی که حس کردم از حرفم ناراحت شد

- ..!خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد!..زیر لب معذرت خواستم و از کنارش رد شدم
- ..نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از جیب در آوردم
- ..!با دیدن شماره، کنار یکی از ستون ها که سر و صدای کمتری هم بود ایستادم و جواب دادم
- ..!الو..چی شد؟ -
- ..!قربان قِسِر در رفت --
-
- ..پوفـــــ .. با حرص چشمامو بستم و باز کردم
- ..!بی عرضه ها..چطور نتونستید از پس یه کار به این کوچیکی بر بیاید؟ -

- ..!قربان خیلی تر و فرز بود..ناکس ۶ تا خیابون ما رو دور خودش گردوند آخرم یه جوری کله پامون کرد --
- ..به پاتوقش سر زدید؟ -
- ..!سر زدیم .. همه ی رفیق رفقاش جمع بودن جز خود نامردش --
-
- .. لعنتـــــی
- ..!برگ برنده ی پر و پیمونی بود که پرید
- ..دستور چیه قربان؟ --
- ..!فعلا برگردید عمارت -
- و با خشم تماسو قطع کردم و گوشی رو تو مشتم فشار دادم..انگشت اشاره و شصتمو دور لبم کشیدم و تا زیر ..چونه م بردم پایین
- ..!حسابی جوش آوردم
- ..!یعنی ۲ تا مرد گنده از پس یه جوجه فُکُلی بر نیومدن
- ..!لعنت به این شانس
- *******
- صدای انفجار و جیغ مهمونا و هجوم جمعیت به حیاط عمارت باعث شد رو به نگهبانایی که جلوی در منتظر ..!دستور من بودن، داد بزنم: ببندید درو، نذارید برن بیرون
-
- ..تا از نگهبانا زنجیر شدن و جلوی جمعیتو گرفتن.. در که بسته شد همهمه ها اوج گرفت 5
- ..!چند نفری هم که تونسته بودن از لای جمعیت خارج بشن توسط نگهبانا فرستاده شدن تو سالن
- از لا به لای جمعیت رد شدم ولی صدای وحشت زده ی مادرمو شنیدم که همین باعث شد برگردم و پشت سرمو ..نگاه کنم
- ..رنگش پریده بود و سوگند کنارش بود
- ..پسرم چی شده؟صدای انفجار از کجا بود؟ --
- ..!از تو حیاط.. نمی دونم چی شده ولی حواستون باشه هیچ کس نباید از سالن بره بیرون -
-
- ..خواستم برم که بازومو گرفت
- ..!نرو امیر، مگه این سر و صداها رو نمی شنوی؟..میری خدایی نکرده یه بلا سرت میاد --
- ..بازومو از دستش در اوردم

- ..مراقبم..شماها فقط همینجا باشید، حواستونم به بقیه باشه
- ..و به سوگند اشاره کردم که مامانو بگیره..دستشو که گرفت رفتم سمت در
- ..به دوتا از نگهبانا گفتم پشت سرم بیان
- ..جلوی عمارت هیچ خبری نبود

- -..!قربان از پشت عمارت داره دود بلند میشه!..صدا از اونطرف بود
- ..بی معطلی دویدم ..دود همه جا رو گرفته بود
- پام که به پشت عمارت رسید، مات سر جام خشکم شد..درختا و بوته های گل و میز صندلی ها لا به لای شعله ..های عظیم آتیش می سوختن و خاکستر می شدن
- .....ولی
- صدای سرفه های ممتد و ناله های یک نفر رو از لا به لای صدای شکسته شدن و سوختن شاخ و برگای درختا ..تشخیص دادم
- ..کتمو کندم..یه قدم به آتیش نزدیک شدم که یکی از نگهبانا دستمو گرفت
- --..!قربان اینکارو نکنید زنگ زدیم آتش نشانی تو راهه
- -..!تو همینجا باش، جلو هم نیا
- --..!.....اما قربان
- ..!هیچ کدومتون حق دخالت نداره..مفهومه؟ -
- ..با اخم نگاهش کردم که سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت
-
- ..نگاهی به اون شعله های رقصان انداختم و کتمو رو سرم گرفتم و دویدم
- ..!دیگه صدای سرفه هاش شنیده نمی شد

..!صدا زدم ولی بی فایده بود..لااقل صدای ناله هاش می تونست انقدر ضعیف باشه که به گوشم نرسه •

•

کتمو تو دستم تاب دادم..هر قدمی که برمی داشتم اونو اطرافم می چرخوندم تا آتیش رو که سد شده بود و راهمو ..!بسته بود، مهار کنم •

..کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درختا دیدمش که افتاده بود رو زمین •

..آتیشو پس زدم و دویدم سمتش..کنارش زانو زدم..رو شکم افتاده بود و صورتشو نمی دیدم •

..!!.....ولی لباساش برام خیلی آشناست •

•

..بازوی راستشو گرفتم و سریع برگردوندم سمت خودم •

..!!صـــحـــرا؟؟ •

..!اینجا چکار می کرد؟ •

•

اما قبل از اینکه بتونم یا حتی بخوام یه جواب منطقی واسه سوالم پیدا کنم، یه دستمو انداختم زیر پاهاش و دست ..دیگه مو زیر شونه ش و با یک حرکت از رو زمین بلندش کردم •

..!حالا چطور ببرمش بیرون؟ •

..!آتیش دور تا دورمون حصار کشیده بود •

..به صورت صحرا نگاه کردم..چشماش بسته بود..ولی نفس می کشید •

..!دودی که در اثر جریان هوا تو صورتمون خورد، هردومونو به سرفه انداخت!..پس کامل از هوش نرفته •

•

..با فکری آنی گذاشتمش زمین..دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم در اوردم •

با احتیاط خم شدم و شالشو از دور موهاش برداشتم و پیراهنمو پیچیدم دور صورتش، جوری که فقط قسمتی از ..صورتشو باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه •

و با شال خودش دستاشو به هم بستم و انداختم دور گردنم تا که اگر بین راه آتیش زبانه کشید دستاش آسیب ..!نبینن •

وقتی خواستم از رو زمین بلندش کنم آروم لای پلکاشو باز کرد..صورتش بیرون بود و رو به قفسه ی سینه ..م..سرخی آتیش تو چشماش می رقصید..پلک زد..نگاهمو برداشتم •

عجیب دلم خواست تو اوج گرمایی که نمی دونم چرا انقدر بهم نزدیک بود و لا به لای آتیشی به اون بزرگی و ..عظمت یه نفس عمیق و بلند بکشم که این نفس گره خورده تو سینه م رو یه جوری بفرستم بیرون •

.!ولی تو این موقعیت فقط یه رویا بود واسه م..فقط یه رویا •

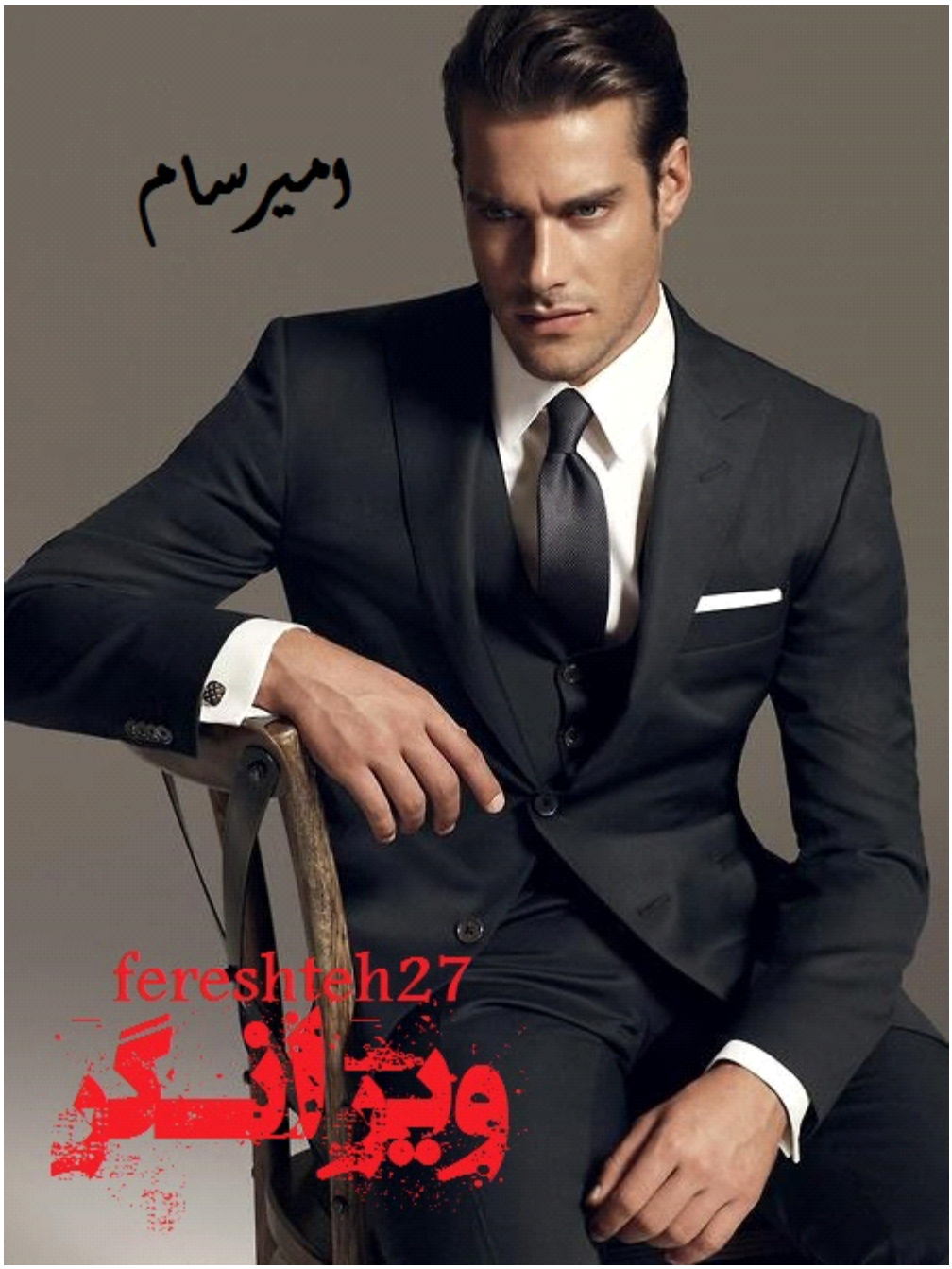

- حلقه ..ی دستمو دور کمرش تنگ کردم و مسیر فرضی ای که باید طی می کردم رو با یک نگاه مشخص کردم

- چشمامو باریک کردم و با قدم های بلند از لا به لای آتیش رد شدم..حلقه ی دستش به دور گردنم محکم ..شد..نگران برگشتم و تو صورتش نگاه کردم..چشماش بسته بود

- حواسم لحظه ای رو صورتش بود که نفهمیدم چی شد، از درختی که کنارش بودیم شاخه ای شعله ور و سوزان کنده شد و افتاد..مغزم فعال شد..تا اون شاخه بخواد رو سرمون فرود بیاد به چپ چرخیدم و یه قدم کوتاه و بعد از اون تو حالت ایستاده خیمه زدم رو صحرا..از انقباض عضلاتم دستای اونم به دور گردنم فشار آورد و محکم .. شد..بی اراده از روی غریزه ی ترس، به قفسه ی سینه م فشارش دادم

- و همزمان سوزش خفیفی رو بازوی چپم حس کردم و بی اعتنا چشمامو که در اثر هرم آتیش سوز عجیبی داشتن

..رو بستم و رو هم فشار دادم و لحظه ای بعد باز کردم

-

- ..چیز زیادی نمونده!..با یه خیز میشه رد شد

- ..!....هرچند ممکنه آتیش زبانه بکشه و اونوقت

- ..!خدایا به امید تو

- ..!دیگه چاره ای نیست..هر چــه بادابـــاد

- و چشمامو بستم و بدون اینکه به چیزی جز رهایی از اون همه گرمایی که دروه م کرده بود فکر کنم فقط دویدم..شونه ی راستم تیر کشید و آتیش گرفت..لبمو محکم گزیدم و زمانی چشمامو باز کردم که باد ملایمی تو صورتم خورد و فهمیدم اینجا دیگه اکسیژن ِ کافی واسه نفس کشیدن هست..!

- ..سریع خوابوندمش رو چمنای سرد و پیراهنمو از سرش باز کردم و شال رو هم از دور دستش برداشتم

- ..!دکمه های مانتوش رو ۳ تای بالا رو باز کردم و با پیراهنم صورتشو باد زدم

- ..!یکیتون یه پتو و یه پارچه ی خیس بیاره..دِ یالا، زود باشید -

-

- ..!بعد از چند دقیقه بالاخره ماشین آتش نشانی هم رسید

- صورت صحرا از حرارت آتیش گل انداخته بود..دستمال خیسو گذاشتم رو پیشونیش و پتو رو پیچیدم دور بدنش که می لرزید و دومرتبه بغلش کردم..!

- ..!رفتم سمت عمارت و به بچه ها سپردم حواسشون باشه تا برگردم

-

- ..از در پشتی رفتم تو و یکراست بردمش اتاق خودم

- ..!مهمونا هنوز تو سالن جمع بودن!..و شانس آوردم که اینجا به سالن دید نداشت

- به یکی از خدمتکارا که از تعجب وسط راهرو از دیدن من با اون سر و وضع خشکش زده بود گفتم: زود سوگندو صدا بزن بیاد بالا تو اتاقم..!

- ..!بـ ..بله آقا..همین الان--

-

- ..با آرنجم درو باز کردم و با پاشنه ی پا بستمش

- ..صحرا رو خوابوندم رو تخت.. پتو رو برداشتم و ملحفه ی نازک تری کشیدم روش

- ..!زیر لب یه چیزایی می گفت.. و هر از گاهی چشماشو باز می کرد و دوباره می بست

-

- ..!کلافه دستامو به کمرم زدم و از تخت فاصله گرفتم
- ..در باز شد و سوگند با صورتی نگران وارد اتاق شد
- ..!امیرسام چی شده؟ --
- ..و نگاهش افتاد رو تخت..با تعجب اومد جلو..نگاهش از رو صورت صحرا چرخید رو صورت من
- ..!این صحراست؟!..چش شده؟ --
- فعلا هیچی نپرس..زنگ بزن دکتر محبی بگو سریع خودشو برسونه عمارت..فقط سفارش کن مورد - ..!اورژانسیه
- جلوی در برگشتم طرفش و جدی گفتم: به مامان درمورد صحرا چیزی نگو فقط سحرو یه جوری خبر کن بیاد ..بالا کنار خواهرش باشه
- ..!امیر کجا میری؟ --
- ..!آتش نشانی اومده باید برم پایین..تو حواست باشه -
- ..نفهمیدی آتیش سوزی از چی بوده؟ --
- ..!نـــه -
-
- ..از اتاق زدم بیرون و از همون در رفتم پشت عمارت..آتیشو مهار کرده بودن
- ..رفتم کنار سرپرستشون و پرسیدم: نفهمیدین علت آتیش سوزی از چی بوده؟
- ..!برگشت سمتم..باهاش دست دادم و خسته نباشید گفتم
- ممنونم..بچه ها تا الان چیزی پیدا نکردن ولی بازم دارن می گردن!....و مکث کرد و گفت: اقای پناهی کاملا -- ..!مشخصه که قصدی تو کار بوده
- ..!شک منم به همینه..یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی گیره -
- ..!بله دقیقا همینطوره..بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید --
-
- سرمو تکون دادم.. ولی.. از این بابت مطمئن بودم که پلیس هیچ وقت از موضوعه این آتیش سوزی با خبر ..!نمیشه
- ..!حدس می زدم کار کی باشه
- ..!کسی که همیشه عاشق سوپرایز کردن منه
- ..!البته به خیال خودش

..بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق

- ..دکتر محبی بالای سرش بود
- ..!حالش چطوره دکتر؟ -
- نگران نباشید، فقط ترسیده واسه همین شوکه شده..مشکلی هم تو تنفس و ریه هاش حس نکردم!..ولی برای -- ....!راحتی خاطر خودتون بهتره فردا یه سر به بیمارستان بزنه هرچند از نظر من مشکل اونقدرا جدی نیست
-
- ..باهاش دست دادم و ازش بابت وقتی که گذاشته بود و این موقع شب قبول کرده بود بیاد عمارت تشکر کردم
- ..!ازش خواستم بمونه و تو مهمونی شرکت کنه ولی مثل همیشه قبول نکرد و گفت تو یه فرصت دیگه
- ..!رفت سمت در.. نامحسوس به سوگند اشاره کردم که اون هم سریع فهمید و پشت سرش رفت
- ..!سحر با بغض رو تخت نشسته بود و دست صحرا رو گرفته بود و نوازش می کرد

- بعد از چند لحظه سوگند برگشت تو اتاق..پشتم بهش بود که صدای جیغ خفیفش رو شنیدم و سریع برگشتم..دستشو گرفته بود جلوی دهنش..
- با اخم گفتم: چته؟!..
-
- اومد طرفم..چشمای گرد شده شو دوخت تو چشمام و گفت: داداش پشتت....!..
- پشتم؟!..حتما منظورش به اون سوختگی بود!..
- خونسرد وبی تفاوت نگاهمو چرخوندم سمت صحرا..
- چیز مهمی نیست -!..
- ولی سوخته!..وای خدا بازوتم که هست!..چرا تا دکتر بود چیزی نگفتی؟ --..
- بس کن سوگند شلوغش نکن یه زخم سطحیِ ، فقط همین -..
- با حرص گفت: به این میگی یه زخم سطحی؟!..پشتت بدجور سوخته!....الان بر می گردم..
-
- و تا بخوام جلوشو بگیرم رفت بیرون..
- اخمامو کشیدم تو هم..وقتی میگم سطحیه بگو چشم چرا حرف رو حرفم میاری آخه دختر خوب؟..
- نمی دونم چرا انقدر عصبیم؟!..
- می دونم کار اشتباهی نکرده ولی باز بهش خرده می گیرم!..
-
- صدای سحر باعث شد حواسم جمع بشه!..
- آقا امیر، سوگند گفت که چکار کردید..واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم..شما امشب جون خواهر منو نجات دادید -- !..
-
- سرمو زیر انداختم..
- این چه حرفیه سحرخانم..من کاری نکردم..خواهرتون نیاز به کمک داشت، مطمئنا هرکس دیگه ای هم که امشب جای من بود همینکارو می کرد -!..
- ولی کارتون واقعا قابل تقدیره..تو این دوره و زمونه هر کسی اینجوری جونشو برای یه نفر به خطر نمیندازه..امشب خدا به واسطه ی شما صحرا رو به من و مادرم و لیلی برگردوند..بازم ازتون ممنونم --!..
-
- با لبخند کمرنگی سر بلند کردم..
- دیگه این تعارفا رو بذارید کنار..هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، به هر حال توقعمون نسبت به بقیه از هم بیشتره -

..اینطور نیست؟

- ..!با لبخند اشکاشو پاک کرد و گفت: درسته
- ..سهیل کجاست؟--
- ..!پایینه..خبر نداره من اینجام-
- خیلی خب پس شما هم برید پایین..سعی کنید فعلا به مادرتون و بقیه چیزی نگید..حال صحرا خانم تا چند دقیقه - ..ی دیگه بهتر میشه و خودش میاد پیشتون
-
- ..با نگرانی بلند شد
- ..!ای وای اصلا حواسم نبود، حتما مامان تا الان کلی نگران شده..نه من پیششم نه صحرا --
- سرمو تکون دادم و کنار ایستادم تا رد شه..از اتاق که رفت بیرون نفسمو محکم بیرون دادم و به صحرا نگاه ..کردم
- ..با قدمی کوتاه به تخت نزدیک شدم و دستامو تو جیب بردم
- ..!تو صورتش دقیق شدم
- ..!ناخواسته بود
- یا شاید هم بر حسب کنجکاوی از زمینه ای که واسه م فراهم شده بود تا بی دردسر از نگاه های تیزش بتونم ..!نگاهش کنم
- ..!ولی کند و کاوم با ورود بی موقع سوگند زیاد دووم نیاورد
- ..!زود بیا اینجا، باید زخمتو ضدعفونی کنم و ببندم --
-
- ..کلافه تو موهام دست کشیدم..نه انگار این خواهر ما، امشب کوتاه بیا نیست
- یه زخم کوچیک و سطحی که باند و بتادین و پماد و قرص نمی خواست..با این سر و وضع دود زده، فقط یه ..!دوش آب گرم می چسبه
-
- ..!ولی بالاخره کوتاه اومدم و رو صندلی ای که کشیده بود جلو، نشستم
- ..!صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود
- ..!تختی که صحرا روش خوابیده بود
- و منی که نگاهم خیره رو صورتش بود و گاهی لجوجانه افسارش از دستم در می رفت و کشیده می شد رو ..!اندامش..که با سوزش پنبه ی آغشته به بتادین رو زخم بازوم، ابروهام جمع شد و چشمامو بستم

« صحرا »

-
-
- ..پلکای سنگینمو آهسته باز کردم..ولی همه چیز تار بود
- ..!سرم درد می کرد
- ..!انگار رو تنم سنگینی می کنه
- ..مچ دست راستمو گذاشتم رو پیشونیم..سرد و عرق کرده بود
- ..!چشمامو محکم بستم و دومرتبه باز کردم..دیدم، بهتر شد ولی هنوز همه چیز واضح نیست
- ..صدای چند نفرو شنیدم..که یکیش مامان بود و
- .....اون یکی..آشناست اما
- ..!ایشاالله خیر از جوونیت ببینی پسرم!..اگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا چه بلایی سر صحرای من اومده بود --
- ..!خواست خدا بود من که کاری نکردم --
- ..!از بزرگواریته پسرم که لطف به این بزرگی رو به روت نمیاری --
- ..... --
- ..!صحرا از بچگی از آتیش می ترسید..متاسفانه خاطره ی خوبی ازش نداره --
- ..!پس به خاطر ترسش از آتیش بی هوش شده بود؟!اما چرا؟ --
- ..!قضیه ش مفصله خودشم دوست نداره کسی ازش حرف بزنه --
- ..!شرمنده م پس نباید می پرسیدم --
- نه پسرم شرمندگی از منه تو چرا شرمنده باشی؟..آخرین بار باغ لواسون بودیم که همین اتفاق براش -- افتاد..دقیقا یادمه که چهارشنبه سوری بود..بچه ها آتیش روشن کرده بودن، شیطنت یکیشون گل کرد و یه چیزی شبیه پودرو ریخت لای هیزما..یه دفعه آتیش شعله کشید و تا کسی بخواد به خودش باید همه جا روآتیش ..گرفت..صحرا هم اونجا بود..همه از ترس جونشون فرار کردن ولی صحرا
- شوکه شده بود و نمی تونست از جاش تکون بخوره..آتیش اونقدر نبود که نشه مهارش کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان گفتن به خاطر شوک عصبی ای بوده که بهش دست داده..که اونم بر می گرده به ۱۴ سال ..پیش.....ای وای از کی گرفتمت به حرف، ببخش پسرم سر تو رو هم با حرفام درد اوردم

- نه نه اتفاقا حرفاتون برام خیلی جالب بود..اصلا فکرشو نمی کردم که صحرا خانم یه همچین خاطره ی تلخی -- از گذشته داشته باشه!....

-

- ردیف دندونامو جوری روی هم فشار دادم که احتمال خرد شدنشون ۹۹ درصد بود اگر به موقع فکمو شل نمی گرفتم..

- پسره ی آب زیرکاه ببین چجوری با سیاستش مامان ساده ی منو گرفته به حرف..

- اصلا به چه حقی نشسته شجره نامه ی منو از زیر زبون مادرم می کشه بیرون؟!..

- هیچ دوست نداشتم ترسم از آتیش رو یه نقطه ضعف بدونه و بگیره تو دستش..از این جماعت مذکر هر کاری بگی ساخته ست!..

-

- تا دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، سرم تیر کشید و زیپ دهنم کشیده شد..یه پرده ی سیاه پیش چشمام نقش بست و بعد از چند ثانیه هم ناپدید شد..

- این نشون می داد فشارم خیلی پایینه...سرگیجه و حالت تهوعی هم که بهم دست داده بود علتش می تونست همین باشه!..

-

- سعی کردم نیم خیز شم که مامان متوجه شد و نگاهشو از رو اون مردک گرفت..صدای قدماش باعث شد چشمامو باز کنم..رو تخت کنارم نشست و دستای سردمو تو دستای گرم و پر مهرش گرفت..

- چشماش نم زده بود و یه رد خیس از اشک هم لا به لای چین و چروکای پای چشمش نشسته بود که می گفت تا قبل از این یه دل سیر اشک ریخته..

- از حالت غمگین و اون چشمای بارون خورده ی همیشه مهربونش، دلم آتیش گرفت و باعث شد با اینکه دستام جونی تو خودشون احساس نمی کردن دستای گرم اونو فشار بدم و به صورتش لبخند بزنم..

- از لبخندم، لبخند زد و با سر انگشت نم چشماشو گرفت..

- ریز زمزمه کرد: خوبی مادر؟..تو که نصف عمرم کردی!..

- دور از جونت باشه مامان..مگه نمی دونی صحرای تو جنسش از آهن و سنگه و هیچیش نمیشه؟ -..

-

- خندید ولی با غم..با درد..

- الهی قربونت برم نگو اینو چشم می خوری..دختر من محکمه کسی جرات داره خلافشو بگه؟ --!..

-

- خندیدم..دستش تو دستم می لرزید..پشتشونو بوسیدم...سرمو که از رو دستاش بلند کردم چشمام قفل یه جفت چشم متعجب اما مشتاق شد که از شب زدگی نگاهش و ستاره ای که تو عمق چشماش می درخشید و خیره تو چشمای من قصد عقب نشینی هم نداشت اخم کردم و....

- ..بعد از چند لحظه نگاهمو از نگاهش گرفتم

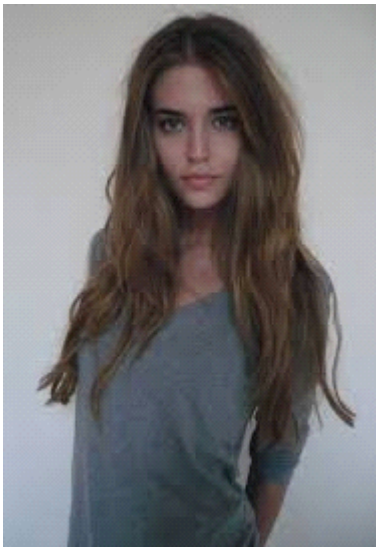

- تموم اون لحظاتو خوب یادمه..از وقتی که صدای انفجار و شنیدم و بعد از اون مشعلایی که از روی دیوار پرت می شدن لا به لای درختا.. و شاخ و برگای خشکشون رو به آتیش می کشیدن و....

- حتی یادمه که پای درخت زانو زدم و تو خودم مچاله شدم و با چشمای از حدقه بیرون زده مسخ اون شعله های رقصان بودم که هر لحظه به من نزدیک تر می شدن..

- ..جیغ کشیدم

- ..کمک خواستم

- ..ولی خیلی زود زبونم از کار افتاد و..به معنای واقعی کلمه لال شدم

- و اون درست زمانی بود که یه شاخه ی بزرگ، شعله ور از درختی که زیرش بودم کنده شد و افتاد جلوی پاهام..همون موقع از حال رفتم..

- ..ولی وقتی چشمامو باز کردم اونو دیدم..کسی که ناجیِ من شد تا از اون جهنم نجاتم بده

- همه ی اتفاقاتو به یاد دارم..ولی هنوز حصار عظیم و سرخ آتیش به دورمون کشیده شده بود که دوباره چشمام بسته شد..دیگه هیچی نفهمیدم....

- ..!تا الان که چشم باز کردم و..می بینم تو این اتاق روی تخت دراز کشیدم

-

- مامان دستمو تکون داد..با یه لرز خفیف از میون ازدحام افکار گوناگونی که در سر داشتم پرت شدم روی همون تخت و با نگاهی گنگ تو چشمای مامان سرمو تکون دادم....

- ..خوبی صحرا؟..اگه جاییت درد می کنه بریم بیمارستان --

-

- .....!.....درد داشتم؟..فقط سرم

..!نه..خوبم- •

•

..!ولی همه ی ما رو امشب حسابی نگران کردید صحرا خانم -- •

..صداش سوهان شد و پرده ی گوشمو خراش داد •

..با همون اخم رو پیشونیم نگاهش کردم..ناجی من..کسی که امشب جونشو فدای من کرده بود •

....!لایق تشکر نبود؟ •

..!بود •

پس چرا جای اینکه لب باز کنم و یه کلمه به پاسِ جان فشانی ای که در قبال سلامتی من از خودش نشون داده •
..!بود چیزی بگم، دارم گره ی ابروهامو هر لحظه کورتر می کنم؟

..!دست خودم نبود..ازش متنفر نیستم اما..حس خوبی هم ندارم •

..!صحرا •

....!حتی حالا که از جون خودش گذشته تا جون تو رو نجات بده؟ •

•

با خودم درگیر بودم و تموم مدت خیره تو چشماش!..لبخند خاص و مردونه ش منو به خودم اورد..برق چشماش •
..!دستپاچه م کرد از چیزی که احتمال می دادم تو مغزش داره جولان میده

..خودمو رو تخت کشیدم و پاهامو به کف پوش اتاق رسوندم..خنک بود و کف پاهای من تب دار •

..!چه تضاد عجیبی بین دستام و پاهام ایجاد شده •

•

..!مامان بهتره برگردیم خونه- •

..مطمئنی خوبی؟ -- •

..!خوبم فقط می خوام برم خونه استراحت کنم - •

•

و دستامو به لب تخت گرفتم و یک آن ضعف جسمانیم رو فراموش کردم و به ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت •
....و نزدیک بود بیافتم رو مامان که یکی بازومو چنگ زد و از پشت کشیدم عقب

..دستمو به سرم گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم •

..!جای پنجه های قوی و نیرومندش از روی پارچه ی نازک مانتوم پوست دستمو می سوزوند •

..بدون اینکه نگاهش کنم دستمو اروم کشیدم •

..!صدای مامان نسبتا بلند بود •

- ..!لج نکن دخترم، معلومه حالت خوب نیست بذار ببرمت دکتر --
- ..!گفتم که خوبم فقط بدنم ضعیف شده واسه اینم دکتر و بیمارستان لازم ندارم -
-
- خانم ایزدی از نظر منم صحرا خانم به دکتر نیازی ندارن، پزشک هم که اومد بالای سرشون گفت که مشکل -- ..!جدی ای تهدیدشون نمی کنه..مطمئنا با استراحت و مراقبت حالشون بهتر میشه
- خدا از دهنت بشنوه..هر چند دلم اینجوری آروم نمی گیره ولی چون میگی دکتر گفته دیگه من چی می تونم -- ..!بگم
-
- ..راه افتادم سمت در که مامان غرغرکنان پشت سرم اومد..خواست دستمو بگیره نذاشتم
- ..!دوست ندارم کسی فکر کنه که تا این حد ضعیفم
- .. تو راهرو به لیلی و سحر و سهیل برخوردم
- ..سحر با نگرانی حالمو پرسید..دقیقا هر کس بهم می رسید این سوال کلیشه ای رو به زبون میاورد
- دستمو گرفتم به نرده ها و به هر جون کندنی بود خودمو رسوندم پایین..هرچند از پشت سرم ۳-۴ نفر هوامو ..!داشتن

- مثل اینکه مهمونی خیلی وقته تموم شده!..زیور خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن ما یه لبخند دندون نما زد و با لحنی محبت آمیز که فقط من می تونستم بفهمم تا چه حد می تونه ساختگی باشه تو صورتم نگاه کرد و گفت:
..!دخترم چرا اومدی پایین؟..استراحت می کردی خب، با این حال و روزت کجا پاشدی؟

- ..سعی کردم اخم نکنم..فقط به خاطر مادرم که نگران تو صورتم زل زده بود

- ..!ولی لحنم سرد بود..دیگه اینو نمی تونستم کاری کنم

- امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم -..!

- خندید..دستشو گرفت رو لبش و گفت: چه حرفا می زنی صحرا جون این عمارت قابل تو و مامان اینا رو نداره..ناسلامتی سحر عروس ماست مادر و خواهرای گلش که رو سرمون جا دارن..!

-

- وای که این زن چقدر سیاستمدار بود..نمی دونم جلوی کدوم یک از ما اینطور داشت نقش بازی می کرد ولی حتی یه بچه ی ۷ ساله هم که بود می فهمید تموم حرفاش به ظاهره و از ته دل نیست..!

- شما لطف دارید خانم پناهی، اما ما خونه ی خودمون راحت تریم، خداحافظ....بریم مامان -..!

- از لحن سردم لبخندش جمع شد..!

- چقدر دوست داشتم همون حرفای نیش داری رو که به سحر تحویل داده برای یک بار هم که شده بود به من می زد..!

- اونوقت کاری می کردم که بفهمه هفت جد و آباد کی دزده..و کی با اصل و نصب و خانواده دار...!

- فکر کرده با این چرب زبونیا می تونه منو هم مثل بقیه فرض کنه ولی هنوز صحرا رو نشناخته..

-

- با سوگند که هنوزم چشمای نگرانش رو صورتم بود به نشونه ی خداحافظی دست دادم و روبوسی کردم..

- اینجوری که بد شد..قول بده یه روز بیای خونمون--..

- این روزا کلی کار ریخته سرم نمی دونم چی پیش بیاد -..

- باشه هر جور راحتی عزیزم --....

- و با شیطنت رو صورتم خم شد و با خنده ولی آروم گفت: نمی دونم چرا این همه ازت خوشم اومده..با اینکه یه شب بیشتر نیست دیدمت..!

- از لحن بامزه ش لبخند نشست رو لبام..دختر خونگرمی بود..حسم بهش سوای بقیه ست..!

-

- سحر گفت که با سهیل برمی گرده..!

- تو حیاط بودیم..زیور خانم همون تو سالن ازمون خداحافظی کرد ولی امیرسام و سوگند پشت سرمون اومدن....

- هر چند مامان اصرار داشت اینکارو نکنن..!

-

- جلوی در سوگند پرسید: صحرا خودت می خوای رانندگی کنی؟..!

- قبل از من لیلی جواب داد: صحرا که با این حالش نمی تونه، من می شینم پشت فرمون.....!..

-

..!با اخم نگاهش کردم که ادامه ی حرفشو خورد

..از آخرین بار که نشست پشت فرمون نه من خاطره ی خوشی داشتم و نه مامان

..!واسه همین مامان جای من رو ترش کرد

..!دستت در نکنه همون یه بار که نشستی برای هفت پشتمون بس بود --

..لیلی اخماشو کشید تو هم و لب ورچید

..اِ مامان چرا اینو میگی؟..مگه دست فرمونم چشه؟--

..!اونبارو یادت رفته؟..نزدیک بود به کشتنمون بدی دخترم....نه نمیشه--

..!اون فقط یه اتفاق بود نمی دونستم اونجوری میشه که--

جدی رو کردم بهش و گفتم: در روز این همه تصادف تو سطح تهران اتفاق میافته هیچ کدومشون نمی دونن قراره اون بلا سرشون بیاد که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی بشه!..بیا برو بشین خودم می رونم..مامان شما ..!هم سوار شو

..سوگند می خندید و امیرسام با یه لبخند محو منو نگاه می کرد

رو کردم بهشون تا خداحافظی کنم که امیرسام یه قدم کوتاه اومد جلو و گفت: منم با خواهرتون موافقم شما امشب ..!پشت فرمون نباشید بهتره

..لیلی با ذوق اومد جلو

..!دقیقـــا نظر منم همینه..صحرا ابجی سوئیچو بده --

با همون اخمی که نمی دونم چه سِری بود واسه ش که تا به این مردک می رسیدم کور می شد، نگاهمو دوختم تو ..!چشماش و گفتم:شرمنده م ولی دوست ندارم کسی واسه م رانندگی کنه

..یه تای ابروش پرید بالا و مغرورانه سر تکون داد

..!و من چطور؟ --

..با تعجب نگاهش کردم و اون گره ی کور کمی شل شد

..!منظورش چی بود؟

- هنوز داشتم نگاهش می کردم که نفهمیدم چی شد سوئیچو از ..بین انگشتام خیلی راحت کشید بیرون و جلوی صورتم تکون داد

- تازه اون موقع بود که به خودم اومدم ولی اون در کمال پررویی رفت سمت ماشین و در سمت راننده رو باز ..کرد و خونسرد نشست پشت فرمون

-

- ..دستامو از خشم مشت کردم..قدم اولو که برداشتم مامان نامحسوس بازومو گرفت و صدام زد

- ..بدون اینکه نگاهش کنم نفس داغمو محکم دادم بیرون که از داغیش پشت لبم سوخت

-

- سوگند که متوجه عصبانیت من نبود دستی به بازوم کشید و گفت: دست فرمون امیر حرف نداره نگران نباش، ....!اینجوری خیال ما هم راحت تره که سالم رسیدید

-

- فقط تونستم سرمو تکون بدم وهمونطور که نگاهه برنده و تیزم رو امیرسام بود از لا به لای دندونای کلید شده از ..!خشمم با صدایی که خیلی سخت داشتم کنترلش می کردم از سوگند خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشینم

- بدون اینکه نگاهم کنه با ژست سنگینی آرنج دست چپشو گذاشته بود لب پنجره و با انگشتای دست راستش رو ....!فرمون ضرب گرفته بود!..یه تیشرت سرمه ای تنش بود با یه جین مشکی ساده

-

- از قصد واسه اینکه قشنگ حس کنه یه راننده ی تمام و کماله در عقبو باز کردم و قبل از همه نشستم ..و با ..!حرص شدیدی در ماشین نازنینم رو همچین به هم کوبیدم که در و پیکرش لرزید

- ..!از اینه ی جلو نگاهم کرد..فقط چشماشو می دیدم..نتونستم ببینم که الان داره می خنده یا بی خیاله
- .....!..هر چی که بود نگاهش واسه چند ثانیه رو چشمای عصبانی من دووم نیاورد و سرش چرخید سمت پنجره
-
- مامان کنارم نشست و بهم چشم غره رفت..و زمانی عصبانیتم اوج گرفت که لیلی در کمال وقاحت در جلو رو ....!باز کرد و با لبخند نشست کنارش..دختره ی چشم سفید..این ادم بشو نیست
- تا دید با حرص نگاهش می کنم اونم از کار بی شرمانه ش جلوی من، سریع برگشت و تو کل مسیر یه لحظه هم ....!برنگشت عقبو نگاه کنه
-
- ..لیلی آدرسو داد و امیر جلوی در پارک کرد
- .....!لیلی و مامان همزمان پیاده شدن..ولی من با کمی تامل
- ..!منتظر بودم سوئیچو تحویلم بده
- ..دستاشو برد تو جیبش و به بدنه ی ماشین تکیه داد
- ماشین سهیل هم کمی جلوتر از ما پارک شده بود.. سحر با دیدن ما پیاده شد و با لبخند از سهیل خداحافظی ..!کرد..سهیل هم براش دست تکون داد و لبخندشو بی پاسخ نذاشت
-
- ..مامان هر دو برادر رو تعارف کرد داخل ولی هیچ کدوم قبول نکردن
- سهیل که شاهد نگاه های سنگین من رو خودش بود سرشو انداخت پایین و رفت تو ماشینش و همونجا منتظر ..!خان داداشش شد، که انگار قصد رفتن نداشت
- ..!مامان مجدد از امیرسام تشکر کرد ..اون هم متین و موقر در کمال احترام سرشو زیر انداخت
- ....!مامان و سحر و لیلی رفتن تو....و من همچنان منتظر بودم
- ..کمی کج شدم تا ببینم سوئیچ هنوز رو ماشینه که دیدم نیست..نفسمو سنگین فرستادم بیرون
- ..برگشتم و نگاهش کردم..زل زده بود به من
- .....!دستمو دراز کردم جلوش و با حرص گفتم: سوئیچ
- ..بدون اینکه نگاهشو یه میلی تکون بده دستشو آورد بالا و سوئیچو گذاشت کف دستم
- ..خواستم مشتش کنم که ولش نکرد
- با تعجب نگاهم از رو دستامون کشیده شد رو صورتش..می خواستم دلیل این کارشو بفهمم..زیاد از حد خونسرد ..بود
- ..!سوئیچو کمی کشیدم ولی همچنان حلقه ش تو دستش بود و ول نمی کرد
-

- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ادامه دارد...ویرانگر(نویسنده
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:پست پنجم!..ویرانگر(نویسنده
- ..!این پست خیلی تپله هـــا
- ..!یه پست دیگه داریم
-
-
-
- رمانی کاملا هیجانی ۵ (fereshteh27:ویرانگر(نویسنده
-
-
-
-
- ..میشه سوئیچو بدید؟ -
- ..سمتم مایل شد..واسه دیدن چشماش باید کمی سرمو بالا می گرفتم
- ..!و تو هم می تونی انقدر مغرور نباشی؟ --
- ..!!بلـــه؟؟-
- می دونم که همه چیزو خوب یادته..و می دونم که خوب می دونی کی امشب جونشو به خطر انداخت که فقط -- ..!جون تو رو نجات بده
- ..!اولا « تو » نه و « شما »..دوما متوجه منظورتون نمیشم-
- ..!فهمیدنش زیاد سخت نیست --
- ..!منظور؟-
- !منتظرم--
- ..!!چـــی؟؟-
- .....!منتظرم تا تشکرتو بشنوم!..فکر می کنم حداقل ۲ بارشو بهم بدهکاری --
- ..!جفت ابروهام از تعجب پریدن بالا که خونسرد چشماشو باریک کرد و گفت: توقعم که زیاد نیست!هست؟
-
- ..!توقع زیادی بود؟

..!نه نبود!..واقعا نبود!..حق طبیعیش همین بود که ازش تشکر کنم •

..ولی این همه سال جز خدا و پدرم و مادرم از هیچ کس نه معذرت خواستم.. و نه تشکر کردم •

..و حالا •

..!این مرد بیش از حد تصورم با من غریبه ست •

!خب غریبه ست که باشه!..یادت نره همین مرد غریبه « بود » که امشب از بین آتیش کشیدت بیرون!..« نبود؟ »..

....!تو تا این حد ناسپاس نبودی صحرا •

ولی از غرور سنگینی که تو چشماش ِ نمی تونم بگذرم!..نمی تونم به همین آسونی کاری که ازم می خوادو انجام بدم..! •

..!بهانه ست •

..اره بهانه ست •

..!یه بهانه واسه حفظ اونچه که سالیانه سال تو خودم پرورشش دادم •

..!همون چیزی که همیشه باورش داشتم •

..!غرورم •

.....!همون غروری که خرد کردنش به این آسونی ها نیست •

•

خیره تو نگاهش، حواسم جایی پرت از اون کوچه ی خلوت بود که سکوتشو فقط صدای موتور ماشین سهیل می شکست..! •

..کمی صورتشو آورد جلو..نفسش تو صورتم پخش شد..از گرمای اون بود که به خودم اومدم •

و اون که تقریبا فاصله ای رو بینمون رعایت کرده بود، زمزمه کرد: صبر من اونقدرا نیست که به خاطرش بخوای این همه معطلم کنی صحرا خانم..! •

..با اخم یه قدم رفتم عقب •

..لبخند زد •

پرخاش گرانه تو سینه ش رفتم و توپیدم: اولا بار آخرتون باشه که اسم کوچیکمو به زبون میارید..دوما اگر لایقش باشید حتما یه روز اینکارو می کنم..از طرفی هم دوست ندارم به کسی بدهکار باشم..! •

..!پوزخند زدم..که لبخندش کمرنگ شد و گفت: پس تشکر کردن نباید واسه ت اونقدرا هم سخت باشه •

•

نه..سخت نبود..اتفاقا می خواستم اینکارو بکنم..ولی چشماش..سیاهی عمیقش زیاد از حد اشباع از غروره..اینو نمی تونم تحمل کنم.. •

شاید اگر اینو مستقیم ازم درخواست نکرده بود بعد از گرفتن سوئیچ حتما چیزی که می خواستو می گفتم..ولی •

.....الان

-

- ..هیچ وقت به خواسته ی کسی کاری رو انجام نمیدم

- ..خصوصا اگر اون شخص یکی از پناهی ها باشه

- ..!مخصوصا اگر..یکی از اون پناهی ها..امیرسام باشه

- کسی که نمی تونم حس خوبی نسبت بهش داشته باشم..نه اون حسی که به سهیل دارم..از اون متنفرم ولی از این ..مرد..جنس این احساس فرق داشت..انگار یه جور کینه بود

- ..!اما چرا؟!..خودمم نمی دونم

-

- از احساس سبک شدن سوئیچ توی دستم پلک زدم و نگاهش کردم..نگاهه خاصی به صورتم انداخت و یه قدم ..رفت عقب

- ....!منتظر اون روز می مونم..مطمئنم ارزششو داره..شب خوش خانم صحرا ایزدی --

-

- و همون طور که سنگین و شمرده قدماشو به عقب بر می داشت انگشت اشاره ش رو به نشونه ی احترام به ..پیشونیش زد

- ..چشمام مات ِ صورتش بود..ولی اون دیگه نگاهم نمی کرد..سوار ماشین سهیل شد و اونم حرکت کرد

- ..!تا ماشین بخواد تو خم کوچه گم بشه نگاهم همچنان بهش بود

- ..این مرد زیاد از حد احساس صمیمیت نمی کرد؟

- ..اونم با ۲ تا برخورد فقط تو یه روز؟

- شخصیت عجیبی داشت..در عین حال که سنگین و موقر رفتار می کرد و حرف می زد یک آن ساده و خودمونی ..!می شد

- ..!و همین خودمونی بودنش بود که متعجبم می کرد

-

- ماشینو بردم تو و درو بستم..چقدر خسته بودم..به زور خودمو کشوندم تو اتاقم و با همون لباسایی که تنم بود ....پرت شدم رو تخت

- دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم..دوست داشتم قبل از اینکه بخواد پلکام رو هم بیافتن ذهنمو از هر فکر و ..خیالی پاک کنم

- ..سبک و ازاد

- ..به بابا فکر کردم..به پدری که اسطوره ی من توی زندگیم فقط اون بود

- ..به پوریا..به کسی که فقط با اون از ته دل می خندیدم
- ..پلکام رو هم افتادن
- ..در پس تاریکی چشمای بسته ام..صورت زیبای هردوشون ترسیم شد
- ..با همون نگاه های مهربونِ همیشگی
- .....!و با تنی خسته و نالان، زمزمه کردم: خیلی دوستتون دارم!..خیلی
- *******
- ..لباسامو از کاورشون در اوردم و به چوب لباسی توی کمدم آویزون کردم
- تازه از فروشگاه برگشته بودم..امروز به طور عجیبی حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم برای همین هر ..چی مونده بود و به شبنم سپردم و برگشتم خونه
- ..دقیقا ۳ روزه که از اون شب کذایی می گذره
- از اون شب دیگه خبری از پیامکای اون مزاحم احمق نشده بود..تا امروز صبح وقتی تو مسیر بودم..یه متن ..!کوتاه فرستاد
- ..دروغ حقیقت نیست، اما حقیقت دروغ است »
- ..انگار
- ..حَقیَت نمی خواهد حقیقت این انتقام را..ببیند
- « بیشتر مراقب باش
- منظورشو نفهمیدم..هر چند تا حالا هر چی فرستاده برام گنگ

..بوده و نامفهوم
- ..قرارو واسه فردا گذاشته بود..واسه فهمیدن حقیقت

- من فقط به دنبال یه حقیقت بودم..فقط به دنبال یک نفر..همون کسی که بی رحمانه دو تن از عزیزترین اعضای خونواده ام رو اسیر خاک کرد!..

- ولی این ادما کی بودن؟..چطور می تونم بهشون اعتماد کنم؟..ازکجا اون حقیقتی رو می دونستن که حتی پلیس هم نتونست ازش سرنخی به دست بیاره؟..

- هیچ کس جز من و سرگرد و اون مرد چوپان در جریان این قتل قرار نداشت..هیچ کدوم از اعضای خونواده م نمی دونستن که من هنوز اون آدمو فراموش نکردم..نمی دونستن هرشب و هرروز دارم به احساس گزنده و تلخِ انتقام فکر می کنم..

- هر شب با احساس اینکه روزی پیداش می کنم و تقاص خون پدرم و پوریا رو ازش می گیرم می تونم آروم بگیرم و شبامو بدون کابوس پشت سر بذارم..

- فقط می خوام که پیداش کنم..

- اونوقت بود که می شدم عذاب اورترین کابوس زندگیش!....

- *******

- ساعت ۵ عصر بود که زنگ درو زدن..مامان ایفونو جواب داد..

- -کی بود مامان؟!..

- -یکی از همسایه هاست، اش نذری آورده!..

-

- از در که رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم..فقط خدا کنه یه دردسر جدید نباشه!..

- تو حیاط وایسادم و مامان درو باز کرد!..

- یه خانم نسبتا میانسال بود با یه مانتوی ساده ولی شیک مشکی و روسری زرشکی..با یه سینی و یه کاسه آش تو دستش..

- بعد از سلام و احوالپرسی سینی رو گرفت جلوی مامان و با خوش رویی گفت: نذریِ..نوش جانتون..

- --قبول باشه..زحمت کشیدید..

- --رحمته چه زحمتی....این اش متبرک بهونه ای شد واسه عرض تبریک خانم ایزدی..

- --لطف دارید..چرا دم در بفرمایید تو..

- --.....نه والا کلی کار دارم باید برم فقط نیت احوالپرسی و دادن نذری بود که ادا شد

-

- من که از کنار حیاط خودمو کشیده بودم پشت در، فقط می تونستم صداشونو بشنوم..

- زن همسایه من من کنان گفت: فقط یه چیزی خانم ایزدی....

- --بله!.....

- من از طرف خواهرم واقعا ازتون معذرت می خوام..اون روز با حرفاشون جلوی در و همسایه بدجور باعث --

..!ناراحتی و کدروت شدن

- ..!ای وای نگید تو رو خدا شما چرا معذرت بخواین..دیگه گذشته --

- خواهرم اخلاقش همیشه همینجور بوده عوض بشو هم نیست..حرفای خوبی بهتون نزد خدا ببخشه ولی پشت -- سرتون هم حرفای خوبی نمی زنه تو رو خدا حلال کنید..تهمت گناهه بزرگیه ولی خواهرم انگار به تهمت زدن عادت کرده..هرچند بعد از اون ماجرا کلی باهاش حرف زدم که اینکارش اشتباهه و باید بیاد ازتون حلالیت بطلبه ولی اشتباهشو قبول نمی کنه..این شد که من جورشو می کشم و ازتون می خوام حلالش کنید و به دل ..!نگیرید

- ..... تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید خانمِ --

- .....!هدایتی هستم--

- بله خانم هدایتی، ما به دل نگرفتیم..درسته حرفاشون اونم اونطور جلوی همسایه ها که قراره یه عمر چشم تو -- ..!چشمشون بشیم و هنوز ما رو خوب نمی شناسن شایسته نبود اما خب..ما هم نباید تند می رفتیم

- شما هم حق داشتید..هر کس دیگه ای جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن -- وسالشونو بکنه حتی ممکن بود درگیری پیش بیاد یا حتی کار به شکایت و شکایت کشی برسه!..شما و دخترخانمای گلت بزرگی کردین و به روی خودتون نیاوردید....بی تعارف میگم به دل من که نشستید، خواهرمم ..منی که باهاش بزرگ شدم بهتر از همه می شناسمش..هم دهن بینه و هم ساده

- می فهمم چی میگین..دیگه هر چی بوده گذشته، خوب نیست قدیمیا رو بکشیم وسط..همین که یه همسایه ی گل -- ..مثل شما داریم خدا رو هم شکر می کنیم

- ..!اختیار دارید..باعث سرافرازیه ما هم هست --

-

- ....بعد از کلی تعارف و تعریف و تمجید بالاخره خانم هدایتی رضایت داد و مامان اومد تو

- ..چشمش که به من افتاد گفت:چه زن نازنین و فهمیده ای بود..شنیدی حرفاشو؟

- ..سرمو تکون دادم و سینی رو از دستش گرفتم

- ..لیلی که تو هال نشسته بود و مجله می خوند با دیدن ظرف آش مثل بچه ها ذوق کرد و دوید سمت آشپزخونه

- ..ای جونـم آش..کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم--

- ..!مامان خندید و گفت: مگه هوس آش کرده بودی؟..خب می گفتی برات می پختم مادر

- ..!وای نه هیچی آش نذری نمیشه!..جونم چه خوشگل روشو تزئین کردن --

- ..جای اینکه عین بچه ها بالا پایین بپری برو ۲ تا بشقاب و قاشق بردار بیار -

- ..!چرا ۲ تا؟!..مگه تو هم نمی خوری؟ --

- ..تو بخور جا من!.....سحر هنوز نیومده نه؟ -

- ..نه یه چندتا خریدِ دیگه داشت سهیل اومد دنبالش با هم رفتن....مامان واسه شما هم بشقاب بیارم؟ --

- ..!بیار دخترم رنگ و لعابش منو هم گرفته -

-
- ..خندیدم و برای هردوشون از آش نذری به قول مامان خوش رنگ و لعاب ریختم تو بشقاب و گذاشتم جلوشون
- ..بوی نعنا داغ و سیرداغش هوش از سر ادم می برد
- ..می دونستم سحر آش خیلی دوست داره..اگر منم می خواستم بخورم دیگه چیز زیادی ازش نمی موند
- ..واسه مامان و لیلی که ریختم مابقیشو خالی کردم تو یه ظرف جدا و گذاشتم کنار که سحر اومد بخوره
- ..!خودمم واسه اینکه تو حسرتش نمونم فقط یه قاشقشو گذاشتم دهنم..اومم..عالی بود
- ..!صحرا واسه من زیاد ریختی دخترم بیا خودتم یه کم بخور..نذری تبرکه --
- نه مامان من میلم نیست خودتون بخورید نوش جان..واسه سحرو گذاشتم رو کابینت اومد بگو گرمش کنه - ..بخوره
- ..!خواستم برم تو اتاقم که باز زنگ درو زدن
-

..مامان خواست بلند شه که دستمو آوردم بالا
- ..من باز می کنم شما بشین -
- ..مامان با لبخند سرشو تکون داد و نشست

..آیفونو برداشتم •

..!بله؟- •

....منم صحرا..سهیل-- •

..!سهیل؟ •

..ابروهام ازتعجب بالا پرید و..صداش به طرز عجیبی خط کشید رو اعصابم •

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از پشت آیفون گفت: با سحرم، دارم میام تو زنگ زدم خبر داده باشم که ..... •

..گوشی رو محکم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم..گوشه ی لبمو می جویدم که صدای مامانو شنیدم •

..کی بود صحرا؟-- •

....!تنم داغ بود..از همونجا بلند گفتم: سحر و نامزدِ محترمش •

•

و « محترمش » رو محکم تر و البته بلندتر گفتم تا هم مامان و لیلی بشنون و هم سحر و سهیل که دیگه رسیده ..بودن پشت در •

•

بدون اینکه خودمم متوجه باشم رو لبم پوزخند بود..رفتم سمت اتاقم که صدای باز شدن در و همزمان ورودشون ..رو شنیدم •

..مامان رفت جلو و با سهیل سلام و احوالپرسی کرد •

.. جلوی در اتاق ایستادم..دستم روی دستگیره ی در بود ولی نگاهم..مستقیم زووم شده رو سهیل و سحر •

•

..مامان سهیل و تعارف زد تو پذیرایی که اون هم با لبخند سرشو زیر انداخت و تشکر کرد •

..مامان رفت تو آشپزخونه •

..صدای سحر اینبار منو متوجه اون کرد..مخاطبش سهیل بود •

..من برم لباسامو عوض کنم برمی گردم -- •

..و سهیل با لحنی عاشقانه (!) و البته آروم به صورتش لبخند زد و گفت: باشه گلِ من..منتظرتم •

..لحن لوسش رنگ پاشید به پوزخند من •

سحر بدون سلام فقط نیم نگاهی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو راهرویی که پشت اتاق من بود .. •

•

- ..خواستم دستگیره رو بدم پایین که سنگینی نگاهش همزمان شد با صدای نحسش تو گوش هام
- ..!احوال خواهرزنِ عزیز..ما رو نمی بینید خوش می گذره خواهـرزن؟ --
- تیکه و کنایه ش رو با نگاهم جواب دادم و نیشخندِ معنی داری که شاید عصبیش می کرد..یادمه سحر گفته بود ..!که سهیل از بی توجهی و کم محلی متنفره
-
- ..تموم خشم و نفرتمو تو چشمام ریختم و چون زهری به حلقومش پاشیدم
- ..و چه زود زهرِ چشمامو گرفت و لبخندش رو جمع کرد
- با ژست خاصی کج رو مبل نشسته بود و به پشت تکیه داده بود..بدون اینکه لبخند بزنه نگاهش مستقیم توی ..چشمام بود
- شاید اون برق خاموش توی چشماش از حس ندامت بود..نمی دونم....اما با سری افتاده چشماشو چرخوند و بست ..
-
- ..رفتم تو اتاق و درو بستم و پشتمو بهش تکیه دادم..نفسمو عصبی بیرون فرستادم و چشمامو روی هم فشردم
- ..چطور باور کنم که عاشقانه سحر رو دوست داری؟-
- ..چطور باور کنم که دیگه اون آدم گذشته نیستی؟
- ..چطور باور کنم که عوض شدی؟
- .....!یعنی همچین چیزی میشه؟

- ..چشمامو باز کردم و نگاهو به سقف سفید اتاقم دوختم
- ..تو بهتر از هر کس می دونی..تو بهتر از هر کس بنده هاتو می شناسی-
- .....نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که روزگاری مهمون دو روز این مرد بودن و
- نمی خوام آخر این ماجرا به تباهی خواهرم ختم بشه..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی آره؟..تو که به گواه ..و صداقت قلب من واقفی....تو که می دونی چقدر دوسش دارم..تو که می دونی جونم به جونشون بسته ست
- ..خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهشو کج بره..نذار زندگیش با یه ندونم کاری خراب بشه
- مرگ پدرم کمرمو شکست..با مرگ پوریا مردم و زنده شدم..دیگه نمی تونم شاهد چیزی باشم که به کل تیشه به ریشه م بزنه و خلاصم کنه..برای سومین نفر دیگه طاقتی ندارم که بخوام مثل همیشه چشم ببندم ودستمو بذارم ....!رو گوش هام و بگم که کورم و کر..دیگه نه می بینم..و نه می شنوم
-
- پلک زدم..قطرات اشک پشت سر هم رو صورتم می ریختن و من فقط با تمام وجود حواسم جایی بود فراتر از ..این خونه و آدم هاش
- ..پشت دستامو به صورتم کشیدم
- ..یک آن خیز برداشتم سمت عسلی و تند تند چندتا دستمال از تو جعبه آوردم بیرون و کشیدم به صورتم و چشمام
- ..تو آینه به خودم نگاه کردم..چشما و بینیم سرخ بودن
-
- صدای قدم هایی رو از بیرون شنیدم..پنکک رو از روی میز آرایشم برداشتم..تقه ای به در خورد..قرمزی بینی .....و زیر چشمم رو زیر پنکک مخفی کردم..ولی چشمام
- تقه ی دوم که به در خورد یکی از لباسامو که تو کاور بود از تو کمد بیرون کشیدم..در رو پاشنه چرخید..می

..دونستم مامانه

- لباسو از تو کاور در آورده بودم..تا قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمالی که تو دستم بود رو گرفتم جلوی ....صورتم و عطسه کردم

- ..صحرا..دخترم داری چکار می کنی؟ --

- ..نگاهش که به چشمام افتاد نگران شد..اومد تو و درو بست

- ..!چی شده؟!..چشمات چرا قرمز ِ مادر؟ --

- ..لباسو تکون دادم و برگردوندم تو کاور..بدون اینکه هول بشم مثل همیشه جدی بودم

- داشتم لباسامو مرتب می کردم همین یه دونه رو تخت مونده بود..رو کاورش یه کم گرد و غبار نشسته..واسه ....همون عطسه م گرفت و قرمزی چشمامم از همینه -

- ..هنوز داشت نگاهم می کرد که پرسیدم: چیزی شده مامان که اومدی اینجا؟

-

- انگار که تازه یادش افتاده بود سرشو تکون داد و گفت: آهان آره، خواستم بگم بیا بیرون پیش خواهرات زشته ..!اینجا موندی

- ..لبخندم کج شد..لباسو آوردم بالا و زیپ کاورشو کشیدم

- ..می گفتی بیام پیش نـامـــزد خواهرم که صورت خوشی داشته باشه، بهتر نبود؟ -

-

- بی توجه به کنایه م رفت سمت در و گفت: به خاطر سحر هم که شده نباید به این پسر خرده بگیری..هر چی که .....بوده تو گذشته اتفاق افتاده..سحر باهاش کنار اومده تو هم فراموشش کن

- ..!با تعجب نگاهش کردم..یعنی این مامان ِ که داره اینقدر ساده از گذشته ی سهیل حرف می زنه؟

-

- ..!به همین سادگی میگی بگذر؟ -

- ..!ولی مامان جدی بود..و محکم گفت: اگه پای خوشبختی دخترم وسط باشه آره ..میگم بگذر و تمومش کن

- ..!مامـــان -

- چرا نمی خوای به این جنگ و دعوا خاتمه بدی؟..سحر، سهیل و انتخاب کرده..چند بار تو و من بهش گفتیم -- اینکارو نکن؟..چندبار؟....دختره حتی خودشو از غذا انداخت که حرفشو به کرسی بنشونه..ورد زبونش سهیل بود..وقتی میگه یا زندگی با سهیل یا یه شب تب و مرگ، من چکار می تونم بکنم جز اینکه دل به دلش بدم و ..باهاش راه بیام؟..جون بچه م واسه م مهم تر ِ تا گذشته ی اون پسر

- ..خوشبختیش چی؟..آینده ش چی؟..انقدر بی اهمیته؟ -

- انقدر نُفوس بد نزن دختر..ان شاءالله که خوشبخت میشه..سهیل بچه ی بدی نیست..قسم خورده که دست از -- ..کارای گذشته ش کشیده و پاک ِ پاکه..اونم سحر رو دوست داره اینو هنوز نفهمیدی؟

-

..بحث با مامان بی فایده بود..سحر راحت رای شو زده بود

- من هم دل به دل سحر داده بودم..من هم سهیل رو تو خانواده مون قبول کرده بودم....ولی..بازم هیچ تضمینی ..واسه آینده نیست..هیچ تضمینی

-

- ..لب تخت نشستم و دستامو بردم پشت و تکیه گاهم کردم

- ..باشه..شما برو منم الان میام -

- ..مامان کمی تو صورتم نگاه کرد

- ..دیر نکن..باشه؟ --

- ..سرمو تکون دادم

- ..از در که رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا شاید اروم بگیرم..ولی محال ممکن بود

- ..تا زمانی که سهیل عشقشو ثابت نکرده نمی تونم باورش کنم

- ..کسی که قبلا اعتیاد داشته

- ..کسی که یه دختربازِ حرفه ای بوده

- ..کسی که شکم دوست دخترشو آورد بالا و مجبورش کرد بچه رو بندازه و زیر بار عقد با اون نرفت

- .....من چطور می تونم خواهر مثل دست گلمو بدم دست یه همچین آدمی؟..چطور دلمو راضی کنم؟

- *******

- ..واسه هزارمین بار به عقربه های ساعت مچیم نگاه کردم

- ..تاخیرش واسه این قرار لعنتی، عصبیم کرده بود..با نوک کفشم ضربه ای به سنگی که جلوی پام بود زدم

- ..دقیقا توی همون پارک و جلوی همون درختی ایستاده بودم که تو پیامکش یادآوری کرده بود

- ..درختی که رو به روی یک مجسمه ی سنگی بود و با ماژیک آبی روش علامت گذاشته بود

-

- ..گفت یه مرد ۳۰ ساله ست با یه کت چرم مشکی و شلوار جین همرنگش

- ..اون موقع از روز..ساعت ۲ بعداظهر، پرنده هم پر نمی زد

- دیگه کم کم داشتم به موقعیتی که توش بودم شک می کردم..اگه داخل شهر نبود به هیچ وجه قبول نمی کردم ولی ..پارک یه محیط پر تردد بود

- ..البته اونجایی که من ایستاده بودم بیشتر به خیابون دید داشت تا فضای داخلی پارک

- هر چی که بود کنجکاوی مجابم کرد بیام و بفهمم منظور اون مرد از « دونستن حقیقت » چی بود؟..شاید شانس ..بیارم و همونی باشه که من مدت هاست دنبالشم

-

- یه پراید مشکی درست رو به روی من اونطرف خیابون پارک کرد..مردی که یه کت چرم و شلوار جین مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد..با دیدنش دسته ی کیفمو تو دستم محکم تر فشردم و سعی کردم دقیق تر نگاهش کنم..

- منو که دید دستشو بلند کرد..پس خودش بود..

- قد متوسط..موهای بلند و لخت که پشت سرش بسته بود..با یه لبخند دندون نما روی لباش داشت می اومد سمت من و همزمان هم با موبایلش حرف می زد که.....

- صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی اسفالت خیابون نگاهه هردومون رو کشید سمت خودش..

- ماشین ناشناس با سرعت به مرد نزدیک شد..مرد که چشماش از تعجب گشاد شده بود از ترس گوشی از دستش افتاد روی زمین..مثل مجسمه وسط خیابون خشکش زده بود و نگاهش مستقیم به راننده بود..

- قلبم بالای هزار می زد..نگاهه وحشت زده م به اون مرد بود و ماشینی که در کسری از ثانیه باهاش برخورد کرد و صدای اصابت اون با ماشین با صدای جیغ بلند من همزمان شد و جسم خونین مرد کمی اونطرف تر لب جاده روی زمین افتاد..

- راننده صورتشو با یه دستمال مشکی پوشونده بود..ولی چشماشو می دیدم..نیم نگاهی به من انداخت که با وجود صورت بسته ش باز هم تونستم خشم و عصبانیت رو تو اون یه جفت چشم مشکوک ببینم....

- و تو همون حالت که نگاهش به من بود پاشو روی گاز فشار داد و..مثل برق از اونجا دور شد....

-
سعی کردم عصبانی نباشم ولی ممکن نبود..

- در خونه رو بهم کوبیدم و پشتمو بهش تکیه دادم..سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم..نفسمو که از زور خشم و ترس از تو ماشین تا اینجا حبس کرده بودم رو عمیق و کشیده بیرون دادم..

-

- این اتفاق چرا باید همین امروز میافتاد؟!..

- اون مرد کی بود؟!..

- ..!اصلا اونـــا کین که افتادن دنبالم؟ -

..ناخودآگاه این جمله رو به زبون اوردم و عصبی چشمامو باز کردم

- مامان رو دیدم که با نگرانی بالای تراس ایستاده و داره نگاهم می کنه..امیدوار بودم که از این فاصله صدامو نشنیده باشه..

..!پوفی کشیدم و راه افتادم

..جلوی مامان که رسیدم زیر لب خیلی آروم سلام کردم و به محض اینکه جوابمو داد پشت سرم اومد

..!چی شده صحرا؟..چرا رنگ و روت پریده؟--

..انگشت شصت و اشاره امو دو طرف پیشونیم گذاشتم..همزمان از درد اخمام جمع شد

..چیزیم نیست..فکر کنم گرما زده شدم، میرم استراحت کنم -

....مطمئنی خوبی؟..اگه حالت بده تا لباس ِ بیرون تنته بریم پیش دکتر --

....خوبم مامان..نگران نباش..من میرم تو اتاقم -

..چیزی نگفت..نزدیک اتاق بودم که برگشتم..هنوز با چشمای منتظر و نگران، وسط هال ایستاده بود

..بی رمق نگاهش کردم و به زور لبخند زدم

..خوبم مامانم..اگه کاری هست بگو بیام انجام بدم --

..نه عزیزم تو برو استراحت کن..کاری نیست دخترا همه رو انجام دادن --

..سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق و درو بستم

- کیفمو پرت کردم رو تخت و شالمو از سرم کندم و اونو هم پرت کردم یه کنار..تند و بی وقفه دکمه های مانتومو باز کردم..

..چرا انقدر گرمم شده؟!..انگار واقعا حالم خوب نیست

- مانتو رو از تنم در اوردم و با همون تاپ سرخ آبیی که تنم بود خودمو به پشت پرت کردم رو تخت..ملحفه ی تخت خنک بود و پوست تن من داغ ِ داغ....

..چشمامو بستم و مچ دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم

..خدایا..ثانیه ای اون صحنه از جلوی چشمام محو نمیشه

..!مردی که غرق خون بود و حتی نمی دونستم کیه؟

- ..!اون راننده
- ..!اما چرا صورتشو پوشونده بود؟
- ..!یعنی از قصد زد به اون مرد و فرار کرد؟
- ..!چرا نگاهش به من عصبانی بود؟
- .....شاید به خاطر من نبوده و....شاید..شاید یه دشمنی ای چیزی در کار باشه..یه چیزی بین خودشون که
-
- ..خدایا دارم دیوونه میشم
- ..تو جا نشستم و دستامو رو سینه م جمع کردم..اتفاق امروز فکر نکنم حالا حالاها از ذهنم پاک بشه
-
- بعد از اینکه زنگ زدم اورژانس رفتم کنارش..مردم خیلی زود دورمون حلقه زدن..هر کی یه چیزی می ..گفت..همهمه و ازدحام زیاد شده بود..صدا به صدا نمی رسید
- ..پیش چشمام فقط جسم خونین اون مرد بود که داشت جون می داد و..ترس و وحشتی که افتاده بود به جونم
-
- ....!یکی پرسید خانم می شناسیش؟
- ....تو شوک بودم..ولی سرمو آروم به نشونه ی منفی تکون دادم
- امبولانس رسید و گذاشتنش تو ماشین..ظاهرا تموم کرده بود..ملحفه ی سفید رو کشیدن روش..دستمو جلوی دهنم گرفتم و رفتم عقب..امبولانس آژیرکشان حرکت کرد و....منی که از زور شوک، رمقی برام نمونده بود خودمو ..رسوندم به اولین صندلی توی پارک و همونجا افتادم
- ..نفسم بند اومده بود
- ..ترس بدی به جونم افتاده بود
- ..ملحفه رو که کشیدن روش ناخودآگاه یاد صحنه ی تصادف پدرم و پوریا افتادم
- اون صحنه رو من ندیدم ولی تو بیمارستان بودم که ملحفه انداختن رو صورت پدرم..رو جسم شوهرم..تو یک روز..دو تاعزیز..خدایا خودت طاقتمو زیاد کن..یه راه جلو پام بذار که از این سردرگمی در بیام و خلاص ..!شم

- ..شاید هم یه راه گذاشتی
- ....شاید اون مرد..همون کسی بود که می تونست بهم کمک کنه ولی
- ..نکنه دستی تو کار باشه؟
- نکنه همونطور که بعضیا می خوان من سر از اون راز در بیارم در مقابل کسایی هم باشن که نخوان چیزی ..!بفهمم؟
- ..نکنه تصادف امروز....فقط یه اتفاق نبوده باشه؟
- ..!نه..دیگه واقعا دارم دیوونه میشم..مغزم داره تو هر ثانیه هزارجور سوال بی جواب طرح می کنه
-
- ..تو خودم بودم که گوشیم زنگ خورد
- ..شماره ی همون ناشناس بود
- خواستم جواب بدم ولی..دستم رو دکمه ی سبز تماس حرکت نکرد..تردید داشتم..انگار با اتفاق امروز یه ترس ....خاصی افتاده بود به جونم..یه ترس مبهم..گنگ بود واسه م
- ....صدا قطع شد..ولی بعد از چند لحظه زنگ پیامک گوشیم بلند شد..بی معطلی پیامکو باز کردم
- بازی رو خوب شروع کرده بودیم صحرا خانم..ولی تو خوب ادامه ش ندادی!..اتفاق امروز برات گرون تموم » «..میشه
-
- ..و پیامک دوم که پشت اولی رسید
- کاری ندارم اون راننده کی بود و چکار کرد..اما به تو گفته بودم که حواستو جمع کنی..انگار این قصه قرار » نیست به این زودیا تموم بشه..حواسمون بهت هست..اتفاق امروز یه زنگ خطر بود واست..انگار باید بیشتر «!مراقب خودت باشی
-
- ..با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و موهامو چنگ زدم
- ..دِ آخه تو کی هستی لعنتی؟..کی هستی؟..کدوم بازی؟..کدوم قصه؟..کدوم خطر؟
- وای خدایا چرا نمی تونم درست فکر کنم؟..دارم گیج میشم..این پیامکا..اون ادمای ناشناس..این همه اتفاق عجیب

....و غریب

- ..!چی قراره سرم بیاد؟

- ..!تهش می خواد به کجا برسه؟

- *******

- ..تقریبا یک هفته ای از اون اتفاق گذشته بود..دیگه کمتر بهش فکر می کردم

- ..به اندازه ی کافی خودم کار و بدختی سرم ریخته که نتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

- ..اون روز خواستم برم و همه چیزو به سرگرد بگم ولی بعد پشیمون شدم

- ..اونا می خوان یه چیزی رو به من بگن که ظاهرا به مزاج عده ای خوش نمیاد..پس نمی تونستم ریسک کنم

- قصدم این بود یه مدت صبر کنم و اگر خبری ازشون نشد برم پیش پلیس و همه ی اتفاقات او ن روز رو تعریف ..کنم و به نوعی شهادت بدم

- اما نمی دونم چرا تردید داشتم..شاید چون حس کرده بودم که باید اون آدما رو جدی بگیرم..وقتی با ماشین می زنن یکی رو تو روز روشن اونم وسط خیابون اونجوری خونین و مالین می کنن و بعدشم خیلی راحت در ..میرن..این خودش می شد یه زنگ خطر برای منی که اون روز دقیقا همین اتفاق نزدیک بود برای خودم بیافته

- ....اگه امیرسام پناهی کمکم نکرده بود..شاید الان من هم مثل اون مرد

- ظهر که فروشگاه رو تعطیل کردم تو راه برگشت به خونه بودم که باهام .....حتی نمی تونم فکرشو بکنم ..تماس گرفتن

- ..!شماره ی بی بی سادات بود

- ....اما من که ۲ روز پیش باهاش حرف زدم..گفت داره میره مشهد ولی حالا..این شماره از خونه ی بی بی بود

-

- ..سریع جواب دادم

- ..الو -

- ..اول هیچ صدایی نیومد

- ..ولی لحظه ای بعد صدای گرفته و غمگین بی بی سادات رو خیلی ضعیف شنیدم

- ..صحرای بی بی..عزیز ِ دلم....می تونی یه سر بیای اینجا؟ --

-

- ..از شنیدن صداش که انقدر نالان و گرفته بود نگران شدم و یه گوشه نگه داشتم

- ..بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ -

- ..جوابمو نداد..فقط با همون لحن آروم تکرار کرد: امروز یه چند ساعت میای اینجا؟

- ..بی بی تو حالت خوبه؟ -
- ....!فقط بیا دخترم--
-
- ..لحظه ای مکث کردم
- ..میام بی بی سادات..الان راه میافتم -
- ..!اگه خسته ای برو خونه استراحت کن بعد بیا پیشم دخترم --
- ..نه بی بی تازه از فروشگاه زدم بیرون..زنگ می زنم به مامان خبر میدم -
- ..باشه عزیزم..سلام منم بهش برسون..منتظرتم --
- ..تا یک ساعت دیگه اونجام -
-
- ..گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه راه بیافتم شماره ی خونه رو گرفتم
- ..به مامان گفتم که دارم میرم دیدن بی بی سادات
- اول تعجب کرد که چرا الان یادم افتاده برم دیدنش؟..از طرفی اونم فکر کرده بود که بی بی الان باید مشهد باشه ..ولی خب..نبود
- ..باید می فهمیدم چی شده..صدای بی بی بدجور نگرانم کرده بود
- ..به مامان چیزی نگفتم..می دونستم به محض اینکه بشنوه شال و کلاه می کنه و راه میافته
- ..ولی بی بی از من خواسته بود برم پیشش..پس باید تنها می رفتم
-
- ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم..بین راه کباب و یه ظرف سوپ گرفتم و گذاشتم تو ماشین
-
- ..بی بی سادات دایه ی مادرم بود
- ..!از طرفی وقتی بچه بودیم پیش خودمون زندگی می کرد
- ولی وقتی پسر و عروسشو تو یه حادثه از دست داد نوه ش اومد پیشش..۳ سال از من بزرگ تر بود..یه پسر قد بلند با چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی که وقتی اومد تهران فقط ۱۶ سالش بود..اون موقع بود که بی بی ..ازمون جدا شد و با نوه ش رفت تو یه خونه تقریبا وسطای شهر
- همه دوستش داشتیم و کمکش می کردیم..به بی بی سادات مدیون بودیم..واقعا وجود پاکش برامون عزیز بوده و ..!هست
- هیچ وقت احساس نکردیم که باهاش رابطه ی خونی نداریم..مهرش رنگ و بوی مهر ِ مادری رو می داد و ....آغوشش عطر خوش گل های محمدی

- همیشه عادت داشت که گوشه، گوشه ی خونه ش گلاب بپاشه و من و سحر چقدر اون بوی خوش و آشنا رو دوست داشتیم!..

- ولی خنده های از ته دل بی بی سادات بیشتر از .....چند سال بعد از حضور نوه ش توی زندگیش دوام نیاورد و بعد از اون

-

- نمی دونم چه رازی پشت پرده بود که یه روز نوه ش غیبش می زنه و برای همیشه ناپدید میشه..

- هیچ کس هم نمی دونست کجاست..

- فقط یه نامه واسه بی بی گذاشت و رفت..بی بی هیچ وقت حاضر نشد کسی از محتویات اون نامه چیزی بفهمه!..

- حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم!..

-

- تو خودم بودم و لا به لای افکارم پرسه می زدم که رسیدم نزدیک خونه ی بی بی سادات..

- از ماشین پیاده شدم و زنگ درو زدم..مثل همیشه منتظر نبودم کسی درو واسه م باز کنه..خودم کلید داشتم، منتهی عادتم این بود که قبل از ورود زنگ بزنم..بی بی هم همیشه می گفت دوتا زنگ پشت سر هم یعنی که صحرا اومده..

-

- غذاها رو از تو ماشین برداشتم و به زور با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو..با پاشنه ی پا درو پشت سرم بستم و دسته ی پلاستیک غذاها رو محکم تر گرفتم..

- از تو راهروی کوچیک گذشتم و با لبخند از پله های قدیمی پایین رفتم..

- باغچه ی کوچیک بی بی سادات مثل همیشه تر و تازه بود..پر از گل های سرخ و صورتی و محمدی..و یه درخت انگور که به خاطر بلند بودن شاخه هاش به داربست بسته بودیمش..

-

- انگار که ۱ سال به عقب پرت شده بودم..من و پوریا و بابا سر بستن این داربست چقدر خندیدیم..می گفتن که یه زن نمی تونه از پس کارای مردونه بر بیاد!..منم لجم گرفته بود.. خواستم یکی از تیرها رو بلند کنم که اینجوری خودمو بهشون ثابت کرده باشم!..

- ولی وقتی تیر رو ول کردم و کمرمو چسبیدم و به ناله افتادم صدای خنده شون کل حیاطو برداشت و هر کدوم یه چیزی گفتن..

..!نگاهه بابا مهربون بود..ولی چشمای پوریا رنگی از شیطنت داشت..هنوزم اون نگاهو خوب یادمه •

•

..کجایی مادر؟ -- •

با صدای بی بی سادات مثل کسی که با یک جهش، از زمان گذشته به زمان حال برگشته باشه به خودم اومدم و ..با حواس پرتی نگاهش کردم •

..وسط حیاط ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد •

با دیدنش لبخندم دوباره جون گرفت و پر کشیدم سمتش..آغوشش رو با مهربونی به روم باز کرد..با همون ..دستایی که ظرفای غذا توش بود بغلش کردم و شونه شو بوسیدم •

..تو که منو نصف عمر کردی بی بی - •

..خدا نکنه مادر -- •

..تو صورت رنگ پریده ش خیره شدم •

..بی بی چی شده؟!..صدات پشت تلفن گرفته بود - •

•

..دستشو با مهربونی گذاشت پشت کمرم و بردم سمت خونه •

..سر فرصت همه چیزو برات میگم..فعلا بریم تو که داره از سر و روت خستگی می باره..چایی هم تازه دمه -- •

•

..با لبخند کنارش راه افتادم •

همه ی وسایل خونه ی بی بی سادات ساده و قدیمی بود..در و دیوارای خونه ش یه صفای خاصی داشت..مثل ..دخترم چرا غذا گرفتی؟لوبیا پلو درست کرده بودم که دوست -..!خودش که در عین سادگی دنیایی از محبت بود ..داری •

کبابا رو گذاشتم رو کابینت و با خوشرویی گفتم: لوبیا پلوتم می خورم بی بی خانم..تا خود شب اینجا وَر ِ دلتم ..!خاطرت جمع باشه •

•

..برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم..با لبخند گفت: قدمت سر چشمم دخترم..از خدامه که پیشم بمونی •

•

داشتم ظرفای کباب رو خالی می کردم تو بشقاب که یاد حرفای بی بی پشت تلفن افتادم....یعنی باهام چه کار ..!داشت؟!..اونم اینطور با عجله؟ •

•

بی بی داشت سفره رو پهن می کرد که بشقاب به دست از آشپزخونه اومدم بیرون و تا چشمم بهش افتاد پرسیدم: ..بی بی اتفاقی افتاده؟ •

- ..چرا دخترم؟ --

- راستش جوری پشت تلفن گفتی بیام اینجا که..گفتم شاید چیزی شده باشه!..راستی مگه قرار نبود بری - .....زیارت؟..پس چی شد؟

-

- ..بشقابا رو از دستم گرفت و گذاشت تو سفره

- ..صورتش خسته بود و لبخندش پر از غم

- ..ناله کنان کنار سفره نشست و دستی به زانوهاش کشید

- بیا بشین دخترم..بعد از ناهار مفصل می شینیم و با هم حرف می زنیم..الان خسته و گرسنه ای یه چیزی -- ..بخور جون بگیری بعد..بیا مادر

-

- با یه پارچ آب و لیوان برگشتم تو اتاق و کنارش نشستم..همونطور که خواسته بود تا بعد از غذا چیزی نپرسیدم ..!ولی فقط خدا می دونست که تا چه حد مشتاق بودم بدونم قراره بی بی راجع به چی حرف بزنه؟

-

- ..بعد از ناهار دو تا چایی ریختم و نشستم کنارش

- ..چاییمونم تو سکوت خوردیم..ولی بی بی همچنان تو فکر بود..حس کردم امروز رنگ پریده تر از همیشه ست

- ..استکانشو که گذاشت تو سینی، به پشتی ترکمن قرمزش تکیه داد و به پاهاش دست کشید

- ..!رو زانو رفتم طرفش و جلوی پاهاش نشستم..با سر انگشتام جوری که دردی رو حس نکنه پاهاشو ماساژ دادم

- ....همیشه وقتی از درد زانوهاش می نالید همین کارو می کردم

-

- بعد از مرگ بابا و پوریا، هفته ای ۲ روز بهش سر می زدم..اگه کار فروشگاه و خونه رو دوشم نبود هر روز ....این مسیر رو طی می کردم فقط به عشق بی بی سادات

-

- ..پیر شی مادر..ایشاالله هر چی از خدا می خوای بهت بده --

- ..تو سکوت نگاهش کردم

- خط نگاهمو خوند و لبخند کم جونی زد و گفت: چی بگم دخترم؟..چی بگم؟..مگه درد منه پیرزن تمومی ..داره؟....بار سفرمو بسته بودم که برم پابوس آقا....می دونی چرا؟

-

- سکوتم رو که دید، با صدایی لرزون گفت: تو اون هفته یه نامه به دستم رسید..فرستنده ش از مشهد بود..می .....دونی اون نامه رو کی برام فرستاده بود؟

•

بغض داشت..نگاهش یه گوشه ثابت مونده بود..بریده بریده زمزمه کرد:نوه م..پسرم..طاهای بی بی..بالاخره ..اشک هایی که از سر دلتنگی بودند رو گونه هاش راه افتادند..!ازش..یه خبر به دستم رسیده بود •

..!یعنی طاها..از مشهد نامه فرستاده بود؟ •

..!بعد از این همه سال چرا حالا؟ •

•

انگار سوال من حرف دل بی بی هم بود که گفت: بعد از این همه سال چرا الان باید نامه ش به دستم برسه؟..حکمت خدا رو نمی دونم..اما کارامو کردم که برم مشهد..برم سنگ درگاهه حرم آقام امام رضا رو ببوسم و بگم که مخلصشم..خدایا بزرگیتو شکر..شاید خبرش دیر اومده بود ولی بالاخره به آرزوم رسیده بودم..ولی درست روزی که بار سفرمو بستم و خواستم راه بیافتم این قلب بنای ناسازگاری گذاشت..خدا خواست که همسایه ها فهمیدن و زنگ زدن به اورژانس..با اینکه بهتر شده بودم ولی دکتر گفت نمی تونم تا یه مدت طولانی نه مسافرت برم و نه کار سنگین بکنم..حتی گفت چند روزو بیمارستان بستری شم ولی زیر بار نرفتم..باید می رفتم جیگر گوشه مو پیدا می کردم....دلم آروم و قرار نداشت....بچه م اونور افتاده تک و تنها .....می خواد منو ببینه..طاهای من..باید برم پیشش..نمی تونم اینجا بمونم •

•

•

..وای خدایا..چی دارم می شنوم؟ •

بی بی تو حالت بد بوده و به من چیزی نگفتی؟..آخه چرا؟..من که همون روز اومدم دیدنت ولی خوب - ..بودی..بی بی الان که بهتری آره؟ •

..آروم باش مادر..من خوبم..به عشق دیدن بچه مم که شده باشه سرپا می مونم -- •

بی بی آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟..طاها می تونست خودش پاشه بیاد اینجا آخه تو چطور با این - ....حالت می خوای بری مشهد؟..تازه میگی دکترم تاکید کرده که مسافرت نری •

..!پس بچه م چی؟..من دیگه دارم نفسای اخرمو می کشم..نمی خوام آرزو به دل چشمامو ببندم -- •

•

..اخمامو کشیدم تو هم و کنارش به پشتی تکیه دادم •

پاهامو تو شکمم جمع کردم و با لحنی پر از گلایه گفتم: بی بی آخه این چه حرفیه؟..ایشاالله که ۱۲۰ سال عمر با عزت داشته باشی..تو بزرگِ مایی..عزیزِ مایی..می دونی ناراحت میشم اما بازم هر وقت فرصت گیر میاری ....!این حرفو تکرار می کنی •

•

..با محبت دستی به شونه م کشید •

به دل نگیر دخترم..شما هم بچه های منین..ولی تو بگو می تونم پسرمو نبینم؟..اونم حالا که می دونم -- ..کجاست؟..می دونم چشم به راهمه؟ •

..!چرا اون نمیاد اینجا؟ - •

- نه شماره ای ازش دارم که بهش زنگ بزنم نه کسی رو می شناسم که جای من بره و ازش برام خبر بیاره یا -- ....!حتی اونو با خودش بیاره اینجا تا ببینمش..بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظارشه ولی پای رفتن نداره
-
- ..با جمله ی آخر بی بی رفتم تو فکر
- به نیمرخ رنج کشیده و چروک های صورتش که رد پای گذر روزهای پر از غم و دلتنگیش بودن نگاه کردم..اما ..حالا کمی نور امید چشم های کم سوی بی بی سادات رو روشن کرده بود
-
- ..!بی بی؟ -
- ..برگشت و نگاهم کرد
- ..چشماش پر از اشک بود
- ..!متفکرانه تو نگاهه خیسش زمزمه کردم: من می تونم برم
-
- ..تا چند لحظه تو صورتم خیره شد
- ..با سر انگشتای لرزونش چشماشو پاک کرد
- ..صداش هم مثل دستاش می لرزید
- ..!کجا بری دخترم؟ --
- ..نگاهمو از تو چشماش گرفتم و به دستای گره خورده ام دوختم
- ..!بیشتر تو هم فشارشون دادم و لب زدم: مشهد

- دخترم -- آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟!..۲ هفته ی دیگه مراسم عقد خواهرته..کلی کار سرمون ریخته بعد تو می خوای ..!منو دست تنها اینجا ول کنی و بری مسافرت؟

-

- کمی از سالاد کاهویی که گوشه ی بشقابم بود زدم سر چنگالم و همونطور که می بردم سمت لبام گفتم: زود ..!برمی گردم، خیلی باشه نهایتا ۳ روز که بیشتر طول نمی کشه

-

- ..!مامان با پوزخند قاشقشو تو بشقابش رها کرد و دستاشو گذاشت روی میز

- به حرف آسونه عزیزم..اگه ۳ روز شد ۱ هفته اون وقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟..یا از اون بدتر اگه --

..خدایی نکرده اونجا تک و تنها یه بلایی سرت اوردن من چکار کنم؟

-

- ..نوچی کردم و کشیدم عقب

- ای بابا، ببین الکی الکی حرفو می کشی به چه جاهایی؟!..اولا خدا نکنه..دوما می دونی که می تونم مراقب - ..!خودم باشم

- ..رو چه حسابی مطمئن باشم آخه؟!..خودت بگو حق نمیگم؟!..همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد --

-

- سحر که اخماشو کشیده بود تو هم، منو نگاه کرد و گفت:مامان ولش کن، لابد قولش از عقد منی که خواهرشم ..واسه ش مهمتره

-

- معلوم بود دلخور شده..خوشبختی سحر از هر چیزی برای من مهمتر بود..اما قولم به بی بی رو هم نمی تونستم ..نادیده بگیرم

- مامان که سکوتمو دید گفت: لااقل بذار بعد از عقدِ خواهرت..شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت هم ..!برگشت

- حرفی که بزنم، آسمونم به زمین بره باز من سر قولم می مونم..اینو که شما باید بهتر از هر کسی بدونی مامان - ..!جان

-

- ..با لبخند نگاهم کرد

- می دونم مادر..ولی آخه تنها هم که نمی تونم تو شهر غریب ولت کنم، می تونم؟!..اگه قصدت فقط زیارت بود -- به خود آقا قسم، هیچ ترسی نداشتم تازه خوشحالم می شدم ولی تو داری میری دنبال آدمی بگردی که معلوم نیست کجاست و داره چکار می کنه!..یه آدرس درست و حسابی هم که نداری از کجا معلوم اونی که رو پاکته درست ..!باشه؟

- مامانم، شک نکن پام برسه به مشهد اولین کاری که بکنم زیارت آقاست!..بعدشم که خدا بزرگه..من به بی بی - ..!سادات قول دادم شما بودی می زدی زیر حرفت؟

-

- ..کمی تو چشمام نگاه کرد..با لا اله الا الله ای که زیر لب زمزمه کرد از پشت میز بلند شد

- ..!نمی دونم والا..من که از پس تو یکی بر نمیام --

- ..لبخند کمرنگی نشست رو لبش..!منم مخلص شمـــا هستم -

- برگشتم و به لیلی که یه نفس افتاده بود به جون سالادهای توی ظرف، گفتم: ظرفای امشب با توِ ها..حواست که ..!هست؟

-

..با لپای پر در حالی که دور لبش مملو از سس بود نگاهم کرد •

..!ترسیدی اگه یادم نندازی شب کابوس ظرفای نَشسته رو ببینی؟ -- •

•

..من و سحر همزمان صدامون بلند شد •

..اَوَوَوَوَه..ببند اون دهنتو حالمونو بهم زدی- •

..لقمه شو با خنده قورت داد •

•

محض حواس جمعیِ خودت گفتم که با شکم پر پشت ظرفشویی نباشی..آخرشم با کلی آه و ناله میندازیشون - •
..گردن سحر

•

لب و لوچه شو ورچید و بلند شد..دستی به شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت:امشب چقدر گشنه م •
..بود، از بس خوردم دارم می ترکم

..تا تَرَک بر نداشتی برو سمت ظرفا..من و سحر میزو جمع می کنیم - •

....!یه وقت خسته نشید؟ -- •

انگشت اشاره ش رو گرفت بالا و رو به سحر با هیجان گفت: راستی سحر واسه ت گفته بودم وقتی صحرا •
..تیریپِ فرماندهه پادگانو بر میداره من یاد مدیر دوران دبیرستانمون میافتم؟

•

..سحر خندید و بشقابا رو یکی یکی جمع کرد و گذاشت رو هم •

..لابد به خوشگلی صحرا بوده؟..آخه آدمای خوشگل و خوش تیپ خوب تو مغزت جا می گیرن -- •

•

..لیلی سرشو تکون داد و خنده ی موذیانه ای کرد •

همونطور که دست کشاشو دستش می کرد آهی کشید و گفت: یادش بخیـــر..یه پا معلم اخلاق بود واسه •
خودش..جون سحر یه چیز میگم یه چیز می شنوی..همین که می دید ۳.۴ تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن
و می خندن همچین سرشون نعره می کشید که بچه ها نمی دونستن از دیوار برن تو کلاس یا از در....مثل
مورچه ای که روشون آب بپاشی ولوله ای میافتاد بینشون..طرف ۳۲ سالش بودا ولی از بس که اخلاقش نمونه
بود هیچ کس نمی اومد بگیرتش بلکم از ترشیدگی خلاص شه بیچاره!..من که میگم حسرت شوهر رو دلش مونده
بود که کیسه ی خوش اخلاقیاش اینجوری ته کشید..ته مونده هاشم به ما بدبخت بیچاره های مدرسه رسید که شبا
....!از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم!..هـــی..یادش بخیر

•

..سحر و مامان غش غش می خندیدن •

یه دفعه لیلی زد زیر خنده و گفت: اما خداییشو بخوام بگم صحرای ما خوشگله..مگه اینکه طرف گول همین یه •

..!امتیازشو بخوره بیاد بگیرتش..مدیر فلک زده ی ما که این یه امتیاز ناقابلم نداشت

-
-
- دستمو مشت کردم و دویدم سمتش که با جیغ و خنده بشقابو انداخت تو سینک و دوید و از درگاه آشپزخونه زد بیرون..
- ..سحر ومامان ریسه می رفتن
- ..!جای اونا من بودم که حرص می خوردم
-
- ..لیلی دوید و از در رفت تو حیاط..خواستم موهاشو از پشت بگیرم و نگهش دارم ولی تیزتر از این حرفا بود
- این کار بیشتر از اینکه جای تلافی برام بذاره یه جورایی همگی بعد از مدت ها داشتیم تفریح می کردیم..دقیقا این همون چیزی بود که حداقل از من تو این روزها کمتر انتظار می رفت..!
- ..دختره ی شیطون رفت سمت شیر آب و تا آخر باز کرد
- ..تا بخوام خودمو بهش برسونم سر شلنگو گرفت طرفم
- ..آب با فشار پاشیده شد تو صورتم
- ..یه بلوز نازک سفید تنم بود با شلوار پارچه ای مشکی..در عرض چند ثانیه سر تا پام خیس شد
- ..صدای جیغ و داد و خنده هامون کل حیاطو برداشته بود
- دستامو گرفته بودم جلوم که بیشتر از اون نتونه خیسم کنه و بتونم جلوشو بگیرم ولی اون در حالی که شلنگ آب تو دستش بود دور حیاط می دوید..
- ..مستقیم با آب صورتمو نشونه گرفته بود که نتونم ببینمش
- ..موهای بلندم خیس و تابدار دورمو گرفته بودن و یه مقداریش هم از جلو ریخته بودن تو صورتم
-
- ..لیلی به خدا فقط کافیه دستم بهت برسه -
- ..!تو فعلا از دست من خلاص شو آبجی بزرگه واسه خط و نشون کشیدن وقت داری --
- ..بسه آبو ببند صدامونو همه شنیدن -
-
- ..غش غش می خندید
- صحرا خیس میشی خوشگل تر میشیا..عین یه موش آزمایشگاهیِ سفید که گرفته باشنش زیر شیر اب..جون -- ..صحرا مو نمی زنید

- ..!الـــیـلـــــی..خونت حلاله-
-
- ..خودمم خنده م گرفته بود ولی بیشتر از اون داشتم حرص می خوردم
- با اینکه چشمام از زور فشار آب بسته بود خواستم خیز بردارم سمتش و شلنگو ازش بگیرم که پام گیر کرد به چهارپایه ی کوچیکی که کنار باغچه بود و با جیغ خفیفی به جلو خیز برداشتم که ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوم و ..به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ انداختم
- ..یه پارچه ی تقریبا نازک بود که انگار به یه جایی بند شده بود
- زانوهام تقریبا خم شده بود!..نفس نفس می زدم..چشمام هنوز بسته بود..از سر و صورتم قطره قطره آب می ..چکید
- یه دستم هنوز به اون پارچه بود که با کف دست چپم به چشمام فشار آوردم تا بتونم خیسیشونو بگیرم و بازشون ..کنم
-
- ..یه بوی خوب مثل عطر حفره های بینیمو پر کرد
- .....صدای خنده ی لیلی رو که شنیدم با حرص چشمامو باز کردم..ولی
- ....جای لیلی..چشمام..چیزی رو دیدن که توی اون موقعیت به هیچ وجه انتظارشو نداشتم!..محالِ ممکنه
- 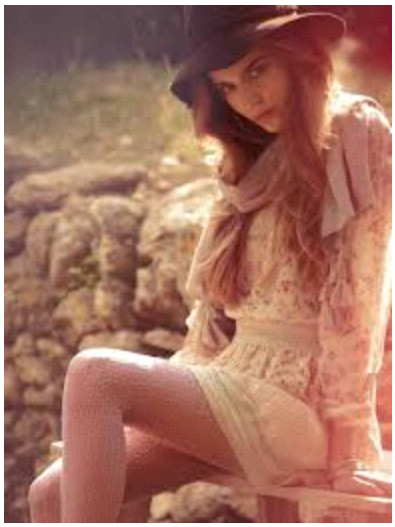

•

..این اینجا چکار می کنه؟

- ..با چشمای متعجب و جدی اجزای صورتمو از نظر گذروند و به چشمام رسید
- ..صدای خجالت زده ی مامان رو شنیدم
- .....خدا مرگم بده..اقای پناهی شرمنده م به خدا --
-
- نگاهم ناخواسته تو چشماش قفل شده بود..نگاهه اون هم میخ چشمای عصبی من بود که تو چشمای سیاه و شفافش ..می جوشید
- ..مامان با تشر منو صدا زد
- ....!صحـــــرا--
-
- به خودم اومدم..ولی انگار هنوزم متوجه موقعیتی که توش بودم، نشدم که مامان اینبار زیر لب با تشر و البته ....کمی بلندتر از قبل گفت: ول کن لباسشو دختر
-
- ..!!!!!!!!لباسشو؟؟
- ..با تعجب به دستم که بند پیراهنش شده بود نگاه کردم
- ..از حرارت زیاد از کله م جای بخار، دود بلند شد
- منه احمق به پیراهن امیرسام پناهی چنگ انداخته بودم..اونم دو دستی..و از اون بدتـــر پیراهنش جوری کشیده شده بود که دکمه هاش از دونه ی اول تا چهارم کنده شده بودن و حالا یه طرف پیراهنش کامل تو دستای من بود ....و..عضله های پُر ِ قفسه ی سینه ش کامل افتاده بود بیرون
-
- ..مامان بیچاره حق داشت کلی اظهار شرمندگی کنه
- منی که آماده ی شلیک بودم تا هر چی به دهنم میاد به این مرتیکه ی هیز بگم که عین عجل معلق جلوم سبز شده ..بود کلا با گندی که زده بودم خلع صلاح شدم
-
- ..مات و مبهوت به دستم که قفل پیراهنش شده بود نگاه می کردم
- ..انگار که بهم برق وصل کرده باشن..خشکم زده بود
- ..صداش آروم بود اما..کاملا جدی
- ....!شاهکار جالبی بود--
-
- ..مثل آدمایی که از خواب پریده باشن با چشمایی که گشاد شده بود مشتم باز شد و..همزمان یه قدم رفتم عقب

- نگاهمو تا زیر چونه ی خوش فرم و مردونه ش بالا کشیدم و....بدون هیچ حرفی جفت دستامو مشت کردم و ..دویدم سمت پله ها
- ..پام که رسید تو خونه نفس حبس شده مو بیرون فرستادم..رفتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم کوبیدم
- ..بی وقفه با یک نفس عمیق شروع کردم تو دلم ناسزا گفتن
- از لیلی که مسبب این گندکاری شده بود تا خودم که گذاشتم این اتفاق بیافته..اون وسط امیرسام پناهی رو هم ..!دست خالی رهاش نکردم
-
- پسره ی احمق..معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای جلوم سبز شد!.. چطور جرات کرد تیکه بندازه؟..نکنه فکر ....کرده کارم از قصد بوده؟..خیلی غلط کرده..مرتیکه با اون چشمای
- ..چرا جوابشو ندادم؟.. پوفـــــ
- ..چرا عین اینایی که مچشون رو در حین ارتکاب جرم می گیرن سرمو انداختم پایین و دویدم تو اتاقم؟
- .....باید می موندم و یه جواب دندون شکن بارش می کردم
- ....اما اون لحظه انگار زبونم هم همراه چشمام قفل کرده بود..واقعا حس بدی داشتم
-
- ..دستی به موهای خیسم کشیدم..به سرتاپام نگاه کردم
- ..با این سر و شکل؟
- ..اونم جلوی یکی از پناهی ها؟
-
- ..سریع بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی ای که گوشه ی اتاق بود ایستادم
- ..بلوز سفیدم خیس به تنم چسبیده بود..موهام در اثر خیسی زیاد بیشتر از قبل به خودشون حالت گرفته بودند
- ..لعنت بر من..چشمامو با حرص بستم تا بیشتر از اون شاهد ابروریزیم نباشم
- منی که جز به پدرم و پوریا به هیچ مرد دیگه ای اجازه نداده بودم حتی یه گوشه از بدنمو ببینه حالا....جلوی این .....آدم
- ..لیلی به خداوندی خدا تلافی امروزو سرت در میارم
-
- ..تقه ای به در خورد
- ..سحر بود..با دیدن عصبانیتم زد زیر خنده
- ..مرض..به رسوایی ِ خواهرت می خندی؟ -

..وا خدا نکنه..رسوایی کدومه؟ -- •

..ندیدی اون دختره ی چشم سفید چطور آبرومو جلوی اون یارو به باد داد؟ - •

•

..لب تخت نشست •

..!نترس امیرسام اونجوری نیست..بد برداشت نکرد..همه چیزو با چشمای خودش دید-- •

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: همون موقع که لیلی روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد..مامان رفت سمت ..در..شماها هم که تو اون وضعیت بودید مامان خواست تعارفش نکنه ولی بازم روش نشد •

از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی نه لیلی..حتی صدای لیلی از تو هم بلندتر بود..بیچاره امیرسام، همون وسط حیاط خشکش زد..حالا مامان بیچاره از خجالت نمی دونست چکار کنه، اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی رفتی جلو و دقیقا وقتی که نزدیک بود بخوری زمین پیراهن امیرسام بخت .....برگشته رو چنگ زدی و •

•

..و غش غش خندید و گفت: نگران نباش دستشم بهت نخورد به کل خشکش زده بود بیچاره •

..بالشتو برداشتم و زدم پشتش •

....!درد ۲۴ ساعته!..بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی - •

به سرتا پام .با خنده گفت:حالا چرا میدونو خالی کردی؟..گفتم الان یه جنگ لفظی درست و حسابی راه میافته ..اشاره کردم •

با این وضعیت؟!..اصلا زبونم کار نمی کرد حرف بزنم..مخصوصا وقتی دیدم لباسشو پاره کردم که دیگه - ..... •

•

..با کف دست زدم به پیشونیم که سحر بلندتر از قبل زد زیر خنده •

وای اونو که نگو..صحرا، باور کن خود امیرسامم خشکش زده بود..اما برو خدا رو شکر کن که همون چندتا -- .....دکمه از سقوطت جلوگیری کردن..وگرنه اگه دستشو گرفته بودی شایـــد الان •

•

..محکم و جدی زدم پشت کمرش که دردش گرفت ولی چشم سفید بازم می خندید •

..به جای فک زدن زیادی بگو من که اومدم تو، چی شد؟ - •

هیچی اون بنده خدا هنوز به برق بود که مامان اومد از پریز کشیدش..همین که صداش زد « اقای پناهی »، -- به خودش اومد و گفت واسه تحویل کارتای دعوت اومده بوده..بعدشم به پله ها نگاه کرد که ببینه برمی گردی یا ..!نه؟ •

..!مزه نریز..مگه قرار نبود کارتا ۳ روز دیگه حاضر بشه؟..اصلا چرا اون باید می آورد؟ - •

..مثل اینکه طرف از آشناهای امیرسام بوده واسه همین کارمونو جلو انداخته..حالا مگه بد شد؟کلی خندیدیم -- •

-
- ..دستشو گرفتم و بلندش کردم..از خنده اشک تو چشماش حلقه زده بود..بردمش سمت در
- ..بسه هر چی مسخره بازی در آوردی، برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم -
-
- ..دستشو گرفت به درگاه
- خیلی خوب بابا دارم میرم..راستی لیلی هم تا دید اوضاع قمردرعقربه فرار کرد تو اتاقش..مامان گفت بهت -- ..!بگم کاریش نداشته باشی
- ..برو بیرون-
-
- ..با خنده رفت و درو محکم پشت سرش بستم
- ..نفسمو عصبی فوت کردم و رفتم سمت کمد
-
- ..تا آخر شب یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیومدم
- مامان یه کم سرزنشم کرد ولی چشم من تموم مدت به در اتاق لیلی بود که ببینم بالاخره کی خسته میشه که بیاد ..بیرون؟
- ..خواستم برم اتاقش ولی درو قفل کرده بود
-
- دیگه آخرش که دیدم واسه شامم بیرون نیومد سحرو فرستادم که صداش کنه..قصد نداشتم اذیتش کنم اما به وقتش ..باید حسابی بابت کار امروز توبیخش می کردم
-
- رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون و شامشو بخوره..می دونستم تا من بیرون باشم اون پاشو هم از در اتاقش اینطرف تر ..نمیذاره
- با اینکه یک بار هم دستم روش بلند نشده بود..همیشه در حد جر و بحث پیش رفته بودیم و آخرشم با پا درمیونی مامان و سحر ختم به خیر می شد بازم می دیدم که در کنار شیطنتاش حرف شنوی داره..نمی خواستم زیاد بهش ..سخت بگیرم اما....انگار که هر دومون به این وضع عادت کرده بودیم
-
- ..شب که سرمو گذاشتم رو بالشت اولین چیزی که یادم اومد قولم به بی بی سادات بود
- ..باید فردا باهاش حرف بزنم و بگم که بعد از مراسم عقد حتما قولی که بهش دادمو عملی می کنم
- ..مطمئنم درکم می کنه

- ..!واقعا نمی تونستم تو این شرایط مادرم و سحرو تنها بذارم
- .!شاید واقعا کارم بیشتر از ۳ روز طول می کشید
-

-
-